



توماس مان

گوه جادو

ترجمه دکتور حسن نکوروح

کوه جادو



انتشارات نگاه

خیابان انقلاب - خیابان فروردین

تلفن ۶۴۰۸۹۷۱

توماس مان

کوه جادو

جلد اول

ترجمہ دکتہ حسن نکوروح

توماس مان
کوه جادو «جلد اول»
ترجمہ دکتہ حسن انگوروح
چاپ اول ۱۳۶۸
۴۴۰ نسخہ
حروف چینی احمدی
لیتوگرافی امید
چاپ کارون
حق چاپ محفوظ است

مقدمه مترجم

سمبولیسم توماس مان و «کوه جادو»

توماس مان داستان «تونبو کروگر» را مخلوطی می‌نامد «از اندوه و انتقاد، احساس و شک، اشتورم و نیچه، وصف حال و روشنفکری»^۱. ولی اندوه و شک توماس مان به «تونبو کروگر» خاتمه نمی‌یابد، بلکه این رونمایه و زیربنای فکری همه آثار او را تشکیل می‌دهد، که در وجه هنریش به شکل تضاد هر با زندگی و گرایش به مرگ ظاهر می‌شود. تضاد هنر با زندگی، که در آثاری همچون «تونبو کروگر» و رمان «خانواده بودنبروک» به نمایش درمی‌آید، چیزی نیست جز تظاهر هنری همان جهان‌بینی یأس‌آلود، که از نیچه و پیشینیان رماتیک او گرفته شده است.

توماس مان که بعدها «تونبو کروگر» را اثری بیش از حد احساساتی از دوران جوانیش خوانده، از آن داستان و آن دوره به‌طور کلی روگردان شده در تفوق فکری بر آن اندوه و یأس می‌کوشد. این تلاش در آثار دوره میانی به دو صورت ظاهر می‌شود: یا قهرمان در جدایی از زندگی به آغوش مرگ رانده می‌شود. تا بدین‌سان با اوج بخشیدن به تضاد هنر با زندگی زشتی و مرگ‌آلودی هنر آشکار شود («مرگ در ونیز»)، یا قهرمان، که این‌بار تا آغوش مرگ رانده شده در اوج حادثه چون با مرگ روبرو می‌شود از زشتی منظرش به خود می‌آید، به آن پشت می‌کند و - به گونه‌ای خاص - نجات یافته به دامان زندگی بازمی‌گردد («کوه جادو»). ولی جالب این‌جاست، که قهرمانانی که توماس مان برای تفوق بر تضاد

^۱ Thomas Mann: "betrachtungen eines Unpolitischen"

۱. نگاه کنید به:

Berlin 1918. S. 50 (نظرات یک غیرسیاسی)

با زندگی و گرایش به مرگ برمی‌گزیند، هیچ‌کدام هنرمند نیستند: هانس کاستورپ قهرمان «کوه جادو» «جوانی ساده» بیش نیست، و یوسف (در «یوسف و برادرانش») برگزیده‌ای است قدیس‌وار و پیامبرانه، و داغ هنر بر پیشانی ندارد - تضاد هنر با زندگی همیشه و در همه حال برجاست، که این خود یکی از موضوعات مطرح شده در «کوه جادو» را تشکیل می‌دهد.

هرچند یوسف، همچون همه هنرمندان آثار توماس مان، سه دنیای روح و معنی^۱ تعلق دارد، دیگر داغ هنر بر پیشانی ندارد، و به گونه موسی (در داستان «قانون») مظهر روح است، روحی در آشتی با زندگی و نه در تضاد با آن - تضاد روح با زندگی از میان برداشته می‌شود، ولی تضاد هنر با زندگی همچنان باقی است. هم‌چنین است در رمان «کوه جادو» و سرگذشت هانس کاستورپ.

هانس کاستورپ، این جوان ساده‌هامبورگی - از «سرزمین پست و هموار» - به سبب گرایش به بیماری و مرگ - گرایشی که ریشه در شیوه زندگی و افکار پذیرزگش، این سرپرست و معمار کودکی‌اش، دارد - راهی مکان‌های بلند و کوهستانی می‌شود، «مکان‌هایی که امکانات زندگی در آن‌ها تنگ و ساچیز است»^۲. در این جا پای او به ماجراها و «ماجراجویی‌ها» می‌رسد (یکی از پربار و پرمعنی‌ترین کلمات و یکی از «ترجیع‌ها»^۳ی رمان!) کشیده می‌شود، که به عمرش نظیرشان را ندیده - ماجراجویی‌های جسمش، همچنان که ماجراجویی‌های روحش نیز، به عنوان میهمان (که تنها برای سه هفته به این جا آمده) با دنیای آسایشگاه، دنیای «ما ساکنان این بالا»، آشنا می‌شود، و در آن فرومی‌لغزد، در کنار پسرخاله‌اش، که در اصل فقط برای دیدار او به این بالا آمده، با ستبرینی ایتالیایی آشنا می‌شود، که به تربیت او مانیستی‌اش کمر می‌بندد، و با مادام شوشای روسی برخورد می‌کند، برخوردار و تنها به نگاه، که کارش را می‌سازد.

۱. Geist - این کلمه که در اصل به معنی روح می‌باشد، در زبان فلسفه آلمان، همچنان که در قاموس توماس مان نیز، کل دنیای اندیشه و معنی را - در برابر جسم و جهان مادی - دربرمی‌گیرد.

۲. «کوه جادو»، ترجمه حاضر، ص ۲۳.

۳. نک، زیرنویس ص ۱۰ (مقدمه نویسنده).

و بدین سان هانس کاستورپ میان این دو قرار می‌گیرد، در حالی که به سوی یکی کشیده می‌شود، دیگری او را برحذر می‌دارد، ولی این چگونه ماجرا و چگونه ماجراجویی (یا ماجراجویی‌هایی) است، که در آن از واقعه خبری نیست؟ آن چه اتفاق می‌افتد. به خودی خود چیز چندانی نیست، و تنها این ترندهای هنر توماس مان است و ریزه‌کاری‌های قلم او، که جاذبه می‌آفریند، و گرنه خود این عشق حاصلی بار نمی‌آورد، و تنها وصالی که دست می‌دهد، دیدار شب فاشینگ است، درست در نیمهٔ رمان، که آن هم چیزی نیست جز گفتگویی میان آن دو به زبان فرانسه - صحنه‌ای که می‌توان مرکز ثقل داستانش خواند - و بعد هم زن از آن جا می‌رود، تا بعدها برگردد، با پیرمردی. سلطان قهوه‌ای، که حضورش ماجرای دیگر است و ماجراجویی دیگری، از همان دست که ذکرش رفت. تا چه حد می‌توان این‌جا از ماجرا و ماجراجویی سخن گفت؟ این پرسشی است که پاسخش را تنها از راه درک نگرش و جهان‌بینی هنری توماس مان می‌توان به دست آورد.

سنت‌های فکری و ادبی

توماس مان نویسنده‌ای است سنت‌گرا و ارتباطش با سنت‌های فکری و ادبی گاه تا گذشته‌های دور، قرون وسطی و عهد باستان (یونان و روم باستان) می‌رسد. به خصوص در رمان «کوه جادو» جای پای بسیاری از بزرگان فرهنگ اروپا را می‌توان یافت - و این با یکی از جنبه‌های فکری، یکی از اندیشه‌هایی که به صورت شبکه‌ای وسیع و شاخه شاخه زمینهٔ زیرین وقایع و جریانات کتاب را تشکیل می‌دهد. مطابقت نام دارد، همان که مدام به صورت اندرز از زبان ستمبرینی به هانس کاستورپ گوشزد می‌شود: بازگشت به سنت‌های فکری اروپا. ولی توماس مان تفاوتی عمده با ستمبرینی دارد: در حالی که این اومانیست همیشه تنها یک طرف، بخش اومانیتی اروپا را در برابر هانس کاستورپ می‌گیرد، توماس مان بخش دیگر آن را نیز در وجود ناftا - همان که ستمبرینی از آشنایی‌اش با هانس کاستورپ و تأثیر گمراه‌کننده‌اش چنان بیمناک است، که مدام شاگرد خود را از تماس با او برحذر می‌دارد - و در سخنان او و نقل قول‌هایی که از مرشدان فکریش می‌کند کنار آن و در برابرش می‌گذارد، چرا که شیوهٔ تربیتی

که او برای قهرمان خود برمی‌گزیند با شیوهٔ ستمبرینی زمین تا آسمان تفاوت دارد: این همان تربیت پررمز و راز و کیمیاگونه‌ای است که از آن بسیار سخن می‌رود (و جالب این‌جاست که این تشبیه و استعاره را هانس کاستورپ از سخنان ناقتا به دست می‌آورد). او را وامی‌دارد که برخلاف اخطارهای مکرر ستمبرینی، هم با مادام شوشا آشنا شود و هم با ناقتا، تا از این ماجراجویی‌ها، همچنان که از ماجراجویی‌های دیگر نیز، آن جوان خام بالاخره پخته بیرون آید.

در کنار نام کیمیا از «استحاله» و «تعالی» سخن می‌رود، که منظور از آن عبور مادهٔ بیض این جوان ساده است از هفت‌خان هفت سال ماجراها و ماجراجویی‌های گوناگون، که او را تحول و تکامل می‌بخشد، تحول و تکاملی از آن‌گونه که فاوست، این جستجوگر آزماینده را نصیب می‌گردد. جملهٔ ستمبرینی هم که بارها از او، و حتی چندبار هم به شوخی از زبان هانس کاستورپ، شنیده می‌شود: «پلاکت اکسپری» (خوش است آزمودن) که نقل قولی است از پترارکا، شاعر ایتالیایی، باز اشاره به این ارتباط دارد: فاوست، قهرمان گوته، کیمیاگری است که در آزمایشگاهش شیطان (مفیستو) بر او ظاهر می‌شود، با او پیمان می‌بندد، با او به «زندگی» - دنیای بیرون از آزمایشگاه - می‌رود و با کیمیایی دیگر آشنا می‌شود، کیمیایی که خود او را دگرگون می‌سازد. بیهوده نیست که توماس مان بخش مرکزی داستان، همان بخش ذکر شده با صحنهٔ فاشینگ، را به نام بخش مهمی از فاوست نام‌گذاری کرده و با اشعاری از آن، از زبان ستمبرینی، زینت بخشیده است، از آن جمله این شعر:

«هتلدار، کامشب کوه را غوغای جادوست

و آنگه که شیطانی چراغی ره نماید

دلپستهٔ آن کورسو گشتن نشاید»

که با تقارنی که با نام رمان دارد مهر تأکیدی براین ارتباط می‌زند.

توماس مان خود به ارتباط دیگری در این زمینه اشاره می‌کند^۱، ارتباط با اثر ولفرام فن‌اشنباخ^۲ و آثار دیگری، که در قرون وسطی در اروپا از افسانهٔ گرال

۱. نک، مقدمهٔ نویسنده، ص ۲۵.

۲. Wolfram von Eshenbach - شاعر بزرگ آلمانی در قرن سیزدهم.

ساخته و پرداخته شده است. ولی او خود، چنان که می‌گوید، هنگام نوشتن «کوه جادو» از وجود چنین ارتباطی بی‌اطلاع بوده، و محقق با کتابی که در این باره نوشته توجهش را به آن جلب می‌کند. ولی اگر توماس مان با افسانه گِرال آشنا نبوده، یا هنگام نوشتن اثر خود نظری به آن نداشته، مسلماً با آثار نویسندگان رمانتیک آشنایی داشته^۱ و از آنان تأثیر بسیار پذیرفته است. حال ما در آثار دوره رمانتیک با موتیفی^۲ برخورد می‌کنیم، که با آن چه از رابطه وسیع این دوره از ادبیات آلمان با آثار قرون وسطی می‌دانیم، به‌طور قطع می‌توانیم با آن افسانه خویشاوند و از آن سرچشمه قرون وسطایی‌اش بخوانیم - و ما آن را «موتیف تسخیر»^۳ می‌نامیم:

در داستان «لوح مرمر» اثر ایشندورف^۴ این «زیبای چنگ‌نواز» است که بر قهرمان اثر، فلوریو^۵، ظاهر می‌شود و او را از راه، از زندگی معمول و روزمره، به در می‌برد.

در «کوه رمز» اثر تیک^۶، «بیگانه» در خواب بر کریمتیا^۷، قهرمان داستان،

۱. درباره تأثیر نویسندگان رمانتیک آلمان در توماس مان نگاه کنید به:

Hans Eichner: Thomas Mann und die deutsche romantik, in, Wolfgang Paulsen: Das Nachleben der Romantik in der modernen deutschen Literatur. Heidelberg 1969, S. 151 ff.

۲. Motiv - صورت کلی کوچک‌ترین جزء و واحد هر داستانی، هر واقعه‌ای که در داستانی پیش می‌آید، با یکی از این صور کلی مطابقت دارد. موتیف‌ها به اشکال گوناگون در داستان‌های مختلف تکرار می‌شوند، موتیف سفر، موتیف بازگشت، موتیف وداع و... معمولاً هر داستانی از ترکیب چند موتیف (اصلی و فرعی) تشکیل شده.

۳. کسی بر قهرمان ظاهر می‌شود، به نگاهی یا سخنی یا تماسی دل از او می‌ریاید، از راه به درش می‌کند و به کارهای عجیب و ماجراهای نامعقول و غیرمعمول می‌کشاندش. اگر تحقیقی درباره ارتباط این موتیف با آن افسانه شده باشد، بر این جانب ناشناخته است، ولی چنین می‌نماید، که این شکل رمانتیک آن افسانه قرون وسطایی باشد، یا بهتر بگوییم، عصاره آن است، متناسب با گرایش‌های فکری و روحی رمانتیک.

۴. Joseph Von Eichendorff - شاعر و نویسنده رمانتیک (قرن نوزدهم).

5. Florio

۶. Ludwig Tieck - نویسنده رمانتیک (قرن نوزدهم).

7. Christian

ظاهر می‌شود و او را به کوهستان فرامی‌خواند. همین «بیگانه» بعدها به دهکده می‌آید و در خانه آنها همان می‌شود. کریستیان به زنش می‌گوید، که او را از پیش می‌شناخته. بیگانه در نظر او زن زیبایی است: «زن جنگل». به دنبالش به کوه می‌رود، و بعد که به «سرزمین هموار» بازمی‌گردد در جادوی اوست و مدام از او حرف می‌زند.

در «معدن فالون»^۱، اثر هوفمان^۲، نیز ایس فروبوم^۳ به دنبال معدنچی پیر راهی کوه و معدن می‌شود.

در دوره رئالیسم نیز این موتیف بار دیگر از محبوبیتی برخوردار می‌شود. ولی نمایش تسخیر، آن‌سان که رمانتیک‌ها بدان دست می‌زدند، یعنی به عنوان دست‌اندازی و مداخله نیرویی ماوراءطبیعی، با نگرش و دید رئالیستی هماهنگی ندارد. پس اشتورم^۴ در «سید اسب» وجود شیخ سوار بر اسب سفید را از زبان کارگران سد، که گرد مرد داستان پرداز جمع شده‌اند و به داستان سرگذشت مرکب سوار گوش می‌کنند، نقل و خود بی‌طرفی و بی‌نظری محض اختیار می‌کند.

ولی گوته‌رید کله^۵ به شیوه دیگری دست می‌زند. او این موتیف را نه به عنوان جزئی از داستان خود، بلکه به گونه استعاره‌ای می‌آورد، یعنی آن را نه در واقعیت داستان، بلکه در زبان شاعرانه خود می‌گنجاند. در «رومئو و ژولیت در دهکده» دنیای طبیعت (رود) انعکاس نمادین جریانات درونی قهرمانان است، در حالی که نزد رمانتیک‌ها جریانات درون به شکل بیرون: واقعیت - ظاهر می‌شود. واقعه خود به صورت «تسخیر» به نمایش در نمی‌آید، بلکه زبان شاعر با تکنیک‌هایی از قبیل ترجیع (همان که توماس مان «جادوی اشاره به پس و پیش» می‌خواند) چنین ارتباط‌هایی را در فضای داستان پدید می‌آورد. ویلون‌نواز و

۱. Falun - شهری کوهستانی در سوئد.

۲. E. T. A. Hoffmann - نویسنده رمانتیک (قرن نوزدهم) - به خصوص داستان‌های عجیبش، با وقایعی غیرواقعی، شهرت جهانی یافته.

3. Elis Fröbom

۴. Theodor Storm - نویسنده رئالیست (نیمه دوم قرن نوزدهم).

۵. Gottfried Keller - نویسنده رئالیست (نیمه دوم قرن نوزدهم).

رود جزء واقعه به شمار نمی‌آیند. بلکه تنها با بار عاطفی‌شان و معانی‌ای که زبان شاعر به آن‌ها می‌دهد رنگ‌آمیزی‌اش می‌کنند و با همین رنگ‌آمیزی و با تأثیرهای «روح»‌بخش، جو مطلوب را به اشخاص و محیط می‌دهند. سمبول در آثار رمانتیک‌ها تعیین‌کننده و پیش‌برندهٔ سیر واقعه، ولی نزد کلر تنها همراهی‌کنندهٔ آن است.

برخلاف کلر، که میان واقعه و سمبول‌ها رابطه‌ای غیرمستقیم برقرار می‌کند، اشتورم - تا حدودی - در پی ارتباط مستقیم برمی‌آید. دریا و اسب جزء واقعه به شمار می‌روند. از آن‌جا که وجود شیخ در اظهارات اشخاص تأیید می‌شود، طرز ساختن و پرداختن موتیف تسخیر به طرز کار هوفمان شباهت دارد، با این تفاوت، که اشتورم امکان شک و تردید به‌جا می‌گذارد. قهرمان اشتورم، که با کار خود - ساختمان سد - با اعتقاد عامه به مبارزه برخاسته (این اعتقاد که می‌گفت، دریای طوفانی تنها هنگامی آرام می‌گیرد که قربانی بگیرد، و خواستار قربانی کردن بود) به دنبال زن و بچه‌اش - که در جستجوی او به میان طوفان رفته‌اند - به میان دریای طوفانی می‌تازد، و بدین‌سان خود قربانی‌ای می‌شود که دریا طلب می‌کرده.

شیخ اسب در واقعیت توصیف شده با اسب قهرمان یکی نیست، ولی در اعتقادات عامه یکی است. یعنی در واقع فضای داستان و جو حاکم بر آن چنین رابطه‌ای را برقرار می‌کنند، و اشتورم با امپرسیونیسم خود، که همانا پرداختن و رنگ‌آمیزی کردن فضای داستان است، رابطهٔ سمبول‌ها را با واقعه آشکار می‌سازد.

موتیف تسخیر، که از همان ابتدای نویسندگی توماس‌مان، به‌خصوص در «آقای فریده‌مان کوچک» و «خواست سعادت» نشانه‌هایی از آن به‌چشم می‌خورد، در داستان «تربستان» به‌طورکامل خودنمایی می‌کند، و نقشی اساسی و تعیین‌کننده در مرکز وقایع برعهده می‌گیرد. داستان با توصیف فضای آسایشگاه، یعنی پرداختن فضای داستان شروع می‌شود، و آنگاه اشپیل^۱ به صحنه می‌آید، که نقش وسوسه‌گران داستان‌های رمانتیک را ایفا می‌کند، ولی

بدون آنکه از آن جنبه غیر واقعی که در توصیف آن‌ها به چشم می‌خورد، اثری به همراه داشته باشد. آنچه از او گفته می‌شود واقعی است، ولی ناقص و محدود. و این چنین توصیف تمام جنبه‌های شخصی او را می‌زند، تا بتواند از عهده نقش سمبولیکی که باید ایفا کند برآید. پیش‌تر از زبان او گفته شده: «همه‌جا را تاریکی فرامی‌گیرد... پس از هفته‌ها نور بیش از حد، تاریکی چشمان را خوش می‌آید: «بدون آفتاب آدم به درون خود نظر می‌کند...»^۱. و حال ظاهری از او در برابر دیدگان خواننده تصویر می‌شود هماهنگ با آن سخنان: «با پاهای بلند و کت دراز مشکی‌اش... در نور دو شمعی که در دو طرف پیانو روشن بود ایستاده بود»^۲ و این همه در پیوندی تنگاتنگ با آنچه بعداً از موسیقی گفته می‌شود قرار می‌گیرد: «شمع‌ها خاموش شدند، موتیف مرگ با ظنینی شگفت گام‌های سنگینی برداشت... شبروان را نور خصمانه روز می‌پراکند، ولی حال دیگر دروغ پرتفاخرش توان چشم‌بندی را از دست داده بود... آنکه را دیدگان با شب مرگ و راز شیریش خوگرفت، در جنون نور تنها یک آرزو می‌ماند. اشتیاق شب، شب قدسی، شب جاویدان، شب راستین وحدت آفرین»^۳. آنچه مورد نظر است ظاهر و شکل و شمایل اشپیل نیست، نه تمایل او به تاریکی اهمیت دارد و نه رنگ سیاه لباسش، بلکه تنها و تنها پیوند او با سیاهی مرگ است که مدنظر است و توماس مان با زبان و فنون نویسندگی‌اش در پی القاء آن به خواننده برمی‌آید.

میان اشپیل و مرگ خانم کلوتریان^۴ هیچ‌گونه ارتباط شخصی و مستقیمی وجود ندارد. او تنها خانم کلوتریان را به نواختن پیانو ترغیب می‌کند. ولی همین کار سبب وخامت حال او می‌شود، که به مرگش منجر می‌گردد. ولی در حالی که در سیر وقایع هیچ رابطه مستقیمی میان اشپیل و مرگ خانم کلوتریان وجود ندارد، در ترتیب صحنه‌ها چنین رابطه‌ای به چشم می‌خورد. توصیف و رنگ‌آمیزی صحنه‌ها ترغیب به نواختن پیانو را به شکل و سوسه مرگ درمی‌آورد. بدین سان آنچه در سیر وقایع هست: رابطه اشپیل با پیانو نواختن

1. Thomas Mann, Erzählungen. Frankfurt a. M. 1960, S. 240 - 41.

2. Thomas Mann, a. a. O, S. 242.

3. Thomas Mann: a. a. O, S. 245.

4. Klöterjahn

خانم کلوتریان - مفهوم خود را با رنگ آمیزی و صحنه پردازی آشکار می کند: رابطه اشپینل با مرگ خانم کلوتریان - یعنی رابطه موسیقی با مرگ!

شیوه کار توماس مان به روش داستان پردازی اشنورم و کلر می ماند. او نیز، همچون اینان، در داستانش از دنیای واقعی فراتر نمی رود، او نیز، همچون اینان، نویسنده ای است رئالیست. در دنیای قهرمانان توماس مان جایی برای «بیگانه» داستان تیک وجود ندارد، او نیز با نگاه «علمی» تر و «مدرن» تری به جهان می نگرد. اشپینل از لحاظ ذات واقعی اش با «بیگانه» کاملاً متفاوت است، ولی از لحاظ مفهوم با او یکی است. نیز چنین است در مورد مرد بیگانه ای که در «مرگ در ونیز» در برابر آشنباخ^۱، قهرما داستان، ظاهر می شود. این مرد با شکل و شمایلش که حالت قلندرانه و آواره واری به او می بخشد، در دل آشنباخ کششی به وجود می آورد و میل سفر به سرزمین های دور را با ولعی جوانانه در او بیدار می کند. جز این درباره او تنها گفته می شود، از بالای سر حیوان های افسانه ای بر آشنباخ ظاهر شد، و در این باره نیز که از کجا ناگهان آن جا، جلو در «نعش خانه» پیدایش شد، چنین گفته می شود: «معلوم نشد، از درون تالار و از در برنزی بزرگ بیرون آمده، یا از بیرون، پنهان از نگاه او، به آن جا و آن بالا رفته. آشنباخ بدون فکر بسیار در این باره میل به قبول فرض اول داشت.»^۲

مرد بیگانه، که با تأثیری که در آشنباخ می گذارد و میل سفر را در او بیدار می کند، با آغاز داستان ارتباط مستقیم دارد، با پایان آن نیز به گونه ای مربوط می شود. ولی در حالی که برانگیختن میل سفر جزء داستان حکایت می شود، یعنی با سیر وقایع ارتباط مستقیم دارد و از عینیت داستان بیرون نیست، رابطه با پایان داستان، مرگ آشنباخ، به عینیت آن تعلق ندارد، بلکه تنها از تأثیر عاطفی شیوه توصیف مکان القا می شود: ظهور او برفراز سر حیوان های افسانه ای و آمدنش - گویا - از درون «نعش خانه» چنین مفهومی به او می بخشد.

بدین سان توصیف و صحنه پردازی رابطه ای را «نمایان» می کند، که در سیر وقایع به خودی خود نمایان نیست، یعنی عینیت ندارد. و توصیف تنها به آن چیزی بسنده می کند که در اثر اهمیت دارد، یعنی نقش نمادینی که مرد بیگانه به

عهده دارد. او در ذهنیت داستان نماینده مرگ است، و هم از جانب اوست که میل سفر را در دل آشنایخ برمی‌انگیزد.

بدین‌سان اشخاصی همچون اسپنل و مرد بیگانه تنها به عنوان شخص ظاهر نمی‌شوند، بلکه علاوه بر آن دارای نقشی نمادین هم هستند. هستی این‌ها دوگونه است: عینی و ذهنی، همین را می‌توان درباره رود و نیز ویلون‌زن سیاه‌پوش در «رومئو و ژولیت در دهکده» و اسب سفید در داستان اشتورم گفت. این‌ها نیز وجود دوگانه‌ای دارند. اینان گرچه در عینیت داستان رابطه‌ای با مرگ قهرمان ندارند، در ذهنیتشان به چنین رابطه‌ای اشاره می‌کنند. ویلون‌زن سیاه‌پوش که به عنوان شخص هیچ ارتباطی با وقایع داستان کلر و مرگ دو قهرمانش ندارد، و تنها از کنار آن‌ها حرکت می‌کند و ویلون می‌نوازد، در توصیف، یعنی با رنگ سیاهش و تأثیری که می‌گذارد، چون پیام‌آور مرگ عمل می‌کند. همچنین اسب سفید در داستان تئودور اشتورم، که در جریان وقایع تأثیری نمی‌گذارد و نقشی به عهده ندارد، جز آن‌که مرکب قهرمان است، در چشم کارگران سد و در اعتقاد آن‌ها با شیخ اسب، که مدام در ساحل ظاهر می‌شود، یکی است. در اعتقاد این مردم اسب نماینده و فرستاده مرگ است، که در دریا کمین کرده، و بالاخره هم قهرمان را به میان دریا، به آغوش مرگ، می‌برد.

و این چنین می‌رسیم به تفاوت اساسی میان سبک داستان‌پردازی توماس - مان و رنالیسم کلر و اشتورم. سمبول‌ها در «رومئو و ژولیت در دهکده» و «سپید اسب» تأثیری در جریان وقایع ندارند. ویلون‌زن سیاه‌پوش هرچند با رنگ سیاه لباسش اشاره‌ای عاطفی به پایان کار قهرمانان دارد و در فضای داستان رنگ مرگ می‌باشد، هیچ‌گونه رابطه واقعی با این پایان ندارد. او هرچند پیشاپیش قهرمانان گام برمی‌دارد، در تصمیم آنان هیچ تأثیری ندارد. آنان به میل و فکر خود خویشتن را در رودخانه می‌افکنند. هم چنین است در مورد اسب داستان اشتورم. اسب در عینیت داستان هیچ نقشی ندارد، هاوکه هاین^۱ به میل و اراده خود و به دنبال زن و بچه‌اش سوار بر مرکب سفید به میان دریا می‌تازد. سمبول‌های کلر و اشتورم در کنار جریان وقایع حرکت می‌کنند، قهرمان را همراهی می‌کنند، ولی

در تصمیم او و در سیر وقایع داستان تأثیری نمی‌گذارند. ولی سمبول‌های توماس‌مان در جریان وقایع مستقیماً تأثیر می‌گذارند، آن‌ها خود از اجزاء داستان به شمار می‌روند - و از این لحاظ با سمبول‌های داستان‌های رمانتیک همانندند.

حال اگر، چنان که دیدیم، این سمبول‌ها همچون سمبول‌های آثار رمانتیک با مفهوم نمادینشان عینیت نمی‌یابند، یعنی از دو بخش واقعی و نمادین تشکیل شده‌اند، یا به عبارت دیگر عینیت و ذهنیت داستان از هم جداست، این از «تجدد» نویسنده است، یعنی وابستگی به دورانی که دیگر اجازه نمی‌دهد از اشخاص و جریانات غیرواقعی به گونه پدیده‌هایی واقعی سخن رود. چنین است که جریانات غیرواقعی نقل مکان کرده در ذهن قهرمان و ذهنیت توصیف جا می‌گیرند. و این همه نباید سبب این اشتباه شود، که توماس‌مان را رئالیستی از نوع اشتورم و کلر بخوانیم. او گرچه در «درون‌گرایی» هنرش - تصویر درون اشخاص و گسترش ذهنیت داستان - در دنباله کلر و اشتورم و رئالیست‌های دیگری همچون فونتانه^۱ قرار می‌گیرد، و حتی از اینان بسی فراتر رفته افراط هم در این راه به خرج می‌دهد^۲، به خاطر سمبولیسمش چنین می‌کند، سمبولیتی از همان‌گونه که در آثار دوره رمانتیک به چشم می‌خورد، با این تفاوت که سمبول‌ها دیگر با ذهنیت خود ظاهر نمی‌شوند، بلکه ذهنیت، یعنی مفاهیمشان در درون قهرمان جا می‌گیرد و از چشم او دیده و نشان داده می‌شود.

با این همه نباید پنداشت، که نویسندگان رمانتیک به کل به این‌گونه درون‌گرایی‌ها بیگانه‌اند. چه در داستان‌های یاد شده از آن دوره ادبیات آلمان نیز، همچنان که در داستان‌های توماس‌مان، علل واقعه در درون قهرمان جستجو می‌شود. همچنان که در «ترستان» گرایش به موسیقی از پیش، از محیط تربیتی او در خانه پدری، در خانم کلوتریان به وجود آمده، در آثار رمانتیک‌ها نیز اشاراتی به این‌گونه گرایش‌ها در ضمیر قهرمان به چشم می‌خورد. کریستیان، قهرمان «کوه رمز» بیگانه را قبلاً در خواب دیده، که خواب و رؤیا هم چیزی نیست جز نمایش

۱. Theodor Fontane - نویسنده رئالیست (نیمه دوم قرن نوزدهم).

۲. برای توضیح بیشتر نگاه کنید به مقاله نگارنده در، «تونویو کروگر» به ترجمه رضا سیدحسینی (چاپ سوم)، انتشارات نیما.

اعماق تیره ضمیر شخص، و در «لوح مرمر» هم گفته می‌شود: «اغلب در کودکی این تصویر را دیده بود، زنی بسیار زیبا در همین لباس، نجیب‌زاده‌ای در پایش افتاده، و آن‌سویش باغی وسیع با فواره‌های بی‌ار و خزنده‌هایی که در آن کشیده شده بود، درست به همان‌گونه که آن باغ به نظرش آمده بود... گفت: «در آن هنگام فکرش را نمی‌کرد که این‌ها همه زمانی گرداگرد من واقعیت ملموس خواهد یافت.»^۱ تسخیر چیزی نیست مگر صورت زنده و واقعیت‌یافته رؤیای کودکی. و این امکان نجات هم از همان ایام کودکی در ضمیر او وجود داشته. درباره‌ی آواز فورتوناتو^۲، که فلوریو در آخرین دیدار با ونوس می‌شود و می‌توان ندای رستگارش خواند، چنین گفته می‌شود: «آوازی بود دین‌دارانه و کهن، که در دوران کودکی بسیار شنیده بود.» ضمیر قهرمان از دوران کودکیش به دو نیرو میدان داده، یکی اهریمن و دیگری دینی. واقعه‌ی داستان جنگ این دو نیروست. قهرمان داستان به اراده و تصمیم آزادانه خود کاری نمی‌کند، بلکه مدام میان این دو نیرو در نوسان است. همین تضاد و دوگانگی را در داستان‌های تیک و هوفمان نیز می‌بینیم. در تمام این آثار کوه و «زمین پست و هموار» نمایش دو دنیای جدا از هم است؛ طبیعت (آزادی، احساسات سرکش) و زندگی (عقل و نظم). نظم زندگی در داستان ایشندورف به نیروی تربیت دینی قهرمان پیروز می‌شود، ولی در داستان‌های تیک و هوفمان روح جوان همچنان تحت سیطره‌ی طبیعت وحشی باقی می‌ماند.

در «تربیتان» - و به‌طور کلی در آثار دوره‌ی نخستین نویسندگی توماس مان - روح قهرمان همچنان در تسخیر نیروی ضدحیات هنر باقی می‌ماند. همان‌گونه که در داستان‌های تیک و هوفمان پیروزی نهایی از آن طبیعت وحشی بود. متها در «تربیتان» هنر جای طبیعت را گرفته، که این تفاوتی اساسی نیست، بلکه به سبک نویسنده و سلیقه‌ی زمان او مربوط می‌شود، و از مان تفاوتی سرچشمه می‌گیرد که قبلاً به آن اشاره شد. گرایش‌های روحی قهرمان عینیت نمی‌یابد، چرا که دنیای ذهنیات را دیگر نمی‌شود به صورت اتخاص غیرواقعی عینیت داد،

1. J. V. Eichendorff: Weke, Bd. 2, Leipzig 1908, S. 101.

2. Fortunato

این را رئالیسم قرن بیستم، که با پیشرفت علم از رئالیسم نویسندگانی چون کلر و اشتورم هم فراتر رفته، نمی‌پذیرند.

در تمام آثار یادشده نویسندگان رمانتیک قهرمان به سوی زیبایی‌هایی در طبیعت کشیده می‌شود، که به چشم مردم عادی نمی‌آید. در «کوه رمز» تیک، کریستیان «زن جنگل» را که به چشم همگان زنی است زشت چهره، زیبایی افسانه‌ای می‌بیند. در واقع این بریدن از «سرزمین هموار» چیزی نیست جز نمایش دوری هنر از زندگی، اندیشه‌ای که ریشه در فلسفه رمانتیک دارد. متها آنچه در آن دوره هنوز نقش‌پذیر است، یعنی مفاهیم، در زمان توماس مان دیگر تنها به گفتن می‌آید، گفتنی است نه نمودنی. این است که گفتار جای نمایش را می‌گیرد، گرایش و دلبستگی قهرمان به هنر به گونه‌ای غیرعادی به چهره‌هایی غیرواقعی و خیالی به نمایش در نمی‌آید، بلکه به نام خواننده و باتوضیحات روشن علمی در جای واقعی خود، یعنی در ضمیر قهرمان، به شیوه‌ای نظری بازشکافته می‌شود. روانکاوی و بیماری‌شناسی جای خیال‌بافی و افسانه‌پردازی را می‌گیرد.

توضیحات پرطول و تفصیل «مرگ در ونیز» از همین جاست. در این داستان توماس مان با سخنانی نظری که گوی سبقت را در صراحت و دقت علمی از بسیاری مقاله‌های عالمانه می‌رباید، جنبه‌های خارق‌العاده روح هنرمند را بررسی می‌کند و خلاف زندگی و سلامت روحی‌اش می‌خواند. و بدین‌گونه با انتقاد تند و بنیادینی که از هنر می‌کند - و در جریانات و ماجراهای سفر، که به مرگ هنرمند پایان می‌پذیرد، جلوه‌ای نمادین می‌یابد - یعنی با پشت کردن به هنر، به زندگی رو می‌کند. و این رو کردن به زندگی همان موضوع «کوه جادوست»، زمانی که توماس مان پس از پایان کار «مرگ در ونیز» به سال ۱۹۱۲ دست به کار نوشتنش شد و در ۱۹۲۴ آن را به آخر رساند.

در این رمان توماس مان موفق می‌شود بر رابطه با مرگ (که در داستان‌های یاد شده جای طبیعت وحشی رمانتیک‌ها را گرفته بود: گرایش به هنر قهرمان را بدان سو می‌کشید!) چیره شود، که آن نیز بدون دگرگونی‌هایی در نمادپردازی‌اش صورت نمی‌پذیرد - چون برای چیره شدن بر تضاد با زندگی لازم می‌آید، اجباری که در رابطه نمادین قهرمان با مرگ وجود دارد از میان برداشته شود. این

اجبار در آثار نویسندگان رمانتیک از آن جا ناشی می‌شد که روح قهرمان از کودکی در تسخیر نیروی ضد حیات هنر و زیبایی قرار می‌گرفت، که چاره‌پذیر نبود، مگر آن‌که از همان زمان نیروی دیگری در کنار آن به ضمیر او راه یافته باشد، نیرویی که بعدها بتواند در برابر آن یک ایستادگی کند و تأثیرش را از بین ببرد - چنان‌که در مورد قهرمان «لوح مرمر» دیدیم. یعنی روح قهرمان میدان تاخت و تاز نیروهایی است که از پیش در آن جا گرفته‌اند. حال توماس مان عامل تازه‌ای را وارد میدان می‌کند: رشد و تحول قهرمان - و دگرگونی شخصیت او را به عنوان جزئی از واقعه و نتیجه آن به نمایش درمی‌آورد. و این چنین داستانش را در سنت دیگری قرار می‌دهد، که اوج آن را از ادبیات کلاسیک آلمان می‌شناسیم: رمان تربیتی.

رمان تربیتی که در آلمان سستی کهن دارد، و حتی می‌توان پیشاهنگانی از آن را در قرون وسطی یافت، در رمان گوته «سال‌های آموزش ویلهلم مایستر»^۱ به اوج خود می‌رسد. رمان تربیتی که، چنان‌که از اسم آن پیداست، اساسش بر تغییر و دگرگونی شخصیت انسانی است، همیشه قهرمانش را به سفر می‌فرمَد، تا در ماجراها و ماجراجویی‌های مختلف دنیا را بشناسد و از آب و گل درآید. و هم‌چنین است در رمان گوته. در این جا هم ماجراهای مختلفی هست که قهرمان در گردآیشان درمی‌غلطد، تا بالاخره از آن‌ها بیرون افتد، با رشد و تحولی که شخصیتش در این ضمن کسب کرده.

و اما رمان تربیتی «کوه جادو» (در تأثیر رمان گوته بر این رمان همین بس که گفته شود، صحنهٔ رؤیایی در بخش «برف» به وضوح از روی آن نقاشی شده، و صحنهٔ پایانی رؤیا - صحنهٔ وحشتناک با پسر بچه‌ای که خودش را می‌گیرند - پاسخی به آن است): در این جا هم قهرمان اثر، هانس کاستورپ، راهی سفری دور و دراز «به مکان‌هایی که هوایشان را هرگز تنفس نکرده بود و چنان‌که می‌دانست امکانات زندگی در آن‌ها تنگ و ناچیز بود» می‌شود، تا با «دنیا» آشنا شود، ولی دنیایی که او با آن آشنا می‌شود از نوع دیگری است. او همچون کریستیان قهرمان تیک، فلوریو قهرمان ایشندورف و ایس فروریوم قهرمان

هوفمان به کوه می‌رود و درگیرودار ماجراهایی از نوعی دیگر با اسرار روح آدمی آشنا می‌شود؛ تحول می‌یابد و به بلوغ فکری می‌رسد.

ماجراهای هانس کاستورپ، که از آن‌ها در پایان رمان خطاب به او چنین گفته می‌شود: «ماجرای جوی‌های جسم و روح، که وجود ساده‌ات را تعالی بخشید، روح تو را نیروی ماندن داد، ولی میان روح و جسم تفاوت بسیار است...» - ماجراهای جسم و روح است، از آن‌گونه که روح را تعالی بخشد. یا بهتر بگوییم، ماجراهای روح است در برخورد با جسم و روح. چرا که ماجراجویی جسمش نیز، یعنی بیماریش، گرایش معنوی اوست به بیماری، و سفر او در واقع سفری است نمادین. توماس مان با این‌همه تأثیری که از گوته می‌گیرد، در جهان‌بینی‌اش صورتش - یعنی در تصویر هنرمندانه جهان هستی و در شیوه‌هایی که برای نمایش و بیان آن به کار می‌برد - همچنان رمانتیک می‌ماند، متهما از لحاظ موضوع و محتوی، یعنی در دیدگاه انسانی و رفتاری که در گزینش قهرمان و طرح مسائل نشان می‌دهد، تحت تأثیر دوره کلاسیک و به‌خصوص گوته دگرگونی‌هایی در کار خود بروز می‌دهد، که مهم‌ترینش تفوق بر گرایش به مرگ و چیرگی بر گریز از زندگی است. ولی از آن‌جا که در طرز فکر توماس مان هنر هرگز با زندگی سر‌آشتی ندارد (گوته - که توماس مان رمانی نیز درباره‌اش نوشته - در نظر او همیشه یک استثنا بوده، که نبوغ و عظمتش را هم در همین می‌دیده) - این تأثیر فلسفه رمانتیک تا پایان عمر توماس مان را رها نمی‌کند - پس قهرمانی برمی‌گزیند که هنرمند نباشد، یعنی روحش در تسخیر نیروی ضد حیات هنر قرار نگرفته باشد: هانس کاستورپ، جوان ساده‌هامبورگی، از «سرزمین پست و هموار» راهی سرزمین‌های مرتفع می‌شود، در ظاهر برای سه هفته و به قصد دیدار از پسرخاله‌اش، و در اصل - «در حقیقت» - برای هفت سال و به‌خاطر کسب تربیت و تعالی، تعالی از راه سقوط در پرتگاه مرگ، نجات از گرایش‌های بیمارگونه به گذشته از راه روپرو شدن با مرگ. گفتیم: «در حقیقت» - چون این‌جا با دو روی سکه سر و کار داریم، با ظاهر: واقعیت، و باطن: حقیقت داستان. یعنی آن‌چه عینیت دارد، نمایش یک ذهنیت است، یعنی: سمبول است. درک حقیقت - مفاهیم نهفته در پشت وقایع - رمان «کوه جادو» جز از راه آشنایی با سمبولیسم توماس مان ممکن نیست.

دنیای نمادین «کوه جادو»

توماس مان خود در سخنانش دربارهٔ این رمان اشاره‌ای به سمبولیسم آن می‌کند، یعنی در حقیقت دوبار از Leitmotiv سخن می‌گوید، از ترجیع، این کلید و راه‌گشای دنیای نمادین آثارش؛ یا به قول او: «این شیوهٔ جادویی اشاره به پس و پیش، که حضور تمامی‌اش را در هر لحظه اعلام می‌دارد.»^۱

در آغاز رمان آن‌چه بر هانس کاستورپ خواهد رفت به زبانی پر رمز و اشاره این چنین بیان می‌شود: «مکانی که چرخان و گریزان میان او و رستگارش در پیچ و تاب است نیروهایی در اختیار دارد که معمولاً از آن زمانشان می‌دانند؛ ساعت به ساعت دگرگونی‌هایی در انسان پدید می‌آورد که به اثرات زمان شباهت بسیار دارد.»^۲ آن‌گاه درست در نیمهٔ راه، یعنی در آغاز نیمهٔ دوم رمان در اشاره به زمان و ارتباطش با مکان (که یکی از مفاهیم اصلی رمان را تشکیل می‌دهد، و آوردنش در نیمه، یعنی در مرکز کتاب - این هم از ویژگی‌های نمادپردازی توماس مان - اشاره به اهمیت آن در میان مفاهیم دیگر دارد، که بعداً بیشتر به آن خواهیم پرداخت) می‌خوانیم: «زمان چیست؟ یک راز - اثیری و نیرومند. لازمهٔ جهان پدیده‌ها، یک حرکت، درآمخته و در پیوند با هستی اجسام در مکان و با حرکتشان... زمان فعال است، ماهیتی پدیدآورنده دارد. پدیدآورندهٔ چه؟ دگرگونی. «اکنون» «آن‌گاه» نیست، «این‌جا» «آن‌جا» نیست، که میانشان حرکت است.»^۳ و کمی بعد چنین می‌خوانیم: «هانس کاستورپ از خود این چنین و مانند این می‌پرسید، ذهنش از همان لحظهٔ ورود چنین گستاخ و بی‌پروا شده بود...»^۴ آن‌چه این‌جا از زمان و تأثیرش در ارتباط با مکان گفته می‌شود از ذهن هانس - کاستورپ است، ولی افکار قهرمان رمان خود نمایان‌گر همان چیزی است که در ذهن او به صورت پرسش‌هایی مطرح شده: از تأثیر زمان - بیش از نیم سالی از اقامت او در آسایشگاه می‌گذرد - این دگرگونی پدید آمده، که او پیش خود چنین

۱. نگاه کنید به مقدمه نویسنده، ص ۱۰.

۲. «کوه جادو» ص ۴۵۳.

۳. «کوه جادو» ص ۳۲.

۴. ایضاً، ص ۴۵۳.

پرسش‌هایی می‌کند (و داستان‌پرداز - گویی در نقش مربی - خطاب به او می‌گوید: «تو همین‌طور پرس»؛ ولی تأثیر مکان را هم نباید از یاد برد، چه «ذهنش از همان لحظه ورود چنین گستاخ و بی‌پروا شده بود». رویه داستان - دگرگونی و تحول معنوی هانس کاستورپ - خود با افکاری که جزء این تحول و حاصل آن است به عمق داستان - اندیشه فلسفی درباره حرکت و رابطه‌اش با زمان و مکان - دلالت می‌کند.

پس از آن که بخشی دیگر از راه را با قهرمان اثر طی می‌کنیم، نمونه‌ای دیگر از این تغییر و تحول را به عینه می‌بینیم: «شاهکار طبیعت جاندار، تصویر انسان در برابر دیدگانش ظاهر می‌گشت، همچنان که در آن شب یخبندان و ستاره‌باران، هنگام مطالعات عالمانه، به همراه تعمق در آن پاره‌ای پرسش و نکته‌ها به ذهن هانس کاستورپ جوان راه می‌یافت: پرسش‌هایی که یوآخیم نازنین احتمالاً تعهدی نسبت به آن‌ها احساس نمی‌کرد؛ در حالی که او به عنوان یک کشوری رفته رفته احساس مسئولیت می‌کرد، گرچه او نیز در سرزمین هموار هرگز چنین تصورات و مشاهداتی نکرده بود، اکنون نیز احتمالاً نمی‌کرد، هر آینه همان‌جا مانده بود، ولی در این‌جا که آدم از انزوا و بلندی پنج‌هزارپا به جهان و مردمان جهان فرومی‌نگریست و در افکارش غرق می‌شد وضع دیگری بود - که از تأثیر زهرهای حل‌شدنی و تشدید و خامت جسم نیز بود، همان‌که در چهره‌اش به صورت گرمای خشک ظاهر می‌شد.»^۱

عکس سینه مادام شوفا علاوه بر آن‌که خود یادآور مهم‌ترین ماجراجویی جسمانی هانس کاستورپ است (که آن هم باز در نیمه زمان آمده - پایان نیمه اول - و درباره‌اش هنوز سخن خواهد رفت)، افکار و خاطراتی در سر قهرمان زنده می‌کند، که هرکدام اشاره به ماجرابی، از همان ماجراهای روحش یا جسم و روح، دارد و زنده کردن همه آن‌ها در این چند سطر همان «حضور تمامی‌اش را در هر لحظه» به دست می‌دهد: «شاهکار طبیعت جاندار» اشاره به گفتگو و جدل ستمبرینی و ناقتا دارد، که نمایندگان دو قطب متضاد دنیای معنی هستند و از آشنایی با آن‌ها و تحت‌تأثیر هرکدام و تضاد افکارشان هانس کاستورپ با این

دنیای تازه آشنا می‌شود؛ و نیز «مطالعات عالمانه» یادآور مطالعات اوست در جسم انسانی، و آشنایی او با این جنبه از وجود انسان؛ و «بلندی پنج هزارپا» و «تشدید و خامت جسم» هم اشاره‌ای مجدد است به ارتفاع و بیماری و رابطه‌اش با ارتقاء معنوی. این چنین ماجراها و خطراتی را که از سرگذرانده پشت سر هم به خاطر قهرمانش می‌آورد، تا از این راه بار دیگر به یاد خواننده آورد، که چه ماجراهایی را باید پشت سر می‌گذاشت تا در این نقطه و مرحله از راهش به این تحول عظیم نیل باید: طرح مسئلهٔ انسانیت و احساس مسئولیت نسبت به آن. برآمدن خاطره‌ها در ذهن قهرمان شبکه‌ای از اشکال نمادین می‌گسترند، که حضور همزمان تمامی اثر را بار دیگر امکان‌پذیر می‌سازد. آغاز به نیمهٔ راه اشاره دارد، و نیمهٔ راه یادآور آغاز است و از پایان راه نیز به ابهام خبر می‌دهد. آغاز احساسی از پایان پدید می‌آورد و پایان خاطرهٔ آغاز را بار دیگر زنده می‌کند. در سطور پایانی رمان چنین می‌خوانیم: «ماجراجویی‌های جسم و روح... وجود ساده‌ات را تعالی بخشید... لحظاتی پیش می‌آمد، لحظاتی از «حکومت» و آگاهی درون، که در آن فضای مرگ و دنائت حسمانی رؤیای عشق جان می‌گرفت.» تکرار نمادها در پایان با وضوح بیشتری صورت می‌گیرد. مفاهیم به نام خواننده می‌شوند، زمزمهٔ رود در غرش آبشار پایان می‌پذیرد - توماس مان خود رمانش را به سمفونی تشبیه می‌کند - حضور تمامی اثر یکبار دیگر نیروی جادویی‌اش را به کار می‌اندازد، این بار با چنان شدتی، که تا مدت‌ها طنینش در فضای ذهن خواننده برجا ماند.

دیدارهای سه‌گانه با مرگ

هانس کاستورپ با گرایشی که از خانهٔ پدری به مرگ داشته به آسایشگاه برگهوف قدم می‌گذارد، ظاهراً، یعنی آن‌گونه که ظاهر وقایع نشان می‌دهد، برای دیدار با یواخیم، پسرخاله‌اش - دیداری سه‌هفته‌ای، که سه هفته‌اش به سبب تشخیص بیماری در تن خودش به هفت سال بدل می‌شود، و آخر هم معلوم نمی‌شود که اصلاً واقعاً بیمار بوده یا نه - و حقیقتاً، در حقیقت مفاهیم و در گسترش سمبولیک وقایع و واقعیت‌ها، برای دیدار با مرگ. از همان آغاز گرایش به بیماری را در تن خود حس می‌کند، هرچند از دید برتر رمان این گرایش به

مرگ است که در روح او وجود دارد، و از برخوردش بامرگ، مرگ پدر و مادر و به خصوص مرگ پدر بزرگش سرچشمه می‌گیرد: «آخر این سومین بار بود که... در سن و سالی چنین خرد مرگ بر روح... هانس کاستورپ خردسالی اثر می‌گذاشت.»^۱ از همان روز سخت، سر صبحانه در سالن غذاخوری، مادام شوشا را می‌بیند، یا بهتر بگوییم، این بار تنها صدای آمدنش را می‌شنود، صدای در را که او رها می‌کند، «صدایی که او اصلاً طاقت شنیدنش را نداشت... ترفی کرد و جرنگی. هانس کاستورپ از خشم با خود گفت: تف...»^۲. تا آن‌گاه سر ناهار بهتر و راندازش کند: «آن‌که از میان سالن می‌گذشت بانویی بود، زنی، شاید هم بهتر باشد بگوییم دختری جوان، میان قدم... بی صدا می‌رفت که تضاد عجیبی با سر و صدای ورودش داشت، به گونه‌ای غریب لغزان و با سر کمی جلو داده...»^۳، و دیگر از فکرش بیرون نرود. ابتدا درباره جنبه‌های منفی رفتار او فکر می‌کند. ولی کم‌کم متوجه می‌شود که عاشق او شده، و این عشقی معمولی نیست. با عشق در «توانه کوچک سرزمین هموار» فرق دارد، این عشق که ریشه‌ها و سرآغازش به دوران کودکی او مربوط می‌شود - به دوران مدرسه، که با پسری چشم قریزی به نام هیه آشنا شده و عشقی غریب به او احساس کرده بود، که خاطره‌اش ناگهان، ضمن گردشی عجیب و در وضعیتی غریب در او زنده می‌شود - در حقیقت تسخیری جادویی است.

جالب این‌جاست که هانس کاستورپ هرچند در پایان سه هفته که در اصل قرار بود این‌جا بماند، به توصیه برنس، پزشک و رئیس آسایشگاه، «موقتاً» بازگشتش را به تعویق می‌اندازد، در حقیقت - این به خوبی در زمان نشان داده می‌شود، با چنان مهارتی که خواننده حقیقتاً حش می‌کند - از تأثیر مادام شوشاست که نمی‌تواند آن‌جا را ترک کند: در تسخیر آن‌جا، یعنی در تسخیر کوه جادو قرار گرفته، و رهائیش به این آسانی‌ها ممکن نیست.

این زن که سال‌هاست بیمار است و از آسایشگاهی به آسایشگاهی دیگر می‌رود، همه‌چیزش از بیماری سرچشمه می‌گیرد: «آشکار بود که سهل‌انگاری

۱. «کوه جادو» ص ۶۰.

۲. ایضاً، ص ۸۲.

۳. ایضاً، ص ۱۲۰.

خانم شوشا به هنگام زها کردن در و آن نگاه بی‌ملاحظه از بیمار بودنش سرچشمه می‌گیرد.^۱ این زن، که آزادیش را، چنان‌که خود در آن شب فاشینگ کذایی می‌گوید، بیماریش به او بخشیده، این زن در حقیقت، یعنی از دیدگاه سمبولیک، خود پیام‌آور بیماری است، بیماری، یعنی همان که هانس کاستورپ سال‌ها بعد در گفتگویی با او، مادام شوشا، «به عنوان یک اصل، نبوغ‌آسا» می‌خواندش. روزی هم که هانس کاستورپ برای نخستین‌بار باید برای معاینه نزد دکتر برنس برود - همان معاینه‌ای که چنان سرنوشت‌ساز می‌شود - این مادام شوشت که با گرداندن ناگهانی سر و دوختن نگاهش در چشمان او و سیر دادن به ساعت دیواری او را متوجه فرارسیدن ساعت مقرر می‌کند.

هانس کاستورپ از همان بدو ورود به آسایشگاه ورزش نسیم‌هایی را بر روح خود احساس می‌کند که بوی ناخوشی به همراه می‌آورد. همان شب اول در راهرو سرفه‌اشرافی اطرفی را می‌شنود: «پیدا بود که صدای سرفه است، سرفه یک مرد؛ ولی به هیچ‌کدام از سرفه‌هایی که هانس کاستورپ تاکنون شنیده بود مانند نبود، آری، در مقایسه با آن هر سرفه دیگری ابراز حیاتی پرسلامت و شکوهمند بود - سرفه‌ای... که طینش چنان بود که گفتمی خمیر اندام‌های متلاشی‌شده بدن آدمی را با بی‌رمقی ترس‌آوری به هم می‌زند.»^۲ فردای آن شب، یعنی در نخستین بامداد اقامتش، از پسرخاله‌اش داستان برخوردش را در راهرو آسایشگاه با تشیع جنازه باریارا هویوس می‌شنود - دخترک کاتولیکی که یوآخیم، پسرخاله‌اش قبلاً هم وحشت او را از مرگ، به دیدن کشیشی که بر بالینش آورده بوده‌اند، به چشم خود دیده بوده. این‌ها و بسیاری از برخوردهای دیگر سبب می‌شود که هانس کاستورپ خود در برابر یوآخیم از میل بازگشت حرف بزند، ولی با پاسخ این یک، که او تازه از راه رسیده و باید صبر کند و بسیاری چیزها ببیند، از آن درمی‌گذرد. آن‌جا می‌ماند و بسیاری چیزها می‌بیند، بسیار بیش از آن‌که یوآخیم می‌توانست تصورش را بکند. در آن فضای مرگ‌آلود روز به روز بیشتر و بیشتر فرومی‌شود، با زن سیاه‌پوشی: مادر دو پسر جوان، اهل آمریکای لاتین، که یکی سل گرفته به آن‌جا آمده، و دیگری هم به دنبال او

۲. «کوه جادو» ص ۴۳.

۱. «کوه جادو» ص ۳۰۵.

برای ملاقاتش آمده و ماندگار شده، آشنا می‌شود، و بعد هم با پرش، پسر دوم، که پس از مرگ پسر اول حال او هم در احتضار به سر می‌برد. و به دیدار محضران دیگری هم می‌رود، و برایشان گل می‌برد. و با کارن کارشت ضمن گردشی، به همراهی یواخیم، به تماشای گورستان دهکده که بر بالای تپه‌ای واقع شده می‌روند و بر سر گور او، که به زودی در آن خواهد آرمیده، می‌ایستند.

داستان این چنین پیش می‌رود. و فضای آسایشگاه، که رئیسش را ستمبرینی در همان نخستین برخوردش با هانس کاستورپ به نام یکی از قاضیان دنیای اموات، رادامانت، می‌نامد، مفهوم نمادین خود را آشکار و آشکارتر می‌کند. در بخشی که هم‌اکنون از آن یاد کردیم (به نام «رقص مرگ») قهرمان تا آستانه دنیای مردگان - و تا لب گور یکی از محضران - به پیش می‌رود، تا پس از آن در بخش پایانی نیمه اول کتاب، بخش «شب جادوان» آن دیدار غریب و رؤیایگونه با مادام شوفا دست دهد: «رنگش همچون مرده سفید شده بود، چنان سفید که آن روز، که با لکه‌های خون به سر و لباسش به سخنرانی رفته بود. جریان خون به صورتش به گونه‌ای شده بود که پوست گرم‌زدوده این چهره جوان سرد و رنگ‌پریده و بینی‌اش نوک‌تیز به‌نظر می‌آمد و زیر چشمانش چنان سربی رنگ شده بود که پنداشتی نعشی است.»^۱

فضای دیدار با زن رنگ و بوی مرگ دارد؛ توصیف به گونه‌ای است که خواننده حس می‌کند، صدای وزش نیمه‌هایی را از دینار مردگان می‌شنود. و این دینار را نیرویی جادویی است؛ شب فائینگ، که به صورت مرکز وقایع و پیش آمدهای رمان درمی‌آید، با اشاره‌ای مختلف و کنایه‌هایی کیفیتی جادویی پیدا می‌کند: این بخش در رمان «شب جادوان» نام دارد، و اشعاری هم که در آن ستمبرینی از «فاوست» نقل می‌کند - و همه به بخشی از «فاوست» به همین نام مربوط می‌شود - اشاره به همین ارتباط دارد. این نکته به خصوص از مصرع‌های آشکار می‌شود که به نام رمان اشاره دارد: «هشدار، کامشب کوه را غوغای جادوست.»^۲

۱. ایضاً، ص ۴۲۲.

۲. همچنین درباره ارتباط نام رمان یا اثر گوته، نگاه کنید به، زیرنویس صفحه ۴۰۹.

دریازۀ جادو این نکته لازم به تذکر است، که این در آثار توماس مان - همچنان که در همه آثار وی که جای پاشان در این جا به چشم می خورد - نیرویی است اهریمنی و شیطنی، با مفهومی دوگانه، بدین معنی که هر چند مرگ آلود است و در خدمت مرگ، ولی در ارتباط با تعالی کیمیاگونه، که سخنش پیش از این رفت، می تواند بهبودی آفرین هم باشد. جادو همان نیروی تسخیر است، همان که هانس کاستورپ از ابتدای ورودش تحت تأثیر آن قرار می گیرد، تا عاقبت در شب فاشینگ، به کل تسلیم آن شود؛ این همان جنبه غیرواقعی و ماوراء حسی ای است که در آثار رمانتیک ها به چشم می خورد، همان که با فریبندگی و زیبایی اشخاصی، که ظاهر می شوند تا قهرمان را از زندگی و دنیای زندگان به دنیای ناشناخته ای در فراسوی آن بکشانند، بیوندی همیشگی و تنگاتنگ دارد. هانس - کاستورپ از همان بدو ورود، از نخستین شب تأثیر این نیرو را در خود احساس می کند. ابتدا در جسمش و به صورت حرارت و تب، که ظاهراً سبب ماندنش به توصیه پزشک آسایشگاه می شود، و بعد هم در روحش. یعنی با دیدن مادام شوشا، که ناخواسته و به گونه ای نامعقول و غیرمنطقی عاشقش می شود، تا بالاخره در آن شب «پرماجرا» به شکلی واقعی، ولی در حال و هوایی که او خود و رؤیایی می خواندش، به وصالش دست یابد.

حال. چنان که گفتیم، این نیرو خویشاوند بیماری و مرگ است، مادام شوشا، که مدام بر بیمار بودنش تأکید می شود، به گونه عامل و پیام آور این دنیا ظاهر می شود. و به هنگام دیدارش نیز رنگ هانس کاستورپ «همچون مرده سفید شده!» دیدار با او دیدار با مرگ است. همچنان که دیدار قهرمانان آثار رمانتیک با اشخاصی دارای جنبه های غیرواقعی و ماوراء حسی دیدار با طبیعت وحشی است، با این تفاوت که در آثار رمانتیک ها صحنه غیرواقعی به عنوان واقعی توصیف می شود، ولی در این جا رئالیسم توماس مان اجازه این گونه درهم آمیختگی را نمی دهد، غیرواقعی واقعیت نمی یابد؛ و آنچه رؤیایی است به صورت رؤیا نشان داده می شود؛ صحنه آن گونه توصیف می شود که در واقعیت خود هست، یعنی به عنوان دیدار هانس کاستورپ با مادام شوشا، متهاثر توماس مان با عبارات و استعاراتی که به کار می برد به مفهوم سمبولیک آن اشاره می کند، واقعیت چنان توصیف می شود. که گویی مفهوم را در عینیت خود

شان می‌دهد، هانس کاستورپ در پای صندلی خانم شوشا به گونه‌ای توصیف می‌شود، که گویی در برابر مرگ به زانو افتاده است.

پس از این دیدار، دیدار دیگری - به همان‌گونه سمبولیک. ولی این بار با واقعیت بیشتری، چون خطر چنان است که گویی مرگ را به چشم می‌بیند - با مرگ دست می‌دهد؛ او که ناشیانه به اسکی رفته، به میان برف - این کثیرالاضلاع‌های منظم، که «هرکدام... نمونه یک نظم یخین بودند... این درستی دقیق زندگی را به وحشت می‌انداخت، در نظرش مرگ‌آلود بود، خود راز مرگ بود»^۱ - گرفتار کولاک می‌شود، لحظاتی را در ترس، ترس از مرگ به سر می‌برد، با چنان احساسی، که به آن رنگ مرگ می‌باشد و به صورت دیدار با مرگ درمی‌آوردش - این بار هم به کمک نثر توماس مان: سکوتی که حاکم است. «سکوت مرگ»^۲ خوانده می‌شود. «سکوت تهدیدآمیز عنصری که نمی‌شد دشمن خواندش، و تنها بی‌احساسی‌اش را حالتی مرگ‌آسا بود»^۳.

ولی این دیدار تفاوت مهمی هم با دیدار نخستین دارد: برخلاف آن، که تا پایان با مدهوشی رؤیاگونه‌ای همراه بود، این یک هشاری نادری به بار می‌آورد، و افکار و اندیشه‌هایی به ذهنش راه می‌دهد، که در روشنی نظیرش را پیشتر هرگز نشناخته بود. رؤیایویی با مرگ او را، که حال دیگر ماجراهای غریبی، «ماجرای جسم و روحش» را پشت سر گذاشته و در مسیر «تربیت کیمیایی»^۴ اش رفته رفته پخته‌تر شده و به حقایقی تازه دست یافته و به شناخت بیشتری از هستی و انسان رسیده است: یعنی تعالی یافته، «تعالی کیمیایی»، به یاد زندگی می‌اندازد

۱. «کوه جادو»، ص ۶۱۴. ۲. ایضاً، ص ۶۰۸.

۳. ایضاً، ص ۶۰۹ - توماس مان برای خویشاوندی با قرینه‌سازی‌هایی نیز - این هم یکی دیگر از ویژگی‌های نمادپردازی او! - تأکید می‌ورزد. در توصیف کولاک: «خاموشی گردآگردش با نیرویی عظیم از سخن تهی بود.» (ص ۶۱۲) در توصیف گورستان «در بخش «رقص مرگ»، «فرشته‌ای سنگی... آرامش را پانصدای می‌کرد... سکوتی به مفهوم تضاد با گفتار» (ص ۴۰۸). هانس کاستورپ دربارهٔ میل حفتش در میان کولاک می‌اندیشد: «وضعیت افقی وضعیتی بود برآزنده یک عضو قدیمی ساکنان این بالا» (ص ۶۲۵) و دربارهٔ گورستان چنین گفته می‌شود، «جماعتی در دنیا پا نگرفته از هر - به آنجا سرازیر گشته وضعیت افقی را برای همیشه از آن خود کرده بودند.» (ص ۴۰۹).

و به جمع بندی و نتیجه گیری از آنچه تاکنون درباره آن شنیده‌امی دارد: پس، از خواب کوتاهی همراه رؤیای آن صحنه خیال‌انگیز، یادآور دنیای آرمانی «ویلهم مایستر» گوته، چنین می‌اندیشد: «انسان برتر از تضادهاست... والاتر از مرگ، والاتر از آن‌که درخور مرگ باشد - این همان آزادگی است که در سر دارد. والاتر از زندگی... این همان تدینی است که در دل دارد.»^۱ - «انسان به خاطر مهر و عشق نباید بگذارد، مرگ بر افکارش تسلط یابد. از مدت‌ها پیش به دنبال این سخن می‌گشتم: آن‌جا که هیبه بر من ظاهر شد، در بالکنم و در جاهای دیگر، به این کوهستان برفی هم همین جستجو مرا کتاند، حالا دیگر یافته‌امش. خوابم این را بر من الهام بخشیده، که همیشه بدانم»^۲.

بدین‌سان او، قهرمان ساده‌رمان، در حالی که مریانش، ستمبرینی و نافتا، یکی سنگ زندگی و پیشرفت و ارزش‌های وابسته‌بدان را به سینه می‌زند و دیگری از قرون وسطی و دنیای مرگ‌آلود گذشته دم می‌زند و سعی در تبلیغ افکار و آرمان‌های وابسته به آن دارد، به انسان می‌رسد، انسانی والاتر از تضاد میان مرگ و زندگی.

حال اگر نتیجه دیدار و رویارویی دوم با مرگ بیداری است، بیداری از خوابی که در اثر خوردن شراب بر او چیره می‌شود (او در سراسر رمان، از همان شب ورودش به آسایشگاه دچار این‌گونه مدهوتی‌ها می‌شود، و همیشه هم در اثر خوردن مشروبی؛ در آن شب کدایی فاشینگ هم ابتدا معجون مخصوص آن شب را از دست رئیس آسایشگاه می‌گیرد. و آن‌گاه مست و مدهوش به سوی مادام شوشا راه می‌افتد)، دیدار سوم با اعتراض و عصیان در برابر مرگ پایان می‌یابد. در واقع هانس کاستورپ در این دیدارهای سه‌گانه با سه جلوه‌گونگون از مرگ آشنا می‌شود: دیدار نخستین با عشق همراه است، عشقی نبوغ‌آسا، برخلاف عشق مردمان معمولی «سرزمین هموار»، و از همین رو با مرگ خویشاوند؛ دیدار دوم با ترس توأم است، و ترس بیداری روحش را در پی دارد، ذهنش به روشنی و وضوحی دست می‌یابد که تا آن زمان بر او ناشناخته بود، و به انسان رو می‌کند، انسانی پر از تضادها و تنگ‌نظری‌های آرمان‌گرایانه - می‌توان گفت، هانس -

۱. «کوه جادو»، ص ۶۳۳.

۲. ایضاً، ص ۶۳۴.

کاستورپ در دیدار دوم با مرگ به عنوان خطری که در طبیعت موجود است روبرو می‌شود، خطری که بر سر راه توسنی‌ها و ماجراجویی‌های بی‌لجام در کمین نشسته است - و دیدار سوم مرگ را در پلیدترین جلوه‌اش نشان می‌دهد، چون احضار ارواح، که در رمان به عنوان «ظهور آن نیمه واقعیت‌ها و شبه واقعیت‌هایی... که جادویی خوانده می‌شوند» تحلیل می‌شود، «بازی ناپاکی با طبیعت» است.^۱ دیدار دوم با مرگ - در برف - بیداری ذهن هانس کاستورپ را در پی دارد، و دیدار سوم - احضار روح یواخیم - عصیان او را در برابر مرگ؛ پس چرا در نخستین دیدار، در آن شب فائینگ، از چنین بیداری با عصیانی خبری نیست؟ ولی این تنها ظاهر امر است، یا در اصطلاح رمان: هرچند در «زمان محتوی» چنین است، در «زمان موسیقی‌وار» رمان پس از همان نخستین بار هم با چنین بیداری عجیبی در ذهن هانس کاستورپ روبرو می‌شویم: نمونه دوم رمان (یعنی پس از بخش پایانی نیمه اول: «شب جادوان» با صحنه فائینگ) با افکار هانس - کاستورپ درباره زمان آغاز می‌شود، که از لحاظ سمبولیسم رمان دارای اهمیت بسیار است.

مسئله زمان

قهرمان، که از وقتی «نزد ما ساکنان این بالا» (یکی دیگر از ترجیع‌های رمان) آمده، گهگاه درباره زمان اندیشیده، حال در آغاز نیمه دوم رمان اندیشه‌هایی در این باره به سرش راه می‌یابد. که از وضوح شگفتی، و باتوجه به درجه دریافت قهرمان ساده‌اش - که در سادگی‌اش مدام تأکید می‌شود - از روشنی باورنکردنی‌ای برخوردار است. این دو موضوع (مرگ و زمان: مرگ در پایان نیمه اول و زمان در آغاز نیمه دوم) یا این دو اصل بدین ترتیب در میان اثر، گویی در وسط تابلو نقاشی، قرار داده شده، و از بقیه اثر به آن اشاره می‌شود - به آن نور پاشیده می‌شود.

حال این زمان چیست، که از آغاز رمان، از بدو ورود هانس کاستورپ به آسایشگاه این همه از آن سخن می‌رود، و افکار قهرمان را این چنین به خود

۱. «کوه جادو»، صفحه ۸۳۶.

مشغول می‌دارد؟ هانس کاستورپ که پس از ورودش به ایستگاه راه‌آهن دهکده «داووس» و سوار شدن با پسرخاله‌اش یواخیم تیممن در درشکه از بازگشت خود و اوتا سه هفته دیگر حرف می‌زند، پاسخی می‌شود که برایش تازگی دارد، ولی بعدها خود نیز بارها به مناسبت‌هایی آن را تکرار می‌کند. پسرخاله‌اش می‌گوید: «با زمان بشری این‌جا هرطور بخواهند بازی می‌کنند... سه هفته برایشان مثل یک روز می‌ماند...»^۱ و فردای آن، یعنی در روز اول اقامتش، در نخستین برخورد و آشنایی با ستمبرینی. از او در این‌باره چنین می‌شود: «ما واحد هفته را نمی‌شناسیم... ما بزرگ‌منشانه حساب می‌کنیم، این حق ارواح است.»^۲ او نه‌تنها در این سخن از خودشان به عنوان «ارواح» یاد می‌کند، کمی پیش‌تر هم درباره این میهمان تازه از راه رسیده از او می‌پرسد: «شما سالمید، این‌جا فقط مهمانید، مثل اودیسه در سرزمین مردگان؟»^۳ با این سخن طنزآمیز ستمبرینی، توماس مان به یکی از مفاهیم رمان اشاره می‌کند. اومانیت ایتالیایی بعدها، یک روز که می‌خواهد او را از مادام شوفا و شیوه زندگی شرقی برحذر دارد، چنین اندرزش می‌دهد: «منش برترتان را برآبر منش آن‌ها بگذارید، و تقدیس کنید آن‌چه را برای شما، شما فرزند مغرب، مغرب‌خدایی - فرزند تمدن، مطابق با سرشت و فرهنگتان باید مقدس باشد، مثلاً زمان را!...»^۴ و استفاده مقتصدانه از زمان را به او توصیه می‌کند. ستمبرینی چنین اندرز می‌دهد، چون زمان را در پیوندی تنگاتنگ با پیشرفت می‌بیند. در شب فاشینگ هم که هانس - کاستورپ با او از آموخته‌های خود از او حرف می‌زند، از این یکی هم یاد می‌کند: «از طریق تو چیزهای تازه بسیاری شنیده و فهمیده‌ام.. مثلاً این‌که چه‌طور ممکن است جمهوری با بیان زیبا رابطه داشته باشد، یا زمان با پیشرفت...»^۵

ولی حال و هوای آسایشگاه دیگرگونه است، در دنیای بیماران با زمان رفتار دیگری دارند: «همه‌شان تب داشتند، سوخت بدنشان افزایش یافته بود، زندگانی

۱. «کوه جادو»، ص ۳۶.
 ۲. ایضاً، ص ۹۷.
 ۳. ایضاً، ص ۹۷.
 ۴. ایضاً، ص ۳۱۷.
 ۵. ایضاً، ص ۴۱۸.

جسمانی‌شان شدت و سرعت گرفته بود - و احتمالاً از همین جا آب می‌خورد که در مصرف فراوان زمان چنین شتاب داشتند.^۱ پس این رفتار آنها با زمان از بیماری‌شان سرچشمه می‌گیرد، یعنی از گرایش‌شان به مرگ، هولکو، روحی که شی تنی چند از بیماران به اتفاق هانس کاستورپ پای شعرش می‌نشیند، از دنیای خود چنین می‌سراید: «بنگرید که چه سبز میرا پهنه دهشتناک در ابدیت شناور است... بنشین این بالا بر شن‌ها! چه خنکی مرگ‌سانی دارد...»^۲. زمان ظرف و قالب پیشرفت است، حال آن‌که در بی‌نهایت، به قول نافتا، «نه تداومی هست، نه دگرگونی»^۳. زمان از آن زندگی است، حال آن‌که مرگ را زمانی نیست، بی‌زمان - ابدیت - است.

نیرنگ هانس کاستورپ و طنز توماس مان

هانس کاستورپ هرگاه فکرش باز می‌شود، دربارهٔ زمان اندیشه می‌کند. و برعکس آن‌گاه که مدهوشی دنیای بیماران گردش را می‌گیرد، زمان را از یاد می‌برد، چنان که هرچه بیشتر آن بالا می‌ماند، بیشتر از یاد می‌برد، که چه مدتی است این‌جا به سر برده.

پس تضاد دیگری آشکار می‌شود، وابسته به تضاد اصلی مرگ و زندگی، یا یکی دیگر از جلوه‌های آن: هیپاری و مدهوشی. پس از نخستین معاینه، یعنی همان معاینهٔ سرنوشت‌ساز، که گفتی جواز اقامت «نزد ما ساکنان این بالا» و گواهی تعلقش را به دنیای بیماران به او می‌دهد، دکتر برنس به هانس کاستورپ چنین می‌گوید: «نمی‌دانم شما آن پایین در سرزمین پست هم تب‌آلود بودید یا نه، ولی این بالا که از همان روز اول تب داشتید... از همان اول کله‌تان گرم شد. این تأثیر مسمومی است که میکروب‌ها تولید می‌کنند...»^۴. دوران اقامت او در آسایشگاه با مدهوشی همراه است، و در پایان هم که زمان رهایی فرا می‌رسد با این تصویر توصیف می‌شود: «این همان لحظاتی بود که هفت سال خفته، بدون آن‌که بدانند چه شده، در علف‌ها سر بلند کرد، نشست و چشمانش را مالید... خود

۲. «کوه جادو»، ص ۸۴۰ - ۸۳۹.

۴. «کوه جادو»، ص ۲۴۶.

۱. ایضاً، ص ۳۴۹.

۳. «کوه جادو»، ص ۸۷۴.

را دید از جادو بدر آمده، نجات یافته، آزاد شده...»^۱.

مستی و مدهوشی از بیماری است و با جادوی مرگ در ارتباط، ولی این ساکن کوه جادو با ساکنان دیگر تفاوتی عظیم دارد، او گرچه جوانی ساده است، و بر سادگی‌اش در رمان مدام تأکید می‌شود، یک ویژگی هم دارد، که دیگران ندارند، که داستانش را چنین جالب و شنیدنی می‌کند - و در رمان هم بارها (مثلاً در مقدمه کوتاه نویسنده به نام «درآمد») تأکید می‌شود، که این داستان به هر حال داستان اوست، و هر داستانی هم برای هرکسی اتفاق نمی‌افتد - و آن مقاومت درونی اوست، که هر بار از نو آشکار می‌شود، و صحبت از مشکلات او در امر خو گرفتن، که به صورت یکی از ترجیع‌های کتاب درمی‌آید، کنایه سمبولیکی از آن است.

یکی از جلوه‌های این مقاومت درونی را در لحظاتی می‌بینیم که فکرش باز می‌شود، دربارهٔ بیاری مسائل، از جمله دربارهٔ انسان (و سخنان ستمبرینی و نافتا از او) می‌اندیشد، و نیز دربارهٔ زمان. در بخشی که «در حس زمان» نامیده شده، چنین می‌خوانیم: «وقتی یک روز مثل همهٔ روزهاست، پس چنان است که گویی همه روزها یکی است... خو گرفتن همانا به خواب رفتن و در هر حال کند شدن حس زمان است... خوب می‌دانیم که تغییر عادت تنها وسیله است برای آن که زندگی مان سستی نگیرد، حس زمانمان کاستی نپذیرد؛ تنها راه است برای نوسازی حس حیاتمان.»^۲ و ماجراجویی‌های هانس کاستورپ، که او را «نیروی ماندن داد»، همچون راه افتادن بی‌هنگام به سوی مکان‌های ناشناخته و یافتن جایگاه تفکراتش دربارهٔ انسان - جایگاه «حکومت» و آگاهی درون، همان‌جا که در پایان نافتای تندخو به فرجام دلخراش خود می‌رسد (نمایش سمبولیک شکست ارتجاع قرون وسطایی!) - با پای‌افزارهای اسکی به میان برف و کولاک راه افتادن و آن‌سان با خطر مرگ روبرو شدن، و با همهٔ هشدارهای ستمبرینی (که همچون هشدارهای او به هنگام رفتن به سوی کولاک ناشینده می‌گیرد) راه افتادن به سوی مادام شوشا در شب فاشینگ، این همه از همان مقاومت درونی او سرچشمه می‌گیرد، چه با این‌هاست که تسلیم جادوی مرگ نمی‌شود، و اگر

۲. «کوه جادو»، ص ۱۵۴.

۱. «کوه جادو»، ص ۸۹۸.

ستمبرینی در پایان از سرشت خوب او حرف می‌زند (همچنان که بیشتر هم او را «نظرکرده زندگی» می‌خواند)، این ماجراجویی‌های او هم از همان سرشت سرچشمه می‌گیرد، و ستمبرینی نمی‌داند، که آنچه او را از فروغلتیدن نگه می‌دارد همین ماجراجویی‌هاست، ماجراجویی‌هایی که نمی‌گذارد حس زمانش کاستی بپذیرد و زندگانی‌اش سستی گیرد.

و تفاوت هانس کاستورپ و تعالی‌کیمیایی که طی می‌کند با شیوه تربیتی ستمبرینی در همین است. ستمبرینی، که طنین فریادش:

"Eh! Ingene! Aspetti! Che cosa fa! Ingene! Un po di ragione, sa! Ma è matio questo ragazza!"^۱

آن‌گاه که هانس کاستورپ در شب فاشینگ به سوی مادام شوشا گام برمی‌دارد، در گوش او می‌پیچد، و اصولاً همیشه، هرگاه هانس کاستورپ تحت جاذبه تسخیرگونه آن زن قرار می‌گیرد سر و کله‌اش پیدا می‌شود و سعی می‌کند با هشدارهایش او را به عقل آورد، او که از همان آغاز به او توصیه می‌کند چمدانش را ببندد و سوار قطار شود و از آن‌جا برود، او که صریحاً تربیت اومانیستی‌اش را به او تقدیم می‌کند و از او اجازه می‌خواهد، مربیانه مراقبش باشد، و هرگز از فروخواندن تعالیم خود در گوش این «جوان تربیت‌پذیر» فروگذار نمی‌کند، این اومانیست در رمان «کوه جادو» وضع دوگانه و دوپهلویی دارد: توماس‌مان او را «زبان نویسنده» در رمان می‌خواند، ولی همان‌جا نیز اختیاراتش را با جمله معترضه «هرگز ولی خود او نیست»^۲ محدود می‌کند. سخنان ستمبرینی اکثراً افکاری را دربر می‌گیرد که توماس‌مان در همان زمان در مقالات سیاسی‌اش، به‌خصوص در کتاب «نظریات یک غیرسیاسی»، مطرح می‌کند، که نسخه‌ای است اومانیستی برای آینده آلمان، و می‌توان گفت، یکی از دیدگاه‌های رمان، یعنی دیدگاه سیاسی آن، را صراحت می‌بخشد. از این دیدگاه هانس کاستورپ نماینده نسل جوان آلمان است و تبلور بخش‌شوری آن. پسرخاله او، یواخیم تسیمن، نماینده بخش دیگر، بخش لشکری آن است. این نمایندگان جوان دو

۱. (ایتالیایی)، وای مهندس! صبر کنید! چه می‌کنید! یک کمی تعقل، می‌دانید! ولی این جوان دیوانه است! (نک، ص ۴۲۲).
 ۲. مقدمه نویسنده، ص ۲۳.

بخش آلمان، که بر کشوری بودن یکی و نظامی بودن دیگری مدام تأکید می‌شود، هردو بیمارند، و برای درمان بیماری‌شان، که از گرایش‌های موروثی و بیماری‌زای وجودشان سرچشمه می‌گیرد - کنایه‌ای سمبولیک از ریشه‌های کهن بیماری آلمان - در تلاش. یواخیم تیمسن نظامی را از بیماری نجاتی نیست، و در نیمه‌راه از پای درمی‌آید - با همه انضباط سرسختانه و نظامی‌وارش در اجرای برنامه‌های مقرر (مانند استراحت روزانه، که به چشم خدمت و وظیفه در آن می‌نگرد و در رمان هم به طنز «خدمت استراحت» نامیده می‌شود) محکوم به مرگ است، چون او را امید بهبودی نیست. تنها امید به بخش کشوری است، که اگر بتواند صنعت خود را (هانس کاستورپ مهندس کشتی‌سازی است، که پس از پایان تحصیلات و پیش از آغاز به کار در یک کارخانه کشتی‌سازی بنا به توصیه پزشک خانوادگی راهی داووس می‌شود) در راه پیشرفت بشریت به کار اندازد، در دنیای متمدن امروز جایی خواهد داشت. بیان این نظر به عهده ستمبرینی گذاشته می‌شود، چه او جمهوری‌خواهی است اومانیست، که اومانیسم را از پدرش و جمهوری‌خواهی را از پدربزرگش به ارث برده و خردگرایی ادیبانه را از تلفیق این دو، ادبیات و سیاست، به دست آورده است. و چنان‌که گفتیم، در این همه او نماینده و زبان نویسنده نیز هست. توماس مان به‌طور کلی میان ادیب و هنرمند فرق می‌گذارد؛ در حالی که ادیب بر روشنی کلام ارجح می‌نهد و خرد را همچون چراغی فرا راه بشریت می‌گیرد، هنرمند در کشف زوایای تیره ضمیر آدمی به اعجاز دست می‌زند و ازینرو هنرش هرگز از تیرگی و ابهام خالی نیست. جایی در اواخر رمان برخوردی با ترانه‌ای از ساخته‌های شوبرت دست می‌دهد، و هانس کاستورپ که گفته‌های ستمبرینی را در رد موسیقی به یاد می‌آورد، چنین می‌اندیشد: «این میوه‌ای بود، هرچند تازه و شاداب در این لحظه، دارای گرایشی فوق‌العاده به فساد و تباهی، پاک‌ترین شادی روح آدمی بود، هر آینه در لحظه خودش از آن کام برمی‌گرفتند، و از آن پس فسادآفرین و تباهی‌زا در میان

۱. این همانندی عاقبت کار یواخیم بافرجام ناقتا از رابطه دیگری میان این دو سرچشمه می‌گیرد، و آن خویشاوندی میان افکار ناقتا و نظامی‌گری یواخیم است، که در رمان گهگاه، به کنایه‌ای از آن یاد می‌شود.

جویندگان شهد شیرینش. میوه زندگی بود، ولی مرگ پرورده و مرگ پرور. معجزه روح بود، شاید برترینش از لحاظ زیبایی و زیبایی پرستی بدون احساس مسئولیت، ولی به دلالتی مستحکم شایسته سوءظن از دید زندگی دوستی‌ای با وجدان مسئولانه و «حکومتی»، که همانا عشق به حیات باشد، و بر وجدان آدمی بود که تسلط خود را بر آن استوار سازد.

آری، تفوق بر خویشتن، این بود اساس و بنیان تفوق بر این عشق - بر این جادوی روح با فرجام تیره. افکار هانس کاستورپ، یا بهتر است بگوییم حدسیات فکرگونه‌اش، همچنان که جلو آن تابوت موسیقی (دستگاه گرامافون! - م) نشسته بود، اوج می‌گرفت - اوجی برتر از حد فهم و درکش؛ این یک تعالی کیمیایی بود... ولی بهترین شاگردش آن بود که زندگی‌اش را بر سر این تفوق می‌نهاد و جان می‌سپرد، بر لب نام تازه عشق - چنان تازه، که به زیان آوردنش را نمی‌دانست. و این ارزش مردن داشت، این ترانه جادویی، ولی آن‌کس که به خاطرش می‌مرد، دیگر در واقع به خاطر آن نبود که می‌مرد، و تنها از این‌رو قهرمان بود، که در اصل برای چیزی تازه می‌مرد، در دلش نام تازه عشق - و آینده^۱.

تفاوت اساسی میان توماس مان و ستمبرینی، این ادیب خردگرا، این است، که توماس مان همچون این یک اسرار وجود آدمی را تنگ‌نظرانه نادیده نمی‌گیرد، آن را می‌بیند و می‌شناسد و بر آن ارج می‌نهد، ولی به خاطر انسان و آینده‌اش تفوق بر آن تیرگی‌ها را همچون تفوق بر خویشتن سرلوحه کار خود و قهرمان اثر خویش قرار می‌دهد.

بر سمبولیسم توماس مان خرده گرفته‌اند، که چیزی را ناگفته نمی‌گذارد، «تمام جزئیات داستان را با مهارت فنی دربر می‌گیرد، به گونه‌ای که در پایان داستان همه چیز معنی یافته، هیچ ابهامی نمی‌ماند»^۲. هرگاه نیز بتوان بر آثار دوره نخستین نویسندگی توماس مان چنین خرده‌ای گرفت، بر «کوه جادو» دیگر ممکن

۱. «کوه جادو»، ص ۸۲۷.

۲. نگاه کنید به:

نیست. سخنان ستمبرینی که سفر این «مسافر تربیتی» را - چنان که توماس مان خود قهرمان «کوه جادو» را می‌نامد - از آغاز تا پایان همراهی می‌کند، تنها یکی از دیدگاه‌های رمان را بیان می‌کند. رمان را معانی و مفاهیم دیگری نیز هست، که از حدود خرد ستمبرینی فراتر می‌رود. سمبولیسم توماس مان، که در معنی‌بخشی چنان پیش می‌رود، که سخن از تمثیل‌گونگی و حتی مجازپردازی گاه چندان بیهوده نمی‌نماید، مفاهیم را چنان مطلق نمی‌گیرد که به زندگی و دنیای آدمیان یک‌سره بیگانه گردد. هستی مادام شوشا را یک‌سره وابسته به بیماری کردن خلاف ماهیت انسانی اوست. عشق - حتی عشقی همچون عشق هانس کاستورپ رؤیایی و خلاف ارزش‌های اجتماعی - اگر به مرگ تعلق دارد، به همان اندازه نیز به زندگی وابسته است، چون اندیشه نیست که وابستگی‌اش به یک نظام و اصل چنان آشکار باشد، از آن هستی است، جزئی از آن است و همچون این یک در ابهام عواطف پوشیده می‌ماند.

و از همین وابستگی به زندگی و دنیای سرشار از عواطف آن است که مادام شوشا چون برمی‌گردد با مردی همسر است که باید نماد زندگی خواندش: مینر - پپرکورن. این مرد، که در گفتگوی روزمره از گفتن یک جمله کامل عاجز است - و با این همه بیمارانی را که گردش جمع می‌شوند چنان شیفته خود می‌کند که از همان حرکات چهره و دست‌هایش به مقصودش پی می‌برند - و در برابر سخنورانی همچون ناقتا و ستمبرینی چنان الکن می‌شود که ستمبرینی در گفتگویی با هانس کاستورپ او را «پیرمرد ابلهی»^۱ می‌خواند، همین مرد وقتی از جلوه‌های طبیعت سخن می‌گوید، چنان تصویری می‌آفریند، که از حد توانایی این سخنوران بیرون است. او تنها در این‌گونه لحظات است که حقیقتاً سخن می‌گوید، و سخن گفتش به گونه سخن گفتن ستمبرینی و ناقتا نیست، زبان او با زبان اینان تفاوتی اساسی دارد. همچنان که خود جدل‌ها و بحث‌های بی‌پایان اینان را، که با تضادهایی که مطرح می‌کنند مدام در جهت دویاره کردن هستی می‌کوشند، و مشاجرات تند و آتشین‌شان را به تمسخر می‌گیرد - تمسخری که به قالب کلام در نمی‌آید، چون او اهل کلام نیست، بلکه تنها در چهره‌اش نقش

۱. «کوه جادو»، ص ۷۴۱.

می‌بندد - زیادتش نیز زبان داوری و قضاوت نیست، زبان رد و مخالفت نیست، زبان پذیرش و جذب، زبان توصیف است، چه دنیای او ذهن نیست، زندگی است. او در رمان نماد زندگی و هستی است. سخنانی هم که هانس کاستورپ درباره‌اش می‌گوید، از این زاویه قابل درک است:

او در پاسخ ستمبرینی پپرکورن را «یک راز» می‌خواند، که «از بلاهت و هوشیاری فراتر می‌رود و باید اجازه داشته باشیم آن را در نظر بگیریم... مثل زندگی، خلاصه کلام: یک معیار زندگی، درست شده برای آن‌که گاه‌به‌گاه نظری به آن بیندازند»^۱. تفاوت ستمبرینی هم با هانس کاستورپ از همین جا روشن می‌شود: ستمبرینی قهرمان رمان را «نظرکرده زندگی» می‌خواند - یکی از ترجیح‌های مهم رمان - و در جاهای دیگری هم او را به شوخی صفت «کلک» می‌دهد: داستان پرداز هم بارها از نیرنگ این جوان ساده حرف می‌زند - حتی توماس مان خود در سخنرانش هانس کاستورپ را «قهرمان ساده‌دل ولی زیرک»^۲ می‌خواند. این دو صفت «کلک» و «نظرکرده زندگی» در حقیقت از کلمات پرمعنی رمان است، که ستمبرینی هرچند خود آن را به زبان می‌آورد، از ارتباطشان ناآگاه است؛ درک این رتباط از حدود خرد ادیبانه او بیرون است. «زیرکی» و «نیرنگ» هانس کاستورپ در واقع فهمی است که در وجود «ساده»‌اش نهفته است، فهمی نه از آن دست که دریافت سخنورانه و ادیبانه ستمبرینی بدان راه یابد. این فهمی است نه تنها ذهنی، بلکه همچنین غریزی و حسی، که بیشتر با زمینه‌های پنهان ضمیر و استعدادهای نهفته در روح شخص در ارتباط است، تا با ذهن روشن؛ روشنی اندیشه و کلام را به کنه آن راه نیست. این در حقیقت استعداد و قابلیت است و رای ذهنیات. قابلیت ذهنی، که از ذهن هم فراتر می‌رود. استعدادی است با کیفیتی نوسانی، میان ذهن و زندگی در آمد و شد. این همان است که در زبان شعر فارسی به «رندی» از آن یاد شده است. استعدادی برای درک مفاهیم ذهنی، برای جذب آنچه نظری است و آرمانی، آنچه برای بشر ارزش تلاش دارد و مقدس خوانده می‌شود، ولی چنان نیز با زندگی در پیوند، که هرچه جز آن است، تنها عرض و فرع و مجاز تلقی کند، و از هرآنچه

۱. «کوه جادو»، ص ۷۴۳.

۲. مقدمه نویسنده، ص ۱۹.

رنگ تعلق پذیرد آزاد باشد. و این همان طنز^۱ است، که در ساخت آثار و زبان توماس مان از اهمیت به‌سزایی برخوردار است، چندان که درک این آثار بدون شناخت صحیح آن ممکن نیست.

ذهن‌گرایی و گرایش به مجازپردازی همان چیزی است که توماس مان از آن در بیم بود^۲، ولی از آفتش نیز نمی‌توانست کاملاً درامان باشد. در تحقیقات جدید^۳ از رگه‌هایی از این گرایش در آثار توماس مان صحبت می‌شود. از وجود جنبه‌هایی در تصویر اشخاص و در روابطشان، که بیشتر مجازی است تا حقیقی، بیشتر به ذهنیت داستان - اندیشه‌ها - مربوط می‌شود، تا به عینیت آن - زندگی واقعی اشخاص و روابطی از آن دست، که در دنیای واقعی به چشم می‌خورد. این گرایش به ذهنیت و مجازپردازی در اصل ریشه در سنت‌های رمانتیک دارد، که توماس مان از آغاز نویسندگی‌اش به آن وابسته بوده، و این وابستگی را نیز هرگز کاملاً از دست نداده است.

حال اگر این گرایش در آثار توماس مان دیگر به حدی رسیده که می‌توان صرفاً از تمثیل‌بافی سخن گفت، این از روشنفکری، که به گفته خود نویسنده یکی از عناصر تعیین‌کننده آثار او را تشکیل می‌دهد، سرچشمه می‌گیرد. این ذهن‌گرایی در آثار پاره‌ای معاصران توماس مان، مانند کافکا، چنان بالا می‌گیرد، که دیگر کلاً از سمبول خبری نیست، و تمثیل جای آن را گرفته (بازگشت ادبی به دوران‌های پیش از کلاسیک، قرن هفدهم و قرون وسطی، که از خصوصیات هنر مدرن قرن بیستم اروپا به‌شمار می‌رود!) توماس مان که جزء نویسندگان سنت‌گرای عصر خود به حساب آمده - چنان که سمبولیسم خود نشان‌دهنده وابستگی او به سنت‌های ادبی قرن نوزدهم است - هرچند از تکنیک‌ها و فنون سستی بهره بسیار می‌گیرد، در گرایش‌های فکری کاملاً از تأثیر زمان خود بری نبوده است. و گرایش به مجازپردازی هم، در حدی که به تمثیل‌بافی بسیار

1. Ironie

۲. نگاه کنید به؛ مقدمه نویسنده. ص ۲۱.

۳. به خصوص تحقیق بسیار هوشمندانه و عالمانه گونتر رایس:

نزدیک می‌شود، از همین جا آب می‌خورد. متها یک‌سره از مجازپردازی در آثار توماس مان سخن گفتن از بی‌توجهی به عنصر دیگری حکایت می‌کند، که در این آثار اهمیتی کم از سمبولیسم ندارد، و آن عنصر، چنان که گفتیم، طنز است - همان که، بنا به تعریف توماس مان «به دو طرف نظر دارد، زیرکانه از جانبداری امتناع می‌ورزد، هرچند خالی از احساس هم نیست، میان تضادها در آمد و شد، در تصمیم‌گیری و اعلام جانبداری چندان عجله‌ای ندارد، سرشار از این باور، که در موضوعات بزرگ، موضوعات مربوط به انسان. هر تصمیم و قضاوتی عجولانه خواهد بود، و در نهایت هم غرض داوری نیست، بلکه هدف هماهنگی است، و آن‌جا که پای تضادها در میان است. همان امتناع است که هماهنگی را در خود نهفته دارد. هرچند چه‌بسا که این هماهنگی تنها در بی‌نهایت ممکن باشد...»^۱.

توماس مان از یک‌سو به تصویر نمادین تضاد مرگ و زندگی (با همه تضادهای وابسته به آن‌ها همچون تضاد زمان و ابدیت) می‌پردازد، مادام شوشا را با وضع جسمانی‌اش (بیماری سل) و طرز فکر و شیوه رفتارش (آزادی مطلق) به عنوان پیام‌آور و نماینده مرگ تصویر می‌کند و ستمبرینی را با اعتقادش به کار و آینده انسان از آن زندگی، و از سوی دیگر با طنز هانس کاستورپ (مثلاً دادن نام «نوازنده دوره‌گرد» به ستمبرینی) خطوط و رنگ‌های تند تصویر را تعدیل می‌بخشد و با آوردن پیرکورن به صحنه همه آن معانی را به مسخره می‌گیرد.

آمدن پیرکورن (که هانس کاستورپ وجودش را نعمتی می‌خواند) نقطه عطفی می‌شود نه تنها برای هانس کاستورپ و رابطه‌اش با مادام شوشا، بلکه برای این سیر و سفر تربیتی، که در رمان در پیش گرفته، و برای خود رمان در جنگ آراء و عقاید که به راه انداخته، همچنان که تصویر او نقطه عطفی را در کل جهان‌بینی توماس مان نیز نشان می‌دهد. طنز در این‌جا دیگر از حد یک فن و اسباب هنری و یک چاشنی ادبی، وسیله‌ای برای رنگ و بو دادن به نثر نویسنده، بسی فراتر رفته به صورت یک رفتار انسانی درمی‌آید، که به او یاری می‌دهد تا بر

۱. نک، (شرافت روح و اندیشه)

تضادها فائق آید، پلی می‌شود برای رسیدن به انسان و زندگی، با این اعتقاد، که به خاطر انسان و عشق به او باید از تضادها درگذشت، تا بتوان به هماهنگی دست یافت، هرچند این تنها در بی‌نهایت ممکن باشد.

سمبولیسم توماس مان از آغاز دوقطبی بوده و تا پایان هم چنین می‌نماید. تضاد هنر با زندگی، که ریشه در فلسفه رمانتیک دارد، اساس این سمبولیسم را تشکیل می‌دهد. ولی در این دنیای دوقطبی رفته رفته تغییراتی، هرچند جزئی و اندک، پدید می‌آید، که تأثیر بنیادینی در ساختمان اثر و نیز در نتیجه و مفهوم آن به‌جا می‌گذارد. تضاد هنر (و روح و معنی به‌طور کلی) با زندگی، که در آثار جوانی توماس مان به شکل پایان دلخراش داستان ظاهر می‌شود (مانند مرگ آقای فریده‌مان^۱ در داستان «آقای فریده‌مان کوچک» با سقوط خانواده بودنبروک^۲ در «خانواده بودنبروک»)، در «تونبو کروگر» با اندکی تغییر، شکل پرانندوه اشتیاق و کشش به سوی زندگی را به خود می‌گیرد، تا آن‌گاه در «کوه جادو»، در شخص قهرمان و در سرگذشتش نشانه‌هایی از تفوق و چیرگی بر تضاد نمایان گردد. دنیای دوقطبی نمادها، که در آن ستمبرینی به عنوان نماینده و سخنگوی پیشرفت به سوی آینده در برابر کسانی که به بیماری و دنائت جسم تن داده‌اند، همچون خانم اشتور بی‌فرهنگ و مادام شوشای از درون فساد ظاهر می‌شود^۳، تکانی می‌خورد و تغییری می‌یابد، بدین‌سان: قهرمان ساده رمان خصوصیتی را داراست که یاریش می‌دهند، تا در این ورطه‌ای که میان اضداد دهان باز کرده فرو نلغزد: از یک‌سو جسم او در برابر فضای مرگ‌آلود آسایشگاه ایستادگی می‌کند، که ترجیح «خو گرفتن به خو نگرفتن» اشاره به آن است، و از سوی دیگر روح او با طنزی زندانه در برابر ذهن‌گرایی ستمبرینی می‌ایستد؛ تسلیم دنائت مرگ نمی‌شود، ولی نه آن‌گونه که این یک از او می‌خواهد: بازگشت به «سرزمین هموار» و پیوستن به جریان عادی زندگی - بلکه با ماندن و «تعالی کیمیایی» یافتن، یعنی به شیوه خود و به نیروی نیرنگ زندانه‌اش، که او را می‌دارد، به

1. Friedemann

2. Buddenbrook

۳. دو قطبی بودن سمبولیسم رمان را همین بس، که هر بار هانس کاستورپ محو تماشای مادام شوشا می‌شود، ستمبرینی سر می‌رسد.

جای «قضاوت کردن» و روشن کردن موضع خود، صبر و انتظار پیش گیرد، تا «زندگی»، نه آن‌گونه که ستمبرینی به نامش «سخن می‌گوید»، بلکه در عینیت خود بر او ظاهر شود. و این زندگی، برخلاف آن‌چه از سخنان ستمبرینی برمی‌آید، از مادام شوشا و عشق جدا نیست، بلکه با او و همراه اوست، این را پیرکورن نشان می‌دهد، که مبلغ احساس است و در برابر تضاد ذهنی و سخنورانه ستمبرینی و نافتا لبخند خاموش خود را می‌گیرد، که در عین گنگی بسیار گویاست، ولی گویائیش را ابهام بیار است. ابهام جزء جدایی‌ناپذیر آن است، همچنان که در هنر نیز چنین است.

نیرنگ زندانه هانس کاستورپ و لبخند شکلکوار پیرکورن باهم خوشاوند و هردو جلوه‌های طنز توماس مان هستند. این طنز در واقع همان چیزی است که در «کوه جادو» به سمبولیسم توماس مان افزوده شده، تا ابهام خود را در کنار وضوح آن قرار دهد، این همان است که توماس مان با آن موفق می‌شود سازشی بین اضداد پدید آورد، چون با وضعیت بینابینی که ایجاد می‌کند، با «امتاع» از «تصمیم و قضاوت» «هماهنگی» را هرچند در بی‌نهایت ممکن می‌سازد.

نثر توماس مان - در «کوه جادو» - میان ذهنیت و صراحت نمادها و امتناع ابهام طنز در آمد و شد است. از یک سو این نویسنده زبانی می‌آفریند که توانایی بیان مفاهیم پیچیدهٔ رمان را دارا باشد، زبانی که استحکام بیانش را از پیوند زنجیروار صفت‌هایش به دست می‌آورد، زبانی که در دقت گوی سبقت را از نوشته‌های عالمانه می‌ریاید، و از سوی دیگر با جمله‌ای، عبارتی دوپهلوی از صراحت خشک آن می‌کاهد و مفهوم را در وضعیتی بینابینی رها می‌کند.

بدین سان توماس مان، ک خود از «اندوه و انتقاد» آثار نخستین سخن می‌گوید، از آن فضای سرشار از اندوه مرگ، فضای زندگی تونیو کروگر و گوستاو آشباخ، که بیانگر نزدیکی آن هنرمندان و خوشاوندی هنرشان با مرگ بود، پلی می‌زند به زندگی. پس «کوه جادو» نقطهٔ عطفی می‌شود در نویسندگی توماس مان، که در آن به کمک طنز تضاد روح و اندیشه با زندگی از میان برداشته می‌شود. طنز در این جا افقی تازه در برابر جهان‌بینی توماس مان می‌گشاید، سمبولیسم او را تغییری کیفی می‌بخشد، تا آن‌گاه در رمان یوسف زبان او را به کل دگرگون سازد، که توضیح و تفصیل آن مجال دیگر می‌خواهد.

منابع

آنچه در این مقدمه از رابطهٔ توماس مان با دورهٔ رمانتیک آمده از پایان‌نامهٔ تحصیلی‌ام به نام

Thomas Manns Novellen in der Tradition der Novel - listik des 19. Jahrhunderts, Heidelberg 1968.

گرفته‌ام.

تأثیر «ویلhelm مایستر» گوته در تصویر رؤیایی‌بخش «برف» نکته‌ای است که نگارنده از تحقیق عالمانهٔ گونتر رایس اخذ کرده‌ام:

Günter Reiss: "Allegorisierung und moderne Erzählkunst. Eine Studie zum Werk Thomas Manns", München 1970.

نکات دیگری که عنوان شده کلاً بر مبنای مطالعهٔ خود اثر و شواهدی است که از مقالات و نامه‌های توماس مان به دست آورده‌ام. از میان منابع و مآخذی که در نوشتن پایان‌نامهٔ تحصیلی‌ام از آنها بهره گرفته‌ام دو اثر تحقیقی تأثیر ویژه‌ای در من داشته است:

1. Käte Hamburger: "Thomas Manns Roman, Joseph und seine Brüder", Stockholm 1945.

2. Inge Diersen: "Untersuchungen zu Thomas Mann. Die Bedeutung der Künstlerdarstellung für die Entwicklung des Realismus in seinem erzählerischen Werk. 5. Aufl., Berlin 1965.

مقدمه‌ای بر «کوه جادو»

سخنرانی در برابر دانشجویان دانشگاه پرینستون

خانم‌ها و آقایان!

مطمئناً نادر است و نامعمول، که نویسنده‌ای در جلسات مطالعات ادبی شما حاضر شود و همراه شما اثر خود را بررسی کند، بی‌شک شما ترجیح می‌دادید که از میو ولتر یا سیور سروانتس سخنانی درباره‌ی کتاب‌های مشهورشان بشنوید. ولی قانون زمان و همزمانی چنین خواسته که به من رضایت دهید، به نویسنده «کوه جادو»، که از این‌که کتاب خود را در ردیف آثار بزرگ ادبیات جهان می‌بیند پریشانی‌اش اندک نیست.

استاد محترم شما از روی نیک نفسی چنین پسندیده، که این‌بار در سلسله ساعات درس شما اثری نخوانده و تجزیه و تحلیل شود، و اگر من نیز از این خوشحالم که رأی او یکی از آثار مرا برگزیده، دچار این خودپسندی هم نیستم که آن را یک داوری نهایی تلقی کنم. این به رأی و اختیار آیندگان است که «کوه جادو» را «شاهکار»ی بدانند، مانند بقیه آثار کلاسیک که در برنامه مطالعات شما قرار دارد، یا نه. به هر حال دنیای پس از ما در آن سندی خواهد یافت بیانگر وضع روحی و مشکلات فکری ثلث اول قرن بیستم، و از این لحاظ سخنان نویسنده‌اش درباره آفرینش آن، و تجربه‌ای که با آن به دست آورده، می‌تواند بر شما سودمند افتد.

بیان این مطالب به زبان انگلیسی کار مرا نه تنها دشوار نمی‌کند، بلکه آسان هم می‌کند. در این حال قهرمان داستانم را به یاد می‌آورم، مهندس جوان هانس - کاستورپ را، که در پایان جلد اول به مادام شوشای چشم فرقیزی اظهار عشق عجیبی می‌کند که او آن را در لفاف یک زبان خارجی، فرانسه، می‌پیچد. این کار به او کمک می‌کند که بر شرم‌زدگی‌اش چیره گردد و جرئت یابد، مطالبی را

بگویند، که به آلمانی به سختی ممکن بود به زبان آورد. در آن جا می گویند:

"Parler français, C' est Parler Sans Parler, en quelque manière."^۱

خلاصه، به این وسیله می تواند بر موانع درونی اش چیره گردد - و مواعی نیز که نویسنده هنگام صحبت درباره کتاب خود احساس می کند با استفاده از زبانی دیگر تعدیل می یابد.

ضمناً آن ها تنها مواعی نیست که احساس می شود. نویسندگانی هستند که نامشان با نام یک اثر بزرگ در آمیخته و تقریباً یکی شده، وجودشان به طور کامل در آن یکی بیان شده. دانه - این همان کمدی الهی است. و سروانتس دون کیشوت است. ولی دیگرانی هم هستند - و من هم باید جزء آن ها به شمار آیم - که هیچ اثری به تنهایی تمامی مهر و نشانشان را در انحصار خود ندارد، بلکه تنها بخشی از آن را دربر می گیرد، از حاصل عمرشان را، زندگی و شخصیت شان را، که گرچه تلاش می کند قانون زمان و توالی اش را از میان بردارد، و در هر آفرینی به طور کامل حضور داشته باشد، ولی فقط چندان بدان دست می یابد که «کوه جادو» از میان برداشتن زمان را تجربه می کند، یعنی با «ترجیع»^۲، این شیوه جادویی اشاره به پس و پیش، که حضور تمامی اش را در هر لحظه اعلام می دارد. به همین گونه مجموعه آثار یک نویسنده هم - به عنوان یک کل - ترجیع های خود را داراست، که به وسیله آن وحدت پدید می آید، وحدت احساس می شود و تمامی حاصل یک عمر در هریک از آثار حضور می یابد. ولی به همین دلیل هم هرگاه اثری را برای خود و بدون ارتباط با آثار دیگر، با تمامی آثار نویسنده، بررسی کنیم، بدون در نظر گرفتن نظام روابطی که این جزیی از آن است. حقیقش را ادا نکرده ایم. مثلاً بسیار سخت و تقریباً محال است، درباره «کوه جادو» سخنی گفت، بدون ذکر ارتباطش با آثار گذشته، با رمان جوانیم «خانواده بودنیروک»، با بررسی انتقادی «نظریات یک غیرسیاسی» و «مرگ در ونیز» - و بدون یادآوری رابطه اش با آثار بعدی؛ مثلاً رمان یوسف.

۱. حرف زدن به فرانسه حرف زدن است به نحوی بدون حرف زدن.

۲. Leitmotiv در اصل در موزیک به کار می رفته، به خصوص در آثار واگنر، که این کلمه هم ازوست، و به رنگ و آهنگ یا بخشی از آن گفته می شود.

اشاره به مواعینی که هنگام بیان مطلبی دربارهٔ یک اثر، مثلاً «کوه جادو»، احساس می‌کنم، توجه ما را تا حدود بسیار به بافت و ترکیب این کتاب و تمام آفرینش هنری یک عمر، که این کتاب جزئی و نمونه‌ای از آن است، جلب می‌کند - بیش از آن‌که امروز بتوانم به آن بپردازم. امروز تنها می‌گویم گوشه‌ها و نکته‌هایی لطیفه‌وار از تاریخچهٔ آفرینش این رمان برایتان بگویم، به عنوان تجربیات زندگی‌ام.

به سال ۱۹۱۲ - تقریباً عمری از آن می‌گذرد، کسی که امروز دانشجویست، آن روز هنوز به دنیا نیامده بود^۱ - خانم دچار یک بیماری ریوی شد، که چندان شدید هم نبود، ولی به‌رحال وادارش کرد برای نیم‌سالی به کوهستان برود و در آسایشگاهی در دهکده داووس^۲ به‌سر برد. من در این مدت پیش بچه‌ها ماندم، در مونیخ و در خانهٔ رومستایی‌مان در تولس^۳ در کنار رود ایزار^۴. ولی در مه و ژوئن همان سال برای چند هفته‌ای به دیدار خانم به آن بالا رفتم، و وقتی شما بخشی را که در آغاز «کوه جادو»، «ورود» نامیده شده می‌خوانید، که مهمان تازه‌وارد هانس کاستورپ همراه پسرخالهٔ بیمارش یواخیم تسیمسن در رستوران آسایشگاه شام می‌خورد و نه‌تنها مزهٔ غذای آسایشگاه را می‌چشد، بلکه شمه‌ای از هوای محل و توأم با آن زندگی «نزد ما ساکنان آن بالا» را هم درمی‌یابد - وقتی این بخش را می‌خوانید، توصیف تقریباً دقیقی را از آن دیدار ما در این هوا و تأثیرات عجیبش در من پیش‌رو دارید.

این تأثیرات چنین عجیب طی سه هفته‌ای که در محیط بیماران داووس به‌سر می‌بردم، به عنوان ملاقات‌کنندهٔ خانم، عمق و شدت بیشتری یافت. این همان سه‌هفته‌ای است که هانس کاستورپ در اصل قصد اقامت در آن‌جا را دارد، ولی بعداً هفت سال - سال افسانه‌ای - در بند جادویش گرفتار می‌آید. من توانستم داستانش را تعریف کنم، چون هیچ نمانده بود همین سر خودم بیاید. دست‌کم

۱. توماس‌مان در سال ۱۹۳۳ - سال به قدرت رسیدن هیتلر - آلمان را ترک کرده به آمریکا رفت و تا پایان جنگ همان‌جا ماند. این سخنرانی هم از همان دوران تبعید است.

۲. Davos، واقع در کوه‌های آلپ سوئیس (محل وقوع داستان «کوه جادو»).

3. Tölz

4. Isar

یکی از وقایع - واقعه‌ای که تأثیری بنیادین در کل داستان دارد - تجربه شخصی نویسنده است که به قهرمانانش منتقل کرده: یعنی معاینهٔ مهمان اهل سرزمین هموار، که نشان می‌دهد او نیز بیمار است.

ده روزی می‌شد که آن بالا به سر برده بودم، که از تأثیر هوای سرد و مرطوب بالکن زکام بد و ناجوری گرفتم. از آن‌جا که دو پزشک متخصص دم‌دست بودند، رئیس و معاونش، چیزی به نظر درست‌تر از این نمی‌آمد، که طبق قاعده و برای اطمینان درخواست کنم لوزه‌هایم را معاینه کنند، و بنابراین همراه خانمم که برای معاینه فراخوانده شده بود راه افتادم. رئیس که همان‌طور که ممکن است فکر کنید ظاهرش به پزشک مخصوص رمان خودم شباهت‌هایی داشت گوشه گذاشته به سرعت تمام به اصطلاح یک گرفتگی، یک نقطهٔ بیمار در ریه‌ام تشخیص داد، که من اگر هانس کاستورپ بودم شاید نقطهٔ عطفی در زندگی‌ام می‌شد. پزشک به من اطمینان داد که بسیار عاقلانه خواهد بود اگر برای شش ماه تحت مداوا قرار گیرم، که اگر به توصیه‌اش عمل می‌کردم، کسی چه می‌داند، شاید هنوز هم آن بالا به سر می‌بردم. ولی من ترجیح دادم به جای این کار «کوه جادو» را بنویسم، که در آن تأثیرهایی را که آن‌جا در من گذاشت به کار گرفته‌ام، تا مخاطرات چنین محیطی را برای جوانان - و سل یک بیماری مخصوص جوان‌هاست - نشان دهم. این دنیای بیماران آن بالا دنیایی است بسته و جدا از دنیای خارج، و دارای نیرویی تسخیرکننده، که خود یقیناً هنگام خواندن رمان تا حدودی حس کرده‌اید. نوعی زندگی بدلی است که جوان‌ها را در زمانی نسبتاً کوتاه به زندگی واقعی و پرتلاش کاملاً بیگانه می‌سازد. همه‌چیز آن بالا تجمل است - یا تجمل بود - همچنین مفهوم زمان. در این نوع مداواها همیشه صحبت از ماه‌هاست که اغلب هم به سالیان می‌کشد. و پس از شش ماه یک جوان معمولاً فکری در سر ندارد جز حرارت‌سنج زیر زبان و لاس. و پس از یک نیم‌سال دیگر در موارد بسیار کارش به جایی می‌کشد، که دیگر هرگز نخواهد توانست فکر دیگری در سر راه دهد. دیگر برای همیشه توانایی زندگی در زمین هموار را از دست داده است. در این مؤسسات با پدیده‌ای سر و کار داریم، یا داشتیم، خاص دوران پیش از جنگ جهانی اول، که تنها در یک اقتصاد سرمایه‌داری خالص و دست‌نخورده قابل تصور بود. تنها در آن شرایط ممکن

بود بیمارانی به خرج خانواده‌شان برای سالیان یا حتی الی‌الابد این چنین زندگی کنند. امروزه دیگر آن شرایط پایان یافته، یا تقریباً می‌توان گفت پایان یافته است. «کوه جادو» مفهوم آواز قویی را یافته برای آن دوران و آن شیوه اقتصادی، و شاید بتوان گفت این یک قاعده است، که توصیف‌های ادبی و داستانی همیشه بر شیوه‌های زندگی نقطه پایان می‌نهند، و با آمدن آن‌ها رفتن این‌ها فراموشی می‌رود. امروزه درمان بیماری‌های ریوی بیشتر از راه‌های دیگری صورت می‌پذیرد، و اکثر آسایشگاه‌های کوهستانی سوئیس به هتل‌های ورزشی تبدیل شده.

این فکر، که از خاطرات و تجربیات داووس داستانی بسازم، خیلی زود در سر من راه یافت. در آن زمان موقعیت ادبی من از این قرار بود: پس از رمان «اعلیحضرت همایونی»^۱ به کار عجیب نوشتن خاطرات یک حقه‌باز، که در هتل‌ها به دزدی مشغول است^۲ دست زده بودم، یک رمان، که در واقع داستان هنرمند را به صورتی جنایی و ضداجتماعی ارائه می‌کند، همچنان که داستان «اعلیحضرت همایونی» هم به گونه دیگری داستان یک هنرمند است. شیوه این کتاب غریب، که در واقع ناتمام باقی مانده، تقلیدی است به ریشخند^۳ از خاطره‌نویسان بزرگ قرن هجدهم و نیز از «شعر و حقیقت»^۴ گوته، و لحن آن به گونه‌ای بود که به زحمت می‌شد تا پایان همچنان ادامه داد. چنین بود که نیاز به استراحت در دیگر فضاهای زبان و اندیشه در من پدید آمد، پس کار را متوقف کرده، داستان بلند «مرگ در ونیز» را نوشتم. با پایان آن سفر به داووس رسید، و داستانی که حال نقشه‌اش را در سر می‌پروراندم - و فوراً نام «کوه جادو» را به خود گرفت - در اصل بنا بود چیزی بیش از یک قطعه طنزآمیز در برابر «مرگ در ونیز» باشد، عکس و متضاد آن همچنین از لحاظ حجم، یعنی اندکی بلندتر از یک داستان کوتاه، در طرحی که در سر برای آن ریخته بودم باید به صورت یک نمایش غریب و برگردان خنده‌آور «مرگ در ونیز» درمی‌آمد، که تازه تماشای کرده بودم. حال و هوایش می‌بایست آمیزه‌ای باشد از مرگ و تفریح، یعنی همان

1. "Königliche Hoheit"

۲. مقصود رمان خاطرات فلیکس کرول است.

3. Parodie

4. Dichtung und wahrheit

چیزی که در آن مکان عجیب به عینه شاهد آن بودم. جاذبه مرگ، پیروزی بی‌نظمی متی‌بخش بر نظام برتر زندگی که در «مرگ در ونیز» به وصف آمده بود، باید در این اثر بر زمینه‌ای طنزآمیز منتقل می‌شد. قهرمانی ساده‌لوح در تضادی فکاهی میان ماجراجویی‌های مرگ‌آلود و شرافت‌جویی بورژوازی، این بود آن‌چه قصد نوشتنش را داشتم. پایان کار ناپیدا بود، ولی بالاخره معلوم می‌شد، در مجموع اثری سبک و سرگرم‌کننده، با حجمی نه‌چندان بسیار. همین‌که به تولتس و مونیخ بازگشتم، دست به کار نوشتن بخش اول شدم.

از همان آغاز ترسی پنهانی از خطرات گسترش داستان، گرایش موضوع آن به مفاهیم والا و بی‌کرانی اندیشه به دلم راه می‌یافت. نمی‌توانستم از خود پنهان کنم که گرداگردش را رابطه‌ها و پیوندهایی فراگرفته بس مخاطره‌آمیز. شاید این دست‌کم گرفتن کاری که در پیش است تنها تجربه مکرر من نباشد. وقتی طرح کاری در سر شکل می‌گیرد به‌نظر ساده و عملی می‌آید. زحمت فراوان نمی‌برد و تفصیل چندانی نمی‌طلبد. نخستین رمانم، «خانواده بودنبروک» نیز مطابق طرح نخستینش باید کتابی می‌شد به تقلید از داستان‌های خانوادگی و بازرگانی اسکاندیناوی، کتابی در ۲۵۰ صفحه، که دو جلد قطور از آب درآمد. «مرگ در ونیز» قرار بود در اصل داستان کوتاهی باشد برای مجله سیمپلیسیسیموس^۱. همین نکته در مورد رمان یوسف هم، که قبلاً طرح آن را در ذهن خود به‌اندازه و حجم «مرگ در ونیز» پیروانده بودم، مصداق پیدا کرد. و در مورد «کوه جادو» هم جریان به‌گونه دیگری نبود، که احتمالاً این فریبی بوده که در آفرینش آثارم به آن احتیاج داشته‌ام. هر آینه انسان همه امکانات و مشکلات یک اثر را پیشاپیش به روشنی در نظر می‌آورد و خواست آن را که معمولاً با خواست نویسنده تفاوت بسیار دارد به خوبی می‌داند، چه‌بسا که سست می‌شد و جرئت آغازیدن نمی‌کرد. گاه یک اثر در جاه‌طلبی مسافتی دراز از آفریننده خود جلو می‌زند، و چه خوب که چنین می‌کند. چون جاه‌طلبی نباید که از آن شخص باشد، نباید بیرون از اثر و در برابر آن قرار گیرد، بلکه این اثر است که باید آن را از خود بیرون تراود و به

۱. Simplicissimus مجله فکاهی و انتقادی وزین چاپ مونیخ که در طول تاریخ انتشارش نویسندگان مشهوری با آن همکاری کرده‌اند.

پیش راند. به گمان من آثار بزرگ این چنین دیدید می آید، و نه از یک جاه طلبی که از پیش عزم ساختن اثری بزرگ می کند.

خلاصه، خیلی زود پی بردم که داستان داووس امکانات و توانایی های خود را داراست و درباره خود اندیشه های دیگری در سر دارد. این حتی از لحاظ ظاهر هم چنین بود، چون شیوه طنزآمیز رمان انگلیسی که من در آن از سختی فضای تنگ «مرگ در ونیز» خیال آسودن داشتم فضای بسیار می طلبد و زمانی درخور آن. آن گاه جنگ شروع شد که به پایان کار فرامی خواند، و درگیری فکری با آن کتاب را غنای بیار می بخشید، ولی ادامه نوشتش را نیز تا سال ها با موانعی روبرو ساخت.

در آن سال ها من مشغول نوشتن «نظریات یک غیرسیاسی» بودم، که غور در خویشتن بود، در گیرودار جنگ آراء و عقاید و تضادهای فکری اروپا، کتابی که به گونه دورخیزی - چند ساله - پرش بزرگی را آماده می ساخت: یک اثر هنری، یک بازی، هرچند بازی ای بسیار جدی، تنها به کمک یک اثر تحلیلی انتقادی، که قبلاً بارش را سبک کرده باشد، می توانست پدید آید. گونه یک بار «فاوست» را «این شوخی های بسیار جدی» می خواند، و این تعریف همه آثار هنری است، و درباره «کوه جادو» هم مصداق دارد. ولی من نمی توانستم این گونه شوخی و بازی کنم، هرگاه مسائل عنوان شده اش را قبلاً با چنان منظر خونتین ندیده و احساس نکرده بودم، تا آن گاه بتوانم از جایگاه رفیع هنرمند به آن بنگرم. سرلوحه «نظریات یک غیرسیاسی» چنین بود:

"Que diable allait il faire dans cette galère?"^۱

پاسخ آن این بود: «کوه جادو»!

پس از درگیری روحی و فکری با مسئله جنگ در طول جنگ، نخستین تلاش برای از سرگیری کار هنری به صورت دو اثر ظاهر شد، که هر دو از نیاز به آرامش و آسایش از جنجال جهانی سرچشمه می گرفت: «آقا و سگش» و «سرود خردسال». آن گاه دوباره دست به کار «کوه جادو» شدم، که باز هم مدام با مقالات انتقادی قطع می شد. این مقالات که همراه رمان نوشته شده، و در حقیقت

۱. (فرانسه)، این جا چه غلطی می خواست بکنند؟ (مولیر، "Fourberies de Scapin").

شاخه‌های این درخت تنومند بوده، یکی «گوته و تولستوی» است، دیگر «دربارهٔ جمهوری آلمان» و سومی «تجربه‌های پنهان».

بالاخره در سال ۱۹۲۴ دوجلدی که از طرح اولیهٔ داستان کوتاه پدید آمده بود، که به هرحال نه تنها هفت سال، بلکه دوازده سال مرا در جادوی خود نگهداشته بود، انتشار یافت و با استقبال روبه‌رو گشت که اگر کمتر از این هم بود باز از حد انتظار من بیرون بود. من عادت دارم اثری را که به پایان رسانده‌ام با تردید و بی‌میلی، و بدون کمترین اطمینانی، به دست سرنوشت بسپارم. هیجان‌هایی که زمانی از آن به من دست می‌داد از رنگ و بومی افتد، و کار اتمام اثر را تنها به خاطر یک پایبندی اخلاقی به اصل آفرینش هنری دنبال می‌کنم، در اصل یک سماجت، و به‌نظرم بیش از هرچیز همین سماجت است که سبب می‌شود دست از تلاش برندارم، یک تفریح و سرگرمی شخصی، چندان پیچیده، که تصور توجه بیاری به حاصل آن پیش از ظواهرها به ذهنم خطور نمی‌کند. و چون چنین علاقه‌ای، آن‌هم با آن دامنه و وسعت ظاهر شود، در بهت فرومی‌روم، بهتی لذت‌بخش، که در مورد «کوه جادو» شدت و عمق بیشتری به خود گرفت. مگر می‌شد تصور کرد که مردمی در رنج از تنگناهای اقتصادی چنان حالی داشته باشند که بتوانند خیالبافی‌های این مجموعه افکار و اندیشه‌ها را که در هزار و دویست صفحه گسترده شده، دنبال کنند. در تمام مدت نوشتن رمان این ترجیع:

«فرش نگارین شعر او دوبار صد هزار مصراع»

از فردوسی‌هاینه ورد زبانتم بود، و نیز این شعر گوته:

«تو بزرگی از آن‌که نتوانی سخت را بری به پایانی»^۱

هرگز ممکن نبود در اوضاع و احوال امروزی جز دو سه‌هزار نفری حاضر شوند برای یک چنین سرگرمی عجیبی که هیچ شباهتی به آنچه معمولاً از خواندن یک رمان دریافت می‌کنند، ندارد مبلغی بالغ بر شانزده یا بیست مارک بپردازند؟ آنچه مسلم بود این‌که این دو جلد تنها ده سال زودتر نه ممکن بود نوشته شود و نه خواننده‌ای بیابد. برای این کار باید درد و رنج سال‌ها را در کنار ملتحم تحمل می‌کردم تا آن‌گاه بتوانم از آن مایهٔ هنری بگیرم و با گذر از مخاطرات

۱. دیوان شرقی غربی، دفتر حافظ (حافظ‌نامه Hafis Nameh). شعر «نامحدوده».

آفرینش در لحظه مساعد اثرم را ارائه کنم. مسائل «کوه جادو» از روی طبع نمی‌توانست سازگاری با توده‌ها داشته باشد، ولی طبقه تحصیل‌کرده آن را با گوشت و پوست خود حس می‌کرد، و مصیبت همگانی درک و پذیرش قشرهای وسیعی از خوانندگان را همان ارتقاء کیمیاگونه‌ای بخشیده بود، که ماجرای اصلی هانس کاستورپ به او بخشید. آری، یقیناً خواننده آلمانی در قهرمان ساده‌دل ولی زیرک رمان خود را بازشناخت، و خواست، و توانست سرگذشتش را دنبال کند.

«کوه جادو» به راستی که کتابی است بسیار آلمانی، چندان که داوران خارجی امکان جهانی شدنش را دست‌کم گرفتند. یک متقد برجسته سوئدی علناً و با قاطعیت تمام اعلام کرد که هرگز کسی دست به ترجمه این کتاب به یک زبان خارجی نخواهد زد، چون اصلاً به درد این کار نمی‌خورد. این پیش‌گویی غلط از آب درآمد. «کوه جادو» تقریباً به تمام زبان‌های اروپایی ترجمه شده، و تا آن‌جا که من صلاحیت و داوریش را دارم هیچ‌کدام از کتاب‌های من در جهان، و به‌خصوص در امریکا - این مرا خوشحال می‌کند - این چنین اقبال نیافته است.

حال چه بگویم درباره کتاب و این‌که چگونه باید خوانندش؟ سخنم را در این‌باره با این درخواست خودپسندانه آغاز می‌کنم که بهتر است دوبار خوانده شود. البته در مورد کسانی که همان مرتبه اول را هم ملال‌آور بیابند درخواستم را پس می‌گیرم. هنر نباید به صورت تکلیف مدرسه و کاری مشقت‌بار درآید، اشتغالی *Contre Coer*^۱، بلکه اقتضایش آن است که به شوق آورد، سرگرم کند و روح بیخشد، و هرگاه اثری در کسی چنین تأثیری نگذارد، بهتر است از آن دست بردارد و سراغ اثر دیگری رود. ولی آن‌کس که «کوه جادو» را به هر حال تا به آخر بخواند، به او توصیه می‌کنم یک‌بار دیگر بخواندش، چون شیوه تألیف و تصنیف آن چنان است که لذت خواننده در مرتبه دوم شدت و عمق بیشتری می‌گیرد - همچنان که از موسیقی نیز وقتی به درستی لذت می‌بریم که خوب بشناسیمش.

تصادفی نبود که از «تصنیف»^۲ سخن گفتم، که معمولاً برای موسیقی به کار می‌برند. موسیقی از دیرباز تأثیر سازنده‌ای در سبک کار من داشته. شاعران و

۱. (فرانسه): از روی بی‌میلی.

۲. *Komposition* را در زبان آلمانی معمولاً برای موسیقی و به معنی آهنگ به کار می‌برند.

نویسندگان اغلب «در اصل» چیز دیگری هستند، اینان معمولاً نقاشان، رسامان، مجسمه‌سازان، معماران و خدا می‌داند دیگر چه چیزهای رانده شده‌ای هستند، تا آن‌جا که به من مربوط می‌شود، باید خود را در میان نویسندگان جزء موسیقی دانان به‌شمار آورم. رمان همیشه برای من یک سمفونی بوده - اثری پدید آمده از اصوات متفاوت و متضاد - شبکه‌ای از موضوعات مختلف، که مفاهیم در آن حکم موتیف‌های^۱ موسیقی را دارد. به تأثیر هنر ریشارد واگنر در کار من اشاره‌هایی شده، من خود این کار را کرده‌ام. من منکر این تأثیر نیستم، به‌خصوص در به‌کارگیری «ترجیع» از واگنر پیروی کرده‌ام. که به داستان منتقل کردم، آن هم نه به‌گونه تولستوی و زولا، و نه همچنین آن‌گونه که من خود در رمان جوانیم «خانواده بودنیروک» کرده‌ام، یعنی به شیوه ناتورالیستی و جهت تأکید بر خصوصیات رفتاری، یا به عبارت دیگر به گونه‌ای ظاهری، بلکه به شیوه نمادین موسیقی. چنین شیوه‌ای را نخستین‌بار در «تونوکروگر» به‌کار برده‌ام. فنی که آن‌جا به‌کار بسته بودم، در «کوه جادو» با وسعت بیشتر به گونه‌ای بس پیچیده، همه جانبه و قراگیر به‌کار رفته است. و به همین دلیل هم بود که آن درخواست خودبیتانه را عنوان کردم. که «کوه جادو» را دوبار باید خواند. آن پیوندها و روابط موسیقی و از مفاهیم رمان را تنها وقتی می‌توان به درستی دریافت و از آن لذت برد، که موضوعات و مضامینش را بشناسد و پیوند کلام بر اشاره سمبولیکش را نه تنها با آن‌چه گذشته، که همچنین با آن‌چه خواهد آمد دریابد.

و بدین‌سان به آن‌چه یک‌بار دیگر هم اشاره کردیم بازمی‌گردیم، یعنی راز زمان، که رمان به چندین گونه به آن می‌پردازد. «کوه جادو» در مفهومی دوگانه رمان زمان است: یکی تاریخی، چرا که به تصویر درونی یک دوران، اروپای پیش از جنگ، دست می‌زند، و دیگر آن‌که زمان خود موضوع آن است، زمان مجرد و محض، که رمان نه تنها به عنوان تجربه قهرمانش، که همچنین در مسیر داستان خود و یا پیشرفتش به آن می‌پردازد. کتاب خود همان است که داستانش را می‌سراید؛ همچنان که ورود قهرمان جوانش را به دایره جادویی بی‌زمان

۱. Motiv - کوچک‌ترین جزء یک آهنگ «ملودی و رنگ از ترکیب چند موتیف پدید می‌آید».

به وصف می‌کشد، می‌کوشد تا به وسائل و فنون هنری که در اختیار دارد زمان را از میان بردارد. بدین سان که در هر لحظه‌اش دنیای سمفونی وار آراء و عقایدی که دربر می‌گیرد حضور کامل خود را اعلام می‌دارد، و این چنین *Nunc Stans*^۱ سحرآمیزی پدید می‌آید. ولی کوشش جاه طلبانه‌اش، که شکل و محتوی، هستی و نما را در هماهنگی کامل نگهدارد و همیشه و مدام خود همان باشد که سخنش می‌رود، این بلندپروازی ادامه می‌یابد: موضوع اصلی دیگری را دربر می‌گیرد، همان که اغلب ارتقاء کیمیاگونه خواننده می‌شود. به یاد می‌آورد که: هانس کاستورپ جوان قهرمانی است ساده، یک عزیز در دانه هامبورگی و مهندسی معمولی و متوسط. ولی در پیچ و خم تب‌آلود کوه جادو این موجود ساده ارتقایی می‌یابد که او را برای ماجراجویی‌های اخلاقی، فکری و عاطفی آماده می‌سازد، ماجراجویی‌هایی که در زندگی عادی - که به طنز «سرزمین هموار» خوانده می‌شود - خوابش را هم نمی‌دید. داستان او که داستان یک ارتقاء است، خود نیز به عنوان داستان ارتقایی را در بافت و ترکیبش داراست. ابزار و سایلی که به کار می‌گیرد از آن رمان رئالیستی است، ولی خود یک رمان رئالیستی است، ولی خود یک رمان رئالیستی نیست، بلکه مدام از حدود واقعی فراتر می‌رود، واقعیت را ارتقایی تمادین می‌بخشد. شفافیتی یلورین، که اندیشه‌ها و مفاهیم درونش را نمایان سازد. خطوط چهره‌ها را چنان ترسیم می‌کند که همگی در درک و احساس خواننده بیش از آن باشند که ظاهرشان می‌گوید: آن‌ها همه نماینده‌هایی هستند، فرستادگان حوزه‌ها، اصل‌ها و دنیاهای اندیشه. امیدوارم به این خاطر اشباحی بی‌جان و چهره‌هایی مجازی^۲ نشده باشند. برعکس دیده‌ام که خواننده با این اشخاص - یواخیم، کلاودیاشوشا، پیرکرون، سنبرینی و دیگران - به گونه‌ای انسان‌هایی واقعی برخورد کرده و آنان را همچون آشنایانی به خاطر سپرده، و این مرا خرسند می‌کند.

۱. (لاتین): اکنون ایستا.

۲. Allegoric، نمایش جسمانی و مادی اندیشه و فکر غیرمادی - در این نوع تصویرسازی که به شکل خالص در قرون وسطی تا قرن هفدهم رواج داشته برخلاف سمبول - که عینیتی هم حقیقی و هم مجازی دارد - چهره‌ها و اشخاص تنها نماینده مفاهیم و اندیشه‌ها هستند و بی‌جان و ناواقعی به نظر می‌آیند.

بدین‌سان این کتاب از راه ارتقاء چه از لحاظ مادی: حجم، و چه معنوی: اندیشه، از آن‌چه نویسنده انتظار داشت بسی فراتر رفته است. داستان کوتاه یک رمان قطور دوجلدی از آب درآمد - یک مصیبت، که به وقوع نپیوسته بود، هرگاه «کوه جادو» همان باقی مانده بود که در آغاز به گمان بسیاری بود و امروزه هم هست: هجونا‌های دربارهٔ وضع آسایشگاه‌های ملولین. در آن زمان این رمان در دنیای پزشکی جزئی توجیهی جلب کرد، موافقت پاره‌ای را به دست آورد و خشم پاره‌ای دیگر را برانگیخت. مختصر طوفانی هم در مطبوعات حرفه‌ای بلند شد. ولی انتقاد به روش‌های درمانی آسایشگاه‌ها تنها ظاهر آن است، یکی از ظواهر کتاب، که در واقع ماهیت نهفته‌ای دارد. هشدار مریانه در برابر مخاطرات اخلاقی لم دادن - این شیوه درمانی آسایشگاه‌ها - و کل آن محیط وحشتناک در اصل به آقای ستم‌بینی این خردگرای اومانیت، واگذار می‌شود، چهره‌ای از چهره‌های رمان، شخصیتی پرتلز و دوست‌داشتنی، گاه نیز زیان‌نویسنده، که هرگز ولی خود او نیست. برای این‌یک - نویسنده - مرگ و بیماری و همهٔ ماجراجویی‌های مرگ‌آلود، که قهرمانش را از هفت‌خان‌ش می‌گذرانند، هرکدام ابزاری است تربیتی برای ارشاد و «ارتقاء» معجز‌آسای این جوان ساده به فراسوی وضع و موقعیت آغازینش. این همه، به عنوان ابزار تربیتی، دارای ارزشی مثبت است، هرچند هم هانس کاستورپ در طول این سرگذشت از محدودهٔ عبودیتش در برابر مرگ، که گویی در سرشتش است، فراتر رفته انسانیتی را درمی‌یابد که اندیشهٔ مرگ و همهٔ اسرار تیره‌ندگی را خردگرایانه نادیده و به باد دشنام نمی‌گیرد، بلکه آن را هم فرامی‌گیرد، بدون آن‌که تحت سلطهٔ روحش درآید.

آن‌چه او به درک آن نائل می‌آید این حقیقت است که سلامت والا از راه تجربهٔ بیماری و مرگ به دست می‌آید، و دیگر این‌که آشنایی با گناه لازمهٔ رستگاری است. هانس کاستورپ یک‌بار به مادام شو‌شا می‌گوید: «از دو راه می‌توان به زندگی رسید: یکی راه معمول است، راه مستقیم و شرافتمندانه. راه دیگر راه خطرناکی است، از مرگ می‌گذرد و این راه نبوغ‌آسا است.» این نظر و برداشت دربارهٔ بیماری و مرگ به عنوان گذرگاهی ناگزیر به سوی معرفت،

سلامت و زندگی «کوه جادو» را به صورت یک داستان و رمان «دخول»^۱ درمی آورد، یک Initiations Story.

این نامگذاری از من نیست. آن را از منتقدان گرفته ام و حال که با شما درباره «کوه جادو» سخن می گویم از آن استفاده می کنم. یاری منتقدان را در این موارد با کمال میل می پذیرم، چه این اشتباه است که گمان کنیم نویسنده خود بهتر از هرکس اثرش را می شناسد و تفسیر می کند. شاید تا وقتی مشغول آن است و با آن اثر به سر می برد چنین باشد. ولی همین که به پایان برد و پشت سر گذاشتش، بیشتر و بیشتر از آن جدا می شود، به آن بیگانه می شود، و با گذشت زمان دیگران بی بهتر از او درباره اش نظر می دهند، چندان که بسیاری نکات را به یادش می آورند که او دیگر از یاد برده یا حتی هرگز به روشنی نمی دانسته. انسان اصولاً نیاز دارد که به یاد خود آوردنش. و به هیچ روی همیشه صاحب خویشتن خود نیست، آگاهی ما از خویشتن ازین رو ضعیف است که همیشه از هر لحاظ آگاه به تمامی وجود خود نیستیم. و تنها در لحظات وضوحی نادر، دقیق جمعیت خاطر و حضور ذهن، است که از خود به راستی آگاهیم، و تواضع مردان بزرگ نیز که اغلب از آن درشگفت می شویم شاید بیشتر از همین جا آب می خورد: که معمولاً چندان از خود نمی دانند، از خویشتن خود آگاه نیستند و به حق خود را همچون انسان هایی عادی حس می کنند.

به هر حال این هیجان انگیز است که آدم توضیحات منتقدان را درباره خودش بشنود، از آنان درباره آثار خود مطالبی بیاموزد، تا دوباره به آنچه پشت سر گذاشته بازگردانده شود، و احساسی که از آن به آدم دست می دهد اغلب همان است که در این کتاب فرانسوی گنجانده شده:

"Possible que J' aïeu tant d' esprit?"^۲

من برای سپاس از این گونه محبت ها جمله ثابتی دارم که چنین است: «بسیار متشکرم که لطف کردید مرا به یاد خودم انداختید.» به یقین همین را به پروفیسور

۱. منظور دخول و در آمدن در جرگه ای، ورود به دنیای تازه ای است.

۲. یعنی من این همه ذوق داشته ام؟ (از «غروب بتان» نیچه).

هرمان وایگانده^۱ از دانشگاه ییل^۲ هم نوشتیم، که کتابش را درباره «کوه جادو» برایم فرستاد، جامع‌ترین و دقیق‌ترین بررسی انتقادی که از این رمان صورت پذیرفته است. به کسانی از شما که با علاقه بیشتری سراغ این رمان رفته‌اند مطالعه این تفسیر به راستی هوشمندانه را صمیمانه توصیه می‌کنم.

حال به تازگی نسخه‌ای به زبان انگلیسی به دستم رسید که محقق جوانی از دانشگاه هاروارد آن را نوشته است. نام کتاب چنین است:

"The Quester Hero. Myth as universal Symbol in thd Works of Thomos Mann"

و آن‌چه مطالعه آن از خودآگاهی و خاطره به من بازگردانده، اندک نبوده است. نویسنده آن «کوه جادو» و قهرمان ساده‌اش را در سستی بزرگ قرار می‌دهد - نه تنها سستی آلمانی، بلکه جهانی؛ و از آن به عنوان «افسانه جستجوگر» یاد می‌کند، که در ادبیات ملل پیشینه دیرینه‌ای دارد. مشهورترین چهره آلمانی‌اش فاوست گوته است. ولی پس پشت فاوست، این جستجوگر جاودان، داستان‌های گرال^۳ وجود دارد. قهرمان این‌ها، چه با نام گاوان چه گالاهد و چه پرسوال، جستجوگری است، پرس و جوکننده‌ای که کوه و دشت را زیرپا می‌گذارد، با زمین و زمان درمی‌افتد و با «راز» قرار می‌گذارد، با بیماری نیز، با پلیدی، با مرگ، با جهان دیگر، جهان تیره و ناپیدا، همان که در «کوه جادو» مشکوک خوانده می‌شود. در جستجوی گرال، یعنی در جستجوی غایت والا، در جستجوی دانش. معرفت، حقیقت، گوهر دانا^۴، Aurum Potabile^۵، شراب زندگانی.

این محقق می‌گوید - و به حق نمی‌گوید؟ - که هانس کاستورپ یک‌چنین جستجوگری است. جستجوگر گرال به‌خصوص، پرسوال، در آغاز سفرهایش «دیوانه» و «دیوانه بزرگ» خوانده می‌شود. این با «سادگی» که مدام به قهرمان

1. Hermann I. Weigand

2. Yale University

۳. Graal یا Graal یا گرال مقدس نام مکانی است اسرارآمیز که در ادبیات ملت‌های مختلف اروپایی به صورت مرکز داستان‌هایی درآمده با قهرمانی به نام Perceval یا Parzival یا Gauvain یا Gawain یا Galahad یا... که برای یافتن راز گرال به راه می‌افتد، و ماجراهای سفرش وقایع داستان را تشکیل می‌دهد.

۴. Stein der Weisen (جام جهان بین!). ۵. (لاتین): طلای بوشیدنی (اکسیر!).

رمان من نسبت داده می‌شود مطابقت می‌کند - گویی احساس مبهم از وابستگی به سنت مرا واداشته براین صفت تأکید ورزم. و مگر ویلهلم مایستر گوته نیز یک «دیوانه بزرگ» نیست، گرچه تا حدود زیادی با نویسنده‌اش یکی است، ولی مدام به باد نیشخند گرفته نمی‌شود؟ پس درمی‌یابیم که رمان بزرگ گوته نیز، که در شمار پیشینیان پرارج «کوه جادو» قرار دارد، در سنت «افانه جستجوگر» جامی گیرد. و بالاخره رمان تربیتی آلمانی^۱، که «ویلهلم مایستر» همچنان که «کوه جادو» نیز، از نمونه‌های آن است. مگر چیست به جز شکل تلطیف یافته و فرهیخته رمان ماجراجویانه؟ جستجوگر گرال پیش از آن‌که به کوه مقدس برسد باید در کلیسای کوچکی در کنار جاده به نام Artre Périlleux از عهده شماری آزمایش ترسناک و اسرارآمیز برآید. به احتمال بسیار این آزمایش‌های ماجراجویانه در اصل آیین‌های دخول بوده، شرط نزدیک شدن و دسترسی یافتن به راز عجیب، و همیشه نیز اندیشه دانستن و شناختن با «دنیای دیگر» در ارتباط بوده، با مرگ و شب. در «کوه جادو» از تربیت رمزآمیز کیمیایی، از استحاله بیار سخن می‌رود؛ و باز هم من خود، دیوانه بزرگ. بودم که در پی سستی پنهانی راه می‌پیمودم، چه این همان سخنانی است که در ارتباط با اسرار گرال بارها به کار می‌رود... در یک کلام، «کوه جادو» شکل دیگری از معبد دخول است، جایگاه جستجوی مخاطره‌آمیز راز زندگی، و هانس کاستورپ، این مافر تربیت‌یابنده، پیشینیان عرفانی اشرافی والایی دارد: او نمونه یک ثنویت^۲ است، به اعلا درجه کنجکاوی، که داوطلبانه، متها بیش از حد داوطلبانه، بیمازی و مرگ را در آغوش می‌گیرد، چون اولین برخوردش با این‌ها وعده قدرت و درکی فوق‌العاده به او می‌دهد، ارتقایی ماجراجویانه - بی‌شک همراه با خطری درخور و متناسب با آن.

به راستی که تفسیری جذاب و متین، که یاریم می‌دهد، به شما (و خودم نیز) نکاتی را درباره رمانم پیاموزم - رمان من، این واپسین حلقه زنجیر، جدید و

۱. Bidungsroman این نوع رمان که در ادبیات آلمان سابقه‌ای طولانی دارد گرد قهرمانی دور می‌زند که به سفر(های) می‌رود و ماجراهایی که در آن‌ها گرفتار می‌شود به رشد و تحول او می‌انجامد.

۲. Neophyt (یونانی)، تازه تعمید یافته - کسی که در جرگه‌ای اذن دخول یافته.

پیچیده، آگاه، و از جهاتی هم ناآگاه، از تعلق خود به یک سنت بزرگ. هانس کاستورپ یک جستجوگر گرال - مسلماً داستانش را که می‌خواندید به این فکر نبودید. من هم اگر بودم، باز چیری بیش از یک فکر کردن نبود. چه بهتر اگر یکبار هم از این دیدگاه بخوانیدش. آن‌گاه درخواهید یافت که گرال چیست، دانستن، پی بردن، آن برترین، که نه تنها قهرمان دیوانه، که کتاب خود به دنبالش در جستجوست. و این را به خصوص در بخشی که نامش «برف» است خواهید یافت، آن‌جا که قهرمان سرگردان بر بلندی‌های مرگ‌آسا شعر رؤیایی اش را دربارهٔ انسان خواب می‌بیند. گرال، که او اگر نمی‌یابد، باز به هر حال در رؤیایی مرگ‌آلود به آشنایش نائل می‌شود - یک آشنایی روحی - پیش از آن‌که از بلندیش به فاجعهٔ اروپا سرازیر شود، این گرال اندیشهٔ انسانی است، طرح انسانیت آینده، انسانیتی که از راه شناخت بیماری و مرگ به دست آمده. گرال یک راز است، و هر انسانیتی مبنایش احترام به راز آدمی است.

درآمد

هانس کاستورپ که قصد تعریف داستانش را داریم، جوان ساده‌ای بیش نیست، خواننده خود او را این چنین، هرچند نیز جوانی گیرا خواهد دید. ولی ما به خاطر او به این کار دست نمی‌زنیم، بلکه به خاطر خود داستان، که به نظر ما بسی گفتنی می‌آید (که البته این را هم باید به سود هانس کاستورپ یادآور شویم، که این داستان اوست، و هر داستانی هم برای هرکسی اتفاق نمی‌افتد) از این داستان مدت‌ها می‌گذرد، می‌توان گفت دیگر زنگار تاریخ بر آن نشته، و باید در دورترین ماضی حکایتش کرد:

این برای داستان زبانی نیست، بلکه بیشتر به سود آن است، چون داستان باید گذشته باشد، و هرچه گذشته‌تر، می‌توان گفت، بهتر، برای خود داستان و نیز برای داستان‌پرداز، این احضارکننده روح ماضی. وضع آن - داستان -، همچنان که امروزه وضع مردمان چنین است، و وضع داستان‌پردازان نیز نه کم از دیگران: از شمار سال‌هایی که بر آن گذشته بسی پیرتر است، پیری‌اش را نمی‌توان با روزها سنجید، غبار ایام که بر چهره‌اش نشسته از حساب گردش خورشید به در است، در یک کلام: درجه گذشته‌گی‌اش در واقع از زمان به دست نمی‌آید - نکته‌ای که با گفتنش پیشاپیش به ابهام و ماهیت دوپهلوی این عصر اسرارآمیز - زمان - اشاره‌ای گذرا می‌کنیم.

ولی برای آن‌که مطلبی روشن را ابهامی ساختگی نبخشیم: گذشته‌گی شدید داستان ما از آن‌جا ناشی می‌شود که پیش از تحولی واقع شده چنان واژگون‌گر، زندگی و آگاهی را چنان دگرگون‌ساز، که باید نقطه عطفش خواند. زمان آن مربوط می‌شود، یا برای آن‌که، خواسته و دانسته از به کار بردن مضارع پرهیز کنیم، مربوط می‌شد و مربوط می‌شده به ایام گذشته، روزگار قدیم، دوران پیش

از جنگ بزرگ، که با شروعش چه بسیار چیزها که شروع شد و هنوز هم پایان نیافته. پس زمانش پیش از آن است، گرچه مدت مدیدی پیش از آن هم نه. ولی مگر پیوند یک داستان با گذشته عمیق‌تر، کامل‌تر و افسانه‌ای‌تر نیست، هر اندازه زمانش به حال نزدیک‌تر باشد؟ به‌خصوص که امکان دارد داستان ما گهگاه، از روی طبع، سر و سری هم با افسانه داشته باشد.

به تفصیل حکایتش خواهیم کرد، دقیق و مو به مو – آخر مگر ملال‌آور و دیرگذر بودن یا برعکس زودگذر و جالب بودن داستان بسته به زمان و فضایی است که می‌گیرد؟ – بدون ترس از ایراد کسالت‌بار بودن، برعکس مایلیم بگوییم، که تنها آن‌چه دقیق و مو به مو گفته شود به راستی سرگرم می‌کند.

پس داستان هانس کاستورپ به یک چشم به‌هم زدن به سر نمی‌رسد. هفت روز هفته برای آن کافی نیست، و هفت ماه هم نه. بهتر این است که داستان‌پرداز پیشاپیش روشن نکند که تا درگیر آن است چه مدت زمان زمینی بر او خواهد گذشت. ولی خدایا، هفت سال که دیگر نخواهد بود!

پس این چنین آغازش می‌کنیم.

فصل اول

ورود

جوانی ساده در چله تابستان از هامبورگ، شهر زادگاهش، برای دیداری سه‌هفته‌ای به داووس پلاتس^۱ در ایالت گراوبوندن^۲ سوئیس سفر می‌کرد. ولی از هامبورگ تا آن ایستگاه کوهستانی راه دور و درازی است، به ویژه برای اقامتی چنین کوتاه. از سرزمین‌های بسیار می‌گذرد، پست و بلند، از دشت مرتفع جنوب به سوی ساحل دریاچه بودن^۳، در کشتی سوار بر امواج خیزان، و از فراز پرتگاه‌هایی که پیش‌ترها بی‌انتها می‌خواندندشان.

از آن‌پس این سفری که تاکنون چنین راحت و سراسر بوده تکه‌پاره می‌گردد. توقف‌ها و دردها پیش می‌آید. در دهکده رورشاخ^۴، در خاک سوئیس، تن به راه‌آهن می‌سپارند، ولی عجزاً فقط تا لاندکوارت^۵ پیش می‌رانند، ایستگاه کوچکی در دامنه آلپ، جایی که به اجبار باید قطار را عوض کنند. پس از انتظاری طولانی در محلی طوفانی و نه‌چندان دلچسب سوار قطار باریک کوهستانی می‌شوند و در لحظه‌ای که لکوموتیو کوچک ولی آشکارا پرفردت به حرکت درمی‌آید تازه بخش پرماجرایی سفر آغاز می‌شود - صعودی ناگهانی و نفس‌گیر که گویی خیال تمام شدن ندارد. چون ایستگاه لاندکوارت هنوز در ارتفاع نسبتاً کمی واقع شده بود، حال آن‌که اکنون توسن وحشی تخته‌سنگ‌ها را با تلاشی جان‌فرسا درمی‌نوردد.

هانس کاستورپ^۶ - چنین است نام مرد جوان - با کیف پوست

1. Davos - Platz

2. Graubünden

3. Bodensee

4. Rorschach

5. Landquart

6. Hans Castorp

سوسماری‌اش، هدیهٔ عمو و سرپرستش کنول تیناپل^۱ – بگذار همین‌جا از او هم نام ببریم – و با پالتوش که بر قلبی آویخته بود و پتویش در کوبهٔ کوچکی که به رنگ خاکستری تودوزی شده بود تنها بود. شیشه را پایین کشیده بود، و از آن‌جا که عصر کم‌کمک رویه خنکی می‌رفت این جوانک عزیز و دردانه و نازپرورده یقهٔ کت تابستانی‌اش را که به مد روز گشاد بود، و نیز ابریشم‌دوزی شده، بالا زده بود. پهلوی کتاب جلد گرفته‌ای بود به نام «Ocean steamships»^۲ که در آغاز سفر گهگاه به مطالعه‌اش پرداخته بود، حال ولی از سر بی میلی همان‌طور کنار انداخته بودش، و هجوم نفس‌های به‌زحمت برآمدهٔ لکوموتیو جلدش را به دوده آلوده بود.

دو روز در سفر به سر بردن انسان را – حتی جوانی را که هنوز آن‌چنان ریشه‌ای به درون زندگی ندوانده – در دنیای روزانه‌اش، از هر آنچه در نظرش وظیفه، علاقه، بیم و امید بوده دور می‌کند، آن‌سان که در درشکه به هنگام رفتن به ایستگاه قطار خوابش را هم نمی‌دید. مکان که چرخان و گریزان میان او و رستگارش در پیچ و تاب است، نیروهایی در اختیار دارد که معمولاً از آن زمانشان می‌دانند؟ ساعت به ساعت دگرگونی‌هایی در انسان پدید می‌آورد که به اثرات زمان شباهت بسیار دارد، ولی به گونه‌ای از آن پیشی می‌گیرد. چونان زمان فراموشی می‌آورد؛ ولی این‌کار را بدین طریق می‌کند که پیوندهای شخص را می‌گلد و او را در وضعیتی آزاد و بدوی می‌گذارد – آری، از بورژوایی خشک و سخت‌گیر به یک چشم به‌هم زدن قلندری خانه به دوش می‌سازد. گویند زمان «لته»^۳ است، ولی هوای دوردست نیز آبخوری چنین است؛ اگر تأثیرش آن‌چنان عمیق نیست، در عوض زودتر بروز می‌کند.

بر سر هانس کاستورپ نیز چنین آمد. او خیال نداشت به این سفر چندان اهمیت دهد و با تمام وجود به آن بپردازد. نظرش بیشتر آن بود که از پیش‌پای خود برش دارد، چون می‌بایست از پیش‌پا برداشته شود. در بازگشت همان باشد

1. Tienappel

۲. «کشتی‌های اقیانوس‌پیما»

۳. Lathe: چشمهٔ آب فراموشی در سرزمین مردگان (میتولوژی یونان).

که پیش از عزیمت بود، و زندگی‌اش را درست همان‌جایی از سر بگیرد که برای لحظه‌ای باید رهایش می‌کرد، همین دیروز گرفتار افکار معمولی بود، آن‌چه به تازگی پشت سر گذاشته بود، یعنی امتحانش، و آن‌چه پیش‌رو داشت، آغاز کار در شرکت توندر و ویلمس^۱ (کارخانه‌های کشتی‌سازی، ماشین‌آلات و دیگ بخار) فکرش را به خود مشغول کرده بود، و چندان که طبیعتش اجازه می‌داد بی‌صبرانه به پایان سفری که در پیش داشت نظر افکنده بود. حال ولی چنین به نظرش می‌آمد که اوضاع تمامی توجهش را طلب می‌کند، گویی نمی‌شود سرسری از آن گذشت. این برکشاندن شدن به مکان‌هایی که هوایشان را هرگز تنفس نکرده بود و چنان که می‌دانست امکانات زندگی در آن‌ها تنگ و ناچیز بود، رفته رفته به هیجان می‌آوردش، و گونه‌ای ترس و نگرانی فرامی‌گرفتش، وطن و نظم نه‌تنها فرسنگ‌ها پست‌تر بود، بلکه همچنین به عمق دره‌ها زیرپا بود، و او هنوز هم بالا و بالاتر می‌رفت. میان این‌ها و آن ناشناخته در پرواز، از خود می‌پرسید که آن بالا چه‌سان بر او خواهد گذشت. شاید نامعقول و نادرست بوده که او، زاده و خوگرفته‌ی هوای ساحلی، راهی سفری چنین دور به مکان‌هایی چنین بلند و کوهستانی گردد، بی‌آن‌که دست‌کم چند روزی را در محلی با موقعیت بینابین به سر برده باشد. آرزو داشت در مقصد باشد، چون فکر می‌کرد همین که آدم آن بالا بود دیگر زندگی در آن‌جا با جاهای دیگر برایش فرقی نخواهد داشت و همچون حالا در حال صعود هر لحظه به یاد خویش نخواهد آورد که در چه محل‌های نامناسبی پا گذاشته است. نگاهی به بیرون انداخت؛ قطار خمیده بر گذرگاهی باریک می‌پیچید؛ واگون‌های جلو دیده می‌شد و لکوموتیو با هر تلاشی توده‌های قهوه‌ای، سبز و سیاه دود را از خود بیرون می‌داد، که به اهتزاز درمی‌آمدند. در سمت راست شرشر نهرها در اعماق، و در سمت چپ صوبه‌های تیره از میان تخته‌سنگ‌ها سر به آسمانی خاکستری کشیده بودند. تونل‌های تیره و تار آمدند، و چون دوباره روز شد پرتگاه‌های گسترده با دهکده‌هایی در اعماق دهان گشودند. آن‌گاه دوباره دهان بستند، و گردنه‌هایی تازه به دنبال آمدند، با ته‌مانده برف در مغاک‌ها و شکاف‌هاشان - در ایستگاه‌های

محقر توفقی می‌کردند، ایستگاه‌های انتهایی که قطار خلاف جهت قیل ترکشان می‌کرد، و این گیج‌کننده بود، چون انسان دیگر نمی‌دانست در کدام جهت حرکت می‌کند، و افق سفر را از یاد می‌برد. چشم‌اندازهایی از جهان هیولایی قله‌های سربرکشیده کوهستان، که با قطار به دامنه و درونش می‌رفتند، رخ می‌گشودند و به هر پیچ و خمی دوباره از دیدگان مسحور می‌گریختند. هانس کاستورپ اندیشید که از منطقه درختان برگی^۱ بالازده و نیز از منطقه پرنندگان نغمه‌خوان – اگر اشتباه نکرده باشد – و بر اثر این اندیشه پایان یافتن و از دست دادن بود که، دچار سرگیجه و بدحالی حقیف گشته، برای چند لحظه چشم‌ها را با دست پوشاند. این حال برطرف شد. دید صعود پایان پذیرفته، و گذرگاه مرتفع را پشت سر گذاشته‌اند. قطار بر زمین هموار ته دره راحت و آرام راهش را می‌رفت.

ساعت حدود هشت بود، و روز روشن هنوز پابرجا. در دشت دور دریاچه‌ای پدیدار شد، با امواج خاکستری؛ و سیاهی صنوبرهای آن سوی ساحلش از دامنه کوه‌های اطراف بالا می‌رفت، آن بالا تنگ‌تر می‌شد، ناپدید می‌گشت و صخره‌ها را لخت و مه گرفته نمایان می‌ساخت. در ایستگاه کوچکی نگه داشتند؛ چنان‌که هانس کاستورپ شنید که بیرون به صدای بلند می‌گویند دهکده داووس بود؛ دیگر به زودی به مقصود می‌رسید. و ناگهان صدای یوآخیم تسیمسن^۲ را کنار گوش خود شنید، این صدای نرم هامبورگی را، صدای پسرخاله‌اش زا که می‌گفت: «سلام، پیاده شو دیگر.» و چون به بیرون نگاه کرد، خود یوآخیم پایین پنجره بر سکوی ایستگاه ایستاده بود، بالاپوش قهوه‌ای به تن، بدون کلاه، و چنان سالم به نظر می‌آمد که قبلاً هرگز دیده نشده بود. خندید و دوباره گفت: «بیا بیرون دیگر، خجالت نکش!»

هانس کاستورپ که، همچنان بر صندلی‌اش نشسته بود، یکه خورده بود گفت: «من که هنوز نرسیده‌ام.»
 – چرا، رسیدی. این همان دهکده است. این جا به آسایشگاه نزدیک‌تر است.
 من با خودم درشکه آورده‌ام. چیزهایت را بده ببینم.

۱. در برابر «درختان سوزنی».

و هانس کاستورپ خنده‌کنان، از رسیدن به مقصد و دیدار تازه به هیجان آمده و دستپاچه، کیف و پالتویش را از پنجره داد پایین؛ بعد پتویش را با عصا و چتر و دست آخر هم کتاب «Ocean steamships» را به او داد. آن‌گاه از میان راهرو باریک دوید و پرید روی سکو و تازه حالا با پسرخاله‌اش به سلام و احوالپرسی به اصطلاح درست و حسابی پرداخت، بدون غلیان احساسات، چنان که میان افرادی با آداب سرد و خشک رد و بدل می‌شود. گفتش عجیب می‌نماید، ولی آن‌ها از قدیم پرهیز داشتند همدیگر را به نام کوچک صدا کنند، فقط از ترس این‌که مبادا دچار گرمی بیش از حد عواطف گردند. ولی از آن‌جا نیز که نمی‌توانستند نام خانوادگی همدیگر را صدا بزنند پس به گفتن «تو» بسنده می‌کردند. و این عادت از دیرباز میان دو پسرخاله جاافتاده بود.

مردی با لباس خدمتکاران و کلاه یراق‌دوزی شده نگاهشان می‌کرد که چگونه تند و اندکی دستپاچه - تسیمسن جوان با رفتار نظامیان - دست یکدیگر را می‌فشرند، و آن‌گاه نزدیک آمد تا قبض بار هانس کاستورپ را از او بخواهد - چون خدمتکار آسایشگاه بین‌المللی «برگ هوف»^۱ بود و می‌خواست میل و آمادگی‌اش را ابراز کند که چمدان بزرگ میهمان را، همچنان که آن‌ها برای صرف شام با درشکه می‌رفتند، از ایستگاه پلاتس بیاورد. آن مرد می‌شلید، و این چندان جلب توجه می‌کرد که اولین سئوال هانس کاستورپ از یواخیم تیمسن دربارهٔ او بود: «جنگ دیده است؟ چرا این‌طور می‌شنید؟»

یواخیم به طعنه جواب داد: «بله، متشکرم! جنگ دیده در زانویش نگاهش داشته، یا بهتر است بگویم داشته بود، چون بعداً داده کاسهٔ زانوش را درآورده‌اند. هانس کاستورپ چندان که می‌توانست به سرعت فکری برای بهبود وضع کرد. همان‌طور که می‌رفت و سر بلند می‌کرد و به اطراف نگاهی می‌انداخت گفت: «که این‌طور! ولی تو که نمی‌خواهی به من بقبولانی که هنوز هم یک چنین چیزی داری؟ ظاهرش طوری است که انگار همین الآن از مانور می‌آیی.» و از پهلوی پسرخاله‌اش را نگاه کرد.

یواخیم بلندتر و پهن‌تر از او بود، نمونهٔ نیروی جوانی و گویی ساخته شده

۱) Berg Hof: (معنی لغوی این نام چیزی می‌شود در حدود «کوه‌سرا»)

برای لباس نظامی. او یکی از آن مردان سبزه‌ای بود که در وطن یورش کمیاب نیست و رنگ تیره پوستش بر اثر آفتاب سوختگی به برنزی می‌زد. با چشمان درشت سیاهش و آن سیل مثنی بر بالای دهان خوش تراش می‌شد گفت قشنگ است هرگاه گوش‌هایش به عقب متمایل نبود. تمام غم و غصه زندگی‌اش تا دوره‌ای معین همین بود. ولی اکنون گرفتاری‌های دیگری داشت. هانس - کاستورپ ادامه داد: «تو که حالا دیگر با من برمی‌گردی پایین؟ من که مانعی نمی‌بینم»

پسر خاله‌اش پرسید: «همین حالا با تو؟» و چشم‌های درشتش را که همیشه نگاه آرامی داشت ولی در این پنج ماه حالت خسته و اندوهناکی به خود گرفته بود به او انداخت.

— حالا یعنی کی؟

— خوب، سه هفته دیگر.

یواخیم پاسخ داد: «هان، هنوز هیچ نشده به فکر برگشتی؟ فعلاً صبر کن، تازه حالا از راه رسیده‌ای. البته سه هفته برای ما این بالا تقریباً هیچ نیست، حال آن‌که برای تو که به دیدار آمده‌ای و فقط سه هفته می‌خواهی بمانی، برای تو زمانی است طولانی. صبر کن اول به هوای این‌جا عادت کنی، که چندان آسان هم نیست، خودت خواهی دید. تازه هوا تنها چیز عجیب این‌جا نیست. تو این‌جا پاره‌ای چیزهای تازه خواهی دید، حواست را جمع کن. اما در مورد من، کار به این سادگی هم نیست. می‌دانی، این «سه هفته دیگر برگردیم خانه» از آن حرف‌هایی است که آن پایین‌ها می‌زنند. البته من رنگی در پوستم دویده، ولی این بیشتر از سوز برف است و این‌طور که برنس^۱ می‌گوید چیز مهمی هم نیست. او بعد از آخرین معاینه عمومی گفت، به احتمال قریب به یقین هنوز شش ماهی کار دارد.»

هانس کاستورپ فریاد زد: «شش ماه؟ عقلت را از دست داده‌ای؟» جلو ساختمان ایستگاه که چیزی بیش از یک سالن سرپوشیده نبود تازه سوار

کابریولت^۱ زردرنگی که در میدان سنگفرش حاضر و آماده ایستاده بوده شده بودند، و همان‌طور که اسب‌های کهر داشتند راه می‌افتادند هانس کاستورپ سرش را به خشم از روی پستی سفت برگرداند.

– شش ماه! تو حالا دیگر کم‌کم شش ماه است که این‌جایی! آدم که این‌قدر وقت ندارد.

یوآخیم گفت: «بله، وقت.» و سر را چندین بار به جلو تکان داد، بدون آن‌که به پرخاش صمیمانهٔ پسرخاله اعتنایی کند.

– با زمان بشری این‌جا هرطور بخواهند بازی می‌کنند؛ فکرش را هم نمی‌توانی بکنی. سه هفته برایشان مثل یک روز می‌ماند. خودت خواهی دید. تماشا را یاد خواهی گرفت.

و به گفته خود افزود: «معنی کلمات این‌جا زیر و رو می‌شود.»

هانس کاستورپ همچنان از یهلون نگاهش می‌کرد. همان‌طور که سرش را تکان می‌داد گفت: «ولی تو که حسابی استراحت کرده‌ای.»

یوآخیم در پاسخ گفت: «واقعاً می‌گویی؟» بعد در حالی که راست به پستی تکیه می‌داد گفت: «راستش من هم این‌طور فکر می‌کنم» ولی بلافاصله دوباره لم داد. آن‌گاه به توضیح وضع خود پرداخت: «البته حالم بهتر شده، ولی هنوز هم سالم نیستم. بالا سمت چپ که قبلاً خش خش می‌کرد حالا فقط صدای خشکی دارد که چندان مهم نیست، ولی پایین صدایش خیلی خشک است، بعدش هم در دومین فضای بین دنده‌ای صداهایی شنیده می‌شود.»

هانس کاستورپ گفت: «چه عالم شده‌ای!»

یوآخیم پاسخ داد: «بله، خدا می‌داند چگونه علم و عالمی‌ای. اگر می‌شد دوباره در ارتش از سر به درش می‌کردم.» آن‌گاه به گفته‌اش افزود: «ولی من هنوز خلط دارم.» و در همان حال شانه‌هایش را تکان داد که در عین حال هم تند و ناگهانی بود و هم از سر بی‌مبالاتی و به قیافه‌اش هم نمی‌آمد، و چیزی را از جیب بالاپوشش بیرون کشید، نشان پسرخاله‌اش داد و دوباره پنهانش کرد: بطری صاف و پهنی از شیئهٔ آبی‌رنگ با سر فلزی.

– بیشتر ما این بالا این شیشه را همراه داریم. اسمی هم برایش ساخته‌ایم، اسم مسخره و خنده‌داری. انگار داری محل را تماشا می‌کنی؟ همین‌طور بود که می‌گفت. هانس کاستورپ نظرش را هم گفت: «عالی است.»
یوآخیم پرسید: «این‌طور فکر می‌کنی؟»

آن‌ها بخشی از خیابانی را که با ساختمان‌های پراکنده به موازات خط‌آهن و در جهت محور دره کشیده شده بود پیموده، آن‌گاه به چپ پیچیده از خط‌آهن و جوی آبی گذاشته بودند و حال بر جاده درشکه‌رو آرام آرام به سوی دامنه‌های پوشیده از جنگل پیش می‌راندند، در برابرشان بر چمنزاری سرسبز و برآمده عمارتی عریض با برج گنبدی، که روبه جنوب غربی داشت و از بسیاری بالکن‌ها از دور سوراخ سوراخ و اسفنجی به‌نظر می‌آمد، تازه چراغ‌هایش را روشن می‌کرد. غروب به سرعت آمد. اندک سرخی شفق که در آسمان ابری دویده بود دیگر محو شده بود، و آن حالت بینابینی بی‌رنگ، بی‌روح و غمناک که پیشاهنگ سیاهی شب است همه‌جا را فراگرفته بود. درهٔ مسکونی، با اندک خمیدگی دراز کشیده، حالا سرتاسر روشن شد، چه پایین دره و چه این‌جا و آن‌جا در دو سرایشی، به‌خصوص سمت راست که بر برآمدگی‌اش خانه‌ها پله‌پله بالا می‌رفتند. در سمت چپ راه‌هایی به دامنه‌های سبز می‌زدند و در سیاهی پراهم جنگل‌های کاج فرومی‌رفتند. آن سوی این منظره که دره در مدخل خود تنگ‌تر می‌شد، آبی سرد تخته‌سنگ‌ها خودنمایی می‌کرد. از آن‌جا که باد وزیدن گرفته بود خنکی شب احساس می‌شد.

هانس کاستورپ گفت: «نه، راستش را بخواهی، چندان خیره‌کننده هم به‌نظرم نمی‌آید. پس یخچال‌های طبیعی کو، قله‌های برف کهن و غول‌های عظیم کوهستان؟ این‌ها که این‌جاست خیلی هم مرتفع به‌نظر نمی‌آید.»

یوآخیم پاسخ داد: «چرا، مرتفع است. مرز درخت‌ها را همه‌جا می‌بینی، خطش به خوبی مشخص است، صنوبرها تمام می‌شوند. و با آن‌ها همه چیز تمام می‌شود، آخرش است، تخته‌سنگ‌ها را که می‌بینی. آن طرف سمت راست سوارتس هورن^۱، این قلهٔ دندان‌های شکل که آن‌جاست، حتی یخچالی هم هست،

۱. Schwarzhorn (سیه شاخ - احتمالاً نامی که بومیان به‌خاطر شکل و منظر قله بر آن

آن آیه را می‌بینی؟ بزرگ نیست، ولی کوه بیخ است، درست و به قاعده کوه یخ اسکالنا. پیس میشل^۱ و تیتسن هورن^۲ در گودالند، از این جا نمی‌توانی بینی‌شان؛ همیشه در برف فرورفته‌اند، سرتاسر سال.»

هانس کاستورپ گفت: «در برف ابدی.»

— بله، ابدی، می‌شود گفت. بله، همه این‌ها مرتفع است. ولی ما خودمان در ارتفاع عجیبی هستیم، توجه داشته باش. هزار و ششصد متر بالاتر از سطح دریا. این است که بلندی‌ها چندان به نظر نمی‌آیند.»

— بله، عجیب بالا رفتی بود. پیش خودمان باشد، حسابی ترسیدم. هزار و ششصد متر. تقریباً می‌شود پنج هزار پا، وقتی حسابش را می‌کنم. به عمرم در چنین ارتفاعی نبوده‌ام.

و کنجکاوانه از آن هوای بیگانه نفسی عمیق و آزماینده کشید. این هوا تازه بود - و دیگر هیچ. بری از عطر، محتوا، رطوبت، آسان فرو می‌شد که روح آدم چیزی نمی‌فهمید. از روی ادب گفت: «عالی است.»

— بله، این که زبان زد همه است. به علاوه، این جا امشب چندان جلوهای ندارد. از این بهتر هم گاهی خودنمایی می‌کند. به خصوص وقتی برف می‌آید. ولی آدم دیگر از دیدنش خیلی سیر می‌شود. باور کن که ما ساکنان این بالا دیگر همه‌مان دلمان را حسابی زده، طوری که به گفتن نمی‌آید.

این را گفت و دهانش حالتی از نفرت به خود گرفت که تأثیری مبالغه‌آمیز و خارج از حد نزاکت داشت، و به او نیز نمی‌آمد. مثل شانه بالا انداختنش.

هانس کاستورپ گفت: «طور عجیبی حرف می‌زنی.»

یوآخیم با گونه‌ای نگرانی پرسید: «عجیب حرف می‌زنی؟» و رویش را به طرف پسرخاله‌ای گرداند.

هانس کاستورپ به شتاب گفت: «نه، نه، مرا ببخش، فقط یک لحظه این‌طور به‌نظرم آمد.» منظورش از آن حرف تکیه کلام «ما ساکنان این بالا» بود که یوآخیم

→

گذاشته‌اند).

برای سومین یا چهارمین بار به کار می‌برد و تأثیر غریب و ناراحت‌کننده‌ای در او گذاشته بود.

یوآخیم حرفش را این‌طور دنبال کرد: «آسایشگاه ما همان‌طور که می‌بینی از این محل بالاتر قرار گرفت. پنجاه متر. در کتابچه راهنما نوشته «صد»، ولی فقط پنجاه متر است. از همه بالاتر آسایشگاه شانس آلپ^۱ است، آن طرف، که نمی‌توان دیدش. آن‌ها باید نعش‌هاشان را در زمستان یا سورت‌مه پایین بیاورند، چون در آن هنگام راه‌ها به درد درشکه‌رانی نمی‌خورد.»

هانس کاستورپ فریاد زد: «نعش‌هاشان؟ عجب! بس کن دیگر!» و ناگهان به خنده افتاد، خنده‌ای شدید و بی‌اختیار که سینه‌اش را تکان می‌داد و به صورتش حالتی دردناک می‌بخشید. «یا سورت‌مه! و تو این را با چنین آرامشی تعریف می‌کنی؟ در این پنج ماهه عجب بذله‌گو شده‌ای!»

یوآخیم در حالی که شانه‌ها را بالا می‌انداخت جواب داد: «اصلاً بذله‌گویی نیست. آخر چرا؟ برای نعش‌ها که فرقی نمی‌کند... به علاوه امکان دارد که آدم این‌جا پیش ما بذله‌گو هم بشود. برنس خودش هم یک چنین بذله‌گوی قدیمی است - جانور غریبی است ضمناً، عضو قدیمی دستجات دانشجویی،^۲ و ظاهراً جراح زیردستی است. از او خوشت خواهد آمد. بعدش هم کروکوفسکی^۳ است. معاون - موجود باهوشی است، در کتابچه به‌خصوص به کار او اهمیت داده می‌شود. کارش تجزیه روانی مریض‌هاست.»

هانس کاستورپ فریاد برآورد: «چه کار می‌کند؟ تجزیه روانی؟ نفرت‌انگیز است!» و حال خنده بر او چیره شد. دیگر بر خود تسلطی نداشت، از همه‌اش که بگذریم، این تجزیه روانی دیگر کارش را یکسر کرده. چنان می‌خندید که زیر

1. Schatz alp

۲. منظور دستجاتی هستند که آغازشان به سده پیشین مربوط می‌شود و جشن‌های آبی‌خووری و شمیرزنی سنت‌های دیرینه‌شان است. در قرن حاضر به سیاست‌های ناسیونالیستی و دست‌راستی گرایش داشته‌اند و در آمدن نازی‌ها نیز نقشی داشته‌اند. توماس مان در رمان «دکتر فاوستوس» (Dr. Faustus) که به همین دوران مربوط می‌شود از نیش قلم خود اینان را بی‌نصیب نگذاشته.

3. Krokowski

دستش که دولا شده روی چشم‌هایش گذاشته بود اشکش بیرون ریخت. یواخیم نیز از ته دل می‌خندید. انگار حالش را جا می‌آورد. و چنین بود که این جوانان شاد و سرحال از درشک‌شان که آن‌ها را دست‌آخر گویی قدم‌آهسته از سربالایی به پیچ و خم بالا برده به جلو در آسایشگاه بین‌المللی برگ هوف رسانده بود، پیاده شدند.

اتاق ۳۴

سمت راست، میان در بزرگ و راهرو ورودی، جایگاه نگهبانی بود، و از آن‌جا که یکی از کارکنان که ظاهرش به فرانسویان می‌ماند، و پای تلفن نشسته روزنامه می‌خواند، با اونیفورم خاکستری مرد شل ایستگاه قطار به پیشوازشان آمد و آن‌ها را به تالار، که نوریاران شده بود و سمت چپ آن اتاق پذیرایی قرار داشت، برد. همچنان که می‌رفتند هانس کاستورپ نگاهش به درون اتاق‌ها انداخت، که خالی بود. پرسید، پس مهمان‌ها کجا هستند، و پسرخاله‌اش پاسخ داد: «استراحت می‌کنند. من هم چون می‌خواستم جلو تو بیایم نماندم. وگرنه بعد از شام در بالکن دراز می‌کشم.»

چیزی نمانده بود که هانس کاستورپ از نو خنده‌اش بگردد. با لحنی تردیدآمیز پرسید: «چه، شما شب هم باوجود مه به بالکن می‌روید؟»
 - بله، مقررات این‌جا این‌طور است. از هشت تا ده. اما حالا بیا اتاق را ببین و دست و رویت را بشوی.»

سوار آسانسور شدند که خدمتکار فرانسوی به راهش انداخت. همان‌طور که بالا می‌رفتند هانس کاستورپ چشم‌هایش را خشک کرد. گفت: «من که از بس خندیدم دخلم آمد.» و از دهانش نفس کشید. «چه چیزهای بامزه‌ای تعریف کردی... آن یکی نقل تجزیه روانی دیگر خیلی حرف بود، آن را دیگر نباید می‌گفتی. به علاوه مسافرت هم کمی سستم کرده. پاهای تو هم این قدر یخ کرده؟ در همان حال صورت آدم داغ می‌شود، که ناراحت‌کننده است. حتماً حالا شام می‌خوریم؟ انگار که من گرسنه‌ام است. این بالا به شما غذای حسابی می‌دهند؟»

بی‌سر و صدا از روی حصیر راهرو باریک گذشتند. حباب‌های شیری از سقف نوری کم‌رنگ می‌انداختند. دیوارها با رنگ روغنی لعاب‌گونه برق سفیدی

داشت که چشم را می‌زد. یک‌جا نگاهشان به پرستاری افتاد با کلاه سفید و عینکی بر روی بینی که بندش را پشت گوش جا داده بود. ظاهراً پروتستان مذهب بود، بدون آن‌چنان ایثارگری درخور حرفه‌اش، کنجکاو، کل و ناراحت. برابر دوتا از درهای سفید شماره‌خورده خمره‌هایی بزرگ و شکم‌گنده با گردن کوتاه قرار داشت که هانس کاستورپ موقتاً فراموش کرد فایده‌شان را بپرسد.

یوآخیم گفت: «این اتاق توست. شمارهٔ سی و چهار. سمت چپ من هستم، و سمت راست یک زن و شوهر روسی - می‌شود گفت کمی بی‌قید و پرسر و صدا، ولی کار دیگری نمی‌شد کرد. خوب، حالا چه می‌گویی؟»

اتاق دو در داشت و در فضای خالی میان دو در جارختی بود. یوآخیم چراغ سقفی را روشن کرده بود و در آن روشنایی لرزان اتاق شاد و آرامش‌بخش جلوه می‌کرد، با میز و صندلی سیاه و سفید و ساده، و نیز کاغذ دیواری سفید، بادوام، و قابل شستشو، مثمای تمیز کف زمین و پرده‌های کتانی که مطابق مد جدید ساده و بامزه گلدوزی شده بود. در بالکن باز بود؛ چراغ‌های دره دیده می‌شد و از دور موزیک رقص به گوش می‌خورد. یوآخیم خوب و مهربان چند گل در گلدان کوچکی کرده بود و گذاشته بود بالای میز توالت - چیزهایی که حالا دیگر از بوته‌های رویش دوم به دست می‌آمد و یوآخیم با دست خودش از دامنهٔ کوه چیده بود: کمی بومادران و چندتایی هم گل استکانی.

هانس کاستورپ گفت: «لطف تو را می‌رساند. چه اتاق قشنگی! این‌جا راحت می‌شود چند هفته‌ای به سر برد.»

یوآخیم گفت: «پریروز این‌جا یک زن امریکایی مرد. برنس از همان اول می‌گفت کار او هم تمام است تا تو بیایی. آن وقت تو می‌توانی اتاق را ببرداری. نامزدش هم پهلوش بود، افسر نیروی دریایی انگلیس، ولی حرکاتش چندان شق و رق هم نبود. هرآن به راهرو می‌آمد که گریه کند، عینو یک پسر بچه، بعد هم صورتش را کرم می‌مالید، چون اصلاح کرده بود و اشک‌هایش پوستش را می‌سوزاند. پریشب زن امریکایی دوبار خون‌ریزی درست حسابی داد، و کار به آخر رسید. ولی دیروز صبح از این‌جا بردندش، و بعد هم این‌جا را به دقت

ضد عفونی کردند، با بخور فورمالین^۱، می‌گویند برای این‌گونه مصارف چیز خیلی خوبی است.»

هانس کاستورپ به این داستان با یک بی‌خیالی شاد و سرحال گوش می‌داد. همان‌طور که با آستین‌های بالازده جلو دستشویی که شیرهای نیکی آن در نور چراغ برق می‌زد ایستاده بود حتی نگاهی گذرا هم به تختخواب فلزی با ملافه پاکیزه‌اش نینداخت، آن‌گاه بدون مناسبت چندانی، فقط انگار نطقش باز شده باشد، درآمد گفت: «ضد عفونی، عالی است.»

دست‌هایش را شست و خشک کرد. بعد ادامه داد: «بله، متیل‌آلدهید^۲، قوی‌ترین میکروب هم در برابرش تاب نمی‌آورد - H₂CO، ولی بینی را می‌زند، مگر نه؟ البته نظافت کامل و دقیق شرط اصلی است...» کلمات را هامبورگی ادا می‌کرد، در حالی که پسرخاله‌اش از همان زمان که دانشجو بود لهجه‌اش برگشته بود. دیگر چانه‌اش گرم شده بود و دست‌بردار نبود: «چیز دیگری که می‌خواستم بگویم... گمان کنم آن افسر نیروی دریایی با خود تراش اصلاح می‌کرده، آدم با این چیزها صورتش را بیشتر خون می‌اندازد تا با یک تیغ سلمانی که خوب تیزش کرده باشند، لااقل تجربه من این‌طور می‌گوید، من به نوبت، هم از این و هم از آن استفاده می‌کنم... خوب، آن‌وقت این آب هم با نمکش پوست تحریک شده را ناراحت می‌کند، این است که او از محل خدمتش عادت به مصرف کرم داشته، این به نظرم غیرعادی نمی‌آید...» و همین‌طور پشت سرهم حرف زد و گفت که دوپست عدد ماریا مانچینی^۳ - سیگار برگ همیشگی‌اش - با خودش آورده، در گمرگ هم کمترین حرف و ناراحتی پیش نیامده، و دست آخر هم سلام اشخاص مختلف شهرشان را به او رساند. ناگهان گفت: «مگر این‌جا شوفازها را روشن نمی‌کنند؟» و به طرف رادیاتورها قدم برداشت که دست‌هایش را رویش بگیرد.

یوآخیم پاسخ داد: «نه، هوای این‌جا را تقریباً سرد نگه می‌دارند. هوا هنوز باید غیر از این باشد تا در این ماه اوت شوفاز روشن کنند.»

هانس کاستورپ گفت: «ماه اوت، ماه اوت! ولی من سردم است! به‌طور

1. Formalin

2. Methylaldehyd

3. Maria Mancini

وحشناکی سردم است، یعنی بدنم، وگرنه صورتم چنان داغ شده - بیا، دست بگذار بین که چه گرم شده!»

گفتن این که کسی بیاید دست به صورتش بگذارد با طبع هانس کاستورپ اصلاً و ابدأ سازگار نبود، چندان که او خود ناراحت شد. یواخیم هم بی جواب گذاشتش، فقط گفت: «این از هوای این جاست و چیز مهمی هم نیست. خود برنس صبح تا شب گونه‌هایش برافروخته است. بعضی‌ها هرگز به این وضع عادت نمی‌کنند. خوب دیگر، گو آن، وگرنه چیزی گیرمان نمی‌آید بخوریم.»

بیرون اتاق دوباره پرستار پیدایش شد که با نگاه نزدیک‌بین و کنجکاوش دنبال سر آن‌ها به تجسس بپردازد. ولی در طبقه دوم هانس کاستورپ ناگهان ایستاد، صدایی بی‌اندازه مضمزکننده که از فاصله نزدیکی آن‌سوی خم راهرو می‌آمد سرجایش میخکوبش کرده بود، صدایی نه‌چندان بلند، ولی به گونه‌ای چنان زننده که هانس کاستورپ با قیافه‌ای وحشت‌زده و چشمانی که می‌خواست از حدقه درآید به پرخاله‌اش نگاه کرد. پیدا بود که صدای سرفه است، سرفه یک مرد؛ ولی به هیچ‌کدام از سرفه‌هایی که هانس کاستورپ تاکنون شنیده بود مانند نبود، آری، در مقایسه با آن هر سرفه دیگری ابراز حیاتی پرسلامت و شکوهمند بود - سرفه‌ای بری از کمترین میل و رغبتی، که تکان‌هایش درست و حسابی نبود، طنینش چنان بود که گفتی خمیر اندام‌های ستلاشی شده بدن آدمی را با بی‌رمقی ترس‌آوری بهم می‌زنند.

یواخیم گفت: «بله، این یکی وضعش بد است. یک اشرافی اطریشی، فکورش را بکن، آدم به این ظرافت که انگار برای زندگی اشرافی ساخته‌اندش. و حالا به این حال و روز افتاده باشد. ولی هنوز هم کاملاً از پا نیفتاده.»

همان‌طور که راهشان را می‌رفتند هانس کاستورپ در هر فرصتی حرف سرفه نجیب‌زاده را پیش می‌کشید. می‌گفت: «یادت باشد که من هیچ‌وقت چنین چیزی نشنیده بودم، برای من کاملاً تازگی دارد، آن وقت معلوم است که چه حالی به آدم دست می‌دهد. انواع و اقسام سرفه‌ها وجود دارد، نوع خشک و نوع سست، و این‌طور که می‌گویند باز نوع سستش مفیدتر و بهتر است، تا این‌که آدم مثل سگ

پارس بکند. وقتی در جوانی خنق داشتم (گفت: «در جوانی»)، مثل گرگ نعره می‌کشیدم. سرفه‌هام که سست شد همه خوشحال شدند، خوب یادم می‌آید. ولی چنین سرفه‌ای، مثل این یکی، تا حالا وجود نداشته، لاف‌ل برای من یکی - این که دیگر سرفه آدم زنده نیست. این سرفه خشک نیست، ولی سست هم نمی‌شود گفتش، این دیگر اصلاً کلمه مناسبش نیست. درست انگار آدم دارد تا اندرون شخص را می‌بیند، و چه منظره‌ای - سراسر لای و لجن...»

یوآخیم گفت: «خوب بله، من که صدایش هر روز به گوشم می‌خورد، تو دیگر نمی‌خواهد برایم وصفش کنی.»

ولی هانس کاستورپ را فکر این سرفه‌ای که شنیده بود به هیچ روی راحت نمی‌گذاشت. مرتب تکرار می‌کرد که آدم به راستی می‌تواند تا اندرون نجیب‌زاده را ببیند، و هنگامی که وارد رستوران شدند چشمان خسته‌اش از برانگیختگی برق می‌زد.

* در رستوران

رستوران روشن، مجلل و دنج بود. درست سمت راست تالار، روی روی اتاق‌های پذیرایی قرار داشت و چنان‌که یوآخیم توضیح داد به‌خصوص مهمان‌های تازه‌وارد که خازج از وقت معمول غذا می‌خوردند و نیز آن‌ها که مهمان داشتند به آن‌جا می‌آمدند. ولی همچنین جشن‌های تولد و جشن خداحافظی آن‌ها که آسایشگاه را ترک می‌کردند، آن‌جا برگزار می‌شد و نیز جشن‌هایی که به مناسبت نتیجه رضایت‌بخش معاینه عمومی می‌گرفتند. یوآخیم تعریف کرد، گاهی وقت‌ها حسابی سنگ‌تمام می‌گذارند، حتی شامپانی هم می‌دهند. حالا کس دیگری آن‌جا نبود به جز خانمی حدوداً سی ساله که تک و تنها نشسته بود و سرش در کتابی بود، ولی در همان حال پیش خود زمزمه می‌کرد و یک‌روند با انگشت میانه دست چپ آهسته روی میز ضرب می‌گرفت. وقتی آن‌دو نشستند، زن جایش را عوض کرد تا پشش به آن‌ها باشد. یوآخیم آهسته توضیح داد که زن کمرو و گوشه‌گیری است، و همیشه کتابی با خودش به رستوران می‌آورد، دیگران ادعا می‌کردند که وقتی دختر جوانی بیش نبوده وارد آسایشگاه‌های بیماران ریوی شده، و از آن زمان دیگر از دنیا کناره گرفته است.

هانس کاستورپ به پسرخاله‌اش گفت: «خوب، پس تو در برابر او با پنج‌ماه سابقه هنوز جوان تازه‌کاری بیش نیستی، یک سال را هم که پشت‌سر بگذاری باز نخواهی بود.» که او در پاسخ فقط شانه‌ها را بالا انداخت، کاری که در گذشته از او سر نزده بود، و دستش را به طرف صورت غذا دراز کرد.

آن‌ها سر میز دم پنجره که بلندترین و خوش‌منظره‌ترین جای رستوران بود نشسته بودند. و چراغ رومیزی رنگ سرخ حباش را بر چهره‌هاشان می‌پاشید. هانس کاستورپ دست‌های تازه شسته‌اش را به انتظاری خوش بهم مالید، کاری که همیشه سر میز غذا می‌کرد - شاید چون پیشینانش پیش از خوردن سوپ دعا کرده بودند، دختری که گرم و تودماغی حرف می‌زد با لباس سیاه و پیشبند سفید و رنگ‌رویی که از سلامت فوق‌العاده خبر می‌داد آمد و آنها سفارش غذا دادند، و هانس کاستورپ از شنیدن این‌که این‌جا به این خدمتکارها «دختران سالن» می‌گویند کلی خندید. یک بطری گروو لارز^۱ سفارش دادند که هانس کاستورپ برش گرداند تا بهتر گرمش کنند. غذا عالی بود. سوپ مارچوبه داشتند و دلمه گوجه‌فرنگی و گوشت سرخ کرده با چاشنی‌های مختلف، شیرینی خوشمزه، یک برش پنیر و میوه. هانس کاستورپ حسابی غذا خورد، گرچه به گمان خودش آدم خوش‌اشتهایی نبود. ولی عادت داشت زیاد غذا بخورد حتی وقتی گرسنه‌اش نبود، این قدر حواسش به خودش بود.

۹ یوآخیم به غذاها چندان اعتنایی نمی‌کرد. می‌گفت از خوراکی این‌جا سیر شده، همه ماکنان این‌جا سیر شده‌اند، و بینشان رسم شده که از غذاها بدگویی کنند؛ آخر وقتی آدم همیشه و اندی این‌جاست... برعکس از شراب لذت می‌برد، حتی به گونه‌ای از خود بیخود شد و در حالی که از حرف‌های احساساتی پرهیز می‌کرد چندین بار خوشحالی‌اش را به زبان آورد. با صدایی که به هیجان آمده بود می‌گفت: «آری، خیلی خوب شد که آمدی. می‌توانم به جرأت بگویم که این برای من واقعه بزرگی است. آخر این خودش یک تنوع است، مقصودم این است که یک تغییر است، یک سرآغاز در این یکنواختی بی‌حد و حصر...»

هانس کاستورپ گفت: «ولی در واقع باید وقت شما این‌جا خیلی سریع بگذرد.»

یوآخیم پاسخ داد: «سریع و آهسته، هرطور حساب کنی. زمان اصلاً نمی‌گذرد، می‌خواهم بگویم اصلاً زمانی در کار نیست، زندگی هم نیست، نه‌خیر، این که اصلاً نیست.» سری تکان داد و دست به طرف لیوانش برد.

هانس کاستورپ نیز نوشید، با آن‌که صورتش همچون آتش می‌سوخت. ولی بدنش همچنان سرد بود، و هیجانی خوش و در عین حال کمی آزاردهنده تمام اعضایش را فراگرفته بود، کلمات در دهانش از یکدیگر پیشی می‌گرفتند، اغلب در به‌کار بردنشان دچار لغزش می‌شد که با حرکت سریع دست از آن‌ها درمی‌گذشت. ضمناً یوآخیم هم سرحال بود، و به‌خصوص وقتی آن خانم به‌طور ناگهانی به زمزمه و ضرب‌گرفتنش پایان داد و برخاست از آن‌جا رفت صحبتشان گرم‌تر شد و آزادانه‌تر. غذا که می‌خوردند با کارد و چنگال به‌هم اشاره می‌کردند، چون دهانشان پر بود چشم و ابرو را به‌جای زبان به کار می‌انداختند، می‌خندیدند، سر تکان می‌دادند، شانه‌ها را بالا می‌کشیدند و لقمه را هنوز کاملاً قورت نداده صحبت را از سر می‌گرفتند. یوآخیم از اوضاع و احوال هامبورگ جویا شد و موضوع سبندی اله^۱ را پیش کشید.

هانس کاستورپ گفت: «تاریخی است. برای پیشرفت کشتیرانی مان اهمیت تاریخی دارد – هرچه بگویم کم گفته‌ام. بابتش به عنوان یک قلم پرداخت فوری پنجاه میلیون در بودجه می‌گذاریم، و به تو اطمینان می‌دهم، خوب می‌دانیم چه می‌کنیم.»

ضمناً با همه اهمیت که برای سبندی اله قائل بود از موضوع منحرف شد و یوآخیم خواست که چیزهای دیگری که از زندگی «این بالا» و ساکنانش تعریف کند، که او هم از خدایش بود، چون خیلی دلش می‌خواست هرچه در دل نگه‌داشته بیرون بریزد و خود را راحت کند. موضوع نعلش‌ها را که با سورت‌مه پایین می‌فرستادند باید تکرار می‌کرد و باز هم صریحاً اطمینان می‌داد که حقیقت دارد. چون هانس کاستورپ دوباره خنده‌اش گرفت او هم خندید، به‌نظر می‌آمد که از این کار لذت هم می‌برد، و چیزهای خنده‌دار دیگری تعریف کرد تا

۱. Elbe یکی از بزرگ‌ترین رودهای آلمان که از بیرون مرز شرقی سرچشمه می‌گیرد. نا شمال پیش می‌رود و در نزدیکی هامبورگ به دریای شمال می‌ریزد.

سرخوشی شان بازهم ادامه یابد. زنی با او سر یک میز می‌نشیند به نام خانم اشور^۱، تقریباً بیمار، زن یک نوازنده اهل کانتات^۲ - بی‌سوادترین موجودی که در تمام عمرش دیده. می‌گوید «استلیر» - به جای «استریل» - ولی کاملاً جدی. اسم کروکوفسکی، معاون، را هم گذاشته «وردست». آدم باید به حرف‌هایش گوش دهد بدون آن‌که اثری از خنده در قیافه‌اش ظاهر شود. به علاوه عادت دارد پشت سر دیگران غیبت کند، مثل بیشترشان، این بالا و پشت سر زن دیگری، خانم ایلتیس^۳، می‌گوید «عقیمی» گذاشته. آن را می‌گوید «عقیمی»^۴، این دیگر واقعاً محشر است. و همان‌طور که به پشتی صندلی‌هاشان تکیه داده بودند، یعنی بیشتر لم داده بودند، چنان می‌خندیدند که بدنشان می‌لرزید و در همان حال انگار که به سکه هم می‌افتادند.

در این بین یواخیم به یاد سرنوشت خود افتاد و حالش گرفته شد با چهره‌ای دردناک و در حالی که هنوز از آخرین تکان‌های اندرون، سخنش قطع می‌شد گفت: «آره، این‌جا نشسته‌ایم و می‌خندیم، در حالی که هیچ معلوم نیست کی من از این‌جا خلاص می‌شوم. آخر وقتی برنس بگوید، شش ماه دیگر، حداقل را در نظر گرفته، آدم باید خود را برای بیشتر از این آماده کند. ولی واقعاً سخت است، خودت بگو، آدم ناراحت نمی‌شود؟ تازه قبول شده بودم، و ماه بعد هم می‌توانستم امتحان افسری را بدهم. و حالا این‌جا ول می‌گردم، با حرارت‌سنج در دهانم، و غلط‌های خنده‌آور این خانم اشور بی‌سواد را می‌شمرم و وقتم را هدر می‌دهم. یک سال برای سن ما چنان اهمیتی دارد، چه بسیار دگرگونی‌ها و پیشرفت‌هایی که طی یک سال زندگی آدم آن پایین به خود می‌بیند. آن وقت من باید مثل آبی که در گودال جمع شده را کد بمانم - بله، مثل یک لجن‌زار، اصلاً هم مبالغه نمی‌کنم...»

چیزی که عجیب بود، در این‌جا هانس کاستورپ یکهو پرسید، راستی این‌جا

1. Stöhr

2. Cannstatt

3. Illtis

۴. «Sterilet» می‌گوید (به‌جای «Sterilität» به معنی نازایی) و آن را به معنی آلت ضدحاملگی به کار می‌برد.

پورتر^۱ هم گیر می‌آید، و هنگامی که پسرخاله‌اش با اندکی تعجب براندازش کرد دید در حال چرت‌زدن است - شاید هم خواب بود.

یوآخیم گفت: «ولی تو که خوابی! بیا، دیگر زمانش رسیده که برویم بخوابیم.» هانس کاستورپ که از خواب‌آلودگی زبانش سنگین شده بود گفت: «اصلاً زمانی در کار نیست.» باوجود این همراهش راه افتاد، کمی قوز کرده و با پاهای ست شده، همچون آدمی که از فرط خستگی باید روی زمین بکشد و ببرندش - ولی همین که در تالار نیمه روشن قدم گذاشتند و صدای یوآخیم را شنید که می‌گفت: «کروکوفسکی آن‌جا نیست. گمان کنم بهتر باشد همین حالا بدون طول و تفصیل معرفی‌ات کنم.» با قدرت تمام خود را جمع و جور کرد.

دکتر کروکوفسکی در نور چراغ نزدیک بخاری یکی از اتاق‌های پذیرایی همان دم در کشویی نشسته بود و روزنامه می‌خواند. وقتی دو مرد جوان به طرف او رفتند و یوآخیم حالت نظامی به خود گرفت و گفت: «آقای دکتر، اجازه دارم پسرخاله‌ام را به‌شما معرفی کنم. همین حالا رسیده.» از جایش بلند شد. دکتر کروکوفسکی هم‌خانه جدید را با صمیمیت سرحال و نیرومندی پذیرا شد، انگار می‌خواست حالیش کند که به‌هنگام رویرو شدن با او دست‌پاچگی نابجاست و تنها رفتار شایسته، اعتمادی توأم با سرخوشی است. آدمی بود حدوداً سی و پنج ساله، چهارشانه، چاق، کوتاه‌تر از آن‌دو که جلوش ایستاده بودند به‌طوری که مجبور بود سرش را به عقب کج کند تا بتواند در صورت آن‌ها نگاه کند - از این‌ها گذشته رنگش مهتابی بود، با درخشش، یا بهتر بگوییم شفافیتی که با برق تیره چشمانش، سیاهی ابروان و ریش نسبتاً درازش که به دو سر تیز متهی می‌شد و چند نخ سفید در آن به چشم می‌خورد فزونی می‌یافت. کت و شلوار مشک‌ای به تنش بود که کم‌کم داشت از رنگ و رو می‌افتاد، کفش‌های راحت صندل‌مانندی به رنگ سیاه و با رویه سوراخ سوراخ و جوراب‌های ضخیم پشمی خاکستری به پا کرده بود، و یقه‌اش با برگردان نرم به گونه‌ای بود که هانس - کاستورپ تا آن زمان فقط به تن عکاسی در دانتیگ دیده بود و به راستی که به دکتر کروکوفسکی شکل و شمایلی می‌بخشید درخور استودیو. لب‌خندی

۱. Porter آبجویی است سنگین و تیره رنگ.

صیمانه بر لب، به طوری که زردی دندان‌ها از میان ریشش دیده می‌شد. دست مرد جوان را فشرد و با صدایی بم و ته لهجهای بیگانه گفت: «نزد ما خوش آمدید، آقای کاستورپ! امیدوارم هرچه زودتر به محیط این‌جا خو بگیرید و در میان ما به شما خوش بگذرد، اگر اجازه داشته باشم سؤال کنم، شما به عنوان بیمار نزد ما می‌آید؟»

هانس کاستورپ برای نشان دادن ادب خود و چیره گشتن بر خواب‌آلودگی‌اش چنان تلاشی می‌کرد که دیدنش آدم را به رقت می‌انداخت. از حال و وضع نامناسب خود ناراحت بود و با خود آگاهی بدگمانانه جوانان در تبسم و حرکات سرخوش معاون آسایشگاه نشانه‌هایی از یک طنز خطاپوش می‌دید. در جواب حرف از سه هفته زد و از امتحانش ذکری به میان آورد و به این‌همه افزود که به شکر خدا کاملاً سالم است.

دکتر کروکوفسکی چنان‌که گفتی شوخی‌اش گرفته سرش را به جلو کج کرد و بر لبخندش افزود، و پرسید: «راست می‌گویید؟ ولی در این صورت شما پدیده بسیار قابل مطالعه‌ای هستید. راستش این است که من هرگز به یک آدم کاملاً سالم برنخورده‌ام. چه اتحالی را گذرانده‌اید، اگر اجازه این سؤال را به من می‌دهید؟»

هانس کاستورپ باوقار متواضعانه‌ای پاسخ داد: «مهندس هتم، آقای دکتر.»
لبخند دکتر کروکوفسکی انگار عقب کشید، نیرو و صمیمیتش برای یک لحظه کاهش یافت.

— اوه، مهندس. خوب است. پس شما این‌جا خواهان هیچ‌گونه مداوایی نیستید، نه از نظر بدنی و نه روانی؟

هانس کاستورپ گفت: «نه خیر، خیلی خیلی متشکرم.» چیزی نمانده بود که یک قدم عقب برود.

لبخند دکتر کروکوفسکی دوباره پیروزمندانه جلو آمد، و در حالی که دست مرد جوان را بار دیگر می‌فشرد به صدای بلند گفت: «خوب، پس خوب بخواهید، آقای کاستورپ — با احساس کامل سلامت بی‌عیب و نقصان. خوب بخواهید و به امید دیدار!» بدین سان مردان جوان را مرخص کرد و دوباره به خواندن روزنامه‌اش نشست.

آسانسور دیگر کار نمی‌کرد، و بنابراین آن‌ها به پای خود راه‌پله‌ها را گرفتند و

رفتند - در سکوت، و ملالی که برخوردار با دکتر کروکوفسکی از خود به جا گذاشته بود. یواخیم همراه هانس کاستورپ به اتاق سی و چهار رفت - مرد مثل چمدان مهمان تازه را به نشانی صحیح آورده بود - با هم ربع ساعتی باهم گپ زدند، و در همان حال هانس کاستورپ آنچه برای خوابیدن و شستشو لازم داشت از چمدان بیرون آورد و سیگار برگ کلفت و ملایمی دود کرد. به نظرش عجیب و خارق العاده آمد که امروز فرصتی برای این کار دست نداده است. همان طور که دود را به بیرون ول می کرد گفت: «به نظرم آدم مهمی می آید، چه رنگ پریده است. مثل شمع سفید است. دیدی پاهایش را به چه ریخت زنده ای درآورده بود. جوراب پشمی خاکستری و بعدش هم این صندل ها! انگار آخر سر دلخور شد؟»

یواخیم تصدیق کرد: «یک خرده حساس است. شاید درست نبود که تو مداوای پزشکی را به این قاطعیت رد کردی، مخصوصاً مداوای روانی را. خوشش نمی آید که کسی از آن شانه خالی کند. از من هم چندان دل خوشی ندارد، چون به اندازه کافی به او اعتماد نمی کنم. ولی باز هم گاه گذاری خوابی را برایش تعریف می کنم، تا چیزی برای تجربه روانی اش داشته باشد.»

هانس کاستورپ با ناراحتی گفت: «حالا پس حتماً از حرف من رنجیده.» آخر خوشش نمی آمد که کسی از او دلگیر شود. و چنین بود که خستگی با نیروی تازه ای بر او چیره گشت. گفت: «شب به خیر. من که دیگر روی پا بند نیستم.» یواخیم گفت: «هشت می آیم دنبالت برای صبحانه.» و رفت.

هانس کاستورپ برنامه نظافت شبانه اش را به اختصار تمام برگزار کرد. هنوز چراغ پاتختی را خاموش نکرده بود که خواب در ریودش. ولی چیزی نگذشته از جا پرید، چون به یادش افتاد که همین پریروز کسی روی این تخت خواب مرده. به خودش گفت: «اولین بار که نبوده.» انگار با این حرف ها از فکرش راحت می شود. - خوب دیگر، این تخت خواب مرده هاست، خیلی ساده برای مرده ها.

و خوابش برد. ولی همین که به خواب رفت شروع کرد به خواب دیدن، و تا صبح روز بعد تقریباً بدون وقفه خواب دید. به خصوص یواخیم تسیمن را در خواب دید که تمام اعضاء بدنش به طور عجیبی درهم پیچ و تاب خورده بود و سوار بر سورتمه در سرازیری می راند. یواخیم به همان رنگ پریدگی شفاف دکتر

کروکوفسکی بود، و جلو سورتمه نجیب‌زاده اطریشی نشسته بود و فرمان سورتمه را در دست داشت. نجیب‌زاده چنان نامشخص به نظر می‌آمد، به گونه آدمی که تنها سرفه‌اش شنیده می‌شود، یوآخیم پیچ و تاب خورد و گفت: «این‌که دیگر برای ما یکان است، برای ما ساکنان این بالا.» و آن‌گاه او بود، و نه نجیب‌زاده، که چنان از درون خمیر اندام‌هایش سرفه می‌کرد. هانس کاستورپ باید به حالش به تلخی می‌گریست، و می‌دید که باید بدود از داروخانه کرم بگیرد. ولی خانم ایلتیس سر راه نشسته بود با پوزه‌ای نوک‌تیز و چیزی در دستش نگه‌داشته بود که ظاهراً همان «عقیمی»‌اش بود، ولی چیزی نبود جز یک خودتراش. و این باز هانس کاستورپ را به خنده انداخت. و این‌چنین از حالی به حال دیگر پرتاب می‌شد، تا آن‌که از پنجره نیمه‌باز اتاقش سیده به درون لغزید و بیدارش کرد.

فصل دوم

از طشت تعمید و از پدر بزرگ با چهره‌ای دوگانه

هانس کاستورپ از خانه پدری تنها خاطراتی محو به یاد داشت؛ چندان زمانی برای شناختن پدر و مادر نیافته بود. آن‌ها در فاصله کوتاه میان سنین پنج و هفت سالگی او از دار دنیا رفتند، نخست مادر، کاملاً غیرمتظره و در حالی که وضع حملش در پیش بود، به سبب انسداد یکی از سرخرگ‌ها در نتیجه التهاب اعصاب - دکتر هایدکیند^۱ می‌گفت آمبولی^۲ که قلبش را فلج کرد، فقط همین‌طور می‌خندید، در حالی که روی تخت‌خواب نشسته بود، چنین به نظر آمد که از شدت خنده از حال رفت، حال آن‌که در حقیقت مرگ از پا درآورده بودش. درک این امر برای هانس هرمان کاستورپ^۳، پدر، به این سادگی نبود، و چون عمیقاً عاشق زنش بود، وانگهی خیلی قوی‌بنیه هم نبود، دیگر نتوانست پشت راست کند. از آن پس جانش ناراحت و در تنگنا بود؛ و از سرفردگی در کسب و کارش دچار لغزش‌هایی شد، چندان که شرکت کاستورپ و پسر زیان‌های جبران‌ناپذیری دید؛ در بهار دو سال بعد هنگام سرکشی به انبار که در بندرگاه طوفان‌خیز قرار داشت ذات‌الریه گرفت، و چون قلب درهم کوفته‌اش تاب تحمل تب شدید را نداشت با تمام دقتی که دکتر هایدکیند به کار برد ظرف پنج روز جان داد و با تشییع همگانی دنبال سر زنش به آرامگاه خانوادگی کاستورپ که در مکان بسیار زیبایی در گورستان کاتارین مقدس^۴ مشرف به باغ گیاه‌شناسی قرار داشت شتافت.

پدرش، سناتور، پس از او هنوز زنده بود، گرچه تنها اندک زمانی، و آن‌گاه او هم مرد - ضمناً او نیز بر اثر ذات‌الریه، و در واقع با وجود تلاش و رنج بسیار،

1. Heidekind

2. Embolie

3. Hans Hermann Castorp

4. St. - Katharinen - Kirchhof

چون برخلاف پسرش این هانس لورتس کاستورپ^۱ در زندگی سخت ریشه دوانده بود و به آسانی از پا در نمی آمد - و این مدت زمان کوتاه را که فقط یک سال و نیم طول کشید. تا او هم بمیرد، هانس کاستورپ یتیم در خانه پدری بزرگ بسر برد، خانه ای که در آغاز سده گذشته به سبک کلاسیک شمال اروپا در قطعه زمینی باریکی کنار دریا بنا شده بود و به رنگ دلگیری که در برابر باد و باران دوام می آورد رنگ آمیزی شده بود - خانه ای با ستون هایی در دو طرف در ورودی وسط طبقه پایین، که پنج پله می خورد، و دو طبقه فوقانی، افزون بر بالاخانه که پنجره هایش تا کف پایین آمده بود، با توده های چدنی، که جلو آنها کشیده بودند. این جا، در بالاخانه، غیر از اتاق های پذیرایی تنها اتاق ناهارخوری قرار داشت که با گچ بری زینت یافته بود و پنجره های سه گانه اش با پرده های شرابی رنگ رو به باغ پستی باز می شد، و همین جا بود که پدری بزرگ طی آن هجده ماه هر روز ساعت چهار با نوه اش ناهار می خورد، و فیت^۲ پیر با آن گوشواره هایش و دکمه های نقره ایش خدمت می کرد. او همچون مخدمش دستمال گردنی از جنس باتیس می بست و نیز به مانند او چانه اصلاح کرده را در آن فرو می برد، و هانس لورتس کاستورپ به او تو خطاب می کرد، به لهجه هامبورگی که با او حرف می زد، نه از سر شوخی - که اصلاً مرد بذله گویی نبود - بلکه با لحن جدی، چنان که اصولاً با مردم عامی همچون کارگران انبار، پستچی ها، درشکه چی ها و خدمتکاران این گونه رفتار می کرد. هانس کاستورپ با علاقه گوش می داد و با علاقه بسیار وقتی فیت پاسخ می داد - همچنین به لهجه هامبورگی - که ضمن چیدن غذا از سمت چپ به پشت سر آقا خم می شد تا چیزی در گوش راستش بگوید، که به مراتب بهتر از گوش چپش می شنید. پیرمرد حرفش را می فهمید و سر تکان می داد و به خوردن ادامه می داد، در حالی که بالاته اش را میان پستی بلند صندلی اش که از چوب ماهون ساخته شده بود و میز راست نگه داشته بود - به زحمت می شد گفت اندکی به طرف بشقابش خم شده - و نوه روبرویش نشسته ساکت و خاموش نگاهش می کرد، با دقتی سرشار و ناخودآگاه در بحر حرکات ناچیز و پراز ظرافت دست های زیبا، سفید، لاغر و پیرانه پدری بزرگ

1. Hans Lorenz Castorp

2. Fiete

می‌رفت که ناخن‌های گرد و نوک‌تیزی داشتند - و انگشتی سبزرنگ که نشان خانوادگی بر آن حک شده بود برانگشت اشاره دست راستش خودنمایی می‌کرد - و پدر بزرگ هانس لورنتس کاستورپ با آنها لقمه‌ای از گوشت، سبزی و سیب‌زمینی سرچنگال می‌زد و به سوی دهان می‌برد، در حالی که سرش نیز در برابر دست‌ها اندکی خم می‌گشت. هانس کاستورپ به دست‌های خودش که هنوز مهارتی در کار خود نداشتند نگاه می‌کرد و از حالا این امکان را در آنها احساس می‌کرد که بعدها همچون پدر بزرگ کارد و چنگال بگیرند و حرکت دهند.

پرمش دیگر این بود که آیا روزی خواهد آمد که او نیز چانه‌اش را در چنین دستمال‌گردنی فرو کند که گردن پدر بزرگ را می‌پوشاند، در حالی که نوک‌های تیز یقه با آن شکل عجیب گونه‌هایش را نوازش می‌دادند. آخر برای چنین چیزی آدم باید چنان پیر می‌بود همچون پدر بزرگ، تازه همین حالا هم تا دوردست‌ها هر کجا چشم می‌انداخت کس دیگری به جر پدر بزرگ و فیت پیر چنین دستمال‌گردن و یقه‌ای نداشت. حیف، چون هانس کاستورپ بی‌اندازه دوست داشت ببیند پدر بزرگ چطور چانه را در دستمال بلند و همچون برف سفید می‌اندازد؛ و حتی وقتی دیگر بزرگ هم شده بود خاطره‌اش را دوست می‌داشت؛ چیزی در کنه وجودش به سوی آن می‌کشاندش.

دست از خوردن که می‌کشیدند و دستمال سفره‌هاشان را جمع کرده، لوله کرده و در حلقه‌های نقره‌ای فرو می‌کردند - کاری که هانس کاستورپ در آن زمان به آسانی از عهده‌اش بر نمی‌آمد. چون این دستمال سفره‌ها چنان بزرگ بود که گفتمی رومی‌های کوچکی است - ستاتور بلند می‌شد جلو صندلی‌اش می‌ایستاد و فیت آن را از پشت سرش دور می‌کرد. آن‌گاه او با قدم‌هایی که روی زمین می‌کشید به «اتاقک» می‌رفت تا سیگار برگش را به دست بگیرد؛ گاهی هم نوه‌اش دنبالش به آن‌جا می‌رفت.

این «اتاقک» به این ترتیب به وجود آمده بود که ناهارخوری را با سه پنجره درست کرده بودند که تمام عرض خانه را می‌گرفت، و بدین‌سان دیگر جا برای سه سالن - چنان که در این‌گونه خانه‌ها مرسوم بود - باقی نمی‌ماند، بلکه تنها برای دوتا، که یکی از آنها آن که عمود بر ناهارخوری قرار داشت، با تنها یک

پنجره رو به خیابان به گونه‌ای بی‌تناسب دراز می‌افتاد. ازین رو تقریباً یک چهارم طولش را جدا کردند، همان که شد «اتافک»، فضایی باریک با نورگیر بالا، کم نور و با اثاث اندک: قفسه‌ای که رویش صندوقچه سیگار برگ سناتور قرار داشت، یک میز بازی که در کتو آن اشیاء جالبی نگه‌داری می‌شد (ورق‌های بازی، ژتون‌های قمار، صفحه چوبی با دندانه‌های متحرک برای محاسبه امتیازها، تخته سنگ با گچ مخصوص، چوب سیگارهای مقوایی سیگار برگ و چیزهای دیگر) و بالاخره گنج‌های با درهای شیشه‌ای از چوب آبنوس سیاه به سبک روکوکو^۱ که پشت شیشه‌هایش پرده‌های زردرنگ کشیده بودند و در گوشه «اتافک» قرار داشت:

گاه می‌شد که هانس کاستورپ در اتافک، در حالی که روی پنجه‌های پا بلند شده بود و سعی می‌کرد سرش را به گوش پدربزرگ برساند، می‌گفت: «بابا بزرگ، لطفاً طشت تمعید را نشانم بده.»

و پدربزرگ که خودش از پیش دامن کت بلند لباس رسمی‌اش را از روی شلوار عقب کشیده دسته کلید را از جیبش بیرون آورده بود، به شنیدن آن در گنجه را باز می‌کرد، و از درون آن برویی عجیب خوش و درخور توجه به مشام پسر بچه می‌خورد. اثیایی آن‌جا نگه‌داری می‌شد که دیگر از مصرف افتاده بود و از همین رو چنان جاذبه‌ای داشت: یک جفت شمعدان نقره‌ای، یک حررات‌سنج شکسته که بر قاب چوبی‌اش نقش‌های آدمی کنده شده بود، آلبوم عکس‌های داگرو^۲، یک جعبه لیکور از چوب سرو آزاد، آدمک ترک که بدن زیرش را کت و شلواوری از ابریشم رنگارنگ پوشانده بود با ساعتی در شکمش که پیش‌ترها توانایی دویدن روی میز را به او می‌داد، ولی حالا دیگر مدت‌ها بود که کار نمی‌کرد، یک مدل کشتی قدیمی، و آن پایین حتی یک تله موش. ولی پیرمرد تنها طشتی نقره‌ای و بسیار قدیمی را که دیگر جلایش را از دست داده بود و در

۱. Rokoko: سبکی هنری در قرن هجدهم که تأکید در ریزه‌کاری‌های چشم‌گیر و ویژگی اصلی آن است و به‌خصوص در معماری داخلی و ساخت اشیاء چوبی و زیستی مورد توجه بوده است.

۲. Dagnerreotypien عکس‌ها (اسلایدها)یی که به نام مخترع آن نوع عکاسی (داگرو) خوانده می‌شد.

بشقابی، آن هم نقره‌ای، قرار داشت بیرون می‌آورد و هردو را با توضیحاتی و در حالی که از هم جداشان می‌کرد و تک‌تک از این‌رو به آن‌رو می‌گرداند، نشان پسر بچه می‌داد.

طشت و بشقاب در اصل به هم تعلق نداشتند، چنان‌که از ظاهرشان هم پیدا بود و بچه برای چندین و چندمین بار از پدر بزرگ می‌آموخت؛ ولی پدر بزرگ می‌گفت از صدسال پیش، یعنی از زمانی که طشت ساخته شده بوده باهم به کار می‌رفته‌اند. طشت زیبا بود، به شکل ساده و والا که سلیقه سختگیر آغاز قرن گذشته به آن بخشیده بود. صاف و خالص. بر پایه‌ای گرد قرار داشت، و داخلش طلاکاری شده بود؛ ولی گذشت زمان از طلا تنها برق زرد رنگی برجای گذاشته بود. تنها زیتش حلقه برآمده‌ای بود از گل‌های رز و برگ‌های دندانه دندانه که دورتادور لبه آن کشیده شده بود. و اما بشقاب: عمر بسی درازترش را می‌شد از نوشته‌ای که بر سطح درونی‌اش بود، خواند: «هزار و شصت و پنجاه» را با پیچ و تاب پرظرافت نوشته بودند و همه‌گونه کنده‌کاری‌های پیچ و خم داده دور اعداد را گرفته بود - علائم و ریزنقش‌هایی که نمی‌گفت و نمی‌گفت - به «سبک جدید» آن دوره، که در نقش و نگارهای غیرطبیعی افراطی عجیب می‌کرد. ولی پشت بشقاب نام‌های سران خانواده که در طول زمان مالک آن شده بودند به خطوطی متفاوت نقطه‌چین شده بود. نام‌ها به شماره هفت عدد بود که با هر کدام سال قبول ارث از جانب صاحب نام آمده بود، و پیرمرد دستمال به گردن با انگشت مزین به انگشتری توجه نوازش را به یک‌یک آن‌ها جلب می‌کرد. نام پدر آن‌جا بود، نام خود پدر بزرگ نیز و نام پدر پدر بزرگ، این چنین در دهان پیرمرد کلمه پدر از یک بار به دو بار، سه بار و چهار بار تکرار اوج می‌گرفت و پسر بچه با سر کج گرفته و چشمان در فکر فرو رفته یا بی‌فکر غرق رؤیا گشته و دهان خواب‌آلوده در شگفت مانده سراپا گوش در بحر صدای پدر - پدر - پدر می‌رفت. این طنین جریان گذرنده و محوشونده زمان، که با این‌همه بیان‌کننده رابطه‌ای نیز بود که اعتقاد و ایمانی سخت ریشه‌دار میان حال - زندگی خود او - و آنچه در قعر فراموشی فرو رفته بود حفظ می‌کرد و بر روح او تأثیری بس شگفت می‌گذاشت، آن‌چنان که رخسارش نشان می‌داد. به هنگام شنیدن این صدا گمان

می‌کرد هوای خنک و نمور کلیسای کاتارین^۱ یا سرداب کلیسای میثائلیس^۲ را تنفس می‌کند، رایحه مکان‌هایی به مشامش می‌خورد که آدم در جذبۀ روحانیتشان کلاه در دست بر روی پنجه‌ها به پیش می‌خرامد؛ و نیز انعکاس سکوت و آرامش انزوای چنین مکان‌هایی را به گوش جان می‌شنید؛ به همراه طنین تکرار آن لفظ احساسات روحانی با اندیشه مرگ و تاریخ درمی‌آمیخت، و از این همه کودک را خوش می‌آمد، و شاید نیز چنین بود که او به خاطر این طنین، که آن را بشنود و گفتش را فراگیرد، اجازه خواسته بود طشت تعمید را یکبار دیگر تماشا کند.

آن‌گاه پدریزرگ طشت را دوباره روی بشقاب می‌گذاشت و دهانه آن را نشان پسرک می‌داد که طلای ساییده و صیقل خورده‌اش در نوری که از بالا می‌تابید برق می‌زد.

- تا چند وقت دیگر هشت سال می‌شود که تو را رویش نگه داشتیم و آبی که با آن تعمید یافتی در آن فروریخت... لاسن^۳ خادم کلیسای یاکوب مقدس آن را در مشت کشیش خوبمان بوگن‌هاگن^۴ ریخت که روی موهابت سرازیر شده و از آن‌جا در طشت فروریخت. ولی ما گرمش کرده بودیم تا تو نترسی و گریه نکنی. تو هم این کار را نکردی، بلکه برعکس، قبلاً جیغ کشیده بودی، طوری که بورگن‌هاگن به آسانی نتوانست خطابه‌اش را بخواند، ولی همین‌که آب ریخت آرام گرفتی، که به احترام عشاء ربانی بود - ما امیدواریم این‌طور بوده باشد و تا چند روز دیگر چهل و چهار سال می‌گذرد که مرحوم پدرت تعمید یافت و آب از روی سرش به درون طشت جاری گشت. مراسم در همین خانه، خانه پدری‌اش، برگزار شد، آن طرف در تالار، جلو پنجره وسطی. آن زمان کشیش پیر هزکیل^۵ هنوز زنده بود، و هم او تعمیدش داد، همان‌که چیزی نمانده بود فرانسوی‌ها با تیر بزنندش، چون بالای منبر برضد غارتگری‌ها و آتش‌سوزی‌هاشان صحبت کرده بود - او هم دیگر مدت مدیدی است پیش خدا رفته. ولی هفتاد و پنج سال

1. Katharinenkirche

2. Michaeliskrypte

3. Lassen

4. Bugenhagen

5. Hesekeiel

پیش از این، در آن زمان من بودم که تعمیدم دادند، همچنین آن‌جا در تالار، سرم را این‌جا بالای طشت نگه داشتند. همین‌طور که حالا روی بشقاب قرار دارد. و مرد روحانی همان کلماتی را به زبان آورد که در مورد تو و پدرت گفت، و به همان‌گونه آب گرم و زلال از موهایم (آن وقت هم خیلی پیش از این نبود که حالا روی سرم هست) به درون طشت طلا ریخت.

پسرک نگاهش را به طرف سر کوچک پیرانه پدر بزرگ بلند کرد، که حالا هم دوباره بر بالای طشت خم شده بود، همچنان که در آن ساعت گذشته دور که از آن حکایت می‌کرد، و احساسی آشنا بر او چیره گشت، همان احساس نیمه‌رؤیایی نیمه ترسناک چیزی گذرا و در همان حال ایستا، ماندنی در تعویض، که بازگشت بود و یکنواختی سرگیجه‌آور - احساسی که در فرصت‌های پیشین تجربه کرده بود و اکنون آرزو کرده و منتظر شده بود که دوباره دست دهد؛ و این همان بود که تا حدودی به خاطرش علاقمند دیدن قطعه ایستا و گذرای موروثی شده بود.

بعدها هرآینه پسرک در خویشتن غور می‌کرد درمی‌یافت که تصویر این پدر سالمند در ضمیرش بسی عمیق‌تر، روشن‌تر و رساتر حک شده تا تصویر پدر و مادرش - که احتمالاً از علاقه و خویشاوندی شگرف بدنی سرچشمه می‌گرفت، چون نوه به پدر بزرگ شباهت داشت، آن‌گونه که جوانی تازه‌بالغ می‌تواند به هفتاد ساله‌ای رنگ‌پریده و از جنب و جوش افتاده مانند باشد. ولی این به احتمال بیشتر ویژگی پدر بزرگ بود که شخصیت نمایان و قامت تماشایش به تمام تبار شکل و شمایل مشخص خود را می‌بخشید.

از مقام و موقعیت اجتماعی بگوئیم. دوران افکار و معتقدات هانس لورنتس - کاستورپ ملت‌مدیدی پیش از مرگش به سر آمده بود. مسیحی خالصی بود پیرو نهضت اصلاحی کلیسای لوتری، سختگیرانه پای‌بند سنت، در رعایت اشرافانه حد و مرز دایره رفت و آمد اجتماعی - که حکومت را اعتبار می‌بخشید - چنان سخت‌کوش که گفتمی در سده چهاردهم زندگی می‌کند، که صنعتگران در برابر ایستادگی سرسختانه خانواده‌های پراچ و نفوذ تازه به جایگاهی در انجمن شهر دست یافته بودند، و با دوران جدید چندان سر سازگاری نداشت. دوران فعالیتش با دهه‌های شکوفایی جوشان و خروشان مصادف شده بود، دوران دگرگونی‌های چندجانبه، پیشرفت با گام‌های خشن، که از مردمان مدام شهامت و

شهادت بیار طلب کرده بود. ولی اگر روح عصر جدید جشن پیروزی‌های درخشان و معروفش را می‌گرفت، خدا می‌دانست که این ربطی به او، کاستورپ پیر، نداشت. او بیار بیشتر دلبسته آداب پدران و تشکیلات کهن بود تا توسعه جورانه بندر و جنون کفرآمیز شهر بزرگ، هرکجا توانسته بود جلو آن را گرفته بود و از سرعتش کاسته بود، و هرآینه به دست او می‌بود دستگاه اداری امروزه هنوز هم در آن چنان آرامش و خلوتی می‌بود که در روزگاران پیشین در حوزه مدیریت خود او. پیرمرد در ایام خود و پس از آن چنین به چشم همشهریان می‌آمد، و اگر هانس کاستورپ خردسال هم چیزی از امور مملکت نمی‌فهمید، باز با نگاه آرام چشمان بچگانه‌اش مشاهداتش را می‌کرد، مشاهداتی بی‌زیان، پس بدون سنجش خرده‌گیرانه، تنها و تنها زندگی را پذیرا، همان که بعدها نیز در یادآوری آگاهانه‌اش همچنان بی‌کلامی و تجزیه‌ناپذیری‌اش را حفظ کرده بود و همان‌گونه بی‌چون و چرا می‌پذیرفت. چنان که گفته شد این‌جا علاقه در کار بود، آن خویشاوندی درونی و وابستگی زنجیروار که از حلقه‌ای درمی‌گذرد تا به بعدی‌اش بییوندد، که چیز نادری هم نیست. بچه‌ها و پدربزرگ‌ها نگاه می‌کنند که تحسین کنند، و تحسین می‌کنند که یاد بگیرند و بیورند، آن‌چه وارث آنند و از پیش در خود نهفته دارند.

سانتور کاستورپ لاغر و بلندبالا بود. در زیر فشار سال‌ها پشت و گردنش خمیده بود، ولی او سعی می‌کرد خمیدگی را با فشار معکوس راست کند، که دهانش با لب‌هایی که دیگر بر دندان‌ها تکیه نداشت، بلکه یک‌راست بر لثه‌ها می‌افتاد (چون دندان‌های مصنوعی‌اش را تنها به هنگام غذا می‌گذاشت) با زحمتی پروقار پایین می‌رفت، و بدین‌گونه - چنان که وسیله‌ای نیز بود در برابر شل شدن سر - آن حالت راست و افتخارآمیز قامت با چانه افتاده پدیدار می‌گشت، که هانس کاستورپ خردسال چندان دوست می‌داشت.

قو طی انفیہ را دوست می‌داشت - قو طی دراز و طلاکاری شده‌ای بود از پوست لاک‌پشت که در دست می‌گرفت - و به همین خاطر دستمال‌های قرمزی به کار می‌برد که نوکشان از جیب عقب ردینگت بیرون می‌زد. اگر این ضعیفی خنده‌آور بود بر قامت او، حکم گواهی پیری را نیز داشت، بی‌مبالاتی‌ای که پیری یا آگاهانه و از سرکیف به خود می‌پسندد و یا در ناآگاهی‌ای شایسته احترام با

خود می‌آورد؛ و به‌رحال این تنها ضعف و خطایی بود که تیزی کودکانه هانس کاستورپ بر ظاهر پدر بزرگ می‌یافت. این ظاهر هر روز پیرمرد ولی در نظر پسرک هفت‌ساله همچنان که بعدها در یاد جوانک تازه بالغ شکل اصلی و واقعی او نبود. در واقعیت اصلی او چهره‌ای دیگر داشت، بسی زیباتر و صحیح‌تر از معمول - یعنی آن‌گونه که در تابلو نقاشی به‌نظر می‌آمد تابلویی تمام‌قد که پیش‌تر در اتاق پدر و مادر آویزان بود و آن‌گاه همراه هانس کاستورپ خردسال به خانه ساحلی نقل مکان کرده بر بالای کانای بزرگ رویه ابریشمین قرمز رنگ در تالار پذیرایی جا گرفته بود.

تابلو هانس لورنتس کاستورپ را در لباس رسمی‌اش به عنوان عضو انجمن شهر نشان می‌داد - پوششی با حالت جدی و نمایانگر تدین قری از یاد رفته، که پیوند طبقاتی‌اش را با وقار و در عین حال جسورانه از میان اعصار به در آورده در مصرفی پرزرق و برق نگه داشته بود، تا به گونه‌ای تشریفاتی گذشته را به حال و حال را به گذشته بدل سازد و ارتباط دائمی اشیاء و داد و ستد قابل اطمینان و شرافتمندانه‌شان را اعلام کند. سناتور کاستورپ تمام‌قد نقش شده بود، ایستاده بر کاشی فرشی که به سرخی می‌زد، بر زمینه منظره طاق گنبدی نوک‌تیزی با ستونش. همان‌طور که ایستاده بود چانه را فرو انداخته بود، دهان را به پایین کشیده بود، چشمان آبی را با نگاه اندیشناک و چین‌های زیرش به دوردست دوخته بود - در آن بالا پوش ردامانند مشکی جلو باز که تا زیر زانوانش را گرفته بود و حاشیه‌اش به پوست زینت یافته بود. از آستین‌های گشاد که با برگردانی از پوست بالا زده شده بود آستین‌های تنگ‌تر زیرین از پارچه‌ای ساده بیرون زده بود، و سرآستین‌های بلند تا مفاصل انگشتان را پوشانده بود. ساق‌های لاغر و پیرانه در جوراب‌های ابریشمین مشکی و پاهای در کفش‌هایی با بند نقره‌ای فرورفته بود. و بر گرد گردن حلقه یقه‌ای پهن و بشقابی شکل، آهارزده و چین‌چین، جلو سینه به پایین فشرده و از دو طرف برافراشته، و زیر آن یقه دیگری از کتانی لطیف با چین‌های فراوان بر روی جلپقه آویخته بود تا بر زیبایی این همه بازم بیفزاید. زیر بازویش کلاهی قدیم‌پسند نگه داشته بود با لبه پهن، که سر آن رو به بالا تنگ‌تر می‌شد.

عکس اثر برجسته‌ای بود آفریده دست هنرمندی نامور، که سلیقه خوش و

شیوه استادان کهن در آن به کار گرفته شده بود - چنان که موضوعش اقتضا می کرد - و در بیننده تصویری از همه گونه سبک های هنری از اسپانیایی و هلندی گرفته تا قرون وسطایی ایجاد می کرد. هانس کاستورپ خردسال به دفعات بسیار تماشايش کرده بود، البته بدون درک ارزش هنری اش، ولی با این همه نه چندان بی بهره از گونه ای درک همگانی تر و درون کاو؛ و با آن که پدر بزرگ را آن سان که تابلو نشانش می داد تنها یکبار به چشم خویش دیده بود - آن هم کوتاه و گذرا؛ در مراسمی در شهرداری - ولی باز دست خودش نبود، چنان که گفتیم چهره نقش گشته او را اصلی و واقعی می انگاشت و در پدر بزرگ هر روزه و همیشگی می توان گفت به چشم پدر بزرگی موقت و قراردادی می نگریست، ابزاری یدکی و نه چندان جایگزین. این ناهمانندی غریب در ظاهر معمولی پدر بزرگ از یک همانندی ناتمام، شاید هم اندکی ناماهرانه آب می خورد، چه آن چه بود تنها زوائندی بود و اشاره هایی به چهره پاک و حقیقی او. چنان که یقه سفید و بلند قدیم پسند بود، ولی هرگز ممکن نبود این صفت را درباره آن بخش احترام برانگیز لباس به کار برد، که این تنها اشاره ای موقت به آن بود، یعنی یقه اسپانیایی. وضع در مورد کلاه سیلندر غریب و غیر عادی که پدر بزرگ بیرون از خانه به سر داشت و در واقعیت برتر کلاه نمادی لبه پهن تابلو با آن مطابقت می کرد به همین گونه بود؛ و نیز در مورد لباس بلند و چین خورده که تصویر اصلی و حقیقی آن در نظر هانس کاستورپ خردسال همانا بالا پوش بلند بود با سرآستین های حاشیه دوزی شده و به پوست زینت یافته.

بدین سان او از صمیم قلب خرسند بود که پدر بزرگ، چون زمانش رسید که از او وداع کند، در کمال و درستی اش جلوه می کرد. و این در تالار بود، همان تالاری که بارها سر میز غذا روبروی هم نشسته بودند: اکنون در وسطش تاج های گل تابوت را که هانس لورتس کاستورپ بر رویش آرمیده بود - در هودج رویه زرین - در میان گرفته بود. پیرمرد با ذات الریه تا آخرین نفس جنگیده بود، مدتی مدید ایستادگی کرده بود، گرچه آشکار بود که دنیای کنونی به زحمت می تواند جای او باشد، و حال غنوده بود، کس نمی دانست پیروز گشته یا شکست خورده، هر چه بود که آرامشش را سرسختانه بیان می کرد. سخت دگرگون گشته و از واپسین نبرد چهره درهم کشیده، بر صف وداع کنندگان نظاره می کرد در حالی که بر

پایین‌ته‌اش پوشش کشیده شده بود که بر آن شاخهٔ نخلی قرار داشت، سر را بر بالشی ابریشمین بالا گرفته بود آن‌سان‌که چانه به زیباترین شکل در چنبر پیشین یقه آرمیده بود؛ و میان دست‌ها که تا نیمه با سرآستین‌های بلند پوشانده شده بود و انگشتانشان در نظم نیمه تصنعی، نیمه طبیعی‌شان سردی و بی‌جانی را پنهان نمی‌کردند صلیبی از عاج جا داده بودند که نگاه و داع‌کننده از پس مزگان فروافتاده بر آن دوخته شده بود.

هانس کاستورپ پدر بزرگ را در آغاز واپسین بیماری شاید بارها دیده بود، ولی در پایان دیگر ندیده بودش. از دیدن نبرد احتضار که بیشتر آن هم در ساعات شبانه رخ داده بود، کاملاً معافش کرده بودند، تنها از حال و هوای گرفتهٔ خانه، چشمان سرخ فیت پیر، آمد و شد پزشکان چیزهایی بو برده بود ولی حاصل کار را که او در تالار خویشتن را رو در رویش یافت، می‌توان بدین‌گونه جمع‌بندی کرد، که پدر بزرگ اکنون با تشریفات تمام کسوت موقت و قراردادی‌اش را فروافکنده برای همیشه به قالب اصلی و واقعی‌اش بازگشته بود - نتیجه‌ای قابل قبول، گرچه فیت پیر اشک می‌ریخت و بلاانقطاع سر تکان می‌داد و خود هانس - کاستورپ هم گریه می‌کرد، همچنان که در مرگ ناگهانی مادر و در دنبالهٔ آن به فاصلهٔ اندک در مرگ پدر، که او نیز همچنین خاموش و غریب آرمیده بود، گریه کرده بود.

آخر این سومین بار بود که در زمانی چنین کوتاه و در سن و سالی چنین خرد مرگ بر روح و بر حواس - به ویژه بر حواس - هانس کاستورپ خردسال اثر می‌گذاشت؛ منظر مرگ دیگر تازگی نداشت، که با آن به خوبی آشنا بود؛ و همچنان که در آن دوبار نخستین آرام و مطمئن برابرش ایستاده بود، بدون هرگونه ضعف اعصاب، گرچه در عین حال با ملالی طبیعی، حالا هم همان‌گونه رفتار را از خود نشان داد و حتی با اطمینانی افزون بی‌خبر از مفهوم و کاربرد رخدادهای برای زندگی‌اش یا به گونه‌ای بچگانه خونسرد و بی‌توجه، با این اطمینان که دنیا بالاخره هرطور باشد به فکر او خواهد بود، در برابر تابوت‌ها گونه‌ای سردی بچگانه و دقت بی‌احساس از خود نشان داده بود، که با رسوم با-احساس و نشانه‌ای از خبرگی در رفتارش رنگی از دانایی پیرانه نیز به خود گرفته بود - اغلب به گریه و ناراحتی عده‌ای از حاضران و سرایت آن به عده‌ای دیگر به نظر بدیهی و نه‌چندان قابل ذکر می‌نگریست. سه یا چهار ماه که از مرگ پدرش گذشته بود

مرگ را به فراموشی سپرده بود؛ ولی حال به یاد می‌آورد، و همه مناظر آن زمان دقیق، هم‌زمان و واضح با ویژگی بی‌ماندشان دوباره زنده می‌شدند.

هرآینه آن مناظر را با تأثیرشان بر روح پسرک در قالب کلمات می‌ریختیم این‌گونه از آب درمی‌آمدند: مرگ را حالتی بود از تدین - فکورانه، غمگانه و زیبا - حالتی روحانی و در همان حال کیفیتی دیگر. درست خلاف آن یکی، بس جسمانی، بس مادی، که به راستی نه زیبا سی‌شد خواندش، نه فکورانه، نه دین‌دارانه و نه حتی تنها غمگانه. آن روحانیت نمایشی را قرار پرجلال و جبروت نعلش بر تابوت جلوه‌گر می‌ساخت. شکوه گلباران و چتر شاخه‌های نخل به گونه‌ای آشنا نمایان‌گر آرامش آسمانی بودند؛ از این‌ها گذشته و بیش از این‌ها صلیب میان انگلستان بی‌جان پدربزرگ پیشین، پیکره مسیح اثر توروالدسن^۱ که بر بالای تابوت جا گرفته بود و شمعدان‌ها که در دو سمت تابوت سر برافراشته درخور موقعیت جلوه‌ای کلیسایی به خود گرفته بودند چنین تأثیری از خود به جا می‌گذاشتند. همه این ترتیبات و تزیینات مفهوم و منظور اصلی‌شان بیان این نکته بود که پدربزرگ دیگر برای همیشه در کالبد حقیقی و ازلی خویش حلول کرده است. ولی افزون بر این آنها، چنان که هانس - کاستورپ خردسال به خوبی می‌دید و می‌فهمید گرچه به زبان هم نمی‌آورد، همگی و به‌ویژه انبوه گل‌ها و باز از میان گل‌ها، به ویژه گل‌های مریم مفهوم دیگری را می‌رساندند و هدف خشک و کاسبکارانه‌تری را برمی‌آوردند و آن این بود که حالت و کیفیت دیگر را که نه زیبا بود و نه غمگانه، که زشت بود، همانا دناست جسمانی مرگ را زیبا جلوه دهند، به فراموشی بسپارند یا نگذارند آگاهی آدمی بدان راه یابد.

و از همین رو بود که مرده پدربزرگ این‌سان بیگانه به‌نظر می‌آمد، نه چونان پدربزرگ، بلکه عروسک تمام قلبی از موم که مرگ به جای او گذاشته بود و حال تمام این مراسم دین‌دارانه به افتخارش برپا می‌شد. آن‌که آن‌جا آرمیده بود، یا بهتر بگوییم: آن‌چه آن‌جا دراز شده بود، خود پدربزرگ نبود، بلکه رویه‌ای بود که چنان که هانس کاستورپ می‌دانست از جنس موم هم نبود، بلکه از جنس

۱. Bertel Thorwaldsen: پیکرتراش دانمارکی (آغاز قرن نوزدهم).

خودش بود، تنها و تنها جسم بود، و همین بود که زشت بود و به زحمت می‌شد گفت غم‌انگیز - همان‌گونه که چیزهایی را که با جسم و ماده سر و کار دارند و تنها بدان مربوطند نمی‌توان غم‌انگیز خواند. هانس کاستورپ خردسال آن ماده همچون موم زرد، صاف و سفت را نگاه می‌کرد که پیکره تمام قد مرگ از آن ساخته شده بود، صورت و دست‌های پدر بزرگ پیشین را نگاه می‌کرد اینک مگس بر روی پیشانی بی‌حرکت پدر بزرگ فرود آمد و بنا کرد خرطوم کوچکش را به پایین و بالا تکان دادن. فیت پیر با احتیاط تمام مگس را پراند، در حالی که به احترام چهره درهم کشیده بود - گفتمی از دانستن آن چه می‌کند ابا دارد - و از تماس دستش با پیشانی مرده پرهیز می‌کرد، به رسم ادبی که ظاهراً با این نکته در ارتباط بود که پدر بزرگ تنها جسم بود و دیگر هیچ؛ ولی مگس پس از پروازی به این‌ور و آن‌ور فرود آمده روی انگشتان پدر بزرگ، در نزدیکی صلیب، قرار گرفت. در ضمن این رخداد به نظر هانس کاستورپ چنین آمد که بیش از پیش بویی آشنا را حس می‌کند، بویی نه چندان محسوس، ولی به غایت غریب و دیرپا، و با شرم بسیار به یاد هم‌کلاسی‌ای افتاد که بوی بدش مشهور بود و همه از او به‌خاطر آن پرهیز می‌کردند؛ تازه دانست که گل‌های مریم را به همین منظور گذاشته‌اند که آن بوی زنده را محو و زائل کنند، کاری که از آن‌ها با همه انبوهی زیبا و نفوذ سرسختانه‌شان بر نمی‌آمد.

هانس کاستورپ به دفعات بر جنازه ایستاد، یک‌بار تنها با فیت پیر؛ بار دوم با عمو بزرگ تیناپل^۱ تاجر مشروبات و عموها جیمس^۲ و پتر^۳، و بار سوم نیز وقتی گروهی از کارگران بندر با لباس تیره آمدند و دقائقی چند در برابر تابوت روباز نسبت به رئیس پیشین شرکت کاستورپ و پسر ادای احترام کردند، آن‌گاه نوبت به مراسم تدفین رسید؛ تلار از مردمان پر شده بود و بوگن‌هاگن کشیش کلیسای میثائلیس، همان‌که هانس کاستورپ را تعمید داده بود، با یقه اسپانیایی به گردن، خطابه یادبود را ایراد کرد و آن‌گاه در درشکه، اولین درشکه پس از

1. Tienappel

2. James

۳. Peter: (تیناپل عمومی مادر و جیمس و پتر هم پسران اویند. که هانس کاستورپ همه‌شان را عمو خطاب می‌کند.)

نعش کش که صف طولانی درشکه‌ها به دنبالش روان بودند، با هانس کاستورپ خردسال گفتگویی بی‌نهایت دوستانه داشت - این دوره زندگی هم این چنین پایان یافت، و هانس کاستورپ بلافاصله پس از آن خانه و پیرامون عوض کرد - این دومین بار بود که در این سنین اندک چنین می‌کرد.

با خانواده تیناپل

و نیز از اخلاق و آداب هانس کاستورپ

این جریان به زبان او نبود، چون از این پس دیگر در خانه کنسول تیناپل، قیمی که بر او گماشته شده بود، زندگی می‌کرد و کم و کسری نداشت: نه از جهت علائق و نیازهای شخصی و به‌جگانه‌اش و نه همچنین از لحاظ سرپرستی و هدایت منافی که او هنوز از آن سر در نمی‌آورد. کنسول تیناپل، عموی مادر مرحوم هانس، میراث‌خاندان کاستورپ را سرپرستی می‌کرد، ملک و املاک را به فروش رسانده، کار انحلال شرکت کاستورپ و پسر، واردات و صادرات، را به دست خود گرفت، و آنچه توانست از آن به دست آورد تقریباً چهارصد هزار مارک می‌شد، که به هانس کاستورپ می‌رسید و کنسول تیناپل در اوراق معتبری که تصرف صغیر را در آینده تضمین می‌کرد، نگهداری کرد، در حالی که در آغاز هر فصل دو درصد سهم خویش را از سود آن برداشت می‌کرد، بدون آن‌که از این رهگذر به احساسات خویشتاوندی‌اش لطمه‌ای وارد آید.

خانه تیناپل‌ها در انتهای باغی در جاده هاروستهوده^۱ واقع شده بود و مشرف بر چمن‌زاری بود که کمترین هرزه گیاهی در آن تحمل نمی‌گشت، و نیز بر باغچه‌های گل رز و بعد هم رودخانه. کنسول با آن که وسیله نقلیه زیبایی داشت هر صبح پای پیاده به تجارتخانه خود در قسمت قدیمی شهر می‌رفت. تا بدین وسیله هم که شده تکانی به خود دهد، چه گاه سرش دچار تراکم خون می‌گشت، و ساعت پنج بعد از ظهر نیز به همین گونه بازمی‌گشت، و آن‌گاه در خانه تیناپل‌ها با آداب تمام ناهار صرف می‌شد. در شهر و دیار وزنه‌ای بود، لباسش از بهترین پارچه‌های انگلیسی دوخته شده بود. بر چشمان آبی برآمده‌اش عینک

طلایی می‌زد، بینی سرخ و ریش خاکتری‌ای همچون ریش ناخدایان داشت، و برلبان آتیشی بر انگشت خمیده دست چپش خودنمایی می‌کرد. زنش مدت‌ها بود که مرده بود. دو پسر داشت، پتر و جیمس، که یکی در نیروی دریایی بود و اکثراً دور از خانه و کاشانه، و دیگری در تجارتخانه پدری مشغول بود و مدیر آینده شرکت. اداره خانه از سال‌ها پیش به دست شالن^۱ بود، دختر زرگری از اهالی آلتونا^۲ که مچ‌های گرد و گوشتالویش را سر آستین‌های آহারی چین‌دار می‌پوشاند. به همت او بود که سر میز صبحانه و شام غذای سرد از خرجنگ و ماهی گرفته تا سینه غاز و گوشت گوساله با سس گوجه‌فرنگی به وفور یافت می‌شد؛ هرگاه کنسول تیناپل ضیافتی می‌داد خدمتکاران مزدور را چهار چشمی می‌پایید، و هم او بود که هرچه در توان داشت به خرج می‌داد تا برای هانس کاستورپ خردسال جای خالی مادر را پر کند.

هانس کاستورپ در هوای بد، در باد و باران، و اگر بتوان چنین گفت، با بارانی زردرنگ به تن بزرگ شد، و روی هم‌رفته حال خوشی داشت. کم‌خونی را که از همان آغاز داشت، دکتر هایدکیند هم این را می‌گفت و به دستور او روزانه با ناهارش، پس از بازگشت از مدرسه یک لیوان پورتر به او می‌دادند، مشروب پرمایه چنان که می‌گویند و دکتر هایدکیند آن را خون‌ساز می‌دانست. هرچه بود که با طبع او سازگار بود و میلش را به چرت زدن که عمویش تیناپل همیشه حرفش را می‌زد به خوبی برمی‌آورد - در حالی که با لبان آویزان و بدون فکری معین به افق روبرو خیره می‌گشت. از این که بگذریم صحیح و سالم بود، به اندازه خود تنیس‌بازی می‌کرد و پارو می‌زد، گرچه ترجیح می‌داد به جای آن‌که خود پارو در دست گیرد در شب‌های تابستان در ایوان «کشتی خانه اولن‌هورستر»^۳ همراه موزیک و مشروب گوارا، به تماشای قایق‌ها با چراغ‌هاشان و رفت و آمد قوها در بازتاب رنگارنگ نور بنشیند؛ و هرگاه کسی حرف زدنش را می‌شنید:

1. Schalzen

۲. Altona: پیش‌تر دهکده‌ای بوده در حومه هامبورگ ولی اینک دیگر بخشی از شهرهای هامبورگ به‌شمار می‌رود.

3. Uhlenhorster - Fährhaus

آرام، واضح، اندکی بی‌روح و یکنواخت با ته لهجه هامبورگی، و حتی وقتی تنها نگاهش می‌کردند با آن دقت و نظم بورمیوان، سر و وضع مرتب با آرایش قدیم‌پسند و آن نخوت ناخودآگاه و موروثی که به صورت گونه‌ای خواب‌آلودگی سرد و خشک ظاهر می‌گشت، دیگر تردیدی نمی‌ماند که این هانس کامستورپ محصول صاف و خالص این زمین است و چه درست در جایگاه خویش - او خود هر آینه خویشتن را از این لحاظ می‌آزمود لحظه‌ای تردید به خود راه نمی‌داد.

هوای شهر بزرگ بندری، این هوای مرطوب، انباشته از بازرگانی جهانی و رفاه، که تمام شوق زندگی پدران او از آن سرچشمه می‌گرفت. او این هوا را با تمام وجود تنفس می‌کرد و با اطمینان خاطر به راحتی می‌پذیرفت. در حالی که بخار آب، غبار ذغال و قیر و بوی تند انبوه خواربار در بینی‌اش بود جرتفیل‌های غول‌آسا را می‌دید که در باراندازها با آرامش، هوش و نیروی عظیم فیل‌های خدمتکار بارهای چند تنی گونی، توپ، صندوق، خمزه و قرابه را از شکم کشتی‌های آریمده به ساحل در واگون‌های راه‌آهن و انبارها خالی می‌کردند. هر ظهر صنف تجار را می‌دید، بازاری زرد به تن، که خودش هم یکی تنش بود، و به سوی بورس‌خانه روان بودند - شنیده بود آن‌جا برو بیایی است و آدم به یک چشم به‌هم زدن خود را در چنان موقعیتی می‌بیند که لازم است برق‌آسا کارت‌های دعوت ضیافتی بزرگ را پست کند تا بدین وسیله به اعتبار نویافته قوام و دوام بخشد. کارخانه‌های کشتی‌سازی را می‌دید (و همین بود که بعدها به صورت رشته مورد علاقه‌اش درآمد) با آن ازدحام درهم بر همشان، هیاکل افسانه‌ای کشتی‌های بازگشته از آسیا و آفریقا را می‌دید، برج‌گونه سر بر کشیده، پس و پیش عربان، مهارگشته با شمع‌های تنومند، که در خشکی هیولاهای بیچاره‌ای بودند افتاده زیر دست و پای سپاه گورزادان که می‌کوبیدند و می‌ساییدند و سفیدشان می‌کردند؛ زیر شیروانی کشتی‌سازی‌ها اسکلت سر به فلک کشیده کشتی‌های نیمه‌ساز را می‌دید، در دود مه‌گون فرورفته، و مهندسین را که نقشه کشتی و میزان بارگیری به دست به کارگران دستورهاشان را می‌دادند - همگی از زمان کودکی هانس کامستورپ چهره‌هایی آشنا بودند که احساس آرامش و آسایش برخاسته از پیوند با شهر و دیار به او می‌دادند، احساسی که صبح‌های یکنشبه به اوج خود می‌رسید، آن‌گاه که همراه جیمس تیناپل با

پسرخاله‌اش - یواخیم تسیمسن - در عمارت کلاه فرنگی کنار آلستر^۱ نان و کالباس دودی می‌خورد، با جامی از شراب کهنه و در حالی که تن به لذت سیگار برگش می‌سپرد به پستی صندلی تکیه می‌داد. چرا که به‌خصوص در این میل به زندگی خوب بود که خویشتن آن‌چنان که بود تجلی می‌کرد، بلکه باید گفت که، گرچه ظاهری ظریف و نحیف داشت، عمیقاً و سرسختانه، همچون شیرخواره‌ای آزمند به پستان مادر، به لذت‌های جسمانی زندگی آویخته بود.

به راحتی، و نه بدون وقار، بر شاخه‌های خویش تمدن والا را حمل می‌کرد، تمدنی که طبقه بالای دموکراسی بازرگانان شهر به فرزندانش به میراث می‌دهد. همیشه به پاکیزگی نوزادی تازه شستشو یافته بود و لباس‌هایش را به همان خیاطی می‌داد بدوزد که از اعتماد جوانان هم طبقه‌اش برخوردار بود. از گنجینه کوچک و به دقت نشانه‌گذاری شده لباس‌هایش که در گنجینه انگلیسی‌اش نگاه‌داری می‌شد شالان به بهترین وجه مواظبت می‌کرد: به هنگام تحصیل دور از وطن نیز آن را مرتباً جهت شستشو و اصلاح به خانه می‌فرستاد (چون همیشه می‌گفت جز در هامبورگ جای دیگری در مملکت اطو کشیدن بلد نیستند)، و به‌هم‌خوردگی آهار تنها یک سراسترین پیراهن‌های تشنگ و رنگارنگش به شدت ناراحتش می‌کرد. دست‌هایش، گرچه به شکلی چندان اشرافی هم نبود. همیشه پوستی تحت مراقبت نگه داشته و با طراوت داشت و مزین به انگشتری‌ای از طلای سفید و انگشتری دیگری با نشان خانوادگی بود، و دندان‌هایش که استحکام زیادی نداشت و جایه‌جا آسیب‌پذیر بود با طلا تکمیل شده بود.

به هنگام ایستادن و راه رفتن پایین‌تنه را اندکی جلو می‌داد که حالت شق و رقی به او نمی‌بخشید، ولی نشستش سر میز عالی بود. بالاتنه را راست گرفته به سمت همنشین پهلویی که روی سخنش (واضح، با اندک لهجه هامبورگی) با او بود به رسم ادب می‌گرداند، و در همان حال آرنج‌ها را به ترمی روی میز تکیه می‌داد و گوشت پرنده‌اش را تکه تکه می‌کرد یا گوشت صورتی را با ابزار مخصوص از انبر خرچنگی بیرون می‌کشید. پس از پایان غذا نخستین نیازش جام دستشویی بود با آب عطرزده، دومینش سیگار روسی که بدون گمرک و از

۱. die Alster: رودخانه‌ای که از میان هامبورگ می‌گذرد.

راه پنهانی بذل و بخشش دوستانه به دست می‌آورد. سپس نوبت به سیگار برگش می‌رسد، مارک خوب و مطبوعی از برمن^۱ به نام هاریا مانچینی، که تعریفش بعداً خواهد آمد، و سم عطراگیش با سم خوشبوی قهوه درهم می‌شد. هانس کاستورپ موجودی دخناتاش را بدین‌گونه از تأثیر زبانبار بخاری محفوظ می‌داشت که در زیرزمین نگه‌داریش می‌کرد. زیرزمینی که هر صبح از پله‌هایش پایین می‌رفت تا مایحتاج روزانه‌اش را در قوطی سیگاراش جا دهد. تنها با بی‌میلی ممکن بود کوره بخورد، هرگاه تکه‌ای از آن را، و نه به شکل گلوله‌های کوچک شیاردار در برابرش می‌نهادند.

خواننده می‌بیند همه کوشش‌ها این است که هرآن‌چه می‌تواند به سود هانس کاستورپ باشد بگوییم، ولی در قضاوت‌مان از احساسات پرهیز می‌کنیم و او را نه بهتر و نه بدتر از آن‌چه بود جلوه می‌دهیم. هانس کاستورپ نه نایغه بود نه کودن، و اگر از به کار بردن کلمه «متوسط» درباره‌اش ابا داریم. این به دلایلی است که ربطی به هوش او ندارد و به زحمت به شخصیت ساده‌اش، بلکه این تنها سرنوشت اوست که به احترام آن چنین می‌کنیم و نیز مایلیم برای آن ارزشی فوق شخصی قائل شویم. هوش او از عهده تکالیف دبیرستان برمی‌آمد، بی‌آن‌که تلاش و زحمت بیش از حد لازم آید. گرچه تحت هیچ‌گونه شرایطی و به هیچ دلیلی هم حاضر به چنین تلاشی نمی‌بود؛ نه‌چندان از ترس این‌که خود را رنج دهد، بلکه دلیلی برای این‌کار نمی‌دید، یا بهتر بگوییم دلیل حتمی؛ و هم ازین روست شاید که نمی‌خواهیم او را متوسط بخوانیم، چون به گونه‌ای احساس می‌کرد که چنین دلائلی وجود ندارد.

انسان نه‌تنها بار زندگی شخصی‌اش را بر دوش می‌کشد (به عنوان موجودی منفرد)، بلکه آگاهانه یا ناآگاهانه، همچنین زندگی دوران معاصرش را؛ حال هر آینه نیز زمینه‌های عمومی و غیرشخصی وجودش را به دیده حتمی و بدیهی بنگرد و از تصور این‌که ایراد و انتقادی بدان روا دارد چندان به دور باشد که هانس کاستورپ خوب ما در واقع بود، باز این امکان به خوبی وجود دارد که از کمبودهای آن سلامت اخلاقی خویش را در کاستی ببیند. انسان منفرد ممکن

است مقاصد، هدف‌ها، امیدها و آرزوهای شخصی چندی در سر پیرورد از این راه انگیزه‌ای برای تلاش‌ها و کارهای بزرگ پیدا کند؛ هرگاه آن کل غیر شخصی دور و بر او، که همانا زمانش می‌خوانیم. با همه تحرک ظاهری‌اش از امید و انتظار در اصل تهی باشد، او راه چاره‌ای در آن به چشم نیند و در برابر پرسش خویش که آگاهانه یا ناآگاهانه به مراحل پرستی است درباره هدف غایی همه کارها و کوشش‌ها جز سکوتی تهی نشنود، آن‌گاه درست در مواردی که پای انسانی و الاثر در کار باشد تأثیر ستی‌بخش چنین امری کم و بیش ناگزیر خواهد بود، تأثیری که تنها به روان و اخلاق بنده نمی‌کند و از این طریق بدن و بخش جسمانی فرد را نیز فرا می‌گیرد. برای آن‌که شخص در پی کارهای بزرگ، فراسوی امکانات و واقعیت‌ها، باشد. بدون آن که زمانه برای این پرسش - که برای چه؟ پاسخی قانع‌کننده داشته باشد، یا تنهایی و وارستگی اخلاقی‌ای باید که به ندرت پیش می‌آید و سرشتی قهرمانانه می‌خواهد، و یا طبیعتی سرزنده و خستگی‌ناپذیر لازم است، نه آن و نه این هیچ‌کدام از آن هانس کاستورپ نبود، و بدین‌سان باز هم «متوسط» بهترین صفت درخورش بود، اگرچه نیز در مفهومی کاملاً محترمانه.

این سخنان نه تنها دوران مدرسه هانس کاستورپ را در برمی‌گیرد، بلکه همچنین به سال‌های پس از آن مربوط می‌شود که دیگر به شغلی آبرومندانه نیز اشتغال داشت. درباره کار و کوشش‌اش در مدسه باید بگوییم که یکی دو سالی درجا زد، ولی روی هم رفته اصل و نسب، تربیت و اخلاق شهروندی و بالاخره استعدادی شایان، گرچه نیز بدون شور و شوق، برای ریاضیات دست به دست هم داده او را به پیش راندند، و چون کارنامه یک‌ساله را در دست داشت، تصمیم داشت تا آخر ادامه دهد - راستش را بخواهید، چون بدین‌وسیله حالت موقت بی‌تصمیمی که بدان خو گرفته بود بیشتر طول می‌کشید و زمان بیشتری به دست می‌آمد تا فکرهايش را بکند که چه کاره می‌خواهد بشود، چه هنوز کمترین تصویری از آن نداشت، در کلاس آخر هم هیچ نمی‌دانست، و هنگامی که تصمیم گرفته شد (چون کم و بیش مبالغه خواهد بود اگر بگوییم او خود تصمیم گرفت) چنین احساس کرد که اگر تصمیم دیگرگونه هم می‌بود باز فرقی نمی‌کرد.

ولی این اندازه می‌توان گفت که از کشتی‌ها حظی وافر می‌برد. بچه که بود اوراق دفترهایش پر از تصاویری بود که با مداد از بلم‌های ماهی‌گیری، کرجی‌های

سبزیجات و پنج دکله‌ها کشیده بود، و وقتی در پانزده‌سالگی اجازه یافت از جایگاهی گزیده مراسم به آب‌اندازی کشتی بخار «هانزا» متعلق به شرکت بلوم و فوس^۱ را تماشا کند با آب رنگ چنان تصویر دقیقی از قامت کشیده کشتی با تمام جزئیاتش کشید که کنسول تیناپل آن را در دفتر شخصی‌اش آویخت - سبز زلال امواج دریا را چنان دلنشین و با مهارت نقاشی کرده بود که کسی به کنسول تیناپل گفت با این قریحه و استعداد می‌تواند نقاش خوبی برای نیروی دریایی بشود، حرفی که کنسول به راحتی می‌توانست برای هانس کاستورپ بازگو کند، چون خوش‌دلانه بدان می‌خندید، چه اهل این‌گونه سختی و مشقت نبود و هرگز تن به جان‌کندن و گرسنگی کشیدن نمی‌داد.

عمویش تیناپل گاهی اوقات به او می‌گفت: «تو چیز زیادی نداری. پول من بیشترش گیر جیمس و پتر می‌آید، یعنی در شرکت می‌ماند، و پتر سودش را برمی‌دارد. آن‌چه مال توست، جایش که امن است و یک چیزی برایت دارد. ولی امروزه دیگر این بهره‌ها چنگی به دل نمی‌زند. با آن نمی‌شود زندگی کرد مگر این‌که پول آدم چندین برابر مال تو باشد. اگر می‌خواهی در این شهر مثل گذشته زندگی کنی و برای خودت کسی باشی باید درآمد درست و حسابی دیگری هم داشته باشی، یادت باشد، پرم.»

هانس کاستورپ این را به خاطر سپرد و به دنبال شغلی گشت که نزد خود و دیگران مایه سربلندی‌اش شود. که بالاخره هم آن را برگزید - این ویلمس پیر از شرکت توندرو ویلمس بود که او را به این فکر انداخت، هنگام ورق‌بازی معمول شب‌های یکشنبه به کنسول تیناپل گفت، هانس کاستورپ بهتر است رشته کشتی‌سازی بخواند. و نزد او به کار مشغول شود، بهترین کار برای او همین است. آن وقت او هم حواسش به این جوان خواهد بود. این به نظر هانس کاستورپ خیلی بالا آمد و پیش خود فکر کرد اگر کار پیچیده و پرزحمتی است در عوض شغل عالی، مهم و بی‌نظیری است و برای روحیه آرامش‌طلب و به هر حال به شغل پسرخاله‌اش تسیمسن ترجیح دارد، پسر خواهر ناتنی مادرش که اصرار داشت افسر ارتش بشود. با این حال یواخیم تسیمسن سینه راست و درستی هم

نداشت. ولی درست به همین دلیل شغلی که همه کارش در هوای آزاد باشد و در آن به طور جدی از کار و زحمت فکری خبری نباشد به دردش می‌خورد، یا دست‌کم نظر اندکی تحقیرآمیز هانس کاستورپ چنین بود. آخر او برای کار بیشترین ارزش و احترام را قائل بود، اگرچه خیلی زود هم خسته‌اش می‌کرد.

در این جا به اشارات قبلی مان بازمی‌گردیم، یعنی همان اشاراتی که به این حدس انجامید که کاستی‌پذیری زندگی شخصی از زمانه به ویژه بر اندام‌های بدن انسان تأثیر می‌گذارد. چگونه ممکن بود هانس کاستورپ کار را گرامی ندارد؟ چنین چیزی با طبیعت او جور در نمی‌آمد. این‌طور که از مجموعه‌ی اوضاع برمی‌آمد کار به طور حتم می‌بایست در نظر او شایان بیشترین احترام باشد، اساساً چیز دیگری غیر از آن قابل احترام نبود، کار همانا اصل و اساسی بود که آدم از آن سرافراز یا سرافکنده می‌گشت، حقیقت بی‌چون و چرای زمان، که پاسخ چون و چرایش را در خود نهفته داشت، اگر بتوان چنین گفت. احترام او به کار بدین‌سان احترامی مذهبی و، تا آن‌جا که خود آگاه بود، تردیدناپذیر بود. ولی دوست داشتن کار موضوع دیگری بود؛ که این دیگر از او بر نمی‌آمد، هرچند هم آن را گرامی می‌داشت، دلیلش هم ساده بود، کار به او نمی‌ساخت. کار پرتلاش اعصابش را می‌فرسود، زود خسته‌اش می‌کرد، و او صریحاً اعتراف می‌کرد که اصولاً وقت آزاد را بیشتر دوست می‌دارد که از روزنه‌های سر بی‌مشقت سنگین نگشته. زمان که در برابر شخص باز و گسترده باشد، نه پر از موانعی که از هفت‌خانش تنها با خون دل توان گذشت. درستش را بخواهیم، این دوگانگی رابطه‌اش با کار باید روشن شود. یعنی احتمالاً جسمش همچنان‌که جاننش - نخست جاننش و از راه آن نیز جسمش - میل پرشورتر و استوارتری به کار می‌داشت. هرگاه در اعماق روحش، آن‌جا که آگاهی‌اش را راه نبود، می‌توانست کار را به عنوان یک ارزش حتمی و یک اصل بی‌چون و چرا بپذیرد - و بدین‌سان خود را آسوده‌گرداند؟ این جا دوباره موضوع هوش و شخصیت متوسط با برتر از متوسط او مطرح می‌شود، سؤالی که بدان نمی‌خواهیم پاسخ قطعی دهیم. چون خود را مداح هانس کاستورپ نمی‌دانیم، و جایی هم برای این حدس باقی می‌گذاریم که کار - ساده بگویم - مانع لذت بی‌دغدغه از ماریا مانچینی بود.

به خدمت نظام هم فراخوانده نشد. طبیعت باطن او تن به آن نمی‌داد و

می‌دانست چطور سر باز زند. شاید هم دکتر ابردینگ^۱ پزشک ارتش که راهش از جاده هاروسته‌هوده می‌گذشت ضمن گفتگو از کنسول تیپل شنیده بود خدمت زیر پرچم تحصیلات کاستورپ جوان را که تازه دور از وطن آغاز کرده به گونه‌ای حساس به هم خواهد ریخت.

مغز او، که به کندی و آسودگی کار می‌کرد - به خصوص که عادت آرامش‌بخش صبحانه با پورتر را دور از خانه و کاشانه نیز از دست نهاد - از هندسه تحلیلی، حساب تفاضلی، مکانیک، طرح و استاتیک ترسیمی انباشته می‌شد، جابه‌جایی بی‌بار و بابار، استحکام، لنگر و ماوراء مرکز را محاسبه می‌کرد، که گاه تا حد بیزاری از آن خسته می‌شد. نقشه‌های فنی‌اش، کروکی‌ها و طرح‌های بدنه و خط آب و ترسیمات طولی، به خوبی نقاشی «هانزا در میان دریا» نبود، ولی هرکجا لازم می‌شد تجسم فکری و خیالی را با تجسم حسی تقویت کند، سایه بزند و سطح مقطع‌ها را در رنگ‌های قراردادی ارائه کند، هانس کاستورپ در کارش از بسیاری پیثی می‌گرفت.

در تعطیلات که به خانه می‌آمد، تمیز و پاکیزه با سر و وضع آراسته و سبیل بوری که به سرخی می‌زد و صورتی درخور فرزندان خانواده‌های صاحب‌مقام، که آشکارا در راه ترقیات چشم‌گیر گام برمی‌دارند، مردمی که با امور شهری سر و کار داشتند و از روابط اشخاص و خانواده‌ها سر درمی‌آوردند - که بیشتر مردم در یک شهر خودمختار چنینند - با نگاه کنجکاو خود براندازش می‌کردند و از خود می‌پرسیدند، به چه مقاماتی کاستورپ جوان روزی خواهد رسید. وارث سنت‌هایی بود، نامی خوش و کهن داشت، و دور از انتظار نبود که در آینده به عنوان یکی از کارگزاران سیاست به حساب آید. آن‌گاه در مجلس و یا کمیسیون شهروندان قانون وضع می‌کرد، در سمتی افتخاری با حکومت تشریک مساعی می‌کرد، به عضویت بخشی از مدیریت، شاید کمیسیون دارایی یا راه و ساختمان، برگزیده می‌شد، حرفش را می‌خواندند و به حسابش می‌آوردند. آدم کنجکاو می‌شد که چگونه گرایشی این کاستورپ جوان یک روز نشان خواهد داد. انسان‌گاه گول ظاهر اشخاص را می‌خورد، ولی ظاهر او درست به گونه‌ای بود

که نباید می‌بود تا دموکرات‌ها می‌توانستند نظری به او داشته باشند، و شباهت به پدر بزرگ جایی برای شک و شبهه باقی نمی‌گذاشت. شاید پایش را جای پای او می‌گذاشت، می‌شد مانع پیشرفت، از عوامل محافظه‌کار؟ این البته ممکن بود، همین‌طور عکسش، چون هرچه بود بالاخره یک مهندس بود، درس کشتی‌سازی می‌خواند، اهل رفت و آمد جهانی و مرد صنعت، این امکان وجود داشت که جزء تدروها شود. یک بزن بهادر، یک ویرانگر خدانشناس ساختمان‌های قدیمی و زیبایی‌های طبیعی، بی‌قید و بند همچون جهودان و بی‌ادب همچون آمریکاییان، که ترجیح دهد سنت‌های ارزشمند را بی‌مهابا بشکند تا آن‌که امکانات طبیعی زندگی را گسترش بخشد و هرآن بنخواهد دولت را در مهلکه آزمایش‌های متهورانه فروافکند - این نیز ممکن بود. آیا او این احساس را در خون خود داشت که خرد همایونی که نگهبانان دوگانه جلوسهررداری به احترامش خبردار ایستاده بودند به همه امور علم یقین دارد، با آن‌که در نظر داشت به صف شهروندان مخالف بپیوندد؟ از آن چشمان آبی در زیر ابروان بور قرمزنا پاسخ این‌گونه به پرسش‌های همشهریان کنجکاو را نمی‌شد خواند، و او خود نیز پاسخی نداشت: هانس کاستورپ این نانوشته برگ سفید.

هنگامی که رخت این سفری را که به او بر خوردم می‌بست بیست و سه سال از عمرش گذشته بود. در آن هنگام چهار نیم‌سال تحصیل در پلی‌تکنیک دانتیگ^۱ را پشت‌سر گذاشته بود و چهارتای دیگر را در دانشگاه‌های صنعتی براون‌شویگ^۲ و کارلسروهه^۳ گذرانده بود، و تازه از امتحان پایانی، گرچه بدون درخششی شایسته بوق و کرنا، ولی آبرومند بیرون آمده بود و داشت کارهایش را می‌کرد که به عنوان مهندس وارد شرکت توندر و ویلمس شود تا در کارخانه کشتی‌سازی دوره کارآموزی را آغاز کند. و درست در این نقطه راه او به خم تازه‌ای رسید، چنان که خواهد آمد:

برای امتحان پایانی سخت و بی‌وقفه درس خوانده بود، و حال که به خانه بازمی‌گشت از آن هم رنگ پریده‌تر شده بود که به سر و روی بور و سرخش

1. Danzig

2. Braunschweig

3. Karlsruhe

می‌آمد. هر بار که دکتر هایدکیند می‌دیدش عصبانی می‌شد، و آخر سر دستور تغییر آب و هوا داد، آن هم یک تغییر اساسی، آن‌طور که او می‌گفت، این بار دیگر نوردرنی^۱ یا ویک در فور^۲ هم به درد نمی‌خورد، و اگر نظر او را می‌خواستند، باید هانس - کاستورپ قبل از رفتن به کشتی‌سازی چند هفته‌ای راهی کوهستانی مرتفع می‌شد.

کنسول تیناپل به برادرزاده و پسرخوانده‌اش گفت، فکر خوبی است، ولی آن وقت راهشان در این تابستان از هم جدا می‌شد، چه او، کنسول تیناپل، را به زور چهار اسب هم نمی‌شد به بالای کوهستان کشید. او برای چنین چیزی ساخته نشده بود، بدن او احتیاج به هوای درست و به قاعده داشت، وگرنه دچار دردسرهایی می‌شد. هانس کاستورپ اگر لطف می‌کرد تنها به کوهستان سفر می‌کرد. خوب بود به دیدن یوآخیم تسیمن برود.

طبیعی بود که چنین پیشنهادی به او بشود. آخر یوآخیم تسیمن مریض بود - نه مثل هانس کاستورپ، بلکه به‌طور جدی و نگران‌کننده، حتی حسابی ترسانده بودشان. او همیشه مستعد تب و نزله بود، و یک روز هم خون در خلطش دیده شد و باید بدون معطلی به داووس می‌رفت، چیزی که باعث ناراحتی‌اش شد، چون تازه داشت به آرزوهایش می‌رسید. چند نیم‌سال به خواست بزرگ‌ترها حقوق خوانده بود، ولی بالاخره تمایلات باطنی‌اش پیروز گشته بود و میرش را تغییر داده بود، برای خدمت زیر پرچم نام‌نویسی کرده بود و پذیرفته نیز شده بود. و حالا در آسایشگاه بین‌المللی «برگ هوف» (تحت ریاست پزشک مخصوص دربار دکتر برنس) به سر می‌برد، و در کارت‌پستال‌ها از آن زندگی کسالت‌آور شکایت می‌کرد. حال که هانس کاستورپ، قبل از آن‌که در شرکت توندور و ویلمس سرکارش حاضر شود، باید فکری برای سلامت خود می‌کرد چه بهتر از آن‌که به آن‌جا برود و پسرخاله بخت‌برگشته را از تنهایی درآورد - این‌طور برای هردوشان خوب می‌شد.

جله تابستان بود - اواخر ژوئیه - که تصمیم به مسافرت گرفت و برای سه هفته راهی سفر شد.

1. Norderney

۲. Wyk an Föhr: شهر عمده جزیره فور، واقع در دریای شمال.

فصل سوم

دژم رویی نجیبانه

هانس کاستورپ ترسیده بود مبادا به موقع بیدار نشود، چون به شدت خسته بود، ولی زودتر از آنچه لازم بود بلند شد و فرصت کافی داشت که با دل راحت به برنامه صبح گاهی اش بپردازد، که از جمله لوازم و متعلقات آن یکی وان لامبتیکی بود و دیگر جام چوبی به همراه صابون لاوندل با فرچه مخصوص، و به کارهای مربوط به پاکیزگی و حفظ زیبایی و طراوت بدن خود کار باز کردن چمدان‌ها و جادادن اثاثیه را نیز بیفزاید. هم چنان که تیغ آب نقره داده صورت تراشی را به گونه‌های پوشیده از صابون معطر می‌کشد به یاد خواب‌های وحشتناکش افتاد و با احساس برتری آدمی که در آفتاب روشن عقل اصلاح می‌کند بر این همه بی‌عقلی سر تکان داد. گرچه احساس نمی‌کرد که استراحت چندان زیادی کرده، ولی با آغاز بامداد طراواتش را بازیافت.

همان‌طور که دست‌ها را خشک می‌کرد با صورت پودرزده، شلوار اسکاتلندی و کفش‌های پوست بزی قرمز رفت روی بالکن، که سراسری بود و تنها با دیوارهای شیشه‌ای مات به قسمت‌های مجزا تقسیم می‌گشت که آن هم تمام عرض بالکن را نمی‌گرفت و به نرده نرسیده تمام می‌شد. صبح خنک و ابری بود. طبقات مه دراز به دراز بر دامنه‌ها افتاده و ابری انبوه، سفید و خاکستری، به بلندی‌های دوردست کوهستان آویخته بود. آبی آسمان این‌جا و آن‌جا به صورت لکه‌های نوارهایی به چشم می‌خورد، و هرگاه پرتوی از آفتاب پایین می‌افتاد روستای پایین در با توری سفید در برابر کاج‌های سیاه دامنه می‌درخشید. از جایی صدای موسیقی صبح‌گاهی می‌آمد، شاید از همان هتلی که دیشب هم کنسرت بود. قطعاتی از یک آواز دسته‌جمعی از دور طنین انداخت، و پس از وقفه‌ای موزیک مارش به دنبالش آمد، و هانس کاستورپ که از ته دل

دوستدار موسیقی بود - چون تأثیری در او می‌گذاشت به مانند تأثیر پورتر صبحانه، آرامش‌بخش، سکرآور و خواب‌آور - با سر کج، دهان باز و چشمان اندکی سرخ‌گشته سراپا گوش شد.

آن پایین جاده پیچ می‌خورد و به سوی آسایشگاه بالا می‌آمد، همان راهی که دیشب طی کرده بود. کوشاد پاکوتاه و ستاره‌ای شکل از میان چمن خیس سر کشیده بود. بخشی از آن دشت باغی بود دور تا دور نرده کشیده، با خرندها و باغچه‌ها و غاری مصنوعی پای کاج نقره‌ای تنومندی. سالی سرپوشیده با آهن سفید که صندلی‌هایی برای لمیدن در آن گذاشته بودند رو به جنوب باز می‌شد، و در کنار آن میله قرمز و قهوه‌ای پرچمی را زده بودند که بر بند آن پارچه پرچم گاه به گاه به اهتزاز درمی‌آمد - پرچم خیالی به رنگ‌های سبز و سفید، که عصای مرکوری - مظهر علم شفا و آرم آسایشگاه - میان آن نقش شده بود.

زنی در باغ گردش می‌کرد، کامل زنی با ظاهر غمگین، یا بهتر بگوییم مصیبت‌زده. سراپا سیاه‌پوش، بر موهای سیاه و خاکستری توری سیاه کشیده، با زانوان خمیده و دست‌هایی که بی‌حرکت به جلو آویخته بود ناآرام و تند قدم برمی‌داشت و در همان حال نگاهش از قعر چشمان قیرگون، در زیر پیشانی پرچین، به جلو خیره شده بود. صورت سالخورده‌اش با آن رنگ‌پریدگی مردم جنوب و دهان بزرگی که بی‌حال به یک‌سو کشیده شده بود هانس کاستورپ را به یاد عکس هنریشه مشهوری در حال بازی در یک تراژدی انداخت که زمانی دیده بود، و راه رفتنش، راه رفتن این زن سیاه‌رنگ پریده که قدم‌هایش را با اندوه فراوان و ظاهراً ناخودآگاه با ضربه‌های مارش هماهنگ می‌کرد منظره خوفناکی داشت.

همان‌طور که با همدردی اندیشناک از آن بالا نگاهش می‌کرد، چنین به نظرش آمد که ظاهر غمناک او خورشید بامدادی را تیره می‌کند. ولی در همان حال چیز دیگری دریافت، چیزی قابل شنیدن، صداهایی که از اتاق سمت چپ، اتاق زوج روسی به گفته یواخیم، می‌آمد و آن نیز با صبح روشن و پرطراوت جور در نمی‌آمد، چندان که گویی چیزی چسناک آن را می‌آلاید. هانس کاستورپ به یاد آورد که دیشب هم چنین صداهایی شنیده بود؛ ولی خستگی مانع گشته بود به آن توجهی کند. صدای کشتی گرفتن بود و ریسه رفتن و نفس‌نفس زدن که

ماهیت زنده‌اش نمی‌توانست بر مرد جوان دیری پوشیده بماند، گرچه ابتدا نیک‌اندیشانه سعی کرده بود بی‌اهمیت تلقی‌اش کند. براین نیک‌اندیشی نام‌های دیگری هم می‌شد گذاشت، مثلاً پاک سرشتی، که معنی دقیق و روشنی ندارد، یا شرمساری، که وقاری زیبا دارد، با نام‌های تحقیرآمیز حقیقت‌گریزی و ریاکاری و یا حتی پرهیزی عارفانه و دیندارانه - در حال و وضعی که هانس کاستورپ نسبت به صداهای اتاق مجاور به خود گرفت اندکی از هر کدام این‌ها نهفته بود، و در قیافه‌اش به شکل دژم‌رویی نجیبانه‌ای ظاهر گشت، چنان‌که گفتم نباید و نمی‌خواهد از آن‌چه می‌شود چیزی دریابد: نشانه‌ای بندگی به اخلاق و آداب که اصالت چندانی نداشت، ولی در مواقع معینی از او سر می‌زد.

پس با چنین قیافه‌ای از یالکن به اطاق برگشت، تا پیش از این مجبور نباشد به جریاناتی گوش دهد که به نظرش به گونه‌ای تکان‌دهنده جدی می‌آمد، گرچه وقوع خود را به صدای غش و ریه اعلام می‌کرد. ولی در اتاق اتفاقات آن سوی دیوار تازه بهتر شنیده می‌شد. انگار از لابلای میل و صدلی دنبال هم می‌کردند، صدلی‌ای هم پرتاب شد، همدیگر را گرفتند، صداهای برخورد و بوسه، چیز دیگری هم با آن مخلوط شده بود، موزیک والسی، تصنیفی بازاری با آهنگی کهنه، که از دور صحنه نامربی را همراهی می‌کرد. هانس کاستورپ حوله به دست ایستاده بود و برخلاف میل باطن گوش می‌کرد. ناگهان صورت پودرزده‌اش سرخ شد، چون آن‌چه به روشنی می‌دید دارد اتفاق می‌افتد دیگر اتفاق افتاده بود و تردیدی نبود که ماجرا وارد مرحله حیوانی شده. با خود گفت: «عجب، عجب، خدایا!» و در همان حال دور خود گشت، به این قصد که شستشوی صبح‌گاهی را با تکان‌های پر سر و صدا به پایان برد. خوب دیگر، زن و شوهرند، چه می‌شود کرد، این‌که عیبی ندارد. ولی آخر در روز روشن، این دیگر از حد بیرون است. به نظر که این‌طور می‌آید که آنها تمام شب را هم دست از سر هم برنداشته‌اند. هرچه باشد مریض هستند که این‌جا آمده‌اند. یا دست‌کم یکی‌شان، اقلأ ملاحظه خودشان را می‌کردند! با عصبانیت به خودش گفت، رسوایی اصلی از این دیوارهاست که این قدر نازک است که آدم همه‌چیز را به خوبی می‌شنود، این وضع قابل تحمل نیست. معلوم است که ارزان تمام شده، شرم‌آور است، این قدر ارزان! یعنی بعداً با این‌ها روبرو می‌شوم، یا حتی به هم

معرفی می‌شویم؟ این دیگر خیلی ناجور می‌شود. در این جا هانس کاستورپ متوجه شد سرخی که زیر پوست اصلاح شده‌اش دویده بود خیال محو شدن ندارد. به خصوص آن حرارتی که همراهش بود محکم سر جایش مانده بود، و این همان سوزش خشکی بود که دیشب در صورتش احساس کرده بود و در خواب از آن نجات یافته و حالا با این اتفاقی که افتاده بود دوباره دچارش گشته بود. این نظرش را نسبت به زن و شوهری که در همسایگی‌اش زندگی می‌کردند، بهتر نکرد، برعکس از میان لبان غنچه گشته‌اش کلمه‌ای موهن به بیرون لغزید. آنگاه دوباره آب سرد به صورتش زد که اشتباه بود و ناراحتی‌اش را به مراتب بیشتر کرد. از همین رو وقتی به پسرخاله‌اش که به دیوار اتاقش زد و صدایش کرد جواب می‌داد صدایش از کالت می‌لرزید و هنگام ورود یواخیم نیز آن‌چنان در برابر او ظاهر نگشت که آدمی سرحال و تر و تازه در صبحی فرح‌بخش به نظر می‌آید.

صبحانه

یواخیم گفت: «سلام، این هم اولین شب تو این بالا. چطور بود؟» آماده بیرون رفتن بود، با لباس اسپرت و چکمه‌های محکم، و بالاپوشش را که از جیبش سرشیشه پهن به خوبی پیدا بود روی دستش انداخته بود. امروز هم کلاه برنداشته بود.

هانس کاستورپ پاسخ داد: «متشکرم. ای، می‌گذرد. بیش از این نمی‌خواهم چیزی بگویم. ولی خوب، خواب آشفته که دیده‌ام، بعدش هم این ساختمان این بدی را دارد که آدم از پشت دیوار صداها را خیلی خوب می‌شنود، که یک خرده ناراحت‌کننده است. راستی این زن سیاه آن بیرون در باغ کیست؟»

یواخیم فوراً دستگیرش شد. منظورش کیست و گفت: «هان، این «تو - له - دو»^۱ است. این جا همه به این اسم می‌شناسندش، آخر این تنها چیزی است که آدم از او می‌شنود. اهل مکزیک است، یک کلمه آلمانی نمی‌داند، فرانسه هم تقریباً هیچ، فقط چندتا جمله ناقص. پنج هفته است که این جا پهلوی پر

۱. «Tous - les - deux» به فرانسه یعنی: هردو.

بزرگش است، که هیچ امیدی به بهبودش نیست و دارد به سرعت تحلیل می‌رود - دیگر به همه‌جایش زده، می‌شود گفت سر تا پا مسموم، آخر سر تقریباً مثل تیفوس به نظر می‌آید، برنس این‌طور می‌گوید - به هر حال باعث ناراحتی همه کس و کارش. دو هفته پیش یکهو پسر دومش آمد این‌جا، برای دیدن برادرش - ضمناً از خوشگلی انگار تابلو نقاشی، همین‌طور آن یکی دیگر - هردو جوان‌های خوشگل، چشم‌ها چنان آتشین، خانم‌ها روی پایشان بند نبودند. خوب، پسر جوان‌تر آن پایین گاهی سرفه می‌کرده، ولی از آن که بگذریم خوب سرحال بوده. آن وقت - می‌توانی فکرش را بکنی؟ - از راه‌نرسیده تب می‌کند، همان اول ۳۹/۵، تب شدید، می‌فهمی، بستری می‌شود، و حالا، اگر بلند شود به نظر برنس فقط شانس آورده، این‌طور که او می‌گوید در هر حال دیگر وقتش بوده که بیاید این بالا... بله، و از آن پس دیگر مادرشان همین‌طور می‌گردد، اگر پهلوی آنها نشسته باشد، و هرکس احوالی از او بپرسد فقط می‌گوید: «تو - له - دو»، آخر بیشتر از این حرفی بلد نیست بزند، کسی هم این‌جا نیست که اسپانیولی بفهمد.»

هانس کاستورپ گفت: «پس وضع او از این قرار است. یعنی همین را به من هم خواهد گفت، وقتی به او بربخورم؟ عجیب می‌شود - یعنی در عین حال هم خنده‌دار می‌شود هم خارق‌العاده و هراس‌انگیز.» این را که می‌گفت چشمانش مثل دیشب شده بود: به نظرش چشم‌هایش داغ و سنگین شده بود، انگار مدت مدیدی گریه کرده، و دوباره همان درخشش را پیدا کرده بود که از سرفه عجیب آن نجیب‌زاده در آنها پدید آمده بود. اصلاً این‌طور به نظرش می‌آمد که از وقتی بیدار شده تازه حالا دارد ارتباطش را با جریان دیروز دوباره برقرار می‌کند. تازه حالا دارد از اوضاع سردر می‌آورد. در حالی که چند قطره عطر لاندول روی دستمالش می‌پاشید و پریشانی و زیر چشم‌ها می‌زد به پسرخاله‌اش گفت که حاضر است. آن‌گاه از سرب‌بی‌خیالی شوخی‌اش گرفت: «اگر بخواهی می‌توانیم تو - له - دو برویم صبحانه بخوریم.» که یواخیم آرام نگاهش کرد و لبخندی عجیب بر لبانش نقش بست، لبخندی غمناک و اندکی تمسخرآمیز؛ این‌طور که به نظر می‌آمد - چرایش به خودش مربوط بود.

هانس کاستورپ پس از آن‌که اطمینان حاصل کرد که سیگار بزرگش همراهش است عصا و پالتوش را برداشت و کلاهش را هم لجوجانه در دست گرفت، چون

در شیوه و رسم زندگی‌اش بیش از آن پابرجا بود که به این آسانی و تنها به خاطر یک اقامت سه هفته‌ای تن به آیین‌های بیگانه دهد - و این چنین به راه افتادند، از پله‌ها پایین رفتند، و در راهروها که می‌رفتند یوآخیم در اتاق‌ها را نشان می‌داد و از ساکنان آنها نام می‌برد، نام‌های آلمانی و پاره‌ای هم به زبان‌های بیگانه، همراه مطالبی دربارهٔ روحیهٔ هر کدام و نیز شدت بیماری‌شان.

به کسانی هم برخوردند که از صبحانه برمی‌گشتند، و چون یوآخیم به کسی صبح‌به‌خیر می‌گفت هانس کاستورپ هم به رسم ادب کلاه از سر برمی‌داشت. از شدت هیجان عصبی شده بود، همچون جوانی که قرار است به غریبه‌های بسیاری معرفی گردد، از این احساس آشکارا در تشویش بود که چشمانش به هم ریخته و صورتش سرخ شده، که فقط تا حدودی به‌جا بود، چون برعکس رنگش پریده بود.

ناگهان با شتابی نابجا گفت: «تا یادم نرفته، اگر بخواهی می‌توانی به آن خانم که در باغ می‌گردد، معرفی‌ام کنی. اگر همین‌طور پیش بیاید حرفی ندارم. ناراحت هم نمی‌شوم که همه‌اش بگوید «تو - له - دو»». آخر آمادگی‌اش را دارم. مقصودش را می‌فهمم و قیافه‌ای مناسب خواهم گرفت. ولی با آن زن و شوهر روسی دلم نمی‌خواهد آشنا بشوم، می‌شنوی؟ این را به صراحت بگویم. این مردم هیچ ادب سرشان نمی‌شود، و حالا که باید سه هفته در همسایگی‌شان به سر برم و طور دیگری هم نمی‌شد. ترتیبش را داد، لااقل دیگر نمی‌خواهم با آن‌ها آشنا شوم، این حق را دارم که خیلی ساده و آشکار از آن امتناع کنم».

یوآخیم در پاسخ گفت: «بسیار خوب. پس این قدر ناراحتت کرده‌اند؟ بله، این‌ها تا اندازه‌ای وحشی هستند، در یک کلمه بی‌تمدن، از پیش که به تو گفته‌ام. همیشه با یک کت چرمی می‌آید سر غذا، به معنی واقعی کهنه، تعجب می‌کنم که برنس اقدامی نمی‌کند. زنش هم آن‌چنان پاک و پاکیزه نیست، با وجود کلاه بردارش... تازه هیچ نمی‌خواهد نگران باشی، آنها دور از ما سر میز روس‌ها بد می‌نشینند - آخر یک میز روس‌های خوب هم هست که آدم‌های حسابی‌تر آن‌جا می‌نشینند - و تقریباً امکان ندارد که به آنها برخورد کنی، حتی اگر بخواهی. اصلاً آشنا شدن با دیگران آسان نیست، به این دلیل ساده که این همه خارجی بین ساکنان این جا هست، خود من هم بعد از این مدت که این جا هستم فقط آدم‌های کمی را از نزدیک می‌شناسم.»

هانس کاستورپ پرسید: «کدام یکی‌شان مریض است؟ مرد یا زن؟»
یوآخیم که پیدا بود حواسش سر جایش نیست گفت: «مرد، گمان کنم. بله، فقط مرد.»

و پالتوهاشان را زدند سر رخت‌کن جلو سالن غذاخوری. و آن‌گاه وارد آن فضای روشن شدند که زیر سقف کوتاهش صدای آدم‌ها درهم می‌شد، صدای بهم خوردن آلات و اسباب‌ها می‌آمد و دختران سالن با قوری‌ها و بخاری‌ها که از آن‌ها بلند می‌شد شتابان به هر طرف می‌رفتند.

هفت میز در سالن غذاخوری بود، بیشتر آنها در جهت طول قرار داشت و فقط دو تا را از عرض گذاشته بودند. میزهای بزرگی بود، هریک برای ده نفر، گرچه روی بعضی از آن‌ها تعداد کمتری سرویس چیده بودند. چند قدمی که رفتند تو، رسیدند سر میزشان؛ جای هانس کاستورپ در ضلع کوتاه‌تر میز بود که آن جلو میان دو میز عرضی قرار گرفته بود. هانس کاستورپ راست پشت صندلی‌اش ایستاده بود و هم‌چنان که یوآخیم با لحن و رفتاری تشریفاتی به یک‌یک هم‌نشینان معرفی‌اش می‌کرد با قیافه‌ی دوستانه تعظیم شق و رقی می‌کرد، گرچه درست نمی‌دیدشان، چه رسد که نامشان را به‌خاطر بسپرد. تنها به نام و شخص خانم استور توجهی خاص کرد، با آن صورت قرمز و موهای چرب بوری که به خاکستری می‌زد. به او می‌آمد که چنان خطاهایی از معلوماتش سر زند، با آن نادانی سمجی که از قیافه‌اش پیدا بود. آن‌گاه نشست و هم‌چنان که مشغول می‌شد دریافت که این‌جا نخستین صبحانه را حسابی جدی می‌گیرند. میزها از ظرف‌های مر یا و عل و دیس‌های شیرینج و شیر جو و بشقاب‌های نیمرو و گوشت سرد پوئیده بود، کره سخاوتمندانه گذاشته بودند، کسی سرپوش شیشه‌ای را از روی پتیر سوئسی که قطره‌های بخار همچون دانه‌های اشک از سر و رویش می‌ریخت برمی‌داشت تا از آن تکه‌ای جدا کند، و میوه‌خوری‌ای با میوه‌های تازه و خشک افزون براین همه در وسط میز قرار داشت. یکی از دختران سالن، لباس سفید و سیاه به تن، از هانس کاستورپ پرسید چه میل دارد بیاشامد: کاکائو، قهوه یا چای. جثه‌ای کوچک داشت مثل یک بچه، با صورتی دراز و پیر - گورزادی، چنان که هانس کاستورپ ناگهان دریافت، و یکه خورد، به پسرعمویش نگاه کرد، ولی چون او فقط شانه و ابرو را

بالا انداخت، مثل این که می خواست بگوید: «خوب، مقصود؟» پس او هم تن به واقعیت‌ها داد و با ادبی خاص - چون یک گورزاد از او چنین سئوالی می کرد - تقاضای جای کرد، و آنگاه دست به کار خوردن شیربرنج با دارچین و شکر شد، در حالی که نگاهش برفراز غذاهای دیگر که میل خوردنشان را در دل می پروراند، سیر می کرد و از آن جا به سوی میزهای هفتگانه در حرکت بود با حاضران سر میزها، یاران و همدردان یوآخیم، که همگی از درون بیمار بودند و ضمن خوردن صبحانه از حرف زدن غافل نمی شدند.

سالن را به سلیقه روز ساخته بودند که به سادگی سودمند آرایش تخیلی را می افزود. به نسبت درازایش چندان بلند نبود، حاشیه‌ای راهروار دورش می گشت که قفسه‌های ظروف را در آن جا داده بودند و با طاق‌های منحنی بزرگی به درون سالن باز می شد. بر ستون‌ها که تا نیمه با چوبی صندل‌نما پوشیده و آنگاه همچون بالای دیوارها و نیز سقف با رنگی براق سفید شده بود نوارهای رنگارنگی به چشم می خورد که با طرح‌های ساده و با مزه تا بالا ادامه می یافت و کمربندوار گرداگرد سقف کشیده شده بود. لوسترهای برنجی بسیاری سقف را زینت می دادند، هریک ساخته از سه حلقه روی هم افتاده و با بافته‌هایی مزین به هم بسته، که از حلقه زیرین دایره حباب‌های مات آویزان بود. سالن چهار در شیشه‌ای داشت - دوتا در ضلع مقابل که به ایوانی باز می شد، در سوم سمت چپ جلو قرار داشت که از آن مستقیماً داخل تالار می شدند، و چهارمی همان بود که هانس کاستورپ، راهرویی را پشت سر گذاشته، از طریق آن وارد سالن شده بود، چون یوآخیم از پله‌ای غیر از دیشی آورده بودش.

سمت راستش موجودی بود نه چندان چشم‌گیر، سیاه‌پوش و با پوستی پرمو و گونه‌هایی گذاخته، که به نظر او چیزی در حدود دوزنده ساده و خیاط خانگی آمد، شاید هم به این علت که تنها و تنها نان و کره با قهوه می خورد، و نیز احتمالاً چون از دیرباز در تصورش خیاط خانگی همیشه با نان و کره و قهوه ارتباط می یافت. سمت چپش دوشیزه‌ای انگلیسی نشسته بود، او نیز پا به سن گذاشته، بسیار زشت منظر، با انگشتان سرمازده و استخوانی، و نامه‌ای را که از وطنش فرستاده بودند، با خطی مدور، می خواند و چایی به رنگ خون می آشامید. کنار او یوآخیم نشسته بود و پس از او خانم اشتور با بلوز پشمی طرح اسکاتلندی.

دست چپ را گره کرده نزدیک گونه گذاشته بود، در حالی که غذا می خورد، و هنگام حرف زدن آشکارا سعی می کرد با عقب کشیدن لب بالایی از روی دندان های خرگوشی باریک و درازش قیافه ای با فرهنگ بگیرد. مرد جوانی با سیلی نازک و قیافه ای که گفتم چیز بدمزه ای در دهان دارد، کنار خانم استور نشست و در سکوت کامل مشغول خوردن شد. او وقتی به سالن آمد که هانس کاستورپ دیگر نشسته بود، هم چنان که راه می رفت یک بار به نشانه سلام چانه را روی سینه انداخته و آن گاه روی صندلی اش قرار گرفت، در حالی که با رفتارش فکر معرفی به هم نشین جدید را ز سر همگان بیرون کرده بود. شاید بیش از آن بیمار بود که این گونه امور ظاهری برایش اهمیتی داشته باشد یا به دور و برش توجهی کند. برای لحظه ای دختری فوق العاده لاغر، جوان و بور، روبرویش نشست، شیشه ماستی را در بشقابش خالی کرد، خوراک شیر را میل کرد و بی درنگ از آن جا رفت.

گفتگوی سر میز گرم و باروح نبود. لحن صحبت یواخیم با خانم استور خشک و رسمی بود، از حالتش می پرسید و با تأسف از او می شنید که چندان رضایت بخش نیست. از «ستی» می نالد. می گفت: «چنان سستم!» و این را در دهانش می کشید، با تصنیعی که بی فرهنگی از آن می بارید. از خواب که بلند شده ۳۷/۳ بوده، پس بعد از ظهر دیگر به چند می رسید؟ خیاط خانگی هم به همین اندازه تب اقرار کرد، متها به آن افزود که او برعکس احساس هیجان می کند، چنان به هیجان آمده و بی آرام است که گویی کار مهمی در پیش دارد، در حالی که اصلاً چنین نیست، یک تهییج بدنی بدون علل روانی. ولی این که خیاط خانگی نبود، خیلی صحیح حرف می زد و تقریباً عالمانه. ضمن آن که به نظر هانس - کاستورپ این هیجان زدگی یا دست کم اظهارش به گونه ای نامتناسب، و حتی تا حدودی ناخوش آیند می آمد، از چنین مخلوق خرد و بی منظری. از خیاط و خانم استور، یکی پس از دیگری، پرسید چه مدت است که این بالا هستید (اولی پنج ماه بود که در آسایشگاه به سر می برد و این یک از هفت ماه پیش)، آن گاه معلومات انگلیسی اش را سرهم کرد و از هم نشین سمت پیش جو یا شد چه جور چایی است که می نوشد (میوه گل سرخ دم کرده بود) و آیا خوشمزه است، که پاسخ تقریباً با شور و حرارت مثبت بود، و آن گاه نگاهش را به تمام سالن سیر

داد که می‌رفتند و می‌آمدند؛ صبحانه نخستین چندان دسته جمعی برگزار نمی‌شد.

از این‌که با مناظر وحشتناکی روبرو شود قبلاً کمی می‌ترسید، ولی اصلاً چنین نشد: این‌جا در سالن همه‌چیز به خوبی و خوشی جریان داشت، آدم حس نمی‌کرد که در سرای عذاب به سر می‌برد. جوانان برنزه، دختر و پسر، زمزمه‌کنان وارد می‌شدند، با دختران سالن چند کلمه‌ای رد و بدل می‌کردند و با اشتهایی نیرومند به سراغ صبحانه می‌رفتند. آدم‌های کامل‌تری هم آن‌جا بودند، زن و شوهرها، تمامی یک خانواده با بچه‌ها که زبانشان روسی بود، همچنین جوانک‌های نابالغ. زن‌ها تقریباً همگی ژاکت‌های تنگ چسبانی از جنس پشم یا ابریشم به تن داشتند که به آن «سوئتر»^۱ می‌گفتند، سفید یا رنگی، با یقه برگشته و جیب‌های دوطرف، و وقتی دست‌ها را در جیب فرو می‌کردند، می‌ایستادند و صحبت می‌کردند. سر چند میز عکس دست به دست می‌گشت، بدون شک عکس‌های تازه‌ای که خودشان ظاهر کرده بودند، سر میز دیگری تمبرهاشان را باهم عوض می‌کردند، حرف از هوا بود و از این‌که چطور خوابیده‌اند و حرارت دهان چند درجه بوده، بیشترشان شوخ و خندان بودند - احتمالاً بدون علت خاصی، فقط چون گرفتاری نداشتند و همه دور هم جمع بودند. البته تک و توکی هم بودند یکه و تنها نشسته، سر بر دست‌ها تکیه داده، و به روبرو خیره شده بودند. دیگران می‌گذاشتند همان‌طور خیره بمانند، و توجهی به آن‌ها نمی‌کردند.

ناگهان هانس کاستورپ، خشمگین از توهینی، به خود لرزید. درمی‌بیند که خورد، در سمت چپ جلو که به تالار باز می‌شد - کسی همین‌طور ره‌ایش کرده بود یا حتی پشت سر خود به‌هم زده بودش، صدایی که او اصلاً طاقت شنیدنش را نداشت، همیشه از آن منزجر بود. شاید این انزجار از تربیتش سرچشمه می‌گرفت، شاید هم حساسیتی مادرزاد بود. خلاصه از به‌هم خوردن در وحشت داشت و اگر دستش می‌رسید به باعث آن یک سیلی می‌زد. این دفعه در به علاوه پر از شیشه‌های کوچک هم بود، و این تأثیرش را بیشتر می‌کرد؛ ترقی کرد و جرنجی. هانس کاستورپ از خشم با خود گفت: تف، این دیگر چه شلخته‌گری وحشتناکی است! ضمناً چون در همین لحظه خیاط او را مخاطب قرار داد دیگر

۱. Sweater (انگلیسی که در آلمانی هم به کار می‌رود) بلوز کتشف جلویسته.

وقت نکرد بیند خطا کار که بوده. ولی جواب خیاط را که می‌داد میان ابروان بورش چین خورده بود و صورتش بدجوری درهم رفته بود.

یوآخیم پرسید، پزشکان سرکشی کرده‌اند. کسی جواب داد بله، مرتبه اول را آمده‌اند. در لحظه‌ای که پسر خاله‌ها آمده بودند آن‌ها سالن را ترک کرده بودند. پس به نظر یوآخیم بهتر بود آنها دیگر منتظر نشوند و بروند. در طول روز بالاخره فرصتی برای معرفی دست می‌داد، ولی دم در چیزی نمانده بود که با دکتر برنس بخورند به هم که داشت به عجله وارد سالن می‌شد، پشت سرش هم دکتر کروکوفسکی.

برنس گفت: «یواش، حواستان کجاست، آقایان! برای دو طرف ممکن بود گران تمام شود.» به لهجه غلیظ مردم ساکسن سفلی^۱ حرف می‌زد که انگار با دهان گشاد چیزی می‌چوند. به هانس کاستورپ که یوآخیم به حالت خیردار و با پاشنه‌های به هم چسبیده معرفی‌اش کرد گفت: «پس شما هستید، خوب، خوشوقت.» و دست را که به بزرگی بیلی بود به طرف مرد جوان دراز کرد. مردی بود استخوانی، شاید بیش از یک سر و گردن بلندتر از دکتر کروکوفسکی، موها کاملاً سفید پس گردن برآمده چشمان آبی درشت و خیره، با رگه‌های سرخ خون، که از اشک برق می‌زد؛ دماغی برآمده و سیلی کوچک و کوتاه که کج شده بود، یعنی بر اثر کشیدگی یک طرفه لب بالا. حرف یوآخیم از گونه‌های او کاملاً راست بود، از شدت رنگ‌پریدگی به آبی می‌زد؛ از این رو سرش بر فراز لباس جراحی سفیدی که به تن داشت حسابی رنگارنگ به نظر می‌آمد، از روپوش کمردار سفیدش که تا زانوهای او می‌رسید یک جفت پای غول‌آسا با شلووار راه راه و چکمه‌های زرد و اندکی کهنه گشته بیرون زده بود. دکتر کروکوفسکی هم لباس حرفه‌اش را به تن داشت، متها روپوش او سیاه بود، از جنسی سیاه و براق، پیراهن مانند، با سراسرین‌های کش‌دوزی شده، که رنگ‌پریدگی‌اش را شدتی نه چندان اندک می‌بخشید. در رفتارش چیزی نبود جز معاونت، به هیچ‌روی در گفتگوی آن‌ها شرکت نکرد، تنها حالت انتقادآمیز دهانش حکایت از آن داشت که مقام درجه دو خود را عجیب می‌یابد.

پزشک مخصوص در حالی که دستش به اشاره میان دو مرد جوان در آمد و شد بود و با چشمان سرخ شده‌اش زیرچشمی نگاه می‌کرد، پرسید: «پسرخاله؟ او هم می‌خواهد به صدای پوست گاو^۱ قسم بخورد؟» نگاهش به یواخیم بود و با سر به هانس کاستورپ اشاره می‌کرد: آه، خدا نکند، مگر نه. من که فوراً به نظرم آمد - و حالا دیگر روی سخنش مستقیماً با هانس کاستورپ بود - «ظاهر شما به کشوری می‌برد، راحتی و آرامش - نه سر و صدای شمشیر و اسلحه مثل این سرده. شما بیمار بهتری خواهید بود تا او، می‌توانم شرط ببندم. به همان نظر اول می‌فهمم که شخص، هرکس می‌خواهد باشد. بیمار به درد بخوری از آب درخواهد آمد یا نه. آخر این استعداد می‌خواهد، هرکاری استعداد می‌خواهد، و این «میریدون»^۲ یک ذره هم ندارد. برای خبردار ایستادن و سلام دادن شاید، ولی برای بیمار بودن اصلاً. باور می‌کنید که همیشه می‌خواهد در برود؟ همیشه خدا می‌خواهد در برود، پیش من می‌آید ناراحت می‌کند و نمی‌تواند صبر کند تا آن پایین پوستش را بکنند. این قدر کله‌شوق! یک شش ماه ناچیز هم حاضر نیست با ما باشد. در صورتی که این‌جا پیش ما خیلی هم خوش می‌گذرد - خودتان بگویید، تمین، این‌جا بد می‌گذرد؟ خوب، پسرخاله‌تان بهتر قدر ما را خواهند دانست، تفریح خواهند کرد. کمبود زن هم نداریم - دوست‌داشتنی‌ترین خانم‌ها این‌جا هستند. دست‌کم از دور بعضی‌هاشان خیلی خوش‌منظره هستند. ولی شما باید کمی رنگ رو فراهم کنید، متوجهید، وگرنه خانم‌ها قبولتان نمی‌کنند، سبز البته رنگ خوبی است، سرسبزی و خرمی، ولی برای صورت چنگی به دل نمی‌زند. کم‌خونی مطلق، البته.» این را گفت و بدون معطلی به طرف هانس کاستورپ گام برداشت و با انگشت‌های اشاره و میانه یک پلکش را پایین کشید. «بله، همان‌طور که گفتم، کم‌خونی مطلق. یک چیزی بهتان بگویم؟ هیچ فکر بدی نبود که هامبورگتان را برای مدتی به حال خود گذاشتید. سامان خوبی است این هامبورگ، ما باید بسیار سپاسگزارش باشیم؟ با هوای خوش و

۱. کنایه از صدای طبل در مراسم سوگند نظامی.

۲. Myrmidon (یونانی - از «ایلیاد» هومر)، به سربازانی اطلاق می‌شده که در جنگ تروا در رکاب آشیل می‌جنگیده‌اند. این‌جا اشار ای است به روحیه نظامی‌وار یواخیم.

مرطوبش از قدیم سهمیه جالبی برایمان می فرستاد. ولی اگر اجازه بدهید در این فرصت نظر شخصی ام را به شما بگویم - کاملاً سینه پکونیا^۱ متوجهید - هرکار پسر خاله تان می کند تا وقتی این جا هستید شما هم بکنید. برای شما کاری عاقلانه تر از این نیست که مدتی را طوری زندگی کنید که انگار توبرکولوزیس پولمونوم^۲ دارید، و کمی آلومین به دست بیاورید. تغییر آلومین این جا عجیب است... با آن که سوخت عمومی بدن بالا رفته، آلومین افزایش می یابد... خوب، شما هم که خوب خوابیده اید، تسیمن؟ عالی است، بله؟ پس حالا دیگر بروید برای هواخوری. ولی نیم ساعت بیشتر نشود! بعدش هم سیگار جیوه را بچنانید گوشه ذهن! مرتباً یادداشت کنید، تسیمن! دستور مافوق است! دقیقاً اجرا شود! شنبه منحنی اش را می بینم. پسرخاله تان هم درجه بگذارند! درجه گذاشتن هیچ ضرری ندارد. صبح به خیر، آقایان. خوش بگذرد! سلام... سلام... و دکتر کروکوفسکی دنبال او راه افتاد که با تکان دادن پارووار دست ها راه بر زورقشان باز می کرد و چپ و راست می پرسید، خوب خوابیده اند - و جواب همگان مثبت بود.

رنجش، توشه آخرت، تفریح ناتمام

با دریان شل که در جایگاهش نامه ها را مرتب می کرد سلام و علیکی دوستانه کردند، و از در آسایشگاه که بیرون می رفتند هانس کاستورپ گفت: «آدم جالبی است.» در ورودی در ضلع جنوبی ساختمان سفیدرنگ قرا داشت که قسمت میانی آن یک طبقه از دو قسمت جانبی بلندتر بود و بر فراز آن یک برج ساعت سرکشیده بود. آدم وقتی از این طرف خانه راترک می کرد دیگر به باغ که دورش نرده کشیده بودند کاری نداشت، بلکه یکراست وارد فضای باز می شد با چشم انداز دامنه های سرسبز، که تک تک صنوبرهای میان قامت و کاج های خمیده بر آن ایستاده بودند. از راهی انداختند رفتند - در واقع تنها راهی که برای آنها به حساب می آمد، غیر از جاده ای که به پایین دره سرازیر می شد - که با

۱. Sine Pecunia: به زیان لاتین، بدون پول، مفت و مجانی.

۲. Tuberculosis Pulmonum: به زیان لاتین، سل ریوی.

شیبی اندک از پشت آسایشگاه می‌گذشت. از کنار آشپزخانه و بخش خدمتکاران، که سطل‌های آهنی زباله را پشت نرده‌های پلکان زیرزمین آن گذاشته بودند، تا مسافتی در همان جهت ادامه می‌یافت و آن‌گاه پیچ تندی می‌خورد و با شیبی تند از راست به دامنه می‌زد و تا درون جنگل پراکنده‌اش پیش می‌رفت. راه ناهمواری بود که زمینش به سرخی می‌زد، هنوز اندکی خیس بود، و بر حاشیه‌اش این‌جا و آن‌جا صخره‌هایی افتاده بود. و این تنها پسرخاله‌ها نبودند که این‌جا می‌گشتند. بیمارانی که صبحانه‌شان را پس از آنها تمام کرده بودند پشت سرشان راه افتادند و کسانی که برمی‌گشتند دسته دسته بر سراسیمی پاکوبان از روبرو می‌آمدند.

هانس کاستورپ دوباره گفت: «آدم جالبی است. چه راحت و روان حرف می‌زند، من که خوشم می‌آمد به حرف زدنش گوش بدهم.» «سیگار جیوه» به جای «حرارت‌سنج» واقعاً معرکه است، من که فوراً مقصودش را فهمیدم... ولی حالا می‌خواهم یک درستش را روشن کنم.» و سر جایش ایستاد. «بیش از این طاقت ندارم! از دیروز ظهر چیز درست حسابی‌ای نکشیده‌ام... معذرت می‌خواهم!» و از قوطی سیگار چرمی مزین به حروف نقره‌ای یکی از سیگارهای برگ ماریا مانجینی را بیرون آورد، یک سیگار خوب از ردیف بالا، یک طرفش صاف شده، به گونه‌ای که او به خصوص دوست می‌داشت، نوکش را با ابزار کوچکی که به زنجیر ساعتش آویزان بود و زاویه تندی به آن می‌داد زد. فندک جیبی‌اش را روشن کرد و سرگرد سیگار را در شعله آن گرفت و با چند پک محکم سیگار را گیراند. گفت: «خوب، حالا حاضرم هواخوری را ادامه دهیم. تو که البته نمی‌کشی. از بس کله‌شقی.»

یواخیم پاسخ داد: «من که هیچ‌وقت سیگار نمی‌کشم، برای چه این‌جا بکشم؟» هانس کاستورپ گفت: «من که سر در نمی‌آورم. نمی‌توانم بفهمم چطور ممکن است که یک نفر بتواند سیگار نکشد. می‌شود گفت از بهترین نعمت زندگی و به‌رحال از یک لذت بزرگ خودش را محروم می‌کند. من صبح که بیدار می‌شوم خوشحالم که سرتاسر روز سیگار خواهم کشید، و وقتی غذا می‌خورم باز از همین خوشحالم، حتی می‌توانم بگویم که در اصل فقط برای این غذا می‌خورم که بتوانم سیگار بکشم، اگرچه کمی هم مبالغه در این حرف هست. ولی یک روز بدون توتون برای من منتهای یکنواختی است، کاملاً خالی و

بی‌رنگ و بو، و اگر قرار بود صبح به خودم بگویم: امروز سیگار نخواهی داشت - گمان کنم اصلاً حالت را نمی‌داشتم که از جا بلند شوم، حقیقتاً در رختخواب می‌ماندم. متوجهی، آدم وقتی سیگار برگ خوش‌دودی دارد - البته نباید هوا بگیرد با به سختی کشیده شود، چنین چیزی بسیار ناراحت‌کننده است - به نظر من آدم وقتی سیگار برگ خوبی دارد، راست راستی خیالش راحت است، به معنی واقعی اتفاقی برایش نخواهد افتاد. درست مثل این‌که آدم کنار دریا دراز کشیده باشد، معلوم است دیگر، کسی که کنار دریا دراز کشیده کار دیگری ندارد، نه کار نه سرگرمی... خدا را شکر، در تمام دنیا سیگار می‌کشند، تا آن‌جا که من خبر دارم هیچ‌کجا ناشناخته نیست، هرکجا هم که آدم بخواند یک روزی گذارش بیفتد حتی جوینده‌های قطب هم برای ساعات پرمشقت‌شان دخانیات کافی برمی‌دارند، چیزی که هر وقت می‌خواندم احساساتم را جلب می‌کرد. چون ممکن است حال آدم خیلی بد شود - فرض کنیم حال من ناجور شود؛ ولی تا وقتی سیگار برگم همراهم است تاب می‌آورم، حتم دارم با سیگار از پشش برمی‌آیم».

یوآخیم گفت: «در هر حال این یک خرده سستی تو را می‌رساند که این قدر به آن وابسته‌ای. حق با برنس است، تو یک کشوری هستی - البته او این را به عنوان تمجید گفت، ولی تو یک کشوری در مان‌ناپذیری، اصل موضوع این‌جاست. ضمن آن که تو سالمی و هرکاری بخواهی می‌توانی بکنی.» این را که می‌گفت چشمانش حالت خسته‌ای به خود گرفت.

هانس کاستورپ گفت: «بله، سالم به استثنای کم‌خونی. خیلی حرف بود که به من گفت رنگ رویم به سبزی می‌زند. ولی درست است. خودم هم متوجه شده‌ام که در مقایسه با شما ساکنان این بالا درست حسابی سبز هستم. هامبورگ که بودم متوجه نشده بودم. بعدش هم او لطف کرد به من که این‌طور بی‌رودریاستی توصیه‌هایی کرد، کاملاً سینه پکونیا، به قول خودش. در نظر دارم همان‌طور که او می‌گوید عمل کنم و کارهایم را مطابق روش زندگی تو تنظیم کنم - غیر از این چه کار می‌توانم بکنم پیش شما این بالا، ضرری هم ندارد که آلبومین اضافه کنم، گرچه گفتنش خوش‌آیند نیست، خودت که قبول داری.»

یوآخیم همان‌طور که می‌رفت دوباره سرفه کرد - به نظر می‌آمد سربالایی به زحمت می‌اندازدش. بار سوم که شروع شد ابروها را چین انداخته سر جایش

ایستاد. گفت: «تو جلو بیفت.» هانس کاستورپ با شتاب به راهش ادامه داد و نگاهی به پشت سرش نکرد. آن‌گاه از سرعت قدم‌هایش کاست تا جایی که بالاخره تقریباً درجا ایستاد، چون به نظرش چنین آمد که باید مسافت زیادی از یوآخیم جلو زده باشد. ولی به پشت سرش نگاه نکرد.

دسته‌ای از بیماران، زن و مرد، از روبرو می‌آمدند. قبلاً آنها را آن‌بالا در کمرکش کوه دیده بود که در جاده مسطح راه می‌پیمودند. حالا پاکویان در سرازیری می‌آمدند، درست به طرف او و صداها‌ی گوناگونشان را رها می‌کردند. آن‌ها شش یا هفت تن بودند، به سنین متفاوت، چندتایی جوان نوس، دو سه‌تاشان در سنین بالاتر. همان‌طور که با سر کج به آن‌ها نگاه می‌کرد در فکر یوآخیم رفته بود. سرهاشان برهنه و چهره‌هاشان آفتاب‌سوخته بود. خانم‌ها سویتر رنگی به تن، و آقایان بیشتر بدون بالاپوش و حتی بی‌عصا، همچون کسانی که راحت و آزاد از هر قید و بندی، دست‌ها در جیب فرو کرده، جلو خانه‌شان چند قدمی برمی‌دارند. چون از کوه پایین می‌رفتند - که تلاش چندانی لازم ندارد، بلکه تنها نگه داشتن و نرمی کردن پاها، آن هم با شوخی و خنده، کافی است تا جلو سکندری خوردن را بگیرد، و در حقیقت جز آن‌که خود را ول کند کاری نمی‌کند - حرکاتشان با سبکیالی و سبک مغزی همراه بود چنان‌که چهره و تمام ظاهرشان نیز از آن خبر می‌داد، چندان که آدم آرزو می‌کرد جزء آنها باشد.

حالا نزدیکش بودند، هانس کاستورپ صورت‌هاشان را به خوبی می‌دید. همه‌شان آفتاب‌سوخته نبودند، دوتا از خانم‌ها رنگ‌پریدگی‌شان چشم‌گیر بود؛ یکی لاغر همچون عصا و عاج‌گون رخسار، دیگری کوچک‌تر و چاق که لکه‌های صورت بدمنظرش کرده بود. همه با لبخندی مشترک و کستاخ به او نگاه می‌کردند. دختری دراز و جوان «سویتر» به تن و موها بد آرایش، با چشمان نیمه‌باز و نگاه احمقانه چنان از نزدیک او گذشت که گویی بازوهایش را به او مالید. و در همان حال سوت زد... نه، این دیگر احمقانه بود رو به او سوت زد، ولی نه با دهان، چه آن را اصلاً غنچه نکرد. برعکس محکم بسته بودش. همان‌طور که به او نگاه می‌کرد، احمقانه و با چشمان نیمه‌باز، صدای سوت از او درمی‌آمد - سوتی فوق‌العاده ناخوش‌آیند، خشک، تیز و در عین حال بی‌روح، کشیده و در پایان صدایش پایین آمد. به‌طوری که موسیقی بچه خوک‌های بازار

مکاره را به یاد می‌آورد که ناله کنان بادشان را خالی می‌کنند و از حال و ریخت می‌افتد، آن‌گاه با گروهش از آن‌جا رفتند.

هانس کاستورپ خشکش زده به دوردست خیره شده بود. بعد دور خودش گشت و دست‌کم این را دریافت که آنچه این‌گونه خشم و انزجارش را برانگیخته تنها یک شوخی بوده، تبانی بوده که او را دست بیتداندند. چون از تکان شانه‌هاشان پی به خنده‌شان برد، و حتی جوانکی خپله، همان که دست را در جیب‌های شلوار فرو کرده کتش را بی‌ادبانه بالا کشیده بود، سرش را آشکارا به سمت او برگرداند و با لب‌های قلوه‌ایش خندید... یواخیم به آنها رسیده بود. در حالی که بنابر عادت اشرافی‌اش تقریباً حالت خبردار به خود گرفته بود و با پاشنه‌های به هم چسبانده تعظیم می‌کرد، سلام کرد، و آن‌گاه با نگاه مهربان به طرف پسرخاله‌اش آمد.

پرسید: «این چه قیافه‌ای است گرفته‌ای؟»

هانس کاستورپ جواب داد: «سوت زد! از کنارم که رد می‌شد با شکمش سوت زد، می‌شود برایم توضیح بدهی؟»
یواخیم گفت: «آه» و بری‌خبریش خندید.

— از شکم که نه، درست نفهمیدی. این کلفلد بود، هرینه کلفلد^۱، او با پنوموتوراکس^۲ سوت می‌زند.

هانس کاستورپ پرسید: «با چه؟» فوق‌العاده تهییج شده بود و درست نمی‌دانست برای چه. به حرفش که می‌افزود: «توقع داری از زبان مسخره‌شماها سر دریاورم.» میان خنده و گریه مانده بود.

یواخیم گفت: «خوب، حالا راه بیا. همین‌طور که می‌رویم هم می‌توانم برایت توضیح بدهم. تو که انگار سرجایت می‌خکوب شده‌ای! این یک چیزی است مربوط به جراحی، خودت هم می‌توانی حدس بزنی، یک عمل که این بالا خیلی متداول است. برنس مهارت زیادی در این کار به دست آورده... وقتی یک ریه خیلی دخلش آمده باشد، ولی آن یکی دیگر سالم باشد، می‌فهمی، یا در مقایسه با آن سالم باشد، آن وقت آن ریه خراب را برای مدتی از کار می‌اندازند که از بین

ترود... یعنی این جای آدم را می‌شکافند، این جا همین کنارها - من که جایش را درست نمی‌دانم، ولی برنس عالی از پیش برمی‌آید. بعدش هم گاز داخل ریه می‌کند. نیتروژن، و این طوری ریه خراب را از دور خارج می‌کند. گاز البته مدت مدیدی نمی‌ماند. تقریباً هر پانزده روز یکبار باید تجدید شود - مثل این است که آدم را باد کنند، باید این طور پیش خودت مجسم کنی. یک سال که این طور کنند یا بیشتر، و همه چیز درست پیش برود، آن وقت ریه با این استراحت ممکن است درمان پیدا کند. نه همیشه، بدیهی است، حتی باید گفت دل و جرأت می‌خواهد. ولی می‌گویند با این پنوموتوراکس به موفقیت‌های خوبی رسیده‌اند. این‌هایی که دیدی همه‌شان آن را دارند. خان ایلیس هم با آن‌ها بود - همان که لکه‌هایی در صورتش داشت - و دوشیزه لوی، همان لاغره یادت هست - مدت زیادی بستری بوده. آنها دور هم جمع شده‌اند، چیزی مثل پنوموتوراکس البته آدم‌ها را به هم نزدیک می‌کند، و اسم خودشان را گذاشته‌اند «انجمن نیمه ریه» و به این اسم معروفند. ولی هر مینه کلفلد افتخار انجمن است، چون می‌تواند با پنوموتوراکس سوت بزند - این هنر اوست، به طور حتم کار هرکس هم نیست. من نمی‌توانم برایت بگویم چطور این کار را می‌کند، خودش هم نمی‌تواند دقیقاً شرح دهد. ولی وقتی تند راه رفته باشد آن وقت می‌تواند از درونش سوت بزند، و این کار را البته برای این می‌کند که آدم‌ها را بترساند، مخصوصاً مریض‌های تازه‌وارد را. ضمناً گمان کنم این کار گاز هدر می‌دهد، چون هر هشت روز باید یکبار پر شود.»

هاس کاستورپ حالا دیگر می‌خندید؛ عصبانیتش تغییری شادمانه یافته بود، ضمن راه رفتن در حالی که دستش را روی چشم‌هایش گرفته بود و به جلو خم شده بود شانه‌هایش از ریزه‌ای تند و بی‌صدا به لرزه افتاد. پرسید: «به ثبتش هم رسانده‌اند؟» حرف زدن برایش آسان نبود؛ از خنده حبس شده حرف زدنش لحن‌گریه و ناله داشت.

- اساس‌نامه هم دارند؟ حیف که تو عضو نیستی، وگرنه می‌توانستند مرا هم به عنوان عضو افتخاری قبول کنند یا به عنوان... مهمان... خوب بود از برنس

خواهش می‌کردی نصف تو را هم از کار بیاندازد. شاید تو هم اگر سعی می‌کردی می‌توانستی سوت بزنی، حتماً می‌شود یاد گرفت. این خنده‌دارترین چیزی است که به عمرم شنیده‌ام.

نفس عمیقی کشید، آن‌گاه گفت: «معذرت می‌خواهم که این‌طور حرفش را می‌زنم، ولی خودشان خیلی حال شوخی داشتند، این رفقای بادی‌ات! چطور از دور می‌آمدند... آدم فکرش را بکند که این «انجمن نیمه ریه» بود! رو به من سوت می‌زند: «تیو!». آدم جالبی است! ولی این دیگر گستاخی بیش از حد است. چرا این قدر گستاخند، تو می‌توانی این را برای من بگویی؟»

یواخیم دنبال جواب می‌گشت. گفت: «والله این‌ها این قدر آزادند... مقصودم این است که جوان هتند و زمان اهمیتی برایشان ندارد، بعدش هم امکان دارد بمیرند. چرا دیگر قیافه جدی بگیرند. گاهی این‌طور فکر می‌کنم: بیماری و مردن جدی نیست، نوعی گشتن و وقت تلف کردن است، درستش را بخواهی، فقط زندگی آن پایین جدی است. فکر می‌کنم این موضوع زمان را وقتی مدتی این بالا بودی خودت خواهی فهمید.»

هانس کاستورپ گفت، معلوم است. من که مطمئنم. همین حالا هم زندگی شما ساکنان این بالا برایم خیلی جالب شده، به آن علاقه پیدا کرده‌ام، وقتی هم که علاقه باشد فهمش خود به خود پیدا می‌شود... اما من چه‌ام شده - بد مزه شده! - و سیگار برگش را نگاه کرد.

- تمام مدت از خودم می‌پرسم چه‌ام شده، و حالا می‌فهمم که این از ماریاست که مزه نمی‌دهد. مزه کاغذ می‌دهد، باور کن مثل این است که معده آدم به کل فاسد شده باشد. اصلاً نمی‌فهمم. من که بیش از حد معمول صبحانه خوردم، ولی این نمی‌تواند دلیلش باشد، آخر وقتی آدم خیلی خورده باشد آن وقت، به‌خصوص اولش، خیلی هم خوب مزه می‌دهد. فکر می‌کنی ممکن است علتش این باشد که این قدر ناراحت خوابیده‌ام؟ شاید همین وضع را به هم ریخته باشد. نه، باید بیندازمش دور.

این حرف را بعد از آن‌که یکبار دیگر امتحان کرد، زد. آن‌گاه افزود: «هر یکی که آدم می‌زد بیشتر نظرش برمی‌گردد؛ به زور فایده‌ای ندارد.» و پس از آن‌که لحظه‌ای صبر کرد سیگارش را میان خرده شاخه‌ها که خیس روی زمین افتاده بود

پرتاب کرد. آن‌گاه گفت: «می‌دانی به عقیده من با چه ارتباط دارد؟ اطمینان دارم به این حرارت لعتی صورتم مربوط است که از وقتی بلند شده‌ام دوباره دست از سرم برنمی‌دارد. خدا می‌داند مثل وقتی شده‌ام که آدم از خجالت سرخ می‌شود... تو هم وقتی تازه آمده بودی همین حال را داشتی؟»

یوآخیم گفت: «بله، حال من هم اول کمی عجیب بود. خودت را هیچ نازاحت نکن. من که به تو گفتم، چندان آسان نیست که به محیط ما خو بگیرم. ولی بالاخره حالت دوباره سرجایش می‌آید. آن نیمکت را می‌بینی چه جای قشنگی قرار گرفته. یک خرده می‌نشینم و بعد برمی‌گردیم خانه، من باید استراحت کنم.

حالا دیگر راه صاف بود. می‌رفت به طرف میدان داووس که در ارتفاعی برابر با یک سوم بلندی راه قرار داشت، و از میان کاج‌های خمیده بلند و باریک دهکده دیده می‌شد که در درخشش آفتاب سفید می‌زد. نیمکتی که رویش نشستند ترکیب ساده‌ای داشت و به دیوار کوه تکیه داشت. کنار آنها آب باریکی با غلغل و شرشرش از لابه‌لای تنه درختان به دره می‌ریخت.

یوآخیم در حالی که با نوک عصای کوه‌نوردی‌اش به قله‌های ابرگرفته آلپ، که به نظر می‌آمد زیر پایشان دره به انتها می‌رسد، اشاره می‌کرد خواست نام آنها را به پسرخاله‌اش بیاموزد. ولی هانس کاستورپ تنها نگاهی گذرا به آن سو انداخت؛ به جلو خم شده، داشت با نوک فلزی عصای نقره‌کاری شده‌اش در شن شکل‌هایی درمی‌آورد و پرسش دیگری در سر داشت. در آمد که: «یک چیزی می‌خواستم از تو بپرسم، پس آن شخص که در اتاق من بوده درست قبل از آمدن من تمام کرده بوده. از وقتی این بالا هستی، غیر از این یکی خیلی موارد دیگر مرگ و میر اتفاق افتاده؟»

یوآخیم پاسخ داد: «چندتا که حتماً. ولی مخفی نگه داشته می‌شوند، می‌فهمی، چیزی به گوش کسی نمی‌رسد، یا فقط بعدها در فرصتی. وقتی کسی می‌میرد موضوع کاملاً سری برگزار می‌شود، به ملاحظه حال بیماران مخصوصاً خانم‌ها که زود دچار وضع ناگواری می‌شوند. وقتی در جوار تو یکی می‌میرد تو اصلاً متوجه نمی‌شوی. تابوت را هم صبح خیلی زود می‌آورند که هنوز خواب هستی، در یک چنین وقت‌هایی هم می‌برندش. مثلاً هنگام غذا.»

هانس کاستورپ همان طور که با عصایش خط می انداخت گفت: «هوم، پس این چیزها پشت پرده جریان می یابد.»
- بله، می شود این طور گفت. ولی تازگی، صبر کن بسینم، شاید هشت هفته می گذرد...»

هانس کاستورپ، به هوش و خردبین تذکر داد: «پس نمی توانی بگویی تازگی.»
- چطور؟ پس، تازگی نه. اما تو هم خیلی دقیقی ها! من تعداد هفته ها را فقط همین طور تخمین زدم. پس مدت کمی پیش پشت پرده را دیدم، از تصادف محض، انگار همین دیروز بود. داشتند برای هویوس کوچولو، باربارا هویوس^۱ کاتولیک و یاتیکوم^۲ را می آوردند، ساکرامنت^۳ می دانسی، غسل واپسین. اولی که من آمدم این جا هنوز سرپا بود، هیچ چیز جلو شوخی و خنده اش را نمی توانست بگیرد، چنان بازیگوش، درست مثل یک دختر بچه. ولی بعد کارش سرعت گرفت، دیگر از جایش بلند نشد، سه اتاق آن طرف تر از من بستری بود، پدر و مادرش آمدند، و حالا دیگر کئیش هم آمد. او وقتی آمد که همه رفته بودند چای بخورند، بعد از ظهر، احدی در راهرو نبود. ولی، فکرش را بکن. من خوابم برده بود، هنگام استراحت اصلی خوابم برده بود و صدای زنگ را نشنیده بودم و یک ربع تأخیر داشتیم. پس حالا در لحظه حساس آن جا نبودم که همه بودند، بلکه پشت پرده - به قول تو - سر درآوردم، و حالا همین طور که در راهرو دارم می روم آنها از روبرو می آیند. با لباس رسمی و صلیبی پشایش شان، صلیبی طلایی با چند فانوس، یک نفرشان صلیب را جلو می برد، درست مثل علامت دسته موزیک سربازان ترک.

هانس کاستورپ با نوعی سختگیری گفت: «تشبیه خوبی نیست.»
- به نظر من این طور آمد. بی اختیار این فکر به خاطر من رسید. ولی حالا دنباله اش را گوش کن. پس به طرف من می آیند. تند تند، با قدم های سریع، سه تایی، اگر اشتباه نکنم، مردی که صلیب را به دست گرفته بود جلو، بعد مرد

1. Barbara Hujus

۲. Viatikum (لاتین) توشه آخرت.

۳. Sakrament (لاتین) عشاء ربانی و نان و شراب که در مراسم آن می دهند.

روحانی، عینکی روی بینی اش، پشت سرش هم جوانکی با ظرف بخور. کثیش ویاتیکوم را جلو سینه اش گرفته بود، چیزی رویش کشیده بودند، و سرش را با تواضع تمام کج گرفته بود. خوب، برای آنها از همه چیز مقدس تر است دیگر. هانس کاستورپ گفت: «برای همین، من هم از همین تعجب می‌کنم که تو از علامت سربازان ترک حرف می‌زنی.»

- خیلی خوب، فقط صبر کن، تو هم اگر به یک چنین چیزی برخوردی بودی، آن وقت می‌ماندی که چه قیافه‌ای بگیری، وقتی به یادت می‌آید. آدم فکر می‌کند دارد خواب می‌بیند...

- از چه نظر؟

- حالا برایت می‌گویم. از خودم می‌پرسم در چنین اوضاعی چطور رفتار کنم. کلاه که سرم نبود تا برش دارم...

هانس کاستورپ باز دیگر حرفش را قطع کرد: «حالا می‌بینی، خودت قبول می‌کنی که آدم باید کلاه سرش باشد. البته من متوجه شدم که شما ساکنان این بالا کلاه سرتان نمی‌گذارید. ولی آدم باید کلاهی سرش باشد که در مواقع لزوم برش دارد. ولی خوب، حالا بقیه اش؟»

یوآخیم گفت: «کنار دیوار می‌ایستم، به حالتی مؤدبانه، و وقتی به من می‌رسند کمی تعظیم می‌کنم - درست جلو اتاق هویوس کوچولو، شماره بیست و هشت. گمان می‌کنم کثیش خوشش آمد که سلام کردم؛ با ادب تمام تشکر کرد و کلاهش را بلند کرد. ولی در همان حال هم می‌ایستند، و جوانک شاگرد کثیش که ظرف بخور در دستش است درمی‌زند، چفت در را باز می‌کند و به رئیس راه می‌دهد. و حالا مجسم کن ترس مرا! در لحظه‌ای که کثیش قدم در آستانه در می‌گذارد و فریاد کمک‌خواهی بلند می‌شود، چنان شیونی که نظیرش را نشیده‌ای، سه چهاربار پشت سرهم، و آن‌گاه نعره‌ای کش‌دار و بی‌وقفه که معلوم است از دهانی باز باز بیرون می‌آید، آه، هم ضجه بود، هم وحشت و هم سرکشی، که به وصف نمی‌آید، و چنان التماس دردآوری هم در ضمن بود، و ناگهان خالی و خفه می‌شود، انگار در زمین فرورفته و صدایش از اعماق زمین بیرون می‌آید.»

هانس کاستورپ برگشته زل زده بود به پسرخاله‌اش. با هیجان پرسید:

«صدای هویوس بود؟ پس چرا رفته بود زیرزمین؟»

یوآخیم گفت: «رفته بود زیر لحاف. حالا مجسم کن حال مرا! کثیش در آستانه در ایستاده بود و سخنانی آرامش بخش می گفت، هنوز جلو نظرم است، و در ضمن همین طور سرش را جلو می آورد و باز عقب می کشید. آن که صلیب را گرفته بود و شاگرد کثیش میان در ایستاده بودند و نمی توانستند به درون بروند و من از لابلای آنها درون اتاق را می دیدم، اتاقی مثل اتاق تو و من، تختخواب سمت چپ کنار دیوار قرار دارد، پایین اتاق کسانی ایستاده بودند، حتماً بستگانش، پدر و مادرش، و خطاب به رختخواب حرفهایی می زدند که ساکتش کنند، در رختخواب چیزی دیده نمی شد جز توده ای بی شکل، که التماس می کرد و به طور وحشتناکی اعتراض می کرد و دست و پا می زد.»

- گفتی دست و پا می زد؟

- با تمام نیرو! ولی هیچ فایده نداشت، ساکرامنت میّت را باید می گرفت. کثیش به طرفش رفت، آن دو نفر دیگر هم به درون رفتند، و در بسته شد. و قبلش من این را هم دیدم: سر هویوس برای یک لحظه بیرون می آید، با موهای بور آشفته اش، و به کثیش خیره می شود، با چشمان از هم دریده، چشمانی مات، کاملاً بی رنگ، و با آخ و اوخ دوباره می رود زیر لحاف.»

پس از مکثی هانس کاستورپ دوباره گفت: «آن وقت تو این را تازه حالا برای من می گویی؟ من نمی فهمم چرا دیشب تو حرفی از این نزدی. ولی واقعاً عجب قدرتی داشته که این طور مقاومت می کرده. آخر این قدرت می خواهد. پیش از این که شخص کاملاً ضعیف شود نباید بفرستند دنبال کثیش.»

یوآخیم پاسخ داد: «او هم ضعیف شده بود. اوه، برای تعریف کردن خیلی چیزها هست؛ آدم نمی داند کدامش را انتخاب کند... ضعیف که دیگر شده بود، این فقط ترس بود که این همه قدرت به او می داد. چون می دید دارد می میرد، این قدر می ترسید. بالاخره دختر جوانی بود، باید به او حق داد. ولی مردها هم گاهی همین حرکات از شان سر می زند، که اراده سستشان را می رساند و غیرقابل بخشش است. ضمناً برنس می داند چطور با آنها رفتار کند، در این گونه موارد لحن مؤثری دارد.»

هانس کاستورپ با ابروهای درهم کشیده پرسید: «لحنش چطور است؟»

یوآخیم پاسخ داد: «می گوید: این طور زار نزنید! دست کم تازگی به یکی گفته -

ما این را از خدمتکاری شنیدیم که آنجا بوده و مریض را محکم گرفته. یک همچون مریضی که دم آخر بازی زشتی از خودش درآورده و به هیچ‌عنوان تن به مردن نمی‌داده. آن وقت برنس سرش داد می‌زند: «این طور زار نزنید، لطفاً!» و بیمار ساکت شده و در آرامش محض جان سپرده.»

هانس کاستورپ زد روی رانش و در حالی که به آسمان نگاه می‌کرد خودش را ول کرد روی پستی نیمکت، و گفت: «اما این هم دیگر خیلی حرف است‌ها! سرش داد می‌زند و راحت به او می‌گوید: این قدر زار نزنید! به کسی که دارد می‌میرد! واقعاً که خیلی حرف است. آدمی که دارد می‌میرد بالاخره تا اندازه‌ای قابل احترام است. آدم نمی‌تواند او را هرطور که دلش بخواهد... آدم محض می‌شود گفت مقدس است، من که این طور فکر می‌کنم.»

یوآخیم گفت: «من منکر این نیستم. ولی وقتی تا این حد ضعف از خود نشان می‌دهد...»

ولی هانس کاستورپ با چنان شدت و حدتی روی حرفش پافشاری می‌کرد که با مخالفت یوآخیم هیچ تناسبی نداشت: «نه! این را نمی‌شود به هیچ‌وجه منکر شد که آدم محض برتر از یک آدم بی‌سروپایی است که این‌ور و آن‌ور می‌رود و می‌خندد و پول درمی‌آورد و شکمش را پر می‌کند! این نمی‌شود که...» و صدایش به‌طور عجیبی می‌لرزید. «این نمی‌شود که آدم او را هرطور که دلش بخواهد...» و صدایش در خنده‌ای که در ربودش محو شد، خنده‌ای نظیر همان دیروزی، قهقهه‌ای بی‌انتها که از اندرونش بیرون می‌تراوید و به لرزه می‌انداختش، چشمانش را می‌بست و اشکش را از لای پلک‌ها درمی‌آورد.

یوآخیم بکھو گفت: «هیس!» و پیچ کرد: «ساکت باش!» و او را که جلو خنده‌اش را که نمی‌توانست بگیرد پنهانی کنار زد. هانس کاستورپ از پشت اشک‌ها نگاه کرد.

بیگانه‌ای از سمت چپ می‌آمد، مردی ظریف و سبزه‌رو با سیلی سیاه که تابی زیبا به آن داده بود، و شلواری چارخانه به پا کرده بود به رنگ روشن، و چون رسید با یوآخیم سلام و علیکی کرد - سلام خودش واضح و خوش صدا بود - ایستاد، با تکیه بر عصا و پاهای صلیبی نهاده‌اش حالتی دلپذیر به خود گرفته بود.

شیطان

سنش را به سختی می‌شد تخمین زد، احتمالاً بین سی و چهل بود، چون اگرچه ظاهرش در مجموع جوان به نظر می‌آمد. در شقیقه‌اش موهای سفید به چشم می‌خورد، و کمی بالاتر به گونه‌ای نمایان تنک شده بود: دو بخش بی‌مو در دو طرف فرق باریک و کم‌پشت پیشانی‌اش را بلند کرده بود، لباسش، شلواری گشاد با چهارخانه‌های زرد روشن و کتی بلند، نیم‌تنه مانند، با دو ردیف دکمه و برگردان‌های بزرگ، همه چیز بود به جز شیک. همچنین یقه بدون برگردان پیراهنش که دور تا دور لوله شده بود از بس شسته شده لبه‌هایش رفته بود؛ کراوات سیاهش کهنه شده بود، و این‌طور که معلوم بود اصلاً سردست نمی‌زد - این را هانس کاستورپ از آن‌جا دریافت که آستین‌هایش همین‌طور روی میچ‌ها ول شده بود. با این‌همه به خوبی می‌دید که مردی که در برابرش ایستاده یک آقای به تمام‌معنی است، با آن قیافه که تنها از آن مردی تحصیل کرده و با فرهنگ می‌توانست باشد و آن رفتار آزاد و حتی زیبا تردیدی در این مورد نمی‌ماند. ولی این معجون ظرافت و ژنده‌پوشی، چشمان سیاه به اضافه سیل نرم تابانده همگی هانس کاستورپ را به یاد نوازندگان خارجی به خصوص می‌انداخت که در حیاط‌های وطنی ظاهر می‌شدند و با چشمان شفاف بلند کرده کلاه کهنه و رنگ و رو رفته‌شان را در دست نگه می‌داشتند تا از پنجره‌ها سکه‌های ده فیگی^۱ برایشان بیندازند. پیش خودش گفت: یک نوازنده دوره‌گرد! و بنابراین از شنیدن نام او هیچ تعجب نکرد، وقتی یواخیم از روی نیمکت بلند شده با دستپاچگی اندکی معرفی کرد: «پسرخاله‌ام کاستورپ - آقای ستمبرینی^۲».

هانس کاستورپ نیز به رسم ادب برخاسته بود، در حالی که نشانه‌های خنده هنوز در چهره‌اش بود. ولی مرد ایتالیایی با سخنان مؤدبانه از آن‌دو خواهش کرد که استراحتشان را برهم نزنند و همان‌طور که با ژست دلپذیرش جلوشان ایستاده بود وادارشان کرد دوباره سر جایشان بنشینند. هم‌چنان که ایستاده بود و

۱. Pfennig: یک صدم مارک (واحد پول خرد آلمان).

پسرخاله‌ها، به خصوص هانس کاستورپ را نگاه می‌کرد لبخند می‌زد، و فرورفتگی و چین خوردگی تمسخرآمیز گوشه دهانش زیر سیل پهن، همان‌جا که با دورانی زیبا به بالا تاب می‌خورد، تأثیر عجیبی می‌گذاشت و به گونه‌ای خاص به هشیاری و روشن‌نگری فرا می‌خواند، چنان‌که هانس کاستورپ سرخوش را آبی به خود آورد، که شرمگین گشت.

ستمربنی گفت: «آقایان زده‌اند بیرون حق دارند، حق دارند. صبح باشکوهی است! آسمان آبی است، خورشید می‌خندد.» و با گردش چابک و سبک‌بال بازویش دست کوچک و زردرنگش را به سوی آسمان بلند کرد، و نگاه کج و خندانی هم به دنبالش فرستاد.

- واقعاً ممکن بود آدم از یاد ببرد کجا زندگی می‌کند.

بدون لهجه بیگانه حرف می‌زد، تنها از دقتی که در ادای اصوات به کار می‌برد می‌شد پی برد که خارجی است. لب‌اتش با میل و رغبتی خاص کلمات را می‌ساختند. گوش دادن به سخانش تفریحی بود.

رو کرد به هانس کاستورپ: «سفر ایشان به این‌جا راحت بوده؟ رأی دادگاه را به دست آورده‌اند؟ یعنی مراسم تیره و تار اولین معاینه برگزار شده؟» حالا لازم بود سکوت کند و منتظر شود، اگر مقصودش این بود که چیزی بشنود؛ چون سؤالش را کرده بود، و هانس کاستورپ می‌خواست شروع کند به جواب دادن. ولی مرد بیگانه به پرسش ادامه داد: «به خوبی جریان یافته؟ خنده شما نتیجه‌گیری‌های گوناگونی را موجب می‌شود. مینوس و رادامانت^۱ ما به چند ماه محکومان کرده‌اند؟» کلمه «رادامانت» را به نحو خنده‌آوری تلفظ کرد. «حدس بزنم؟ شش؟ یا یک باره نه ماه؟ کسی که بخیل نیست...»

هانس کاستورپ همان‌طور که از تعجب می‌خندید سعی داشت به یاد آورد مینوس و رادامانت دیگر چه کسانی بوده‌اند. در پاسخ گفت: «چطور مگر؟ نه‌خیر، اشتباه می‌کنید، آقای سیتیم...»

مرد ایتالیایی روشن و با حرارت تصحیح کرد: «ستمربنی» و تعظیم طنزآمیزی نیز کرد.

۱. Rhadamanth و Minos: قاضیان دنیای مردگان (میتولوژی یونان).

– آقای ستمبرینی - معذرت می‌خواهم. داشتم می‌گفتم: نه‌خیر، اشتباه می‌کنید. من اصلاً مریض نیستم. فقط به دیدن پسرخاله‌ام تسیمسن آمده‌ام، برای چند هفته، و در ضمن می‌خواهم استراحتی هم بکنم...

– عجب، شما از ما نیستید؟ شما سالمید، این‌جا فقط مهمانید، مثل اودیسه در سرزمین مردگان؟ چه جرأتی می‌خواهد به اعماق فروشدن، جایی که مردگان روزگار پوچ و بی‌ارزشی را می‌گذرانند...

– به اعماق، آقای ستمبرینی؟ چه عرض کنم! من که به ارتفاع تقریباً پنج‌هزار پا صعود کرده‌ام...

– به نظر تان این‌طور آمده! مطمئن باشید، خطای حواستان بوده.

تکان تند دست ایتالیایی برگفته‌اش تأکید کرد.

– موجوداتی هستیم به اعماق فرو غلتیده، این‌طور نیست، ستوان؟

و رویش را به طرف یوآخیم برگرداند که از این خطاب حسابی خوشحال شد. ولی خواست پنهانش کند و با قیافه‌ای فکور پاسخ داد: «البته احتمالاً اندکی تنزل کرده‌ایم. ولی بالاخره آدم می‌تواند دوباره خود را جمع و جور کند.»

ستمبرینی گفت: «بله، مطمئنم از شما برمی‌آید. شما آدم درستی هستید.»
 آن‌گاه سه‌بار گفت: «صحیح، صحیح، صحیح» و هر بار با تلفظ غلیظ «ص»، و در همان حال رویش را برگرداند به طرف هانس کاستورپ، و باز زبانش را کشید به سقف دهان و گفت: «درست، درست، درست»، باز هم سه بار با تلفظ غلیظ صدای «س»، در حالی که در چشم مهمان تازه خیره شده بود، چندان که چشمانش به حالت ثابت و بی‌نگاهی درآمد، و آن‌گاه هم چنان که نگاهش دوباره جان می‌گرفت دنباله‌اش را آمد: «پس کاملاً به خواست خود به این بالا پیش ما فرو غلتیده‌ها می‌آید و می‌خواهید ما را مدتی از لذت مصاحبتتان برخوردار کنید. بسیار خوب است. و چه مدتی را در نظر گرفته‌اید؟ پرسش با نزاکتی نیست. ولی برای من عجیب خواهد بود بشنوم آدم چقدر برای خودش می‌برد وقتی تعیینش با خودش باشد نه با اداامانت!»

هانس کاستورپ که دید به وضعش حسرت می‌خورد راحت و مطمئن گفت:

«سه هفته.»

– خدایا، سه هفته! شنیدید، ستوان؟ شما اندکی گستاخی در این نمی‌بیند که

بگویند من سه هفته می‌آیم این‌جا و بعد برمی‌گردم؟ ما واحد هفته را نمی‌شناسیم، آقای محترم، اگر اجازه بدهید این را به شما بیاموزم. کوچک‌ترین واحد زمان نزد ما ماه است ما بزرگ‌مثنانه حساب می‌کنیم، این حق ارواح است. واحدهای دیگری هم داریم، و همه از همین نوع. می‌توانم بپرسم در زندگی چه شغلی دارید، یا بهتر بگوییم، برای چه شغلی خودتان را آماده می‌کنید؟ همان‌طور که می‌بینید ما کنجکاویمان را در بند نمی‌کنیم. کنجکاوای را هم از امتیازات خود می‌دانیم.

هانس کاستورپ گفت: «خواهش می‌کنم، با کمال میل.» و شغلش را به اطلاع او رساند.

ستمبرینی فریاد زد: «استاد کشتی‌سازی! به راستی عالی است. باور کنید به نظر من عالی است، با آن‌که مهارت‌های خود من در جهت دیگری است.»

یوآخیم اندکی دست‌آچه برای هانس کاستورپ توضیح داد: «آقای ستمبرینی ادیب هستند. برای جراید آلمانی زندگی‌نامه کاردوچی^۱ را نوشته‌اند - کاردوچی، می‌فهمی.» و پریشانی‌اش بیشتر شد، چون پسرخاله‌اش با تعجب نگاهش می‌کرد، انگار با نگاهش می‌خواست بگوید: تو دیگر از کاردوچی چه می‌دانی؟ تو هم بیشتر از من نمی‌دانی، من که این‌طور فکر می‌کنم.

ایتالیایی همان‌طور که سرش را تکان می‌داد گفت: «درست است. من این افتخار را داشتم که برای هموطنان شما دامستان زندگی این شاعر بزرگ و آزاداندیش را تعریف کنم، وقتی دیگر پایان یافته بود. من او را می‌شناختم و می‌توانم خود را شاگرد او بنامم. در بولونیا^۲ پای درسش نشسته‌ام. آن‌چه از تحصیل و طبع شاد از آن خود می‌دانم مدیون او هستم. ولی داشتیم از شما حرف می‌زدیم. یک استاد کشتی‌سازی. می‌دانید که مقام و مرتبه‌تان به چشم من به‌طور نمایانی بلندی گرفت؟ ناگهان بر جایگاه نماینده تمامی جهان کار و نبوغ عملی تکیه زده‌اید!»

- ولی آخر آقای ستمبرینی - من هنوز دانشجو هستم و تازه می‌خواهم شروع کنم.

۱. Carqucci: شاعر و منتقد ایتالیایی (۱۹۰۷ - ۱۸۳۵) برنده جایزه نوبل ۱۹۰۶.

– واضح است، و هر آغازی سخت است. اصلاً هر کاری سخت است، اگر ارزشش را داشته باشد که به این نام خوانده شود، این‌طور نیست؟
 هانس کاستورپ گفت: «بله، شیطان می‌داند!» و این را از صمیم قلب می‌گفت.

ستمرینی ابروها را به سرعت بالا کشیده گفت: «حتی شیطان را فرامی‌خوانید، تا به حرفتان تأکید بیشتری ببخشید؟ شخص شخیص شیطان؟ این را هم می‌دانید که معلم بزرگ من قصیده‌ای خطاب به او سروده؟»
 هانس کاستورپ گفت: «معذرت می‌خواهم، خطاب به شیطان؟»

– به شخص شیطان. در وطن من گاهی آوازش را می‌خوانند، وقتی جشنی برپاست. اُ سالوته، اُ ساتانا، اُ ریبلونه، اُ فورتا ویندیچه دلا راجونه^۲ آواز زیبایی است. ولی گمان نکنم این همان شیطانی باشد که منظور شما بود، چون این میانه‌اش با کار عالی است. آن‌که منظور شما بود و از کار بیزار است، چون از آن می‌ترسد، احتمالاً آن دیگری است، که درباره‌اش می‌گویند اگر رو نشانش دادی باخته‌ای...

همه این‌ها به نظر هانس کاستورپ جوان عجیب می‌آمد. ایتالیایی که نمی‌دانست، با بقیه‌اش هم وضعیتش بهتر از آن نبود. بوی موعظه می‌داد، با آن‌که لحن اختلاط و بذله‌گویی داشت. به پسرخاله‌اش که سرش را پایین انداخته بود نگاهی کرد و گفت: «اوه، آقای ستمرینی، شما حرف‌هایم را خیلی جدی گرفتید. حرفی که از شیطان زدم چیزی نبود جز یک تکیه کلام، واقعاً می‌گویم.»

ستمرینی در حالی که نگاه اندوهناکش را به آسمان می‌انداخت، گفت: «بالاخره کسی هم باید اهل معنی^۳ باشد.» ولی بعد دوباره شادی و سرزندگی‌اش را بازیافت و دنباله صحبت را با ظرافت تمام به مسیر دلخواه انداخت: «در هر حال فکر می‌کنم درست باشد این نتیجه را از حرف‌هایتان بگیرم که شغلی

۱. چیزی نیست جز شکل طنزآمیز اصطلاح «خدا می‌داند»، معنی خاص دیگری هم ندارد.

۲. O Salute, O Satana, O Ribellione, O Forza vindice della Regione (ایتالیایی) درود بر تو ای شیطان، ای شورش، ای نیروی انتقام‌گیرنده عقل.

۳. Geist، نک: مقدمه، ص دو، زیرنویس ۱.

انتخاب کرده‌اید پرزحمت و شرافتمندانه. چه کنم، من یک اومانیا هستم، هوموهومانوس^۱، از امور فنی و مهندسی چیزی نمی‌دانم، با همه احترامی که به راستی برایش قائلم. ولی می‌توانم تصور کنم که اصول نظری رشته شما ذهنی روشن و تیز می‌خواهد و بخش عملی‌اش نیز مردی تمام‌عیار - این‌طور نیست؟»

هانس کامتورپ در جواب گفت: «البته که این‌طور است. بله بنده به‌طور قطع و یقین می‌توانم حرفتان را تصدیق کنم.» در حالی که بی‌اختیار تلاش می‌کرد، اندکی خوش‌بینان جلوه کند. «توقعات امروزه عظیم است. آدم اصلاً نباید به خودش بگوید، به چه عظمتی، وگرنه حقیقتاً جرأتش را از دست می‌دهد. نه، شوخی بر نمی‌دارد. حالا اگر آدم چندان قوی هم نباشد... من که این‌جا فقط مهمان هستم، ولی خوب، چندان قوی‌بینه هم نیستم، و دروغ می‌گویم اگر ادعا کنم که کار با مزاجم چندان سازگار است. برعکس باید بگویم که کار کردن تقریباً دخلم را می‌آورد. فقط وقتی احساس می‌کنم خوب سالمم که هیچ‌کاری نمی‌کنم...»

— مثل حالا؟

— حالا؟ اوه، حالا که تازه آمده‌ام این بالا - خودتان می‌توانید فکر کنید که قدری پریشان هستم.

— اوه، پریشان.

— بله، خواب درستی هم نکرده‌ام، بعدش هم این صبحانه اول واقعاً مفصل بود... من به صبحانه به قاعده عادت دارم، ولی این امروزی دیگر به‌نظر می‌آید خیلی پرو پیمان بود برای من، توریچ^۲، به قول انگلیسی‌ها. خلاصه احساس می‌کنم کسلم، به‌خصوص سیگار برگم امروز صبح به دهانم مزه نمی‌کرد - فکرش را بکنید! هیچ‌وقت این‌طور نمی‌شود. مگر این‌که جداً مریض باشم - و حالا امروز مزه چرم می‌داد. باید می‌انداختمش دور، به زور فایده نداشت. اجازه دارم پیرسم سیگار می‌کشید؟ نه؟ پس نمی‌توانید تصور کنید که آدمی مثل من که از

۱. Homo Humanus: (لاتین)، انسان انسانی - انسانی که به زندگی و ارزش‌های والا و اصیل توجه دارد. منظور ادیب اومانیاست است.

۲. too rich: بیش از حد فراوان.

جوانی با چټن میلی سیگار می‌کشیده، این وضع چقدر حالش را می‌گیرد و عصبانیش می‌کند...

ستمبرینی پاسخ داد: «من در این زمینه تجربه‌ای ندارم، و ضمناً با این بی‌تجربگی ناخشنود هم نیستم. بیاری از انسان‌های والا و خردمند از دود توتون بیزار بوده‌اند. کاردوچی هم دوست نمی‌داشت. ولی در عوض رادامانتان خوب وارد است. او جزء هواداران این عادت زشت است.»

— ببینید، آقا ستمبرینی، عادت زشت...

— چرا که نه؟ آدم باید از هر چیزی با قدرت و حقیقت نام ببرد. این به زندگی قوت و تعالی می‌بخشد. من هم عادت زشتی دارم.

— پس پزشک مخصوص برنس یک سیگارشناس است: چه مرد جذابی.

— این طور فکر می‌کنید؟ آها، پس شما با او آشنا شده‌اید؟

— بله، پیش از این، وقتی می‌آمدیم بیرون چیزی در حدود یک مشورت یا راهنمایی، ولی سینه پکونیا، متوجهید، فوراً دانست که من نسبتاً کم‌خون هستم. آن وقت به من توصیه کرد این‌جا هرکار پسرخاله‌ام می‌کند من هم بکنم، زیاد در بالکن دراز بکشم، می‌گفت درجه هم باید بگذارم، مثل همه.

ستمبرینی گفت: «حقیقتاً؟» و آن‌گاه در حالی که خنده‌کنان به عقب خم می‌شد صدایش را در هوا رها کرد: «عالی است! آن استاد بزرگ اپرا چه خوب می‌گوید: «پرنده گیر خندانم، وه که چه عاشق مرغانم.» خلاصه خیلی بامزه است. به توصیه‌اش عمل می‌کنید؟ بدون شک! مگر ممکن است که نکنید. یک شاگرد شیطان، این رادامانت! و واقعاً همیشه هم خندان است، گرچه گاهی یک کمی تصنع در رفتارش هست. زود سودایی می‌شود. عادت زشتش با مزاجش سازگار نیست. اگر این‌طور نبود که زشت نبود. دود سیگار افسرده‌اش می‌کند، بیهوده نیست که خانم خدمتکار محترمانه ذخائرش را پیش خود نگه می‌دارد و روزانه جیرهٔ مختصری به او می‌دهد. می‌گویند گاه وسوسه می‌شود که چیزی از او بلند کند، و آن وقت افسردگی سر وقتش می‌آید. خلاصه: یک روح پریشان. با خدمتکارمان هم آشنا شده‌اید؟ نه؟ این اشتباه شماست. کار درستی نمی‌کنید که

نمی‌روید با او آشنا شوید. از تبار فن میلن دونک^۱، آقای محترم. با ونوس مدیچی این تفاوت را دارد که آن‌جا که پستان الهه قرار دارد او صلیبی آویزان می‌کند.

هانس کاستورپ خندید: «هاها، عالی بود!»

— اسم کوچکش آدریاتیکا^۲ است.

هانس کاستورپ فریاد برآورد: «دیگر بهتر! باور کنید. عجیب است! فن میلن - دونک و آن وقت آدریاتیکا. آدم فکر می‌کند مدت‌هاست مرده. درست قرون وسطایی به نظر می‌آید.»

ستمبرینی جواب داد: «آقای محترم، خیلی چیزها این‌جا به قول شما «قرون وسطایی» به نظر می‌آید. عقیده شخصی من این است که رادامانت ما فقط و فقط از روی سبک و احساس هنرمندانه این فسیل را به سر نگهبانی کاخ وحشت برگزیده. مگر نمی‌دانید که او هنرمند است؟ با رنگ و روغن نقاشی می‌کند. شما چه می‌گویید، این که ممنوع نیست، مگر نه هرکس این حق را دارد... خانم آدریاتیکا برای هرکسی که مایل به شنیدنش باشد می‌گوید که یک میلن دونک اواسط قرن سیزدهم در صومعه‌ای در بن راهب بوده. او خودش هم نباید مدت مدیدی پس از این زمان چشم به جهان گشوده باشد.

— هاهاها! ولی عجب طبع شوخی دارید!

— شوخ؟ منظورتان «بدخواه» است. بله، من کمی بدخواه هستم. ناراحتی‌ام از این است که محکوم بدخواهی‌ام را برای موجوداتی به این ناچیزی هدر دهم. امیدوارم شما مخالفتی با بدخواهی نداشته باشید. مهندس! به چشم من این درخشان‌ترین اسلحه عقل برضد نیروهای سیاهی و زشتی است. بدخواهی، آقای محترم، روح انتقاد است، و انتقاد به منزله سرچشمه پیشرفت و روشنگری است.

و یکهو شروع کرد به حرف زدن از پترارکا^۳، که «پدر عصر جدید» خواندش.

1. Von Mylen Donk

2. Adriatica

۳. Francesco Petrarca: شاعر اومانیست قرن چهاردهم ایتالیا، از مهم‌ترین آغازگران رنسانس به شمار می‌آید.

یوآخیم با قیافه معقول و متین گفت: «حالا دیگر باید برویم لم بدهیم.» ادیب که برای تأثیر بیشتر سخنانش از حرکات پرظرافت دست‌ها کمک گرفته بود حال این بازی شکیل را با ژستی تکمیل کرد که اشاره‌اش به یوآخیم بود، و گفت: «ستوان ما عجله دارد سر خدمت برسد: پس برویم. راهمان یکی است.» به راست. همان که به سوی دیوارهای دیس^۱ زورمند، سرازیر می‌شود^۲ وای، ویرژیل، ویرژیل! آقایان، بهتر از سخن او کسی نگفته. من به پیشرفت معتقدم، و هم‌چنان که به سوی آسایشگاه راه می‌افتادند بنا کرد به خواندن اشعار ایتالیایی به زبان اصلی، ولی هرگاه دختر جوانی - یکی از دختران شهرک، آن‌طور که به‌نظر می‌آمد - که چندان قشنگ هم نبود به طرفشان می‌آمد شعرخوانی را کنار می‌گذاشت و لبخند می‌زد و زمزمه‌ای زن‌بازانه شروع می‌کرد. زبانش به تقلا می‌افتاد و «ت، ت، ت» می‌کرد. «آی، آی، آی، جیک، جیک، جیک ای گنجشک کوچیک، می‌خواهی بشی مال من؟... بیایید ببینید... دو چشمش می‌درخشید در گریز نور لغزنده» خدا می‌داند این دیگر چه شعری بود - و از پشت سر دخترک با دست بوسه‌ای برایش می‌فرستاد.

هانس کاستورپ باخود گفت: این عجب آدم سبک‌ری است! وقتی هم پس از چشم‌چرانی رندانه‌اش دوباره بلدگویی از سر گرفت باز نظرش تغییر نکرد. لبه تیز حملاتش متوجه پزشک مخصوص برنس بود، به بزرگ بودن پاهایش نیش می‌زد و بر سر عنوانش درنگ می‌کرد، عنوانی که از شاهزاده‌ای مبتلا به سل دماغی به دست آورده بود. می‌گفت از زندگی ننگین این شاهزاده هنوز هم مردم اطراف حرف می‌زنند، ولی رادامانت چشمانش را هم گذاشته، یک پزشک مخصوص به تمام معنی. آقایان می‌دانند که برنامه تابستانی را او اختراع کرده؟ بله، خودش به تنهایی. پاداش را به لیاقت می‌دهند. قبلاً تابستان که می‌شد فقط وفادارترین وفاداران در این دره می‌مانندند. آن وقت این «بذله‌گوی ما» به دیده بصیرت دریافته که این وضع در نتیجه یک پیش‌داوری به‌وجود آمده. پس این درس را به همه می‌دهد که لاقفل تا آن‌جا که به مؤسسه او مربوط می‌شود درمان تابستانی نه تنها کمتر سودمند نیست، بلکه حتی تأثیرش بیشتر است و باید گفت

۲. «انه‌بید». اثر ویرژیل، مصرع ۵۴۱.

۱. Dis: خدای سرزمین اموات.

ضرورت هم دارد. و از طرفی که می دانسته این نظریه را بین مردم شایع می کند و مقالات عوام پسند درباره اش می نویسد و در مطبوعات به چاپ می رساند. از آن پس دیگر دکانش در تابستان هم مثل زمستان رونق دارد. ستمبرینی گفت: «نبوغ» و افزود: «مکا - شی - فه.» و آن گاه خدمت یک یک آسایشگاه های پلاتس رسید و با زبان پر نیش خود روش دکانداری شان را ستود. یکی پروفور کافکا^۱ ... همه ساله در موقع حساس که برفها آب می شود و بسیاری از بیماران برای مسافرت بی تابی می کنند او لازم می بیند فوراً برای یک هفته به مسافرت برود، و قول می دهد پس از بازگشت به درخواست های مرخصی بیماران رسیدگی کند. ولی مسافرتش شش هفته به طول می انجامد. و آن بیچاره ها همین طور منتظر می مانند، و ضمناً حسابشان هم کم کم سر به جهنم می زند. یک بار از کافکا دعوت می کنند در فیومه^۲ بر بالین مرضی حاضر شود، قبل از آن که پنج هزار فرانک سوئیس آماده کرده باشند. بر سر این موضوع چهارده روز سپری می شود، آن وقت یک روز پس از ورود مهمان عظیم الشان بیمار می میرد. و اما دکتر زالتسمان^۳، او پشت سر پروفور کافکا می گوید که آمپول هایش را به اندازه کافی تمیز نگه نمی دارد و در بیماران ایجاد عقونت می کند. به گفته زالتسمان، کافکا کفش لاستیکی پا می کند تا مرده هایش صدای پایش را نشوند. در حالی که کافکا نیز ادعا می کند، نزد زالتسمان آن قدر از «موهبت نشاط آفرین انگور» به بیماران می خوراندند - یعنی آن هم به این منظور که صورت حسابشان به کمال برسد - که این مردم مثل پشه می میرند، متها نه از سل، بلکه چون خمر مدام کبدی برایشان باقی نگذاشته...

همین طور می رفتند و هانس کاستورپ از شرشر این رود روان بدگویی ها سرخوش بود و از ته دل می خندید. گفتار روان ایتالیایی با درستی و پاکیزگی اکیدش - بری از هر لهجه ای - عجیب خوش آیند بود. کلمات محکم، قشنگ و چنان که گفتمی خودش آنها را ساخته از لبان پرتحرکش بیرون می آمد، از

1. Kafka

۲. Fiume: شهر ساحلی یوگسلاوی، کنار آدریاتیک.

3. Salzmann

اصطلاحات و مضامین ادیبانه که با نیشی فرز به کار می‌برد و حتی از تغییرات و صرف دستوری کلمات با آسودگی نمایان و نشاط‌بخشی لذت می‌برد، و چنان به‌نظر می‌آمد که روشنی و حضور ذهنش بیش از آن است که حتی یک‌بار در ادای کلمات دچار لغزش شود.

هانس کاستورپ گفت: «چه بامزه حرف می‌زنید، چنان با حرارت - نمی‌دانم چطور بگویم!»

ایتالیایی در پاسخ گفت: «تجسم‌انگیز. بله؟» و خودش را با دستمالش باد زد، گرچه هوا در واقع خنک بود. «گمان کنم این آن کلمه‌ای است که دنبالش می‌گردید. می‌خواهید بگویید طرز حرف زدنم تجسم می‌بخشد.» و یکهو فریاد کشید: «ولی صبر کنید! باور کردنی نیست! داوران جهنم گردش می‌کنند! چه منظره‌ای!»

گردش‌کنان بار دیگر خم راه را پشت سر گذاشته بودند. تأثیر حرف‌های ستمبرینی بود یا از سراسیمگی راه، یا آن‌که در حقیقت کمتر از آن‌که هانس - کاستورپ فکر می‌کرد از آسایشگاه دور شده بودند - آخر راهی که برای اولین بار می‌پیماییم به‌طور قابل توجهی درازتر از آن راهی است که از قبل می‌شناسیم - هرچه بود که بازگشت به سرعت عجیب و غیرمنتظره‌ای گذشته بود. حق با ستمبرینی بود، زوجی که آن پایین در محوطه‌ی باز در امتداد دیوار پشت آسایشگاه راه می‌پیمودند دو پزشک آسایشگاه بودند، پزشک مخصوص با روپوش سفید و پس‌گردن برآمده جلو می‌رفت و دست‌ها را پارووار تکان می‌داد، و در پی او دکتر کروکوفسکی با پیراهن سیاهش و، هرچه آداب درمانگاهی او را وامی‌داشت که در رفت و آمدهای درون محیط کار پشت‌سر رئیس ظاهر شود، حال با غروری بیشتر به دور و بر خود نظر می‌افکند.

ستمبرینی فریاد برآورد: «بله، کروکوفسکی! دانای اسرار بانوانمان، آن‌جا گام می‌زند. خواهش می‌شود به مفهوم ظریف و سمبولیک لباسش توجه کنید. سیاه می‌پوشد تا بدانند که تحصیلات اصلی‌اش در زمینه شب است. این مرد تنها یک فکر در سر دارد، و آن هم کثیف است. مهندس، چطور شده که ما اصلاً از او حرفی نزنیم؟ شما با او آشنا شده‌اید؟»

هانس کاستورپ پاسخ مثبت داد.

– خوب، پس چرا؟ دارم کم کم فکر می‌کنم که از او هم خوششان آمده.
 – من که واقعاً نمی‌دانم، آقای ستمبرینی. تا حالا فقط برخورد کوتاهی داشته‌ایم. بعدش هم من چنان فرزندم در قضاوت. آدم‌ها را که می‌بینم فکر می‌کنم: این طور هستی؟ بسیار خوب.

ایتالیایی پاسخ داد: «این کندذهنی است! قضاوت کنید! برای همین طبیعت به شما چشم و عقل داده. به نظر شما این طور آمد که من بدخواهانه حرف می‌زنم. ولی اگر هم این کار را کردم شاید بدون منظور و هدف تربیتی نبود. ما اومانیست‌ها همگی یک رنگ معلمی داریم... آقایان، رابطه تاریخی میان اومانیسم و تعلیم و تربیت یک رابطه روانی است. کسی حق تعلیم و تربیت را از اومانیست نگیرد – کسی نمی‌تواند از او بگیردش، چون میراث شأن و زیبایی انسان تنها نزد اوست و بس. روزگاری کشیش را کنار زد که در اعصار تیره و ضدبشری به خود این اجازه را می‌داد که مدعی پیشوایی جوانان باشد. از آن پس، آقایان، مربی نوع دیگری پدیدار نگشته. دبیرستان اومانیستی^۱، شما می‌توانید مرا مرتجع بخوانید، مهندس، ولی من اصولاً، از نقطه نظر کلی بگویم، خواهش می‌کنم سوء تفاهم نشود، من هم چنان طرفدارش هستم.»

در آسانسور هم حرف‌هایش را دنبال کرد و تازه وقتی پرنخاله‌ها از آن بیرون رفتند خاموش شد. او باید تا طبقه سوم می‌رفت که آنجا، چنان‌که یوآخیم تعریف می‌کرد، اتاق کوچکی رو به عقب آسایشگاه در اختیار داشت.

هانس کاستورپ همان‌طور که همراه یوآخیم می‌رفت پرسید: «لابد پول ندارد؟»
 اتاق یوآخیم هم به همان شکل و وضعی بود که اتاق خودش کمی آن طرف‌تر.
 یوآخیم گفت: «نه، پول که حتماً ندارد، یا فقط همان اندازه که مخارج این‌جا را بپردازد. آخر می‌دانی پدرش هم ادیب بوده، و گمان کنم پدریزرگش هم به‌همچنین.»

۱. در آلمان دو نوع دبیرستان هست، یکی دبیرستان اومانیستی Humanistisches Gymnasium که توجهش بیشتر به علوم انسانی است و زبان‌های قدیمی در آن تدریس می‌شود. و دیگری Realgymnasium (دبیرستان علوم طبیعی) که تأکیدش بر علوم طبیعی و زبان‌های امروزی است.

هانس کاستورپ گفت: «خوب پس. اصلاً ببینم. جداً مریض است؟»

– خطرناک نیست، تا آنجا که من می دانم، ولی سمج، و هرازگاهی دوباره عود می کند. از سالها پیش آن را دارد، یکبار هم این جا را ترک کرده، ولی فوراً مجبور شده برگردد.

– بیچاره! در حالی که این همه سنگ کار را به سینه می زند. با وجود این عجب حراف است، چه آسان از یک موضوع می زند به موضوع دیگر. با آن دختره یک کمی پررویی کرد، من که همان آن خجالت کشیدم. ولی چیزی که بعداً از شأن انسان گفت واقعاً عالی بود، انگار در یک ضیافت رسمی سخنرانی می کند. زیاد می بینی اش؟

فکر باز

ولی یوآخیم فقط به سختی می توانست جواب دهد، که آن هم واضح نبود، حرارت سنج کوچکی را از داخل جلد چرمی اش که از نو محمل دوزی شده بود و روی میزش بود بیرون آورده بود و انتهای آن را که محتوی جیوه بود در دهانش گذاشته بود. سمت چپ زیر زبان نگه داشته بودش، به گونه ای که ابزار شیشه ای کج و سریالا از دهانش زده بود بیرون. آن گاه دستی به سر و رو کشید، کفش و نیم تنه اش را پوشید، جدول چاپ شده ای را با مداد از روی میزش برداشت، از آن گذشته یک کتاب گرامر روسی - چون روسی می خواند و چنان که می گفت امیدوار بود فوآندی برای شغلش داشته باشد - و با این تجهیزات به بالکن رفت و روی صندلی راحتی لم داد، با پتوی پشم شتری که روی پاهایش انداخت.

چندان احتیاجی هم به آن نبود، در ربع ساعت گذشته لایه ابرها نازک و نازک تر شده بود، و حالا آفتاب از آن بیرون می تابید، گرم و شفاف، چندان که یوآخیم سر را در سایه چتر کتانی سفیدی، که به کمک آلت سودمند کوچک و متحرکی به دست صندلی نصب می شد، از آن حفظ می کرد. هانس کاستورپ این اختراع را ستود. در انتظار نتیجه اندازه گیری بود و در ضمن می خواست ببیند چطور کارها صورت می گیرد، کیسه پوستی را نیز تماشا می کرد که گوشه ای افتاده بود (یوآخیم در روزهای سرد از آن استفاده می کرد)، و همان طور که ساعدها را به نرده تکیه داده بود به باغ و سائن استراحت نگاه می کرد که پر از بیمارانی بود که

پاها را دراز کرده می‌خواندند، می‌نوشتند و اختلاط می‌کردند - باید افزود که فقط بخشی از درون سالن، حدوداً پنج صندلی، دیده می‌شد.

هانس کاستورپ پرسید: «مگر چقدر طول می‌کشد؟» سرش را برگرداند.

یوآخیم هفت انگشت را بلند کرد.

- این که باید گذشته باشد. هفت دقیقه.

یوآخیم سرش را تکان داد. کمی بعد درجه را از دهانش درآورد، نگاهش کرد و در همان حال گفت: «وقتی آدم حواسش به آن است، به زمان، آن وقت خیلی دیر می‌گذرد. من از درجه گذاشتن خیلی خوشم می‌آید، چهاربار در روز، چون آدم توجه می‌کند که این واقعاً چیست: یک دقیقه و یا حتی هفت دقیقه - در حالی که آدم با هفت روز هفته‌اش باید این‌طور کله‌جار برود.»

هانس کاستورپ جواب داد: «نمی‌شود گفت «واقعاً» با یک رانش روی نرده نشسته بود، و در سفیدی چشمانش رگه‌های خون دویده بود. «زمان که اصلاً واقعی نیست. وقتی به نظر آدم طولانی بیاید طولانی است، و وقتی به نظر کوتاه بیاید آن وقت کوتاه است، ولی این که در واقع کوتاه است یا بلند، این را هیچ‌کس نمی‌داند.» هیچ عادت نداشت فلسفه‌بافی کند. و با این همه نیازی به این کار در خود احساس می‌کرد.

یوآخیم مخالف بود: «آخر چرا؟ نه خیر. ما که اندازه می‌گیریمش. ساعت و تقویم داریم، و وقتی یک ماه تمام می‌شود دیگر برای تو و من و همه ما تمام شده است.»

هانس کاستورپ گفت: «پس توجه کن!» و انگشت اشاره‌اش را هم کنار چشمان تارش گرفت. «پس یک دقیقه به همان درازی است که به نظر تو می‌آید وقتی درجه می‌گذاری؟»

- یک دقیقه به همان درازی است... همان قدر طول می‌کشد که ثانیه‌شمار لازم دارد تا دورش را بزند.

- ولی مدتی که لازم دارد کاملاً متفاوت است - برای احساس ما! - و واقعاً... می‌گویم: فرض کنیم واقعاً.

حرفش را تکرار کرد و انگشتش را چنان محکم روی بینی‌اش فشار داد که نوک آن را کاملاً خم کرد.

— این یک حرکت است، یک حرکت مکانی، این طور نیست؟ صبر کن! پس ما زمان را با مکان اندازه می‌گیریم. ولی این مثل آن است که بخواهیم مکان را از روی زمان اندازه بگیریم - کاری که آدم‌های کاملاً ناآشنا به علوم می‌کنند. از هامبورگ تا داووس بیست ساعت طول می‌کشد - بله، با قطار. ولی پیاده، چه زمان درازی! و در افکارمان؟ یک ثانیه هم نه!

یوآخیم گفت: «بگو ببینم، تو چهات شده؟ گمان می‌کنم این بالا دارد به تو آسیب می‌رساند؟»

— ساکت باش! فکر امروز حسابی باز شده.

آن‌گاه پرسید: «خوب، زمان چیست؟» و نوک بینی‌اش را چنان به زور به یکور خم کرد که بی‌خون و سفید شد. بعد در دنباله‌اش گفت: «می‌شود بگویی ببینم؟ مکان را با اعضایمان حس می‌کنیم، با حس باصره و لامسه. بسیار خوب. ولی حس مخصوص زمان‌مان کدام است؟ می‌شود و حالا این را هم روشن کنی؟ ببین، تو این جا نشسته‌ای. ولی آخر چطور می‌خواهیم چیزی را اندازه بگیریم که از آن، درستش را بخواهیم، هیچ هیچ نمی‌دانیم، تنها و تنها یک خصوصیت هم نمی‌توانیم برایش بگوییم. می‌گوییم زمان می‌گذرد. بسیار خوب، پس بگذار بگذرد ببینیم؛ ولی برای آن‌که بتوانیم اندازه‌اش بگیریم... صبر کن! برای آن‌که قابل اندازه‌گیری باشد باید یکنواخت می‌گذشت، حالا کجا نوشته شده که این طور است؟ مطابق آگاهی ما که چنین نیست، فقط ما فرض می‌کنیم که این طور است، و اندازه‌های ما فقط قراردادی است، اجازه بده ببینم...»

یوآخیم گفت: «خوب، پس این هم فقط قرارداد است که درجهٔ من چهار عشر بیشتر نشان می‌دهد! ولی به خاطر این پنج تا خط من باید این جا زجر بکشم، و نمی‌توانم سر خدمت حاضر شوم، این واقعاً دردآور است!»

— ۳۷/۵ است؟

— دوباره پایین می‌رود.

یوآخیم در جدولش وارد کرد.

— دیشب تقریباً به ۳۸ رسید، از ورود تو بود. همهٔ کسانی که مهمان برایشان می‌آید تبشان بالا می‌رود. در صورتی که این یک لطف است.

هانس کاستورپ گفت: «من هم که بالاخره می‌روم. هنوز یک عالم فکر در

سرم هست دربارهٔ زمان - می‌توانم بگویم یک مجموعهٔ کامل. ولی حالا نمی‌خواهم آرامش تو را به هم بریزم، تو که همین طوری هم درجه‌ات بالاست. من هم‌ااش را در خاطر نگه می‌دارم، بعداً می‌توانیم صحبت‌مان را دنبال کنیم، شاید بعد از صبحانه. موقع صبحانه که شد صدایم می‌کنی که؟ من هم حالا می‌روم برای استراحت، ناراحتی که ندارد، خدا را شکر.» این را گفت و از جلو دیوار شیشه‌ای گذشته به بالکن خودش رفت که آن‌جا نیز یک صندلی راحتی با میز کوچکی گذاشته بودند، کتاب «Ocean Steamships» و پتوی چهارخانهٔ قشنگ، نرم و سرخ تیره و زردش را از اتاقش که پاک و پاکیزه جمع‌آوری شده بود آورد و روی صندلی لم داد.

او هم به زودی مجبور شد چتر را باز کند، این‌طور که آدم دراز می‌کشید سوزش خورشید غیرقابل تحمل می‌شد. ولی دراز کشیدن بی‌اندازه راحتی بود، هانس کاستورپ فوراً این را دریافت و از آن احساس لذت کرد - به یاد نمی‌آورد که صندلی‌ای به این راحتی دیده باشد. اسکلت آن که از لحاظ شکل و ظاهر کمی از مد خارج شده بود - حالا دیگر سلیقه‌اش گل کرده بود، پیدا بود که صندلی نویی است - از چوب پولیستر زدهٔ قهوه‌ای که به سرخی می‌زد، بود و تشکی با روکش کانی نرم که در حقیقت از سه تشکچه تشکیل شده بود از پایین تا بالای پشتی‌اش را می‌گرفت. به علاوه متکایی نه چندان سفت و نه چندان نرم با روکش کانی گلدوزی شده با بند به آن بسته شده بود که تأثیر بسیار مطبوعی داشت. هانس کاستورپ یک بازویش را بر سطح صاف و پهن دست صندلی تکیه داد. پلک‌ها را روی هم انداخت و آورد، بدون آن‌که خود را با «Ocean Steamships» مشغول کند. از آن جایگاه و از زیر هلالی‌های طاق بالکن دشت خشک و بی‌صفا، ولی از آفتاب روشن گشته، همچون تابلویی قاب گرفته به نظر می‌آمد. هانس کاستورپ غرق در افکارش به آن خیره شده بود. ناگهان چیزی به یادش آمد، و در آن آرامش و سکوت بلند گفت: «آن زنی که سر میز صبحانه خدمت می‌کرد یک گورزاد بود، هان؟»

یوآخیم گفت: «هیس، ساکت باش دیگر. بله، گورزاد بود. چطور؟»

— هیچ. آخر اصلاً درباره‌اش صحبت نکردیم.

و باز غرق رؤیاهایش شد. وقتی آمد روی صندلی لم داد ساعت ده بود. یک

ساعت گذشت. یک ساعت معمولی، نه دراز، نه کوتاه. وقتی به آخر رسید در ساختمان و حیاط صدای زنگی بلند شد. اول از دور و بعد نزدیک‌تر، و آنگاه باز دور شد.

یوآخیم گفت: «صبحانه» و صدای برخاستنش شنیده شد.

هانس کاستورپ نیز برنامه استراحت را پایان داد و به اتاق رفت که سر و وضعش را مرتب کند. پسرخاله‌ها در راهرو به هم رسیدند و باهم رفتند پایین. هانس کاستورپ گفت: «استراحت که عالی بود. این‌ها چه جور صندلی‌هایی است؟ اگر این‌جا بشود از آنها گیر آورد من یکی‌اش را با خودم می‌برم هامبورگ، مثل این است که آدم در آسمان دراز بکشد. یا فکر می‌کنی که برنس با تمام جزئیات داده آن‌ها را مخصوص این‌جا ساخته‌اند؟»

یوآخیم بی‌اطلاع بود. لوازم اضافی‌شان را در رختکن گذاشتند و برای دومین بار وارد سالن غذاخوری شدند که برو بیایی بود.

در سالن درخشش سفید شیر همه‌جا به چشم می‌خورد: برای هر نفر یک لیوان بزرگ، احتمالاً نیم‌لیتر درست.

هانس کاستورپ دوباره آخر میز سر جایش، میان خانم خیاط و خانم انگلیسی، نشست و با تمام وجود مشغول باز کردن دستمال سفره‌اش شد، گرچه هنوز از صبحانه اول سنگین بود. گفت: «نه، خدا می‌داند، شیر اصلاً نمی‌توانم بخورم، به خصوص حالا. یعنی ممکن است پورتر داشته باشند؟» و مؤدب و مهربان رویش را به گورزاد کرد. متأسفانه موجود نبود. ولی قول داد آبجو کولم‌باخ^۱ بیاورد، و آوردش هم. غلیظ و سیاه بود با کف قهوه‌ای. و به خوبی جای خالی پورتر را پر می‌کرد. هانس کاستورپ لیوان بلند نیم‌لیتری را بلند کرد و با ولع از آن خورد. کالباس و نان تست هم همراهش خورد. این‌بار هم شیر جو آورده بودند، و باز کره و میوه فراوان. چون توانایی‌اش را نداشت که از آن برای خود بکشد، دست‌کم نگاهش را از آن برنمی‌داشت. همچنین حاضران را نگاه می‌کرد - گروه‌ها کم‌کم از هم می‌گستند و تک‌تک افراد در برابر دیدگان او ظاهر می‌شدند.

سر میز آنها همه آمده بودند، فقط یک جای بالای میز روبروی او خالی بود، جای دکتر، چنان که از حرف‌های دیگران دانست. چون پزشکان هرگاه وقتشان اجازه می‌داد در غذاخوری دسته‌جمعی شرکت می‌کردند، و هر بار میزبان را تغییر می‌دادند: بالای هر میز یک چنین جای دکتری خالی نگه داشته می‌شد. حالا هیچ یک از آن دو حاضر نبودند، می‌گفتند مشغول یک عمل جراحی هستند، دوباره جوان سیلو وارد شد، چانه را یک‌بار روی سینه فرود آورد و با قیافه غمگین و گرفته نشست. دوباره دختر موبور لاغر سرجایش نشسته بود و چنان قاشق قاشق ماست می‌خورد که گفتی این تنها غذای اوست. کنار او این‌بار خانم من و ریزه‌ای نشسته بود که سرحال و به زبان روسی جوان خاموش را پند می‌داد، و جوان نگاه غمناکش را به او می‌انداخت و جز با تکان سر جوابش نمی‌داد، در حالی که قیافه‌ای دوباره چنان شده بود که گویی چیزی بدمزه‌ای در دهان دارد. روبروی او، طرف دیگر خانم من، دختر جوان دیگری بود - جذاب، با رنگ و رویی شکوفان و سینه برجسته، موهای خرمایی که فرهای دلپذیری به آن داده بود، چشمان گرد و قهوه‌ای با نگاهی بچگانه، و یا قوت کوچکی بر دست زیباییش. بسیار می‌خندید. و همچنین روسی حرف می‌زد. فقط روسی. نامش ماروسیا^۱ بود، که هانس کاستورپ شنید. علاوه بر آن متوجه شد که هر بار دختر می‌خندد و حرف می‌زند برآخیم با قیافه‌ای عبوس چشمانش را پایین می‌اندازد.

ستمبرینی از در کناری آمد و در حالی که سیلش را تاب می‌داد به طرف صندلی‌اش، آخر میزی که عمود بر میز آنها قرار داشت، راه افتاد. همین‌که نشست هم‌نشانش خنده سر دادند، احتمالاً شیطنتی از او سر زده بود. هانس کاستورپ اعضاء «انجمن نیمه ریه» را نیز باز شناخت. هر مینه کلفلد با نگاه احمقانه‌اش به طرف میزبان که آن طرف، دم یکی از درهای رو به ایوان بود می‌خزید، و به جوانکی که لب‌های قله‌ای داشت و قبلاً کش را آن‌گونه بی‌ادبانه بالا کشیده بود و سلام کرد. لوی عاج‌گون کنار ایلتیس چاق با آن صورت پر از لکه، و کنار یک عده افرادی که هانس کاستورپ هنوز نمی‌شناخت، سر میز سمت راست نشسته بود.

یو آخیم به جلو خم شده آهسته به پسرخاله اش گفت: «همایه هایت آمدند!»... آن زوج کاملاً از نزدیک هانس کاستورپ رد شدند و به طرف آخرین میز سمت راست، که همانا «میز روس های بد» بود و خانواده ای با پسر بچه زشت رویشان آنجا بودند و در خوردن شیر جو هول می زدند، رفتند. مرد ضعیف و رنجور بود و گونه های خاکستری فررفته ای داشت. نیمه چرمی قهوه ای رنگی به تن داشت و چکمه های نمدی بدریختی که با سگک بسته می شد به پا کرده بود. خانمش، که او نیز کوچک و ظریف بود، هم چنان که با چکمه های پاشنه بلندش که از چرم روسی درست شده بود، راه می رفت پر کلاهش پایین و بالا می شد، یقه کثیفی نیز، ساخته از پرهای پرندگان، دور گردنش را گرفته بود. هانس کاستورپ آن دو را چنان بی ملاحظه و رانداز کرد که به نظرش غریب و بی رحمانه آمد، ولی همان نگاه بی رحمانه ناگهان موجب گونه ای لذت گشت. چشمانش هم مات شده بود و هم گستاخ. و چون در همین هنگام در شیشه ای سمت چپ به هم خورد. ترق و جرنگ، هم چنان که به هنگام صبحانه نخست، او دیگر همچون صبح به خود نلرزید، بلکه تنها حرکتی خفیف در قیافه اش نمایان شد، وقتی هم خاست سرش را به آن طرف برگرداند به نظرش آمد برایش سخت است و به زحمتش نمی آرزد. چنین شد که این بار هم نتوانست معلوم کند این کیست که چنین سبکسرانه در را رها می کند.

جریان از این جا آب می خورد که آبجو همراه صبحانه که معمولاً تأثیری رخنوت آور در مرد جوان داشت امروز به کلی بی حس و فلجش کرده بود - چنان که گویی ضربه ای بر پیشانی اش خورده، پلک هایش به سنگینی سرب شده بود، و وقتی می خواست با دختر انگلیسی اختلاط کند، زبانش از فکر ساده نیز درست تبعیت نمی کرد؛ حتی برای آن که جهت نگاهش را تغییر دهد باید تلاشی بیش از حد می کرد، و افزون بر این همه، گرمای ناخوش آیند صورتش دوباره تمام و کمال به درجه دیروز رسیده بود؛ به نظرش می آمد صورتش از گرما متورم شده، به زحمت نفس می کشید، قلبش همچون چکشی کهنه پیچیده می زد، و اگر با این همه درد چندانی حس نمی کرد بدان سبب بود که سرش چنان حالی داشت که گفتمی داروی بیهوشی جلو بینی اش نگه داشته اند. و تنها به گونه ای رؤیایی متوجه شد که دکتر کروکوفسکی سر صبحانه حاضر شد و در جای مخصوص

روبروی او نشست، با آن‌که دکتر، که با خانم‌های سمت چپش به روسی گفتگو می‌کرد - و در حالی که دختران جوان، یعنی ماروسای شکوفان و همچنین دختر لاغر ماست‌خور پر تواضع و شرم در برابر او دیدگان را پایین می‌انداختند - چندین بار نگاهش را راست در چشمان او دوخت. ضمناً هانس کاستورپ، که انتظار دیگری هم از او نمی‌رفت، رفتاری شایسته داشت؛ چون زبانش نافرمانی می‌کرد و بهتر دید ساکت بنشیند، و حتی در به کار بردن کارد و چنگال با دقتی مخصوص رعایت آداب می‌کرد. پسرخاله‌اش که با سر اشاره کرد و از جا برخاست، او نیز بلند شد، به هم‌نشینان نگاه ناکرده تعظیم کرد و با گام‌های شمرده پشت سر یوآخیم بیرون رفت.

از آسایشگاه که بیرون رفتند از یوآخیم پرسید: «کی دوباره استراحت داریم؟ تا آن‌جا که من می‌دانم از همه‌اش بهتر همین است. دلم می‌خواست دوباره روی آن صندلی جانانه لم می‌دادم. گردش مان زیاد طول می‌کشد؟»

سخنی بیش از اندازه

یوآخیم گفت: «نه، من که اصلاً اجازه ندارم خیلی راه بروم. در این ساعت همیشه یک کمی می‌روم پایین، در دهکده و تا پلانس، اگر وقت داشته باشم. آدم دکان‌ها و مردم را می‌بیند و چیزی را که لازم دارد می‌خرد. یک ساعت دیگر هم قبل از ناهار دراز می‌کشد. بعد هم باز تا ساعت چهار استراحت داریم، خیالت راحت باشد.»

در آفتاب از راه سرازیر پایین می‌رفتند، از جوی رد شدند و نیز از خط‌آهن باریک جلو دیدگان‌شان هیاکل کوهستانی دامنه دره: شی‌آهورن^۱، برج‌های سبز و کوه دهکده، که یوآخیم نامشان را می‌گفت. در طرف دیگر، گورستان دهکده داووس در بلندی قرار داشت - یوآخیم با عصایش به آن اشاره کرد و به خیابان اصلی رسیدند که یک طبقه بالاتر از کف دره در امتداد کوهپایه کشیده شده بود. ضمناً سخن از دهکده چندان به‌جا نمی‌توانست باشد؛ به هر حال به جز نام

۱. Schiahorn: این نام از دو جزء به معنای اسکی و افرا ترکیب شده که احتمالاً به شابهتی دوگانه (به درخت افرا و به اسکی‌باز) اشاره دارد.

چیزی از آن باقی نمانده بود. منطقه آسایشگاه‌ها با پیشرفت به سمت مدخل دره مدام فروخورده بودش. آبادی‌ای که «دهکده» نامیده می‌شد بدون مرزی قابل تشخیص به بخشی که داووس پلاتس خوانده می‌شد، می‌پیوست. هتل‌ها و پانسیون‌ها، همگی با ایوان‌ها، بالکن‌ها و سالن‌های استراحت، همچنین خانه‌های شخصی با اتاق‌های اجاره‌ای، در دو طرف قرار داشت، این‌جا و آن‌جا ساختمان‌های جدیدی ظاهر می‌شد، گاه نیز محلی ناشناخته بود و نگاه آزاد بر فضای باز چمنزارهای دره جولان می‌یافت.

هانس کاستورپ در طلب لذت محبوبش که بدان خو گرفته بود سیگار برگی روشن کرده بود و توانست، احتمالاً به واسطه آبجو که قبلش خورده بود، گهگاه با رضایت خاطری ناگفتنی چیزی از عطر مطلوب دریابد، که البته اندک بود و ضعیف - گونه‌ای تلاش عصبی لازم بود تا شمه‌ای از آن حظ نصیبش شود، و طعم ناخوش آیند چرم بسی نیرومندتر بود. او که نمی‌توانست با درماندگی‌اش بسازد مدتی تقلا کرد، ولی لذتی که در پی‌اش بود یا دست نمی‌داد و یا تنها دوردور گوشه چشمی به تمسخر نشان می‌داد، و بالاخره خسته و دلزده سیگارش را به دور انداخت. با همه گرفتگی خاطر احساس و وظیفه می‌کرد که رسم ادب نگهدارد و از گفتگو فرونگذارد، و بدین منظور کوشید تا نکات نغزی را که پیش از این درباره‌ی زمان خواسته بود بگوید به یاد آورد. متها باید درمی‌یافت که آن مجموعه را به کل فراموش کرده و درباره‌ی زمان کمترین اندیشه‌ای در سرش نمانده است. در عوض بنا کرد درباره‌ی مسائل جسمانی سخن گفتن، و آن نیز به گونه‌ای عجیب.

- کی دوباره درجه می‌گذاری؟ بعد از غذا؟ بله، موقع خوبی است. فعالیت بدن به اوج خود می‌رسد. آن وقت حرارتش را خوب نشان می‌دهد. اما برنس حتماً شوخی می‌کرد که می‌گفت من هم با تو درجه بگذارم، واقعاً می‌گویم - ستمبرینی می‌خواست از خنده روده‌بر شود وقتی شنید - مسلماً کار بی‌خود و بیهوده‌ای است - به علاوه، من که اصلاً درجه ندارم.

یوآخیم گفت: «خوب، این که کاری ندارد، می‌توانی یکی بخری. این دور و برها هرکجا که بروی گیت می‌آید. تقریباً همه دکان‌ها دارند.»
- ولی برای چه؟ نه، برنامه استراحت و لم دادن، آن حالا باز یک چیزی، این

کار را من هم می‌توانم بکنم، ولی از یک مهمان دیگر نمی‌شود انتظار داشت درجه هم بگذارد، این کار را می‌گذارم برای شما ساکنان این بالا. کاش فقط می‌دانستم...

و دو دست را همچون عاشقی دلباخته به طرف قلبش برد.

— قلبم چرا تمام مدت این‌طور می‌زند؟ چنان نگرانم کرده که همه‌اش به فکرش هستم. آدم که منتظر خبر خوشی است قلبش می‌زند، یا وقتی از چیزی می‌ترسد، خلاصه وقتی حالش دگرگون می‌شود، مگر نه؟ ولی وقتی قلب آدم بی‌خودی، بدون هیچ دلیل و علتی، می‌شود گفت سر خود می‌زند، این دیگر به نظر من وحشتناک است، درست توجه کن چه می‌گویم، کاملاً مثل این است که بدن آدم راه خودش را برود و دیگر هیچ رابطه‌ای با روح نداشته باشد، تا حدودی مثل یک بدن مرده، که خوب، آن هم واقعاً نمرده - چنین چیزی اصلاً وجود ندارد - بلکه زندگی پرجنب و جوشی هم دارد، یعنی سر خود، موها و ناخن‌هایش رشد می‌کند، و حتی غیر از آن هم، این‌طور که برایم گفته‌اند، فعل و انفعالات فیزیکی و شیمیایی‌اش باید تماشایی باشد...

یوآخیم با قیافه‌ای فکور گوشزد کرد: «عجب اصطلاحاتی به کار می‌بری! فعل و انفعالاتش باید تماشایی باشد!» شاید هم می‌خواست به خاطر خردگی‌گیری امروز صبح او در مورد «علامت دست موزیک سربازان ترک» انتقام بگیرد.

— ولی آخر این‌طور است. فعل و انفعالاتش خیلی هم تماشایی است! ولی تو چرا بدت می‌آید؟ تازه مطلب مهمی هم نبود. فقط خواستم این را بگویم: این وحشتناک و آزاردهنده است که بدن سر خود و بدون ارتباط با روح به زندگی خودش ادامه دهد و خودنمایی کند، مثل همین ضربان ناموجه قلب آدم به راستی دنبال دلیلش می‌گردد، دگرگونی عاطفی که جزء آن است، احساس شادی یا ترس که آن را به اصطلاح توجیه کند - دست‌کم حال من که این‌طور است، من فقط می‌توانم از خودم حرف بزنم.

یوآخیم آهی کشید و گفت: «خوب بله، احتمالاً مثل این است که آدم تب داشته باشد - در این موقع هم فعل و انفعالات بدن تماشایی است. به قول خودت، و امکان هم دارد که آدم بی‌اختیار دنبال دگرگونی عاطفی‌ای که تو می‌گویی بگردد تا دلیل نیمه منطقی‌اش را به دست آورد. ولی چه حرف‌های

ناراحت‌کننده‌ای داریم می‌زنیم. این را به صدای لرزان گفت و به حرفش خاتمه داد. ولی هانس کاستورپ تنها شانه‌ها را بالا انداخت، آن‌هم به همان‌گونه که دیشب ابتدا از یوآخیم سر زده بود.

مدتی در سکوت راه رفتند. آن‌گاه یوآخیم پرسید: «خوب، حالا از آدم‌های این‌جا خوشت آمده؟ مقصودم همشین‌های سرمیز خودمان هستند.»

هانس کاستورپ قیافه‌ی خون‌سرد و معاینه‌گری گرفت. گفت: «والله، خیلی جالب به نظر نمی‌آیند. سر میزهای دیگر گمان می‌کنم آدم‌های جالب‌تری می‌نشینند. شاید هم به نظر این‌طور می‌آید. خانم اشتور بهتر بود موهایش را می‌شست، خیلی چرب است. این مازورکا هم، یا اسمش هرچه هست، به نظرم خل می‌آید. همیشه باید دستمال در دهانش بچپاند که جلو خنده‌اش را بگیرد.»

یوآخیم از این عوضی گفتن اسمش زد زیر خنده. فریاد زد: «عالی بود، مازورکا. اسمش با اجازات ماروسیاست - همان ماری خودمان. بله، او واقعاً خیلی خوش است. در حالی که منطقی‌تر بود، افتاده‌تر باشد، چون بیماری‌اش جزئی نیست.»

هانس کاستورپ گفت: «فکرش را هم نمی‌شود کرد. خوب سرباست. به خصوص سینه‌اش اصلاً مریض به نظر نمی‌آید.» و سعی کرد تند و فرزند نگاهش را در چشمان پسرخاله‌اش بیندازد، ولی به نظرش در صورت آفتاب‌سوخته یوآخیم لکه‌ای ظاهر شد، همانند آنچه که در صورت‌های آفتاب‌سوخته وقتی از خون تهی می‌شود پدیدار می‌گردد، و دهانش نیز به گونه‌ای عجیب رقت‌آور به یک سو کشیده شده بود - از دیدن قیافه یوآخیم ترس برش داشت، ترسی مبهم که وادارش می‌کرد موضوع را عوض کند و حرف دیگران را به میان بکشد، و این چنین موفق شد ماروسیا و حالت قیافه یوآخیم را به دست فراموشی بسپارد.

دختر انگلیسی که میوه گل سرخ دم‌کرده می‌خورد نامش میس رابینسون^۱ بود. خیاط خانگی اصلاً خیاط نبود، بلکه معلم دبیرستان دولتی دخترانه‌ای در کونیگس برگ^۲، و به همین دلیل بود که چنان عبارات صحیح و بی‌غلطی به کار

می برد، نامش دوشیزه انگلهارت^۱ بود. و اما خانم سن سرحال: یوآخیم خودش هم نمی دانست اسمش چیست، با همه آن که مدتی چنین طولانی این بالا به سر برده بود. به هرحال او عمه دختر جوان ماست خور بود که با او در آسایشگاه زندگی می کرد. ولی بیمارتر از همه کسانی که با آنها سر یک میز می نشستند دکتر بلومنکول بود، لئو بلومنکول^۲ اهل اودسا^۳، همان جوانی که سیل داشت با قیافه ای گرفته و اندوهناک. او سالها بود که این جا زندگی می کرد.

این دیگر یک پیاده رو شهری بود که رویش راه می رفتند - خیابان اصلی یک مجمع بین المللی، به خوبی به چشم می خورد. مهمانان گردش کنان به آنان برمی خوردند، اکثراً جوان هایی با لباس اسپورت و بدون کلاه، خانم ها نیز بدون کلاه و با دامن سفید، روسی و انگلیسی صحبت می کردند. مغازه هایی با ویتترین های آراسته چپ و راست صف کشیده بودند، و هانس کاستورپ که کنجکاویش با خستگی تن گذازش به شدت در جدال بود، چشمانش را وادار می کرد نگاه کنند، و مدتی در برابر مغازه لباس فروشی مردانه ای توقف کرد تا اطمینان یابد که اجناسش در بالاترین سطح است.

آن گاه به عمارتی گرد رسیدند با راهرویی سرپوشیده گرداگردش، که دسته نوازندگان در آن ساز می زدند. این جا هتل آب معدنی بود. در آن چندین زمین تنیس بازی جریان داشت. جوان های لنگ دراز با صورت تراشیده و شلوار فلانل اطوخورده و خط انداخته، کفش کف لاستیکی به پا و پیراهن آستین کوتاه به تن، در برابر دخترهای برنزه سفیدپوش بازی می کردند که دوان دوان قامت در آفتاب برمی افراشتند تا توپ سفید را در هوا بزنند. گفתי غبار آرد بر فراز زمین های صاف و مرتب بازی معلق است. پسرخاله ها روی نیمکتی خالی نشسته که بازی را تماشا کنند و نظر بدهند.

هانس کاستورپ پرسید: «انگار تو دیگر بازی نمی کنی؟»

یوآخیم در پاسخ گفت: «من که اجازه ندارم. ما نباید لم بدهیم، همه اش لم بدهیم... ستمبرینی همیشه می گوید ما افقی زندگی می کنیم، ما موجودات افقی

1. Engelhart

2. Leo Blumenkohl

3. Odessa

هستیم. این هم یکی از آن شوخی‌های رکیک اوست. این‌ها یا سالم‌اند که بازی می‌کنند، یا بر خلاف دستور این کار را می‌کنند. ضمناً چندان جدی هم بازی نمی‌کنند - بیشتر به خاطر لباس است... و اما دربارهٔ ممنوعیت بگویم، کارهای ممنوعه این‌جا فراوان می‌کنند، پوکر، می‌فهمی، در بعضی هتل‌ها حتی پتی‌شو^۱ هم بازی می‌کنند - در آسایشگاه ما تأکید می‌کنند که این بدترین کار است. ولی بعضی‌ها بعد از بازرسی شبانه می‌روند پایین نشانه می‌گیرند. شاهزاده‌ای که برنس عنوانش را مدیون اوست هم همیشه این کار را می‌کرده.»

هانس کاستورپ از این‌همه چیز چندان نمی‌شنید. دهانش باز بود، چون نمی‌توانست از بینی خوب نفس بکشد، گرچه ضمناً زکام هم نداشت، ضربان قلبش با آهنگ موزیک نمی‌خواند، و این به گونه‌ای مبهم آزارش می‌داد، و با این احساس بی‌نظمی و تضاد داشت، به خواب می‌رفت که بوآخیم حرف بازگشت را پیش کشید.

راهشان را تقریباً به سکوت پشت سر گذاشتند. هانس کاستورپ حتی چندبار هم در جاده صاف سکندری خورد و در حالی که سر را تکان می‌داد لبخندی غمناک زد و از آن گذشت. مرد شل با آسانسور به طبقه‌شان رساندشان. جلو شمارهٔ سی و چهار خداحافظی کردند و از هم جدا شدند. هانس کاستورپ از میان اتاقش انداخت رفت در بالکن، و آن‌جا هم چنان که می‌رفت و می‌ایستاد خود را روی صندلی راحتی انداخت و بی‌آن‌که وضع آغازین خود را تعبیر دهد به خواب و بیداری سنگینی فرورفت، در حالی که ضربان تند و دردناک قلبش راحتش نمی‌گذاشت.

البته، یک زن

نفهمید چه مدت طول کشیده. وقتش که رسید صدای زنگ در آمد. ولی این هنوز زنگ غذا نبود. تنها گوشزد می‌کرد آماده شوید، هانس کاستورپ این را می‌دانست و بنابراین از جایش تکان نخورد تا طنین فلزی برای دومین بار در فضا

۱. Petitschevaux (به فرانسه، اسب‌های کوچک) نام بازی‌ای است شبیه رولت که نشانه‌های آن مانند اسب است.

پیچید و دور شد. یوآخیم که به اتاق او آمد تا با هم بروند. هانس کاستورپ می‌خواست لباس عوض کند، ولی یوآخیم حالا دیگر اجازه این کار را نمی‌داد. او از دیر کردن به شدت بدش می‌آمد. می‌گفت آدم چطور می‌خواهد پیشرفت کند و بهبود یابد که بتواند سر خدمت حاضر شود، درحالی که چنان بی‌نظم است که برای غذا خوردن هم نمی‌تواند سر وقت حاضر شود. این‌جا البته حق با او بود، و هانس کاستورپ تنها توانست به این امر اشاره کند که آخر او که مریض نیست، ولی در عوض به شدت خواب‌آلود است. فقط دست‌هایش را تند شست، و آن‌گاه به سالن رفتند، برای سومین بار.

از هر دو در، سیل مهمانان به درون روان بود. بعضی‌ها هم از درهای آن طرف سالن که رو به ایوان باز بود می‌آمدند، و به زودی همه سر میزهای هفتگانه نشسته بودند، چنان‌که گویی هرگز از جایشان بلند نشده‌اند. دست کم به نظر هانس کاستورپ چنین آمد. نظری رؤیازده و غیرمعتول البته، متها سر منگش برای یک‌آن در برابر آن ایستادگی نتوانست و حتی گونه‌ای احساس لذت هم از آن کرد، چون در مدتی که آن‌جا بود چندین بار در پی بازیافتنش برآمد، کوششی که با توفیق کامل نیز همراه بود، و خطایی به خوبی دست داد. بانوی من هم‌چنان سرحال سعی داشت به آن زبان مغشوش دکتر بارمنکول را که روبرویش نشسته بود، اندرز دهد و او با قیافه آندوهناک گوش می‌داد. برادرزاده لاغر پیرزن بالاخره چیز دیگری غیر از ماست هم خورد، یعنی همان شیر جو غلیظ که دختران سالن در بشقاب‌ها آورده بودند، ولی تنها چند قاشقی از آن خورد و باقی را همان‌جا گذاشت. ماروسیای جذاب دستمالش را که عطر پرتقال از آن برمی‌خاست در دهان فرومی‌کرد تا جلو خنده‌اش را بگیرد. میس رایبنسون همان نامه‌های نوشته به حروف مدورش را که امروز صبح هم می‌خواند در دست داشت. ظاهراً کلمه‌ای آلمانی نمی‌دانست، و نیز نمی‌خواست بداند. یوآخیم از روی اشراف‌منشی چیزی به انگلیسی درباره‌ی هوا به او گفت و او هم کوتاه و جویده پاسخی داد و از نو خاموشی پیشه کرد. و اما خانم اشتر با آن بلوز پشمی اسکاتلندی‌اش؛ او امروز معاینه شده بود و گزارش آن را می‌داد، درحالی که لب بالایش را از روی دندان‌های خرگوشی عقب می‌کشید، و از حرکات تصنعی‌اش بی‌فرهنگی می‌بارید. از صدایی که سمت راست سینه‌اش می‌شنید شکایت

داشت، و نیز می‌گفت زیر شانهٔ چپش مختصر طینی دارد، و این‌که «پیر مرد» گفته که باید پنج ماه دیگر هم این‌جا بماند. از بی‌سوادی‌اش پزشک مخصوص برنس را «پیر مرد» می‌خواند. ضمناً خشمگین بود که «پیرمرد» امروز سر میز آنها نشسته. مطابق «ترسیم» (احتمالاً مقصودش «رسم» بود) امروز نوبت آنهاست، در حالی که «پیرمرد» با زهم سر میز سمت چپ نشسته (پزشک مخصوص برنس واقعاً آن‌جا نشسته بود و دست‌های غول‌آسایش را روی هم گذاشته بود). باید هم این‌طور باشد، چون جای خانم زالومون^۱ چاق، اهل آمستردام، آن‌جاست، همان که هر روز هفته هم که باشد باز با لباس دکولته سر میز غذا حاضر می‌شود، و ظاهراً «پیرمرد» هم از همین خوشش می‌آید، گرچه او، یعنی خانم اشتور، سر در نمی‌آورد، آخر او که در هر معاینه می‌تواند هرکجای خانم زالومون را دلش بخواهد بیند. بعداً پیچ‌پیچ‌کنان تعریف کرد که شب گذشته در سالن عمومی طبقهٔ بالا - که در واقع روی بام قرار دارد - چراغ خاموش شده، آن هم برای منظورهایی که خانم اشتور «نمایان» قلمداد می‌کرد. «پیرمرد» موضوع را فهمیده و چنان سر و صدایی راه انداخته که در تمام ساختمان شنیده می‌شده. ولی عاملش را هم پیدا نکرده، در حالی که بدون تحصیلات دانشگاهی هم می‌توان پی برد که کار سروان میکلوژیچ^۲ اهل بخارست بوده که هرکجا با خانمی خلوت می‌کند تاریکی هر اندازه باشد باز بش نیست - آدمی بدون هرگونه تحصیلاتی، گرچه کمرست هم می‌بندد، خلاصه ذاتاً یک حیوان درنده - خانم استور با صدای خفه و در حالی که روی پیشانی و پشت لبش عرق نشسته بود تکرار کرد: «بله، حیوان درنده». روابطش با خانم سرکنسول وورمبراند^۳ وینی در تمام شهر پیچیده - دیگر نمی‌شود گفت روابط اسرارآمیز. چون سروان بش نبود که گاهی اوقات صبح اول صبح که خانم سرکنسول هنوز در رختخواب بوده به اتاقش می‌رفته و توالت کردنش را از اول تا آخر تماشا می‌کرده. حتی سه‌شنبهٔ قبل تازه ساعت چهار صبح از اتاق وورمبراند بیرون رفته - پرستار فرانتس^۴ جوان، ساکن شماره نوزده. که جریان پنوموتوراکسش اخیراً با ناکامی خاتمه یافته، خودش او را دیده، که از

1. Salomon

2. Miklosich

3. Wurmbrand

4. Franz

خجالت در عوضی را باز کرده و یکپه خود را وسط اتاق دادستان پاراوانت^۱ دورتموند^۲ آئی یافته. دست آخر خانم اشتور مدتی به صحبت درباره «مؤسسه زیباشناسی» پرداخت که آن پایین در دهکده قرار داشت و او همیشه محلول دندان‌شوی خود را از آن‌جا می‌خرید - یواخیم به بشقابش خیره شده بود...

ناهار هم استادانه تهیه شده بود و هم بی‌اندازه پربرکت بود. سوپ پرمایه را هم که حساب کنیم از شش قسمت تشکیل شده بود. به دنبال ماهی خوراک مطبوعی از گوشت با مخلفاتش آوردند، پست‌بندش ظرفی از سبزیجات مخصوص، گوشت پرنده سرخ کرده پس از آن و سپس خوراکی از آرد که از آن دیشبی در خوشمزگی چیزی کم نداشت، و آخر سر هم پنیر و میوه. هر دیس را دوبار آوردند که بیهوده نبود. بشقاب‌ها سر هر میز پر می‌شد و خالی می‌شد - زیر سقف گنبدی اشتهای شیر حاکم بود، ولعی آتشین که می‌شد با لذت به نظاره‌اش نشست، هرآینه تأثیر آن به گونه‌ای خوف‌آور و مضمزکننده نمی‌بود. نه‌تنها از آنها که خرم و سرحال بودند و پرگویی می‌کردند و برای هم گلوله نان پرتاب می‌کردند، چنین ولعی دیده می‌شد، که خاموشان چهره درهم کشیده نیز، همان‌ها که در دقایق سکوت و استراحت سر بر دست‌ها می‌نهادند و زل می‌زدند. چنین می‌کردند پسر نابالغی از میز سمت چپ، جوانکی به سن بچه مدرسه‌ای‌ها، که آستین‌هایش از اندازه کوتاه‌تر بود و عینکی با شیشه‌های گرد و ضخیم به چشم زده بود هرچه در بشقابش روی هم کوت می‌کرد پیشاپیش خرد و خمیر کرده مخلوطی از آن درست می‌کرد؛ آن‌گاه بر آن خم گشته می‌بلعیدش، و گاه به گاه دستمال سفره را پشت عینکش می‌برد تا چشمانش را پاک کند - کسی نمی‌دانست از چه، عرق یا اشک.

دو حادثه به هنگام خوردن غذا اتفاق افتاد و تا آن‌جا که حال هانس کاستورپ اجازه می‌داد توجهش را جلب کرد. نخست این‌که در شیشه‌ای دوباره بهم خورد - وقتی داشتند ماهی می‌خوردند. هانس کاستورپ به تلخی به خود لرزید و آن‌گاه با شتابی از سر خشم به خود گفت، این‌بار باید هرطور شده عاملش

۱. Paravant

۲. Dortmund شهری در شمال غربی آلمان (یکی از مراکز عمده صنعتی آلمان).

را پیدا کنم. این را تنها فکر نکرد، با لبانش نیز گفتش، برایش چنین مهم بود. با حرارتی بیش از حد زیر لب گفت: «باید این را بدانم!» چندان که میس راینسون و نیز خانم معلم با تعجب نگاهش کردند. و تمام بالاتنه‌اش را به چپ گرداند و چشمان از خون سرخ شده‌اش را به تمامی گشود.

آن‌که از میان سالن می‌گذشت بانویی بود، زنی، شاید هم بهتر باشد بگوییم دختری جوان، میان‌قد سویت‌ر سفید و دامن رنگین پوشیده، با موهای بور سرخ‌گون که به سادگی بافته گرد و سرحلقه کرده بود. هانس کاستورپ فقط اندکی از نیم‌رخش را می‌دید. که تقریباً هیچ نبود. بی‌صدا می‌رفت، که تضاد عجیبی با سر و صدای ورودش داشت، به گونه‌ای غریب لغزان و با سر کمی جلو داده به طرف آخرین میز سمت چپ رفت. که عمود بر در ایوان قرار داشت، همان «میز روس‌های خوب». در حالی که یک دست در جیب ژاکت پشمی‌اش فرو کرده بود و دست دیگر را به عقب سر برده زیر موهایش نگه داشته مرتبان می‌کرد. هانس کاستورپ نگاهش را به آن دست انداخت - او که توجه بسیار به دست اشخاص می‌کرد و دقتی خرده‌بین به کار می‌برد، عادت داشت به هنگام آشنا شدن با دیگران نگاهش را به این عضو بدوزد. این دست که زیر موها نگه داشته بود چندان خانمانه نبود، و نیز نه چندان مرتب و نجیانه که هانس کاستورپ جوان از محیط اجتماعی‌اش بدان خو گرفته بود. نسبتاً پهن بود و با انگشتان کوتاه حالتی بدوی و بچگانه داشت، همچون دست‌های دختر مدرسه‌ای‌ها؛ ناخن‌هایش ظاهراً هرگز مانیکور به خود ندیده بود، زشت و تا ته گرفته، آن نیز درخور دختران مدرسه، و پوست اطرافش انگار رفته بود، چنان که گفتی عادت زشت انگشت جویدن در کار بوده. ضمناً دریافت این همه بیشتر به حدس بود تا دیدن واقعی - بالاخره فاصله بی‌اثر نبود. خانم دیر آمده با تکان سر به هم‌نشنان سلام کرد و همان‌طور که می‌نشست - این طرف میز که درون سالن قرار می‌گرفت، پشت به سالن و پهلوی دکتر کروکوفسکی که ریاست آن‌جا را به عهده داشت - سرش را چرخاند و بر جمعیت نظر افکند و هانس کاستورپ به یک نیم نگاه دید که گونه‌های پهن و چشمان ریزی دارد... از دیدنش خاطره‌ی مبهم چیزی یا کسی تند و گذرا به یادش آمد...

هانس کاستورپ فکر کرد: البته، یک زن عامی، و این را باز چنان به صراحت

به زبان آورد که خانم معلم، دوشیزه انگلهارت، آن را فهمید. پیردختر نحیف به رقت تبسمی کرده گفت: «این مادام شوشا است. خیلی بی مبالا است. زن جذابی است.» این را که می‌گفت سرخی گونه‌هایش یک درجه تیره شد - همیشه دهان که باز می‌کرد همین‌طور می‌شد.

هانس کاستورپ با لحن جدی پرسید: «فرانسوی است؟»
انگلهارت گفت: «نه، روسی است. شاید شوهرش فرانسوی باشد یا اصلش فرانسوی، درست نمی‌دانم.»

هانس کاستورپ - هنوز هم ناآرام - پرسید: «همان که آن‌جاست؟» و به مردی یا شانه‌های به‌جلو آویخته سر میز روس‌های خوب اشاره کرد.

خانم معلم در پاسخ گفت: «نه، نه، او این‌جا نیست. تا حالا اصلاً این‌جا نیامده، هیچ‌کس این‌جا نمی‌شناسدش.»

هانس کاستورپ گفت: «باید در را آرام می‌بست. همیشه در را ول می‌کند. این بی‌تریتی است.»

و چون خانم معلم این گوشزد او را به لبخندی پرتواضع پذیرا شد - گویی خطاکار خودش بوده - دیگر از مادام شوشا سخن گفته نشد.

رویداد دوم آن بود که دکتر بلومنکول موقتاً سالن را ترک کرد - همین و بس. ناگهان حالت ناخستود و قیافه‌اش بدتر شد، نگران‌تر از همیشه به نقطه‌ای خیره گشت، آن‌گاه با تکانی اندک صندلی‌اش را عقب زد و رفت بیرون. در این‌جا بی‌فرهنگی عظیم خانم اشتور به بدترین وجه خودنمایی کرد، چون - احتمالاً به انتقام این‌که خودش کم‌تر از بلومنکول بیمار بود - دنبالش راه افتاد و در همان‌حال مطالبی را، نیمی از روی هم‌دردی و نیمی برای تحقیر او، بر زبان راند. می‌گفت: «بدبخت! به زودی غزل خداحافظی را می‌خواند. دوباره باید برود پیش «هاینریش آبی»^۲ بدون آن‌که اختیار زبانش دست خودش باشد، با قیافه‌ای که

۱. Chauchat

۲. این‌نام را از روی «هاینریش سبز» (نام رمان مشهور گوتفرید کِلر نویسنده سونیسی قرن نوزدهم) روی برنس گذاشته‌اند، با اشاره به رنگ پریدگی صورتش - شاید در ضمن اشاره‌ای سمبولیک نیز باشد به مفهوم رنگ‌آبی، که سمبول طرزفکرو روحی‌رومانتیک است.

نادانی و لجاجت از آن می‌بارید نام تمخرآمیز «هاینریش آبی» را بر زبان می‌رانند، و هانس کاستورپ از شنیدن آن هم به وحشت افتاده بود هم می‌خواست خنده‌اش بگیرد. ضمناً دکتر بلومنکول پس از چند دقیقه همان‌گونه افسرده که به هنگام ترک آنجا، دوباره برگشت سرجایش نشست و خوردن از سر گرفت. او هم بسیار خورده، از هرخوراک دوبار، خاموش و باقیافه گرفته و غمگین. آنگاه ناهار پایان یافت: از مهارت خدمتکاران - خصوصاً گورزاد موجود عجیب نیز پایی بود - تنها ساعتی به طول انجامید. هانس کاستورپ که نفس‌های سنگین شده بود، بی‌آن‌که بداند چگونه به بالکن آمده، بار دیگر روی آن صندلی راحتی بی‌همتا لمیده بود، آخر بعد از غذا تا هنگام چای برنامه استراحت بود - این یکی حتی از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بود و بر اجرای دقیق آن تأکید می‌شد. میان دیوارهای شیشه‌ای مات که از یک‌سو یوآخیم و از سوی دیگر از زوج روسی جدایش می‌کردند لم داده بود و نیمه هوشیار به ضربان قلبش گوش می‌داد، و در همان حال از دهان نفس می‌کشید. چون دستمالش را به کار برد از خون سرخ شد، ولی توان فکر کردن به آن را نداشت، گرچه از حال خودش زود ترس برش می‌داشت و ذاتاً اندکی خیالاتی بود. دوباره یک ماریا مانچینی روشن کرده بود، که این‌بار تا آخر کشید، مزه‌اش هرچه بود مهم نبود. منگ، گرفته و خواب‌آلود، در این فکر بود که چه حال عجیبی دارد. از اصطلاحی که خانم اشتور، این زن بی‌فرهنگ، به کار برده بود و دو سه بار از خنده که درون سینه‌اش پیچید به لرزه افتاد.

آقای آلبین^۱

آن پایین در باغ پارچه پرچم خیالی با عصای مرکوری گاه به گاه با وزش باد به اهتزاز درمی‌آمد. آسمان را دوباره ابری یکپارچه پوشاده بود. آفتاب رخت برسته بود و خنکی ناجوری فوراً جایش را گرفته بود. سالن استراحت عمومی به نظر می‌آمد دیگر جا نداشته باشد. صحبت و خنده فضایش را انباشته بود. صدای بلند و لرزان زنی چنین می‌گفت: «آقای آلبین، ازتان خواهش می‌کنم،

چاقو را بگذارید کنار، بگذارید در جیبتان، اتفاق بدی می افتد!»
صدای دیگری با آن درهم آمیخت: «آقای آلبین عزیز، محض رضای خدا، به اعصاب ما رحم کنید و این آلت قتاله و حشمتاک را از جلو چشمان دور کنید!»
مرد جوان مو بوری که سیگار به لب بر کناره صندلی راحتی جلویی نشسته بود با صدایی وقیح می گفت: «امکان ندارد. خانم‌ها به من این اجازه را که می دهند که با چاقوی خودم بازی کنم! البته درست است که چاقوی خیلی تیزی است. در کلکته از یک جادوگر کور خریده امش... او می توانست قورتش دهد، و بلافاصله پسرش پنجاه قدم آن طرف تر از زمین درمی آوردش... می خواهید ببینید؟ خیلی تیزتر از تیغ صورت تراشی است. کافی است آدم دست به آن بزند، چن در گوشش فرو می رود که انگار کره را می برد. صبر کنید، از نزدیک نشانان می دهم...» و آقای آلبین از جایش برخاست. صدای جیغ بلند شد. آقای آلبین گفت: «نه، حالا هفت تیرم را می آورم! این برایتان جالب تر خواهد بود. چیز لعستی ای است. با چنان قدرتی سوراخ می کند که نگو... می روم از اطاقم می آورمش.»

فریاد تضر چند نفر بلند شد: «آقای آلبین، آقای آلبین. این کار را نکنید!» ولی آقای آلبین از در سالن بیرون آمد که به اطاقش برود - جوانی لاغر و لندوک با صورت سرخ و سفید بچگانه که دم گوش هایش اندکی سبز شده بود.
خانمی پشت سرش صدا زد: «آقای آلبین، بهتر است پالتوتان را بیاورید و بپوشید، به خاطر من این کار را نکنید! شش هفته است که ذات الریه دارید و بستری هستید، آن وقت بدون بالاپوش این جا می نشینید و حتی خودتان را درست نمی پوشانید، سیگار هم می کشید! با این کارها قدرت الهی را به آزمایش می گذارید، آقای آلبین، باور کنید!»

ولی او همان طور که می رفت تنها به تمسخر خنده ای کرد، و چند دقیقه ای نگذشته با هفت تیر برگشت. آنها ابلهانه تر از پیش جیغ کشیدند، و از سر و صداها پیدا بود که بسیاری تلاش می کنند از صندلی شان بیرون بپرند، خود را در پتو می یچیدند و به زمین می افتادند.

آقای آلبین گفت: «ببینید چه کوچک و براق است. ولی همین که این جا را فشار بدهم فوراً نیش می زند.» دوباره جیغ و دادشان بلند شد. آقای آلبین ادامه

داد: «تا دسته پر شده. این جا در این صفحه شش تا فشنگ جا گرفته، با هر شلیک می چرخد تا سوراخ بعدی... ضمناً برای شوخی در دست نمی گیرمش.» این را گفت چون دید که دارد از تأثیر می افتد. هفت تیر را در جیب بغلش رها کرد و دوباره روی صندلی اش نشست و پاها را رویهم انداخت، و سیگاری تازه روشن کرد، تکرار کرد: «هیچ شوخی در کار نیست.» و لبها را به هم فشرد.

صداهایی ترسان و لرزان پرسیدند: «آخر برای چه؟ آخر برای چه؟» ناگهان تک صدایی فریاد کشید: «وحشتناک است!» و آقای آلبین سر تکان داد. گفت: «حالا تازه دارید می فهمید.» با آن که تازه از ذات‌الریه بهبود یافته بود و دود زیادی فرو داد و بعد به بیرون رها کرد، آن گاه به سادگی حرفش را دنبال کرد: «درواقع برای همین در دست می گیرمش. برای روزی آماده نگهش می دارم که از این بساط دلم بگیرد، و این افتخار را بیابم که با کمال اخلاص همگی را به خدا بپارم. جریان نسبتاً ساده است... من مطالعاتی در این زمینه کرده‌ام و خوب می دانم چطور کلک قضیه به بهترین وجهی کنده می شود (با کلمه «قضیه» جیفی در فضا پیچید). ناحیه قلب از مدار خارج می شود... شروعش چندان با طبع من سازگار نیست... همچنین ترجیح می دهم هوش را جابه‌جا خاموش کنم، یعنی به این طریق که یک شیء خارجی را در این عضو جالب به کار می اندازم...» با انگشت سبابه به سر بور اصلاح کرده‌اش اشاره کرد. «باید این جا گذاشتش.» آقای آلبین هفت تیر نیکل کاری شده‌اش را دوباره از جیب درآورد و با دهانه‌اش به گیجگاهش زد.

— این جا، بالای شریان... حتی بدون آینه هم ردخور ندارد...

صداهایی با هم به اعتراضی ملتمسانه بلند شد. و حتی صدای بغض شدیدی هم با آن درآمیخت.

— آقای آلبین، آقای آلبین، هفت تیر را بردارید، هفت تیر را از گیجگاهتان بردارید. نمی شود نگاهش کرد! آقای آلبین؛ شما جوان هستید، حالتان خوب می شود. دوباره به آغوش زندگی برمی گردید و از محبوبیت همگانی برخوردار خواهید شد. قول شرف می دهم، فقط پالتوتان را بپوشید. دراز بکشید، پتو رویتان بکشید و استراحت را انجام بدهید! وقتی استاد حمامی دوباره آمد که تنتان را با الکل ماساژ بدهد دیگر نیندازیدش بیرون! از سیگار کشیدن دست

بردارید، آقای آلبین، گوش کنید. از شما خواهش می‌کنیم، به خاطر خودتان و جوانی گرانقدرتان!»

ولی آقای آلبین زیر بار نمی‌رفت. می‌گفت: «نه، نه، ولم کنید، چیزی نیست، ازتان متشکرم. در تمام عمرم هنوز نشده که روی خانمی را زمین انداخته باشم، ولی قبول کنید که جلو تقدیر را نمی‌شود گرفت. امسال سال سومی است که این جا هستم... دیگر خسته شده‌ام و نمی‌توانم ادامه دهم... از این کارم می‌رنجید؟ درمان‌ناپذیر، خانم‌های عزیز - به من نگاه کنید، همین طور که این‌جا نشسته‌ام بیماری‌ام درمان‌ناپذیر است - پزشک مخصوص دیگر حتی به خاطر نام و ننگ هم چندان پنهان نمی‌کند. اندکی بی‌قیدی را بر من عطا کنید، به نظر من نتیجه منطقی این واقیعت است. مثل وقتی است که در دبیرستان آدم در امتحان رد می‌شد، دیگر نه از او سؤالی می‌کردند و نه کاری باید انجام می‌داد. به یک چنین سعادت‌ی بالاخره دوباره نائل شده‌ام. هیچ‌کاری لازم نیست بکنم، دیگر به حساب نمی‌آیم، به تماشای من خندم. شکلات می‌خواهید؟ خودتان بردارید! نه خیر، لختم نمی‌کنید، یک عالم شکلات در اتاقم دارم. هشت بسته، دوتا گالاپتر^۱ و دو کیلو شکلات لیت^۲ آن بالا دارم - تماشای خانم‌های آسایشگاه در مدت ابتلا به ذات‌الریه برایم فرستاده‌اند...» از جایی صدای بمی به سکوت فراخواند. آقای آلبین خنده کوتاهی کرد - خنده‌ای لرزان و بریده - آن‌گاه در سالن سکوت برقرار شد، چنان سکوتی که گفתי رؤیا و شبحی از میان رفته؛ انعکاس عجیبی از طنین کلمات در سکوت به‌جا مانده بود. هانس کاستورپ به آن گوش فرا داد تا کاملاً محو شد، و با آن‌که آقای آلبین به گونه‌ای مبهم به نظرش یک لاف‌زن می‌آمد باز نتوانست به او رشک نبرد. به‌خصوص از تشبیهش با دوران مدرسه خوشش آمد. چون خودش هم در کلاس سوم دبیرستان رد شده بود، و به خوبی وضع و حال خفت‌بار، ولی فکاهی، و بی‌بندوباری خوشی را که نصیبش گشته بود به یاد می‌آورد، آن‌گاه که در ثلث آخر دست از تلاش و کوشش برداشته بود و «به تماشای خندیده بود. چون تفکراتش محو و پریشان بود بازگویی دقیقش مشکل است. ولی بخصوص به نظرش چنین آمد که گفתי نام برای خود فواید

مهمی دارد، متها ننگ نیز دست‌کمی از آن ندارد، آری فوائد این یک ماهیتی بی‌حد و مرز نیز دارد. و در حالی که خود را به‌طور آزمایشی در وضعیت او می‌گذاشت و مجسم می‌کرد که چگونه خواهد بود هر آینه انسان برای همیشه از بار نام آزاد و از لذائذ بی‌بنیان ننگ بهره‌مند گردد، از احساس پوچی شیرینی که ضربان قلبش را باز هم تندتر می‌کرد، بیکه خورد.

شیطان پیشنهادهای ننگ آوری می‌کند

بعداً از هوش رفت. به ساعت جیبی‌اش سه و نیم بود که گفتگوی پشت دیوار شیشه‌ای سمت چپ بیدارش کرد: دکتر کروکوفسکی که در این ساعت بدون پزشکی مخصوص گشت روزانه را انجام می‌داد داشت به زبان روسی با زوج بی‌نزاکت صحبت می‌کرد، چنان که به‌نظر می‌آمد از حال مرد می‌پرسید و سراغ جدول تبش را می‌گرفت. ولی بعد به راهش از میان بالکن‌ها ادامه نداد، بلکه از کنار جایگاه هانس کاستورپ رد شده برگشت به راهرو و از در اتاق یوآخیم رفت پیش او. با آن‌که هانس کاستورپ اصلاً دلش نمی‌خواست یا دکتر کروکوفسکی تنها باشد، ولی این هم که کاری به او نداشته باشند و از کنارش بگذرند احساساتش را جریحه‌دار می‌کرد. البته او سالم بود و به حساب نمی‌آمد - چون این بالا رسم چنین بود که آن‌کس که افتخار سالم بودن را دارا باشد به حساب نیاید و کاری به او نداشته باشند، و این فکر ناراحتش می‌کرد.

دکتر کروکوفسکی پس از دو یا سه دقیقه که پیش یوآخیم ماند در امتداد بالکن راه افتاد و رفت، و هانس کاستورپ صدای پسرخاله‌اش را شنید که گفت حالا دیگر باید برخاست و خود را برای عصرانه آماده کرد. هانس کاستورپ گفت: «بسیار خوب» و از جایش بلند شد. ولی از لم دادن بسیار سرش گیج می‌رفت، و چرت زدن ناخوش حرارت دردناک را دوباره به صورتش برگردانده بود، در حالی که وضع عمومی‌اش بیشتر به سرما‌گرایش داشت - شاید پتو را خوب رویش نکشیده بود. چشمانش و نیز دست‌هایش را شست، سر و لباسش را مرتب کرد و در راهرو به یوآخیم پیوست.

از پله‌ها که پایین می‌رفتند هانس کاستورپ پرسید: «حرف‌های آقای آلین را

شنیدی؟»

یوآخیم گفت: «البته. به این آدم باید انضباط یاد بدهند. با وراجی‌اش آرامش بعد از ظهر را به کل برهم می‌زند و اعصاب خانم‌ها را چنان تحریک می‌کند که هفته‌ها به عقب برمی‌گردند. یک سریپیچی فاحش، ولی کیست که برود گزارش دهد؟ و به علاوه این‌گونه صحبت‌ها برای بیشتر افراد سرگرمی خوبی است.»

هانس کاستورپ پرسید: «فکر می‌کنی جداً ممکن است به قول خودش و یک شیء خارجی» را در بدنش به کار اندازد؟

یوآخیم در جواب گفت: «بله، کاملاً غیرممکن هم نیست. از این جور چیزها این بالا اتفاق می‌افتد. دو ماه قبل از این‌که من بیایم یک دانشجو که مدت زیادی این‌جا بوده بعد از یک معاینهٔ عمومی خودش را آن‌طرف در جنگ به دار آویخته بوده. روزهای اولی که من آمده بودم خیلی حرفش بود.»

هانس کاستورپ خمیازه‌ای عصبی کشید و در توجیهش گفت: «خوب، چندان سرحال که نیستم، این‌جا پیش شما. چنین حرفی نمی‌توانم بزنم. من این امکان را می‌بینم که مجبور بشوم بروم - آن وقت تو دلخور خواهی شد؟»

یوآخیم فریاد کشید: «بروی؟ چه فکرهایی می‌کنی! عقلت کم شده؟ تو که تازه از راه رسیده‌ای. آخر چطور می‌خواهی بعد از اولین روز قضاوت کنی؟»

- خدایا، هنوز هم اولین روز است؟ به نظر من که این‌طور می‌آید که انگار مدت مدیدی است این بالا پیش شما هستم.

- حالا باز دوباره فلسفه‌بافی راجع به زمان را از سر بگیر، که امروز صبح حسابی کلافه‌ام کردی.

هانس کاستورپ در جواب گفت: «نه، خیالت راحت باشد، تمامش را فراموش کرده‌ام، کل موضوع را از یاد برده‌ام. حالا دیگر فکرم یک ذره هم باز نیست. آن دیگر گذشت... پس حالا چای می‌آوردند؟»

- بله، و بعد دوباره می‌رویم تا نیمکت امروز صبحی.

- خدا به داد برسد. ولی با ستمبرینی که دوباره بر خورد نمی‌کنیم؟ امروز دیگر هیچ حوصلهٔ گفتگوی عالمانه را ندارم، این را پیشاپیش به تو بگویم.

در سالن تمام آشامیدنی‌هایی که برای این موقع روز به نحوی می‌شود در نظر گرفت یافت می‌شد. میس رابینسون دوباره میوهٔ گل سرخ دم کرده‌اش را می‌خورد، در حالی که برادرزادهٔ لاغر خانم من ماستش را قاشق قاشق به دهان

می برد. علاوه بر این ها شیر، چای، قهوه، کاکائو و حتی آبگوشت هم بود، و همه جا مهمان ها که بعد از ناهار مفصل دو ساعت تمام روی صندلی لم داده بودند با جدیت مشغول مالیدن کره روی برش های بزرگ کیک کشمی بودند.

هانس کاستورپ چای خواسته بود، و نان سوخاری در آن فرومی کرد. از مربا هم کمی چشید. کیک کشمی را به دقت برانداز کرد، ولی از فکر خوردنش به معنی واقعی به خود لرزید. بار دیگر سر جای خود در سالن هفت میز با آن سقف گنبدی رنگارنگ نشسته بود - برای چهارمین بار، کمی بعد، در ساعت هفت که هنگام شام بود، برای پنجمین بار آن جا می نشست. در فاصله میان این دو، که زمان کوتاه و ناچیزی بود، نوبت می رسید به یک گردش به طرف نیمکت کنار آبرو، که به دیوار کوه تکیه داشت. حالا دیگر راه از بیماربان شلوع بود، و پسرخاله ها مرتب باید با آنها سلام و علیک می کردند - و بعدش هم یک استراحت دیگر به مدت یک ساعت و نیم بی محتوا و زودگذر، آن جا در بالکن هانس کاستورپ از سرمای سختی به لرزه افتاد.

برای شام با دقت و وسواس بسیار لباس عوض کرد، و آن گاه میان میس - رایسنون و خانم معلم نشسته غذایش را خورد - سوپ، کباب و گوشت سرخ کرده با مخلفات، دو تکه شیرینی که همه چیز در آن پیدا می شد؛ کره، شکلات، میوه آسیا کرده، بادام و شکر و نیز پنیری عالی مخلوط با خرده های جو. باز هم گفت یک بطری آبجو کولمباخ بیاورند که با آن بخورد. ولی لیوان بلندش را نصفه کرده بود که برایش روشن و آشکار شد جایش در رختخواب است. در سرش صدا می کرد، پلک هایش به سنگینی سرب شده بود، و قلبش همچون طبلی کوچک می زد، و او از این خیال رنج می برد که ماروسای جذاب که به جلو خم شده صورتش را در دستش - با آن نگین کوچک - پنهان کرده بود به او می خندد، در حالی که تلاش بسیار به کار برده بود چنین موجبی به دست ندهد. صدای خانم اشتور گویی از دور می آمد، که داشت تعریف می کرد و ادعایش به نظر او چندان جفتنگ آمد که پریشان خاطرش کرد، پریشان از این تردید که نکند اظهاراتش در سر او چنین مهمل و بی معنی گشته، می گفت بیست و هشت جور سس ماهی بلد است درست کند - جرأتش را دارد که مسئولیتش را برعهده بگیرد، گرچه شوهرش از گفتن آن منعش کرده، گفته: «حرفش را زن! کسی باور

نمی‌کند، اگر هم بکند به نظرش خنده‌دار خواهد آمد! ولی او می‌خواهد امروز این را بگوید و صریح و روشن اعتراف کند که سس‌های ماهی که می‌تواند درست کند بیست و هشت نوع است. این حرف‌ها برای هانس کاستورپ بیچاره ناراحت‌کننده بود. وحشت‌زده دست به پیشانی کشید و به کل از یاد برد لقمه‌ای نان جو را که با پنیر در دهانش بود تا آخر بچود و قورتش دهد. هنگامی که همه از جایشان برمی‌خاستند هنوز لقمه را در دهان داشت.

از در شیشه‌ای سمت چپ ریختند بیرون، همان در بخت برگشته‌ای که مدام به هم می‌خورد و مستقیماً در تالار جلو باز می‌شد. تقریباً همه مهمان‌ها از این در رفتند، چون این‌طور که معلوم شد در این ساعت بعد از شام در تالار و سالن‌های مجاور نوعی اجتماع برپا می‌شد. بیشتر بیماران دور تا دور در دسته‌های کوچک به گفتگو ایستاده بودند. گرد دو میز تاشو سبزرنگ عده‌ای گرم بازی بودند، سر یک میز دومینو بازی می‌کردند، سر دیگری بریج، و تنها جوان‌ها بودند که بازی می‌کردند، آقای آلین و هرمینه کلفلد هم میانشان بودند. از این‌ها گذشته برای سرگرمی اشیاء دیدنی دیگری هم در سالن نخستین یافت می‌شد: یک شهر فرنگ که از عدسی‌هایش می‌شد به عکس‌هایی که درونش به نمایش گذاشته بودند، نگاه کرد. مثلاً کرجی‌بان و نیزی را دید با جسمی خشک و بی‌روح: دوم یک لونه دوربین که یک چشم را بر عدسی‌اش می‌گذاشتند و با دستکاری مختصر یک چرخ، ستاره‌هایی رنگین و نقش و نگارهایی با تنوعی جادویی فر می‌خواندند و دوباره به تاریکی می‌فرستادند؛ و بالاخره استوانه‌ای گردان که در آن نوار فیلمی قرار می‌دادند و آن‌گاه از دهانه‌هایش آسیابانی را در حال دعوا یا دودکش پاک‌کن تماشا می‌کردند. استاد مکتبی را که پسرکی را تنیه می‌کرد، بندبازی را در حال پرش و نیز رقص محلی زوجی روستایی را می‌دیدند. هانس کاستورپ دست‌های سرد را بر زانوان گذاشته مدتی مدید در هریک از دستگاه‌ها چشم دوخت. اندکی هم کنار میز بریج ایستاد، جایی که آقای آلین درمان‌ناپذیر با لب و لوجه آویزان و حرکات بی‌اعتنای دنیا مردی شکست‌ناپذیر ورق‌ها را در دست می‌گرداند. در گوشه‌ای دکتر کروکوفسکی نشسته بود، گرم گفتگویی پرنشاط و صمیمانه با گروه کوچکی از خانم‌ها که خانم اشور، خانم ایلتیس و دوشیزه لوی جزئی‌شان بودند. افراد میز روس‌های خوب در سالن کوچک پهلویی که تنها با

پرده‌هایی از اتاق بازی جدا می‌شد خلوت کرده دسته همدلی را تشکیل می‌دادند. غیر از مادام شوشا مردی بی‌حال با ریشی بور و قفمه سینه فرورفته و نیز چشمان از حدقه بیرون زده و دختری سبزه با قیافه‌ای شوخ و غیرمعمول، گوشواره‌های طلایی و موهای یشمین پریشان هم میان آنها دیده می‌شدند، و نیز دکتر بلومنگول که به آنها ملحق شده بود و دو جوان با شانه‌های افتاده گروهشان را تکمیل می‌کردند. مادام شوشا لباس آبی با یقه نوکتیز به تن داشت. او که گویی هتئ گروه بود روی مبلی پشت میز گردی که ته اتاق بود نشسته بود و رویش را به اتاق بازی کرده بود. هانس کاستورپ که زن بی‌ادب را نمی‌توانست بدون تقبیح ببیند پیش خود فکر کرد: مرا به یاد یک چیزی می‌اندازد، ولی نمی‌توانم بگویم به یاد چه... مردی درازقد، تقریباً سی ساله، که موهایش شروع به سفید شدن کرده بود، پشت پیانو کوچک قهوه‌ای رنگ نشسته بود و سه‌بار پشت‌سر هم قطعه مارش عروسی را از «رؤیای نیمه‌شب تابستان» نواخت، و وقتی باز هم بانوانی از او خواهش کردند پس از آن‌که خاموش و عمیق در چشمان یکایکشان خیره شد نواختن قطعه آهنگین را برای چهارمین بار از سر گرفت.

— اجازه هست از حالتان جوریا شوم، مهندس؟

این ستمبرینی بود که چنین سؤال می‌کرد؛ دست‌ها در جیب شلوار، شلنگ‌اندازان از میان مهمانان انداخته آمده بود، و حالا در برابر هانس کاستورپ ایستاده بود... هم‌چنان کت خاکستری نیم‌تنه مانند تنش و شلوار چهارخانه پایش بود. به هنگام این خطاب لبخند به لب داشت، و هانس کاستورپ با دیدن چین ظریف و تمسخرآمیز گوشه لبش زیر پیچش آن سبیل سیاه حس کرد هوشیاری پیشین دوباره بازمی‌گردد. ضمناً نگاهش به مرد ایتالیایی کم و بیش احمقانه بود، با آن دهان گشوده و چشمان سرخ‌گشته‌اش.

در جواب گفت: «آه. شما هستید، همان آقایی که در گردش صبح‌گاهی، آن بالا کنار نیمکت... لب آب‌رو... بله، فوراً شناختمان. باور می‌کنید، آن دفعه در لحظه اول فکر کردم شما یک نوازنده دوره‌گرد هستید؟» با آن‌که فوراً متوجه شد حرف خوبی نروده، ولی چون دید که نگاه ستمبرینی به سردی براندازش می‌کند به دنبالش افزود: «خلاصه یک حماقت وحتناک. برای خودم هم فهمش ممکن نیست که چطور هیچ‌کس نه و من...»

ستمبرینی پس از آن‌که بازهم لحظه‌ای هم چنان خاموش مرد جوان را برانداز کرد پاسخ داد: «نمی‌خواهد خودتان را ناراحت کنید، چیز مهمی نیست. خوب حالا، امروز را چطور گذراندید - این اولین روز اقامتان را در این عشرتکده؟» هانس کاستورپ گفت: «خیلی متشکرم. کاملاً طبق مقررات. بیشتر «به‌طور افقی» - مثل این‌که این توصیف از شماست.»

ستمبرینی لبخندی زد و گفت: «امکان دارد که در فرصتی چنین اصطلاحی به کار برده باشم. پس به نظرتان خوش و زودگذر آمد، این شیوه زندگی؟» هانس کاستورپ جواب داد: «زودگذر یا دیرگذر، بستگی به نظر شما دارد. گاه تشخیص مشکل است، می‌فهمید. حوصله‌ام به هیچ‌وجه سر نرفته - این قدر خبر جور و واجور هست، این بالا پیش شما. آدم همین‌طور چیزهای تازه و عجیب می‌شنود و می‌بیند... و با وجود این، از طرف دیگر هم به نظرم طوری می‌آید که انگار نه یک روز، بلکه مدت مدیدی است این‌جا هم - درست مثل این‌که پیرتر و عاقل‌تر شده باشم، این‌طور به نظرم می‌آید.»

ستمبرینی گفت: «همچنین عاقل‌تر؟» و ابروها را بالا کشید، «ممکن است اجازه این سؤال را به من بدهید: چند سالتان است، واقعاً؟»

ولی جالب این‌جاست که هانس کاستورپ نمی‌دانست! در این لحظه نمی‌دانست چند سالش است. با همه تلاش فراوان ولی نومیدانه‌ای که کرد تا به یاد آورد. برای آن‌که وقت بیشتری به دست آورد از او خواست سؤالش را تکرار کند، و آنگاه گفت: «من... چند سال؟ البته تو بیست و چهار سال هستم. نه زودی وارد بیست و پنج سال می‌شوم. معذرت می‌خواهم، خسته‌ام!» و در دنباله‌اش گفت: «خستگی اصلاً کلمه درستی نیست برای حال من. برای شما این وضع پیش آمده که خواب ببینید و بدانید که خواب می‌بینید و سعی کنید بیدار شوید و نتوانید؟ حال من درست همین‌طور است. حتماً باید تب داشته باشم، دلیل دیگری نمی‌توانم برایش پیدا کنم. باور می‌کنید که پاهایم تا زانو سرد است؟ اگر آدم بتواند این‌طور بگوید، چون زانوها که البته دیگر جزء پاهایم به حساب نمی‌آیند - معذرت می‌خواهم، به اعلا درجه منگم، و بالاخره هیچ تعجیبی ندارد، وقتی رو به آدم صبح اول صبح با... با پنوموتوراکس سوت بزنند و بعد به سخنان این آقای آلبین گوش بدهم و مهم‌تر از همه در وضعیت افقی. فکرش را

بکنید، به‌نظرم می‌آید که انگار به حواس پنج‌گانه‌ام هم دیگر نمی‌توانم اعتماد کنم، و باید بگویم که این مرا حتی بیش از گرمی صورتم و پاهای سردم شرمنده می‌کند. صاف و پوست‌کنده به من بگویید، به نظر شما ممکن است که خانم اشتور بتواند بیست و هشت نوع سس ماهی درست کند؟ مقصودم این است که واقعاً می‌تواند یا نه - این‌که به‌نظرم کاملاً محال می‌آید - بلکه می‌خواهم بدانم که بیشتر سر میز واقعاً چنین ادعایی کرد یا فقط به نظر من این‌طور آمد - فقط این را می‌خواهم بدانم.

ستمبرینی نگاهی می‌کرد. به نظر نمی‌آمد که به حرفش گوش داده باشد. دوباره نگاهش به نقطه‌ای دوخته شده بود، چشمانش حالتی ثابت و بی‌نگاه به خود گرفته، و مثل امروز صبح سه‌بار گفت: «صحیح، صحیح، صحیح» و سه بار هم «درست، درست، درست»، با طنزی فکورانه و با «س» غلیظ. آنگاه پرسید: «گفتید بیست و چهار؟»

هانس کاستورپ گفت: «نه‌خیر، بیست و هشت! بیست و هشت نوع سس ماهی! نه فقط سس به‌طور کلی، بلکه سس ماهی به‌طور اخص، این است که عجیب و باور نکردنی است.»

ستمبرینی خشمگین و آمرانه گفت: «مهندس! مواظب حرکات خودتان باشید، و راحتم بگذارید، با این پیرت و پلاهای مسخره، نه چیزی از آن می‌دانم، نه می‌خواهم بدانم - در بیست و چهار سال، گفتید؟ هان... اجازه یک سؤال به من بدهید، با یک پیشنهاد بدون مسئولیت، هرطور اسمش را بگذارید. چون ماندن این‌جا به‌نظر نمی‌آید برایتان خوب باشد. چون این‌جا پیش ما حال شما جسماً و، اگر اشتباه نکنم، همچنین روحاً خوب نیست - چطور است که از این بگذرید که این‌جا پیرتر بشوید، همین امشب بارتان را ببندید و فردا صبح با قطار سریع‌السیر سر ساعت اعلام شده بزنید به چاک؟»

هانس کاستورپ پرسید: «یعنی شما می‌گویید برگردم؟ من که تازه از راه رسیده‌ام؟ این‌که نمی‌شود، آخر چطور می‌خواهم بعد از اولین روز قضاوت کنم.» این را که می‌گفت تصادفاً چشمش به اتاق مجاور افتاد و مادام شوشا را از روبرو دید، با آن چشمان ریز و گونه‌های پهنش. با خودش گفت: به یاد چه، آخر خدایا به یاد چه و به یاد که این مرا می‌اندازد. ولی فکرش خسته بود و هرچه

تلاش کرد نتوانست برای این سؤال پاسخی پیدا کند.

حرفش را این طور ادامه داد: «البته عادت کردن به آب و هوای این بالا پیش شما برای من چندان آسان نیست، این که از اول قابل پیش بینی بود، حالا به این دلیل فوراً جا بزنم، فقط چون چند روزی شاید یک کمی احساس پریشانی و گرمی می کنم، بعد باید خجالت بکشم، باید خیلی ترسو باشم که چنین کنم، و به علاوه خلاف هرگونه عقل و منطقی است - نه، نه، خودتان بگویید...»

به یکباره بنا کرد مصرانه و با حرارت سخن گفتن، توأم با تکان های عصبی شانه ها، ظاهراً می خواست ایتالیایی را وادار کند پیشنهادش را با تشریفات تمام پس بگیرد.

ستبرینی جواب داد: «من به عقل درود می فرستم، ضمناً به شجاعت هم درود می فرستم. آنچه می گوئید به نظر درست می آید، فکر نکنم بشود ایراد منطقی ای به آن گرفت. از این گذشته من موارد جالبی هم دیده ام که آب و هوا عالی ساخته است. مثلاً سال گذشته دوشیزه کنیفری این جا بود، اوتیلیه کنیفری، واقعاً با اصل و نسب، دختر یکی از کارگزاران رده بالای حکومتی. یک سال و نیم اینجا بود و به آب و هوایش چنان عادت کرده بود که وقتی سلامتش را کاملاً بازیافت - آخر این هم پیش می آید، گاهی اوقات بیماری این بالا حالش خوب می شود - آن وقت هم به هیچ قیمتی حاضر نبود از این جا برود. با تمام وجود از پزشک مخصوص خواهش می کرد اجازه بدهد بازهم بماند، می گفتم نمی تواند و نمی خواهد برگردد خانه، این جا خانه اش است، این جا خوش است؛ ولی از آن جا که سرشان شلوغ بود و اتاق او را لازم داشتند خواهش و التماس بیهوده بود، تأکید می شد که او سالم است و باید مرخص شود، اوتیلیه تیش بالا رفت، منحنی را بالا برد. متنها مجش را گرفتند، حرارت سنجش را با یک «خواهر گنگ» عوض کردند - شما هنوز نمی دانید که این چیست، حرارت سنجی است بدون درجه بندی، پزشک اندازه رویش می گذارد و درجه اش را می خواند و آن وقت خودش منحنی اش را می کشد. اوتیلیه، آقای محترم، حرارتش ۳۶/۹ بود، اوتیلیه تب نداشت. آن وقت در دریا شنا کرد - آغاز ماه مه بود، شبها

یخ‌بندان بود. البته حرارت آب دریا درست زیر صفر نبود، واقعاً چند درجه‌ای بالای صفر بود. مدتی در آب ماند، که مرضی، چیزی پیدا کند. ولی نتیجه؟ سالم بود و سالم ماند. با درد و نومیذی از این‌جا رفت، بی‌اعتنا به سخنان تسلی‌بخش پدر و مادرش. مرتب فریاد می‌زد: «من آن پایین چه کار دارم؟ وطن من این‌جاست!» نمی‌دانم چه به سرش آمد... ولی انگار به من گوش نمی‌دهید، مهندس؟ اگر اشتهاب نکنم زحمت زیادی به خودتان می‌دهید که سرپا بایستید؟» بعد رو کرد به یوآخیم که تازه داشت می‌آمد پیش آنها: «ستوان، پسرخاله‌تان دستتان سپرده! بریدش به رختخواب! او عقل و شجاعت را باهم یک‌جا دارد، ولی امشب دارد از پا درمی‌آید.»

هانس کاستورپ اطمینان داد: «نه، واقعاً می‌گویم، همه‌اش را فهمیدم. خواهر گنگ بنا بر این فقط یک ستون جیوه است، بدون درجه‌بندی. حالا دیدید حرفتان را کاملاً فهمیده‌ام.» ولی بعد با یوآخیم سوار آسانسور شدند رفتند بالا، با چند بیمار دیگر - تجمع امروز پایان یافته بود، همه از هم جدا می‌شدند و برای استراحت به تالارها و بالکن‌ها می‌رفتند. هانس کاستورپ همراه یوآخیم به اتاق او رفت. کف راهرو با فرش حصیریش زیر پاهایش تکان‌هایی موج‌گون داشت، ولی این احساس ناخوش‌آیندی به او نمی‌داد. روی صندلی بزرگ و گلی و بته‌دار یوآخیم نشست - یک چنین صندلی‌ای در اتاق خودش هم بود - و یک ماریا مانچینی روشن کرد. مزه چرم می‌داد، مزه ذغال و بعضی چیزهای دیگر، به جز مزه‌ای که باید می‌داد؛ باوجود این به کشیدن ادامه داد؛ در همان حال در بحر یوآخیم رفته بود که مقدمات استراحت در صندلی راحتی را فراهم می‌کرد: نیم‌تنه‌اش را به تن کرد، پالتو کهنه‌اش را رویش پوشید و آنگاه با چراغ پانختی و کتاب تمرین روسی به بالکن رفت، آن‌جا چراغ را روشن کرد و بر صندلی راحتی لمیده، حرارت سنج در دهان، بنا کرد دو پتوی پشم شتری را که روی صندلی باز افتاده بود با چیره‌دستی شگفت‌آوری دور خود پیچیدن. هانس کاستورپ با تحسینی صمیمانه به پسرخاله‌اش نگاه می‌کرد، که با چه حرارتی این کار را انجام می‌دهد. پتوها را یکی پس از دیگری، اول از سمت چپ از درازا تا زیر بغلش کشید، بعد از پایین تا زوی پاهای، و آنگاه از سمت راست، تا آن‌که در پایان بسته‌های کاملاً صاف و یکنواخت به دست آمد که فقط سر، شانه‌ها و دست‌ها از آن بیرون افتاد بود.

هانس کاستورپ گفت: «خوب بلدی‌ها!»

یوآخیم در حالی که حرارت‌سنج را با دندان نگه داشته بود جواب داد: «از تمرین زیاد است. تو هم یاد می‌گیری. فردا باید حتماً دوتا پتو برایت تهیه کنم. آن پایین دوباره به درد خواهد خورد، این جا هم کاملاً لازم می‌شود، به خصوص که تو کیسه خواب پوستی هم نداری.»

هانس کاستورپ گفت: «ولی من شب روی بالکن دراز نمی‌کنم. از همین حالا به تو بگویم که من این کار را نمی‌کنم. برایم خیلی عجیب خواهد بود. هرچیزی حدی دارد. من هم باید بالاخره به نحوی مشخص کنم که فقط برای ملاقات پیشی شما این بالا هستم. کمی این جا می‌نشینم و سیگارم را می‌کشم، همان‌طور که رسمش است. مزه‌اش افتضاح است، ولی من می‌دانم که خوب است، و همین برای امروز بس است. ساعت حالا دیگر می‌شود نه - در حقیقت، متأسفانه هنوز نه هم نشده. ولی نه و نیم که بشود، آن وقت دیگر کم‌کم مطابق معمول می‌شود گفت وقت خواب است.»

لرزی سرپایش را فراگرفت - یکبار. و آن‌گاه چندین بار پشت سر هم. هانس کاستورپ از جایش پریده به طرف حرارت‌سنج دیواری دوید، گفتی می‌خواهد در حال ارتکاب جرم دستگیرش کند، حرارت‌سنج گرمای اتاق را نه درجه نشان می‌داد، دست گذاشت روی شوفاز؛ مثل میت سرد بود. زیر لب چیزی گفت، تکه پاره و بی‌سر و ته، به این معنی که اگر ماه اوت هم باشد باز این افتضاح است که شوفاز را روشن نمی‌کنند. آخر اسم ماه‌ها که در تقویم می‌نویسند که مهم نیست، مهم درجه هواست آن هم که آن‌قدر سراسر است که او دارد مثل سگ می‌لرزد، ولی صورتش می‌سوخت. دوباره نشست، یکبار دیگر بلند شد، زیر لب اجازه خواست پتوی یوآخیم را بردارد، و همان‌طور که روی صندلی نشسته بود انداخت روی پاهایش. و حالا نشسته بود، داغ و یخ کرده، و دست از سیگار بدمزه‌اش برنمی‌داشت. احساس بدبختی عظیمی به او دست داد؛ به نظرش آمد هرگز در تمام عمرش حالتش به این بدی نبوده. زیر لب گفت: «عجب بدبختی‌ای است!» ولی در همین اثنا ناگهان احساس سرمستی عجیبی از شادی و امید به سراغش آمد، و چون این احساس هم رخت بریست دیگر تنها در این انتظار نشسته بود که شاید دوباره برگردد. ولی برنگشت؛ و تنها بدبختی ماند. چنین بود

که بالاخره برخاست، پتوی یوآخیم را دوباره روی تختخوابش انداخت، با دهان کج چیزی مانند «شب به خیر» و «حالا سرما نخوری!» و «برای صبحانه که دوباره دنبالم می‌آیی؟» گفت و تلوتلوخوران انداخت از راهرو رفت به اتاقش.

لباسش را که درمی‌آورد با خودش زمزمه می‌کرد، ولی نه از سر شادمانی، از روی عادت و بدون آن‌که چندان به حرکات و کارهایش بیندیشد، لوازم جزئی را برداشت و شستشوی شبانه را آن‌گونه که تربیتش ایجاب می‌کرد، انجام داد. آب دهان‌شوی صورتی رنگ را از شیشه کوچک سفری درون لیوان ریخت و بی‌سر و صدا قرقره کرد، دست‌هایش را با صابون خوب و ملایم عطر بنفشه شست و پیراهن بلند پاتیس را که بر روی جیش حروف «ه» و «ک» گلدوزی شده بود پوشید. آن‌گاه دراز کشید و همان‌طور که سر داغ و پریشانش را بر روی بالش می‌انداخت - همان بالشی که زن آمریکایی را به خواب ابدی فرستاده بود - چراغ را خاموش کرد.

یقین داشت که فوراً به خواب عمیقی فرو خواهد رفت، ولی اشتباهش به زودی آشکار شد، و پلک‌هایش که قبلاً به زحمت توانسته بود باز نگهشان دارد به هیچ روی به‌هم نمی‌ماندند، همین که پایین می‌انداختشان، دوباره به لرزه برمی‌جستند. با خود می‌گفت هنوز وقت همیشگی خوابش نرسیده، از آن گذشته سراسر روز بسی لم داده و استراحت کرده. نیز بیرون بر فرشی چوب می‌زدند و می‌تکاندندش - که چندان احتمالش نمی‌رفت و در حقیقت اصلاً چنین چیزی نبود، بلکه معلوم گشت این ضریان قلب اوست که صدایش از برونش، از فضای باز بیرون به گوش می‌خورد، گویی آن بیرون فرشی را با قالی کوب حصیری می‌کوفتند.

اتفاق هنوز کاملاً تاریک شده بود؛ نور چراغ از بالکن یوآخیم و نیز از بالکن زوج روسی، از میز روس‌های بد، از در باز روبه بالکن به درون می‌افتاد. و هانس - کاستورپ هم‌چنان که با پلک‌های ناستوار طاقباز و دراز کشیده بود ناگهان یکی از دیده‌های روز، تنها یکی، به خاطرش آمد، چیزی که توجهش را جلب کرده بود و آن‌گاه با وحشت و در عین حال با ظرافت طبع سعی کرده بود، فراموشش کند: حالتی که قیافه یوآخیم هنگام صحبت از ماروسیا و ویژگی‌های جسمانی‌اش به خود گرفته بود - دهانش از ناراحتی به گونه‌ای عجیب یکوری شده بود و بر گونه‌های آفتاب سوخته‌اش لکه‌هایی پریده رنگ ظاهر گشته بود. هانس کاستورپ

می‌فهمید و خوب می‌دانست که یعنی چه - فهمیدن و دانستن چنان بی‌سابقه، عمیق و صمیمانه که قالی‌کوب، آن بیرون، قدرت و سرعت ضربه‌هایش را دو چندان کرد، تا جایی که طنین نغمه‌های شبانه در «پلانس» به زحمت شنیده می‌شد - چون آن پایین در هتل دوباره کنسرت برقرار بود، و در فضای تاریک موسیقی یکنواخت و از مدافاده‌ای طنین انداخته بود که هانس کاستورپ هم آن را به نجوا سوت می‌زد (آخر به نجوا هم می‌توان سوت زد) و به آهنگش با پاهای سرد و زیر لحاف ضرب می‌گرفت.

البته راه به خواب رفتن این نبود، و هانس کاستورپ هم دیگر اصلاً تمایلی به آن حس نمی‌کرد. از وقتی با چنین شور و حرارتی که به کلی برایش تازگی داشت علت رنگ به رنگ شدن یواخیم را دریافته بود دیگر دنیا به نظرش تازه می‌آمد، و باز آن احساس سرستی از شادی و امید تا اعماق وجودش دوید. و ضمناً هنوز چشم به راه چیزی بود، بی‌آنکه از خود بپرسد چه چیز. ولی وقتی از صدای همسایه‌های چپ و راست فهمید که برنامه استراحت شبانه را به پایان برده‌اند و به اتاق‌هاشان برمی‌گردند تا وضعیت افقی بیرون اتاق را به چنین وضعیتی در داخل تبدیل کنند. پیش خود اظهار اطمینان کرد که زوج وحشی در صلح سر خواهند کرد. با خود گفت: می‌توانم در آرامش به خواب روم. یقین دارم صلح خواهند کرد. ولی آن‌ها چنین نکردند، و هانس کاستورپ هم به راستی چنین نیندیشیده بود، راستش را بگویم اگر صلح می‌کردند برایش قابل فهم نمی‌بود. با این‌همه از اظهار تعجبی بی‌صدا درباره آن‌چه شنید نتوانست خودداری کند. بدون آنکه صدایش درآید فریاد می‌زد: «خجالت هم نمی‌کشند! شرم‌آور است! از حد گذرانده‌اند!» و گه‌گاه هم با لبان نجواگر موسیقی از مدافاده را که بر طنین خود در فضا هم‌چنان پا می‌فشرد همراهی می‌کرد.

آن‌گاه خواب به چشمانش آمد و رؤیاهای پریشان را به همراه آورد، پریشان‌تر از شب اول، و او با هرکدامش در تعقیب یادی آشفته سراسیمه از جا می‌پرید. پزشک مخصوص پرنس به خوابش آمد. با زانوان خمیده و بازوان بی‌حرکت به جلو آویخته خرامان. قدم‌های بلندش را - که چه بی‌جان به نظر می‌آمد - به آهنگ مارشی که از دوردست طنینش را به گوش می‌رساند، برمی‌داشت. پزشک مخصوص چون در برابر هانس کاستورپ ایستاد، عینکی با

شیشه‌های کلفت و گرد زده بود و حرف‌های نامربوط سر هم می‌کرد. می‌گفت: «کشوری، البته.» و بدون آنکه اجازه بخواهد با انگشت‌های اشاره و میانه دست غول‌آسایش پلک چشم هانس کاستورپ را پایین کشید.

– یک کشوری محترم، فوراً دانستم. ولی نه بدون استعداد، اصلاً هم بی‌استعداد نیست برای تشدید سوخت عمومی بدن! با این سال‌های ناقابل خیس‌بازی در نمی‌آورد، سال‌های زودگذر خدمت پیش ما این بالا! خوب، حالا پس یواش آقایان و دیگر بروید برای هواخوری.

بلندگفت و هردو انگشت اشاره عظیمش را در دهان کرده چنان غریب سوت زد که از جوانب مختلف خانم معلم و میس رابینسون با ابعاد کوچک شده پروازکنان آمدند و چپ و راست بر شانه‌هایش نشستند، هم‌چنان که در سالن غذاخوری چپ و راست هانس کاستورپ می‌نشستند. آن‌گاه پزشک مخصوص جست و خیزکنان راه افتاد، در حالی که دستمال سفره‌ای را پشت عینکش می‌برد که چشمانش را پاک کند. معلوم نبود چه چیز را باید پاک می‌کرد، عرق یا اشک.

آن‌گاه به گمانش آمد که انگار در حیاط مدرسه است، همان‌جا که سال‌های بسیار زنگ تفریح میان ساعت‌های درس به سر برده بود، و دارد از مادام شوشا، که او نیز آن‌جا بود، مدادی قرض می‌کند. او مداد نصفه‌ای را به رنگ قرمز که در جلد نفره‌ای جا داده شده بود به او داد و با صدایی که گرفتگی خوش‌آیندی داشت به او تذکر داد که پس از خاتمه کلاس حتماً مداد را به او برگرداند، و چون مادام شوشا به او نگاه کرد، با آن چشمان آبی خاکستری سبزش از فراز گونه‌های پهن، او خود را باتمام نیرو از رؤیایش بیرون کشید، چون حالا دیگر به دست آورده بودش و می‌خواست نگاهی دارد، دریافته بود یاد که و چه را این‌سان بتوان در سرش زنده کرده. شتابان دریافته را به خاطر سپرد، چون حس می‌کرد که خواب و رؤیا باز دیگر گردش را خواهند گرفت؛ و به زودی خود را در وضعیتی یافت که باید از برابر دکتر کروکوفسکی که دنبالش آمده بود تابه تجزیه روانی‌اش مبادرت ورزد فرار اختیار کند، چون از آن ترس داشت، ترسی دیوانه‌وار و به راستی بی‌دلیل، با پاهای گرفتار از برابر دکتر کروکوفسکی، در امتداد دیوارهای شیشه‌ای و از میان بالکن‌ها می‌گریخت، باوجود خطر جانی به درون باغ پرید و در آن تنگنا حتی تلاش کرد از میله پرچم سرخ و قهوه‌ای بالا رود. و

در لحظه‌ای که دنبال‌کننده‌اش پاچه شلوارش را گرفت عرق‌ریزان از خواب پرید. ولی همین که اندکی آرامش یافت و دوباره به خواب رفت جریان بدین گونه ادامه یافت: او تلاش می‌کرد با شانه‌اش ستمبرینی را از محل براند، و او ایستاده بود و لبخند می‌زد - ظریف، خشک و تمخرآمیز، زیر سیل پریش و سیاهش، همان‌جا که با انحنای زیبایی به بالا تاب می‌خورد، و دست همین لبخند بود که هانس کاستورپ احساس می‌کرد خوارش می‌دارد. صدای خود را شنید که به روشنی می‌گفت: «شما مزاحمید! از این‌جا بروید! شما تنها یک نوازنده دوره‌گرد هستید، و این‌جا مزاحمید!» متنها ستمبرینی از جایش تکان نمی‌خورد، و هانس کاستورپ همچنان ایستاده بود، در این فکر که حالا چه می‌توان کرد، که ناگهان، چیزی که اصلاً امیدش را نداشت، این بصیرت نایاب به او دست داد که زمان در واقع چیست: هیچ به جز، خیلی ساده، یک «خواهر گنگ»، یک ستون جیوه بدون درجه‌بندی، برای کسانی که می‌خواهند کلک بزنند - و از خوشحالی از خواب بیدار شد، با این قصد معین که فردا خبر کشف تازه را به پسرخاله‌اش یواخیم بدهد.

با چنین ماجراها و مکاشفات شب سپری شد، هر مینه کلفلد و همچنین آقای آلیین و سروان میکلوژیچ هرکدام نقش مغشوشی بازی می‌کردند، این آخری خانم اشتور را به دندان گرفته می‌برد، و در همان حال نیزه دادستان پاراوانت در تنش فرورفته بود. ولی هانس کاستورپ یک خواب را در این شب دوبار دید و هر دو بار به یک شکل - بار دوم نزدیکی‌های صبح. در سالن هفت میز نشسته بود که در شیشه‌ای به ضرب به هم خورد و مادام شوشا به درون آمد، سوپتر سفید به تن، یک دست در جیب، و دست دیگر را عقب سر نگه داشته بود. متنها به جای آن‌که به طرف میز روس‌های خوب برود، زن بی‌تریت بی‌صدا به طرف هانس کاستورپ روان شد و خاموش دستش را برای بوسه به طرف او گرفت - ولی نه پشت دستش را، بلکه کف دست را جلوش نگه داشت، و هانس کاستورپ در دستش بوسه زد، دستی نااشرافی، اندکی پهن، با انگشتان کوتاه و پوست رفته اطراف ناخن‌ها. در این‌جا سرپایش را آن احساس پوچی شیرین فرا گرفت، همان احساسی که به‌طور آزمایشی به او دست داده بود، از بار نام آزاد گشته لذاذذ بی‌بنیان ننگ را چشیده بود - و این را حال بار دیگر در خواب چشید، فقط این بار بسی نیرومندتر.

فصل چهارم

خرید لازم

روز سوم هانس کاستورپ از پسرخاله‌اش پرسید: «حالا تابستان شما تمام شد؟» طوفان وحشتناکی بود.

دومین روزی که این میهمان آسایشگاه این‌جا به‌سر برده بود روزی بود تابستانی و پرشکوه. آسمان به رنگ آبی سیر بر بالای سرشاخه‌های نیزه‌گونه صنوبرها می‌درخشید، و در همان حال دهکده در گرمای ته دره برقی داشت که چشم را می‌زد و صدای زنگوله‌های گاوها که این‌ور و آن‌ور می‌رفتند و علف‌های کوتاه و گرم دامنه‌ها را به دندان می‌کنند فضا را از شادی آسوده‌واری می‌آکند. خانم‌ها با بلوز نازک سبک سرمیز صبحانه حاضر شده بودند، آستین چند نفری حتی مثبک بود که به همه‌شان به یک اندازه نمی‌آمد - مثلاً به تن خانم اشتور زشتی نمایانی داشت، بازوهایش بیش از اندازه شل و وارفته بود - چه می‌شد کرد، پوشش راحت و خنک برای او ساخته نشده بود. هوای خوش در ظاهر مردان آسایشگاه نیز تغییرات گوناگونی را سبب شده بود. کت‌های براق و کت و شلوار کتانی به چشم می‌خورد، و یواخیم تسیمسن با کت آبی‌اش شلوار فلانل عاج‌گون پوشیده بود، ترکیبی که به ظاهرش حالتی کاملاً نظامی می‌بخشید. آن‌چه دربارهٔ ستمبرینی گفتنی است این‌که دوباره اظهار تمایل کرده بود لباسش را عوض کند، بعد از غذا که با پسرخاله‌ها قدم‌زنان به آبادی پایین دره می‌رفت گفته بود: «عجب آفتابی است. به‌نظر می‌آید باید لباس سبک‌تری بپوشم.» ولی با آن‌که چنین نعر سخن گفته بود همچنان نیم‌تنهٔ بلندش را با آن یقه‌های پهن به تن داشت با شلوار چهارخانه‌اش - احتمالاً تمام آن‌چه از رخت و لباس داشت همین بود.

ولی در روز سوم دقیقاً چنان شد که گفتی طبیعت از پافتاده و نظامش سراسر

سرنگون گشته؛ هانس کاستورپ آن چه می‌دید باور نمی‌کرد. ناهار را خورده بودند و بیست دقیقه‌ای بود که در بالکن‌ها استراحت می‌کردند که ناگهان خورشید تابان رخ پوشید، ابرهایی به رنگ قهوه‌ای زشتی. همچون خزه‌های رنگ‌گردانده، ستیغ‌های جنوب شرقی کوه بالا رفتند و بادی غریب، که نیش سردش تا مغز استخوان را می‌زد، چندان که گفتی از مناطق یخ‌زده ناشناخته‌ای می‌آید، یکباره تمام دره را روفت، حرارت را دگرگون کرد و جبهه‌تازای گشود. صدای یوآخیم از پشت دیوار شیشه‌ای گفت، «برف».

هانس کاستورپ پرسید: «منظورت چیست، «برف»؟ یعنی می‌خواهی بگویی حالا برف خواهد آمد؟»

یوآخیم پاسخ داد: «حتماً. ما دیگر این باد را می‌شناسیم. وقتی این بیاید، آن وقت دیگر سر و کله‌سورتمه هم پیدا می‌شود.»

هانس کاستورپ گفت: «محال است. اگر اشتباه نکنم. اول اوت است.» ولی یوآخیم راست می‌گفت، به اوضاع کاملاً وارد شده بود. در اندک مدت همراه با ضربات مکرر باد و طوفان برف با قدرت تمام شروع شد - چنان انبوه، که همه‌چیز پشت بخار سفیدی پنهان گشت و از دره و آبادی دیگر چندان چیزی دیده نمی‌شد.

سراسر بعدازظهر برف ادامه یافت. شوفاز را روشن کردند، و یوآخیم کیسه پوستی‌اش را به کار گرفت و سرخدمت هر روزه خود را جذب برنامه استراحتش کرده، ولی هانس کاستورپ به اتاقش پناه برد. صندلی را کشید نزدیک رادیاتور و در حالی که پشت سر هم سرش را تکان می‌داد به این غول بی‌شاخ و دم چشم دوخت. صبح روز بعد دیگر برف نمی‌آمد؛ ولی با آن‌که حرارت‌سنج هوای بیرون را چند درجه بالای صفر نشان می‌داد تا زانوی آدم در برف به‌جا مانده فرو می‌رفت، و در برابر دیدگان شگفت‌زده هانس کاستورپ منظره زمستانی بی‌کم و کاستی گسترده بود، شوفاز را دوباره خاموش کرده بودند. حرارت داخل اتاق شش درجه بالای صفر بود.

هانس کاستورپ با طنزی تلخ از پسرخاله‌اش پرسید: «دیگر تابستان شما تمام شد؟»

یوآخیم با لحن عادی پاسخ داد: «نمی‌شود گفت. اگر خدا بخواهد هنوز هم

روزهای تابستانی قشنگی در پیش داریم. حتی در سپتامبر هم چنین چیزی به خوبی امکان دارد. ولی موضوع این است که این جا فصل‌ها چندان تفاوتی با هم ندارند، می‌فهمی، می‌شود گفت باهم مخلوط می‌شوند و کاری به تقویم ندارند. در زمستان اغلب آفتاب چنان شدید است که آدم عرق می‌ریزد و هنگام گردش کتش را درمی‌آورد، و در تابستان، خوب دیگر، خودت که می‌بینی این‌جا تابستان گاهی به چه شکلی است. و اما برف - این دیگر همه چیز را به هم می‌ریزد. ژانویه برف می‌بارد، ولی ماه مه هم دست کمی از آن ندارد، و در اوت هم برف می‌بارد، همین‌طور که خودت می‌بینی. روی هم رفته می‌توان گفت ماهی نمی‌گذرد که برف نیاید، این را نمی‌توان با اطمینان به خاطر سپرد. خلاصه، این‌جا ما روزهای زمستانی داریم، روزهای تابستانی و روزهای بهار و پاییزی، ولی فصل‌های راست و درستی ما ساکنان این بالا در واقع نمی‌شناسیم.»

هانس کاستورپ گفت: «عجب به هم ریختگی جالبی.» با گالش و پالتو در کنار پسرخاله‌اش به دهکده پایین دره می‌رفت که برای برنامه استراحت پتوهای تهیه کند، چون روشن بود پتویی که دارد برای این هوا کافی نخواهد بود. حتی این فکر هم به خاطرش رسید که به خریدن یک کیسه پوستی اقدام کند، ولی فوراً آن را از سرش بیرون کرد، حتی می‌توان گفت از آن وحشت هم کرد.

- نه، نه، همان پتوها خوب است. آن پایین باز هم مصرف برایش خواهم داشت. به علاوه، پتو همه‌جا هست، چیز خاصی نیست، ناراحتی هم ندارد. ولی یک چنین کیسه پوستی‌ای چیز خیلی مخصوصی است - درست توجه کن، اگر کیسه پوستی بخرم به نظر خودم هم این‌طور خواهد آمد که دیگر مقیم این‌جا شده‌ام و کم و بیش جزء شما هستم. خلاصه چیز دیگری نمی‌خواهم بگویم جز این‌که اصلاً ارزشی ندارد مخصوص این چند هفته یک کیسه پوستی بخرم.

یوآخیم تصدیق کرد، و بنابراین در یک دکان قشنگ و غنی از اجناس متنوع محله انگلیسی‌ها دوتا از همان پتوهای پشم شتری که یوآخیم هم داشت، بلند و پهن، از جنس نرم و خوش‌آیندی و به رنگ طبیعی، خریدند و از فروشنده خواستند که فوراً به آسایشگاه فرستاده شود، آسایشگاه بین‌المللی «برگ هدف» اتاق ۳۴. هانس کاستورپ می‌خواست همین امروز بعد از ظهر برای اولین بار از آنها استفاده کند.

البته این بعد از صبحانه دوم بود، چون غیر از این برنامه روزانه مسجالی نمی‌داد که به دهکده بروند. باران می‌آمد و برف در خیابان‌ها تبدیل به یخ نیم‌بندی شده بود که به پر و پا می‌پاشید. در راه بازگشت رسیدند به ستمبرینی که، اگر هم کلاهی بر سر نداشت، در عوض چتر بر سر گرفته بود، و مانند آنها به طرف آسایشگاه گام برمی‌داشت. ایتالیایی رنگ و رویش زرد شده بود و به‌طور چشم‌گیری غمگین به نظر می‌آمد. با کلمات و عباراتی پاکیزه و خوش‌ترکیب از سرما می‌نالید، از این رطوبتی که این چنین عذابش می‌داد. کاش دست‌کم اتاق‌ها را گرم می‌کردند. ولی این زورمندان پست به محض آن‌که برف پایان می‌یافت شوفاژ را خاموش نمی‌کردند - قاعده‌ی خشک، توهینی تمسخرآمیز به عقل سلیم. و چون هانس کاستورپ خرده گرفت که به نظر او حرارت متعادل اتاق جزء اصول هر آسایشگاهی است - ظاهراً می‌خواهند به این وسیله جلو بدعادت شدن بیمارانش را بگیرند - ستمبرینی به تمسخری تند پاسخ داد. آه، واقعاً که، اصول آسایشگاه! اصول والا و مقدس آسایشگاه! او، هانس کاستورپ، به راستی با لحنی درخور از آن حرف می‌زند. یعنی با لحنی آمیخته با تلذین و عبودیت. فقط جالب است - گرچه به مفهومی کاملاً مسرت‌بخش جالب - که درست آن اصولی از احترام حتمی برخوردار است که با علائق اقتصادی قدرتمندان مطابقت دارد - در حالی که در مورد اصولی که کمتر چنین است این میل به چشم می‌خورد که کم و بیش ندیده بگیرندشان... و همان‌طور که پسرخاله‌ها می‌خندیدند سخنان ستمبرینی از هوای گرم که آرزویش را داشت به پدر متوفایش رسید. در حالی که کلمات را کشیده و با حرارت ادا می‌کرد گفت: «پدر من مردی بود چنان ظریف و حساس، هم جسم و هم روحش. زمستان‌ها اتاق کار کوچکش را به‌طور عجیبی دوست داشت، با تمام وجود دوست داشت، هوایش همیشه باید بیست درجه می‌بود، به کمک یک بخاری شعله قرمز کوچک، آدم هروقت در روزهای سرد مرطوب با روزهایی که باد سرد و گزنده ترامونتانا^۱ می‌آمد از دالان خانه وارد اتاقش می‌شد گرما مثل پوشش نرمی شانه‌هایش را در خود می‌گرفت و اشکی خوش به چشمانش می‌آمد. اتاقک پر

بود از کتاب‌ها و نسخه‌های خطی، که چیزهای باارزشی بینشان یافت می‌شد، و او میان این گنجینه‌های دانش لباس خواب فلانل آبی به تن پشت میز تحریر باریکش ایستاده خود را وقف ادبیات می‌کرد - ظریف و خرد به قامت، درست یک سر و گردن کوچک‌تر از من، تصورش را بکنید، ولی با شقیقه‌های پریش و خاکستری و دماغی چنان دراز و ظریف. عجب ادیبی، آقایان! از سرآمدن روزگار خودش، چنان آشنا به زبان ما کمتر کسی بوده و هست، یک صاحب سبک لاتینی که دیگر نظیرش نیست، یک ادب‌دوست آن‌طور که بوکاچو^۱ خواهانش بود... از دورترین نقاط، دانشمندان می‌آمدند که با او رایزنی کنند، یکی از هاپاراندا^۲، دیگری از کراکاو^۳، صریحاً می‌گفتند به پادوا^۴ می‌آیند، به شهر ما، که احترام او را به جای آورند، و او با وقاری دوستانه از آنها پذیرایی می‌کرد. همچنین نویسنده‌ای بود والا، در ساعات فراغت حکایت‌هایی به زیباترین نثر توسکانی^۵ می‌نوشت، استاد ایدیوما جتتیه^۶، ستمبرینی چنین سی‌گفت: با حظی وافر، در حالی که الفاظ و طنث را با تائی بر زبان جاری می‌ساخت سر را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد. بعد چنین ادامه داد:

«در بنای باغچه‌اش به ویرژیل تأسی کرد، و سخنش صحیح و زیبا بود. ولی هوای اتاقکش باید گرم می‌بود، گرم، وگرنه می‌لرزید و حتی از شدت خشم ممکن بود اشکش سرازیر شود که چرا چنین باعث یخ کردنش شده‌اند. و حالا تصورش را بکنید، مهندس، و نیز شما ستوان، که من، پسر چنین پدری، چه رنجی باید ببرم در این محل لعتی بی‌تمدن که بدن در چله تابستانش از سرما می‌لرزد و مناظر تحقیرآمیزش مدام روح را شکنجه می‌دهد. آه که چه سخت است. با چه موجوداتی آدم سر و کار دارد! این شاگرد شیطان. پزشک مخصوص دیوانه! کروکوفسکی» ستمبرینی با گفتن این نام چنان قیافه‌ای گرفت که انگار

۱. Giovanni Boccaccio: شاعر و ادیب ایتالیایی (قرن چهاردهم)، اثر مهمش Dekameron می‌باشد.

2. Haparanda

3. Krakau

4. Padua

۵. Toscana: ایتالی در ایتالیا که شهر فلورانس مرکز آن است.

۶. Idioma gentile: زبان والا و سبک متعالی.

باید زبانش را می‌بریدند. «کروکوفسکی، این پدر روحانی بی‌شرم که کارش گوش کردن به اعترافات است و از من بدش می‌آید، چون شأن انسانی‌ام اجازه نمی‌دهد در برابر کارهای کشیش مآبانه‌اش تسلیم شوم... سر میزی هم که می‌نشینم، چه هم‌نشینی، که مجبورم در جمعشان غذا بخورم. سمت راستم یک آبجو ساز اهل هاله^۱ - اسمش ماگنوس^۲ است - با سیبلی درست انگار خرمن‌کاه. می‌گوید: راحتم یگذازید با این ادبیات. فایده‌اش چیست؟ کاراکترهای زیبا؟ کاراکترهای زیبا را می‌خواهم چه کار کنم؟ من مرد عمل هستم، کاراکترهای زیبا در زندگی اصلاً وجود ندارد. این تصویری است که از ادبیات برای خودش درست کرده. کاراکترهای زیبا... ای مریم مقدس! زنش رویوش نشسته دارد تحلیل می‌رود، و مدام هوش و حواسش کاهش می‌یابد. بدبختی کثیفی است...»

یواخیم و هانس کاستورپ بدون آن‌که در این مورد حرفی زده باشند دربارهٔ این سخنان عقیده‌شان یکی بود؛ به نظر آنها سخنان ستمبرینی پراهِ و ناله و به‌طور ناخوش‌آیندی برانگیزنده بود، گرچه البته سرگرم‌کننده نیز، حتی آموزنده با آن مخالف‌خوانی تند و گستاخانه‌اش. هانس کاستورپ به «خرمن‌کاه» خوش دلانه خندید، و نیز به «کاراکترهای زیبا»، یا بهتر بگوییم به بدبینی بامزه‌ای که از سخنان ستمبرینی هویدا بود. آن‌گاه گفت: «والله، در یک چنین آسایشگاهی آدم‌های مختلف می‌آیند. آدم نمی‌تواند هم‌نشین‌هایش را به میل خود انتخاب کند - واقعاً هم چطور می‌شد اگر این‌طور بود؟ یک چین زنی سر میز ما هم هست... خانم اشتور - فکر می‌کنم می‌شناسیدش؟ به‌طور فجیعی بی‌قرهنگ است. این را دیگر راحت می‌شود گفت، گاهی آدم درست نمی‌داند به کدام سمت نگاه کند، وقتی که قر می‌زند. بسیار هم از درجهٔ حرارتش می‌نالند و از این‌که چنان سست است، احتمالاً هم جریان ساده‌ای نیست. خیلی تعجب‌آور است. مریض و احمق - نمی‌دانم درست می‌گویم یا نه، ولی به نظرم غریب می‌آید که کسی احمق باشد و بعد هم به‌علاوه مریض، وقتی این‌طور باهم یکجا بیاید غم‌انگیزترین چیز در تمام دنیا همین است. آدم اصلاً نمی‌داند چه قیافه‌ای به خود بگیرد، آخر در برابر یک مریض انسان باوقار و احترام ظاهر می‌شود، مگر نه، به

عبارتی بیماری چیز قابل احترامی است، اگر بشود! این‌طور گفت. ولی هرگاه حماقت به آن اضافه شود با کلماتی مثل «وردست» و «مؤسسه زیباشناسی» و غلط‌هایی از این دست، آدم دیگر واقعاً نمی‌داند بخندد یا بگرید، از لحاظ احساسات انسانی آدم در وضعیت بدی قرار می‌گیرد، من که هیچ نمی‌دانم چطور بگویم. منظورم این است که جور در نمی‌آید، باهم تناسبی ندارد، تصورش باهم غیرعادی است. آدم معمولاً این‌طور فکر می‌کند که یک آدم احمق حتماً سالم و معمولی است، و بیماری انسان را ظریف و باهوش و فوق‌العاده می‌کند. این تصویری است که آدم به‌طور معمول دارد. یا من اشتباه می‌کنم؟ شاید دارم بیش از فهم و درک خودم حرف می‌زنم؟» این‌گونه سخنانش را به پایان برد و با پریشانی خاطر اضافه کرد: «چون تصادفاً به این موضوع رسیدیم این را گفتم.»

یوآخیم هم در تشویش بود، و ستمیرینی ابروان بالا کشیده ساکت بود، با قیافه‌ای که یعنی منتظر پایان سخنان اوست. حال آن‌که در واقع نظرش این بود که اول خوب بگذارد هانس کاستورپ به پریشان‌گویی بیفتد و آن‌گاه جواب دهد.

— ساپرستی^۱، مهندس، استعدادهای فیلسوفانه‌ای از خود نشان می‌دهید که اصلاً از شما انتظار نداشتم. برطبق نظریه خودتان شما باید کمتر از آن سالم می‌بودید که نشان می‌دهید، چون صاحب افکاری هستید. ولی اجازه بدهید بگویم که با استاجتان نمی‌توانم همراهی کنم، آن‌ها را رد می‌کنم، راستش را بگویم با آنها دشمنی می‌ورزم. همان‌طور که می‌بینید آن‌جا که پای فکر و اندیشه در میان باشد کمی ناسازگار هستم و ترجیح می‌دهم بگویند مته لای خست‌خاش می‌گذارم، تا آن‌که از حرف‌ها و نظریاتی درخور مخالفت مثل مطالبی که شما عنوان کردید بدون مخالفت رد شوم.

— ولی، آقای ستمیرینی...

۱- اجا - زه بدهید... می‌دانم چه می‌خواهید بگویید. می‌خواهید بگویید، این قدرها هم جدی نگفتید، نظریات و عقاید شما کاملاً هم این‌ها نیست که عنوان کردید، بلکه این حرف‌ها تنها یکی از برداشت‌های ممکن است که همین‌طور از هوا گرفته‌اید و بدون تعهد و مسئولیتی به‌طور آزمایشی با آن

تمرین می‌کنید. این اقتضای سن شماست که به دور از عزم مردانه با همه‌گونه عقاید دست و پنجه نرم کنید. پلاکت اکس پریری^۱ ...
«ک» پلاکت را نرم، به لهجه ایتالیایی ادا کرد.

– جمله خوبی است، چیزی که باعث تعجب من می‌شود تنها این حقیقت است که آزمایش شما درست در این جهت حرکت می‌کند. من تردید دارم که این جا تصادف در کار باشد. ترسم از وجود یک گرایش خطرناک است که اگر جلوش گرفته نشود پیوند استواری با شخصیت شما خواهد خورد. به همین دلیل وظیفه خود می‌دانم اشتباهات را اصلاح کنم. شما این‌طور اظهار کردید که بیماری و حماقت هرگاه باهم باشند غم‌انگیزترین چیز در تمام دنیا خواهد بود. من این را تصدیق می‌کنم. من هم یک بیمار با فهم و درک را بر یک احمق مسلول ترجیح می‌دهم. ولی اعتراض من آن‌جا شروع می‌شود که شما بیماری توأم با حماقت را به عنوان نوعی کج‌سلیقگی می‌نگرید، یک انحراف ذوق خلاف طبیعت که به گفته خودتان وضعیت بدی برای احساسات انسانی است. ولی شما برای بیماری چنین جایگاه رفیع و قابل احترامی - این‌طور گفتید دیگر - قائلید که با حماقت اصلاً و ابداً جور در نمی‌آید. این هم عبارت خودتان است. و اما جواب من؛ نه! بیماری به هیچ‌روی قابل احترام نیست - این برداشت خودش بیماری است، یا به آن می‌انجامد. شاید مطمئن‌ترین راه برای برانگیختن نفرت شما نسبت به آن این باشد که بگویم رفتنی و زشت است. متعلق به اعصار تحقیرشده خرافاتی است، که مفهوم انسانیت به مضحکه‌ای تنزل یافته بود، قرون وحشتناکی که تناسب و سلامت را مظنون و شیطانی می‌دانستند، در حالی که ضعف و ناتوانی حکم تضمینی را داشت برای راه یافتن به بهشت. ولی عقل و روشنگری این سایه‌ها را که بر روح انسان‌ها سنگینی می‌کرد به کناری راندند - گرچه هنوز هم بقایایی از آنها به‌جا مانده، هم‌اکنون مبارزه ادامه دارد، و این مبارزه کار نام دارد، آفاقان، کار زمینی، کار برای دنیا، برای شرف و علائق انسانی، و این نیروها، هر بار از نو آبدیده گشته، انسان را خواهند رهانید و از راه‌های ترقی و

۱. Placet experiri. (لاتین)، خوشا آزمودن. (نقل قول از پترارکا، شاعری که ستمبرینی قبلاً از او نام برده - نگاه کنید به زیرنویس صفحه ۱۲۲).

تمدن به سوی نور روشن‌تر. آرام‌تر و پاک‌تر رهنمون خواهند گشت.

هانس کاستورپ، متعجب و شرم‌منده، پیش خود فکر کرد: خدایا، عجب - آوازی سر داد! مگر من چه کردم که این‌طور برانگیختمش؟ ضمن آن‌که کمی هم خشک به نظر می‌آید. همیشه هم حرف کار را پیش می‌کشد. همیشه از کار داد سخن می‌دهد، با آن‌که این‌جا جایش نیست. و گفت: «احسن، آقای ستمبرینی! واقعاً طرز بیان شما شنیدن دارد، به‌نظرم بهتر از این نمی‌شود این را به وصف درآورد.»

ستمبرینی در حالی که چترش را از روی سر رهگذری کنار می‌کشید دوباره شروع کرد: «واپس‌گرایی، بازگشت به اعتقادات آن اعصار تیره پرشکنجه - باور کنید. مهندس، این بیماری است - بیماری که به حد اشباع دربارهاش تحقیق شده و علم و دانش نام‌های مختلفی برایش یافته، یکی به زبان دانش روان و زیبایی و دیگری به زبان سیاسی - اصطلاحات مدرسه‌ای که به روشن شدن موضوع کمکی نمی‌کنند و شما هم بهتر است از شنیدنش معاف شوید. ولی از آن‌جا که در دنیای فکر و اندیشه همه‌چیز به هم مربوط است و یکی به دیگری منجر می‌شود، از آن‌جا که انسان انگشت کوچکش را هم نمی‌تواند به شیطان بدهد بدون آن‌که او تمام دستش را بگیرد و تمام وجودش را هم همراهش... از آن‌جا که از سوی دیگر یک اساس سالم همیشه نتایج سالم به بار می‌آورد، از هرکجا می‌خواهید شروع کنید - بنابراین به خاطر بپارید که بیماری امکان ندارد چیز والا و چندان قابل احترامی باشد که ارتباطش با حماقت بعید بنماید، برعکس باید گفت عین حقارت است - بله، حقارتی در دأور که اندیشهٔ انسانی را خوار می‌دارد، در موارد منفرد مراقبت و پرستاری ایجاب می‌کند، ولی از لحاظ معنوی ستایشش گمراهی - این را به خاطر بپارید - گمراهی و آغاز همهٔ گمراهی‌های معنوی به شمار می‌آید. این زن که شما ذکرش را به میان آوردید - از این‌که ناش را به خاطر آورم صرف‌نظر می‌کنم پس، خانم اشتور، خیلی متشکرم - خلاصه این زن مضحک - این او نیست. به عقیدهٔ من، که احساسات انسانی را به قول شما در وضعیت ناجوری قرار می‌دهد. بیمار و احمق - به خدا این خود بدبختی است، خیلی ساده بگویم، تنها کاری که می‌شود کرد این است که از روی ترحم شانه‌ها را بالا اندازیم. بدبختی، آقاجان، فاجعه آن‌جاست که طبیعت آن‌قدر

بی‌رحم می‌شود که هماهنگی شخصیت را برهم بزند - یا از ابتدا ناممکن سازد - بدین‌سان که روحی والا و جویای زندگی را با جسمی ناتوان از زندگی پیوند دهد. لئوپاردی^۱ را می‌شناسید، مهندس، یا شما ستوان؟ شاعر بدبختی از هم‌وطنان من، مردی گوزپشت و بیمار با روحی که در اصل بزرگ بود، ولی به سبب مصیبت جسمش در تحقیر مدام به سر می‌برد و تا حد طنز تنزل کرد، که شکوه‌هایش دل را از جا می‌کند. این یکی را بشنوید!

و ستمبرینی بنا کرد به ایتالیایی خواندن، الفاظ زیبا را به زبان جاری می‌ساخت و سر را به این‌سو و آن‌سو تکان می‌داد، و گاه نیز چشم‌ها را می‌بست، بی‌اعتنا به این‌که همراهانش یک کلمه نمی‌فهمند. آشکارا در پی حظ بردن از حافظه و طرز خواندن خود بود، و این را به رخ شنوندگانش نیز می‌کشید. در پایان چنین گفت: «ولی شما نمی‌فهمید گوش می‌کنید، بی‌آن‌که مفهوم دردناکش را دریابید. لئوپاردی گوزپشت، آقایان محترم، این را کاملاً حس کنید، بیش از همه از عشق زنان محروم بود، و همین بود آن‌چه قدرت جلوگیری از افسردگی روحش را از او سلب می‌کرد. ستایش و نیکی جلوه‌ خود را نزد او از دست داد، به طبیعت بدبین گشت - ضمن آن‌که بد هم هست، طبیعت احمق است و بد، این‌جا به او حق می‌دهم - و نوید گشت - گفتنش دردآور است - نوید از دانش و پیشرفت. فاجعه این‌جاست، مهندس. این‌جاست که احساسات انسانی در وضعیت بدی قرار می‌گیرد - نه در مورد آن زن که گفتید - نمی‌خواهم حافظه‌ام را به خاطر نامش زحمت دهم... سخن از معنویتی نگویید که با بیماری به دست می‌آید، این کار را نکنید، قمتان می‌دهم. روح بی‌تجسم به همان اندازه شایسته انسان نیست که جسم بی‌روح، ضمن آن‌که اولی استثنایی است نادر، در حالی که دومی قاعده معمول است. به طور معمول این جسم است که فزونی می‌گیرد، خود را جلو می‌اندازد، به سراسر زندگی چنگ می‌اندازد و به گونه‌ای مشمئزکننده احقاق حق می‌کند. انسانی که در زندگی چیزی نیست جز بیمار، تنها و تنها جسم است، این تحقیر انسانیت است - چنین کسی در بیشتر موارد با یک لاشه تفاوت چندانی ندارد...»

۱. Leopardi: (جاکومولئوپاردی) شاعر ایتالیایی (۱۷۹۸ - ۱۸۳۸).

ناگهان یوآخیم به جلو خم شد تا پسرخاله‌اش را بهتر ببیند و گفت: «عجیب است، تو هم تازگی‌ها چیزی کاملاً شبیه این گفتی.»

هانس کاستورپ گفت: «راستی؟ بله، امکان دارد که چنین چیزی به فکر من هم رسیده باشد.»

ستمرینی تا چند قدمی که رفتند چیزی نگفت. آن‌گاه گفت: «چه بهتر، آقایان. حالا که این‌طور است چه بهتر. من هیچ خیال نداشتم. از خودم فلسفه‌ای کاملاً جدید به شما ارائه دهم - این در مقام من نیست. اگر مهندس ما هم مطابق با این نظریات اظهاراتی کرده‌اند، پس این حدس مرا تأیید می‌کند که ایشان مشق فکری می‌کند و به شیوهٔ جوانان با استعداد با انواع بینش‌های ممکن موقتاً آزمایش‌هایی انجام می‌دهند. جوان با استعداد برگ نانوخته نیست، او برگ‌گی است که بر آن گویی با مرکب احساسات همه‌چیز نوشته شده، هم درست و هم نادرست. و این وظیفهٔ مربی است که به درست میدان دهد و در همان حال با دخالت بجا نادرست را برای همیشه بزدايد.» این را گفت و آن‌گاه با لحنی تغییر یافته و سبک‌گشته پرسید: «آقایان خرید کرده‌اند؟»

هانس کاستورپ گفت: «نه، چندان چیزی نبود، یعنی...»

یوآخیم با لحنی معمولی پاسخ داد: «برای پسرخاله‌ام یک جفت پتو تهیه کردیم.»

هانس کاستورپ گفت: «برای برنامهٔ استراحت... با این سرمای لعنتی... آخر من هم باید این دو سه هفته را مثل شما زندگی کنم.» و سرش را پایین انداخت. ستمرینی گفت: «آها، پتو، برنامهٔ استراحت. خوب، خوب. صحیح، صحیح. واقعاً! پلاکت اکس پریری.» به لهجهٔ ایتالیایی تکرار کرد و خداحافظ گفت، چون، سلام دربان شل را پاسخ گفته، وارد آسایشگاه شده بودند؛ و در تالار ستمرینی زاهش را به طرف اتاق‌های تجمع کج کرد، چون چنان که می‌گفت، می‌خواست قبل از غذا روزنامه را بخواند، این‌طور که پیدا بود قصد داشت از استراحت دوم ظرفه برود.

هانس کاستورپ چون همراه یوآخیم سوار آسانسور شد گفت: «خدا به داد برسد! این واقعاً یک مربی است - خودش همین تازگی می‌گفت که یک چنین رگی دارد. آدم باید حواش را خیلی جمع کند که یک کلمه پس و پیش نگوید،

وگرنه باید در انتظار خطابه مفصل استاد باشد. ولی حرف زدنش شنیدن دارد، هر کلمه را چنان در دهان می چرخاند که آدم را به اشتها می آورد - من که هر بار حرف زدنش را می شنوم به یاد نان گرم و تازه می افتم.»
یوآخیم خندید.

- یک وقت این را به خودش نگویی. گمان کنم نازاحت خواهد شد اگر بفهمد تو سر درش به نان تازه فکر می کنی.

- تو این طور فکر می کنی؟ بله، من هنوز مطمئن نیستم. همیشه این طور به نظرم می آید که هدفش تنها درس دادن هم نیست، شاید این هدف را در درجه دوم داشته باشد، ولی هدف اصلی اش حرف زدن است، آن طور که کلمه ها را می براند و می چرخاند... با چنان انعطافی مثل توپ لاستیکی... چندان هم بدش نمی آید که آدم با توجه مخصوصی به حرف هایش گوش دهد. ماگنوس آيجوساز یقیناً آدم ابله‌ی است با آن «کاراکترهای زیبا»یش، ولی ستمبرینی باید می گفت، آخر پس در ادبیات چه چیز مهم است. من نخواستم این را از او پرسیم، می‌آدا رسوایی بار آورم، وگرنه من هم چندان از آن سر در نمی آورم، و تا حالا هیچ وقت یک ادیب ندیده بودم. ولی اگر مقصود کاراکترهای زیبا نیست، پس ظاهراً کلمات زیباست، در هم صحبتی ستمبرینی این طور به نظر من می آید. چه لغاتی به کار می برد! بدون کمترین احساس شرمی از «نیکی» حرف می زند - خیلی جالب است. در تمام عمرم این کلمه را بر زبان نیاورده‌ام، حتی در مدرسه هم هر کجا کلمه «ویرتوس»^۱ بود فقط می گفتم «شجاعت». به من که احساس غربی دست داد، این را بگویم، بعدش هم این مرا عصبانی می کند که همین طور فحش می دهد، به سرما و برنس و خانم ماگنوس، چرا که دارد تحلیل می رود، و خلاصه به همه چیز. او یک منفی باف است، من این را فوراً دانستم. به دنیا و کائنات حمله می کند، و این برای همیشه نشانی از لجام گسیخته‌گی در خود دارد، دست خودم نیست.

یوآخیم با تائی جواب داد: «این نظر توست. ولی از سوی دیگر نوعی غرور هم در آن هست که اصلاً لجام گسیخته به نظر نمی آید، برعکس او انسانی است

۱. Virtus (لاتین): فضیلت.

که برای خودش یا به‌طور کلی برای انسان‌ها ارزش قائل است، و من از همیشه خوشم می‌آید. به‌نظر من این قابل احترام است.»

هانس کاستورپ گفت: «این‌جا حق با توست. حتی یک‌جور سخت‌گیری هم در رفتارش به چشم می‌خورد - اغلب آدم از این احساس که زیر نظر گرفته شده رنج می‌برد - نمی‌دانم چطور بگویم. گرچه توصیف بدی هم نیست. باور می‌کنی، تمام مدت این‌طور احساس می‌کردم که او خوش ندارد که من پتو خریده‌ام برای استراحت، فکر می‌کردم با این عمل من مخالف است و از آن ناراحت شده.»

یوآخیم با تعجبی اندیشناک گفت: «نه، چطور ممکن است. من که این‌طور فکر نمی‌کنم.» و آن‌گاه حرارت‌سنج در دهان، با پتو و مخلفات به طرف بالکن راه افتاد، در حالی که هانس کاستورپ فوراً به مرتب کردن سر و وضع خود و عوض کردن رخت و لباس پرداخت. آخر دیگر وقت چندانی، یک ساعت هم به ناهار نمانده بود.

در حس زمان

از ناهار که برگشتند بستۀ پتوها در اتاق هانس کاستورپ روی صندلی قرار داشت، و او برای اولین بار از آنها استفاده کرد - یوآخیم که در این کار مهارت یافته بود فن پتوییچی را یادش داد. کاری که تمام ساکنان این بالا بلد بودند و هر تازه‌واردی هم باید فرا می‌گرفت. پتوها را، اول یکی و بعد دیگری را، روی صندلی پهن می‌کردند، به‌طوری‌که پایین پا به مقدار زیادی از آن آویزان می‌ماند. آن‌گاه روی صندلی جا می‌گرفتند و پتوی زیری را دور خود می‌پیچیدند، اول از طول تا زیر کمر، بعد از پایین تا روی پاها، در حالی که نشسته قوز می‌کردند و انتهای پتو را که دو تا کرده بودند در دست می‌گرفتند و بعد انتهای دیگر را - دو گوشۀ انتهایی وقتی تا کناره‌های صندلی می‌رسید که هیچ چین و چروکی در پتو به‌جا نمانده باشد. پس از آن همین کار را با پتوی رویی می‌کردند - به کار بردن آن اندکی مشکل‌تر بود، و هانس کاستورپ، این مبتدی ناشی، هنر کنان دولا و راست می‌شد و کارهایی را که یادش می‌دادند تمرین می‌کرد، یوآخیم گفت، تنها چند فقری کارکشته هستند که می‌توانند هر دو پتو را باهم با چند حوکت چابک

دست‌ها به دور خود بیندازند، ولی این تردستی نادری است که دیگران فقط آرزویش را دارند و تنها با ممارست طولانی به دست نمی‌آید، بلکه قریحه طبیعی هم می‌خواهد. هانس کاستورپ از این کلمه خنده‌اش گرفت، در حالی که بالاتنه‌اش را عقب داده بود و پشتش به درد آمده بود، یوآخیم هم که ابتدا نفهمید خنده از چیست تا مطمئن براندازش می‌کرد، ولی بعد او هم خندید.

هانس کاستورپ که سر جایش قرار گرفت؛ به شکلی یکنواخت و غلنتک مانند، گردن بر متکا نهاده و خسته از این همه حرکات دست و پا، یوآخیم گفت: «خوب، حالا اگر سرمای بیست درجه هم باشد به تو کاری نخواهد داشت.» و رفت پشت دیوار شیشه‌ای، تا کار پتوییچی خود را نیز انجام دهد.

هانس کاستورپ درباره آن‌چه یوآخیم از بیست درجه سرما می‌گفت شک داشت، چون حسابی سردش بود، و همچنان که از میان نرده‌های چوبی به نم باران نگاه می‌کرد که هرآن ممکن بود به برف تبدیل شود چندین بار لرزش گرفت. ضمناً عجیب بود که در این هوای مرطوب او همچنان گونه‌های خشک و داغی داشت، که گفتی در اتاقی، با حرارت بیست از حد نشسته است. به علاوه تمرین با پتو به‌طور خنده‌آوری از پا انداخته بودش، چندان که دست‌هایش هرگاه کتاب «Ocean steamships» را برابر چشمان می‌گرفت می‌لرزید. البته چندان سالم هم نبود - کم‌خونی مطلق، این‌طور که پزشک مخصوص برنس می‌گفت، لاید به همین علت هم بود که دائماً دچار لرز می‌شد. گرچه این احساس ناراحتی با وضع و موقعیت راحتش جبران می‌شد، که از خصوصیات تجزیه‌ناپذیر و اسرارآمیز صندلی راحتی بود که هانس کاستورپ با همان اولین آزمایش از آن به‌وجد آمد، و تجربیات بعدی هم در نهایت سرت آن را تأیید می‌کرد. حال این به لایه صندلی مربوط می‌شد یا به انحنای درست و به اندازه پستی، به بلندی و پهنای دسته‌ها یا فقط به سفت و سختی متکای پس‌گردن، هرچه بود که برای سلامت اندام‌های آرمیده پسندیده‌تر از این ممکن نبود فکری کرد. از این‌رو هانس کاستورپ از این‌که دو ساعت وقت آزاد و بی‌کار در پیش دارد از ته دل خرسند بود، این ساعات استراحت اصلی که در آیین‌نامه آسایشگاه تقدیس یافته، به احساس او نیز، که میهمانی بیش نبود. کاملاً بیجا بود. چون ذاتاً صورتش بود مدت مدیدی می‌توانست بدون اشتغال سر کند و، همچنان که به یادمان هست، وقت

آزاد را دوست می‌داشت که از فعالیت توان‌فرسا به فراموشی سپرده، بلعیده یا به دور افکنده نشده باشد. ساعت چهار وقت عصرانه بود، چای با کیک و کمپوت، بعد هواخوری، در پی آن آرامش در صندلی، ساعت هفت شام که همچون هر وعده غذا هیجانانگیز و دیدنی‌های خاص خود را داشت و آدم از فرارسیدنش خوشحال می‌شد، و آخر سر نگاهی به دوربین نجومی و استوانه سینماگونه. هانس کاستورپ دیگر برنامه روزانه از برش بود، گرچه هنوز هم نمی‌شد اسمش را، چنان که می‌گویند، خو گرفتن گذاشت.

در اصل این خوگرفتن با مکان‌های بیگانه کیفیت غریبی دارد، تلاش برای تغییر عادی که هدفی جز خودش ندارد، و آدم هنوز به انجامش نرسانده، یا اندکی پس از آن، باید بگذارد و به وضعیت پیشین بازگردد. انسان به این‌گونه امور به چشم وقفه در جریان زندگی می‌نگرد، آن هم به منظور «استراحت»، یعنی نوسازی و دگرگونی کار هماهنگ اندام‌ها، که به خطر افتاده در یکنواختی بی‌شکل زندگی روزانه به تبلی، سستی و کندی می‌گردد. حال این سستی و کندی در مورد قاعده و رسمی که مدتی بس طولانی برقرار بوده از کجاست؟ این چندان از خستگی و از کارافتادگی جسمانی و روحی در اثر فشارهای زندگی آب نمی‌خورد (چون در این صورت درمانش یک استراحت ساده بود که همه چیز را به حال اول برمی‌گرداند)؛ این بیشتر روحی است، این تجربه زمان است - چیزی که به سبب یکسانی بی‌وقفه خطر از دست رفتن تهدیدش می‌کند و با حس زندگی چنان پیوند و خویشاوندی نزدیکی دارد که یکی بدون کاهش دیگری ممکن نیست، ضعف یابد. درباره ماهیت ملال بسیاری تصورات نادرست شایع است. در مجموع گمان می‌کنند که جالب بودن و تازگی محتوا، زمان را «می‌راند»، یعنی: کوتاه می‌کند، حال آنکه یکنواختی و خلأ، گردش زمان را دشوار می‌کند و از رفتن باز می‌دارد. این نظر مصداق حتمی و قطعی ندارد. خلأ و یکنواختی ممکن است لحظه و زمان را کش دهد و «تمدید» کند، ولی هرگاه زمان را در ابعاد بزرگ و بزرگ‌تر در نظر بگیریم حتی کوتاهش هم می‌کند و تا سرحد نابودی می‌راند. از سوی دیگر محتوای سرشار و جالب به‌خوبی امکان دارد ساعت و حتی روز را کوتاه کند و سبکبال بپراند، ولی در اندازه بزرگ به گردش زمان وسعت، وزن و استحکام می‌بخشد، چندان که سال‌های پرحادثه

بسیار کندتر می‌گذرند تا آن سال‌های تهی سبک‌مایه که به وزش باد به پرواز درمی‌آیند. پس آن چه ملال می‌نامند در واقع احساس کوتاهی زمان به خاطر یکنواختی است^۱، زمان‌های بزرگ و طولانی به سبب همسانی مدام چندان کاستی می‌گیرند که انسان از آن به وحشتی مرگبار می‌افتد؛ وقتی یک روز مثل همه روزهاست پس چنان است که گویی همه روزها یکی است؛ و هرگاه یکنواختی کامل باید طولانی‌ترین زندگی کاملاً کوتاه حس می‌شود، حش نکرده از نظر دور خواهد شد. خو گرفتن همانا به خواب رفتن و در هر حال کند شدن حس زمان است، و هرگاه سال‌های جوانی به آهستگی تجربه شود، ولی دوران بعد از آن با شتاب بیشتری بگذرد و بگریزد، باز مطمئناً از خو گرفتن است که چنین می‌شود. خوب می‌دانیم که تغییر عادت تنها وسیله است برای آن‌که زندگی مان سستی نگیرد، حس زمانمان کاستی نپذیرد؛ تنها راه است برای رسیدن به جوانی، نیرومندی و گردش بی‌شتاب تجربه زمانمان و اصولاً نوسازی حس حیاتمان. غرض از تغییر مکان و آب و هوا و مسافرت به کنار دریا همین است، و آسایش و استراحتی که از تنوع و حوادث غیرعادی دست می‌دهد به همین خاطر است. نخستین روزهای اقامتی تازه، جوانانه می‌گذرد، یعنی با گام‌های استوار و نیرومند. شمارشان حدوداً شش تا هشت است. آن‌گاه همچنان که انسان عادت می‌کند رفته رفته کوتاه شدن زمان محسوس می‌شود. آن‌کس که دو دستی به زندگی چسبیده، یا به عبارت بهتر می‌خواهد به آن بچسبد چه بسا وحشت‌زده دربابد که چه‌سان روزها دوباره سبک می‌شوند و از برابرش می‌گذرند؛ و آخرین هفته، حدوداً چهارمین‌شان، سرعت و گریزی ترس‌آور دارد. البته این شادابی حس زمان از تأثیر آغازین فراتر می‌رود، و پس از بازگشت به وضعیت معمول اعتبار از سر می‌گیرد، نخستین روزها پس از مراجعت به خانه، همچون تنوع پیشین، دوباره تازه، پروسعت و جوانانه خواهد بود، ولی تنها چند روزی،

۱. در این جا توضیح این نکته لازم به نظر می‌رسد که کلمه ملال در زبان آلمانی از دو جزء Lang (دراز - طولانی) و Weile (مدت) تشکیل شده. و توماس مان با آن و متضادش که ترکیبی است از Kurz (کوتاه) و Weile (مدت) بازی می‌کند و با این بازی که تا پایان رمان ادامه می‌یابد یکی از مفاهیم رمان را به گونه‌ای غیر مستقیم (استعماری و سمبولیک) می‌شکافد.

چون انسان به وضع معمول تندتر خو می‌گیرد تا به نامعمول، و هرگاه حس زمان به علت پیری خسته شده و یا هرگز چندان نیرومند نگشته باشد، نشانه ضعف زندگی است، آن‌گاه به زودی دوباره به خواب می‌رود و پس از بیست و چهار ساعت چنان می‌شود که گویی هرگز از جایش تکان نخورده و مسافرت رؤیای یک شبه‌ای بیش نبوده است.

این مطالب را تنها از آن جهت می‌آوریم که هانس کاستورپ جوان مانندش را در سر داشت، آن‌گاه که، پس از چند روزی، به پسرخاله‌اش گفت (و در همان حال با چشمان سرخ شده‌اش نگاهش کرد): «چقدر مضحک است که در یک محل تازه زمان ابتدا برای آدم طولانی است. یعنی... البته به هیچ‌وجه نمی‌توان گفت که من حوصله‌ام سر رفته، برعکس باید بگویم تفریح شاهانه‌ای می‌کنم. ولی وقتی به دوروبر خودم نگاه می‌کنم، یعنی به پشت سرم، درست توجه کن، به‌نظرم این‌طور می‌آید که انگار مدت‌هاست این بالا هم، و وقتی به عقب برمی‌گردم، تا لحظه‌ای که وارد شدم و همان آن حالیم نشد که رسیده‌ام، و آن وقت تو گفتی: «پیاده شو. دیگر!» - یادت می‌آید؟ - به‌نظرم یک ابدیت می‌آید. با اندازه و اصولاً با عقل هیچ تناسبی ندارد، فقط و فقط موضوع احساس در میان است. البته احمقانه است که آدم بگوید: به گمانم دوماه است این‌جا هستم - این‌که بی‌معنی خواهد بود. بلکه فقط می‌توانم بگویم: مدت خیلی زیادی.

یوآخیم، حرارت‌سنج در دهانش، جواب داد: «بله، من هم برایم خوب شده اندازه‌ای می‌توانم به تو اتکا کنم، از وقتی این‌جا هستی.» و هانس کاستورپ از این‌که به‌همین سادگی و بی‌هیچ توضیحی این را می‌گفت، خندید.

تمرین مکالمه فرانسه

نه‌خیر، هنوز به هیچ‌وجه جا نیفتاده بود، نه از لحاظ شناخت زندگی این‌جا با تمام خصوصیاتش - شناختی که ممکن نبود ظرف چند روز به دست آورد، چنان‌که با خودش می‌گفت (و در برابر یوآخیم هم به زبان آورد) حتی ظرف سه هفته هم نمی‌توانست به دست آورد - و نه از لحاظ «سازگاری جسمانی» با مقتضیات جوی نزد «ساکنان این بالا»، چه این سازگاری داشت بر او تلخ می‌شد. بسیار تلخ؛ آری، این‌طور که به نظرش می‌آمد اصلاً پیشرفتی نداشت.

روز عادی به روشنی تقسیم شده با مراقبت و پرستاری سازمان یافته بود، آدم اگر خود را با آن تطبیق می‌داد خیلی زود همگام و همساز می‌شد؛ ولی در چارچوب هفته و واحدهای بزرگ‌تر زمان، تحت تأثیر تغییرات مرتبی قرار می‌گرفت، که یکی پس از دیگری ظاهر می‌شدند، وقتی یکی به تکرار هم رسیده بود دیگری تازه سر می‌رسید؛ و اما دربارهٔ اشیاء و چهره‌های هر روزه باید بگوییم که هانس کاستورپ در هر قدم چیزی تازه می‌یافت، بالاتر از همه دیده‌ها را به دقت به خاطر می‌سپرد و تازه‌ها را با عطش جوانی در خود جذب می‌کرد.

آن خمره‌های شکم برآمدهٔ گردن کوتاه به عنوان مثال، که در راهروها جلو تک‌تک درهایی قرار داشت و چشمش همان نخستین شب ورود به آنها افتاده بود، محتوی اکسیژن بود - این توضیح را یواخیم در پاسخ سؤالش به او داد. اکسیژن خالص در آنها بود، هر کپسول به شش فرانک، و این گاز حیاتبخش را برای بیماران در حال احتضار می‌بردند، به منظور کاراندازی و نگه‌داری واپسین نیروهاشان - برای مکیدن گاز لوله‌ای به کار می‌بردند. پشت درهایی که جلوش این‌گونه کپسول‌ها قرار داشت محضرها خوابیده بودند. با «Moribundi»^۱ چنان‌که پزشک مخصوص پرنس می‌گفت - وقتی هانس کاستورپ یک‌بار در طبقهٔ دوم به او برخورد - پزشک مخصوص با روپوش سفید و گونه‌های آبی‌نما طول راهرو را پارو زده بود، و باهم از پله‌ها بالا رفته بودند.

- خوب، ناظر بی‌طرف! شما هستید! چه کار می‌کنید، یعنی این نگاه‌های کنجکاو شما به ما رحم می‌آورند؟ این افتخار ماست! بله، برنامهٔ تابستانی ما امکانش را دارد، پدر و مادر دار است. من هم خرج کرده‌ام تا توانسته‌ام به آن رونق بدهم. ولی به‌هرحال حیف است که شما نمی‌خواهید زمستان را با ما زندگی کنید - شما که فقط هشت هفته می‌خواهید بمانید. این‌طور شنیده‌ام؟ آه، سه هفته؟ این فقط یک ملاقات کوتاه است، ارزش این را ندارد که آدم لباسش را به رخت‌کن بدهد. خوب، هرطور که نظر خودتان باشد. ولی به‌هرحال حیف است که زمستان را نمی‌خواهید با ما باشید، آخر آن چیزی که به هوته‌وله^۲ معروف است...

۱. (لاتین)، بیماران در حال احتضار.

۲. Hotevoleh تلفظ نادرست Haute vollée (فرانسه)، طبقهٔ بالایی اجتماع.

با تلفظ مسخره‌ای این را گفت.

— هوته‌ووله بین‌المللی آن پایین در پلاتس، آن تازه زمستان می‌آید، حتماً باید ببینیدش، برای معلوماتان خوب است. بازی بولینگ، که آدم‌ها از روی تخته‌های زیرپاشان چنان می‌پرند، بعد هم خانم‌ها، وای، خانم‌ها! رنگین مثل پرنده‌های بهشتی، باور کنید. حسابی دوست داشتی... ولی حالا باید بروم پیش Moribundus در شماره بیست و هفت، این‌جا. مرحله‌نهایی، متوجهید. از نیمه گذشته. پنج دوجین بطری اکسیژن دیروز و امروز بالا انداخته، این عیاش. ولی تا ظهر ad penates^۱ خواهد رفت. خوب، رویترا^۲ عزیز^۳ گفت و وارد اتاق شد. «چطور است که گردن یکدیگر را بزنیتم...» درب را که بست کلماتش پشت آن محو شد. ولی هانس کاستورپ برای لحظه‌ای نگاهش به نیمرخ همچون گنج سفید مرد جوانی با ریش تنک چانه افتاد که ته اتاق روی بالش آرمیده بود و با تانی چشمان بیار درشتش را به سمت درگرداند.

این اولین بیمار محضری بود که هانس کاستورپ در عمرش می‌دید؛ پدر و مادر و پدربزرگش که دور از چشم او مرده بودند. سر مرد جوان با ریش چانه‌اش چه باوقار بر بالش جا گرفته بود. نگاه چشمان درشتش که آهسته به طرف در گرداند چه پرمعنی بود! هانس کاستورپ، همان‌طور که به طرف پله‌ها می‌رفت، همچنان در تسخیر آن منظره گذرا، بی‌اختیار سعی کرد چشمانش را به درشتی و تانی چشمان محضری و با همان نگاه پرمعنی بگرداند که نگاهش به خانمی افتاد که پشت سرش از دری بیرون آمده بود و بالای پلکان به او رسید. همان آن نفهمید که او مادام شوشت. خانم به آن حالت چشم‌ها و قیافه‌ای که گرفته بود لبخند ملیحی زد، و آن‌گاه دست به پشت‌سر برده زیر موی بافته‌اش نگاه داشت، و پیش روی او از پله‌ها سرازیر شد، بی‌صدا و نرم، و سر را اندکی جلو داده بود.

این روزها برخورد و آشنایی با کان تازه‌ای دست نمی‌داد، و همین‌طور تا مدت‌ها پس از آن. برنامه روزانه از این‌نظر چندان مساعد نبود، البته هانس -

۱. (لاتین)، به خدایان خانه، به نزد خدایان خانگی (اشاره‌ای است به رابطه آسایشگاه با مرگ).

کاستورپ هم روحیهٔ دیرجوشی داشت، به علاوه این بالا مهمان بود و «ناظر بی طرف»، به قول پزشک مخصوص برنس، و به گفتگو و همراهی یوآخیم بنده می‌کرد. گرچه آن پرستار در راهرو آن قدر به دنبال آن‌ها سرک کشید تا یوآخیم که قبلاً گاه چند کلمه‌ای با او گفتگو کرده بود پسرخاله‌اش را با او آشنا کرد. او، با آن عینک به پشت گوش بسته‌اش، نه تنها پر ادا حرف می‌زد، بلکه حتی معذب، و پس از دقت بیشتر به نظر می‌آمد که، زیر شکنجهٔ ملال، عقلش هم آسیب دیده. به سختی می‌شد از دستش خلاص شد، چون از خاتمهٔ صحبت ترسی بیمارگونه نشان می‌داد - همین که مردان جوان قیافهٔ رفتن می‌گرفتند با سخنان شتاب‌زده و نگاه‌های دست‌پاچه، همچنین لبخندی نومیدانه خود را به آنها می‌چسباند، طوری که آنها از روی ترحم باز هم پیش او می‌ماندند. حرف‌های دور و درازی از پدرش می‌زد که حقوق‌دان بود و پسر عمویش که پزشک بود - پیدا بود می‌خواهد با اعلام اصل و نسب خود و خویشاوندی با طبقهٔ تحصیل کرده، خود را در موقعیت ماعدی قرار دهد. دربارهٔ بیماری که پرستاری‌اش را می‌کرد و پشت آن در به سر می‌برد، نیز می‌گفت که او پسر صاحب یک کارخانهٔ عروسک‌سازی در کبورگ^۱ است، به نام روت‌باین^۲، و تازگی‌ها زده به رودهٔ فریتس^۳ جوان. برای خود و بستگانش ناراحت‌کننده است، همان‌طور که آقایان به خوبی می‌توانند تصور کنند، به خصوص برای کسی که از خانواده‌ای تحصیل کرده باشد و احساسات لطیف طبقات بالا را داشته باشد، ناراحت‌کننده است. ادب هم اجازه نمی‌دهد که آدم پشت کند... آقایان چه گمان می‌کنند، تازگی‌ها برای مدت کوتاهی بیرون رفته، چیزی هم جز کمی گرد دندان تهیه نکرده، وقتی برمی‌گردد بیمار در رختخواب نشسته، یک لیوان آبجو غلیظ و تیره رنگ جلوش، سلامی، یک تکه نان سیاه زمخت با یک عدد خیارشور. تمام این غذاهای خوشمزه را بستگانش برایش فرستاده بودند که قوت بگیرد. ولی فردایش البته بیشتر مرده بود تا زنده. خودش پایان کارش را جلو می‌اندازد. ولی این فقط به معنی نجات خود اوست، نه نجات پرستار - ضمناً اسمش خواهر

1. Koburg

2. Rotbein

3. Fritz

برتا^۱ است؛ در واقع آلفردا شیلدکنت^۲ - چون او که بعد از این پرستاری بیمار دیگری را به عهده خواهد گرفت، با بیماری کمتر یا بیشتر پیشرفته، این جا یا در آسایشگاه دیگری، این دورنمای آینده‌ای است که در برابر او خواهد بود، افق دیگری هم وجود نخواهد داشت.

هانس کاستورپ گفت بله، شغل او مسلماً سخت است، ولی او فکر می‌کند رضایت‌بخش هم باشد.

پرستار گفت: رضایت‌بخش که حتماً هست، ولی خیلی سخت. خوب پس، آنها بهبود حال آقای روت‌باین را آرزو می‌کنند. پسرخانه‌ها می‌خواستند راه بیفتند.

ولی او با کلمات و نگاه‌هایش خود را به آنها چسباند، چنان تلاشی می‌کرد برای نگه‌داشتن شان، که از تماشايش دل آدم به درد آمد، بی‌رحمی بود اگر مهلت دیگری به او نمی‌دادند.

پرستار گفت: «او خوابیده! به من احتیاجی ندارد، پس من هم برای چند دقیقه مختصر به زاهر و آمدم...» و بنا کرد شکایت کردن از دست پزشک مخصوص برنس و طرز حرف زدنش، که اصلاً رعایت آداب و اصل و نسب او را نمی‌کند. او به مراتب دکتر کروکوفسکی را ترجیح می‌دهد - او را با روح خواند، آن‌گاه دوباره برگشت به پدر و پسرعمویش. فکرش از آن فراتر نمی‌رفت. ناگهان صدایش را بالا برد و تقریباً شروع کرد به جیغ کشیدن، می‌خواست باز هم پسرخاله‌ها را که قصد رفتن داشتند نگه دارد، که بیهوده بود - بالاخره از جیغش گریختند و رفتند. ولی پرستار تا مدتی همچنان. با بالاتنه جلو داده و نگاه‌های حریص، چشم از آنها برنمی‌داشت، گویی با چشمانش می‌خواهد برشان گرداند. آن‌گاه آهی از سینه رها کرده به اتاق بیمارش بازگشت.

جز این، هانس کاستورپ در این روزها تنها با زن سیاه رنگ‌پریده آشنا شد، همان زن مکزیکی که در باغ دیده بودش و «تو - له - دو» نامیده می‌شد. و واقعاً این اتفاق هم افتاد که جمله غم‌انگیزی را که لقب آن زن شده بود از دهان خودش شنید؛ ولی از آن جا که خود را آماده کرده بود حالت متین و معقولش را حفظ کرد،

به گونه‌ای که پس از آن توانست از این رفتار خود خرسند باشد. پسرخاله‌ها وقتی پس از صبحانه نخستین، طبق مقررات برای گردش صبحگاهی بیرون می‌رفتند جلو در اصلی آسایشگاه به او برخوردند. در پوششی از پارچه کشمیر سیاه با زانوان خمیده گام‌های بلند و ناآرامی برمی‌داشت و بالا و پایین می‌رفت؛ و بر زمینه سیاه روسریش که دور موهای نقره پاشیده پیچیده و زیر چانه گره زده بود صورت شکسته‌اش با آن دهان بزرگ و پرانده درخششی محو و سفید داشت. یواخیم که مطابق معمول کلاهی بر سر نداشت با تعظیمی سلام کرد، و او با تانی تشکر کرد؛ هنگام نگاه کردن چین‌های پیشانی کوتاهش گودتر شد. چون متوجه قیافه تازه شد سر جایش ماند و یا تکان‌های آهسته سر متظر شد تا جوان‌ها نزدیک‌تر آمدند؛ ظاهراً لازم می‌دانست از زبان مرد بیگانه بشنود که از سرگذشت او خبر دارد یا نه. یواخیم پسرخاله‌اش را معرفی کرد. او از زیر مانتوش دستش را بیرون آورد و به طرف هانس کاستورپ دراز کرد، دستی لاغر، زرد، با رگ‌های برآمده و به چندین انگشتی مزین گشته؛ و همچنان سر را تکان می‌داد و به او نگاه می‌کرد. آن‌گاه چنین شد:

گفت:

«Toué les dé, monsieur. Tous les dé, vous savez...»^۱

هانس کاستورپ با صدای افتاده پاسخ داد:

«Je le sais, medame. Et je le regrette beaucoup.»^۲

چین‌های پوستش زیر آن چشم‌های فیرگون چنان بزرگ و سنگین آویخته بود که هانس کاستورپ تاکنون در صورت هیچ آدمی ندیده بود. ته‌مانده عطر ضعیفی از پیرزن برمی‌خاست. غمی سنگین و لطیف ضمیر هانس کاستورپ را فراگرفت.

پیرزن گفت. «Merci» تلفظش حتی خش داشت که باوجود درهم شکسته‌اش به‌طور عجیبی هماهنگی می‌کرد، گوشه دهانش نیز چین اندوهباری

۱. جالب این‌جاست که جمله فرانسé از دهان خود زن با آن چه یواخیم نقل کرده تفاوت دارد، «deux» نقل‌قول در واقع de است، که اشاره به نقش معلومات فرانسé زن دارد.

۲. می‌دانم خانم، و خیلی متأسفم.

برداشت. آن‌گاه دستش را دوباره برد زیر مانتو، سر را کج کرد و رفتن از سر گرفت. هانس کاستورپ همان‌طور که کنار پسرخاله‌اش راه می‌رفت گفت: «دیدی چیزی نبود، به خوبی از پیش برآمدم. اصلاً من از پس این جور مردم خوب برمی‌آیم، ذاتاً بلامد چطور با آنها برخورد کنم - من که این‌طور گمان می‌کنم، نظر تو غیر از این است؟ حتی گمان می‌کنم در مجموع با آدم‌های غمگین بهتر می‌توانم کنار بیایم تا با آدم‌های شوخ و خندان، دلش را خدا می‌داند، شاید چون یتیم هستم و پدر و مادرم را در بچگی از دست داده‌ام. در هر صورت وقتی آدم‌ها جدی هستند و پای مرگ در میان است واقعاً ناراحت نمی‌شوم، پریشانم نمی‌کند، حالم طوری می‌شود که انگار در دنیای خودم هستم، به هر حال بهتر از وقتی که همه چیز بروفق مراد است، که با طبع من چندان سازگار نیست، تازگی در این فکر بودم که خانم‌های این‌جا باید احمق باشند که در برابر مرگ و هرچه با آن ارتباط دارد چنان خود را می‌بازند که باید از آنها پنهانش دارند و یاتیکوم را وقتی بیاورند که همه دارند غذا می‌خورند. وای، وای، چه رفتار بچگانه‌ای! تو دوست نداری تابوت بینی؟ من که خیلی دلم می‌خواهد یک وقت یکیش را ببینم. به‌نظر من یک تابوت عین یک میل زیباست، تازه وقتی خالی است، وگرنه وقتی کسی در آن باشد، آن وقت دیگر به چشم من درست شکوهمند است. مراسم تدفین تأثیر آرامش‌بخشی دارد - گاهی فکر می‌کنم آدم اگر بخواهد آرامش پیدا کند باید به جای کلیسا به مراسم تدفین برود. همه لباس برارزنده، لباس سیاه، به تن دارند، کلاه‌ها را از سر برمی‌دارند و به تابوت نگاه می‌کنند، و حالت جدی و فکوره‌انه‌ای به خود می‌گیرند، و کسی حق ندارد مثل مواقع دیگر شوخی‌های زشت کند. من خیلی خوشم می‌آید وقتی آدم‌ها کمی فکور می‌شوند. گاهی به خودم می‌گویم، شاید من باید کثیش می‌شدم - تا حدودی گمان می‌کنم خوب به من می‌آمد. امیدوارم. فرانسه‌ام غلط نداشته، با او که حرف می‌زدم.»

یوآخیم گفت: «نه، *Je le regrette beaucoup* که کاملاً درست بود.»

از نظر سیاسی مشکوک

زندگی روزانه جلوه‌های رنگارنگ خود را به ترتیب ظاهر می‌کرد - نخست یک روز یکشنبه، یکشنبه‌ای با موزیک، در ایوان، که هر چهارده روز یک‌بار

برگزار می‌شد، و بدین ترتیب طول زمان را در فواصل دو هفته‌ای نشانه‌گذاری می‌کرد، که در نیمه دوم بخش کنونی هانس کاستورپ قدم به اینجا گذاشته بود. سه‌شنبه وارد شده بود، پس می‌شد پنجمین روز، یک روز بهاری، پس از حادثه طوفان و بازگشت ناگهانی زمستان - لطیف و باطراوت، با ابرهایی پاک در آسمان آبی روشن و آفتابی ملایم در دامنه‌ها و دره، که چون برف نوبی درنگ محکوم به آب شدن گشته بود سرسبزی تابستانی‌اش را باز یافته بود.

پیدا بود که هرکس در پی آن است که به تحسین و بزرگداشت یکشنبه بشتابد؛ و مدیریت آسایشگاه و بیماران در این تلاش به یاری هم می‌شتافتند. با چای صبح‌گاهی کیک دادند، جلو هرکس لیوانی با چند شاخه گل قرار داشت، میخک و حشی و رز کوهی، که آقایان در جادکمه‌ای یقه‌هاشان فرو کردند (دادستان پاراوانت دورتموندی حتی فراک مشکي با جلیقه خالدار به تن کرده بود)، و خانم‌ها چنان توالی کرده بودند که انگار به جشنی دعوت دارند؛ خانم شوشا با لباس دنباله‌داری که آستین‌های گشادی داشت آمد سر صبحانه، و در هنگام ورود، در حالی که در شیشه‌ای را رها می‌کرد اول جبهه گرفت، گویی اندام زیبا را در برابر مدعوین به نمایش می‌گذارد، و آن‌گاه با گام‌های لغزان به طرف میزشان به راه افتاد؛ در آن لباس چنان جلوه‌ای یافته بود که پهلو دستی هانس - کاستورپ، خانم معلم اهل کونیگسبرگ ابراز شعف بسیار کرد؛ و حتی زوج وحشی میز روس‌های بد هم این روز خدا را به حساب آورده بودند؛ مردکت چرمی‌اش را با نوعی نیم‌تنه کوتاه و چکمه‌های نمدی را با کفش‌های چرمی عوض کرده بود، و زن گرچه امروز هم یقه ناپاکیزه‌اش را به بر داشت، ولی زیر آن بلوزی از ابریشم سبزرنگ با یقه پهن پوشیده بود... هانس کاستورپ چون آن دو را دید ابروها را درهم کشید، صورتش هم سرخ شد، که چیز تازه‌ای نبود. این گرایش از وقتی این‌جا بود در او جلب‌نظر می‌کرد.

به مجرد پایان صبحانه دوم موزیک در ایوان شروع شد، همه‌گونه سازهای بادی - فلزی و چوبی - آورده بودند، گاه شاد و سبک می‌زدند و گاه سنگین و آرام، و تقریباً تا وقت ناهار ادامه داشت. در طول کنسرت برنامه استراحت چندان جدی گرفته نمی‌شد. البته چند نفری در بالکن‌ها گوش به نوای لذت‌بخش موسیقی سپرده بودند، در سالن سرپوشیده هم سه یا چهار صندلی اشغال شده

بود؛ ولی اکثر بیماران سر میزهای کوچک سفیدی که در ایوان چیده بودند جا گرفته بودند، در حالی که جوان‌ترها نشستن روی صندلی را بیش از حد محترمانه و پیرانه یافته روی پله‌های سنگی که به کف حیاط سرازیر می‌شد نشسته بودند و شادمانی بسیار از خود نشان می‌دادند؛ بیماران جوانی، زن و مرد، که هانس کاستورپ بیشترشان را به نام یا قیافه می‌شناخت. هر مینه کلفلد جزء آنها بود و نیز آقای آلین، که جعبه بزرگ پرنقش و نگاری را پر از شکلات دست به دست گرداند که همه از آن بخورند، ولی خودش لب نزد، بلکه فقط با قیافه پدرانیه سیگار، سر چوب‌سیگار طلایی زده، می‌کشید؛ و نیز جوان لب‌قلودای از «انجمن نیمه ریه» آن‌جا بود، و دوشیزه لوی، همان‌طور لاغر و عاج‌گون، مرد جوانی با موهای بور خاکستری که راسموسن^۱ صدایش می‌زدند و دست‌ها را چنان از شانه‌ها آویخته بود که گویی بدنش دیگر توان نگاه‌داشتن آنها را ندارد، خانم زالومون آمستردامی، خانمی سرخ‌پوش با اندامی فربه، که او نیز به جوان‌ها ملحق شده بود و جوان دراز با موهای تنک که پیش‌تر قطعه‌ای را از «رؤیای نیمه‌شب تابستان» نواخته بود و حال دست‌ها را گرد زانوان حلقه کرده بود، پشت سرش نشسته چشمان مخمور را از پس گردن او برنمی‌داشت؛ دختری سرخ موی اهل یونان، یکی دیگر که معلوم نبود اهل کجاست با صورتی یابووار، جوان پُرخوری که عینکی با شیشه‌های ته استکانی زده بود، یکی دیگر، جوانی پانزده یا شانزده ساله، که عینکی تک‌چشمی زده بود و به هنگام سرفه ناخن انگشت کوچکش را که به اندازه فاشق نمک‌پاش بلند بود در دهان فرو می‌کرد، ظاهراً یک الاغ به تمام معنی - و نیز کسانی دیگر.

یوآخیم آهسته برای هانس کاستورپ تعریف می‌کرد. این جوانک ناخن بلند وقتی آمده بیماری‌اش کاملاً خفیف بوده - بدون تب، و فقط از روی احتیاط پدرش که پزشک است، او را فرستاده بوده این بالا و پزشک مخصوص تشخیص داده سه ماه باید این‌جا باشد. بعد از سه ماه. حالا ۳۷/۸ تا ۳۸ درجه تب دارد و راست راستی مریض است، ولی آن قدر هم بی‌عقلی می‌کند که باید به زنجیر ببندندش.

پسرخاله‌ها سرمیز کوچکی نشسته بودند، جای دنجی دور از اغیار، و هانس - کاستورپ با آبجویی که از سر میز صبحانه با خود آورده بود سیگارش را می‌کشید که گاه به گاه یک کمی به دهانش مزه می‌کرد. آبجو گرفته بودش و تحت تأثیر موزیک دهانش را باز کرده سر را به یک سو نهاده بود، و با چشمان سرخ دنیای بی‌غم دور و بر خود را نظاره می‌کرد و این آگاهی که این مردم همگی درونشان را فسادى به زحمت قابل‌کنترل فرا گرفته و بیشترشان در تبی خفیف به سر می‌برند هیچ نازاحتش نمی‌کرد، بلکه برعکس به تمامش با تعجبی فزاینده و هیجانی درونی نظر می‌افکند. سر میزها لیموناد بود با حباب‌هایی همچون دانه‌های مروارید، و روی پله‌ها عکس می‌گرفتند. کسان دیگری تمبر رد و بدل می‌کردند، و دختر موزی یونانی تصویر آقای راسموسن را در دفترش می‌کشید، ولی عکس را به او نشان نمی‌داد. در حالی که با دندان‌های پهن و جدا از هم می‌خندید به چپ و راست می‌گشت، به طوری که آقای راسموسن تا مدت‌ها نتوانست دفتر را از دستش بیرون بکشد. هر مینه کلفلد با چشمان نیمه‌باز روی پله‌اش نشسته بود روزنامه‌ای را لوله کرده به آهنگ موزیک تکان می‌داد، و آقای آلبین دسته کوچکی از گل‌های وحشی به سینه‌اش می‌زد، و جوان لب‌قلوهای پایین پای خانم زالومون نشسته سر را به طرف او چرخانده بود برایش حرف می‌زد، و در همان حال بیانست کم‌مو نگاه از پس گردن خانم بر نمی‌داشت.

پزشکان هم به میان جمع آسایشگاهیان آمدند، پزشک مخصوص بونس با روپوش سفید و دکتر کروکوفسکی با سیاه. از ردیف میزها که می‌گذشتند پزشک مخصوص تقریباً سر هر میز نکته‌ای به ملاطفت می‌پراند، چندان که حرکات شادمانه همچون امواج کف کرده در پی قایق آن‌دو به‌جا می‌ماند؛ آن‌گاه به طرف جوان‌ها سرازیر شدند، بخش زنانه فوراً با قامت‌های تاب‌خورده و نگاه‌های کجکی گرد دکتر کروکوفسکی حلقه زدند، در حالی که پزشک مخصوص به افتخار یکشنبه با چکمه بنددارش برای دنیای مذکر یک چشمه هنرنمایی کرد؛ پای غول‌آسایش را روی پله‌ای گذاشت، بندها را باز کرد، آن‌ها را به طریق خاصی با یک دست گرفت و بدون کمک گرفتن از دست دیگر با چنان مهارتی از قلاب‌های چپ و راست رد کرد که همه را به تحسین واداشت، و بعضی‌ها سعی کردند از او تقلید کنند که بیهوده بود.

بعداً ستمبرینی هم به ایوان آمد - به عصای راهپیمایی اش تکیه داده از سالن غذاخوری می آمد، امروز هم نیم تنه و شلوار زرد رنگش را به تن کرده بود و با قیافه ظریف، بیدار و نقاد به دور و برش نگاه می کرد: به میز پسرخاله نزدیک شده گفت: «اوه. آفرین!» و اجازه خواست پیش شان بنشیند.

- آبجو، سیگار و موزیک؛ همه، نشانه های وطن تان! حستان برای حال و هوای ملی خوب کار می کند، مهندس. در دنیای خودتان هستید، خوشوقتم. اجازه بدهید من هم اندکی شریک خوشی تان باشم.

قیافه هانس کاستورپ درهم رفت - در حقیقت از همان اول که چشمش به ایتالیایی افتاد چنین شد. گفت: «ولی برای کنسرت دیر آمدید، آقای ستمبرینی، دیگر کم کم تمام می شود. از موزیک خوشتان نمی آید؟»

ستمبرینی پاسخ داد: «نه موزیکی که به فرمان باشد، مطابق برنامه هفتگی، موزیکی که بوی دوا می دهد و برای سلامتی به من تجویز کنند. من به آزادیم کمی اهمیت می دهم، یا لافاقل به آن باقی مانده ای که از آزادی و ارزش انسانی برای هر کدام ما وجود دارد، در این گونه مراسم من به عنوان مهمان سری می زنم، همان طور که شما هم کم و بیش به عنوان مهمان نزد ما هستید - برای ربع ساعتی می آیم و آن گاه راهم را می گیریم می روم. این به من تصویری از استقلال می بخشد. نمی گویم که چیزی بیش از یک تصور است، ولی بیش از این چه انتظار دارید، این تصور مرا ارضا می کند. برای پسرخاله شما موضوع طور دیگری است. برای او حکم خدمت را دارد. این طور نیست، ستوان، شما به عنوان جزئی از خدمت تلقی اش می کنید. اوه بله. می دانم، این حقه را بلدید که در بندگی غرورتان را حفظ کنید. حقه ای که آدم را به اشتباه می اندازد. در اروپا همه فهمش را ندارند. موزیک؟ شما نبودید که پرسیدید، آیا من خودم را دوستدار موسیقی می دانم؟ حالا که می گوید دوستدار (در واقع هانس کاستورپ به یاد نمی آورد که چنین حرفی زده باشد)، انتخاب کلمه بد نیست، شمه ای از آسان گیری ظریفانه در آن هست. خوب پس. می پذیرم. بله، من دوستدار موسیقی هستم - که معنی اش آن نیست که ارزش و احترام خاصی برایش قائلم - آن طور که مثلاً کلمه احترام و علاقه مرا برمی انگیزد. این محمل اندیشه، ابزار، این راه گشای درخشان ترقی... موزیک ماهیتی نیمه روشن، تردیدآمیز، نامسئولانه و بی طرفانه دارد. لابد ایراد

خواهید گرفت، که می‌تواند واضح باشد. ولی طبیعت هم می‌تواند واضح باشد، یک جوی آب هم می‌تواند واضح باشد، چه تأثیری دارد؟ این آن وضوح حقیقی نیست، وضوحی رؤیایی است که حرفی برای گفتن ندارد و تعهدی برنمی‌انگیزد، وضوحی بدون نتیجه‌گیری، خطرناک به این دلیل که انسان را وسوسه می‌کند به آرامشش تن دهد... بگذارید موسیقی بزرگ‌منشانه قیافه بگیرد. خوب! به احساس میدان می‌دهد. ولی مهم میدان دادن به عقل است. ظاهراً موسیقی نفس حرکت است - باوجود این من به آن ظن انزواطلبی صوفیانه می‌برم. اجازه بدهید حرف آخر را بزنم: من با موسیقی از نظر سیاسی مخالفت می‌ورزم.»

این‌جا دیگر هانس کاستورپ نتوانست جلو خودش را بگیرد؛ در حالی که با مشت به زانوایش می‌زد فریاد اعتراض برآورد که چنین چیزی در تمام عمرش از کسی نشنیده.

ستمبرینی با لبخند گفت: «باوجود این خوب درباره‌اش فکر کنید! ارزش موسیقی به عنوان یک وسیله شورانگیز از تصور بیرون است، به عنوان یک نیروی تعالی‌بخش و به پیش‌راننده، هرگاه اندیشه پیش‌رویش باشد. ولی ادبیات باید پیشاپیش حرکت کند. موسیقی به تنهایی بشریت را به پیش نمی‌راند. موسیقی به تنهایی خطرناک است. برای شخص شما، مهندس، حتماً خطرناک است. الان که آمدم این‌جا، فوراً در قیافه‌تان خواندم.»

هانس کاستورپ خندید.

- اوه، به صورت‌م نگاه نکنید، آقای ستمبرینی، نمی‌توانید تصور کنید که هوای این بالا پیش شما چه فشاری به من می‌آورد. آب به آب شدن برای من سخت‌تر از آن است که فکرش را می‌کردم.

- می‌ترسم که این‌طور نباشد.

- نه، برای چه؟ خدا می‌داند تمام مدت چه خسته و داغ هستم.

یوآخیم، آرام و متفکر، گفت: «به‌نظر من باید از مدیریت آسایشگاه برای این کنسرت‌ها ممنون باشیم. البته شما به عنوان یک نویسنده می‌توان گفت از دیدگاه برتری به موضوع نگاه می‌کنید، در این مورد من چیزی نمی‌توانم بگویم. معذک به نظرم باید برای اندکی موسیقی ممنون باشیم. من که چندان سررشته‌ای از موسیقی ندارم. بعدش هم آهنگ‌هایی که می‌زنند چندان عالی

نیست - نه کلاسیک است نه مدرن، یک موزیک ساده با چند ساز فلزی. ولی با همه این‌ها تنوع خوبی است. چند ساعتی را به خوبی پر می‌کند، منظوم این است که ساعت‌ها را تقسیم می‌کند و هرکدام را جداگانه پر می‌کند، به طوری که بالاخره یک چیزی نصیب آدم می‌شود. در حالی که مواقع دیگر آدم ساعت‌ها و روزها و هفته‌ها را با کسالت و حشتناکی سپری می‌کند... ببینید، یک چنین قطعه موزیک ساده و بی‌اهمیت شاید هفت دقیقه طول بکشد، درست است، این هفت دقیقه برای خودش دارای هستی مستقلی است. آغازی دارد و پایانی، با اوقات دیگر فرق دارد و درگذشت یکنواخت ایام محو نمی‌شود. از آن گذشته قسمت‌بندی شده، با گوشه‌های مختلف و گوناگون موزیک، که آنها هم باز از گام‌ها تشکیل می‌شوند، به طوری که مدام یک خبری هست، و هر لحظه برای خودش نوعی معنی و مفهوم دارد که می‌شود در نظر گرفت، در حالی که مواقع دیگر... نمی‌دانم می‌توانم مقصودم را...»

ستمبرینی فریاد برآورد: «آفرین، آفرین، ستوان! یکی از جنبه‌های مهم زمان را که بدون تردید دارای ارزش اخلاقی است خیلی خوب بیان کردید، این ویژگی که با نوعی اندازه‌گیری سرشار از حیات به هوش می‌آورد، معنی می‌دهد و ارزش می‌بخشد. موسیقی زمان را بیدار می‌کند، ما را بیدار می‌کند که از زمان ظریفانه لذت ببریم، بیدار می‌کند... و ارزش اخلاقی‌اش از همین جاست. هنر تا آن‌جا که بیدار می‌کند اخلاقی است... ولی هرگاه برعکسش عمل کند، آن وقت چه؟ وقتی بی‌حسی و خواب بیاورد و جلو کار و پیشرفت را بگیرد؟ این نیز از آن برمی‌آید به خوبی می‌تواند تأثیر تریاک را ببخشد، این در ذاتش است. تأثیری شیطانی، آقایان، تریاک از آن شیطان است، چون ذهن را کند می‌کند، سکون، بیکاری و آرامش برده‌وار می‌آفریند. در موسیقی جنبه نگران‌کننده‌ای هست، آقایان. همان‌طور که گفتم موسیقی از بنیان دوپهلوی است. مبالغه نیست اگر بگویم از نظر سیاسی مشکوک است.»

او همین‌طور ادامه می‌داد، و هانس کاستورپ هم گوش می‌داد، ولی نمی‌توانست مطالب را دقیقاً دنبال کند، اولاً به دلیل خستگی‌اش، و بعد هم چون آن‌چه روی پله‌ها در جمع جوان‌ها در حال وقوع بود حواش را پرت می‌کرد. راست بود آن‌چه می‌دید، یا در واقع چیزی دیگری بود؟ دختری که صورت

بابواری داشت مشغول دوختن دکمه‌ای بود به پایین شلوار ورزش جوانی که عینکی تک شیشه‌ای به چشمش زده بود. دختر در همان حال از آسم به سختی نفس می‌کشید، و جوانک ناخن نمک‌پاش مانندش را سرفه‌کنان به دهان می‌برد. این‌ها بیمار بودند، هردوشان، ولی باوجود این آنچه او می‌دید حکایت از آداب عجیبی بین جوان‌ها این بالا می‌کرد. کنسرت آهنگ پولکا^۱ بی می‌نواخت.

هپیه^۲

بدین‌سان یکشنبه در میان روزهای هفته جلوه‌ای خاص می‌یافت. از این گذشته بعد از ظهرش نیز این تماوت را با روزهای دیگر داشت که دسته‌های چندی از بیماران با درشکه به گردش می‌رفتند. پس از چای دو اسبه‌ها خود را از خم راه بالا می‌کشیدند و جلو در اصلی منتظر می‌ماندند تا سفارش دهندگانشان را که روسی بودند، خانم‌های روسی، در خود جا دهند.

یوآخیم به هانس کاستورپ گفت: «روس‌ها همیشه با درشکه به گردش می‌روند.» آنها با هم جلو در آسایشگاه ایستاده بودند و برای سرگرمی تماشا می‌کردند.

— می‌روند به کلاوادل^۳ یا به دره فلوالا^۴ یا به مقصد کلوستر^۵. جاهایی که می‌شود رفت این‌هاست. ما هم می‌توانیم تا این‌جا حتی یکبار برویم، اگر دلت بخواهد. ولی به گمانم تو فعلاً، تا به محیط این‌جا عادت کنی، به اندازه کافی کار داری. و احتیاج به سرگرمی جدید نداری.

هانس کاستورپ تصدیق کرد. سیگاری در دهان داشت و دست‌ها را در جیب‌های شلوارش کرده بود، و خانم روسی پیر ریزه و سرزنده را تماشا می‌کرد که با برادرزاده لاغرش و دو زن دیگر در درشکه‌ای جا گرفتند؛ آنها ماروسیا و مادام شوفا بودند. او یک ماتو گردگیر نازکی به تن کرده بود که کمربندی بر پشتش بود، ولی کلاهی به سر نداشت. او با پیرزن پشت سر درشکه‌چی نشستند

۱. Polka: رقص محلی چک.

2. Hippe

3. Clavadell

4. Fittela

5. Klosters

و دخترهای جوان جاهای عقب درشکه را به خود اختصاص دادند. هر چهار نفر خوش بودند و دهان‌ها را بدون وقفه به زبان نرم و پرنعطافتان تکان می‌دادند. حرف می‌زدند و می‌خندیدند، از سقف درشکه که به سختی می‌توانستند فضای زیر آن را میان خود تقسیم کنند و از شیرینی روسی که عمه خانم به عنوان دندان‌گیر در جعبه چوبی با پوششی از پنبه و تکه‌های کاغذ با خود آورده بود و از همین حالا داشت به آنها می‌چشانند. هانس کاستورپ صدای نامفهوم خانم شوشا را با علاقه باز شناخت. مانند هر وقت دیگری که این زن سهل‌انگار در برابر چشمانش ظاهر می‌شد باز از نو آن شباهتی که بسیار کوشیده بود ردش را پیدا کند و به خوابش نیز آمده بود در خاطرش جان گرفت. ولی خنده ماروسیا، تماشای چشمان گرد و قهوه‌ایش با آن نگاه بچگانه از فراز دستمالی که روی دهان گرفته بود، و سینه برجسته‌اش که این‌طور که شنیده بود بیماریش اندک نبود، همه این‌ها به یاد چیز دیگری می‌انداختش که به تازگی دیده بود و لرزه بر وجودش انداخته بود، این بود که با احتیاط و بدون تکان دادن سر نگاهی به یوآخیم انداخت. نه، شکر خدا، یوآخیم حالا دیگر مثل آن دفعه رنگ نباخته بود، لباسش هم به آن شکل دردآور درنیامده بود. ولی ماروسیا را نگاه می‌کرد - و حالتی در نگاهش بود که به هیچ‌زوی نمی‌شد نظامی خواندش، برعکس چنان غمگین و بی‌خویشتن که جز «کشوری» نام دیگری نمی‌شد بر آن گذاشت. بعد خودش را جمع و جور کرد و نگاهش را به هانس کاستورپ انداخت، به گونه‌ای که این یک توانست به موقع چشم از او بردارد و در هوا سیر دهد - در همان حال ضربان قلب خود را شنید - بی‌دلیل و همین‌طور دلخواه، همان‌طور که از وقتی این‌جا بود دیگر کار همیشگی‌اش شده بود.

باقی‌مانده یکشنبه دیگر چیز فوق‌العاده‌ای نداشت ارائه دهد، به جز وعده‌های غذا شاید، که اگر پر و پیمان چتر از معمول نمی‌شد ترتیب داد، دست‌کم از کیفیت برتری برخوردار بودند (ناهار خوراک مرغ بود، به خرچنگ و گیلاس آراسته، بعد از غذا شیرینی در زنبیلچه‌ای بافته از قند، و در پایان هم آناناس). شب پس از خوردن آبجو خسته‌تر، یخ‌زده‌تر و سنگین‌تر از روزهای پیش بود، حدود ساعت نه به پسرخاله‌اش شب به‌خیری گفت، لحاف را تاروی چانه کشید و بیهوش افتاد.

نخستین روز پس از آن هم، که می‌شد اولین دوشنبه‌ای که میهمان آسایشگاه این بالا به سر می‌برد، باز یکی دیگر از آن جلوه‌های مرتب و مکرر را برای او به ارمغان آورد: یکی از سخنرانی‌هایی که دکتر کروکوفسکی هر چهارده روز در برابر جمع بزرگان آشنا به زبان آلمانی «برگ هوف» به استثنای بیماران محضر ایراء می‌کرد. چنان که هانس کاستورپ از پسرخاله‌اش شنیده بود سخنرانی‌هایی بود دنبال هم، نوعی درس علمی به زبان عامیانه تحت‌عنوان کلی «عشق، نیروی بیماری‌آفرین». این سرگرمی آموزنده پس از صبحانه دوم برگزار می‌شد، و باز هم چنان که یواخیم می‌گفت کسی اجازه نداشت، یا دست‌کم خوش نداشتند کسی غیبت کند - به همین دلیل هم این را گستاخی عجیبی می‌دانستند که ستمبرینی، با آن‌که تسلطش بر آلمانی از هرکس دیگری بیشتر بود، نه تنها به سخنرانی‌ها نمی‌رفت بلکه مطالب تحقیرآمیزی نیز دربارهٔ آنها به زبان می‌آورد. و اما هانس کاستورپ، او قبل از هر چیز به لحاظ ادب، ولی همچنین به خاطر کنجکاوی‌اش بود که فوراً تصمیم گرفت به آن‌جا برود. ولی قبلاً کار اشتباه‌آمیز و ناپسندی کرد: به سرش زد که به گردشی طولانی برود، همین‌طور سرخود، که به او نساخت، بیش از آن‌که بتوان تصور کرد.

صبح که یواخیم به اتاقش آمد اولین حرفش این بود که: «بین چه می‌گویم، احساس می‌کنم که ادامهٔ این وضع دیگر برای من ممکن نیست. از این طرز زندگی افقی دیگر سیر شده‌ام - انگار خون در تن آدم به خواب می‌رود. وضع تو البته فرق می‌کند، تو بیمار این آسایشگاه هستی، من به هیچ‌وجه نمی‌خواهم از راه به‌دردت کنم، ولی برای خودم تصمیم دارم بعد از صبحانه به یک گردش درست و حسابی بروم، اگر دلخور نشوی برای چند ساعتی بزنم از این‌جا بروم، به هرکجا که پیش آید. برای صبحانه لقمه‌ای در جیب می‌گذارم، و می‌شوم یک آدم آزاد و مستقل. می‌خواهم ببینم وقتی برگردم خانه، عوض شده‌ام یا نه.»

یواخیم که دید این خواست و تصمیم او جدی است گفت: «خیلی خوب، ولی توصیه می‌کنم زیاده روی نکنی. وضع این‌جا با هامبورگ فرق می‌کند. بعدش هم سر موقع این‌جا باش، برای سخنرانی!»

در واقع مسائل دیگری غیر از ناراحتی جسمانی هانس کاستورپ جوان را به این فکر انداخته بود. به نظرش چنین می‌آمد که داغی سر و مزهٔ بدی که اغلب در

دهانش حس می‌کند و این ضربان بی‌دلیل قلبش بسی بیش از آن‌که به آب شدن مربوط باشد از چیزهای دیگری نظیر رفتار زوج روسی در همسایگی، سخنان خانم اشتور بیمار و احمق سر میز غذا، سرفه بی‌رمق نجیب‌زاده، که همه روزه در راهرو می‌شنود، اظهارات آقای آلبین، تأثیری که آداب معاشرت بیماران جوان در او گذاشته، حالت قیافه یوآخیم هنگامی که به ماروسیا نگاه کرده بود، و مشاهدات دیگری از این دست سرچشمه می‌گیرد. فکر می‌کرد، خوب خواهد بود اگر برای یکبار هم شده از بند جادوی «برگ هوف» رها گردد، در هوای آزاد نفس عمیقی بکشد و تکانی حسایی به خود بدهد، تا شب که می‌شود لااقل بداند خمبگی‌اش از چیست. بدین ترتیب از یوآخیم که پس از صبحانه با انضباط نظامی‌اش برنامه‌هاخورزی را موبه موبه موقع اجرا می‌گذاشت و به سوی نیمکت آبرو روان می‌شد جدا شده در حالی که عصایش را تکان تکان می‌داد در سراسیمگی قدم‌زنان به راه خود رفت.

صبح ابری و خنکی بود - حدود ساعت نه و نیم. همچنان که از قبل فکرش را کرده بود در هوای پاک صبح‌گاهی نفسی عمیق کشید، این هوای تازه و سبک که به آسانی فرو می‌شد، بدون رطوبت، بدون محتوی و بدون خاطره بود... از روی جوی آب و خط آهن باریک گذشت، از خیابانی که نامرتب و پراکنده خانه‌هایی در آن ساخته بودند انداخت. رفت در راهی که از میان چمن می‌گذشت، تنها یک تکه‌اش بر زمین صاف بود و آن‌گاه از دامنه سمت راست با شیب تندی بالا می‌رفت. از صعود بر کوه خوشش آمد، سینه‌اش را وسعت می‌بخشید، با نوک عصایش کلاه از سر برداشت، و چون از آن بالا به پشت سر نگاه کرد آینه دریاچه‌ای را دید که با قطار از کنارش گذشته بود و بنا کرد آواز خواندن.

قطعاتی را که همین‌طور به یادش می‌آمد می‌خواند، ترانه‌های محلی و احساساتی که از دفاتر سرودخوانی دانشجویان و کتاب‌های نغمه‌های عامیانه به‌خاطر داشت، از جمله ترانه‌ای با این بیت:

مغنی به آواز خوش دل عاشقان شاد کن

هم از عشق و مستی و می هم از نیکویی یاد کن

اول آهسته زمزمه می‌کرد، بعد بلند و با تمام قدرت. صدایش خشک و بی‌انعطاف بود، ولی امروز به نظرش قشنگ می‌آمد، و آواز خواندن رفته رفته به

وجد آوردش. اگر آغازش را در دانگ بالای سر داده بود، تا آخرین حد صدای زیر می‌راندش، و از آن خوشش می‌آمد. هرگاه حافظه یاری نمی‌کرد خود را این‌گونه از تنگنا بیرون می‌کشید که کلمات و هجاهایی را بدون معنی و تنها مطابق با آهنگ ردیف می‌کرد و به شیوه خوانندگان آوازهای کلاسیک در دهان می‌گرداند و با چاشنی صدای «ر» در هوا رها می‌کرد، به گونه‌ای که دست آخر هرچه بود کلمات و اصوات ساخته و پرداخته ذهن خودش بود، که با تکان اپراوار دست‌ها هم همراهی‌اش می‌کرد. از آن‌جا که بالا رفتن از کوه و آواز خواندن همزمان زحمت بسیار داشت، چیزی نگذشت که نفس تنگ شد و رفته رفته به سختی درمی‌آمد. ولی با از خودگذشتگی به خاطر عشق به آواز هرچه بود تحمل می‌کرد، و با نفس‌های پی‌درپی کوتاه آخرین نیرویش را به کار انداخت، تا آن‌که بالاخره از نفس افتاده، در حالی که جلو چشماش نوری رنگارنگ، ضعیف و موج می‌دید و دیگر هیچ، با نبضی پران زیر شاخ و برگ انبوه صنوبری بر زمین فرو لغزید - پس از برشدنی چنان عظیم سراپا گرفتار بدحالی، خماری که به مرز قطع امید می‌رسید.

وقتی به هر زحمتی شده بر اعصاب خود چیره گشت و از جا برخاست تا به گردش ادامه دهد، گردش به لرزه افتاد، چندان که سرش بناکرد نکان‌نکان خوردن - در این ستین جوانی، درست به همان‌گونه‌ای که هانس لورنتس کاستورپ پیر در آن زمان. این وضع خود او را هم صمیمانه به یاد پدر بزرگ در گذشته‌اش انداخت، و بدون آن‌که از آن دچار احساسی ناخوشی گردد. به لذت تقلید این حالت پروقار تن داد که پیرمرد به خود می‌گرفت، با چانه افتاده، تا جلو لرزش سر را بگیرد - و هانس کاستورپ خردسال چنان دوست می‌داشت.

باز هم بالاتر رفت، از راه‌های ماریچ. به دنبال صدای زنگوله گاوها کشیده می‌شد، گله را هم پیدا کرد؛ در نزدیکی خانه‌ای چوبی که بامش را سنگ‌چین کرده بودند می‌چرید. دو مرد ریشو به طرفش می‌آمدند، تبر بر شانه داشتند و نزدیک‌تر که آمدند از هم جدا شدند. یکی‌شان با صدایی که از ته حلقش درمی‌آمد گفت: «خوب، پس بدرود و سپاس!» تبر را بر شانه دیگر گذاشت و در حالی که صدای قدم‌هایش روی شاخه‌های شکسته به گوش می‌رسید از بیراهه میان صنوبرها به طرف دره سرازیر شد. این «بدرود و سپاس» در آن خلوت طنین

عجیبی داشت و بر خاطر هانس کاستورپ که از کوه‌پیمایی و آوازخوانی گرفته شده بود، تأثیر می‌نهاد. در حالی که سعی می‌کرد لهجه سنگین و در عین حال خشن مردم کوهستان را تقلید کند تا مسافتی آن سوی خانه کوهستانی هم رفت، چون تصمیم داشت تا مرز درخت‌ها پیش برود؛ با وجود این نگاهی به ساعت سبب شد از تصمیمش صرف‌نظر کند.

راهی را که سمت چپ به طرف دهکده می‌رفت و اول صاف بود و بعد سرازیر می‌شد در پیش گرفت. جنگل با درختان بلندش پذیرایش گشت و همچنان که از میان آن می‌رفت حتی باز بنای آوازخوانی گذاشت، گرچه این بار با احتیاط و با وجود آن‌که لرزش زانوانش در سرازیری عجیب‌تر از پیش می‌نمود. ولی همین که از جنگل بیرون آمد منظره باشکوهی را پیش چشمان خود گسترده یافت که هیچ انتظارش را نداشت، روستایی پرت افتاده که با آرامش پر عظمتش جان می‌داد که به تصویر درآید.

از دامنه سمت راست جویی بر بستر صاف و سنگین به پایین می‌لغزید، کف می‌کرد و از روی صخره‌ها پله‌پله پایین می‌ریخت و آن‌گاه آرام از زیر پلی محقر با نرده‌هایی ساده، زیبا و خیره‌کننده به دره روان می‌شد. زمین از گل‌های زنگوله‌ای شکل گیاهی بونه‌مانند که به همه‌جا دویده بود رنگ آبی‌سبز خود گرفته بود. صنوبرهای پروقار، غول‌آسا و یکسان قد کشیده تک‌تک و دسته دسته بر زمین کف دره و بر دامنه ایستاده بودند، و یکی از آنها که کنار نهر کج از زمین روییده بود، با خط آریبی که بر تصویر می‌انداخت هماهنگی‌اش را به گونه‌ای عجیب برهم می‌زد. تمامی آن مکان زیبا در خلوتی پرزومه آرمیده بود. چشم هانس - کاستورپ به نیمکتی که آن طرف نهر برای استراحت گذاشته بودند، افتاد.

از پل گذشت و روی نیمکت نشست، تا خود را به تماشای ریزش آب و کف روان مشغول کند و به زمزمه آرام پرگویی که در عین یکنواختی درونش پراز تنوع بود گوش دهد؛ هانس کاستورپ شرشر آب را به مانند موسیقی، شاید هم بیشتر دوست می‌داشت. ولی هنوز درست لم نداده بود که ناگاه دچار چنان خون‌دماغی شد که هرچه کرد نتوانست از لک شدن لباسش به‌طور کامل جلوگیری کند. خون‌دماغ شدید و سمجی بود که نیم‌ساعت تمام گرفتارش بود، و مجبورش می‌کرد مدام میان جوی و نیمکت در رفت و آمد باشد، دستمالش را در آب

بشوید و آب به بینی‌اش بزند و دوباره بر جایگاه چوبی دراز بکشد، با دستمال خیس بر بینی. وقتی هم خون بند آمد به همین حالت باقی ماند. بی حرکت دراز کشیده، دست‌ها زیر سر درهم چنگ انداخته، زانوان بلند کرده، چشمان بسته، گوش سرشار از زمزمه، نه ناخوش، بلکه بیشتر آرامش یافته از خونریزی فراوان، در رخوت و سستی عجیبی به سر می‌برد؛ چندان که چون نفس بیرون می‌داد تا مدتی احتیاجی حس نمی‌کرد هوای تازه به درون خود فرو کشد، با تنی از جنب و جوش افتاده می‌گذاشت قلبش راحت ضربه‌های چندی بکوبد تا آن‌گاه آهسته و بی‌حال دوباره نفسی سطحی بکشد.

در این هنگام به یکباره خویشتن را در وضع و حالی یافت از آن گذشته‌ای دور، که شکل آغازین و تصویر ازلی خوابی بود که، به صورت ترکیبی سرهم‌بندی شده از مشاهدات تازه، چند شب پیش دیده بود. ولی چنان با تمام نیرو، چنان با همه وجود، تا سرحد از میان برخاستن زمان و مکان، به آن‌جا و آن زمان رخت بر بسته بود که گفתי جسم بی‌جان آن بالا کنار جوی آب روی نیمکت دراز شده، در حالی که هانس کاستورپ اصلی در دوران و فضای دوری به سر می‌برد، در موقعیتی که با تمام سادگی جرأت بسیار می‌خواهد و دل را مستی فراوان می‌بخشد.

سیزده سالش بود، سال اول دبیرستان، پس‌رکی با شلووار کوتاه، در حیاط مدرسه در گفتگو با پسر دیگری هم‌سن و سال خودش از کلاس دیگر - گفتگویی که هانس کاستورپ تقریباً همین‌طور بدون دلیل واقعی شروع کرده و با وجود آن‌که به خاطر موضوع مشخص و قابل اختصارش بسیار کوتاه می‌توانست باشد به بالاترین درجه خوشحالش کرده بود. زنگ تفریح میان ساعت ماقبل آخر و آخر، ساعت‌های تاریخ و رسم برای کلاس هانس کاستورپ، بود، در حیاط مدرسه که کفش را با آجر قرمز فرش کرده بودند و دیوار بر خیابانش تخته‌پوش شده بود، با دو در بزرگ، شاگردان دسته دسته می‌رفتند و می‌آمدند، گروه گروه گرد هم ایستاده، نیم نشسته بر سکوهایی کاشی‌کاری شده ساختمان تکیه داده بودند. سر و صدای درهم قضا را انباشته بود. معلمی با کلاه پهنی بر سر مراقب حرکات بچه‌ها بود و در همان حال به ساندویچی گاز می‌زد.

پس‌ریجه‌ای که هانس کاستورپ با او صحبت می‌کرد اسمش هپه بود، با نام

کوچک پری بیسلاو^۱. عجب آن بود که «ر» این نام مانند «ش» ادا می‌شد: یعنی «پشی بیسلاو»؛ و این نام عجیب با ظاهر او بی‌تناسب نبود، که چندان معمولی نبود و به‌طور چشم‌گیری بیگانه می‌نمود. هیبه پسر یک دبیر تاریخ بود و در نتیجه شاگرد نمونه مشهور خاص و عام، و یک کلاس هم از هانس کاستورپ جلوتر بود، گرچه سنش چندان بیشتر نبود، زادگاهش مکلنبورگ^۲ و گویا از آمیزش دیرینه دو نژاد، را یافتن خون ژرمن به اسلاو یا برعکس به‌وجود آمده بود، در حقیقت بور بود - موهایش بر آن سر گرد کوتاه شده بود. ولی چشمانش به رنگ آبی خاکستری یا خاکستری آبی - رنگی نامشخص و چندگونه، به رنگ کوهستانی دوردست - به شکلی عجیب بود، باریک و، درستش را بخواهیم، حتی اندکی کج، و بلافاصله زیر آنها گونه‌ها قرار داشت، برآمده و با خطوطی نمایان؛ و از این‌همه صورتش ترکیبی داشت که نه‌تنها بدریخت نبود، بلکه به خوبی جلب هم می‌کرد، ولی همان کافی بود که هم مدرسه‌ای‌هایش نام قریز بر او بنهند. در ضمن شلوار بلند به پا می‌کرد و نیز نیم‌ته‌ای آبی رنگ می‌پوشید که تا بالا دکمه داشت و کمرش از پشت با بند بسته می‌شد، و بر یقه‌اش معمولاً دانه‌های شوره سرش ریخته بود.

جریان از این قرار بود که هانس کاستورپ از دیرباز گوشه چشمی به این پری بیسلاو داشت، از میان گله عظیمی که در حیاط مدرسه رها شده بودند آشنا و ناآشنا، این یک را برگزیده، به او علاقه پیدا کرده بود و با نگاهش تعقیبش می‌کرد، باید گفت: تحسینش می‌کرد؟ به هر حال توجهی استثنایی به او می‌کرد، و نیز در راه مدرسه خوشحال می‌شد همراه همشاگردی‌هایش ببیندش، حرف زدن و خندیدنش را مشاهده کند و از دور صدایش را باز شناسد، که به گونه‌ای خوش‌آیند بی‌طنین، پوشیده و گرفته بود. هر آینه نیز بپذیریم که برای این توجه دلیل کافی نمی‌توان یافت، مگر بخواهیم آن نام را که بوی سرزمین‌های وحشی و کفرآمیز را می‌داد با شاگرد نمونه بودنش را (که واقعاً هیچ اهمیتی نمی‌توانست داشته باشد) و یا بالاخره آن چشمان قریزی را دلیل آن بدانیم - چشمانی که گاه با نگاه کجی، که منظور دیدن هم نبود، به گونه‌ای دردآور در سیاهی شب‌گونی

فرو می‌رفت - هرچه بود که هانس کاستورپ برای توجیه احساساتش با برای آن‌که در صورت لزوم نامی بر آن نهد زحمت چندانی به خود نمی‌داد. دوستی‌ای در کار نبود، آخر او که هیبه را اصلاً نمی‌شناخت. ولی، از آن هم که بگذریم، اولاً کمترین نیازی به نام‌گذاری نبود، چون فکرش را هم نمی‌کرد که هرگز حرفش را بزند - تناسبی نداشت و اقتضا هم نمی‌کرد. و دوم آن‌که نام اگر معنی‌اش انتقاد نباشد - مسلماً تعریف هست، و این یعنی در چارچوبی آشنا و معمول جادادان، حال آن‌که به هر حال این اعتقاد ناخودآگاهانه در سر هانس کاستورپ راه یافته بود که حریم چنین ملک باطنی باید برای همیشه از تعریف و تعیین مصون بماند.

ولی خوب توجیه شده یا بد، در هر حال این احساسات چنین بیان ناشدنی و نام‌ناپذیر دارای چنان نیرویی بود که هانس کاستورپ از حدود یک سال پیش - تقریباً یک سال پیش، چون شروع دقیقش را نمی‌توان به دست آورد - گرفتارشان بود، که دست‌کم از وفاداری و پابرجایی روحیه او خبر می‌داد، هرآینه به یاد آوریم که برای این سن یک سال چه زمان داری است. متأسفانه اینگونه توصیف‌ها از ویژگی‌های منش افراد همیشه با یک داوری اخلاقی همراه است، چه تحسین‌آمیز و چه خرده‌گیرانه، گرچه همگی دو رو دارند. «وفاداری» هانس کاستورپ، که ضمناً خود چندان هم به آن نمی‌بالید، بدون داوری بگوییم، از یک کندی و تنبلی و گونه‌ای تأنی ذهنش سرچشمه می‌گرفت؛ روحیه‌ای نگهدارنده که حالات و روابط وابستگی و تداوم را، هرچه بیشتر دوام می‌یافت، در نظرش گرمی‌تر وانمود می‌نمود. و همچنین گرایشی درونی وادارش می‌کرد به عمر بی‌پایان حال و وضعی که در آن به‌سر می‌برد اعتقاد یابد، از همین‌رو بر آن ارجح می‌نهاد و در پی تغییرش بر نمی‌آمد. این چنین بود که به رابطه دور و خاموشش با پری بیسلاو در دل خو گرفت و به عنوان یک جنبه ماندگار زندگی‌اش به آن نگریست. شور و شوقی را که همراه آن بود دوست می‌داشت و نیز این هیجان را، که امروز با او برخورد خواهد کرد، از نزدیکش خواهد گذشت. شاید هم نگاهش خواهد کرد، رضایت خاطری را که این راز برایش به ارمغان می‌آورد و حتی ناکامی‌هایی را که جزیی از آن بود و بزرگتریش وقتی بود که پری بیسلاو غیبت داشت، آن روز خالی از لطف بود، حیاط مدرسه روح نداشت، منتها امید همچنان باقی بود.

یک سالی طول کشید تا جریان به اوج ماجراجویانه‌اش رسید، و باز یک سال دیگر، به نیروی پابرجایی نگه‌دارنده هانس کاستورپ، و آن‌گاه پایان یافت - آن هم بدون آن‌که از این سستی گرفتن و گستن بندی که او را به پری بیلاو می‌پیوست بیش از آن دریابد که از برقرار گشتن پیوند دریافته بود. پری بیلاو به سبب انتقال پدرش مدرسه و شهر را نیز ترک کرد، ولی هانس کاستورپ دیگر توجهی به آن نداشت؛ پیش از آن فراموشش کرده بود. می‌توان گفت چهره «قرقیز» به گونه‌ای ناآشکار از میان مه به زندگی او راه یافته بود، بیشتر و بیشتر آشکار و محسوس شده بود، تا آن لحظه اوج نزدیکی مادی و جسمانی، در حیاط مدرسه، از آن پس به همین‌گونه جلو دیدگانش ایستاده بود، و آن‌گاه رفته رفته دور گشته بدون احساسی از درد جدایی دوباره میان مه ناپدید گشته بود.

ولی آن لحظه، آن موقعیت جسورانه و ماجراجویانه که حال هانس کاستورپ خویشتن را در آن باز می‌یافت. آن گفتگو، یک گفتگوی واقعی با پری بیلاو هیبه، به این ترتیب به وجود آمد: هنگام درس رسم رسیده بود، و هانس کاستورپ دید مدادش را همراه نیاورده. هر کدام از هم کلاسی‌هایش مال خودشان را لازم داشتند؛ ولی او میان شاگردان کلاس‌های دیگر این یا آن آشنا را داشت که بتواند از او مدادی قرض بگیرد. متها فکر می‌کرد از همه آشناتر به او پری بیلاو است، از همه نزدیک‌تر او بود که در سکوت و خاموشی این همه با او سر و کار داشت؛ و سراپا شور و شوق تصمیم گرفت از این فرصت - این را فرصت می‌نامید - استفاده کند و از پری بیلاو خواهش کند مدادی به او بدهد. فکر هم نکرد که این کار غریبی خواهد بود، چون در واقع هیبه را اصلاً نمی‌شناخت، شاید هم دریندش نبود، یک بی‌ملاحظگی تعجب‌آور جلو چشمش را گرفته بود. چنین شد که حال در ازدحام حیاط بازی واقعاً در برابر پری بیلاو هیبه ایستاده بود و به او می‌گفت: «معذرت می‌خواهم، می‌شود یک مداد به من قرض بدهی؟»

و پری بیلاو با آن چشمان قرقیزی بر فراز گونه‌های برجسته، نگاهش کرد و به آن صدای گرفته خوش‌آیند بدون آن‌که تعجب کند یا از خود تعجبی نشان دهد با او گفتگو کرد. گفت: «با کمال میل. ولی باید بعد از کلاس حتماً به من برش گردانی.» و جلد مدادش را از جیب بیرون آورد، جلدی نقره‌کاری شده، با حلقه‌ای که باید به جلو می‌لغزانند تا مداد قرمز رنگ از پوست فلزی‌اش بیرون

می‌خزید. در حالی که سرهای هردوشان رویش خم گشته بود طرز کار ساده‌اش را برای او گفت. بعد هم اضافه کرد: «ولی از هم بازش نکن!»
چه فکر می‌کرد؟ انگار هانس کاستورپ قصد داشته مثلاً مداد را پس ندهد یا سهل‌انگارانه به کارش ببرد.

آن‌گاه با لیخند به هم نگاه کردند و چون حرف دیگری نبود که بزنند، پس ابتدا شانه‌ها و بعد پشتشان را به هم کردند و رفتند.

همه‌اش همین بود. ولی چنین خوشحال که هانس کاستورپ در این ساعت رسم بود به عمرش هرگز نشده بود، چون با مداد پری بیسلاو همه رسم می‌کشد - خوشحال و در همان حال سرمست از این انتظار که بعد دوباره به صاحبش می‌سپاردش، که دنباله طبیعی و بدیهی سعادت به دست آمده بود. او این حق را به خود داد که مداد را کمی بتراشد، و سه چهاردانه از براده‌های سرخ رنگ را نیز که بر زمین ریخت به مدت یک سال در کثو میز خود نگاه‌داری کرد - هیچ‌کس ممکن نبود از دیدن آنها پی به معنی و مفهومشان برد. در ضمن مراسم بازگرداندن مداد به ساده‌ترین شکل برگزار شد، که کاملاً خواست هانس - کاستورپ بود و تقریباً از آن به خود بالید - از کندذهنی به همین مختصر آشنایی سرمست شد.
گفت: «بیا. خیلی متشکر.»

و پری بیسلاو حرفی نزد، فقط بررسی مختصری کرد و مداد را با جلدش در جیب گذاشت...

بعد از آن دیگر هرگز باهم صحبت نکرده بودند، هرچه بود که آن یک‌بار به یاری حادثه‌جویی هانس کاستورپ به وقوع پیوسته بود...

چشمانش را گشود: از قعر بیخودی پریشان بازگشته بود با خود گفت: «به گمانم خواب دیدم. بله، این پری بیسلاو بود. مدت‌ها بود فراموشش کرده بودم. براده‌ها کجا رفت؟ آن میز که دیگر رفته زیر شیروانی، خانه عموتیناپل. باید ته کثو کوچک وسطی، سمت چپ، باشد. هیچ‌وقت از آن‌جا درنیاوردمشان. حتی به این اندازه هم که دور بیندازمشان توجه به آنها نشان ندادم... این تمام و کمال پری بیسلاو بود، هم جسم و هم روحش. فکرش را هم نمی‌کردم که هرگز به این وضوح بینمش. عجب شباهتی داشت به این که این بالاست. پس برای همین است که این همه توجه مرا به خود جلب کرده؟ شاید هم به خاطر این یکی به آن

دیگری علاقمند شده بودم؟ چه حرف بیهوده‌ای! بیهوده زیبا. در ضمن، باید بروم، هرچه زودتر بروم.» ولی همچنان سر جایش ماند، غرق در افکار و خاطرات گذشته. بعد بلند شد، گفت: «خوب پس، بدرود و سپاس!» و چشمانش پر از اشک شد، در حالی که لبخند می‌زد. می‌خواست راه بیفتد، ولی فوراً دوباره نشست، کلاه و عصا در دست، می‌بایست فهمیده باشد که پاهایش توان بردن او را ندارند. پیش خود فکر کرد: «یواش، گمان کنم نشود. آن وقت باید سر ساعت یازده هم برای شنیدن سخنرانی در سالن غذاخوری باشم. این جا گردش کردن قشنگ است، ولی این طور که به نظر می‌آید مشکلاتش را هم دارد. بله، بله، به هرحال این جا هم نمی‌توانم بمانم. چیزی که هست از دراز کشیدن کمی بی‌حس شده‌ام. با حرکت کردن حتماً بهتر خواهد شد.» و دوباره سعی کرد برپا بایستد، و چون هرچه در توان داشت به کار برد میسر شد.

هرچه بود که بازگشت دردناکی بود، بعد از آن راه پیمودن شادمانه، مرتب باید خستگی در می‌کرد، چون حس می‌کرد، ناگهان رنگ از رخسارش پریده، عرق سرد بر پیشانی‌اش نشسته و بی‌نظمی قلبش نفسش را گرفته است. به بدبختی توانست راه ماریج را تا پایین طی کند؛ ولی وقتی به نزدیکی آسایشگاه رسید به روشنی دید که دیگر ممکن نیست بتواند مسافت باقی‌مانده را هم به تنهایی پشت‌سر بگذارد، و چون نه تراموایی در کار بود نه وسیله نقلیه‌ای که بشود کرایه کرد. پس از یک سورچی که بر گاری‌اش با صندوق‌های خالی به طرف دهکده می‌راند اجازه خواست سوار شود. پشت به پشت سوری داد و پاها را به بیرون آویخت، میان خواب و بیداری از حرکت ناآرام اسب‌ها بر زمین ناهموار در عذاب، تن تاب‌خوران و سر افتادن و خیزان، از برابر نگاه‌های سرشار از تعجب و همدردی رهگذران گذشته، در محل تقاطع راه‌آهن با جاده پیاده شد، پولی داد، بدون توجه به کم و زیادش، و شتابان از سراثییبی بالا رفت.

دریان فرانسوی گفت:

«Dépêchez - Vous, monsieur!

La conférence de M. Krokowski vient de commencer»^۱

۱. آقا، عجله کنید، کنفرانس آقای کروکوفسکی همین الان شروع شد.

و هانس کاستورپ کلاه و عصا را انداخت در رخت‌کن و با شتابی احتیاط‌آمیز در حالی که زبان خود را به دندان می‌گزید از لای در شیشه‌ای به درون سالن غذاخوری لغزید، جایی که جماعت آسایشگاهیان ردیف به ردیف بر صندلی‌ها نشسته بودند، سمت راست، پشت به دیوار عرضی سالن، دکتر کروکوفسکی، فراک به تن، پشت میزی که رویش رومیزی انداخته بودند و تنگ آبی زینت‌بخش آن بود ایستاده بود و سخن می‌گفت...

تجزیه

خوشبختانه یک جای خالی در گوشه سالن به او چشمک می‌زد. از کنار سالن انداخت و رفت به طرف جای خالی، و قیافه‌ای به خود گرفت که گفتی مدت‌هاست این‌جا نشسته. جمعیت، چشم به لب‌های دکتر کروکوفسکی دوخته، توجه چندانی به او نکردند خیالش راحت شد؛ آخر ظاهرش وحشتناک به نظر می‌آمد.

صورتش مثل گچ سفید و لباسش خونی شده بود، گفتی همین چند لحظه پیش مرتکب قتل شده. وقتی نشست خانم جلویی سرش را برگرداند با چشمان باریکش براندازش کرد. این مادام شوشا بود که هانس کاستورپ با گونه‌ای خشم باز شناختش. وحشتناک بود! نمی‌خواست راحتش بگذارد؟ فکر کرده بود به آسایشگاه که برسد آرام خواهد نشست و استراحتی خواهد کرد، حالا باید درست همین زن جلوش سبز بشود - تصادفی که در اوضاع دیگری امکان داشت از پیش آمدش خوشحال هم بشود، ولی حال که چنین خسته و از حال رفته بود از او چه می‌خواست؟ قلبش را از نو به زحمت خواهد انداخت و در تمام مدت سخنرانی در هیجان نگهش خواهد داشت. درست یا همان چشمان پری‌بیلاو نگاهش کرده بود، در صورتش و به لکه‌های خونین لباسش خیره شده بود - بدون ملاحظه و گستاخانه ضمناً، چنان که از زنی که در آن‌طور رها کند می‌توان انتظار داشت. چه رفتار زشتی داشت! چه تفاوتی داشت با زن‌های محیط زندگی هانس کاستورپ، که بالاتنه را راست گرفته سر را به طرف مرد همشین خود می‌گرداندند و در همان حال جریان کلمات را به نرمی از میان لب‌ها روان می‌ساختند. خانم شوشا خود را ول داده، در صندلی فرورفته بود،

پشتش خمیده بود، شانه‌هایش به جلو آویخته، و از این‌ها گذشته سرش را هم جلو داده بود، به طوری که مهره‌های گردنش از پشت یقه بلوز سفیدش بیرون افتاده بود، پری بیسلاو هم سرش را به همین‌گونه نگه می‌داشت؛ ولی او یک شاگرد نمونه بود که همیشه سر بلند زندگی کرده بود (گرچه به این دلیل نبود که هانس کاستورپ از او مداد قرض گرفت) - در حالی که به خوبی روشن بود که سهل‌انگاری خانم شوشا به هنگام رها کردن در و آن نگاه بی‌ملاحظه از بیمار بودنش سرچشمه می‌گیرد، می‌شد گفت نشانه بی‌قیدی است، همان بی‌قیدی‌ای که فواید نه چندان افتخارآمیز ولی بی‌حد و مرزش را از آقای آلبین جوان ستوده بود...

هانس کاستورپ همان‌طور که به پشت خمیده خانم شوشا نگاه می‌کرد افکارش پریشان شد، چندان که دیگر کم‌کم فکر نبود و رؤیا بود، رؤیایی که در آن طنین بم و سنگین صدای دکتر کروکوفسکی با ضربه‌های نرم «ر» گویی از دوردست می‌آمد. ولی سکوت سالن، توجه عمیقی که تمام سالن را تسخیر کرده بود در او کارگر افتاد و به معنی واقعی چرتش را پاره کرد. به دور و بر خود نگاه کرد... پهلوش پیاپیست تنک‌موی نشسته بود، سر را عقب داده، با دهان باز و دست به سینه سراپا گوش شده بود. آن طرف‌تر خانم معلم، دوشیزه انگلهارت، نشسته بود، با چشمان کدچکاو و لکه‌های سرخ بر هر دو گونه پرمویش - آتشی که در صورت خانم‌های دیگری هم که چشم هانس کاستورپ بر آنها افتاد، دیده می‌شد، منجمله خانم زالومون، کنار آقای آلبین، و خانم آبجوساز ماگنوس، همان که تحلیل می‌رفت. در صورت خانم اشتور، کمی عقب‌تر، چنان شور و شوقی نقش بسته بود - این هم از بی‌فرهنگی‌اش - که تماشایش دردآور بود، در حالی که لوی عاج‌گون که دست‌ها را صاف بر دامن نهاده، و با چشمان نیمه‌باز به پشتی صندلی‌اش تکیه داده بود اگر سینه‌اش چنان نیرومند و منظم بالا و پایین نمی‌شد به مرده‌ای مانند می‌بود، و این هانس کاستورپ را به یاد پیکره مومی زنی انداخت که به تازگی دیده بود و دستگاهی در سینه‌اش کار گذاشته بودند که آن را به جنبش وامی‌داشت. چند تن از حاضران کف دست را گود کرده پشت گوششان گرفته بودند - یا در نظر داشتند چنین کنند، چنان که دستشان که در نیمه راه به طرف گوش، از تأثیر جادویی کلام دکتر کروکوفسکی، از حرکت بازمانده

بود، از آن حکایت داشت. دادستان پاراوانت، مردی سبزه و به ظاهر نیرومند حتی با انگشت اشاره گوشش را تکان داد تا بهتر بشنود، و آن‌گاه دوباره به طرف جریان طنین سخنان دکتر کروکوفسکی گرفت.

خوب، حالا دکتر کروکوفسکی چه می‌گفت؟ فکرش در کدام جهت پیش می‌رفت؟ هانس کاستورپ تمام درک و فهم خود را جمع کرد تا در جریان حرف‌هایش قرار گیرد، که همان آن میسر نشد، چرا که آغازش را نشنیده بود و بعدش را هم با اندیشیدن درباره‌ی پشت خمیده‌ی خانم شوشا از دست داده بود. سخن از نیرویی بود... آن نیرو که... خلاصه نیروی عشق بود که از آن سخن می‌رفت. بدیهی است؛ این که در عنوان کلی سلسله سخنرانی‌ها بود، و از چه چیز دیگری ممکن بود دکتر کروکوفسکی سخن بگوید، آخر رشته‌اش همین بود. البته این عجیب بود که به یکباره پای درس عشق بنشیند، در حالی که مواقع دیگر سخن از چیزهایی مانند گیربوکس انتقال در ساختمان کشتی‌ها بود. صحبت از موضوعی چنین ظریف و ناگفتنی، روز روشن در برابر عده‌ای زن و مرد چطور شروع می‌شد. دکتر کروکوفسکی مطالبش را به شیوه‌ای مختلط بیان می‌کرد، به زبانی در عین حال شاعرانه و عالمانه، با بی‌ملاحظگی علمی، ولی به لحنی نغمه‌وار، که به نظر هانس کاستورپ خلاف رسم و قاعده می‌آمد، گرچه درست به همین دلیل بود که گونه‌ی خانم‌ها چنان آتین شده بود و آقایان گوششان را تکان می‌دادند. به خصوص کلمه‌ی عشق را سخنران مدام در یک معنی بینایی به کار می‌برد، چندان که کسی درست نمی‌دانست چطور آن را بفهمد، عنوان موضوعی یا احساساتی و جسمانی - که سرگیجه‌ای به وجود می‌آورد نظیر بیماری دریا، در همه‌ی عمرش هانس کاستورپ ندیده بود این کلمه را چنین پشت سرهم به کار برند که امروز و این‌جا؛ آری، فکرش را که می‌کرد حتی به نظرش می‌آمد که نه هرگز خودش به کارش برده و نه از زبان دیگری شنیده. شاید اشتباه می‌کرد - در هر حال چنین تکرار بی در پی را درخور این کلمه نمی‌دید. برعکس این یک سیلاب و نصفی^۱ که با مصوتی نرم و نازک از میان لب‌ها به بیرون می‌لغزید به مرور زنده می‌شد، رفته رفته تصور شیر آبکی را در ذهن او ایجاد

۱. کلمه‌ی آلمانی Liebe (عشق) از دو سیلاب، یکی بلند و دیگری کوتاه، تشکیل شده.

می‌کرد - سفید آبی‌وار، شل و وارفته، به خصوص در مقایسه با صلابتی که دکتر کروکوفسکی در بیاناتش به موضوع می‌بخشید. چون این دیگر روشن بود که اگر کسی مانند او شروع می‌کرد می‌توانست خیلی چیزها بگوید بدون آن‌که جمعیت را از تالار بتاراند. او به هیچ‌روی به این بسنده نکرده که آن‌چه را همه می‌دانند ولی در ضمیر خود نگه می‌دارند به آهنگی مستی‌بخش به زبان آورد؛ او هرچه تصور فریبنده بود از بین برد، سرسختانه نسبت به معرفت ادای وظیفه کرد، جایی برای ایمان و اعتقاد احساساتی، به وقار موی خاکستری و پاکی فرشته‌وار کودک لطیف باقی نگذاشت. ضمناً همان یقهٔ نرمش را روی کت فراک انداخته بود که با صندل‌هایش بر روی جوراب‌های خاکستری او را صاحب معنوی اصولی نشان می‌داد، گرچه هانس کاستورپ را به وحشت می‌انداخت. دکتر کروکوفسکی در حالی که به کمک کتاب‌ها و اوراق پراکنده‌ای که جلوش روی میز ریخته بود نظریه‌هایش را با مثال‌ها و لطیفه‌ها دلپسند و قابل فهم می‌ساخت، و حتی بارها شعرهایی هم خواند؛ از تجلیات و وحشتناک عشق سخن می‌راند، از اشکال عجیب، دردناک و ناشناخته‌ای که جلوه و اقتدارش به خود می‌گرفت. می‌گفت، از میان غرائز طبیعی ناپایدارترین و آسیب‌پذیرترینش عشق است، از بنیان مایل به گمراهی و انحراف بی‌درمان، که جای تعجب هم نیست. چون این انگیزهٔ نیرومند چیز ساده‌ای نیست، ذاتاً از عناصر بی‌ار ترکیب‌گشته، و در مواقع، با همهٔ آن‌که کلاً موجه و برحق است، از خطاهای بسیار تشکیل شده. حال آن‌که به حق پذیرفته نمی‌شود که از خطای اجزاء خطای کل را نتیجه بگیریم، پس ناگزیر لازم می‌آید بخشی از حقی را که به کل می‌دهیم، اگر نه تماشای راه، در مورد جزء نیز قبول کنیم. منطق چنین حکم می‌کند، و او از شنوندگانش خواهش کرد این را مدنظر داشته باشند. مقاومت‌های روانی و نیروهایی که در جهت تغییر و اصلاح آن کار می‌کنند، غرائز نظم و ترتیب - به خوبی می‌توانست بگوید: از نوع بورژوایی - این‌ها هستند که تعادل می‌بخشند و محدود می‌سازند و از تأثیرشان اجزاء خطاکار در آن کل منظم و مفید حل می‌شوند - جریانی که به هر حال بسیار پیش می‌آید و باعث خوشوقتی است، ولی نتیجه‌اش (چنان که دکتر کروکوفسکی با لحنی تحقیرآمیز اضافه کرد) چندان ارتباطی به کار پزشک و اندیشمند ندارد. ولی برعکس در مورد دیگری این

جریان توفیق نمی‌یابد، نمی‌خواهد و نباید توفیق یابد، و دکتر کروکوفسکی پرسید؛ چه کسی قادر است بگوید که این مورد را والاتر و از نظر روانی ارجمندتر نباید و نشاید خواند. چون در این مورد هردو گروه، چه نیروی عشق و چه آن غرائز بازدارنده که شرم و انزجار از مهم‌ترین آنها به‌شمار می‌آیند، از شور و حرارتی بیرون از حد معمول بورژوازی برخوردارند که نمی‌گذارد جنگشان در اعماق روان آدمی به صلح، امنیت و تلطیف غرایز درونی بینجامد، که لازمهٔ هماهنگی معمول و زندگی عاشقانه‌ای است در چارچوب آداب و مقررات. حال بینیم این نزاع میان نیروهای عفت و عشق - چون سخن از چنین نزاعی است - به کجا می‌انجامد؟ ظاهراً با پیروزی عفت پایان می‌یابد. ترس، ادب، تربیت پرهیزکارانه، نیازی پرترس و لرز به بی‌گناهی، این‌ها همه عشق را سرکوب می‌کنند، در بند تیرگی‌ها نگهش می‌دارند، حداکثر بخشی از تمیئاتش را - ولی هرگز نه با آن تنوع و تمامی نیرویش - اجازهٔ خودنمایی و فعالیت می‌دهند. متها این پیروزی ظاهری است و به قیمت قربانیان فراوان به دست می‌آید، صدای عشق را نمی‌توان خاموش کرد، به آن نمی‌شود زور رواداشت، عشق سرکوب گشته نمرده است. جان دارد و در تیرگی اعماق اختفا همچنان در پی ارضاء خویش است؛ بندهای عفت را می‌گسلد و دوباره ظاهر می‌شود، هرچند دگرگون گشته و بازناشناختی... ولی به چه شکل و با کدام لباس مبدل این عشق ممنوع و سرکوفته دوباره ظاهر می‌شود؟ پس از این سؤال دکتر کروکوفسکی نگاهش را در تمام سالن سیر داد، گفתי جداً در انتظار پاسخی از سوی شنوندگانش است. آری، این را هم باید باز بالاخره خودش می‌گفت، حال که این همه را گفته بود. هیچ‌کس جز او این را نمی‌دانست، ولی خود او حتماً این را هم می‌دانست، از قیافه‌اش پیدا بود. با آن چشمان سوزان، آن رنگ چون شمع سفید و ریش سیاه، و نیز آن صندل‌های کشیش‌وار بر روی جوراب‌های پشمی خاکستری گفתי در شکل و شمایل خودش نبرد میان عفت و احساسات را که موضوع سخنانش بود به گونه‌ای نمادین به نمایش می‌گذارد، لااقل به نظر هانس کاستورپ که مثل تمام عالم منتظر پاسخ این سؤال بود، که عشق ممنوع به چه شکلی دوباره ظاهر می‌شود، چنین می‌آمد. خانم‌ها گفתי نفس نمی‌کشند. دادستان پاراوانت یک‌بار دیگر به سرعت گوشش را تکان داد، که در لحظهٔ حساس آماده و گوشوده باشد. و

حال دکتر کروکوفسکی چنین گفت: به شکل بیماری! نشانه بیماری فعالیت پنهانی عشق، و هر بیماری نوعی عشق مسخ گشته.

اکنون همه می دانستند، گرچه احتمالاً هم نمی توانستند به اهمیتش پی ببرند. آهی در فضای سالن پیچید، و دادستان پاراوانت با تکان سر تحیش را ابراز کرد؛ در همان حال دکتر کروکوفسکی به نظریه پردازیش ادامه داد. هانس - کاستورپ هم برای خودش سر را پایین انداخته بود، در اندیشه آن چه شنیده و در پرس و جو از خود، که آیا درست فهمیده. ولی در آنجا که در چنین تفکراتی چندان کار دیده نبود و به علاوه بر اثر گردش طاقت فرسا روحاً ناتوان شده بود افکارش به آسانی بیراهه می رفت، و چنین بود که از تماشای آن پشت خمیده و بازوی مربوط به آن، که بلند می شد و به عقب سرخم می شد، تا در برابر چشمان هانس کاستورپ دست زیر گیسوی بافته بگذارد، حواسش پرت شد.

از این که دست چنین نزدیک به چشمانش بود ناراحت می شد - خواه ناخواه مجبور بود در بحرش برود، با تمام عیبها و ایرادهایی که در آن به چشم می خورد، که انسانی هم بود؛ گفتی ذره بین بر آن گذاشته. نه خیر، هیچ نشانی از اشرافیت در آن نبود، این دست گرد دخترکانه، با ناخنهای نامرتب - حتی نمی شد با اطمینان گفت پشت انگشتانش تمیز است، و کنار ناخنها پوست جویده، در این هیچ تردیدی نمی توانست باشد. قیافه هانس کاستورپ درهم رفت، ولی چشمانش همچنان به دست مادام شوشا خیره بود، و نیم خاطره ای مبهم از ذهنش گذشت، یاد آن چه دکتر کروکوفسکی از مقاومت های بورژوازی در برابر عشق گفته بود.. بازو زیباتر بود، این بازوی خمیده به پشت سر، که پوشش چندانی بر آن نبود، از آن رو که آستین نازک تر از خود بلوز بود - دوخته از سبک ترین توری، آنگونه که در سایه روشن آن زیباتر به چشم می آمد تا بدون پوشش. هم لطیف بود و هم پر - و خنک، چنین حدس می زد. در برابر هرگونه سخن از مقاومت های بورژوازی نابجا می نمود.

هانس کاستورپ در رؤیا بود، با نگاهش بر بازوی خانم شوشا. خانمها عجب لباس هایی می پوشند! قسمت هایی از پشت و سینه شان را بیرون می اندازند، بازوانشان را با توری جلوه ای خیال انگیز می دهند... در تمام دنیا این کار را می کنند تا تمنای دل ما را برانگیزند. خدایا، زندگی زیباست؛ و درست با

این رسم همگانی، که خانم‌ها به شیوه‌ای فریبنده لباس بپوشند، زیبا شده - چون این کاملاً بدیهی است، همگان قبول دارند و به آن عمل می‌کنند، چندان که کسی درباره‌اش فکر نمی‌کند و همه ناخودآگاه و بی‌سر و صدا آن را خوش دارند. ولی هانس کاستورپ در دل می‌گفت، آدم باید به آن فکر کند تا بتواند به خوبی از زندگی لذت برد، باید پیش خود مجسم کند که این یک رسم میمون و به راستی افسانه‌ای است. معلوم است که نوعی منظور و هدف در کار بود که خانم‌ها می‌توانستند به شیوه‌ای افسانه‌ای و میمون لباس بپوشند. بدون آنکه کار ناشایستی به‌شمار آید؛ این به‌خاطر نسل آینده بود، برای بقای نسل انسانی، آری، آری. ولی هرگاه زن از درون بیمار بود، آن‌سان که توانایی مادر شدن را نداشت، آن وقت چه؟ بازهم دلیلی داشت که بازوان را در آستین توری پیوشد تا توجه مردان را به بدن خود جلب کند. بدنی از درون بیمار؟ ظاهراً دلیلی نداشت، و در واقع باید ناشایست تلقی می‌شد و ممنوع می‌گشت. آخر این‌که مردی به زنی بیمار علاقه پیدا کند این دیگر به‌طور قطع منطقی نداشت جز... خوب، جز آن‌چه در آن زمان در علاقه هانس کاستورپ به پری‌یلاو هیبه وجود داشت. یک مقایسه‌احمقانه، یک یاد، اندکی ناراحت‌کننده، که ناخوانده و بدون کمترین کوششی از جانب او به‌خاطرش آمده بود. ضمناً این بررسی‌رؤیایی در این نقطه متوقف شد، به‌خصوص که دکتر کروکوفسکی صدایش را به گونه‌ای بلند کرده بود که توجه هرکسی را جلب می‌کرد و توجه هانس کاستورپ هم دوباره معطوف او شد. به راستی، او با بازوان گشوده و سرکج گرفته پشت میزش ایستاده بود و باوجود فراکی که پوشیده بود بی‌شبهت به حضرت مسیح بر صلیب نبود.

به‌نظرش آمد دکتر کروکوفسکی در پایان تبلیغات وسیعی برای تجزیه‌روانی‌اش می‌کند. با بازوان گشوده از همه می‌خواست پیش او بروند. می‌گفت، نزد من بیایید، ای شما که از یاد غم‌ها در رنجید! و جای هیچ شکی در این اعتقاد خود باقی نگذاشت که همه بدون استثنا از بار غم‌ها در رنجند. از رنج پنهان سخن می‌گفت، از شرم و غم، از تأثیر نجات‌بخش تجزیه: از محاسن روشن‌سازی ضمیر ناخودآگاه گفت، از بازگردانی بیماری به وجدان خودآگاه؛ همه را به اعتقاد فراخواند و بشارت شفا داد. آن‌گاه بازوان را پایین انداخت، سر را دوباره راست گرفت، اوراق چایی را که در هنگام سخنرانی از آنها کمک گرفته بود جمع

کرد، و همچنان که بسته‌اش را با دست چپ به شانه می‌فشرد، درست مثل یک معلم، سر را بالا گرفته از راهرو کنار سالن انداخت و رفت.

همه از جا برخاستند، صندلی‌ها را جابه‌جا کردند و آهسته به طرف دری که دکتر از آن جا سالن را ترک کرده بود به راه افتادند. مثل این بود که همه تحت تأثیر یک جاذبهٔ مرکزی به دنبال او روانند، از هر طرف، با تأنی، ولی بی‌اختیار و در هماهنگی بیهوش و منگ همچون گلهٔ موشان به دنبال جادوی نوای فلوت موش‌گیر^۱. هانس کاستورپ، دستی بر پستی صندلی نهاده، میان جریان رود ایستاد. با خود گفت، من فقط مهمان هستم؛ من سالم و شکرخدا اصلاً به حساب نمی‌آیم، موقع سخنرانی بعدی هم اصلاً این جا نخواهم بود. چشمش به خانم شوفا افتاد که داشت بیرون می‌رفت، خرامان و سر جلو داده. یعنی او هم می‌رفت که تجزیه‌اش کنند؟ با این فکر قلبش بنا کرد زدن... در این حال متوجه نشد که یوآخیم از میان صندلی‌ها به طرفش می‌آید، و از شنیدن صدای پسرخاله‌اش یکه‌ای عصبی خورد.

— تو که درست در آخرین لحظه آمدی. خیلی دور شدی؟ چطور بود؟

هانس کاستورپ پاسخ داد: «اوه، خوب بود. بله، نسبتاً دور رفتم. ولی باید بگویم، آنطور که انتظار داشتم به من ناسخت. شاید هنوز زود بود، یا اصلاً اشتباه بود. فعلاً دیگر تکرارش نمی‌کنم.»

یوآخیم نپرسید از سخنرانی خوشش آمده یا نه، و هانس کاستورپ اظهاری در این باره نکرد. بعد از آن هم، گویی براساس توافقی ناگفته، حرفی از سخنرانی نزدند.

تو دید و تفکر

روز سه‌شنبه دیگر یک هفته می‌شد که قهرمان ما با ساکنان این بالا به سر می‌برد، و از این رو چون از گردش صبح‌گاهی بازگشت صورت حساب را در اتاق خود یافت، اولین صورت حساب هفتگی، سندی تاجرانه، منظم و پاکیزه نوشته، در پاکتی سبزرنگ سربسته، بر بالای آن تصویر گیرای عمارت آسایشگاه و

۱. اشاره به قصهٔ «موش‌گیر هاملن Hameln» (ترجمه شده به فارسی، به نام، «فلوت‌زن هاملین»).

سمت چپ در ستون باریکی مطلبی از کتابچه آسایشگاه نقل شده بود که در آن جمله «درمان روانی به تازه‌ترین شیوه‌ها» با حروف میاه جلب توجه می‌کرد. حساب که به خط خوش و زیر هم مرتب نوشته شده بود بالغ بر ۱۸۰ فرانک می‌شد، که ۱۲ فرانک آن برای غذا و معاینات پزشکی بود و روزی هشت فرانک برای اتاق، بیست فرانک به عنوان «ورودی» و مخارج ضد عفونی کردن اتاق ۱۰ فرانک، و مخارج فرعی از قبیل لباسشویی، آبجو و نیز شراب نخستین شب حساب را تکمیل می‌کرد.

هانس کاستورپ که با یواخیم صورت حساب را واریسی می‌کرد جایی برای اعتراض ندید.

— البته من معاینه پزشکی نداشتم، ولی این دیگر به خود من مربوط است؛ در کرایه پانسیون گنجانده شده، و من نمی‌توانم انتظار داشته باشم به خاطر من حذفش کنند، چگونه می‌توانند این کار را بکنند؟ در مورد ضد عفونی کردن زیاد حساب کرده‌اند، غیر ممکن است ده فرانک H_2CO برای دود دادن زن آمریکایی مصرف کرده باشند. ولی در مجموع، با در نظر گرفتن آنچه ارائه می‌شود باید بگویم بیشتر ارزان به نظرم می‌آید تا گران.

و بنابراین پس از صبحانه دوم به بخش مدیریت رفتند که تویه حساب کنند. «مدیریت» در طبقه پایین بود: هرگاه آدم آن سوی تالار، از جلو رخت‌کن و آشپزخانه و قسمت خدمات گذشته راهرو را ادامه می‌داد ممکن نبود آنجا را پیدا نکند، به خصوص که یک پلاک چینی هم به درش زده بودند. هانس کاستورپ توانست آنجا با علاقه‌ای که داشت مرکز امور بازرگانی یک مؤسسه درمانی را از داخل مشاهده کند. یک دفتر درست و حسابی: خانم ماشین‌نویسی مشغول کار بود، و سه کارمند مرد سرشان را روی میزشان انداخته بودند، در حالی که در اتاق مجاور آقای با ظاهر برتر یک رئیس یا مدیر پشت میزگردی مشغول بود و تنها تگاهی سرد و خشک از فراز عینکش به مراجعین می‌انداخت. همچنان که صندوق‌دار کارشان را راه می‌انداخت، پول را دریافت می‌کرد، باقی‌مانده را برمی‌گرداند و قبض رسید را امضا می‌کرد، آنها حالتی جدی و متواضعانه، خاموش و حتی زبردست‌وار خود را حفظ کردند، همچون آلمانی‌های جوانی که احترام مقامات را در برابر هر دفتر و دائره‌ای به جا

می‌آورند؛ ولی بیرون از کجا برای صبحانه که می‌رفتند و بعد از آن هم در طول روز در گفتگوهاشان گهگاه به‌وضع مؤسسه برگه‌وف پرداختند، که یواخیم به عنوان قدیمی و خیره به سؤالات پسرخاله‌اش پاسخ می‌داد.

پزشک مخصوص به هیچ‌وجه مالک و صاحب مؤسسه نبود - گرچه معمولاً چنین به‌نظر می‌آمد. بالا و پشت سرش نیروهای ناپیدایی بودند. که تنها به شکل دفاتر و دواتر تا حدودی ابراز وجود می‌کردند: یک هیئت سرپرستی و یک شرکت سهامی که عضویتش چندان بی‌فایده نبود، چون به گفته یواخیم، که قابل قبول هم بود، باوجود حقوق بالای پزشکان و اقتصاد آزاد و دست و دل‌باز آسایشگاه، سود خوبی همه‌ساله نصیب اعضا می‌کرد. پس پزشک مخصوص شخص متغلی نبود، او چیزی جز یک عامل، یک کارگزار، یک خوشاوند قدرت‌های برتر نبود، البته نخستین و بالاترینش، روح کل مؤسسه، دارای نفوذی معین بر تمام سازمان، که مدیریت هم از آن مستثنی نبود، با آن‌که به عنوان پزشک گرداننده طبیعتاً از آلودگی در کارهای مالی دستگاه مبرا بود. زاده شمال غربی آلمان بود، و برخلاف نظر و برنامه زندگی‌اش، چنان که می‌گفتند، سال‌ها پیش به این مقام رسیده بود: در واقع توسط زنش ترقی یافته بود، که جسدش را گورستان «دهکده» در آغوش گرفته بود - گورستان خوش‌منظره دهکده داووس آن بالا بر دامنه سمت راست، نرسیده به انتهای دره. او زنی بسیار دوست‌داشتنی بوده، گرچه به شهادت عکس‌هایی که در اقامتگاه برنس به در و دیوار آویخته بود و نیز مطابق تابلوهای رنگ و روغنی که برنس خود از سر تفتن کشیده بود چشمان بسیار درشت و ظاهر نحیفی داشته. پس از آن‌که دو بچه به او هدیه کرد تن سبک و گرم‌زده‌اش را به این مکان مرتفع آوردند، که ظرف چندماه به نابودیش انجامید. می‌گفتند، برنس که او را می‌پرستید، از این ضربه چنان تکان سختی خورده که تا مدتی در اندوه و پریشانی عجیبی فرورفته، در خیابان که می‌رفته با خود حرف می‌زده و می‌خندیده و حرکاتی از او سر می‌زده که جلب‌نظر می‌کرده. بعدش هم به محیط زندگی پیشینش برنگشته، بلکه همین‌جا مانده، که مطمئناً به این دلیل هم بوده که نمی‌خواست از زنش جدا شود، ولی دلیل اصلی‌اش چندان احساساتی نبوده - فقط کمی ضعیف شده بوده و به‌نظر خودش، که بر مبنای دانش پزشکی‌اش بود، جایش این‌جا بوده. پس تابعیت

محلّی را پذیرفته، به عنوان یکی از پزشکان و همچون آنان بر اقامت بیمارانی که خود نیز همدردشان بود نظارت می‌کرد، پزشکانی این چنین که خود از بیماری در امان نیستند با آن از روی درستکاری آزادانه مبارزه نمی‌کنند، داغ بیماری را بر پیشانی دارند و به آن وابسته‌اند - موردی غریب، ولی نه چندان نادر، که بی‌شک از امتیازاتی برخوردار است، ولی تردید و نگرانی هم به همراه دارد. همانندی پزشک را با بیمار البته باید ارج گذاشت، و این نظریه هم برای خود قابل شنیدن است که تنها یک دردمند نمی‌تواند راهبر و ناجی دردمندان گردد. ولی آن که خود مقهور قدرتی است چگونه می‌تواند آن را زیر سلطه درآورد؟ پزشک بیمار در نظر مردم ساده همیشه یک تناقض خواهد بود، یک پدیدهٔ مشکوک. یعنی احتمال ندارد که تجربهٔ شخصی‌اش دانشش را دربارهٔ بیماری بیشتر پریشان و مشوش گرداند تا غنی و نیرومند؟ او به چشم دشمنی آشکار به بیماری نگاه نمی‌کند، او خود درگیر است، موضوع مشخصی ندارد؛ و با همه احتیاط لازم باید پرسید، کسی که خود به دنیای بیماری تعلق دارد می‌تواند آن چنان علاقمند درمان یا حتی حفظ جان دیگران باشد که یک عضو دنیای سلامت...

از این گونه تردیدها و تأملات بود که هانس کاستورپ با یوآخیم، وقتی با هم از «برگ‌هوف» و از مدیر پزشکش حرف می‌زدند، در میان گذاشت، ولی یوآخیم در ردش اظهار داشت، اصلاً که گفته که پزشک مخصوص برنس هنوز هم بیمار است - اول مدتی مستقلاً کار می‌کرده و به خاطر مهارتش در معاینهٔ بیماران و کار گذاشتن پنوموتوراکس شهرتی به دست آورده بوده، تا آن که «برگ‌هوف» سراغش می‌رود، همین مؤسسه‌ای که به زودی ده سال از پیوند نزدیکش با آن می‌گذشت... آن عقب، در انتهای شمال غربی ساختمان منزلش قرار داشت (خانهٔ دکتر کروکوفسکی هم چندان فاصله‌ای با آن نداشت) و آن خانمی که تبار از اشرافیتی کهن داشت و ستمبرینی به سرخه از او یاد کرده بود، و هانس کاستورپ تاکنون تنها نگاهی گذرا براو انداخته بود، همان سرپرستار، سرپرستی امور خانه را به عهده داشت. ضمناً پزشک مخصوص تنها زندگی می‌کرد، چون پسرش در دانشگاه‌های امپراطوری آلمان تحصیل می‌کرد و دخترش هم با حقوق‌دانی در بخش فرانسوی زبان سوئیس ازدواج کرده بود. برنس پسر گاهی در تعطیلات به دیدن پدرش می‌آمد، که در مدت اقامت یوآخیم یکبار اتفاق افتاده

بود، و او می‌گفت خانم‌های آسایشگاه خیلی به هیجان می‌آیند، حرارت‌ها بالا می‌رود، کار حسادت به دعوا و نزاع در سالن‌های استراحت می‌کشد، و همه در ساعت مشاوره مخصوص به دفتر دکتر کروکوفسکی هجوم می‌برند.

برای مشاوره خصوصی معاون اتاقی ویژه اختصاص داشت، که همچون اتاق معاینات، آزمایشگاه، اتاق عمل و استودیو رادیوگرافی در زیرزمین که نور کافی داشت واقع شده بود. صحبت از طبقه زیرزمین در واقع به آن دلیل است که پلکان سنگی که از طبقه پایین به آن‌جا می‌رفت این تصور را ایجاد می‌کرد که آدم به یک زیرزمین سرازیر می‌شود - که کاملاً از خطای باصره سرچشمه می‌گرفت. چون اولاً طبقه پایین نسبتاً بالا واقع شده بود، در حالی که ثانیاً عمارت آسایشگاه در مجموع بر سرائیسی دامنه بنا گشته بود، و آن اتاق‌های زیرزمین مشرف به جلو بود، به سمت باغ و دره، و این چنین بود که آن چه حس می‌شد با آنچه واقعاً بود در تضاد قرار می‌گرفت و تا حدودی آن را محو می‌کرد. به نظر آدم چنین می‌آمد که از سطح زمین و از پله پایین می‌رود، و آن پایین هنوز و باز هم بر روی زمین بود یا تنها چند قدمی زیرش - تصویری خنده‌آور برای هانس کاستورپ که بعد از ظهر همراه پسرخاله‌اش، که باید خود را نزد استاد حمامی^۱ وزن می‌کرد، به این منطقه آمده بود. آن‌جا روشنی و پاکیزگی درمانگاهی حاکم بود؛ همه‌جا و همه چیز سفید در سفید بود، درها به رنگ سفید براق، از جمله در اتاق پذیرایی دکتر کروکوفسکی، که کارت ویزیت پزشک دانشمند را با یونس به آن زده بودند و دو پله پایین‌تر از راهرو قرار داشت، به گونه‌ای که اتاق پشتش نمای پست‌واری به خود گرفته بود. در سمت راست پلکان بود، و در انتهای راهرو، و هانس کاستورپ که در راهرو قدم‌زنان بالا و پایین می‌رفت به‌طور مخصوصی به آن نگاه می‌کرد. کسی را هم در حال بیرون آمدن از آن‌جا دید، خانمی که تازه آمده بود و او نامش را نمی‌دانست، زنی کوچک و ظریف که چند طره مو به پیشانی‌اش ریخته و به گونه‌هایش گوشواره طلایی آویخته بود. از پله‌ها که پایین می‌آمد تا کمر خم شده و دامنش را هم بالا گرفته بود، و با دست

۱. این آسایشگاه‌ها در واقع شکل تحول‌یافته حمام‌های آب معدنی قدیم‌تر است، که از آنها تنها ظاهری باقی مانده، مانند این نام.

دیگرش، دست کوچکی که بر انگشت آن حلقه‌ای بود، دستمالی جلو دهان گرفته بود و از فراز آن با چشمان درشت، بی‌درنگ و بهم‌ریخته به جلو خیره شده بود. با قدم‌های کوتاه و در حالی که صدای خش‌خش زیر دامنی‌اش به گوش می‌رسید شتابان تا پلکان رفت و ناگهان ایستاد، گویی چیزی به یادش آمده، و آن‌گاه، همچنان خمیده و بدون آن‌که دستمال را از دهان بردارد، در پله‌ها از نظر ناپدید شد. هنگامی که در را باز کرده بود، پشت سرش بسی تاریک‌تر از راهرو بود؛ روشنی درمانگاهی این اتاق‌های زیرین ظاهراً تا درون آن جا نمی‌رسید؛ سایه روشنی پوشیده، گرگ و میثی عمیق در تجزیه خانه دکتر کروکوفسکی حاکم بود.

صحبت‌های سر میز

هنگام غذا در سالن رنگارنگ از این‌که می‌دید از گردش ماجراجویانه آن روز لرزش پدر بزرگانه سرش به جا مانده است ناراحت می‌شد. هر بار درست سر میز غذا برمی‌گشت، و دیگر نه می‌شد جلوش را گرفت نه پنهانش کرد. به جز تکیه دادن چانه بر بالای سینه، آن حالت پروقار که نمی‌شد تمام مدت حفظش کرد، راه‌های دیگری هم برای پوشاندن ضعفش به نظر می‌رسید. مثلاً سر را تا آن‌جا که ممکن بود در حرکت نگه می‌داشت، بدین‌گونه که با هم‌نشینان چپ و راستش گفتگو می‌کرد، یا مثلاً به هنگام بردن قاشق به طرف دهان ساعد چپ را محکم روی میز فشار می‌داد تا بالاتنه را حالتی شایسته بخشد، همچنین آرنج‌ها را در لحظات بیکاری و استراحت بر میز می‌نهاد و سر را بر دست تکیه می‌داد، گرچه این به چشم خودش رفتار پسندیده‌ای نبود و حداکثر در بی‌بندوباری اجتماع بیماران ایرادی نداشت. ولی این‌ها همه به زحمتش می‌انداخت، و کم مانده بود که لذت غذا خوردن را به کل از او بگیرد، حال آن‌که قبلاً، با آن هیجانانگ و مشاهدات سالن غذاخوری، همیشه با شوق و علاقه به آن جا می‌رفت.

ولی جریان از این قرار بود - و این را هانس کاستورپ خیلی خوب می‌دانست - که این رسوایی، که او برای محوش چنان تلاشی می‌کرد، تنها منشأ جسمانی نداشت، تنها به هوای این‌جا و مشکلات تغییر آب و هوا مربوط نمی‌شد، بلکه نشانه یک ناراحتی درونی بود و یا همان مشاهدات و هیجانانگ حاصل از آنها ارتباط مستقیم داشت.

مادام شوشا تقریباً همیشه دیر می‌آمد سر میز غذا، و تا او نمی‌آمد هانس کاستورپ نمی‌توانست راحت بنشیند، چون منتظر به‌هم خوردن در شیشه‌ای بود که همیشه با ورودش همراه می‌شد، و می‌دانست که از آن یکه خواهد خورد و در صورتش احساس سرما خواهد کرد، که هر بار هم همین‌طور می‌شد. در آغاز او هر بار سر را به خشم تکان داده، دیرآمده سهل‌انگار را با نگاه غضبناک تا سر میز «روس‌های خوب» تعقیب کرده بود، و نیز به صدای نه‌چندان بلند فحشی، ناواضح و جویده، نثارش کرده، مخالفت خود را در سخنانی خشم‌آگین دنبال سرش فرستاده بود. اکنون دیگر از این کار خودداری می‌کرد، لب به دندان می‌گریزد سر را تا روی بشقاب فرود می‌آورد، یا از قصد و به گونه‌ای تصنعی به سمت دیگر می‌گرداندش، چون چنین گمان می‌کرد که این خشم به او نیامده، حق ندارد چنین ایرادی بگیرد، خودش شریک گناه اوست و نیمی از مسئولیتش را در برابر دیگران به عهده دارد - خلاصه کلام، شرم می‌کرد، و در واقع درست نیست بگوییم که به‌خاطر عمل خانم شوشا احساس شرمندگی می‌کرد، چه او به‌خاطر شخص خودش در برابر حاضران خجالت می‌کشید - که اصلاً لزومی نداشت، چون هیچ‌کس در سالن به عمل خانم شوشا یا شرمندگی هانس کاستورپ کاری نداشت، به استثنای خانم معلم، دوشیزه انگلهارت، که سمت راستش نشسته بود.

این موجود خرد دریافته بود که از این حساسیت هانس کاستورپ نسبت به صدای به‌هم خوردن در گونه‌ای رابطه عاطفی میان همنشین جوانش با زن روسی به‌وجود آمده، و نیز این‌که اگر اصلاً چنین رابطه‌ای در کار باشد، دیگر کیفیت آن نقش چندانی بازی نمی‌کند و بالاخره این‌که این نمایش بی‌توجهی - که به خاطر عدم استعداد و تمرین هنرپیشگی در واقع نمایش بدی هم بود - نه از ضعف، بلکه از قدرت این رابطه خبر می‌دهد، از مرحله‌ای بالاتر. بدون چشم‌داشت و امید شخصی دوشیزه انگلهارت مدام با شوق و شعف از خانم شوشا سخن می‌گفت - تعجب‌آور این‌که هانس کاستورپ اگر هم فوراً متوجه تحریکات او نشد، به مرور بالاخره منظور او را به خوبی دریافت و تا عمقش را خواند، حتی از آن احساس انزجار کرد، بدون آن‌که نسبت به تأثیر دیوانه‌کننده سخنان او بی‌میل شده باشد.

دختر پیر می‌گفت: «جرنگ! این اوست. لازم نیست آدم سرش را بلند کند تا مطمئن شود کیست که وارد می‌شود. البته که اوست - و چه دلنشین راه می‌رود - درست مثل بچه گربه‌ای که به طرف طرف شیر می‌خراهد. دلم می‌خواست می‌شد جایمان را عوض کنیم، تا راحت و آسوده می‌توانستید نگاهش کنید، همین‌طور که من حالا می‌توانم. می‌فهمم که نمی‌خواهید مدام سرتان را دنبال او بگردانید - خدا می‌داند آخرش وقتی بفهمد چه خیال‌هایی خواهد کرد... حالا دارد به دوستانش سلام می‌کند... خوب بود یکبار هم شده نگاهی به آن طرف می‌کردید، آدم حظ می‌کند نگاهش کند. وقتی لبخند می‌زند و صحبت می‌کند، مثل حالا، یکی از گونه‌هایش چال می‌افتد، ولی همیشه این‌طور نیست، فقط وقتی خودش بخواهد. واقعاً چه زن نازنینی، یک موجود ملوس، سهل‌انگارش هم از همین‌جاست. آدم باید چنین افرادی را دوست بدارد، چه بخواهد چه نخواهد، چون وقتی هم آدم را با سهل‌انگاریشان عصبانی کنند همان عصبانیت خودش انگیزه بیشتری است برای علاقمند شدن، چه سعادت است که آدم عصبانی باشد و باز هم دوست بدارد...»

خانم معلم چنین زمزمه می‌کرد، دستی حائل دهان گرفته تا دیگران نشنوند، و در همان حال سرخی گونه‌های پیر دخترانه‌اش یادآور حرارت غیرعادی بدتش بود: و حرافی‌های هوس‌انگیزش تا مغز استخوان هانس کاستورپ اثر می‌گذاشت. نوعی عدم استقلال رأی این نیاز را در او به‌وجود می‌آورد که از شخص ثالثی تأییدیه‌ای بگیرد که مادام شوشا زن جذابی است، وانگهی مرد جوان دلش می‌خواست از جایی تشویق شود که تسلیم احساساتش شود، احساساتی که عقل و وجدان موانع و مزاحمت‌هایی در راهش ایجاد می‌کردند.

ضمناً این گفتگو به روشن شدن موضوع کمک چندان نمی‌کرد، چون دوشیزه انگلهارت هرچه هم تلاش می‌کرد چیز بخصوصی از مادام شوشا نداشت که بگوید، همه‌اش همان بود که هرکسی در آسایشگاه می‌دانست؛ او را نمی‌شناخت، حتی نمی‌توانست به داشتن دوستی بیالده از آشنایی او با مادام شوشا رابطه‌ای غیرمستقیم به‌وجود آید، و تنها چیزی که با آن می‌توانست پیش

هانس کاستورپ برای خود وجهه‌ای کسب کند این بود که اهل گونیگری^۱ بود، که خیلی دور از مرز روسیه واقع نشده، و چند کلمه‌ای روسی می‌دانست - و ویژگی‌های ناچیزی که هانس کاستورپ حاضر بود به چشم روابط خصوصی پیشرفته‌ای با مادام شوشا به آن بنگرد.

هانس کاستورپ گفت: «حلقه‌ای به انگشتش نیست، حلقه ازدواج به دستش نمی‌بینم. این چگونه است؟ او که شوهر دارد، شما می‌گفتید؟»

خانم معلم دست‌پاچه شد، گفتی در تنگنا گرفتار شده بود، و باید بهانه‌ای پیدا کند و خود را از محصه بیرون بکشد، تا این حد خود را پیش هانس کاستورپ مسئول کارهای خانم شوشا می‌دانست. گفت: «به این موضوع خیلی هم نباید اهمیت بدهید. مطمئناً شوهر دارد. در این هیچ شکی نیست. تنها به خاطر جلب احترام دیگران نیست که خود را مادام شوشا می‌نامد، مثل دخترهای خارجی، آنها که دیگر کاملاً جوان نیستند، همه ما می‌دانیم که او یک جایی در روسیه شوهری دارد، این را همه این‌جا می‌دانند. در اصل نام دیگری دارد، روسی، نه فرانسوی، که به «آنوف» یا «اوکوف» ختم می‌شود، اسمش را قبلاً می‌دانستم و حالا از یادم رفته. اگر بخواهید می‌توانم بپرسم؛ حتماً افراد زیادی این‌جا هستند که اسمش را بدانند. حلقه؟ نه، حلقه دستش نمی‌کند، من هم متوجه شده‌ام. واللّه، شاید به او نمی‌آید، شاید دستش را پهن می‌کند. یا به نظرش خیلی بورژواآبانه می‌آید که حلقه دست کند، یک حلقه صاف... فقط می‌ماند سبد کلید^۲... نه، او دست و دل بازتر از آن است... من این‌ها را می‌شناسم، خانم‌های روسی همه یک چنین آزادی و دست و دل‌بازی در ذاتشان هست... از این گذشته، چنین حلقه‌ای خاصیت پس زننده و هشداردهنده‌ای دارد، باید گفت مظهر حرف‌شوی است، به زن حالت راهبه‌واری می‌بخشد، گلی که دست نباید به آن زد. من اصلاً تعجب نمی‌کنم که چنین چیزی خلاف نظر خانم

۱. Königsberg: مرکز پروس شرقی، پس از جنگ جهانی دوم ضمیمه شوروی (روسیه) شده، به نام کالینگ‌گِراد.

۲. سبیدی که کلیدهای خانه را در آن، جا می‌داده‌اند و بانوی خانه همیشه نزدیک دست خود می‌گذاشته - معمول دلبستگی به شوهر و کاشانه و نشانه نمادین نجابت.

شوشاست... زنی چنین جذاب، در بهترین سال‌های عمرش... احتمالاً نه میل دارد و نه دلیلی می‌بیند که تا با مردی دست می‌دهد فوراً تأهلش را به رخش بکشد...»

خدایا، این خانم معلم عجب شوری می‌زد! هانس کاستورپ نگاه وحشت‌زده‌ای به او انداخت، ولی او، دست‌پاچه و سرکش، در برابر نگاهش ایستادگی کرد و آن‌گاه هردو مدتی سکوت کردند، تا تجدید نیرو کنند. هانس کاستورپ غذایش را می‌خورد و همچنان تلاش می‌کرد جلو لرزش سرش را بگیرد. بالاخره گفت: «شوهرش چه؟ او هم اصلاً کاری به کارش ندارد؟ هیچ وقت این بالا به دیدنش نمی‌آید؟ اصلاً چه کار می‌کند؟»

— کارمند است. کارمند دولت روس، در یک استان کاملاً دورافتاده‌ای، داغستان، می‌داند کجاست؟ آن طرف قفقاز، او را انداخته‌اند آن‌جا. نه‌خیر، به شما که گفتم، هنوز کسی این بالا او را ندیده. در حالی که خانمش سه ماه است که از نو آمده این‌جا.

— پس اولین بار نیست که این‌جا به سر می‌برد؟
— نه‌خیر، بار سومش است. در فاصله‌اش جاهای دیگر هم بوده، نظیر این‌جا. برعکس، او گاهی به دیدن شوهرش می‌رود، نه خیلی زیاد، یک‌بار در سال برای چند وقتی. می‌شود گفت جدا زندگی می‌کنند، فقط گاهی او به دیدن شوهرش می‌رود.

— خوب بله، چون مریض است...

— البته، مریض است. ولی نه آن‌طور که مدام مجبور باشد در آسایشگاه‌ها جدا از شوهرش زندگی کند. باید دلایل دیگری داشته باشد. این‌جا همه این‌طور تصور می‌کنند که دلایل دیگری هم در کار است. شاید از داغستان، آن طرف قفقاز، خوشش نمی‌آید، سرزمینی به این دوری با مثنی آدم‌های وحشی، این که دیگر تعجبی ندارد. ولی حتماً یک کمی هم به شوهرش مربوط می‌شود که خانم چنین بی‌میل است پیش او باشد. اسمش فرانسوی است، ولی کارمند دولت روس است، و این یک نژاد خشنی است، باور کنید. یک‌بار یکی‌شان را دیدم که ریشی داشت به رنگ آهن و صورتی چنان سرخ... و چه رشوه پذیرند، همه‌شان هم اهل ودکا، می‌دانید که، مشروبشان... برای خالی نبودن عریضه یک غذای

مختصری هم سفارش می‌دهند، کمی ترشی قارچ یا اندکی خاویار، و با آن مشروبشان را می‌خورند - درست و حسابی، اسمش را هم می‌گذارند ساندویچ... هانس کاستورپ گفت: «شما تماش را گردن مرد می‌اندازید. ما هرچه می‌دانیم، شاید هم تقصیر او باشد که باهم زندگی نمی‌کنند. آدم باید منصفانه قضاوت کند. وقتی او را می‌بینم با این در به‌هم‌زدنش... به‌نظرم فرشته نمی‌آید، از این حرفم دلخور نشوید، ولی من چندان قابل اعتماد نمی‌بینمش. ولی شما هم بی‌طرف نیستید. سراپا غرق پیش‌داوری هستید، به نفع او...»

گاه چنین رفتار می‌کرد. با چنان عقل و زرنگی که اصلاً با طبعش جور در نمی‌آمد طوری وانمود می‌کرد که گویی شور و شوق دوشیزه انگلهارت برای مادام شوشا نه آن چیزی است که در واقع بود و او هم خوب می‌دانست، بلکه وسیله‌ای است که او. هانس کاستورپ مستقل و مجرد، با آن می‌تواند به خون‌سردی و بذله‌گویی سر به سر این پیردختر بگذارد. و چون مطمئن بود که این شریک جرمش گستاخی‌اش را در گرداندن موضوع به جان خواهد پذیرفت، پس واهمه‌ای هم از این کار نداشت.

می‌گفت: «صبح‌به‌خیر! خوب خوابیدید؟ امیدوارم خواب مینکا^۱ی قشنگ‌تان را دیده باشید. نه، نه، چه زود سرخ می‌شود، تا آدم فقط حرفش را می‌زند! حسابی دیوانه‌اش هستید، بهتر است دیگر انکار نکنید.»

و خانم معلم که واقعاً سرخ شده بود و سرش را روی فنجانش انداخته بود، از گوشه‌چپ دهانش زمزمه می‌کرد: «ای وای، نگویند، آقای کاستورپ خوب نیست مرا با کنایه‌اتان این‌طور شرم‌منده کنید. همه می‌بینند که ما همه حواسمان به اوست و شما حرف‌هایی می‌زنید که من باید از آن سرخ بشوم...»

رفتار این دو هم‌نشین سر این میز باهم عجیب بود. هر دو می‌دانستند که دارند دروغ می‌گویند، آن هم از چندین جهت، هانس کاستورپ فقط برای آن‌که از خانم شوشا حرف بزند خان معلم را با ذکر او دست می‌انداخت، و در عین حال به‌گونه‌ای ناسالم و غیرمستقیم از این‌که پیردختر را بازیچه قرار دهد لذت می‌برد - که او نیز از سوی خود بازی را به جان می‌پذیرفت: اولاً به خاطر نقش

۱. Minka (شکل دیگر - خودمانی و محبت‌آمیز - مینا Minna).

واسطه گری، بعدش هم چون برای خوش آمدن مرد جوان واقعاً اندکی در بحر خانم شوشا رفته بود، و بالاخره به این دلیل که با تمام وجود لذت می برد که او به گونه ای آزارش دهد و سبب سرخی گونه هایش گردد. این را هردو می دانستند، درباره خود و دیگری، و نیز می دانستند که هرکدام درباره خود و دیگری این را می داند، و این همه پیچیده بود و ناپاکیزه. ولی هانس کاستورپ با آن که از چیزهای پیچیده و ناپاکیزه در کل بیزار بود و در این مورد هم احساس بیزاری می کرد، باز به دست و پا زدن در این آب گل آلود ادامه می داد، متها برای دلخوشی به خود می گفت که فقط به ملاقات این بالا آمده و به زودی هم برخواهد گشت. با خودفریبی و تظاهر به بی طرفی به بررسی کارشناس مآبانۀ ظاهر زن سهل انگار پرداخته نتیجه می گرفت که از جلو بسی جوان تر و زیباتر به نظر می آید تا از نیم رخ، چشمانش بیش از حد دور از هم قرار دارد، و حالت اندامش ایراد بسیار دارد، ولی در عوض بازوانی زیبا، به شکل و ترکیبی نرم و دلپذیر دارد. و همچنان که این را با خود می گرفت سعی کرد لرزش سرش را پنهان دارد، ولی متوجه شد که خانم معلم حواسش به تلاش بیهوده اوست، و حتی سر خودش هم می لرزد، که او از دیدنش احساس نفرت کرد. ضمناً دادن نام «مینکای قشنگ» به مادام شوشا چیزی جز سیاست و زیرکی تصنعی نبوده، چون بعداً حرفش را این طور دنبال کرد: «من گفتم «مینکا»، ولی واقعاً نامش چیست؟ منظورم نام کوچکش است. این طور که شما دلباخته او شده اید، که قابل انکار هم نیست، ناچار باید اسمش را بدانید.»

خانم معلم به فکر فرو رفت.

— صبر کنید، اسمش را می دانم. قبلاً می دانستم. اسمش تاتیانا نبود؟ نه این نبود، ناتاشا هم نبود. ناتاشا شوشا؟ این طور به گوشم آشنا نیست. حالا یادم آمد! آودوتیا اسمش است. یا یک چیزی در همین حدود. آخر کاتینکا یا نیتوچکا دیگر حتماً اسمش نیست. حقیقتاً از یادم رفته. ولی اگر شما بخواهید می توانم به آسانی پرسم.

واقعاً هم روز بعد اسمش را می دانست. هنگام ناهار وقتی در به هم خورد نام او را به زبان آورد، خانم شوشا اسمش کلاودیا بود. هانس کاستورپ همان آن نفهمید، خواهش کرد تکرارش کند و پس از آن که

هیجی‌اش کرد دریافتش. آن‌گاه چندین بار پیش خود گفتش، در حالی که با چشمان سرخ شده به طرف خانم شوشا نگاه می‌کرد، گویی می‌خواست بر قامتش بیازماید.

— کلاودیا، بله این می‌تواند اسمش باشد، کاملاً به او می‌خورد.
هیچ پنهان نمی‌کرد که از پی‌بردن به این راز شخصی خوشحال است، و حالا؟
دیگر فقط «کلاودیا» می‌گفت، هر وقت منظورش خانم شوشا بود.
— کلاودیاتان دارد با خمیر نان گلوله درست می‌کند، الآن دیدم. کار خوبی نیست.

و خانم معلم جواب داد: «تاکی این کار را بکند. به کلاودیا می‌پردازد.»
آری، غذا خوردن در سالن هفت میز برای هانس کاستورپ لطف بسیار داشت. هربار هم که به پایان می‌رسید، افسوس می‌خورد، ولی دلش خوش بود که به زودی، دو ساعت یا دو ساعت و نیم دیگر، دوباره این‌جا خواهد بود، و چون بار دیگر سر جایش می‌نشست، چنان بود که گفתי هرگز برنخاسته. در فاصله میان غذاها چه می‌کرد؟ هیچ. گردش کوتاهی به طرف آبرو یا به محله انگلیسی‌ها، کمی استراحت در صندلی. این هم که وقفه جدی‌ای نبود، مانع مبهمی نبود. اگر کاری بود، گرفتاری و دوندگی‌ای که نه قابل پیش‌بینی بود و نه می‌شد همین‌طور ندیده گرفتش، باز یک چیزی. چنین موردی در زندگی منظم، هوشیارانه و سعادت‌مندانه «برگهوف» پیش نمی‌آمد. هانس کاستورپ وقتی از یک وعده غذای دسته‌جمعی برمی‌خاست خوشحال بود که بلافاصله نوبت بعدی خواهد رسید. البته تا آن‌جا که برای آن حالت انتظار که هانس کاستورپ با برخورد تازه با مادام شوشای بیمار در آن به‌سر می‌برد «خوشحالی» توصیف دقیقی باشد، نه فقط یک حرف آسان، راحت، ساده و معمولی. ممکن است خواننده در مورد زندگی درونی و شخصیت هانس کاستورپ گرایش بیشتری به اصطلاحات ساده و معمولی داشته باشد و تناسب بیشتری در این‌گونه کلمات ببیند، ولی یادآوری می‌کنیم که او به عنوان جوانی با عقل و وجدان نمی‌توانست به همان نگاهی که از نزدیک به خانم شوشا می‌انداخت خوشحال شود، و چون دانستنش لازم است در این‌جا اعلام می‌داریم که هانس کاستورپ خود هرگاه این کلمه را به او عرضه می‌داشتند چندان نپسندیده بر آن خرده می‌گرفت.

آری، از عبارات و وصف‌های خاصی روی می‌گرداند - مطلبی جزئی که لازم به یادآوری است. همچنان که گونه‌هایش از گرمی خشکی می‌سوخند برای خود می‌گشت و پیش خود زمزمه می‌کرد، در خود فرو می‌خواند، حالی به‌هم‌زده بود حساس و پذیرای موسیقی، ترانه‌ای را که یک‌بار از دهان خواننده زنی شنیده بود، و نمی‌دانست کی و کجا، در انجمنی یا کنسرت خیریه‌ای، حال در خاطر خود بازش یافته پیش خود زمزمه می‌کرد - شعری بی‌معنی و لطیف که آغازش چنین بود:

«خوش آن حرفی که آید از لبانت

که خوش سوی تو خواند»

خواست در دنباله‌اش بیفزاید:

«نسیمی گر به من آرد نشانت

غمم از دل براند»

که ناگهان شانه بالا انداخته گفت: «ابلهانه» و شعر احساساتی به‌نظرش مبتذل و بیجگانه آمد، و از سر بیرونش کرد - به حالتی جدی و اندوهناک از خود راندش. هیچ مهم نبود که جوانکی که «دلش» را - چنان که معمولاً تصور می‌شود - به گونه‌ای مجاز، به صلح و صفا و با امید فراوان آن پایین در زمین پست به دخترک سالمی باخته حال خود را به دست احساسات مجاز، امیدوارانه، عاقلانه و در اصل سرخوشانه‌اش بسپارد. برای او و رابطه‌اش با مادام شوشا کلمه «رابطه» از خود اوست و ما هیچ‌گونه مسئولیتی را در این مورد به عهده نمی‌گیریم - این‌گونه شعرها به‌طور قطعی تناسبی نداشت؛ همچنان که در صندلی راحتی‌اش لمیده بود بجا دید حکم «بی‌مغز» را صادر کند، ولی خود از آن خوشش نیامد و دماغش را بالا کشید، گرچه کلمه مناسب‌تری هم به خاطرش نرسید.

ولی همچنان که لم داده به دل جسمانی‌اش، به قلبش، گوش می‌داد، که در آن سکوت و آرامش ضربانش شنیده می‌شد - آرامشی که طبق آیین‌نامه در ساعات خواب و استراحت بر سراسر «برگ‌هوف» حکم فرما بود - یک چیز خرسندی خاطرش را فراهم می‌کرد. چنان سرسختانه و قاطعانه می‌زد، قلبش، همان‌گونه که تاکنون از وقتی این‌جا بود؛ ولی تازگی کمتر باعث ناراحتی‌اش می‌شد تا روزهای اول. حالا دیگر نمی‌شد گفت به میل خود، بی‌دلیل و بدون ارتباط با ضمیرش

می‌زند. چنین ارتباطی وجود داشت یا می‌شد به آسانی به وجودش آورد؛ یک هیجان عاطفی را می‌شد به عنوان زمینهٔ طبیعی دلیلی برای تشنج جسمانی به حساب آورد. کافی بود به خانم شوشا فکر کند. و چنین هم می‌کرد، و فوراً احساسی را که دلیل ضربان قلبش بود به دست می‌آورد.

ترس فزاینده - آز پدر بزرگ‌ها و قایق سواری در گرگ و میش

هوای مسخره‌ای بود - از این لحاظ در مدت اقامت کوتاهش در این مکان‌های مرتفع بخت چندان یار هانس کاستورپ نبود. برف نمی‌آمد. ولی باران چندین و چند روز بود که می‌آمد، سنگین و بدمنظر، مه غلیظ سراسر دره را فرا گرفته بود، و طوفانی زیادی و نالازم - آخر بدون آن‌هم چنان سرد بود که شوفاژهای سالن غذاخوری را روشن می‌کردند - سر و صدای گوش خراش را رها می‌کرد.

یوآخیم گفت: «حیف، فکر کرده بودم یکبار با صبحانه‌مان می‌رویم به شاتنس آلپ، یا کار دیگری در پیش می‌گیریم. ولی این‌طور که معلوم است کاری نمی‌شود کرد. شاید هفتهٔ سوم بهتر بشود.»

ولی هانس کاستورپ پاسخ داد: «فکرش نباش. من هم چنان شوقی برای این‌گونه ماجراجویی‌ها ندارم. اولیش که چندان به من ناسخت. بهترین استراحت برای من همین است که زندگی روزانه را بدون تنوع زیاد بگذرانم. تنوع برای قدیمی‌ها خوب است. ولی من با سه هفته اقامت تنوع را می‌خواهم چه کنم.»

به راستی هم که چنین بود، او همین‌جا احساس سرشاری می‌کرد و سرگرم بود. هر آملدی در سر می‌پروراند امکان تحقق یا از بین رفتنش این‌جا بود، نه بر فراز قله شاتنس آلپ. آن‌چه رنجش می‌داد ملال نبود؛ برعکس کم‌کم داشت از این می‌ترسید که مبادا اقامتش در پایان بیش از حد کوتاه بنماید. هفتهٔ دوم سپری می‌شد، دو سوم زمانی که در اختیار داشت به زودی به سر می‌آمد، و همین که سومش فرامی‌رسید دیگر باید به فکر بستن چمدانش می‌بود، از نخستین بار که حس زمان هانس کاستورپ بیدار شده بود دیگر مدت‌ها می‌گذشت؛ روزها دیگر به سرعت می‌گریختند، هرچند هرکدام آنها با انتظارات تازه‌ای گسترش می‌یافت

و از ماجراهای ناگفته‌ای پر بار می‌شد... آری، زمان را کیفیتی است معمایی که به دشواری می‌توان شکافتش.

یعنی لازم می‌آید آن حوادث ناگفته‌ای را که روزهای هانس کاستورپ را پر بار می‌کردند و شتاب می‌دادند روشن‌تر بیان کنیم؟ ولی هرکسی با آنها آشناست، همان روزهای عادی با بی‌مایگی حساسشان، و در موقعیتی عاقلانه‌تر و امیدبخش‌تر نیز که شعر «خوش آن حرفی که آید از لبانت» مصداق می‌یافت باز وضعیتان غیر از این نمی‌بود. امکان نداشت مادام شوشا از رشته‌هایی که میز خاصی را به میز خودش مربوط می‌کرد چیزی دریافته باشد؛ و این درخواست هانس کاستورپ بود که تا حد امکان بسیاری از آن را دریابد - و چه خواست بی‌دلیل و بی‌منطقی! چنین می‌خوانیم، چون او خود بر بی‌منطق بودن موقعیتش وقوف کامل داشت. ولی هرکس در چنین وضع و موقعیتی که او بود باشد یا قرار گیرد چنین خواهد خواست که خیرش تا بدان سوی و بدان جا برسد، هر چند بی‌معنی و بی‌منطق باشد. انسان چنین است.

حال مادام شوشا پس از آن که دو سه بار از روی تصادف یا تحت تأثیرهای مغناطیسی هنگام غذا رویش را به طرف میز هانس کاستورپ گردانده بود و هر بار هم نگاهش به نگاه او برخورد کرده بود، بار چهارم از قصد به آن سو نگاه کرد، که این بار هم چشمش در چشمان او افتاد. بار پنجم همان آن گیرش نینداخت؛ او تازه پستش را ترک کرده بود. ولی هانس کاستورپ فوراً نگاه او را حس کرد و چنان دست‌پاچه نگاهش کرد که مادام شوشا لبخندی زده برگشت. سوءظن و وجد از این لبخند وجودش را فراگرفت. اگر کودک به حساب می‌آوردش در اشتباه بود. احساس کرد باید در تلطیف راه و روش خود بکوشد. چون در فرصت ششم حدس زد، حس کرد، حس درونش خیرش داد که مادام شوشا به سوی او نگاه می‌کند، چنان کرد که گفתי با نگاهی سخت ناخرسند به خانم فنلاندی که سر میزشان آمده با عمه خانم گفتگو می‌کرد چشم دوخته، نگاه از او برنداشت، شاید دو یا سه دقیقه، و آن قدر ایستادگی کرد تا چشمان قریزی آن طرف سالن او را به حال خود گذاشتند - نمایش جالبی که خانم شوشا نه تنها ممکن بود به آن پی برد، بلکه به یقین باید به آن پی می‌برد، تا خویشتن داری عظیم هانس کاستورپ به فکر بینادزدش... چنین پیش آمد: در فاصله میان دو وعده غذا خانم شوشا

بی‌خیال برگشت و تماشای سالن کرد. هانس کاستورپ سر پستش حاضر بود. نگاهشان بهمم خورد. همچنان که بهمم نگاه می‌کنند - زن بیمار با پرس و جوایی مبهم و مخره، هانس کاستورپ سرسخت و عصبی (همچنان که در برابر نگاهش ایستادگی از خود نشان می‌داد دندان‌ها را بهمم می‌فشرد) دستمال سفرد زدن نزدیک است بیفتد، دارد از دامتش به زمین می‌سرد. با حرکتی عصبی دست پیش می‌برد که بگیردش، ولی هانس کاستورپ نیز سرپایا تکان می‌خورد، نزدیک است از جا بپرد، می‌خواهد از فاصله هشت متری و از فراز میزی که میانشان قرار دارد با سر به کمک بشتابد، گفتی فاجعه‌ای اتفاق خواهد افتاد، اگر دستمال بر زمین فرود آید... درست در آن هنگام که چیزی نمانده به زمین برسد خانم شوشا نگاهش می‌دارد. ولی همچنان که به حال خمیده، تا زمین خم گشته، نوک دستمال در دست و چهره درهم کشیده، به ظاهر عصبانی از این اتفاق جزئی و بی‌منطق که برایش پیش آمده و گناهِش را این‌طور که معلوم است به گردن او می‌اندازد - بار دیگر برمی‌گردد نگاهی به او می‌اندازد، حالت نیم‌خیز و ابروان سر برکشیده‌اش را می‌بیند و با لبخندی سر بر می‌گرداند.

هانس کاستورپ از این پیش آمد سرفراز بیرون آمد، چندان که دچار بی‌خیالی و سردستی گشت. ولی توانش را هم باید می‌پرداخت. دو روز تمام، یعنی ده وعده غذا، مادام شوشا سر بر نگرداند و حتی از این‌که هنگام ورودش، به عادت همیشگی، «با بوق و کرنا» در برابر جمع ظاهر شود هم صرف‌نظر کرد. این دیگر ضربه سختی بود. ولی از آن‌جا که این خودداری‌ها بدون هیچ تردیدی مربوط به او می‌شد، پس بنابراین به روشی رابطه‌ای وجود داشت، گرچه به شکل منفی؛ و همین بس بود.

به خوبی می‌دید که حتی کاملاً با یوآخیم است که گفته بود این‌جا آشنا شدن با دیگران کار آسانی نیست، مگر با هم‌نشینان سر میز. در طول یک ساعت پس از ناهار هم که تنها موقعی بود که به‌طور مرتب دور هم جمع می‌شدند، و اغلب به بیست دقیقه تقلیل می‌یافت، مادام شوشا هربار در جمع دور و بری‌های خودش که عبارت بودند از آقای با سینه فرورفته، خانمی شوخ‌منظر با موهای پشمین، دکتر بلومنکول خاموش و دو جوان با شانه‌های فروافتاده، در سالن کوچک عقبی می‌نشست، که ظاهراً اختصاص به افراد میز روس‌های خوب داشت. یوآخیم نیز همیشه عجله داشت زودتر به چاک بزند تا برنامه استراحت شبانه‌اش

کاهش نپذیرد، چنان که خود می‌گفت، ولی شاید هم علاوه بر آن دلایل دیگری در کار بود، و به رژیم غذایی‌اش مربوط می‌شد که یواخیم چیزی از آن بروز نمی‌داد، ولی هانس کاستورپ پیش خود حدس می‌زد و رعایت می‌کرد. پیش‌تر ایراد بی‌منطقی را بر او گرفتیم، ولی امیالش به هر جهتی هم که گرایش داشت، آشنایی با خانم شوشا در چارچوب آداب اجتماعی آن چیزی نبود که او در پی‌اش باشد، و با موانعی نیز که بر سر راه چنین آشنایی وجود داشت موافقتی اصولی داشت. روابط پر از ابهام و هیجانی که از نشیمن و نظاره کردن میان او و زن روس به وجود آمده بود کیفیتی غیراجتماعی داشت، هیچ تعهدی را در پی نداشت و نباید هم می‌داشت. چه تا آن‌جا که به هانس کاستورپ مربوط می‌شد موانع اجتماعی بسیاری با آن همراه بود، و این که او فکر «کلاودیا» را اساس ضربان قلبش می‌دانست به هیچ روی نتیجه‌اش آن نبود که او، نوۀ هانس لورنتس - کاستورپ، در این اعتقاد سستی گیرد که او را با این زن بیگانه، که جدا از شوی و بدون حلقه‌ای بر انگشت دو هر آسایشگاهی سر می‌کرد، رفتار ناپسندی داشت، در را پشت سرش رها می‌کرد، از خمیر نان گلوله می‌ساخت و بی‌شک انگشتانش را می‌جوید - که او را، باید گفت در واقع، یعنی: در ورای آن روابط پنهانی، با این زن کاری نیست، که ورطه‌های عمیقی مادام شوشا را از او جدا می‌کند. و در ارتباط با او محک هیچ انتقادی را، که خود درستی‌اش را می‌پذیرفت، تاب نمی‌آورد. پیداست که هانس کاستورپ شخصاً تکبر نداشت، ولی تکبری بر پیشانی‌اش نقش شده بود و در نگاه خواب‌آلوده‌اش موج می‌زد که از منشأ عام‌تر و دورتری سرچشمه می‌گرفت، و آن احساس برتری که هرگاه به خانم شوشا، بآن کنش و کردار، نظر می‌انداخت نمی‌توانست و نمی‌خواست از خود بزدايد از همین‌جا آب می‌خورد. عجیب بود که این احساس برتری آن‌گاه شدنی خاص یافت و شاید هم برای اولین بار خود از آن آگاه شد که حرف زدن خانم شوشا را به زبان آلمانی شنید - پس از غذایی در سالن ایستاده بود، هردو دست در جیب‌های سویترش، و می‌کوشید که در گفتگو با زنی بیمار که احتمالاً از سالن استراحت می‌شناختش، چنان که هانس کاستورپ در حال عبور دریافت، ضمناً به لحنی جذاب، به زبان آلمانی سخن گوید، زبان مادری هانس کاستورپ، آن‌طور که با غروری ناگهانی که پیش از آن هرگز در خود ندیده بود دریافت - گرچه از این

تمایل همزمان هم بی‌نصیب نماند که غرورش را قربانی شعفی کند که از ته پتۀ دست و پاشکسته‌اش به او دست می‌داد.

خلاصه کلام: هانس کاستورپ در رابطه خاموشش با این عضو سهل‌انگار اجتماع این بالایی‌ها به دیده ماجراجویی می‌نگریست از نوع ماجراجویی‌های ایام مرخصی و مسافرت‌های آن‌چنانی، که از سوی محکمه عقل - عقل و وجدان خودش - هیچ انتظار تأییدش نمی‌رفت؛ به‌ویژه به این خاطر که خانم شوشا بی‌شک بیمار بود، سست، تب‌آلود و از درون فاسد. وضعی که با ماهیت مشکوک او پیوند نزدیکی داشت و در برانگیختن احساسات احتیاط‌آمیز و پرهیزکارانه هانس کاستورپ سهمی بسزا داشت... نه‌خیر، کوشش برای یک آشنایی واقعی با خانم شوشا در اندیشه او راه نداشت، درباره نوع دیگرش هم باید گفت، آن‌هم یک هفته و نیم دیگر وقتی در شرکت توندر و ویلمس مشغول به کار می‌شد، خوب یا بد، بدون نتیجه‌ای به دست فراموشی سپرده می‌شد.

ولی فعلاً وضع او از این قرار بود که رفته رفته داشت تمام هیجانان روحی‌اش را، کامیابی‌ها و ناکامی‌هایی را که در رابطه ظریفش با زن بیمار به دست می‌آورد، به عنوان محتوی و هدف اقامت در آسایشگاه تلقی می‌کرد؛ زندگی‌اش از آنها سیراب می‌شد و خوشی و ناخوشی‌اش بدان‌ها وابسته بود. اوضاع و احوال هم خیرخواهانه‌ترین مساعدت‌ها را در حق آنها روا می‌داشت، با برنامه‌ای ثابت و معین و برای همگان الزام‌آور، در فضایی محدود دور هم زندگی می‌کردند، و خانم شوشا هم اگر در طبقه دیگری - طبقه دوم - سکونت داشت (ضمناً برای استراحت، چنان که خانم معلم می‌گفت، به سالن عمومی می‌رفت، همان که بر بام عمارت قرار داشت و سروان میکلوژیچ به تازگی چراغش را خاموش کرده بود)، باز با همان پنج وعده غذا و غیر از آن هم از صبح تا شام به هرکجا که قدم می‌گذاشت برخورد با او ممکن و حتی ناگزیر بود. که به نظر هانس کاستورپ جالب می‌آمد، همچنان که این واقعیت سبز که هیچ فکری و هیچ تلاشی مانع از آن نمی‌شود، گرچه این احساس که زندانی یک سعادت نامطمئن شده آسوده‌اش نمی‌گذاشت.

البته او خود نیز بیکار نمی‌نشست، فکرش را به کار می‌انداخت. و با محاسبه سعی می‌کرد وضع را بهبود بخشد. چون خانم شوشا معمولاً دیرتر سر میز

حاضر می‌شد، پس او نیز برنامۀ کارها را به گونه‌ای ترتیب می‌داد که آمدنش تأخیر یابد، تا بین راه به او برخورد کند. در کار شستشو وقت بسیار تلف می‌کرد، و چون یواخیم می‌آمد که باهم به سالن بروند هنوز حاضر نبود، پس از او می‌خواست پیش از او راه بیفتد تا او هم از پی‌اش بیاید. به یاری حس غریزی که موقعیت خاص به او می‌بخشید منتظر آن لحظه‌ای می‌ماند که به نظرش لحظه‌ی مساعد می‌آمد، آن‌گاه شتابان به طبقه‌ی دوم سرازیر می‌شد، آن‌جا به پلکانی که ادامه‌ی پلکان قبلی را تشکیل می‌داد قدم نمی‌گذاشت، بلکه راهرو را می‌گرفت می‌رفت تا انتهای آن، می‌رسید به پلکان دیگر، که در نزدیکی اتاق بخصوصی - اتاق شماره‌ی هفت، او دیگر نام و نشانش را خوب می‌دانست - قرار داشت. در هر قدم این راه سخت در کمین بود، هرآن امکان داشت در آشنا باز شود - و بارها چنین شد: با سر و صدا پشت سر خانم شوئا، که خود بی‌صدا بیرون می‌آمد و بی‌صدا به طرف پلکان می‌خرامید. به هم می‌خورد... آن‌گاه او از پیش می‌رفت، دستی به پشت گیسوان نهاده، یا هانس کاستورپ جلوتر از او گام برمی‌داشت، با این احساس که نگاه او به پشتش دوخته شده، جنبشی در اندام‌های پشتش احساس می‌کرد و لرزشی تا پاهایش سرازیر می‌شد؛ ولی چون می‌خواست حفظ ظاهری کند چنان رفتار می‌کرد که انگار چیزی از او نمی‌داند و برای خود زندگی‌ای دارد و مستقل و نیرومند - دست‌ها را در جیب کت فرو می‌برد، شانه‌ها را جلو می‌داد، بیخود سرفه می‌کرد و با دست بر سینه می‌کوفت - و این‌همه را برای آن می‌کرد که بی‌خیالی خود را به نمایش گذارد.

نیرنگ‌بازی را دوباره به اوج رساند. یک‌بار، پس از آن‌که سر میز غذا نشست، یکه خورده و عصبانی، و در حالی که با دو دست از روی لباس محتویات جیب‌های خود را واری می‌کرد، گفت: «می‌بینی، دستمالم را جا گذاشتم. حالا باید دوباره قدم‌رنجه کرد و رفت بالا.» و در راه به طرف اتاقش به «کلاودیا» برخورد که ماجرای دیگری بود، خطرناک‌تر و هیجان‌انگیزتر، تا وقتی که مادام شوئا جلو او با عقب سرش راه می‌رفت. بار اول که این روش را به کار برد گرچه او ابتدا از فاصله‌ی نه‌چندان نزدیک، آن هم با نگاهی بی‌ملاحظه و شرم، سرپایش را برانداز کرد، ولی همین که نزدیک آمد با خون‌سردی نگاهش را به جلو انداخت و راهش را گرفت و رفت، چندان که نتیجه‌ی این برخورد را نمی‌شد پربها داد. ولی

بار دوم نگاهش کرد، و نه تنها از دور - تمام مدت نگاهش می‌کرد، در تمام طول جریان، نگاهش را حتی با اندکی اخم در صورت او دوخته بود، و به هنگام گذشتن از برابرش نیز سر را به دنبالش چرخاند - بیچاره هانس کاستورپ، تا مغز استخوانش اثر کرد. گرچه به حالش تأسف خوردن نیز درست نیست، چون چیز دیگری نمی‌خواست و مقدماتش را هم خود فراهم کرده بود. ولی این برخورد عجیب کارش را ساخت، هم در طول جریان و هم به خصوص پس از آن. چون تازه وقتی همه چیز پایان یافت هانس کاستورپ به روشنی دریافت که چنان براو گذشته. هرگز رخسار خانم شوشا را چنین از نزدیک - با تمام جزئیات به روشنی قابل تمیز - ندیده بود: تا موهای کوتاهی را هم که از گیوی بور قزمزما با برق فلزی‌رنگ - بافته و به سادگی گرد سر انداخته - بیرون زده بود توانست تشخیص دهد. هنگام عبور از برابر او میان صورت او و صورت مادام شوشا چند وجبی بیشتر فاصله نبود، صورتی عجیب خوش‌آیند، که با شکل و ترکیب از پیش آشنا گشته و کمتر چیزی در دنیا تا این حد دلش را برده بود: شکلی غریب و با تشخص (آخر در نظر ما فقط آنچه بیگانه است دارای تشخص است). از شمال ناشناخته و اسرارآمیز، کنجکاری برانگیز، چرا که نشانه‌ها و ابعادش را نمی‌شد به آسانی به دست آورد آنچه در این میان چشمگیر بود همانا برجستگی استخوان‌بندی بود که چشمانش را، چشمانی که به گونه‌ای غیر معمول هم‌سطح با تمام صورت و دور از هم قرار داشت، پس می‌زد و به حالت کج درمی‌آورد، و همچنین موجب گودی خفیف گونه‌ها می‌شد، که آن نیز خود دلیل برآمدگی گوش‌تالود لب‌ها بود. و بعد این چشم‌ها بود که چنین تأثیری می‌نهاد، چشمانی باریک و (به نظر هانس کاستورپ) باهمان شکل و قالب جادویی چشمان قرقیزی، که رنگش خاکستری آبی‌نما یا آبی خاکستری‌نمای کوه‌های دور بود، و گاه با نگاهی کج که به قصد دیدن هم نبود به گونه‌ای محو در حجابی شب‌فام تیرگی می‌گرفت - چشمان کلاودیای، که آن‌سان بی‌ملاحظه و با اندکی اخم از نزدیک به او نگاه کرده بود و در ترکیب، رنگ و حالت آنها چنان شباهتی با چشمان پری‌بیسلاو هیبه به چشم می‌خورد که آدم را به وحشت می‌انداخت. کلمه «شباهت» اصلاً رسا نیست - این‌ها درست همان چشم‌ها بود، و نیز پهنای نیمه بالای صورت، آن بینی فروفروده، همه و همه، به استثنای سفیدی

سرخ‌گون پوست، رنگ پرسلامت گونه‌ها، که بر رخسار خانم شوفا تنها تظاهر به سلامت می‌کرد و، همچنان که نزد همه ساکنان این بالا، چیزی نبود جز تأثیر سطحی لمیدن در هوای آزاد - تمامش درست به مانند پری بیلاو، که او نیز وقتی در حیاط مدرسه از جلو هم گذشته بودند، طور دیگری نگاهش نکرده بود. این از هر نظر هیجان‌انگیز بود؛ هانس کاستورپ از برخورد با او به شوق آمده بود، و در عین حال چیزی نظیر ترس فزاینده در خود احساس می‌کرد، ناراحتی‌ای از همان نوع احساس زندانی سعادت نامطمئن بودن در فضایی تنگ موجب می‌شد؛ این نیز که پری بیلاو از یاد رفته این بالا به شکل خانم شوفا دوباره به او برخورد و با چشمان قرقیزی نگاهش کند. چنین احساسی به او می‌داد که زندانی شده، زندانی سرنوشتی محتوم و ناگزیر - ناگزیر به مفهومی سعادت‌بخش و ترس‌آور. امیدبخش بود و در عین حال وهم‌آور، بلکه تهدیدآمیز، و گونه‌ای احساس درماندگی در او به وجود می‌آورد - در درونش هیجانانی نامعلوم و غریزی احساس می‌کرد که اشکال مختلفی به خود می‌گرفت، از نگرستن به دور خود تا جستجو و طلب کمک، رهنمون و تکیه‌گاه؛ پشت سر هم اشخاص مختلفی به فکرش می‌رسیدند، اشخاصی که فکر کردن به آنها با حال و وضعیت سازگار بود.

اول از همه یوآخیم در کنارش بود، یوآخیم خوب و پابرجا، که چشمانش در ماه‌های اخیر حالت غم‌انگیزی به خود گرفته بود و گه‌گاه هم نشانه‌ها را از سر بی‌میلی به شدت بالا می‌انداخت، حرکتی که پیش‌تر هرگز از او سر نزنده بود - یوآخیم با آن «هاینریش آبی» در جیب، اسمی که خانم اشتور روی آن آلت گذاشته بود؛ با آن قیافه زنده‌گستاخ که هر بار هانس کاستورپ را عمیقاً به وحشت می‌انداخت... خوب پس، یوآخیم درستکار آن‌جا بود، یوآخیم که دست از سر پزشک مخصوص برنس بر نمی‌داشت و مدام به او تق می‌زد که چرا مرخص نمی‌کند تا آن پایین در «زمین پست» یا «سرزمین هموار» - نام‌هایی که این‌جا بر دنیای مردمان تندرست گذاشته بودند، اندکی هم به تحقیر چنان که پیدا بود - بتواند خدمتش را که این همه در اشتیاقش بود انجام دهد. برای آن‌که هرچه زودتر به آرزویش برسد و وقتش را، که این‌جا این همه اتلاف می‌شد، کمتر به هدر دهد موقتاً با جدیت تمام «سر خدمت» استراحتش در بالکن حاضر می‌شد - این کار

را به خاطر تسریع در امر بهبودش می‌کرد، بدون شک. ولی هانس کاستورپ گاه چنین حس می‌کرد که یک کمی هم به خاطر خود «خدمت» استراحت است، که بالاخره خود نوعی خدمت بود مثل هر خدمت دیگری، هرچه بود انجام وظیفه‌ای بود مثل هر انجام وظیفه دیگری. چنین بود که یوآخیم هرشب هنوز یک ربع ساعت از پایان غذا نگذشته همه را با تجمع و اختلاطشان می‌گذاشت و می‌رفت در بالکن لم بدهد، که خودش خوب بود، چون این انضباط و وقت‌شناسی لشکری او کمکی بود برای حس کثوری هانس کاستورپ که در غیر این صورت چه‌بسا هنوز تا مدتی با جمع می‌ماند، به امید واهی و خیال بهبوده‌ای که در جهت سالن کوچک روس‌ها در سر می‌پروراند. ولی این‌که یوآخیم این همه اصرار داشت میان تجمع شبانه ول کند برود دلیل دیگری هم داشت، دلیلی پنهان که هانس کاستورپ دیگر از وقتی لکه پریده رنگ را بر صورت یوآخیم دیده بود و نیز آن تغییر قیافه عجیب دردناک را در لحظاتی به‌خصوص مشاهده کرده بود آن را به خوبی می‌فهمید، چون ما روسیا، همان ما روسیای همیشه خندان با یاقوت کوچک بر انگشت زیبایش، با عطر پرتقال و سینه برجسته از درون فاسد، هم اغلب در تجمع و اختلاط حاضر می‌شد، و هانس کاستورپ می‌دانست، همین است آنچه باعث فرار یوآخیم می‌شود، چرا که به گونه‌ای عجیب ترس‌آور فرامی‌خواندش. پس یوآخیم هم «زندانی» بود؟ در فضایی تنگ‌تر و با رنجی بیش از ناراحتی خود او؟ چون ماروسیا با دستمال عطر پرتقالی‌اش هر پنج نوبت روزانه را با آنها سر یک میز می‌نست؛ هرچه بود که یوآخیم بسی بیش از آن گرفتار کار خود بود که وجودش کمکی معنوی برای هانس کاستورپ به شمار آید. فرار روزانه‌اش از جمع البته درستکارانه به‌نظر می‌آمد، و تأثیری آرام‌بخش براین یک می‌گذاشت، ولی از این‌که بگذریم در لحظاتی هم رفتار نمونه‌وار او - انجام وظیفه و «خدمت» استراحت، و نیز رهنمودهایی که در این زمینه به او می‌داد - نگران‌کننده می‌نمود.

هنوز دو هفته نمی‌شد که هانس کاستورپ این‌جا بود، ولی به‌نظر او بیشتر می‌آمد، و برنامه روزانه ساکنان این بالا که در کنار یوآخیم چنان وظیفه‌شناسانه رعایت می‌کرد رفته رفته در چشم او حالت تقدسی پایدار و بدیهی به خود می‌گرفت، تا جایی که زندگی آن پایین در سرزمین هموار، از دیدگاه این‌جا، تا

حدودی عجیب و مشکوک به نظر می‌آمد. دیگر در کار استفاده از پتوها، که آدم را هنگام سرما در بالکن به صورت بسته‌ای صاف و یکساخت درمی‌آورد و یک مومیایی درست و حسابی از او می‌ساخت، مهارت درخور ستایشی یافته بود؛ چیزی نمانده بود که آن‌ها را به همان چیره‌دستی هنرمندانۀ یواخیم دور خود بپسندد، و کم‌کم تصورش هم برای او عجیب بود که آن پایین در زمین پست هیچ‌کس از این هنر و آیینش چیزی نمی‌داند. آری، تعجب‌آور بود - ولی او همچنین از این تعجب می‌کرد که به نظرش چنین تعجب‌آور می‌آید و آن احساس ناراحتی که به تازگی وادارش کرده بود در جستجوی رهنمود و تکیه‌گاه برآید از نو در درونش به پا می‌خاست.

در فکر پزشک مخصوص برنس می‌رفت و آن رهنمود کاملاً «سینه پکونیا» که درست مثل همهٔ بیماران رفتار کند و حتی درجه هم بگذارد - و نیز در فکر ستبرینی که از این بند آن‌چنان قهقهه سر داده بود و چیزی از «نی‌سحرآمیز»^۱ خوانده بود. آری، به این دو نفر هم فکر می‌کرد، برای آزمایش، تا تأثیرش را ببیند. پزشک مخصوص برنس که مرد موسفیدی بود، او به‌جای پدر هانس کاستورپ بود. علاوه بر آن رئیس آسایشگاه بود، بالاترین مرجع - و مرجع پدروار همان چیزی بود که هانس کاستورپ در دل ناآرامش نیاز بسیار بدان احساس می‌کرد. و با این همه هرچه می‌کرد نمی‌توانست با چنین اعتماد کودکانه‌ای به پزشک مخصوص فکر کند. زنش را این‌جا به خاک سپرده بود، و تا مدتی از غصه‌اش کارهایی می‌کرده که تعجب همگان را برمی‌انگیخته، بعدش هم همین‌جا مانده بود، چون از گور زنش نمی‌توانسته دور شود، و نیز چون سلامتش دچار صدماتی شده بود. یعنی آن حال دیگر سپری شده بود؟ سالم بود و بدون تردید در فکر سلامت بیماران، تا هرچه زودتر بتوانند به سرزمین هموار برگردند و سر خدمت حاضر شوند؟ گونه‌هایش که مدام آبی می‌زد، و اصلاً چنین به نظر می‌آمد که حرارت بدتش بیش از حد معمول است. شاید هم تنها ظاهرش این‌طور بود و رنگ صورتش به‌خاطر هوای این‌جا بود: هانس کاستورپ خودش هم تمام روز این‌جا احساس داغی خشکی می‌کرد، بدون آن‌که تب داشته باشد، تا آن‌جا که

۱. «Zauberfloete» نام یکی از اپراهای موتسارت.

بدون حرارت سنج تشخیص ممکن بود. البته وقتی آدم به حرف پزشک مخصوص گوش می‌داد می‌توانست سخن از حرارت غیر معمول را بپذیرد؛ گرچه طرز صحبتش چندان بی‌ایراد هم نبود، طنین راحت و روانی داشت، ولی یک چیز عجیبی هم در آن بود، ناآرام و عصبی، به‌خصوص وقتی آدم آن گونه‌های آبی را در نظر می‌آورد با آن چشمان پر از اشک، که گمان می‌کردی هنوز هم در مرگ زنش گریان است. هانس کاستورپ به یاد حرف ستمبرینی می‌افتاد از «حال سودایی» و «عادت زشت» پزشک مخصوص، و نیز به یادش می‌آمد که او را یک «روح پریشان» خوانده بود. شاید هم این حرف‌ها از بدخواهی و سبکسری ستمبرینی سرچشمه می‌گرفت؛ ولی با این‌همه فکر پزشک مخصوص تقویت روحی چندان بی‌بختی به او نمی‌بخشید.

و صد البته فکر ستمبرینی هم مدام با او بود، همان منفی‌باف سبکسر و «هومو هومانوس» مطابق اسمی که به خودش داده بود، که با کلمات درخشان او را سرزنش کرده بود که چرا بیماری و حماقت را باهم یک تناقض و یک وضعیت ناجور برای احساسات انسانی خوانده. وضع او چگونه بود؟ فکر کردن به او فایده‌ای داشت؟ هانس کاستورپ خوب به یاد داشت که چندبار در رؤیاهایی که شب‌هایش سرشار از آنها بود از لبخند ظریف و جدی مرد ایتالیایی که در تاب زیبای سیلش می‌پیچید به ستوه آمده او را نوازندهٔ دوره‌گرد خوانده و خواسته بود از محل براندش، چرا که مزاحم است. ولی این در خواب چنین بود، و هانس - کاستورپ بیدار کس دیگری بود، نه آن چنان آزاد از هر قید و بندی. در بیدار شکل دیگری به خود می‌گرفت - شاید بد نبود اگر در ضمیر خود با ستمبرینی، این موجودی که برای هانس کاستورپ از همه لحاظ تازگی داشت، آزمایش می‌کرد - با آن مخالف‌خوانی و خرده‌گیری که در حقیقت پرحرفی بود و آه و ناله، خود نام مریی بر خویشتن می‌گذاشت؛ آشکارا می‌خواست تأثیر بگذارد، و تأثیرپذیرفتن هم میل قلبی هانس کاستورپ بود - که البته معنی‌اش این نبود که بگذارد ستمبرینی به او دستور دهد، چمدانش را ببندد و قبل از موعد آن‌جا را ترک کند، پیشنهادی که به تازگی خیلی خیلی جدی به او کرده بود.

با خود گفت، پلاکت اکس پریری، و لبخند زد، این قدرها لاتین می‌دانست، بدون آن‌که بتواند خود را «هومو هومانوس» بنامد. پس گوشهٔ چشمی هم به

ستمیرینی داشت و آماده بود با دقتی آزماینده به بیاناتی که در برخورد هاشان می‌کرد گوش دهد، چنان که به عنوان مثال هنگام راهپیمایی‌های تفریحی به طرف نیمکت پای دیوار کوه یا به طرف «پلاتس». آن پایین، پیش می‌آمد، یا در فرصت‌های دیگر، مثلاً وقتی ستمیرینی پس از پایان غذا اولین کسی می‌شد که از جا برمی‌خاست، و با شلوار چهارخانه، خلال دندان‌های میان لب‌ها گرفته از میان سالن هفت‌میز سلانه می‌انداخت می‌آمد سر میز آنها تا، برخلاف مقررات و روش معمول، در کنار پسرخاله‌ها به سر برد. به حالتی خوش‌آیند، پایی جلوی پای دیگر نهاده، می‌ایستاد، خلال دندانش را در هوا تکان می‌داد و حرف می‌زد. با آن‌که صندلی‌ای را جلو می‌کشید و در گوشه‌ای میان هانس کاستورپ و خانم معلم یا آن طرف میان هانس کاستورپ و میس رابینسون می‌نشست و تماشای دسر خوردن آن‌ها نفر می‌کرد، که ظاهراً خودش از آن صرف‌نظر کرده بود. می‌گفت: «انجمن محترم اجازه می‌دهند وارد جرگه‌شان بشوم؟» و با پسرخاله‌ها دست می‌داد، در حالی که دیگران جمیعاً تعظیمی نسیبشان می‌شد.

— این آبجوساز، آن‌جا سر میز... از قیافه نو می‌کننده زَنش حرفی نمی‌زنم. ولی این آقای ماگنوس - همین الآن یک سخنرانی درباره روانشناسی ملل ایراد می‌کرد. میل دارید بشنوید: «آلمان عزیز ما یک سرایزخانه بزرگ است، بدون شک. ولی پشتکار بسیار هم صرفش شده، و من حاضر نیستم درستکاری خودمان را با ادب دیگران معاوضه کنم. این همه ادب به چه درد من می‌خورد وقتی از جلو و عقب کلاه سرم می‌گذارند.» به همین سبک. من که طاقتم به آخر رسیده. بعدش هم روبروی من موجود محقری می‌نشیند، گونه‌ها درست مثل گل‌های گورستان، پیردختری اهل هفت‌قلعه^۱، که مدام حرف «شوهرخواهر»ش را می‌زند، که هیچ‌کس نه چیزی درباره‌اش می‌داند نه می‌خواهد بداند، خلاصه کلام، دیگر از تواناییم خارج بود، و زدم به چاک.

خانم اشتورگفت: «پرچم فرار را به دست گرفتید، خوب می‌فهمم.»

ستمیرینی فریاد برآورد: «دقیقاً، پیداست که این‌جا نسیم دیگری می‌وزد - بدون شک. این‌جا آدم با مردم اهل سر و کار دارد. همین‌طور که گفتید، پرچم را به

دست گرفتم... کاش همه می‌توانستند کلمات را این‌گونه به کار برند! - اجازه هست از بهبود حالتان جو یا شوم، خانم اشتور؟»

رفتار لوس و تصنعی خانم اشتور نفرت‌آور بود. گفت: «خدایا، همیشه همان است که بود، جناب‌عالی خودتان خوب می‌دانید. آدم دو قدم به پیش می‌گذارد و سه قدم به پس - بعد از پنج ماه انتظار تازه پیرمرد می‌آید و شش ماه دیگر به آن اضافه می‌کند. این همان رنج تانتالوس^۱ است. آدم بر دوش می‌کشد و می‌کشد و خیال می‌کند دیگر رسیده بالا...»

- اوه، این دیگر از لطف شماست. برای تانتالوس بیچاره بالاخره کمی هم تنوع فراهم آوردید. یک‌بار هم غلتاندن مرمر معروف را به او وامی‌گذارید. من اسمش را می‌گذارم خوش‌قلبی واقعی، ولی جریان چیست؟ چیزهای اسرارآمیزی درباره شما می‌گویند. داستان‌هایی از شبح و همزاد و... من که تا حالا باور نمی‌کردم، ولی آنچه این روزها برای شما اتفاق می‌افتد گیج‌کننده می‌کند...

- انگار ایشان برای شوخی و مزاحشان مرا انتخاب کرده‌اند.

- ابداً چنین نیست. امکان ندارد! اول شما خیال مرا درباره پاره‌ای جنبه‌های تیره و تار وجود خودتان راحت کنید، بعد می‌توانیم درباره تفریح و مزاح هم گفتگو کنیم. دیشب بین ساعت نه و نیم و ده کمی در باغ قدم می‌زدم - در ضمن نگاهی به بالکن‌ها می‌انداختم - چراغ کوچک بالکن شما از میان تاریکی شب سوسو می‌زند. بنابراین شما در حال استراحت بودید، مطابق وظیفه، عقل و آیین‌نامه. با خود می‌گویم، بیمار زیبای ما لم داده، دارد دستور را اجرا می‌کند، تا به زودی زود به آغوش آقای اشتور بازگردد. ولی چند دقیقه پیش چه می‌شنوم؟ که شما در همان ساعت در سینماتوگرافو^۲ (ستمبرینی به تلفظ ایتالیایی می‌گفت، با تأکید بر هجای چهارم) - در سینماتوگرافی آسایشگاه دیده شده‌اید و بعد هم در کافه پای بساط شراب و شیرینی، آن هم با...

۱. Tantalos: (میتولوژی یونان) پادشاه آسیای صغیر که به جرم آن‌که پرش را کشته از گوشت او برای خدایان غذا تهیه می‌کند به گرسنگی و تشنگی ابدی در دنیای اموات محکوم می‌شود، و همین است رنج تانتالوس، که هیچ ربطی به سنگ مرمر و بر دوش کشیدن نافرجام آن به بالای کوه (محکومیت سیزیفوس Sisyphos) ندارد.

۲. Cinematografo: (اصل یونانی کلمه سینما).

شانه‌های اشتور پیچ و تاب می‌خورد، دستمال سفره را جلو دهان گرفته ریه می‌رفت، با آرنجش به پهلوی یوآخیم تسیمسن و دکتر بلومنکول خاموش می‌زد، زیرکانه و خودمانی چشمک می‌زد و در برابر نگاه همگان با انواع اداهای احمقانه به خود می‌تازید. هرشب برای آن‌که نگهبان‌ها چیزی بو نبرند چراغ رومی‌اش را در بالکن روشن می‌کرد، پنهانی جیم می‌شد و آن پایین در محله انگلیسی‌ها دنبال خوش‌گذرانی‌اش می‌رفت. و شوهرش آن‌جا در کانشات انتظارش را می‌کشید. ضمناً او تنها بیماری نبود که این روش را به کار می‌برد.

ستمبرینی ادامه داد، «و اما این شیرینی‌ها را در کنار چه کسی تناول می‌کردید؟ در کنار سروان میکلوژیچ اهل بخارست. کسانی قسم می‌خورند که او کرسست می‌بندد، ولی خدایا، این چه اهمیت دارد! مادام، سوگندتان می‌دهم، کجا بودید؟ شما وجودی دوگانه دارید! در هر حال به خواب رفته بودید، و در حالی که بخش زمینی وجودتان تک و تنها استراحت می‌کند، بخش روحانی با سروان میکلوژیچ و شیرینی‌هایش سرگرم هوسرانی است...»

خانم اشتور برگشته دست و پا می‌زد، مانند کسی که قفلکش می‌دهند. ستمبرینی گفت: «کسی چه می‌داند، شاید هم باید عکس را آرزو کرد، یعنی شیرینی‌ها را تنها میل می‌کردید و برنامه استراحت را با سروان میکلوژیچ انجام می‌دادید...»

— هیه، هیه، هیه...

مرد ایتالیایی آن‌گاه بدون مقدمه پرسید: «خانم‌ها و آقایان داستان پیروزی را می‌دانند؟ یک نفر را آمدند بردند، یا درستش را بخواهید، مادرش بردش، یک شیرزن، من از او خوشم آمد. صحبت از شرمان جوان است، آنتون شرمان^۱، که آن طرف سر میز مادموازل کلفلد می‌نشست - می‌بینید که جایش خالی است. ولی به زودی زود دوباره پر خواهد شد، من نگران آن نیستم؛ و اما آنتون از این‌جا رفت، به سرعت برق، زودتر از آن‌که فکرش را می‌کرد، یک سال و نیم این‌جا بود - در سن شانزده‌سالگی؛ همین تازگی شش ماه دیگر برایش بریدند. و حالا چه اتفاقی می‌افتد؟ نمی‌دانم کی به گوش مادام شرمان رسانده بود، در هر حال او از

تغییرات پسرش *et ceteris in Baccho*^۱ بو می‌برد. بی‌خبر سر می‌رسد، یک مدرسالار - یک سر و گردن بلندتر از من، موسفید و عصبانی مزاج، بدون یک کلمه حرف چندین کشیده خواباند در گوش آقای آنتون، یقه‌اش را می‌گیرد و سوار قطارش می‌کند. می‌گوید: «اگر قرار است نابود شود، آن پایین هم می‌تواند» و راه می‌افتد می‌روند.»

آنها که حرفش را می‌شنیدند می‌خندیدند، آقای ستمبرینی بامزه تعریف می‌کرد، در جریان وقایع بود، گرچه مرتباً هم در برابر زندگی اجتماعی این بالا حالت انتقادی و تمسخرآمیزی به خود می‌گرفت. همه‌چیز را می‌دانست. اسامی تازه‌واردان را می‌دانست و تقریباً نیز از وضع زندگی‌شان بااطلاع بود؛ گزارش می‌داد که دیروز دندهٔ فلان یا بهمان را عمل کرده‌اند، و از منع موتقی شنیده بود که از پاییز دیگر بیماران بالاتر از سی و هشت و نیم درجه تب پذیرفته نخواهند شد. تعریف می‌کرد که شب گذشته توله‌سگ مادام کاپاتسولیس^۲ اهل میتیلن^۳ روی شستی علامت اضطراری میز پاتختی خانم نشسته، که کلی برو بیا و ازدحام راه می‌اندازد، به‌خصوص که مادام کاپاتسولیس در اتاقش تنها نبوده، بلکه آقای دوتموند^۴، بازرس اهل فریدریشس‌هاگن^۵ هم مهمانش بوده. حتی دکتر بلومنکول هم از این داستان لبخند زد، ماروسایای جذاب پشت دستمال پرتقالی‌اش داشت از خنده روده‌بر می‌شد، و خاتم اشتور در حالی که سینهٔ چپش را با هردو دستش می‌فشرده جیغ می‌کشید.

ولی با پسرخاله‌ها لودوویکو^۶ ستمبرینی از خودش و اصل و نصبش هم حرف می‌زد، چه در ضمن گردش و قدم‌زنی چه در تجمع شبانه و یا پس از پایان ناهار، وقتی بیشتر بیماران از سالن بیرون رفته بودند و آنها مدتی دیگر سه نفری در انتهای میز نشسته، همان‌طور که دختران سالن جمع‌آوری می‌کردند و هانس کاستورپ ماریا مانچینی‌اش را می‌کشید، که از هفتهٔ سوم دوباره کمی به دهانش

۱. (لاتین) به خدای شراب.

2. Kapatsoulis

3. Mytilene

4. Dütsmund

5. Friedrichshagen

6. Lodovico

مزه کرده بود، به صحبت ادامه می‌دادند. با دقتی آزمایش‌دهنده، حاکی از شگفتی، ولی آماده تأثیرپذیری، به سخنان مرد ایتالیایی گوش می‌داد، که با تعریف‌هایش درهای دنیای غریب، تازه و ناشناخته‌ای را بر او می‌گشود.

ستمبرینی از پدربزرگش تعریف می‌کرد که در میلان شغل وکالت داشته، ولی در اصل میهن‌پرست بزرگی بوده، و به عنوان یک آشوبگر سیاسی. سخنران و همکار مجلات مختلف شهرتی داشته - او نیز یک منفی‌باف، مثل نوه‌اش، گرچه در ابعادی گسترده‌تر و با شهامتی بیشتر. چون در حالی که لودوویکو، چنان که خودش با تلخی تذکر می‌داد، ناچار بود به مسخره کردن جریانات آسایشگاه بین‌المللی «برگ‌هوف» دل خوش کند، و به نام انسانیتی زیبا و دوستدار کار تمام انتقاد پرتنش را برضد آن به کار برد، آن یک برای دولت‌ها دردسر درست می‌کرده، برضد اطیش و اتحاد مقدس که در آن زمان میهن تکه‌پاره شده‌اش را در قید بندگی نگه داشته بوده توطئه می‌چیده، و عضو فعال انجمن‌های سری‌ای بوده که در سراسر ایتالیا پراکنده بوده، یک کرینارو^۱ - ستمبرینی ناگهان صدایش را پایین آورد، گفتی هنوز هم حرفش خطرناک است. خلاصه، این جوزپه^۲ ستمبرینی را، مطابق آنچه از تعریف‌های نوه‌اش برمی‌آمد، این دو شنونده موجودی پر از ابهام، آتشی مزاج و ناآرام در نظر می‌آوردند، یک توطئه‌گر آشوب‌طلب، که با همه احترامی که مؤدبانه از او دریغ نمی‌کردند از حالت قیافه‌شان گونه‌ای بی‌میلی پر سوءظن و حتی انزجار را نمی‌شد زدود. البته موضوع به شکل خاصی بود: آنچه می‌شنیدند مربوط به گذشته بود، تقریباً صد سال پیش از این، جزء تاریخ شده بود؛ جریانی که ستمبرینی تعریف می‌کرد - پدیده آزادی‌خواهی قهرآمیز و نبرد آتشی‌ناپذیر با استبداد را - آنها از کتاب‌های تاریخ، به ویژه تاریخ قدیم، می‌شناختند، گرچه هرگز فکرش را هم نکرده بودند که چنین حی حاضر با آن روبرو شوند. همچنین این آشوب‌طلبی و توطئه‌چینی‌های پدربزرگش، چنان که او می‌گفت، به خاطر

۱. Carbonaro: عضو گروهی سیاسی در ایتالیا، که برضد سلطه ناپلئون می‌جنگیده‌اند و بعدها نیز در جریان جنگ‌های استقلال آن سرزمین نقش عمده‌ای داشته‌اند.

2. Giuseppe

عشق به میهنش بوده، که او در راه وحدت و استقلالش تلاش می‌کرده - آری، اعمال عصیان‌گرانه‌اش نتیجه و ثمره همین پیوند پسندیده بوده، و هرچند هم پسرخاله‌ها این معجون آشوب‌گری و میهن‌پرستی را غریب می‌یافتند - آخر آنها از روی عادت‌ی دیرینه اعتقادات میهنی را با حس نظامی نگه دارنده یکی می‌گرفتند - باز باید پیش خود می‌پذیرفتند که برای اوضاع و احوالی که در آن روزگاران و برآن سرزمین حاکم بوده ناگزیر باید شورش با اخلاق مدنی یکی تلقی شود و رعایت قانون به مفهوم سستی و بی‌تفاوتی در برابر مسائل اجتماعی باشد.

ولی پدربزرگ ستمبرینی نه تنها یک میهن‌پرست ایتالیایی بوده، بلکه همراه و هم‌رزم همه ملت‌های تشنه آزادی. چون پس از شکست تلاشی که در تورین^۱ برای سرنگونی دولت به عمل آمد و او هم با قلم و قدمش در آن شرکت داشت با مشقت فراوان از چنگال مأمورین مترنخ‌گرفته دوران تبعید را فرصتی مغتنم می‌داند که در اسپانیا برای حکومت مشروطه و در یونان برای استقلال ملی بجنگند و خون بریزد. و ضمناً در همین کشور پدر ستمبرینی به دنیا آمد - شاید هم به این دلیل بود که یک اومانیست بزرگ و دوستدار دوران عتیق شد - از مادری آلمانی‌نژاد که جوزپه در سوئیس به عقد خود درآورده و در ماجراجویی‌های بعدی‌اش همراه خود برده بودش. بعدها، پس از ده سال فرار و دریدری، اجازه یافته بود به وطن بازگردد و در میلان به شغل وکالت پرداختد، ولی باز هم به هیچ‌وجه از دعوت مردم به آزادی‌خواهی و برپایی جمهوری واحد - در سخنرانی‌ها و نوشته‌هایش، چه به نظم و چه به نثر - چشم‌پوشی نکرده، با شور و حرارتی مستبدآبانه برنامه‌های واژگون‌سازی ترتیب می‌دهد، و به سبکی فصیح لزوم اتحاد همه ملل آزادگشته را برای نیل به سعادت همگانی اعلام می‌دارد. یک نکته از مطالب ستمبرینی، نوه، در هانس کاستورپ تأثیر خاصی گذاشت: که پدربزرگ جوزپه در تمام مدت زندگی‌اش تنها و تنها با لباس سیاه عزا در انتظار هموطنانش ظاهر می‌شده. و می‌گفته به خاطر میهنش ایتالیا که در بیچارگی و بردگی روزگار می‌گذراند در ماتم به سر می‌برد. این موضوع هانس -

کاستورپ را، چنان که در موارد مشابهی پیش از آن نیز، به یاد پدریزرگ خودش می‌انداخت، چون او هم در تمام مدتی که این نوه‌اش به خاطر داشت لباس سیاه پوشیده بود، متها به دلیلی کاملاً متفاوت با انگیزه پدریزرگی که در این‌جا صحبتش بود: به آن لباس قدیمی فکر می‌کرد که هانس لورنتس کاستورپ با تمام وابستگی‌اش به گذشته خود را با زمان حال - با اشاره به عدم تعلق که لباس حاکی از آن بود - سازش داده بود، تا آن هنگام که مرگ شکل و قالب حقیقی و شایسته‌اش را (با آن یقه بشقابی شکل) یا تشریفات رسمی به او بخشیده بود. به راستی که چه تفاوتی میان دو پدریزرگ بود! هانس کاستورپ به فکر فرورفت، چشمانش را به نقطه ثابتی دوخته سر را با احتیاط تکان می‌داد، چیزی که هم از روی اعجاب و تحسین جوزیه ستمبرینی می‌توانست باشد و هم به معنی اظهار تعجبی تردیدآمیز. نیز از آن پرهیز می‌کرد که آن‌چه بر او غریب می‌آمد محکوم کند، و به مقایسه و تشخیص بسنده می‌کرد. سر باریک هانس لورنتس پیر را در تالار به نظر آورد که فکورانه بر گردن زرین رنگ‌باخته طشت تعמיד، آن میراث ایستای دائماً در تغییر، خم می‌شد - با لبان گشوده کلمه پدر را ادا می‌کرد، این صدای روحانی که یادآور مکان‌هایی بود که انسان در جذبه روحانی‌شان روی پنجه‌ها و پیش می‌خرامد.

و جوزیه ستمبرینی را در نظر می‌آورد، که پرچم سه رنگ در دست، با شمیر افراخته و چشمان سیاه را به سوگند به سوی آسمان بلند کرده پیشاپیش صف آزادی‌خواهان بر میاه استبداد می‌تاخت. هرکدام این‌ها حسن و امتیاز خود را داشت - این فکر هانس کاستورپ بود، که به خصوص از این لحاظ آماده توجیه و تأیید بود که نیز شخصاً، یا به‌طور نیمه‌شخصی، اندک جانبداری در خود حس می‌کرد. چون در حالی که پدریزرگ ستمبرینی برای به دست آوردن حقوق سیاسی مبارزه کرده بود، پدریزرگ خود او، یا به هر حال اجدادش در اصل همه حقوق را در اختیار داشتند و آشوب زمانه در طول چهار سده به زور و به حرف از کفشان بیرون کشیده بود... و حال این هردو مدام در پوشش سیاه در انظار ظاهر شده بودند، پدریزرگ در شمال و آن دیگری در جنوب، و هردو بدین منظور که میان خود و دوران زشت معاصر سرسختانه تفاوت بگذارند. ولی در حالی که یکی دیندارانه چنین کرده بود، به احترام گذشته و مرگ که وجودش

وابسته بدان بود، دیگری از سر عصیان و به خاطر پیشرفت، آرمانی دشمن دین. آری، این‌ها دو دنیای جداگانه بودند، افق‌هایی در برابر هم، هانس کاستورپ چنین می‌اندیشید، و همچنان که میان این دو دنیا ایستاده بود، به هنگام سخنانش ستمبرینی، و نگاه آزمایشنده گاه به این و گاه به آن می‌افکند، چنین به نظرش می‌آمد که پیش‌تر نیز یک‌بار چنین بر او رفته. به یاد قایق‌رانی‌ای افتاد در تاریک روشن شامگاهان، تنها، بر دریایی در هولشتاین^۱، اواخر تابستان چند سال پیش. ساعت هفت، آفتاب پریده بود، و قرص تقریباً گرد ماه در مشرق بیشه‌زار ساحلی سر بر می‌زد. آن‌جا به مدت ده دقیقه‌ای ضمن پارو زدن در آب‌های آرام هانس کاستورپ وضعیت رؤیایی و درهمی را مشاهده کرد. در غرب روز روشن بود، روشنایی قاطعانه، بلورین و هشیارانه روز؛ ولی همین که سر برمی‌گرداند شبی مهتابی را می‌دید، آن نیز بی‌بازگشت، مه‌آلود و چه جادویی! این موازنهٔ عجیب پیش از آن‌که به سود شب و ماه به هم خورد اندکی کمتر از یک ربع ساعت برقرار بود، و هانس کاستورپ با تعجیبی خندان چشمان خیره و معذب از یک منظره به منظرهٔ دیگر انداخته بود، از روز به شب و از شب دوباره به روز. چنین بود آن‌چه او به یاد آورد.

در دنبالهٔ افکارش با خود می‌گفت، وکیل دعاوی ستمبرینی با این شیوهٔ زندگی و چنین فعالیت گسترده‌ای ممکن نیست توانسته باشد حقوق‌دان بزرگی شود. ولی اساس کلی حقوق، چنان که نوه‌اش به خوبی توانسته بود به هانس کاستورپ بقبولاند، گفتی از گهواره تا گور به زندگی‌اش روح داده بود، و او، هانس کاستورپ، گرچه در این زمان فکرش چندان باز نبود و غذای برگ‌هوف با شش نوع خوراک به راستی سنگینش کرده بود، سعی کرد بفهمد منظور ستمبرینی چه بود که این اساس را «سرچشمهٔ آزادی و پیشرفت» خواند. هانس کاستورپ تحت این نام آخری تاکنون چیزی شبیه تکامل ساختمان جرتقیل در قرن نوزدهم فهمیده بود؛ و حال نیز چنین به نظرش می‌رسید که آقای ستمبرینی این‌گونه چیزها را کم‌بها نمی‌دهد، که ظاهراً پدریزرگش هم چنین بود. مرد ایتالیایی به وطن دو شنونده‌اش از این نظر که در آن‌جا باروت را اختراع کرده‌اند که دژ فئودالیسم را درهم کوبیده، احترام می‌گذاشت و به همین‌گونه از اختراع ماشین چاپ یاد

۱. Holstein: بخش جنوبی ایالت Schleswig - Holstein واقع در شمال آلمان.

می‌کرد، چه این بود که اشاعهٔ دموکراتیک اندیشه‌ها، یعنی اشاعهٔ اندیشه‌های دموکراتیک را ممکن ساخت. پس بدین لحاظ و تا آن‌جا که گذشته مطرح بود آلمان تحسین او را برمی‌انگیخت، گرچه این افتخار را نیز از آن میهن خود می‌شمرد، که در دورانی که ملت‌های دیگر هنوز در خرافات و بردگی دست و پا می‌زدند، به عنوان پشاهنگ، پرچم روشنگری، فرهنگ و آزادی را به اهتزاز درآورد. ولی اگر برای صنعت و رفت و آمد، تخصص شخص هانس کاستورپ، احترام بسیار قائل بود، چنان که در اولین برخورد با پسرخاله‌ها نزدیک نیمکت پای دیوار کوه به صراحت گفته بود، چنین به نظر می‌آمد که این نه به خاطر خود این دست‌آوردها، که به خاطر اهمیتی بود که برای تکامل اخلاقی انسان‌ها داشت - در کمال خوشوقتی توضیح می‌داد که چنین اهمیتی برای آن قائل است. از آن‌جا که صنعت، چنان که او می‌گفت، طبیعت را زیر یوغ خود درمی‌آورد، و با ارتباطاتی که برقرار می‌کند، با توسعهٔ خیابان‌ها و تلگراف‌ها، بر تفاوت‌های آب و هوایی چیره می‌شود، مطمئن‌ترین وسیله‌ای می‌گردد که ملت‌ها را به هم نزدیک می‌کند، به آشنایی متقابل آن‌ها کمک می‌کند، راه را بر برابری‌شان هموار می‌سازد. پیش‌دورری‌هاشان را از میان برمی‌دارد، تا بالاخره به خدمت همگان رهنمون‌شان گردد. می‌گفت، انسانیت از قعر تاریکی، ترس و نفرت می‌آید، ولی حال بر درخشان‌ترین راه به سوی آرمان دوستی، روشنی باطن، محبت و سعادت گام برمی‌دارد، و صنعت در این راه بهترین ابزار است. ولی همچنان که این را می‌گفت یک نفس مقولاتی را باهم یکجا می‌آورد که هانس کاستورپ تاکنون تنها به جدایی‌شان عادت داشت. می‌گفت: صنعت و اخلاق! و حقیقتاً از پیامبر مسیحیت سخن می‌گفت که اصل برابری و وحدت را نخستین بار پیش روی انسان‌ها گرفت، و آن‌گاه صنعت چاپ آن را با قدرت تمام میان مردم برد، تا بالاخره انقلاب کبیر فرانسه با قانونش به آن تعالی بخشید. در واقع این سخن به‌نظر هانس کاستورپ جوان - البته به دلائل نامعلوم - پریشان می‌آمد، گرچه آقای ستمبرینی باکلماتی چنان روشن و درخشان بیانش می‌کرد. می‌گفت پدربزرگش در تمام زندگی تنها یک‌بار، آن هم در آغاز بهترین سال‌های عمرش، خود را از صمیم قلب خوشبخت احساس کرده بود، و آن در زمان انقلاب ژوئیهٔ پاریس بوده. به صدای بلند در برابر همگان اعلام کرده بود روزی خواهد آمد که بشریت

سه روز پاریس را در کنار شش روز آفریش قرار دهد. در این جا هانس کاستورپ دیگر نتوانسته بود جلو خود را بگیرد، تعجب سراپای وجودش را فراگرفته، با مشت روی میز کوبیده بود. این دیگر خیلی حرف بود که بگویند آن سه روز تابستانی سال ۱۸۳۰ را که پارسی‌ها قانون تازه‌ای برای خود دست و پا کرده بودند باید در ردیف شش روزی گذاشت که پروردگار عالم خشکی را از آب‌ها جدا کرده، روشنایی جاوداتی آسمان را، همچنان که گل‌ها، درختان، پرندگان، ماهیان و سراسر هستی را آفریده؛ و حتی پس از آن هم وقتی با پسرخاله‌اش یواخیم تنها شده بود ضمن حرف‌ها صریحاً گفته بود که ان را سخنی گزاف و حتی زنده می‌داند.

ولی او میل بسیار داشت تحت‌تأثیر قرار گیرد، به این معنی که خوش داشت آزمایش‌هایی انجام دهد، و بنابراین نمی‌گذاشت اعتقاد و سلیقه‌اش برضد نظام دنیوی ستمبرینی فریاد اعتراض بلند کند، در این اندیشه که آنچه او زشت و ناپسند می‌داند ممکن است شجاعت خوانده شود، و آنچه به چشم او مبتذل می‌آید دلیری و شور از خودگذشتگی - دست کم در آن سرزمین و آن روزگار - مثلاً وقتی پدربزرگ ستمبرینی سنگر مبارزه را اورنگ مردمی خوانده، گفته بوده: «باید نیزهٔ دسته چوبین^۱ بورژوا را بر معبد انسانیت تبرک بخشید.»

هانس کاستورپ می‌دانست چرا به سخنان ستمبرینی گوش می‌دهد، گرچه این دانستن صراحت نیافته بود. چیزی نظیر احساس و وظیفه در آن بود، گذشته از بی‌مسئولیتی مسافر و میهمان در ایام مرخصی، که از هیچ تازه‌ای روگردان نیست و هر تأثیری را به جان می‌پذیرد، چرا که می‌داند فردا یا پس‌فردا دوباره رخت سفر خواهد بست و به نظم معمول باز خواهد گشت - پس چیزی شبیه فرمان وجدان، و به بیانی دقیق‌تر، دستور و اخطار وجدانی نازاحت او را وامی‌داشت به مرد ایتالیایی گوش دهد، یک‌پا بر پای دیگر انداخته به ماریا مانچینی پک‌زنان، یا در حال صعود از محلهٔ انگلیسی‌ها به سوی برگ‌هوف.

براساس ترتیب و توصیف ستمبرینی دو اصل بر سر جهان در نبرد بودند: قدرت و حق، استبداد و آزادی، خرافه و دانش، اصل درنگ و اصل حرکت

۱. سلاح محقر بورژواها در جنگ با اشراف، که اینان با تمسخر از آن یاد می‌کرده‌اند.

پرجنب و جوش، پیشرفت. یکی را می‌شد آسیایی خواند و دیگری را اروپایی، چرا که اروپا سرزمین شورش، انتقاد و کار دگرگونی‌آفرین بود، در حالی که قاره شرقی مظهر عدم تحرک و آرامش نافع‌ال به‌شمار می‌آمد. هیچ تردیدی نبود که دست‌آخر پیروزی از آن کلام‌یک از دو نیرو خواهد بود - از آن نیروی روشنگری و تکامل خردمندان. چون بشریت مدام ملت‌های تازه‌ای را به راه خود می‌کشید، سرزمین‌های تازه‌ای را فتح می‌کرد، در خود اروپا، و پیش‌روی به سوی آسیا را آغاز می‌کرد. ولی تا پیروزی نهایی هنوز راه بسیار در پیش بود و تلاش ایثارگرانه فراوان از سوی نیک‌اندیشان و آنان که نگاهشان به روشنایی راه برده لازم بود تا آن روز فرا رسد که در آن سرزمین‌های اروپا نیز که نه سده هجدم را دریافته و نه از ۱۷۸۹ نصیبی برده بودند، سلسله‌های استبدادی و ادیان سرنگون کردند. البته آن روز خواهد رسید، ستمبرینی این را که می‌گفت زیر سیلش لبخند ظریفی زد - اگر کیوتران نتوانند پیام صلح و آشتی‌اش را بیاورند عقابان تیزپرواز مزده پیروزی‌اش را از میان آتش و خون خواهند رساند، و بامداد برادری همه ملت‌ها زیر پرچم عقل، علم و عدالت از شفق سرخ سر برخواهد زد؛ و اتحاد مقدس دموکراسی بورژوازی را به همراه خواهد آورد، در برابر اتحاد ننگین حکام و شاهزادگان، که پدربزرگ ستمبرینی دشمن خونی‌اش بود - در یک کلام: حکومت جمهوری جهانی. ولی برای نیل به این هدف نهایی پیش از هرچیز لازم می‌آمد اصل درنگ را در مرکزش، در قلب پایداریش، یعنی وین، نشانه بگیرند. اطرایش را باید سرکوب می‌کردند و از میان برمی‌داشتند، نخست آن‌که باید انتقام گذشته را از آن گرفت، و دیگر، حکومت عدالت و نیک‌بختی را در سراسر کره خاکی برپا کرد.

این موضوع و مطلب اخیر در بیانات سرخوشانه ستمبرینی دیگر اصلاً پسند خاطر هانس کاستورپ واقع نشد، از آن بدش آمد. و حتی هربار بر زبان ستمبرینی می‌آمد به گونه تحقیری شخصی و ملی به دردش می‌آورد - از یواخیم - تسیمسن بگذریم که هرگاه سخن ایتالیایی به این‌جا می‌کشید ابروان درهم کشیده سر برمی‌گرداند، و دیگر گوش نمی‌داد، یا به یاد خدمت استراحت می‌انداختشان و سعی می‌کرد موضوع صحبت را عوض کند. هانس کاستورپ نیز لزومی نمی‌دید به این پرت و پلاها توجهی نشان دهد - ظاهراً این فراسوی آن چیزی قرار می‌گرفت که وجدانش بدان حکم می‌کرد، همان فرمانی که او چنان به گوش

جان می‌شنید که هرگاه ستمبرینی، سر میزشان می‌آمد یا هنگام هواخوری به آنها می‌پیوست از او درخواست می‌کرد از اندیشه‌هایش سخن بگوید.

این اندیشه‌ها، آرمان‌ها و مبارزات، چنان که ستمبرینی می‌گفت، سنت خانوادگی‌شان بود. چون هر سه آنها زندگی و نیروی فکری‌شان را در این راه نهاده بودند، پدر بزرگ، پدر و نوه، هر کدام به گونه خاص خود: پدر کمتر از پدر بزرگ در این راه تلاش نکرده بود، گرچه به مانند و یک آشوبگر سیاسی و مبارز راه آزادی نبود، بلکه عالمی خاموش و ظریف، اومانیستی بود پست میز نشین. ولی مگر اومانیسم چیست؟ به جز عشق به انسان چیز دیگری نیست، پس سیاست نیز هست، شورش نیز برضد همه آن‌چه دون‌شان و اندیشه انسانی است و ننگ آن به‌شمار آید. پاره‌ای افراط در پرداختن به صورت را عیب آن دانسته‌اند؛ ولی تنها به احترام مقام آدمی است که چنین عنایتی به صورت زیبا می‌کند. در تضادی آشکار با قرون وسطی، که نه تنها در دشمنی با بشریت و در خرافات غرقه گشته بود، بلکه همچنین در پی شکلی تحقیرآمیز - و از همان آغاز به خاطر انسان و در راه علائق زمینی‌اش، آزادی اندیشه و نشاط زندگی پیکار کرده، آسمان را ارزانی گنجشکان خوانده. پروته! نخستین اومانیست اوست. و هم اوست شیطانی که کاردوچی مدحش را سروده... خدایا، پرخاله‌ها باید می‌دیدند که این دشمن قدیمی کلیسا چنان در بولونیا علیه احساساتی‌گری رمانتیک‌ها داد سخن می‌داده! بر علیه سرودهای مقدس مانزونی^۱! برضد شعر سایه و مهتاب رمانتیسیم^۲، که او خود به «ماه، خورشید رنگ پریده آسمان» تشبیهش کرده. ^۳ Per Baccho، چه لذتی بوده! و نیز باید می‌دید که او، کاردوچی، دانه را چگونه تفسیر می‌کرده - به عنوان شهروند یک بزرگ شهر گرمی‌اش می‌داشته، که در برابر ریاضت و نگی دنیا جانب کار، این نیروی واژگون‌ساز و بهروزی آفرین را گرفته. با لقب «Donna gentile e Pietosa»

۱. Alessandro Manzoni: شاعر رمانتیک ایتالیایی (۱۸۷۸ - ۱۷۸۵).

۲. Romanticismo: (ایتالیایی)، رمانتیسیم.

۳. به خدای شراب سوگند.

تیرگی اسرارآمیز و بیمارگونه را در بناتریس^۱ به وصف نکشیده، برعکس این نام زنی است که در شعر او نمایش معرفت این جهانی و کار و تلاش در جهت زندگی دنیوی است...

در این جا هانس کاستورپ چیزهایی دربارهٔ دانه شنیده بود، آن هم از بهترین منبع. البته به آن اطمینان چندانی نداشت، باتوجه به سبک سری گوینده؛ ولی بهر حال شنیدن داشت که دانه یک شهروند بزرگ شهر بوده. و نیز، در دنبالهٔ این سخنان، جالب بود که ستمبرینی چگونه از خودش حرف می‌زد و اعلام می‌کرد که در شخص او، لودوویکوی نوه. گرایش‌های پیشینان بلافصلش، بزرگ بورژوازی از آن پدر بزرگ و اومانستی از آن پدر، یکجا جمع شده، به این خاطر که او ادیب و نویسنده شده است. چرا که ادبیات چیزی نیست مگر اتحاد اومانیم و سیاست، اتحادی طبیعی، آخر اومانیم خود سیاست است و سیاست همان اومانیم... هانس کاستورپ گوش‌ها را تیز کرده تلاش می‌کرد درست سر درآورد، چون حالا دیگر امیدوار بود به بیسوادی ماگوس آبجوساز کاملاً پی برد، و آگاه شود که ادبیات چیزهای دیگری به جز «کاراکترهای زیبا» هم هست. ستمبرینی از شتوندگانش پرسید، هرگز چیزی دربارهٔ آقای برونتو شنیده‌اند، برونتو لاتینی^۲، دبیر دیوان شهر فلورانس و سال ۱۲۵۰، که کتابی دربارهٔ محاسن و عیوب نگاشته؟ این استاد در آغاز به فلورانسی‌ها پند داده و سخن گفتن را به آنها آموخته، همچنان که این هنر را، که چگونه جمهوری‌شان را مطابق قواعد سیاست پیش برانند. ستمبرینی آن‌گاه گفت: «می‌بینید، آقایان؟ می‌بینید؟» و از «کلمه» سخن گفت، از پرستش کلمه، فصاحت که سرفرازی انسانیت نامیدش. آلمه شرف انسان است، و تنها این است که به زندگی ارزشی درخور انسان می‌بخشد. نه تنها اومانیم، اصولاً انسانیت، شأن انسانی، احترام به انسان و احترام انسان به نفس خویشتن، این همه را با کلمه و ادبیات پیوندی جدایی‌ناپذیر است - (بعداً هانس کاستورپ به پسر خاله‌اش گفت: «دیدی در ادبیات مهم کلمات زیباست؟ من فوراً فهمیدم.») و بنابراین سیاست هم با آن در ارتباط است، یا بهتر بگوییم، از اتحاد، از وحدت انسانیت با ادبیات سرچشمه

1. Beatrice

2. Brunetto Latini

می‌گیرد، چرا که کلمه زیبا عمل زیبا را به وجود می‌آورد. ستمبرینی می‌گفت: «شما در کشورتان دویست سال پیش از این شاعری داشتید، سخنوری پیرو شکوهمند، که تأکید بسیار بر دستخط زیبا می‌نهاد، چون عقیده داشت سبک زیبا از آن نشأت می‌گیرد. او باید از این هم فراتر می‌رفت و می‌گفت، سبک زیبا کارهای زیبا را موجب می‌شود.» زیبا نوشتن تنها یک قدم مانده به زیبا اندیشیدن، و از آن‌جا تا کردار زیبا دیگر راه درازی نیست. همه اخلاق و تکامل اخلاقی از روح ادبیات برون می‌تراود، از این روح شرف انسانی، که در عین حال روح انسانیت و سیاست نیز هست. آری، این‌ها همه یکی است، یک نیرو و یک اندیشه، و در یک کلمه می‌توان جمعشان کرد. آن کلمه چیست؟ کلمه‌ای است تشکیل شده از هجاهایی که همه می‌شناسند، ولی پسرخاله‌ها مطمئناً تاکنون مفهوم و جایگاه والای آن را دریافته بودند - این کلمه: تمدن نام دارد! و ستمبرینی همچنان که آن را بر زبان جاری می‌ساخت دست راستش را چنان تند بالا برد که گفתי نان تست شده‌ای را بیرون می‌آورد.

هانس کاستورپ جوان تمام این‌ها را شنیدنی می‌یافت، البته بدون هیچ تعهدی و تنها برای امتحان، ولی به هر حال به نظرش شنیدنی بود، و به همین مضمون چیزهایی به یواخیم تسیمن گفت، ولی او درجه در دهان داشت و بنابراین تنها جواب مبهمی توانست بدهد، بعدش هم پیش از آن سرگرم خواندن درجه تب خود و یادداشت کردن آن در جدول بود که بتواند درباره نظریات ستمبرینی اظهاری بکند. چنان که گفتیم، هانس کاستورپ با آمادگی تمام به آنها گوش داد و برای آزمایش درجه ضمیر خود را به رویش گشود: از این امر به خصوص این نکته روشن می‌شود که چه تفاوتی هست میان انسان بیدار و آن‌که خواب‌های پریشان می‌بیند - چنان که هانس کاستورپ خود هرگاه در چنین موقعیتی قرار می‌گرفت آقای ستمبرینی را به دشنام نوازنده دوره گرد خواننده با تمام قوا سعی می‌کرد از محل دورش کند، چرا که «این‌جا مزاحم است»؛ حال آن‌که در بیداری مؤدبانه به حرف‌هایش گوش می‌داد و به راستی می‌کوشید مقاومت‌هایی را که در درونش در برابر تعلیمات و توضیحات مربی‌اش سر بلند می‌کردند آرام و خاموش سازد. و نباید انکار کرد که چنین مقاومت‌هایی در ضمیرش بیدار می‌شد: مقاومت‌هایی که از پیش، از آغاز و دائماً وجود داشت، همچنان که

مقاومت‌هایی هم در نتیجه وضع و موقعیت خاص کنونی به‌وجود آمده بود، موقعیتی که حوادث و ماجراهایش با ساکنان این بالا - چه تجربیات غیرشخصی و به واسطه و چه ماجراهای خصوصی و پنهانی - برایش ایجاد کرده بود.

انسان عجب موجودی است، و چه آسان وجدان خود را فریب می‌دهد! چه خوب می‌تواند از ندای وظیفه اجازه احساساتی‌گری را بشنود! از وظیفه‌شناسی، به قصد تصدیق و به خاطر ایجاد موازنه به ستمبرینی گوش می‌داد و در نظریاتش درباره عقل، جمهوری و نیز سبک زیبا تأمل می‌کرد، با حسن نظر و آماده تأثیرپذیری. ولی هربار میل نیرومندتری در خود احساس می‌کرد که افکار و رؤیاهایش را در جهت دیگر، در جهت عکس آن سوق دهد - آری، برای آن‌که ظن یا دریافت خود را به زبان آریم، باید بگوییم که به احتمال بسیار به سخنان آقای ستمبرینی تنها به این قصد گوش می‌داد تا از وجدانش اجازه‌ای را بگیرد که این یک در اصل نمی‌خواست به او بدهد. ولی آن چه، که در طرف دیگر قرار داشت، در برابر وطن‌پرستی، شأن انسانی و ادبیات، که هانس کاستورپ به گمان خود می‌خواست افکار و اعمالش را به سوی هدایت کند؟ این‌که در آن سو بود... کلاودیا شوفا بود - ست، از درون پوسیده و چشم قرقیزی؛ و هانس کاستورپ در همان حال که در اندیشه‌اش بود (ضمناً «در اندیشه‌اش بود») اصطلاح بسیار ملایمی است برای رابطه و توجه درونی هانس کاستورپ به او) دوباره چنین به نظرش آمد که گفتمی در قایقی به دریاچه هولشتاین نشسته چشمان خیره و آزرده از روشنی بلورین روز را از ساحل غربی برگرفته به طرف دیگر، به شب مهتابی مه‌آلود در آسمان مشرق می‌اندازد.

حرارت‌سنج

هفته هانس کاستورپ در این جا از سه‌شنبه تا سه‌شنبه بود، مگر نه آن‌که در یک سه‌شنبه وارد شده بود. حالا دیگر چند روزی می‌گذشت که حساب هفته دوم را هم تسویه کرده بود - حساب ناچیزی به مبلغ ۱۶۰ فرانک، ناچیز و ارزان به قضاوت او، حتی اگر آن‌چه را بهایی نمی‌شد بر آن گذاشت. درست به دلیل همین غیرقابل قیمت‌گذاری بودن، به حساب نمی‌آورد، چیزهایی را هم که ارائه می‌شد و اگر می‌خواست می‌توانست حسابش را بکند، مثلاً هرچهارده روز

یک‌بار موزیک یا سخنرانی‌های دکتر کروکوفسکی را در نظر نمی‌گرفت، بلکه تنها و تنها مخارج اصلی، اقامت و پذیرایی مهمانخانه‌وار، لم‌دادن در بالکن و پنج وعده غذای پرنیرو را در نظر می‌آورد.

این میهمان موقت به پسرخاله‌اش که مقیم آسایشگاه بود می‌گفت: «زیاد نیست، برعکس خیلی هم ارزان است، نمی‌توانی بگویی که این بالا زیاد طلب می‌کنند به این حساب ۶۵۰ فرانک سراسر است در ماه لازم داری برای سکونت و غذا، تازه معاینات پزشکی هم جزش است. خوب، فرض می‌کنیم ۳۰ فرانک هم در ماه انجام می‌دهی، اگر بخواهی مؤدب باشی و به برخورد خوش اهمیت بدهی، می‌شود ۶۸۰ فرانک. خوب، خواهی گفت غیر از خرج، برج هم هست. پول مشروب، نظافت، سیگار، آدم در برنامه باز دیدی شرکت می‌کند، سفر کوتاهی با درشکه، و گاه به گاه یک صورت حساب کفاش و خیاط هم هست. بسیار خوب، یا همه این‌ها، هر کار هم بکنی، باز در ماه به هزار فرانک نمی‌رسد. هنوز هشتصد مارک نمی‌شود! این ده هزار مارک در سال هم نیست. بیشتر که به هیچ وجه. با این پول زندگی می‌کنی.»

یوآخیم گفت: «آفرین به این حساب بدون قلم و کاغذ. هیچ نمی‌دانستم که در این کار چنین ماهر هستی. یکجا حساب سالانه را هم جلو آدم می‌گذاری، خیلی بلندنظر هستی، واقعاً یک چیزهایی یاد گرفته‌ای، این بالا. ضمناً زیادی هم حساب می‌کنی. من که سیگار نمی‌کشم، لباس هم امیدوارم این جا مجبور نشوم بدهم برایم بدوزند، متشکرم!»

هانس کاستورپ، اندکی پریشان شده گفت: «پس زیاد هم گفته‌ام.» ولی از هرکجا هم که حساب رخت و لباس و سیگار را آورده بود - راجع به مهارتش در محاسبه باید گفت که این جز یک چشم‌بندی برای منحرف کردن توجه از استعدادهای ذاتی‌اش نبود. چه او در این مورد هم، مثل همه موارد دیگر، بیشتر آهسته و بی‌شور و حرارت بود، و این سرعت محاسبه به دلیل آمادگی از پیش بود، آن هم آمادگی کتبی، بدین‌سان که یک شب که در بالکن لم داده بود (آخر او هم دیگر شب‌ها بیرون لم می‌داد، چرا که همه چنین می‌کردند) ناگهان فکری به خاطرش رسیده از صندلی راحتی لذت‌بخشش برخاسته رفته بود از اتاق کاغذ و مداد آورده بود که حساب کند. و به این نتیجه رسیده بود که پسرخاله‌اش، یا

هرکس که باشد، این جا سالانه همه‌ای روی هم دوازده هزار فرانک لازم دارد، و به شوخی برای خودش روشن کرده بود که شخص خودش از لحاظ اقتصادی خیلی خوب برای زندگی این بالا ساخته شده، چون امکانات مالی اش به خوبی به هجده تا نوزده هزار فرانک می‌رسید.

بنابراین ترتیب تسویه حساب هفته دوش را سه روز پیش داده رسید هم با شکر - گرفته بود، که معنی اش این است که او سوئین و مطابق برنامه آخرین هفته اقامت را این بالا به نیمه رسانده بود یکنه آینه باز به یکی دیگر از کنسرت های هر چهارده روز یکبار می‌رفت، و دوشنبه در یکی دیگر از سخنرانی های - آن هم هر چهارده روز یکبار - دکتر کروکوفسکی حضور می‌یافت. آن طور که به خودش و نیز به پسرخاله اش گفت؛ ولی سه شنبه یا چهارشنبه دیگر راهی می‌شد و یوآخیم را دوباره این جا تنها می‌گذاشت، یوآخیم بیچاره که معلوم نبود رادامانت چندماه دیگر برایش بریده، با آن چشمان سیاه مهربان که هر بار حرف عزیمت او، که به این سرعت داشت فرا می‌رسید، پیش می‌آمد غمی بر آنها سایه می‌افکند. خدایا، پس این مرخصی چه شد؟ سرازیر شد، گریخت، از نظر پنهان شد - به راستی که معلوم نبود چگونه. بالاخره بیست و یک روز بود، بیست و یک روزی که باید باهم به سر می‌بردند، یک صف دراز که در آغاز به سادگی نمی‌شد تا پایانش را دید. و حال ناگهان سه چهار روز ناچیز و بی اهمیت بیشتر از آن باقی نمانده بود، ته مانده‌ای که درخور چندان توجهی نبود، گرچه کنسرت و سخنرانی که هر چهارده روز یکبار روز عادی را چهره دیگری می‌بخشید به آن وزن می‌داد، ولی از سوی دیگر هم این اندیشه که باید رخت سفر بست و رفت تمام ذهنش را به خود مشغول می‌کرد. این بالا سه هفته چیزی به حساب نمی‌آمد - این را که همان آن همه به او گفتند. ستمبرینی گفته بود، این جا کوچکترین واحد زمان ماه است، و از آن جا که توقف هانس کاستورپ زیر این واحد قرار می‌گرفت، پس به عنوان توقف هیچ بود، یک ملاقات سرپایی، اسمی که پزشک مخصوص بر آن گذاشته بود، شاید هم این از سوخت و ساز بدن در هوای کوهستانی بود که زمان این چنین، به یک چشم به هم زدن، می‌گذشت؟ برای یوآخیم که این شتاب زمان یک تسلی بود، با توجه به پنج ماهی که در پیش داشت، اگر به همین جا خاتمه می‌یافت، ولی در سه هفته آدم

بیشتر مواظب زمان می‌شد. همان‌طور که در هنگام درجه‌گذاری می‌شدند، که هفت دقیقه آیین‌نامه به یک زمان بااهمیت تبدیل می‌شد. هانس کاستورپ عمیقاً دلش برای پسرخاله‌اش می‌سوخت که غم از دست دادن مصاحب به خوبی در چشمانش خوانده می‌شد. در واقع دلسوزی‌اش وقتی به اوج می‌رسید که در نظر می‌گرفت، بیچاره باید حالا دیگر برای همیشه بدون او این‌جا بماند، در حالی که او خود دوباره در زمین هموار و در خدمت صنعت رفت و آمد به کار برقراری ارتباط میان ملت‌ها مشغول خواهد بود: یک دلسوزی واقعاً دردناک، دردناک برای سینه در لحظاتی به‌خصوص، و خلاصه چنان نیرومند که او گاه جداً شک می‌کرد بتواند به خود بقبولاند یوآخیم را این بالا تنها بگذارد و برود. چنین عمیق بود دلسوزی‌اش گاهی اوقات، و نیز احتمالاً به همین دلیل بود که خود کمتر حرف بازگشت را می‌زد؛ این یوآخیم بود که گاه و بیگاه حرفش را پیش می‌کشید؛ هانس کاستورپ، چنان که گفتیم، ظاهراً از روی ادب و به خاطر مراعات حال پسرخاله‌اش نمی‌خواست در فکرش باشد.

یوآخیم می‌گفت: «حالا دست کم امیدوارم این‌جا پیش ما خوب استراحت کرده باشی، و وقتی آن پایین هستی احساس شادابی و تازگی کنی.»

هانس کاستورپ در پاسخ گفت: «بله، سلامت را به همه خواهیم رساند و خواهیم گفت حداکثر تا پنج ماه دیگر تو هم خواهی آمد. استراحت؟ مقصودت این است که با همین چند روز خستگی‌ام در رفته؟ امیدوارم این‌طور باشد. نوعی رفع خستگی باید بالاخره در همین مدت کم هم انجام گرفته باشد. منتها آدم این بالا به جریاناتی برخورد می‌کند که برایش تازگی دارد و بسیار مشغول‌کننده است، ولی در عین حال روح و جسم را هم به تلاش و زحمت می‌اندازد، من که حس نمی‌کنم از پشش برآمده باشم و اوضاع برایم عادی شده باشد، چیزی که شرط اولیه‌ی هر استراحتی است. ماریا مانچینی شکر خدا دوباره به وضع اولش برگشته، چند روز است که دوباره مزه می‌دهد. ولی هنوز گاه به گاه وقتی از دستمال استفاده می‌کنم قرمز می‌شود، و این‌طور معلوم است از گرمای لعنتی صورتم به‌علاوه این ضربان بی‌معنی قلبم تا آخر نجات پیدا نخواهم کرد. نه، نه، در مورد من حرف خوگرفتن را نمی‌شود زد، مگر ممکن است در مدتی به این کوتاهی، برای آن‌که آدم عادت کند و با جریانات خود را تطبیق دهد مدت

بیشتری لازم است، آن وقت تازه استراحت شروع می‌شود و آلبومین خون بالا می‌رود، افسوس. می‌گویم «افسوس» چون این یک اشتباه فاحش بود که برای اقامت زمان به این کوتاهی در نظر گرفتم - وقت که بالاخره داشتم. به نظرم این طور می‌آید که انگار باید پس از بازگشت به خانه و زندگی - در سرزمین هموار - قبل از هرچیز از این استراحت، استراحت کنم، سه هفته بخوابم، به نظر خودم تا این حد خرد و خسته شده‌ام. و حالا این زکام هم توی بالا قوز شده...»

جریان از این قرار بود که انگار هانس کاستورپ باید با یک سرماخوردگی شدید سر خانه و زندگی‌اش در سرزمین هموار حاضر شود. سرماخورده بود، احتمالاً از لم دادن در بالکن، به خصوص، البته باز هم به احتمال، از برنامه استراحت شبانه، که تقریباً از یک هفته پیش در آن شرکت می‌کرد، با وجود هوای سرد مرطوب، که ظاهراً پیش از عزیمت او خیال بهتر شدن نداشت. ولی این طور که شنیده بود رسماً نظر بدی درباره‌اش وجود نداشت؛ صحبت هوای بد این بالا اصلاً به‌جا نبود، کسی از هوای بد نمی‌ترسید، اعتنایی به آن نمی‌کردند، و هانس کاستورپ، با آن پندآموزی خاص جوانان - میل به تطبیق و تناسب با عقاید و آداب محیطی که در آن وارد می‌شوند - کم‌کم داشت این بی‌اعتنایی را از آن خود می‌کرد. وقتی چنان می‌بارید که گفتم از لوله کتری آب می‌ریزد، باز نباید گمان می‌برد که هوا کمتر از مواقع معمول خشک است. واقعاً هم این طور نبود، چون سرش همچنان گرم بود، طوری که گفتم اتاق را بیش از حد گرم کرده‌اند، یا حسابی می‌زده. ولی در مورد سرما، که آن هم شدید بود، این دیگر عاقلانه نبود که به اتاق پناه برد؛ آخر برف که نمی‌آمد شوفاز را روشن نمی‌کردند، و در اتاق نشیمن به هیچ وجه مطبوع‌تر از آن نبود که، پالتو به تن و آن طور که فنش را آموخته بود پیچیده در پتوهای خوب پشم شتری، در بالکن لم بدهد. کاملاً برعکس: این یکی به گونه‌ای غیرقابل مقایسه دلپذیرتر بود، بدون برو و برگرد این جالب‌ترین وضعی بود که هانس کاستورپ، تا آن‌جا که به یاد داشت، تا به حال آزموده بود؛ و حاضر نبود تنها به این دلیل که یک نویسنده و کربنارو آن را بدخواهانه «وضعیت افقی» می‌نامید از این نظر خود دست بردارد. به خصوص شب‌ها که کنارش روی میز چراغی روشن بود و او، به گرمی در پتوهایش پیچیده، ماریای خوش‌طعم به لب و در لذت محاسن بی‌شمار صندلی راحتی مخصوص، گرچه

با بینی یخ کرده، کتابی هم - همچنان همان «Ocean Steamships» - در دست‌های سرد و از سرما سرخ شده، به دره نظر می‌افکند که با چرخ‌های گاه پراکنده و گاه نیز به هم پیوسته زینت یافته بود و تقریباً هر شب دست‌کم به مدت یک ساعت طنین موزیک از آن به گوش می‌رسید، طنین ملایم و دلپذیر آهنگ‌هایی آشنا، قطعاتی از اپرای «کارمن»^۱، «آوازخوان»^۲ و «تیرانداز»^۳، والس‌هایی خوش‌نوا و دلپسند، مارش‌هایی که آدم به هنگام شنیدنشان سر را به این طرف و آن طرف تکان می‌دهد و مازورکا^۴هایی نشاط‌بخش. مازورکا؟ ولی نام او ماروسیا بود، آن دختر با یاقوت کوچک؛ در بالکن مجاور هم، آن سوی دیوار شیشه‌ای مات، یوآخیم لمیده بود - هانس کاستورپ گاه و بیگاه از روی احتیاط کلمه‌ای با او رد و بدل می‌کرد، با توجه و ملاحظه‌ی حال دیگر افقی‌ها، وضع و موقعیت یوآخیم هم در بالکن خودش به خوبی هانس کاستورپ بود، گرچه او اهل موسیقی نبود و از کنسرت‌های شبانه لذتی نمی‌برد. برایش متأسف بود؛ در عوض احتمالاً به گرامر روسی‌اش نگاه می‌کرد، ولی هانس کاستورپ «Ocean Steamships» را روی پتو رها کرده با تمام وجود به موزیک گوش می‌داد، سرخوش تا اعماق بلورین آهنگ‌ها می‌نگریست و در آن حال و هوای نواهای خوش‌آهنگ روح‌بخش در درونش احساس چنان لذتی می‌کرد که اظهارات ستم‌بینی را درباره‌ی موزیک تنها به کینه و انزجار به یاد می‌آورد، مثل این حرف او که موسیقی از نظر سیاسی مشکوک است - که در واقع چندان بهتر از گزافه‌گویی پدربزرگش جوزپه درباره‌ی انقلاب ژوئیه و شش روز آفرینش نبود.

پس یوآخیم سهم چندان از لذت موسیقی نمی‌برد، با سیگار خوش‌طعم و سرگرم‌کننده هم میانه‌ای نداشت؛ ولی از این‌ها که بگذریم او هم در بالکنش خوب جا خوش کرده بود، خوش و خرم. روز به آخر رسیده، این بار هم همه چیز به‌خوبی و خوشی پایان یافته بود، آدم مطمئن بود که دیگر چیزی اتفاق نخواهد افتاد و هیچ‌جانی دست نخواهد داد، فشار تازه‌ای بر ماهیچه‌های قلبش وارد نخواهد شد. ولی در عین حال این اطمینان وجود داشت که فردا به احتمال

۱. اثر ژرژ بیزه، آهنگاز فرانسوی.

۲. اثر وردی، آهنگاز ایتالیایی.

۴. رقص محلی لهستانی.

۳. اثر وبر، آهنگاز آلمانی.

بسیار. احتمالی که از تنگی فضا، مساعدت و نظم و ترتیب اوضاع و احوال به دست می‌آید، دوباره این همه صورت خواهد پذیرفت و از سر گرفته خواهد شد؛ و این اطمینان و امنیت مضاعف چنان دلپذیر و مطبوع بود که، به همراه موزیک و طعم خوش ماریا، برنامه استراحت شبانه را به یک موقعیت به راستی سعادتمندانه بدل می‌کرد.

ولی تمام این‌ها مانع آن نشده بود که میهمان و تازه‌وارد ظریف به هنگام لم دادن در بالکن (یا به گونه‌ای دیگر و در جایی دیگر) حسابی سرما بخورد. یک سرماخوردگی شدید ظاهراً در حال تکوین بود، دیگر از قیافه‌اش معلوم بود، داشت فشار می‌آورد، لوزه‌هایش قرمز و دردناک شده بود، هوا از راهی که طبیعت برایش در نظر گرفته بود مانند همیشه عبور نمی‌کرد، بلکه به دشواری از موانع می‌گذشت و چنان خود را به جدار مجرا می‌کشید که سردیش مدام او را به سرفه می‌انداخت؛ صدایش چنان یک شبه گرفته و کلفت شده بود که گفتمی مشروب بسیار این‌گونه به روزش آورده، و طبق اظهار خودش در این شب چشم به هم نگذاشته بود، چون از خشکی گلویش که انگار می‌خواست خفه‌اش کند بارها و بارها ناچار شده بود سر از بالش بردارد.

یواخیم گفت: «خیلی ناراحت‌کننده می‌شود، تقریباً دردآور. باید بدانی که سرماخوردگی این‌جا رسوا نیست، وجودش انکار می‌شود، در این هوای خشک رسماً پیش نمی‌آید، بلا به حال بیماری که بخواد سرماخوردگی‌اش را به اطلاع برنس برساند. البته در مورد تو وضع فرق می‌کند، این بالاخره حق توست. اگر می‌توانستیم زکام تو را از بین ببریم خوب بود، آن پایین برای درمانش روش‌هایی دارند، ولی این‌جا - شک دارم که توجه لازم را نشان دهند. بهتر است آدم این‌جا اصلاً مریض نشود، که هیچ‌کس فکری به حالش نمی‌کند. این یک درس قدیمی است که یک‌بار دیگر هم برای حسن ختام می‌شنوی. وقتی من این‌جا آمدم زنی بود که گوشش را گرفته بود و از درد می‌نالید، و آخر برنس نگاهش کرد. گفت: «خیالتان راحت باشد، کاری به سل ندارد.» و به همین‌جا خاتمه پیدا کرد. حالا باید دید چه کار می‌شود کرد. فردا وقتی استاد حمامی پیشم می‌آید به او می‌

گویم. این جا طریق اداری اش همین است، او خودش ترتیب بقیه کارها را می دهد، طوری که آخرش شاید هم کاری برایت صورت بگیرد.»

این از یواخیم؛ راهی که نشان داد به درد خورد. روز جمعه که از گردش صبح گاهی به اتاق بازگشته بود، در را زدند، نتیجه اش آشنایی با شخص دوشیزه فن ملین دونک بود، همان که «خانم سرپرستار» نامیده می شد. تاکنون این زن همیشه گرفتار را تنها دورا دور دیده بود، وقتی او اتاقی بیرون آمده از میان راهرو می گذشت که به اطاق دیگری برود، یا در سائلن غذاخوری دیده بودش که برای لحظه ای ظاهر شده بود، و صدای اردک ماندنش را شنیده بود. ولی حالا به ملاقاتش آمده بود؛ به خاطر زکام او پایش به این جا کشیده شده بود؛ با انگشت استخوانی به در کوفت، مقطع و کوتاه، و وارد شد، در حالی که او هنوز «بفرمایید» نگفته بود، ولی در آستانه در به عقب خم شد تا از شماره اتاق اطمینان حاصل کند.

صدای اردک ماندن را رها کرد: «سی و چهار. درست است، بچه.

On me dit, que vous avez pris froid.^۱

I hear, you have caught a cold.^۲

شنیده ام سرما خورده اید؟ به چه زبانی حرف می زنید؟ آلمانی، و معلوم است دیگر. آه، ملاقاتی تیسمن جوان، معلوم است. باید بروم به اتاق عمل. یکی آن جاست که باید بیهوشش کنند، و سالاد لویا خورده. همین که آدم از یک جا غافل می شود... و شما می گوید که این جا سرماخورده اید، بچه؟»

هانس کاستورپ از این طرز صحبت یک خانم از تبار اشرافیتهی کهن جاخورد. همچنان که حرف می زد با حرکاتش از سخنان خود فراتر می رفت، بینی را کنجکاوانه بالا می کشید، بی آرام سر را به این طرف و آن طرف می چرخاند، همچون جانوری وحشی در قفس، دست راست پراز کک مکش را با مشت نیمه باز و شست بلند کرده از میج تکان می داد، انگار می خواهد بگوید، «تند، تند، تند! گوش به حرف من نکنید، حرفتان را بزنید، تا من بروم دنبالش»

۱ و ۲. اول به فرانسه و بعد به انگلیسی می گوید. تا آخر سر که متوجه می شود آلمانی است به زبان خودش حرف بزند. نمایش وضع و موقعیت آسایشگاه «بین المللی»!

کارم. «چهل سال را به خوبی داشت، با قامتی که خوب رشد نکرده بی شکل مانده بود، روپوش سفید کلینیک، با کمر بسته، به تن، که بر سینه‌اش صلیبی از لعل آویخته بود. از زیر کلاه پرستاری‌اش موی تنگ سرخ‌گون بیرون افتاده بود، چشمان آبی تحریک شده‌اش، که بر یکی از آنها گل مژه‌ای درشت و چرکین به چشم می‌خورد، نگاه بی‌ثباتی داشت، بینی برآمده، دهان قورباغه‌ای، به علاوه لب پایین را به هنگام صحبت کج می‌کرد. هانس کاستورپ با بردباری پرتواضع و انسان‌دوستی ذاتی‌اش که اعتماد برمی‌انگیخت در بحر او رفته بود.

سرپرستار گفت: «این چه جور سرماخوردگی است، هان؟» می‌خواست با چشمانش در او نفوذ کند، ولی نمی‌توانست، چون نگاهش قرار نداشت. «ما از این جور سرماخوردگی‌ها خوشمان نمی‌آید. مگر شما زیاد سرما می‌خورید؟ پسرخاله‌تان هم به همین زیادی سرما می‌خورد؟ مگر چند سال دارید؟ بیست و چهار سال؟ این مربوط به سن است، و حالا می‌آید این بالا سرما می‌خورید؟ این‌جا حرف سرماخوردگی درست نیست، بچه‌جان، این چرند و پرند مال آن پایین است.» (کلمه «چرند و پرند» در دهان او حالت نفرت‌انگیز و ماجراجویانه‌ای به خود می‌گرفت، آن‌گونه که هنگام گفتنش لب پایین را کج می‌کرد) «شما بهترین زکام را دارید، این را قبول می‌کنم، از چشمانتان پیداست.» (و دوباره سعی کرد با نگاهش در چشمان او نفوذ کند، بدون آن‌که توفیقی نصیبش شود). «ولی زکام از سرما به وجود نمی‌آید، بلکه از عفونتی که آدم برای پذیرفتنش آمادگی دارد، فقط این سؤال مطرح است که این عفونت، یک عفونت بی‌گناه است یا یک عفونت کمتر بی‌گناه، مابقی چرند پرند است.» (باز هم این «چرند و پرند» و حشتناک!) «این امکان هم وجود دارد که آمادگی شما برای این نوع بی‌ضرر باشد» این را گفت و چشم به او دوخت، با آن گل مژه درشت و چرکین، هانس کاستورپ از چگونگی‌اش چیزی درنیافت. «بفرمایید، این یک داروی ضد‌عفونی‌کننده ساده است. احتمالاً همین حالتان را خوب می‌کند.» و از کیف مشک‌ی‌اش که به کمر بندش آویخته بود بسته کوچکی بیرون آورد گذاشت روی میز. فورمامینت بود. «ضمناً ناراحت به نظر می‌آید، انگار صورتتان داغ است.» بدون وقفه در صورت او نگاه می‌کرد، ولی چشمانش همچنان حال‌گریز داشتند. «درجه گذاشته‌اید؟»

جواب هانس کاستورپ منفی بود.

سرپرستار پرسید: «چرا نه؟» و لب پایین را همان‌طور کج در هوا رها کرد...

هانس کاستورپ سکوت کرد. این جوان کمرو هنوز رفتار شاگرد مدرسه‌ای

داشت که جلو نیمکتش ساکت ایستاده و چیزی نمی‌داند.

– نکند هیچ‌وقت درجه نمی‌گذارید؟

– چرا، خانم سرپرستار. وقتی تب داشته باشم.

– بچه، آدم در درجه اول درجه می‌گذارد تا ببیند تب دارد یا نه. حالا شما فکر

می‌کنید اصلاً تب ندارید؟

– درست نمی‌دانم، خانم سرپرستار؛ نمی‌توانم خوب تشخیص بدهم. یک

کمی احساس داغی و سرما از هنگام ورودم به این بالا می‌کنم.

– آها، پس حرارت‌سنج‌تان کو؟

– این‌جا همراهم نیست، خانم سرپرستار. آخر چرا، من که فقط برای ملاقات

این‌جا هستم، من سالمم.

– چرند و پرند! چون سالم هستید دنبال من فرستادید؟

هانس کاستورپ مؤدبانه خندید.

– نه خیر، چون یک کمی...

– سرما خورده‌ام، از این‌گونه سرماخوردگی این‌جا یاد داشته‌ایم. بفرمایید!

گفت و دست در کیفش کرد، دو تا جلد چرمی دراز و باریک بیرون آورد،

یکی سیاه و دیگری قرمز، و روی میز گذاشت.

– این قیمتش سه فرانک و پنجاه است و این یکی پنج فرانک. البته به نفع

شماست که پنج فرانکی را بردارید. اگر خوب مواظب باشید برای یک عمر

حرارت‌سنج است.

هانس کاستورپ با لبخندی. جلد قرمز را از روی میز برداشت، و بازش کرد.

آلت شیشه‌ای همچون تکه‌ای جواهر در آن جایگاه عمیق که درست به اندازه و

شکل برایش مخمل‌پوش شده بود، دراز کشیده بود. درجات کامل با خطوط قرمز،

اعشار هر درجه با خطوط سیاه نشانه‌گذاری شده بود. اعداد به رنگ قرمز بود و

انتهای باریک‌تر از جیوه‌ای براق پر شده بود. ستون جیوه پایین بود و سرد، بسی

پایین‌تر از حرارت معمولی بدن جانداران. هانس کاستورپ مبلغی را که سر و

وضعش اقتضا می‌کرد خود به خوبی می‌دانست. گفت: «این یکی را برمی‌دارم»، بدون آن‌که به دیگری حتی نگاهی بیاندازد. «این را که پنج فرانک قیمتش است. اجازه هست همین حالا...»

سرپرستار به صدای اردک‌مانند گفت: «قبول است. در کارهای مهم هیچ‌وقت خسیس‌بازی درنیاورید! عجله‌ای نیست، می‌آید روی حسابتان. بدهیدش به من، اول باید بنزیم برود کاملاً پایین، اینطور.» و حرارت سنج را از دستش گرفت، چندبار در هوا تکانش داد و به این ترتیب جیوه را به پایین راند، تا زیر درجه‌سی و پنج. گفت: «بازمی‌آید بالا، خود را به بالا می‌رساند، بفرمایید، این خرید شما! می‌دانید که ما به چه ترتیب عمل می‌کنیم؟ هفت دقیقه زیر زبان گرمی، چهاربار در روز، لباس شریف را بر رویش ببندید. خداحافظ، بچه! امیدوارم به نتایج خوبی برسید.»

هانس کاستورپ به حالت تعظیم پشت‌میز ایستاده بود، نگاهی به در می‌انداخت، همان دری که سرپرستار از آن گذشته از نظر ناپدید شده بود، و نگاهی به آلتی که برجا نهاده بود. فکر کرد: «پس این بود سرپرستار فن‌میلن دونک. ستمبرینی از او خوشش نمی‌آید، این هم درست است که خصوصیات ناخوش‌آیندی در رفتارش هست. گل‌مرزه‌اش چیز خوبی نیست، همیشه هم که این به چشمش نیست. ولی چرا مدام مرا «بچه» خطاب می‌کرد، آن هم با آن تشدید غلیظ؟ عجیب است، و جاهل وار، و همین‌طوری یک حرارت‌سنج به من فروخت، همیشه چند عدد در کیفش هست. می‌گویند همه‌جا گیر می‌آید، همه دکان‌ها دارند، حتی جایی که آدم اصلاً انتظارش را ندارد، یواخیم این‌طور می‌گفت. ولی من لازم نبود هیچ زحمتی به خود بدهم، خودش از هوا در آغوشم افتاد.» آلت ظریف را از آستر بیرون کشید، نگاهش کرد، و بی‌قرار چندین بار با آن در اتاق بالا و پایین رفت. قلبش تند و شدید می‌زد. برگشت به در باز بالکن نگاه کرد، حرکتی به سمت در اتاق کرد، به این قصد که نزد یواخیم برود، ولی بعد صرف‌نظر کرد و دوباره پشت‌میز ایستاد، سرفه‌ای کرد تا خشکی صدایش را بیازماید. آن‌گاه درست سرفه کرد. «بله، حالا باید ببینم سرماخوردگی‌ام توأم با تب است یا نه.» گفت و حرارت‌سنج را در دهان گذاشت، نوک جیوه‌دار زیر زبان، به‌طوری که آلت کج و سربالا از میان لبانش بیرون زده بود، لبانی که محکم بسته بود تا هوا داخل نشود. با ساعت

مچی‌اش نگاه کرد: بیست و چهار دقیقه به ده مانده بود. و حال منتظر گذشت هفت دقیقه شد.

با خود گفت: «بدون یک ثانیه کم یا زیاد. به من می‌شود اطمینان کرد، از هر جهت. احتیاجی نیست که برای من هم با یک خواهر گنگ عوض کنند، کاری که در مورد شخصی که ستمبرینی حرفش را می‌زد کرده بودند، اوتیلیه کینفر.»

زمان می‌خزید، مدت پایان نداشت. به عقربه‌ها که نگاه کرد، مبادا آن لحظه را از دست بدهد. تازه دو دقیقه و نیم گذشته بود. هزار کار کرد، اشیایی را برداشت و دوباره سر جایشان گذاشت، رفت روی بالکن، بدون آن که بگذارد پسرخاله‌اش متوجه شود، نگاهی به منظره انداخت، به این کود و دره که دیگر با تمام اشکال گوناگون به چشمش آشنا بود: شاخ‌واره‌ها، ستیغ‌ها و دیواره‌ها، جناح برآمده «برم - بول»^۱ که پشش به سوی دهکده سرازیر می‌شد، و دامنه‌اش را بوته‌زاری پوشانده بود، اشکال کوهستانی سمت راست که دیگر نام‌هایشان را خوب می‌دانست، و نیز آلتایواند^۲ که از این جا به نظر می‌آمد به دره پایان می‌دهد - به جاده و باغ‌های آن پایین نظر انداخت، به غار و کاج نقره‌ای، به پیچ‌پیچی که از سالن استراحت می‌آمد - عده‌ای آن جا لم داده بودند - گوش داده و به اتاق برگشت، در همان حال سعی کرد وضع حرارت‌سنج را بهبود بخشد، آن‌گاه دوباره با جلو آوردن بازو آستینش را از میج دست عقب کشیده ساعدش را برابر صورت گرفت. پس از این همه رنج و زحمت، رفتن و آمدن، تازه شش دقیقه گذشته بود. ولی از آن جا که حال ایستاده میان اتاق غرق در رؤیا جلو‌گردش افکارش را باز گذاشته بود، آخرین دقیقه باقی‌مانده گفتی بر نوک پنجه‌های پا بی‌صدا گذشت. و چون یکبار دیگر بازو را حرکت داد از گریز نهایی‌اش باخبر شد. کمی دیر شده بود، دقیقه هشتم هم تا یک سوم گذشته بود؛ پس با این فکر که ضرری ندارد، در نتیجه‌اش تأثیری نمی‌گذارد و کاملاً بی‌اهمیت است، حرارت‌سنج را از دهان بیرون کشید و با دیدگان پریشان به آن خیره شد.

همان آن چیزی از درجه حرارت‌سنج دستگیرش نشد، برق جیوه با انعکاس

۱. Brem bühl (نام یکی از کوه‌ها). ۲. Alteinwand (نام یکی از کوه‌ها).

نور در شیئه صاف و گرد دست به دست هم داده بود، و ستون جیوه گاه کاملاً بالا به نظر می‌آمد و گاه اصلاً دیده نمی‌شد، آلت را نزدیک چشم گرفت، به این طرف و آن طرف چرخاند، و چیزی دریافت بالاخره پس از چرخشی موفقیت‌آمیز تصویر روشنی به دست آورد، محکم نگهش داشت و شتابان هوشش را به کار انداخت. واقعاً، جیوه انبساط یافته بود، شدیداً انبساط یافته بود، ستون نسبتاً بالا رفته بود، چند خط اعتباری از مرز حرارت معمولی بالاتر فراتر داشت، حرارت بدن هانس کاستورپ ۳۷/۶ بود.

روز روشن بین ساعت ده و ده و نیم ۳۷/۶ - این دیگر از حد بیرون بود، این دیگر «حرارت» بود، تب در اثر عفونتی که او برایش آمادگی داشت، فقط این سؤال مطرح می‌شد که چه نوع عفونتی. ۳۷/۶ - پیش از این یواخیم هم نداشت، این جا به جز آنها که به عنوان بیمار سخت یا در حال احتضار اجازه نداشتند بستر را ترک کنند هیچ‌کس بیش از این نداشت، نه کلفلد با پنوموتوراکس، نه... نه مادام شوشا. البته در مورد او کاملاً صدق نمی‌کرد - تنها یک تب سرماخوردگی، آن پایین این نام را رویش می‌گذاشتند. ولی این را نمی‌شد دقیقاً گفت، و قابل تشخیص هم نبود. هانس کاستورپ شک داشت که حرارت بدنش از وقتی سرما خورده به این زیادی شده باشد، و افسوس می‌خورد که پیش‌تر از جیوه سؤال نکرده، همان اول، همان‌طور که پزشک مخصوص حالیش کرده بود. این توصیه کاملاً عاقلانه بوده، حالا معلوم می‌شد، و این کار ستمبرینی کاملاً ناحق بود که چنان به مسخره خنده سر داده بود - ستمبرینی با آن جمهوری و بیان زیبایش! هانس کاستورپ از جمهوری و بیان زیبا بیزار بود. در حالی که مرتب درجه حرارت سنج را نگاه می‌کرد، که بارها به خاطر انعکاس نور از نگاهش گریخت تا بالاخره با چرخاندن و گرداندن بسیار دوباره ظاهر شد: ۳۷/۶ بود، آن هم صبح به این زودی.

جنب و جوشش نیرومند بود. چندین بار در اتاق بالا و پایین رفت، با حرارت‌سنج در دست، که افقی نگهش داشته بود، مبادا با تکان‌های عمودی صدمه ببیند، بعد با مواظبت تمام گذاشتش جلو آینه دستشویی، و موقتاً با پالتو و پتوهایش به بالکن رفت. پتوها را همان‌طور که آموخته بود نشسته دور خود پیچید، از دو طرف و از پایین، یکی پس از دیگری، با مهارت و چیره‌دستی،

و ساکت و خاموش لم داد، در انتظار فرارسیدن زمان صبحانه دوم و ورود یواخیم، گاه لبخند می‌زد، و چنان بود که گفتمی به کسی لبخند می‌زند. گاه سینه‌اش با لرزشی ناراحت بالا می‌آمد، و ناچار از درون سینه سرماخورده سرفه می‌کرد.

یواخیم که ساعت یازده پس از صدای زنگ دنبالش آمد تا برای صرف صبحانه ببردش، دید هنوز لم داده. همان‌طور که می‌رفت کنار صندلی‌اش با تعجب پرسید: «مگر چطور شده؟»

هانس کاستورپ مدتی همان‌طور ساکت ماند و به جلوش نگاه کرد. آن‌گاه پاسخ داد: «تازه‌ترین خبر این است که کمی تب دارم.»

یواخیم پرسید: «منظورت چیست؟ احساس می‌کنی تب داری؟»
 هانس کاستورپ دوباره مدتی منتظر پاسخ گذاشتش، و آن‌گاه با گونه‌ای بی‌میلی و تأنی این پاسخ را داد: «دوست عزیز، احساس تب که مدت‌هاست می‌کنم، تمام مدت ولی حالا دیگر موضوع از احساس شخصی گذشته، صحبت از اندازه‌گیری دقیق است. من درجه گذاشته‌ام.»

یواخیم وحشت‌زده پرسید: «درجه گذاشته‌ای؟ کدام درجه؟»
 هانس کاستورپ با لحنی که نه شوخی بود و نه جدی گفت: «معلوم است دیگر، حرارت‌سنج. سرپرستار یکی به من فروخت. نمی‌دانم چرا همه‌اش آدم را بچه خطاب می‌کند؛ کار درستی نیست. ولی یک حرارت‌سنج خیلی خوب با عجله تمام به من فروخت؛ و حالا اگر می‌خواهی به چشم خودت ببینی که چقدر نشان می‌دهد، حرارت‌سنج آن توست، جلو آینه دستشویی.»
 یواخیم فوراً برگشت رفت در اتاق. وقتی برگشت با تأنی گفت: «بله، سی و هفت و پنج و نیم عشر.»

هانس کاستورپ فوراً توضیح داد: «پس یک کمی برگشته پایین. شش بود.»
 یواخیم گفت: «اصلاً نمی‌شود این را حداقل نامید، برای پیش‌ازظهر، یک خبر بد به معنی واقعی.» و کنار تخت پسرخاله‌اش ایستاد، همان‌طور که آدم به هنگام «یک خبر بد» می‌ایستد، بازوان به پهلو چابانده و سر پایین انداخته.
 - تو باید بستری بشوی.

هانس کاستورپ جوابش را در آستین داشت: «من دلیلی نمی‌بینم که با ۳۷/۶

به رختخواب بروم، جایی که تو و خیلی‌های دیگر که تبتان کمتر نیست برای خودتان آزاد می‌گردید.»

یوآخیم گفت: «آخر این فرق می‌کند. مال تو حاد است و بی‌ضرر. تب تو یک تب سرماخوردگی است.»

هانس کاستورپ گفت: «اولاً» و به این ترتیب نطقش را در بخش‌های اول و دوم تقسیم کرد. «نمی‌فهمم چرا آدم با یک تب بی‌ضرر - حالا فرض کنیم که چنین چیزی وجود دارد - با یک تب بی‌ضرر نباید بسترش را ترک کند، ولی با جور دیگری مانعی ندارد. دوماً من که به تو گفتم، سرماخوردگی مرا داغ‌تر از آن‌که قبلاً بودم نکرده.» و سخنانش را این‌طور خاتمه داد: «من براین عقیده‌ام که ۳۷/۶ مساوی است با ۳۷/۶. اگر شما با چنین حرارتی می‌توانید آزاد بگردید، من هم می‌توانم.»

یوآخیم درآمد گفت: «ولی من وقتی آمدم چهار هفته بتری شدم. و تازه وقتی معلوم شد تبم با استراحت از بین نمی‌رود، اجازه‌ام دادند از جایم بلند شوم.» هانس کاستورپ لبخند زد. پرسید: «حالا مقصود؟ فکر کنم در مورد تو موضوع فرق می‌کرده؟ انگار به تناقض‌گویی افتاده‌ای. اول فرق می‌گذاری و بعد با هم یکی می‌دانی. این‌ها چرند پرند است.»

یوآخیم روی پاشنه پا چرخشی زد، و وقتی دوباره به طرف پسرخاله‌اش برگشت، به نظر آمد صورت آفتاب‌سوخته‌اش باز هم یک درجه تیره‌تر شده گفت: «نه، من یکی نمی‌دانم. تو داری همه‌چیز را قاطی می‌کنی. حرف من تنها این است که تو بدجوری سرماخورده‌ای. از صدايت می‌شود فهمید باید استراحت کنی که دوره‌اش کوتاه شود، هفته دیگر باید برگردی به هامبورگ، ولی اگر دلت نمی‌خواهد - مقصودم این است که نمی‌خواهی استراحت کنی، خوب نکن، من برایت تکلیف معین نمی‌کنم. در هر حال باید حالا برویم صبحانه بخوریم. بجنب، که دیر شد!»

هانس کاستورپ گفت: «درست است، برویم!» و پتوها را زد کنار. رفت به اتاقش تا شانه‌ای به موهایش بکشد، در این اثنا یوآخیم نگاه دیگری به حرارت‌سنج که بالای دستشویی بود انداخت، در حالی که هانس کاستورپ از دور می‌پاییدش. آن‌گاه راه افتادند، ساکت و خاموش، و دوباره سر جایشان در

سالن غذاخوری نشتند، که همچون همیشه در این ساعت از بسیاری شیر برق سفیدی سراسر آن موج می‌زد.

گورزاد که آبجو کولم‌باخ را برای هانس کاستورپ آورد، او با لحن جدی اعلام انصراف کرد. ترجیح می‌دهد امروز آبجو نخورد. اصلاً هیچ آشامیدنی‌ای نمی‌خواهد، خیلی ممنون، حداکثر یک جرعه آب و این توجه هم‌نشینان را جلب کرد. برای چه؟ خبرهای تازه‌ای می‌شنویم! چرا آبجو نمی‌خواهد؟ هانس - کاستورپ بی‌اعتنا پاسخ داد، یک کمی تب دارد، ۳۷/۶، پایین‌ترین حد ممکن.

در این‌جا با انگشت اشاره برایش خط و نشان کشیدند - چیزی عجیبی بود. دلقک بازی در می‌آوردند. سر را یکوری می‌گرفتند، یک چشم را بسته انگشت اشاره را دم گوش نگه می‌داشتند، یعنی چه کلک‌های بامزه‌ای که می‌شنوند، آن هم از کسی که تا به حال چنین بی‌گناه به نظر می‌آمده. خانم معلم گفت: «پس شما هم بعله!» و دوباره سرخی در گونه‌هایش دوید، در حالی که لبخند زنان خط و نشان می‌کشید.

- آدم چیزها می‌شود، آفرین. بین، بین.

خانم اشتورهم ته سیگار سرخش را دم دماغش گرفت و با آن تهدیدش کرد. «آها، آها، تب دارد، آقای میهمان. شما از آنهاش هستیدها! - از آن خوب‌هاش، شوخ و بامزه.» حتی عمه خانم هم وقتی خبر به گوشش رسید از آن سر میز شوخ و پرکرشمه برایش خط و نشان کشید؛ ماروسیای جذاب هم که تاکنون به ندرت توجهی به او کرده بود در برابرش خم شده نگاهش کرد، دستمال عطر پرتقال را به لب فشرده، با آن چشمان گرد و گلوله مانند، و تهدیدش کرد؛ حتی دکتر یلومنکول هم وقتی خانم اشتور برایش تعریف کرد توانست خودداری کند و به دیگران تاسی جست، البته بدون آن‌که به هانس کاستورپ نگاه کند، و تنها میس واینون بود که مانند همیشه خود را از جنب و جوش همگانی بی‌نصیب نشان می‌داد و کاری به کارشان نداشت. یواخیم مؤدبانه چشمانش را پایین انداخته بود.

هانس کاستورپ که خود را این‌گونه مورد لطف و عنایت دیگران دید، لازم دانست متواضعانه از اشتباه بیرونشان آورد. گفت: «نه، نه، اشتباه می‌کنید، کاملاً بی‌اهمیت است، سرما خورده‌ام، ببینید: چشمانم به‌هم ریخته، سینه خرخرخر می‌کند، تمام شب را سرفه می‌کنم، حمابی ناراحت‌م می‌کند...» ولی آنها عذرش را

نمی‌پذیرفتند، می‌خندیدند و دست برایش تکان می‌دادند، می‌گفتند: «بله، بله، کلک، بهانه، تب سرماخوردگی، همه همین را می‌گویند.» و آن‌گاه همه با هم از هانس کاستورپ خواستند که به معاینه برود. این خیر همه را به هیجان آورده بود؛ از میان هفت میز سالن گفتگوی سرمیز آنها در مدت صبحانه رونق بیشتری داشت. به خصوص خانم اشتور با آن صورت سرخ و چموش‌وار، که گونه‌هایش اندکی رنگ به رنگ می‌شد، چنان به وراجی افتاده بود که نگو، از لذت سرفه داد سخن می‌داد - بله، به‌طور حتم کیفیتی است سرگرم‌کننده و لذت بخش، وقتی در اعماق سینه خارش بیشتر می‌شود و نضح می‌گیرد و آدم با فشار و تقلا هر چه پایین‌تر می‌رود تا به خوبی ارضایش کند: کیفی دارد، مانند وقتی آدم عطسه می‌کند، هوا جمع و انباشته می‌شود، با قدرتی مقاوم‌ناپذیر، و انسان با چهره‌ای سرمست چندین بار نفس را به ضرب داخل و خارج می‌کند، خود را با تمام وجود تسلیم می‌کند و غرق در لذت انفجار میمون دنیا را از یاد می‌برد. و گاهی دوسه بار پشت سر هم می‌آید. این‌ها لذات پیر ارج زندگی هستند، همچنان که فی المثل لذت خاراندن ورم سرمازدگی هم یکی از آنهاست، در بهار، وقتی چنان هوس‌انگیز به خارش می‌افتد - چنان خاراندنی، از ته دل و وحشتناک، تا مغز استخوان در خشم و لذت، که اگر آدم تصادفاً جلو آینه باشد از قیافه شیطانی خودش یکه می‌خورد.

این خانم اشتور بی‌فرهنگ چنان به تفصیل در این باره سخن می‌گفت که انسان را به وحشت می‌انداخت، تا آن‌که بالاخره غذای کوتاه ولی پرمایه بین روز به پایان رسید و پرخاله‌ها گردش پیش از ظهرشان را آغاز کردند، راهی‌مایی به طرف دهکده داووس، آن پایین. بین راه یوآخیم در خود فرورفته بود، و هانس - کاستورپ از دهان نفس می‌کشید و از سینه ناصاف سرفه می‌کرد. در بازگشت یوآخیم گفت: «من یک پیشنهادی به تو می‌کنم. امروز جمعه است - فردا پس از غذا وقت معاینه ماهانه من است. معاینه عمومی نیست، ولی برنس کمی دست روی تنم می‌گذارد و چیزهایی به کروکوفسکی می‌گوید که یادداشت کند. تو هم می‌توانی با من بیایی و خواهش کنی در این فرصت برای تو هم گوشی بگذارند. آخر خنده دار است - اگر در هامبورگ بودی می‌فرستادی دنبال هاید کیند. ولی این‌جا که دو متخصص دم دست هستند دور خودت می‌چرخنی، و نمی‌دانی

وضعت از چه قرار است، موضوع تا چه حد جدی است، و از خود می‌پرسی بهتر نبود اگر در رختخواب استراحت می‌کردی.»

هانس کاستورپ گفت: «باشد، هر طور که تو بگویی. البته این کار را می‌شود کرد. ضمن این‌که برای خودم هم جالب است که یکی از این معاینات را از نزدیک ببینم.»
به این ترتیب قرار گذاشتند؛ و از قضا وقتی جلو آسایشگاه رسیدند به پزشک مخصوص برنس برخوردند، و فرصت را غنیمت دانسته همان‌طور سرپا موضوع را با او در میان گذاشتند.

برنس از عمارت جلویی بیرون می‌آمد، بلند قامت و گردن دراز، کلاه شق و رق به عقب سر برده، و سیگاری به کنج لب، گونه‌ها آبی‌نما و چشمان اشک‌آلود، درست و حسابی درگیرودار کار و فعالیت، عجله داشت به کار طبابتش برسد، و حال که کارش را، چنان که خود می‌گفت در اتاق عمل انجام داده، در دهکده از چند بیمار عیادت کند.

گفت: «روز به خیر، آقایان! همیشه به گردش! خوش گذشت در دنیای بیرون؟
الاعه دارم از یک نبرد نابرابر با کارد وارهٔ استخوان می‌آیم - کار عظیمی است، می‌دانید، عمل دنده‌ها. پیش‌ترها پنجاه در صدش روی میز اتاق عمل باقی می‌ماند. حالا بهتر شده، ولی با وجود این اغلب باید *mortis causa* بساط را قبل از موقع جمع کنیم. ولی این امر روزی شوخی سرش می‌شد، تمام مدت از پیش تکان نخورد... عالی است یک چنین آدم توراکس^۱، که دیگر وجود ندارد. یکا تکه گوشت، می‌دانید، غیر قابل لباس پوشاندن، می‌توان گفت: تجسم خفیف اندیشه. خوب حالا، شما چه می‌کنید؟ حال و احوالتان چطور است؟
انگار زندگی جالبی است، دوتایی با هم، هان، تسیمسن، زیرک پیر؟ پس چرا گریه می‌کنید، ای مسافر خوش گذران! بعد رو کرد به هانس کاستورپ: «این جا گریه در ملاء عام ممنوع است. خلاف مقررات آسایشگاه. و گرنه همه ممکن بود بیایند.»
هانس کاستورپ جواب داد: «این همان زکام است که گرفتارش شده‌ام. نمی‌دانم چطور شد که این زکام را گرفتم. سرفه هم می‌کنم، درست توی سینه.»

۱. (لاتین)، به دلیل مرگ، به خاطر مرگ.

۲. Manschenthorax از روی بذله‌گویی «آدم» را با «پنوموتوراکس» ترکیب می‌کند.

برنس گفت: «خوب پس، باید بروید پیش یک طیب حاذق».

هر دو خندیدند، و یوآخیم که پاشنه‌ها را به هم چسبانده بود، پاسخ داد: «ما هم در همین فکر بودیم، آقای پزشک مخصوص. من که فردا روز معاینه‌ام است، و حالا می‌خواستیم اگر لطف بفرمایید به پسر خاله‌ام هم عنایتی بکنید. صحبت سر این است که سه شنبه می‌تواند عازم شود یا نه».

برنس گفت: «بخ - بخ بک! بیار خوب، با کمال میل! مدت‌ها پیش از این باید این کار را می‌کردیم. همیشه وقتی کسی این‌جاست باید همراه بیاورندش. ولی خوب، البته آدم نمی‌خواهد تحمل کند. فردا ساعت دو می‌بینمتان، بلافاصله بعد از گهواره!»

هانس کاستورپ اضافه کرد: «آخر من کمی تب هم دارم!»

برنس در جواب گفت: «چه حرف‌ها می‌زنید! انگار می‌خواهید حکایت‌های تازه‌ای تعریف کنید؟ خیال می‌کنید چشم ندارم؟» و با انگشت نیرومندش به چشمان او که از جریان خون سرخ شده بود و از اشک آبی می‌زد اشاره کرد. «چند درجه‌ای می‌شود؟»

هانس کاستورپ با تواضع تمام اعداد را به زبان آورد.

- پیش از ظهر؟ خوب، بد نیست. برای اول کار چندان بی‌استعداد هم نیستید. خوب پس، دو تایی با هم راه بیفتید بیایید، فردا ساعت دو. برای من افتخار خواهد بود. حالا برسید به غذای متبرک! خداحافظ، و با زانوان خمیده و حرکت پارووار دست‌ها بنا کرد در سرازیری پای کوفتن، در حالی که پشت سرش دود سیگارش در اهتزاز بود.

هانس کاستورپ گفت: «این هم از قرارومدارمان، همان‌طور که تو خواستی. بهتر از این نمی‌شد ترتیبش را داد، حالا دیگر من نوبت هم دارم. احتمالاً کار دیگری هم نمی‌تواند بکند جز آن‌که یک شربت سینه یا دارویی برای سرفه بنویسد، ولی وقتی آدم حالش مثل من باشد، همین که یک پزشک ببیندش و چیزی بگوید خودش خوب است، ولی چرا همیشه پشت سر هم و یک‌ریز حرف می‌زنند! اوائل خوشم می‌آمد، ولی بعد از مدتی دیگر خوش آیند به نظر

نمی‌آید. «غذای متبرک!»! این چه زبانی است؟ آدم می‌تواند بگوید «ناهار متبرک»، چون «ناهار» یک کلمه شاعرانه است، تا حدودی، با تبرک جور در می‌آید، مثل «رزق». ولی غذای مطلقاً جسمانی است، سخن از تبرک برای آن حرفی مسخره است. ضمناً نمی‌توانم بینم که سیگار می‌کشد، مرا به وحشت می‌اندازد، چون می‌دانم که به او نمی‌سازد و سودایی اش می‌کند. ستمبرینی دربارہ اش می‌گفت که شوخ طبعی اش تصنعی است، و ستمبرینی یک نقاد است، یک مرد قضاوت، این را نمی‌شود انکار کرد. شاید من هم بیشتر قضاوت کنم، و هر چیزی را همان‌طور که هست نپذیرم، کاملاً حق با اوست. ولی گاهی آدم از قضاوت و خرده‌گیری و خشم منصفانه شروع می‌کند، و آن وقت چیزهای دیگری به سراغش می‌آید که هیچ ربطی به قضاوت کردن ندارد، سختگیری اخلاقی کارش به پایان می‌رسد، و جمهوری و بیان زیبا هم به نظرش مبتدل می‌آید...»

□

همچنان چیزهایی مبهم و نامفهوم سرهم می‌کرد، انگار خودش هم درست نمی‌دانست چه می‌خواهد بگوید. پسرخاله اش هم فقط نگاهی زیرچشمی به او انداخت و خداحافظ گفت، که بعدش هم هر یک به اتاق خود و بالکن خودش رفت.

مدتی که گذشت یوآخیم آهسته پرمید: «چند درجه؟» با آن‌که ندیده بود که هانس کاستورپ دوباره درجه را به کار انداخته... و هانس کاستورپ با لحنی بی‌اعتنا پاسخ داد: «چیز تازه‌ای نبود.»

در واقع به مجرد ورود به اتاقش خرید امروز صبحش، آن شیء ظریف را از بالای دستشویی برداشته، نشانه ۳۷/۶ را که دیگر نقشش را ایفا کرده بود با تکان‌های سریع عمودی از بین برده بود، و همچون کهنه کاری، با سیگار شیشه‌ای در دهان، خود را به آغوش صندلی راحتی اش انداخته بود. ولی با وجود انتظارات بلند پروازانه و با آن‌که حرارت سنج را هشت دقیقه تمام زیر زبان نگه داشته بود، این بار هم درجه از همان ۳۷/۶ تکان نخورده بود. که هر چه بود بالاخره تب بود، اگر چه بیش از آن‌که قبل از ظهر بود، نبود. پس از غذا ستون براق تا ۳۷/۷ بالا رفت، شب که بیمار از برخوردها و هیجانان روز خسته شده بود از ۳۷/۵ بالاتر نرفت، و حتی در نخستین ساعات صبح فقط ۳۷ را نشان

می‌داد، تا دوباره نزدیک ظهر به همان مقدار دیروزی رسید. با این نتایج نوبت غذای اصلی روز بعد و پس از آن هم ساعت ملاقات فرارید.

هانس کاستورپ بعداً به یاد آورد که مادام شوشا در این ظهر سوپتر زرد زرینی با دکمه‌های درشت و جیب‌های حاشیه دوزی شده به تن داشت، که نو بود، یا برای هانس کاستورپ نبود، و با آن مانند همیشه به هنگام ورود - با تأخیر - لحظه‌ای در برابر همگان به همان‌گونه که هانس کاستورپ دیگر به خوبی با آن آشنا بود جبهه گرفته بود. آن‌گاه، مانند هر روز پنج نوبت، خرامیده بود، با حرکات نرم نشسته و صحبت کنان خوردن آغاز کرده بود: هانس کاستورپ که نگاهش از پشت ستمبرینی که آخر میز میانی نشسته بود عبور کرده تا میز روس‌های خوب میر کرده بود، مثل هر روز، گرچه این بار با توجهی مخصوص، دیده بود که چگونه سر را به هنگام صحبت تکان می‌دهد و از نوگردی پس‌گردن و حالت سست افتاده پشتمش توجهش را جلب کرده بود. خانم شوشا در تمام مدت ناهار حتی یک‌بار هم به پشت سر خود نگاه نکرده بود. ولی همین که خوردن دسر به پایان رسیده و ساعت دیواری سمت راست سالن - همان‌جا که میز روس‌های خوب قرار داشت - زنگ دو را نواخته بود، بالاخره آن‌چه در پی‌اش بود اتفاق افتاده بود، در اثنايي که ساعت زنگ دو را می‌زد - زنگ اول و زنگ دوم - بیمار زیبا آهسته سر را، و نیز بالا تنه را، گردانده نگاهش را به میز هانس کاستورپ - نه به‌طور کلی به میز آنها، نه خیر، به‌طور مشخص و بدون ابهام به شخص او - انداخته بود، با لبخندی گرد لبان بسته و در آن چشمان پری‌بیسلاو‌گونه، مثل این‌که می‌خواهد بگوید: «خوب دیگر؟ و قش رسید. حالا می‌روی؟» (آخر وقتی چشمان سخن می‌گویند تنها خطاب «تو» در کار است، حتی اگر «شما» هم هنوز از دهان بیرون نیامده باشد) - و این واقعه هانس - کاستورپ را تا عمق ضمیر پریشان و وحشت زده کرده بود - هنوز به آن‌چه می‌دید اطمینان نیافته بود که، یکه خورده، ابتدا در صورت خانم شوشا و آن‌گاه، نگاه از او برگرفته، از فراز پیشانی‌اش به دور دست خیره گشته بود. آخر مگر خانم شوشا می‌دانست که او در ساعت دو برای معاینه وقت گرفته؟ درست چنین به نظر می‌آمد. و با این همه به همان اندازه غیر محتمل بود، چنان که دانستن این نکته از جانب او، که او، هانس کاستورپ، همین یک دقیق پیش از خود می‌پرسیده،

بهتر نیست توسط یوآخیم به اطلاع برنس برساند، سرماخوردگی‌اش بهبود یافته و معاینه به نظر او دیگر مورد ندارد: فکری که محاسنش با این لیخند پرس‌وجوگر از جلوه افتاده ملال آور و زنده شده بود. لحظه‌ای پس از آن هم یوآخیم دستمال سفره‌اش را لوله کرده روی میز گذاشته بود و با چشم و ابرو به او اشاره کرده، با تعظیمی به همشنان از جایش برخاسته بود - که به دنبال آن هانس کاستورپ، گرچه باطناً در نوسان، ولی به ظاهر با گام‌های استوار و با این احساس که آن نگاه و آن لیخند همچنان بر او سنگینی می‌کند دنبال سر پرخاله‌اش از سالن خارج شد.

آنها از پیش از ظهر دیروز دیگر سخنی دربارهٔ قرار امروز نگفته بودند، و اکنون نیز که به آن‌جا می‌رفتند توافقشان بر سر سکوت همچنان بر جا بود. یوآخیم عجله داشت: ساعت مقرر همین حالا هم گذشته بود، و پزشک مخصوص برنس بر حضور سر وقت تأکید می‌ورزید. از سالن غذا خوری که بیرون رفتند راهرو پایین را پشت سر گذاشته، از جلو «مدیریت» گذشته، از پلکان مفروش به لیونلوم انداخته رفتند پایین به زیر زمین. یوآخیم به درمی که درست روی پلکان قرار داشت، و بر پلاک چینی آن نوشته شده بود: «مطب»، کوفت.

صدای برنس آمد: «بله!» با تأکید بر هجای نخست. وسط اتاق ایستاده بود، روپوش به تن، در دست راستش گوشه سیاه، که به رانش می‌کوفت.

گفت: «عجله، عجله» و چشمان پراشکش را به ساعت دیواری دوخت.

«Un poco piu presto, Signoriti» کار ما فقط محدود به شما والاگهران

که نیست.»

پشت میز تحریر دوطرفهٔ جلو پنجره دکتر کروکوفسکی نشسته بود، با صورت رنگ پریده بر زمینهٔ سیاهی براق پیراهنش، آرنج بر صفحهٔ میز، در یک دست قلم، دست دیگر در ریش، اوراقی جلوش ریخته بود، احتمالاً پروندهٔ بیماران، در نگاهی که به آنان می‌انداخت حالت خاموش شخصیتی که تنها در نقش دستیار حضور دارد خوانده می‌شد.

پزشک مخصوص در پاسخ عذرخواهی یوآخیم گفت: «خوب، نامهٔ اعمالتان را بدهید!» و سحنی تب را از دستش گرفت، و همان‌طور که بیمار به شتاب

بالاته را لخت می‌کرد و لباس‌های در آورده را به جالباسی کنار در می‌آویخت. به خواندن آن مشغول شد. کسی حواسش به هانس کاستورپ نبود. او ابتدا مدتی به تماشا ایستاد و آن‌گاه روی میلی قدیمی با دسته‌های منگوله‌دار کنار میزی با تنگ آب نشست. کتابخانه‌هایی پر از آثار قطور پزشکی و مجموعه‌های طبقه‌بندی شدهٔ پرونده‌ها کنار دیوار قرار داشت. صندلی راحتی دیگری هم آن‌جا بود، باروکی از مشمع سفید، که بالا و پایین می‌شد و بر متکایش دستمال سفرهٔ سفیدی گسترده بود.

برنس همچنان که برگه‌های هفتگی را که یوآخیم نتایج اندازه‌گیری‌های پنج بار در روز را در آنها وارد کرده بود، نگاه می‌کرد گفت: «۷عشر، ۹عشر، ۸عشر. هنوز هم یک کمی مست و خراب، تسمیسن عزیز، نمی‌شود ادعا کرد که از دفعهٔ پیش بهتر شده‌اید.» (منظور از «دفعهٔ پیش» چهار هفته پیش بود.) «زه‌رش کشیده نشده، نه خیر.» بعد گفت: «البته این کار یک شبه نمی‌شود، جادو جنبل هم از ما بر نمی‌آید.» یوآخیم با تکان سرو شانه‌ها تصدیق می‌کرد، گرچه می‌توانست اعتراض کند، که تازه دیروز این بالا نیامده.

- سوزش پیوندگاه، در طرف راست در چه وضعی است، قبلاً که همیشه شدید بود؟ بهتر است؟ خوب بیاید جلو، تا مؤدبانه دست بزیم.» و معاینه با گوش‌ی شروع شد.

پزشک مخصوص برنس، پاها گشاد نهاده و به پشت خم شده، گوش‌ی زیر بغل، ابتدا با دست به شانهٔ راست زد، در حالی که به دست چپش تکیه داده بود و دست راست را از میچ حرکت می‌داد از انگشت میانهٔ نیرومندش برای ضربه استفاده می‌کرد. آن‌گاه انگشتش به زیر استخوان کتف لغزید و از پهلو به پشت، به بخش میانی و پایین کوبید، و یوآخیم که خوب دست‌آموز شده بود دست بلند کرد تا او بتواند زیر بغلش هم دست بگذارد. بعد تمام این‌ها را در مورد طرف چپ هم تکرار کردند، و چون از آن هم فارغ شدند پزشک مخصوص فرمان «عقب‌گرد!» داد، برای معاینهٔ سینه. از زیر گردن، استخوان ترقوه، شروع کرد، به بالا و پایین سینه کوبید، سمت راست و سمت چپ، و چون کار کوفتن به آخر رسید کار با گوش‌ی را آغاز کرد. گوش‌ی را بر سینه و پشت یوآخیم، به هر کجا که قبلاً با نوک انگشت کوبیده بود، گذاشت. یوآخیم باید به ترتیب پر زور نفس

می‌کشید و سرفه مصنوعی می‌کرد، که ظاهراً خسته‌اش می‌کرد، چون به نفس نفس افتاد و اشک به چشمهایش آمد. پزشک مخصوص برنس هر چه را از اندرون او می‌شنید در کلمات کوتاه مخصوص برای معاونش می‌گفت، به گونه‌ای که هانس کاستورپ بی‌اختیار به یاد روش کار خیاطان افتاد، که آقایی با لباسی مرتب اندازه لباس کسی را می‌گیرد، به ترتیب معمول نوار متر را این‌جا و آن‌جا دور بالاته و بر اعضایش می‌گذارد و ارقام به دست آمده را بر شاگردش که قلم به دست بر دفترش خم شده فرو می‌خواند. پزشک مخصوص برنس دیکته کرد: «کوتاه»، «کاسنه»، آن‌گاه گفت: «پر حجاب» و باز هم: «پر حجاب» (ظاهراً خوب بود). بعد گفت: «خشک» و قیافه‌اش در هم رفت. «خیلی خشک»، «صدا». و دکتر کروکوفسکی همه را وارد کرد، همچون شاگرد خیاط ارقام استادش را.

هانس کاستورپ با سرکج گرفته جریانات را دنبال می‌کرد؛ اندیشناک در بحر بالاتنه یوآخیم رفته بود، که با آن دنده‌ها (خد را شکر که دنده‌های خودش سالم بود) که به هنگام تنفس عمیق معده را عقب زده از زیر پوست کشیده بیرون می‌زد - این بالاتنه جوانانه لاغر که رنگ تیره‌اش به زردی می‌زد و بر استخوان‌های سینه و نیز بازوان، بازوان نیرومندش، با دستبندی طلایی بر مچ یکی از آنها، موهای سیاهی رویده بود. هانس کاستورپ پیش خود گفت، چه بازوان ورزشکارانه‌ای، همیشه به ورزش علاقمند بود، در حالی که من اهمیتی به آن نمی‌دادم، این به خاطر علاقه‌اش به شغل سربازی بود. همیشه توجه زیادی به جسمش می‌کرد، بسیار بیش از من، یا به هر حال به گونه‌ای متفاوت؛ آخر من همیشه یک کشوری بودم، برایم مهم بود که با آب گرم استحمام کنم، خوب بخورم و خوب بنوشم، ولی او دنبال خواسته‌ها و هدف‌های مردانه بود. و حالا از طریقی کاملاً متفاوت بدنش جلو افتاده و استقلال و اهمیت یافته، یعنی از طریق بیماری. خراب است و زهرش هم میل به تمام شدن ندارد، این همه که یوآخیم بیچاره دلش می‌خواهد سرباز بشود، آن پایین نگاه کن، قدوبالایش عینهو آپولو بلودر^۱، به استثنای موها، ولی از درون بیمار است، و بیروتش گرم است، به سبب بیماری؛ آخر بیماری انسان را بسی جسمانی‌تر می‌کند، می‌شود

۱. Bolvedere نام شماری از قصرهای ایتالیا.

سراپا جسم... از این اندیشه یکه خورده شتابان نگاه جستجوگرش را از بالاتنهٔ عربان یوآخیم به سوی چشمانش سیر داد، آن چشمان درشت، سیاه و مهربان، که از تنفس و سرفهٔ مصنوعی اشکبار شده بود و به هنگام معاینه نگاه غمگین از بالای سر این تماشاگر به دیوار مقابل انداخته بود.

در این اثنا کاز پزشک مخصوص برنس به پایان رسیده بود، گفت: «خیلی خوب، تسیمن. همه چیز درست و مرتب، تا آنجا که ممکن است. دفعهٔ بعد» (می شد چهار هفته دیگر) «مطمئناً باز هم کمی بهتر خواهد بود.»
- به نظر پزشک مخصوص تاکی...

- می خواهید دوباره از سر بگیرید؟ آدم که نباید تا کسی سر حال آمد ناراحتش کند! تازگی ها گفتم یک نیم سال مختصر - می توانید از آن موقع حساب کنید، ولی این را حداقل بگیرید. بالاخره این جا هم می شود زندگی کرد، قدری ادب داشته باشید. ما که شما را در اردوگاه اجباری نگاه نداشته ایم... این جا هم سبیری نیست! یا فکر می کنید به این جور جاها شباهت دارد؟ بسیار خوب، تسیمن! بروید کنار! نفر بعدی، هر که مایل باشد!

و به بالا نگاه کرد. دست دراز کرد گوشه را به طرف دکتر کروکوفسکی نگاه داشت، که از جایش برخاسته آن را گرفت، تا آزمایش های معاون مآبانهٔ مختصری انجام دهد.

هانس کاستورپ نیز از جایش بلند شده، در حالی که چشمانش را به پزشک مخصوص دوخته بود که با پاهای گشاد و دهان گشوده در فکر فرورفته بود، شتابان دست به کار آماده سازی خود شد. چنان دستپاچه شده بود که مدتی طول کشید تا توانست پیراهن طرح دارش را، که به روی سر کشیده بود، با آن سرآستین ها، درآورد. و حال در برابر پزشک مخصوص برنس ایستاده بود، سفید، بور و باریک، و با قد و قامتی که کشوری تر از یوآخیم به نظر می آمد.

ولی پزشک مخصوص، همچنان غرق افکارش، او را به حال خود گذاشت. دکتر کروکوفسکی دوباره سر جایش نشسته بود، و یوآخیم مشغول لباس پوشیدن شده بود که برنس بالاخره اراده کرد به آنکه مایل بود عنایتی بکند. گفت: «اوه بله، حالا نوبت شامست!» و با دست غول آمایش بازوی هانس کاستورپ را گرفته از خود راندش، و نگاه دقیقی به سراپایش انداخت. نه آن گونه

که به کسی نگاه می‌کنند - به صورتش - بلکه به جسمش نگاه می‌کرد؛ چرخاندش، آن‌گونه که جسمی را می‌چرخانند، و به پشتش هم نگاه کرد. آن‌گاه گفت: «خوب، حالا ببینیم شما چطور شروع می‌کنید.» و همچون قبل بنا کرد به ضربه زدن. همچنان که با یوآخیم کرده بود، و به همان‌جاها، با انگشت کوبید، و در جاهای مختلف چندین بار تکرار کرد. مدتی به تناوب و به قصد مقایسه یک‌بار بالا سمت چپ به استخوان ترقوه می‌زد و بعد کمی پایین‌تر.

در همان حال از دکتر کروکوفسکی می‌پرسید: «می‌شنوید؟» و دکتر کروکوفسکی، پنج قدمی او پشت میز نشسته، با تکان سر اعلام می‌کرد که می‌شنود؛ با وقار چانه را روی سینه فرود می‌آورد، به گونه‌ای که ریش در آن فرو می‌رفت، و نوکش به بالا بر می‌گشت.

پزشک مخصوص که دوباره گوشی را به دست گرفته بود فرمان داد: «نفس عمیق بکشید! سرفه کنید!» و هانس کاستورپ سخت در تلاش بود، شاید هشت یا ده دقیقه طول کشید، پزشک مخصوص گوش می‌داد. کلمه‌ای حرف نمی‌زد، تنها گوشی را این‌جا و آن‌جا می‌گذاشت و به خصوص و به دفعات به آن‌جاهایی گوش می‌داد که قبلاً به هنگام انگشت کوفتن مکث کرده بود. آن‌گاه ابزارش را زد زیر بغل، دست‌ها را به پشت زد و نگاهش را به نقطه‌ای روی زمین، میان خودش و هانس کاستورپ، انداخت. گفت: «بله، کاستورپ» - این اولین بار بود که مرد جوان را به سادگی، تنها به نام خانوادگی‌اش می‌خواند - «موضوع - Praeter^۱ از همان قرار است که از اول فکر می‌کردم. من در کمین شما بوده‌ام، کاستورپ، حالا که دیگر می‌توانم این را به شما بگویم - از همان اول که بدون استحقاق افتخار آشنایی با شما نصیب شد - و تقریباً با اطمینان حدس می‌زدم که شما: بی سروصدا، به این‌جا تعلق دارید و خودتان هم این را خواهید فهمید، مثل کسان دیگری که به قصد تفریح این بالا آمدند و با دماغ بالا کشیده به دور و بر خود نگاه کردند، و ناگهان یک روز آگاه شدند که خوب بود - نه فقط «خوب بود»، خواهش می‌کنم به معنی حرفم درست توجه کنید - رسم و راه کنجکاوی بی‌طرفانه را کناری بگذارند و رحل اقامتی تمام و کمال بیفکنند.»

۱. (لاتین)، تقریباً.

هانس کاستورپ رنگ به رنگ شد، و یوآخیم که می‌خواست دست به کار بستن بندهای شلوار شود در همان حال به گوش ایستاد...

پزشک مخصوص در حالی که با سر به طرف یوآخیم اشاره می‌کرد و در همان حال روی پاشنه‌هایش تاب می‌خورد ادامه داد: «شما پسرخاله‌ای خوب و دوست داشتنی دارید، که انشاءالله به زودی می‌تواند بگوید، روزی مریض بوده، و وقتی به آن‌جا برسیم، باز به هر حال این حقیقت هنوز به قوت خود باقی خواهد بود، که او پیش‌تر مریض بوده، پسر خاله خوب شما؛ و این اپریوری^۱، به قول فلاسفه، به نحوی وضع شما را هم روشن می‌کند، کاستورپ عزیز...»

- او فقط پسر خاله ناتنی من است، آقای پزشک مخصوص.

- خیلی خوب، باشد. شما که مطمئناً نمی‌خواهید وجود پسرخاله‌تان را انکار کنید. تنی یا ناتنی، در هر صورت باز هم خویشتاوند نَسبی شما می‌شود.

- در حقیقت پسر خواهر ناتنی...

- خانم والده تان در سلامت به سر می‌برند؟

- نه خیر، مادرم مرده. من که کوچک بودم از دنیا رفت.

- او، آخر چرا؟

- بر اثر انعقاد خون، آقای پزشک مخصوص.

- انعقاد خون؟ خوب، این‌که خیلی وقت پیش بوده. پدر محترمتان چطور؟

هانس کاستورپ گفت: «او بر اثر ذات‌الریه مرد.» و فوراً اضافه کرد: «پدریزرگم هم همین‌طور.»

- خوب پس، او هم همین‌طور؟ خیلی خوب، این از پیشینیاتان. و اما درباره خودتان، مثل این‌که همیشه تا اندازه‌ای به کم خونی مبتلا بوده‌اید، این‌طور نیست؟ ولی هیچ‌وقت از کار بدنی یا فکری خسته نمی‌شدید؟ چرا؟ ضریان قلب تند است؟ فقط تازگی؟ خوب است، و به علاوه ظاهراً گرایش بسیار به زکام وجود دارد. می‌دانید که قبلاً بیمار بوده‌اید؟

- من؟

- بله، نظرم به شخص شماست. اختلاف را می‌شنوید؟

۱. apriori (لاتین)، از طریق برهان لمی - استدلال از علت به معلول.

- پزشک مخصوص متناوباً به بالا سمت چپ سینه و کمی پایین تر می‌کوبید.

هانس کاستورپ گفت: «آن‌جا صدا خفه‌تر از این جاست.»

- عالی است. شما باید تخصص پیدا می‌کردید. پس این را یک گرفتگی می‌نامیم، گرفتگی در محل زخم‌های قدیمی که آهکی شده پیدا می‌شود، در جوشگاه‌ها. شما یک بیمار قدیمی هستید، کاستورپ، ولی این‌که تازه حالا مطلع می‌شوید گناهِش را نمی‌خواهیم به گردن کسی بیندازیم. تشخیص به موقع آسان نیست - به خصوص برای آقایان همکاران در زمین پست. من حتی نمی‌خواهم بگویم که گوش‌های ما حساس‌تر است، گرچه تجربه برای تخصص اهمیت بسیار دارد. ولی این هوا به ما کمک می‌کند بهتر بشنویم، متوجه‌اید، هوای لطیف و خشک این بالا.

هانس کاستورپ گفت: «مطمئناً، البته.»

- بسیار خوب، کاستورپ. پس حالا خوب گوش کنید، ای جوان، می‌خواهم کلمات زرنی بگویم. اگر قضیه شما غیر از این چیزی نبود، و به همین گرفتگی‌ها و جای زخم‌های کهنه در نی انبان خاتمه پیدا می‌کرد، من شما را باز می‌گرداندم پیش لارها و پناهِتاتان^۱ و یک ذره هم نگران‌تان نبودم، درست توجه کنید. ولی با وضعی که وجود دارد و با آنچه معاینات نشان می‌دهد - حالا که این‌جا پیش ما آمده‌اید واقعاً ارزش ندارد برگردید، و گرنه مجبور می‌شوید دوباره راه بیفتید.

هانس کاستورپ از نو جریان خون را در قلب خود حس کرد، و یواخیم هم، همچنان ایستاده، دکمه‌های پشش در دست، چشمان را پایین انداخت.

پزشک مخصوص گفت: «آخر به جز گرفتگی سمت چپ بالا یک خشکی هم هست، که تقریباً برای خودش صدای خاصی است و از محل تازه‌ای می‌آید - هنوز نمی‌خواهم از یک نقطه نرم، یک سرچشمه نرمی، حرف بزنم، ولی مطمئناً این یک نقطه مرطوب است، و شما اگر چه پایین همین‌طور ادامه می‌دادید یک مرتبه عزیز من، چه شده چه باید کرد، تمام کهنه ربه را باید می‌انداختید دور.»

هانس کاستورپ بی‌حرکت ایستاده بود، لرزش عجیبی گرد دهانش، و از

تکان‌های دنده هایش ضربان قلبش به روشنی دیده می‌شد. به یواخیم نگاه کرد، ولی او به نگاهش پاسخ نداد، بعد دوباره به صورت پزشک مخصوص خیره شد، با آن گونه‌های آبی، چشمان پراشک - همچون چشمان خودش - و سیل یکوری. پزشک مخصوص ادامه داد: «به علاوه حرارت بدن شما هم این نظر را تأیید می‌کند: ۳۷/۶ ده صبح، تقریباً با صداهای شنیده شده مطابقت دارد.»

هانس کاستورپ گفت: «ولی من فکر می‌کردم تب مال زکام است.»
پزشک مخصوص خاطرنشان کرد: «زکام چه؟ آن از کجا می‌آید؟ بگذارید چیزی را به شما بگویم، کاستورپ، تا آن جا که من اطلاع دارم در دماغ شما بیچ و خم‌های متعددی هست. و اما هوای این جا، شما فکر می‌کنید این هوا برای مبارزه با بیماری خوب است، این طور نیست؟ که درست هم هست. ولی برای خود بیماری هم خوب است، خوب توجه کنید، به آن موقتاً کمک می‌کند، بدن را زیر و زبر می‌کند، و بیماری پنهان را افشا می‌کند؛ یک چنین افشایی، که هیچ چیز بدی هم نیست، همین زکام شماست. نمی‌دانم شما آن پایین در سرزمین پست هم تب آلود بودید یا نه، ولی این بالا که از همان روز اول تب داشتید، نه تازه بعد که زکام گرفتید - عقیده من این است.»

هانس کاستورپ گفت: «بله، بله، من هم واقعاً همین طور گمان می‌کنم.»
پزشک مخصوص در دنباله حرف‌هایش گفت: «احتمالاً از همان اول کله‌تان گرم شد. این تأثیر سمومی است که میکروب‌ها تولید می‌کنند؛ این‌ها تأثیر سکرآوری در مرکز اعصاب می‌گذارند، متوجهید، در نتیجه گونه‌های آدم چنان شاداب می‌شود. فعلاً می‌روید زیر لحاف، کاستورپ؛ باید ببینیم می‌توانیم با چند هفته استراحت مستی را از سرتان بپرانیم. بقیه‌اش امکان دارد بعداً بیاید. ما یک عکس داخلی قشنگی از شما برمی‌داریم - برایتان جالب خواهد بود نگاهی به درون شخص خودتان بیندازید. ولی این را از همین حالا به شما می‌گویم: یک چنین بیماری چیزی نیست که ظرف یکی دو روز درمان بشود، از موفقیت‌های معجزه‌آسایی که در تبلیغات از آن دم می‌زنند خبری نخواهد بود. از همان اول این‌طور به نظر من آمد که شما بیمار بهتری خواهید بود، استعداد بیش‌تری برای بیمار بودن دارید تا آن ژنرال ارتشی، که تا چند عشرش کم می‌شود می‌خواهد در برود. انگار درازکش نمی‌شود به همان خوبی در آماده باش بود که ایستاده!

آرامش اولین وظیفه هر شهروندی است، و بی صبوری فقط زیان می‌رساند. پس خواهش می‌کنم، کاستورپ، کاری نکنید که نظرم از شما برگردد، و شناختم از انسان‌ها غلط از آب درآید. و حالا پیش به سوی پستو!»

آن‌گاه پزشک مخصوص برنس ویزیت را به پایان برد و نشست پشت میزش، تا به عنوان مردی با مشاغل بسیار فاصله‌زمانی تا ویزیت بعدی را با نوشتن پرکند. و دکتر کروکوفسکی از جایش برخاست، به طرف هانس کاستورپ گام برداشت، سر را عقب داده، دستی بر شانه‌ی مرد جوان گذاشت و با لبخندی چنان جانانه که دندان‌های زردش از میان ریشش نمایان شد، دست راست او را صمیمانه فشرد.

فصل پنجم

سوپ ابدی و وضوح ناگهان

اکنون جریانی در برابرمان قرار دارد که بهتر می‌نماید داستان پرداز خود از آن اظهار تعجب کند تا خواننده به نوبه خود بیش از حد از آن به تعجب نیفتد. در حالی که گزارش ما از سه هفته اول اقامت هانس کاستورپ نزد ساکنان این بالا (بیست و یک روز از چله تابستان، که این اقامت در اصل - تا آنجا که پیش‌بینی‌اش در حد توانایی انسانی بود - باید به آن محدود می‌شد) مکان‌ها و زمانی‌هایی را در بر می‌گرفت که وسعتشان به خوبی و بیش از آن متناسب با انتظارات آگاهانه و ناآگاهانه ما بود - در مورد سه هفته بعدی اقامت او در این مکان به تعداد صفحات و دفاتر که آن یکا پر کرده، و به شمار ساعت‌ها و روزها که کار برده، نیاز به سطر و حتی کلمه و لحظه هم نخواهد بود: از همین حالا پیداست که به یک چشم به هم زدن این سه هفته را پشت سر خواهیم گذاشت و کارش را فیصله خواهیم داد.

پس این ممکن است به تعجب بیندازد؛ با این حال درستش همین است و با قواعد داستان‌پردازی نیز مطابقت می‌کند. چه درست این است و مطابق قواعد داستان‌پردازی چنین باید که زمان بر ما چنان دراز یا کوتاه آید، به احساس ما چنان دامنه گسترده‌ای یابد یا چنان در هم فشرده گردد که برای قهرمان جوان داستان ما، هانس کاستورپ جوان بود؛ و بی‌فایده نخواهد بود اگر ذهن خواننده را از لحاظ معمای زمان برای برخورد با عجائب و پدیده‌هایی آماده سازیم که هنوز هم در معیت او در پیش خواهیم داشت، عجائب و پدیده‌هایی به جز آن‌چه تاکنون دیده‌ایم. فعلاً کافی است هر کدام ما به یاد آوریم که چه تند شماری، و حتی شمار بزرگی از روزها می‌گذرد که انسان در بستر بیماری سپری‌شان می‌کند، دائماً همان یک روز است که تکرار می‌شود؛ ولی از آنجا که همان یکی است،

پس در اصل چندان درست هم نیست که از «تکرار» سخن بگوییم؛ سخن از یکنواختی، از اکنون ایستا یا ابدیت به جاست. برای ناهارت سوپی می‌آورند که دیروز آوردند و فردا هم خواهند آورد. و در لحظه‌ای که سوپ را می‌بینی سرت گیج خواهد رفت، حدود زمان در نظرت محو گشته سیلان خواهد یافت، حقیقت هستی بر تو بدین شکل آشکار خواهد گشت که در اکنونی بی‌دنباله دائماً و تا ابد سوپت را می‌آورند. ولی در مورد ابدیت سخن از ملال^۱ گفتن تناقض‌گویی است؛ حال آن‌که ما می‌خواهیم از تناقض بهره‌نیم، و به ویژه تا آن‌جا که با این قهرمان به سر می‌بریم.

پس هانس کاستورپ از بعدازظهر شنبه بستری شد، چون پزشک مخصوص برنس، بالاترین مقام در دنیایی که ما را در بر می‌گیرد، چنین حکم کرد. حال دراز کشیده بود، با حروف اول نامش دوخته بر جیب لباس خوابش، دست‌ها به پشت سر نهاده، در بستر پاکیزه و سفیدش، بستر مرگ زن آمریکایی و احياناً پاره‌ای کسان دیگر، و چشمان ساده و از زکام به هم ریخته‌اش را به سقف دوخته بود، در اندیشه وضع و موقعیت عجیب زندگی‌اش. ضمناً پذیرفتنی نیست که نگاه چشمانش بدون زکام واضح، روشن و بدون ابهام بوده باشد، چرا که درونش با همه سادگی چنین به نظر نمی‌آمد، بلکه در واقع بسی تیره و تار، به هم ریخته، ناواضح و نیمه سر راست و در تردید بود. گاه همچنان که دراز کشیده بود قهقهه‌های پیروزمندانه از درونش بر می‌خاست و سینه‌اش را می‌لرزاند، قلبش می‌ایستاد و از شادی و امیدی بی حد و حصر و بی سابقه به درد می‌آمد؛ و گاه از ترس و وحشت دوباره رنگ از رویش می‌پرید، و این همانا ضربه‌های وجدانش بود که قلبش به آهنگی تند و سبک‌بال به دنده‌ها می‌کوفت.

روز اول یواخیم کاملاً راحت گذاشتش و از هر گفتگویی پرهیز کرد. چند بار با احتیاط وارد اتاق بیمار شده، سری تکان داد و به رسم ادب پرسید که کم و کسری ندارد. ضمناً از این جهت نیز ترس هانس کاستورپ را از بحث و مشاجره به خوبی درک می‌کرد که خود در آن شریک بود و به عقیده خودش حتی در وضع موقعیت دردناک‌تری قرار داشت.

ولی با این همه پیش از ظهر یکشنبه، پس از بازگشت از گردش صبح‌گاهی که دوباره همچون سابق به تنهایی پشت سر گذاشته بود، دیگر توانست درنگ کند و آنچه انجامش لزوم آنی داشت به عقب اندازد. پای تخت‌خوابش ایستاده، آهی کشید و گفت: «بله، هیچ فایده ندارد، باید همین حالا یک کاری کرد. در خانه منتظرت هستند.»

هانس کاستورپ پاسخ داد: «هنوز نه.»

- درست، ولی چند روز دیگر، چهارشنبه یا پنج‌شنبه.

هانس کاستورپ گفت: «اوه، روزش اصلاً به این روشنی معلوم نیست. آنها کارهای مهم‌تری دارند تا این‌که برای بازگشت من روزشماری کنند. وقتی برگردم عمو تیناپل می‌بیند و می‌گوید: «خوب، تو هم دوباره آمدی!» و عمو جیمس می‌گوید: «خوب، خوش گذشت؟» اگر هم برنگردم باز مدتی طول خواهد کشید تا متوجه شوند، خیالت راحت باشد. البته بعد از مدتی باید خبر داد...»

یوآخیم دوباره آهی کشید و گفت: «خودت می‌دانی موضوع برای من چقدر ناراحت‌کننده است. حالا چه می‌شود؟ من هم بالاخره احساس مسئولیت می‌کنم. تو آمده‌ای این بالا که از من دیدار کنی، و من این بالا راهنمای تو می‌شوم، و حالا محکم نشسته‌ای سرجایت، و هیچ‌کس نمی‌داند کی از این‌جا خلاص می‌شوی و به کارت مشغول می‌شوی. می‌توانی درک کنی که این موضوع برای من به اعلا درجه دردآور است.»

هانس کاستورپ، دست‌ها همچنان به زیر سر، گفت: «اجازه بده! تو چرا این همه خودت را ناراحت می‌کنی؟ این که معنی ندارد. من آمده‌ام که از تو ملاقات کنم؟ این هم یک دلیلش بوده؛ ولی در وهله اول برای استراحت آمده‌ام، به تجویز هایدکیند. خوب، و حالا این‌طور معلوم شده که من بیش از آن به استراحت احتیاج دارم که او و همه ما می‌توانستیم خوابش را ببینیم. من هم که اولین نفری نیستم که به قصد یک ملاقات کوتاه به این‌جا آمده، و بعد طور دیگری برایش پیش آمده. کافی است برای یاد آوریت از پسر دوم «تو - له - دو» نام ببرم، که این‌جا یکهو وضعش طور دیگری شد - نمی‌دانم هنوز زنده است یا نه، شاید هم یک وقت که مشغول خوردن غذا بوده‌ایم برده‌اندش. البته این باعث تعجب من شده که یک کمی مریض هستم، اول باید به این فکر خوبی‌گیرم که من

هم این‌جا یک بیمار هستم، درست حسابی یکی از شما، به‌جای آن‌که به خودم به چشم یک مهمان نگاه کنم. آن‌طور که تا حالا می‌کردم. ولی از طرف دیگر هم تقریباً تعجبی برابم نداشت، چون از چنان حال و بنیهٔ درخشانی هم در واقع هرگز برخوردار نبوده‌ام. و وقتی فکرش را می‌کنم که پدر و مادرم هر دو چه زود مردند - خوب، بالاخره این درخشش باید از یک جایی نصیب آدم بشود. در این که تو یک چنین چیز جزییای داری، درست است، نمی‌خواهیم خودمان را گول بزنیم، و بنابراین امکان دارد که به فامیلان مربوط باشد، دست کم برنس یک چنین حرفی زد. به هر صورت، از دیروز تا حالا این‌جا افتاده‌ام دارم فکر می‌کنم، که چه حالتی قبلاً نسبت به هر چیزی داشتم، برخوردارم با زندگی، متوجهی، و نیازها و مقتضیاتش. نوعی وقار و گونه‌ای بی میلی نسبت به حرکات و اعمال خشن و پر جنجال از نخست در ذات من بود - همین تازگی حرفش را می‌زدیم، همچنین دربارهٔ این‌که گاه تقریباً احساس تمایل می‌کردم روحانی بشوم، به خاطر علاقه به چیزهای غمگین و مهذب - یک چنین پارچهٔ سیاهی، متوجهی، با یک صلیب نقره‌ای رویش، یا *Requiescat in Pacc... R.I.P.* ...^۱ این در واقع زیباترین کلام است، برای من بسیار دلنشین‌تر از «شادوخرم بادا»^۲. که فقط داد و قال است. این‌ها همه از آن‌جا سرچشمه می‌گیرد - من که این‌طور فکر می‌کنم - که خود من هم یک چیز جزییای دارم و از آغاز میانه‌ام با بیماری خوب بوده - این حالا، در این فرصت، معلوم می‌شود. ولی اگر واقعاً چنین باشد، در این صورت می‌توانم در کمال خوشوقتی بگویم که آمده‌ام این بالا و معاینه شده‌ام؛ پس تو به هیچ وجه نباید خودت را سرزنش کنی. خودت که شنیدی: اگر مدت دیگری هم همین‌طور در زمین پست ادامه داده بودم، بدون برو و برگرد مجبور می‌شدم تمام کهنه ریه را بیندازم دور».

یواخیم گفت: «ما چه می‌دانیم. اصل موضوع همین است که ما اصلاً هیچ نمی‌دانیم، گویا در بدن تو پیش‌تر زخم‌هایی بوده که هیچ‌کس به فکرش نیفتاده و خود به خود التیام پیدا کرده، در نتیجه حالا چند گرفتگی بی‌اهمیت از آنها به جا مانده. پس امکان دارد که اگر برای دیدن من به این بالا نمی‌آمدی به سر محل

۱. (لاتین)، در آرامش به سر برد.

۲. در جشن تولد اشخاص می‌خوانند.

مرطوبی هم که حالا گویا وجود دارد همین می‌آمد - ما چه می‌دانیم؟»

هانس کاستورپ جواب داد: «نه، ما از کجا بدانیم؟ و به همین دلیل هیچ حق نداریم نفوس بد بزیم، مثلاً در مورد طول مدت اقامت من. تو می‌گویی کسی نمی‌داند که من کی خلاص می‌شوم و می‌توانم کارم را در کشتی سازی شروع کنم، ولی این را هم به مفهوم یأس آمیزی می‌گویی، این به نظر من عجولانه است، مگر نه آن‌که کسی نمی‌تواند بداند. برنس هیچ موعدی را ذکر نکرد، او آدم متینی است و کار پیشگوها را نمی‌کند. عکس برداری هم هنوز صورت نگرفته، که موضوع را آن‌طور که هست روشن کند، کی می‌داند که نتیجه چیز قابل ذکری باشد، و از کجا معلوم، شاید پیش از آن تب من برطرف شده باشد و به همه خداحافظ گفته و از این‌جا رفته باشم. عقیده من این است که پیش از موقع، شور بی‌خود نزنیم و برای اهل بیت داستان جن و پری تعریف نکنیم. کافی است هر چه زودتر به آنها بنویسیم - همین که اندکی از جابم بلند شوم خودم می‌توانم قلم و کاغذ بردارم و بنویسم - که یک کمی سرماخورده‌ام و تب دارم و موقتاً هنوز نمی‌توانم بیایم. بقیه‌اش بعداً معلوم خواهد شد.»

- بسیار خوب، فعلاً می‌توانیم همین کار را بکنیم. برای چیزهای دیگر می‌توانیم باز هم کمی صبر کنیم.
- کدام چیزهای دیگر؟

- این قدر بی فکر نباش! تو فقط به اندازه یک دیدار سه هفته‌ای لوازم همراه آورده‌ای، با این چمدان فقلی. هنوز رخت و لباس لازم داری، لباس زیر و رو و لباس زمستانی، کفش‌های بیش‌تری هم می‌خواهی. و بالاخره باید پول بیش‌تری هم برایت بفرستند.

هانس کاستورپ گفت: «اگر لازم شد.»

یواخیم گفت: «خیلی خوب، صبر می‌کنیم. ولی نباید که...» و با ناراحتی شروع کرد به قدم زدن در اتاق، «ما نباید دچار خوش خیالی بشویم. من دیگر آنقدرها این‌جا هستم که وارد شده باشم. وقتی برنس می‌گوید، این‌جا یک چیز خفه‌ای به گوش می‌خورد، تقریباً یک صدا... ولی البته می‌توانیم منتظر بشویم بیستیم چه می‌شود!»

برای این بار جریان به همین جا خاتمه یافت، موقتاً برنامه‌های هفتگی و دو

هفتگی زندگی روزانه را تنوع می‌بخشید - در وضع و موقعیت کنونی هم هانس - کاستورپ در آنها شرکت می‌جست، هر کجا هم که برخورداری شخصی و مستقیم دست نمی‌داد، باز گزارش‌های یوآخیم که پیشش می‌آمد و برای ربع ساعتی کنار تختش می‌نشست تا حدودی جریان می‌کرد.

سینی چای و صبحانه‌اش را صبح یکشنبه با گلدان گلی تزیین داده بودند و نیز از شیرینی که امروز در سالن چیده شده بود بی‌نصیبش نگذاشتند. بعد آن پایین در باغ و نیز در ایوان جنب و جوشی به راه افتاد و با نوای کلارینت و سر صدای بسیار کنسرت یکشنبه آغاز گشت، که یوآخیم هم برای شنیدنش نزد پسرخاله‌اش آمد: در رو به بالکن را گشوده خود آن بیرون به تماشا نشست، در حالی که هانس کاستورپ، لمیده بر بستر، با سر کج گرفته و نگاه غرق رؤیا گشته گوش جان به طنین نغمه‌ها سپرده بود، و ضمن آن به یاد پرحرفی‌های ستمبرینی درباره‌ی وضع سیاسی مشکوک موسیقی‌شانه‌ها را بالا می‌انداخت.

در بقیه‌ی موارد، چنان که گفتیم، آن‌چه دیدنی بود گزارشش را از زبان یوآخیم می‌شنید، سؤال پیچش می‌کرد، مثلاً درباره‌ی آرایش‌های مخصوص یکشنبه، لباس‌های توری‌دار که در ایام خاصی می‌پوشیدند (البته هوا سردتر از آن بود که کسی لباس توری‌دار بپوشد) و از این قبیل؛ و یا می‌پرسید که برنامه‌ی درشکه سواری اجرا شده یا نه (که در واقع شده بود: «انجمن نیمه ریه» به‌طور دسته جمعی به کلاوادل رفته بودند)؛ روز دوشنبه هم وقتی یوآخیم از سخنرانی دکتر کروکوفسکی برگشت - پیش از آن‌که به استراحت نیم‌روزی‌اش برود سری به او زد - هانس کاستورپ از او خواست برایش تعریف کند. یوآخیم کم حرف تنبل، از خود بی‌میلی نشان داد که درباره‌ی سخنرانی گزارش دهد - همچنان که درباره‌ی سخنرانی قبلی هم صحبتی نکرده بودند. ولی هانس کاستورپ اصرار داشت جزییاتش را بداند. می‌گفت: «من این‌جا افتاده‌ام، و دارم قیمت کامل می‌پردازم. باید از آن‌چه اراته می‌شود چیزی هم نصیب من شود.» چهارده روز پیش را به یاد آورد و گردش خودسرانه‌اش را، که چندان خوب هم به او نساخته بود، و این حدس را به زبان آورد که همان گردش بوده که بدنش را زیر و رو کرده و بیماری پنهان را افشا کرده. آن‌گاه گفت: «مردم این‌جا چطور حرف می‌زنند! مردم عامی چه زبان سنگین و والایی دارند، حرف زدشان گاه مثل شعر می‌ماند.» و در حالی

که طرز صحبت هیزم‌شکن را تقلید می‌کرد گفت: «خوب پس، بدرود و سپاس! این را در جنگل شنیدم، و هیچ‌وقت فراموشش نخواهم کرد. این‌گونه حرف‌ها بعداً با برخوردها و یادهای دیگر در هم خواهد شد، متوجهی، و تا آخر عمر در گوش آدم خواهد ماند - پس کروکوفسکی دوباره از عشق حرف زد؟» و با گفتن این کلمه دوباره قیافه‌اش تغییر کرد.

یوآخیم گفت: «معلوم است دیگر، از چه چیز دیگری می‌خواستی حرف بزند. موضوع سخنرانی‌اش همین است.»

- خوب حالا، امروز چه گفت؟

- چیز به خصوصی نگفت. خودت که از آن دفعه طرز بیان‌ش را می‌دانی.

- ولی آخر چیز تازه چه گفت؟

- چیز تازه‌ای که نبود... بله، آن‌چه امروز به خورد ملت داد شیمی محض بود.

این چنین بالاخره با مقاومت بسیار تن داد که تعریف کند. سخن از نوعی مسمومیت بوده، مسمومیتی که بدن، به قول دکتر کروکوفسکی، خودش به وجود می‌آورد، به این ترتیب که ماده ناشناسی که در آن پخش شده متلاشی می‌شود؛ این تلاش، تأثیر سکرآوری بر نقاط به خصوصی از استخوان‌های پشت می‌گذارد که بی‌شبهت به تأثیر مواد سمی، مورفین یا کوکائین، نیست که در بدن تزریق کنند.

هانس کاستورپ گفت: «و آن‌وقت گونه‌های آدم شاداب می‌شود. واقعاً که شنیدن دارد. چه چیزها که نمی‌دانند! - انگار خیلی به نظرش آمده. خواهی دید، یک روز ماده‌ی ناشناس را که در بدن پخش شده کشف می‌کند و خودش این سموم را به دست می‌آورد که تأثیر سکرآوری بر مرکز اعصاب می‌گذارد، آن‌وقت می‌تواند به طریق خاصی آدم‌ها را مست کند. شاید در گذشته کسانی به این نتایج رسیده بوده‌اند. وقتی آدم این حرف‌ها را می‌شنود می‌تواند فکر کند در داستان‌هایی که درباره‌ی معجون عشق و این‌گونه چیزها شنیده و در کتاب‌ها خوانده حقیقتی نهفته است... داری می‌روی؟»

یوآخیم گفت: «بله، حتماً باید کمی دیگر لم بدهم. از دیروز تبم بالا رفته.

قضیه‌ی بیماری تو بالاخره در من بی‌تأثیر نبوده.»

این یکشنبه، و دوشنبه بود. سومین روز اقامت هانس کاستورپ در «پستو» از

شی و صبحی تشکیل می‌شد، روزی بی‌نشان، یک سه‌شنبه، ولی این روز ورود او به این‌جا بود، حالا درست سه هفته می‌شد که در این مکان به سر می‌برد، و بدین‌سان خود را ناچار دید نامه‌ای به خانواده بنویسد و عمویش را، دست‌کم به‌طور موقت، با چند سطری در جریان امور بگذارد. پشت بر بالش نهاده، بر یکی از اوراق مارک‌دار آسایشگاه نوشت که مراجعتش بر خلاف برنامه قبلی به تعویق افتاده. به خاطر سرماخوردگی و تب بستری است، و پزشک مخصوص برنس که پزشکی است با وجدان نمی‌تواند به سادگی از آن بگذرد، چون آن را با وضع عمومی به‌طور کلی در ارتباط می‌بیند. آخر در همان اولین برخورد مدیر آسایشگاه او را شدیداً کم‌خون یافته، و در مجموع چنین به نظر می‌رسد که مقامات صلاحیت‌دار آسایشگاه مدتی را که او برای استراحتش در نظر گرفته بوده چندان کافی نمی‌بینند. بقیه جریانات را هر چه زودتر به اطلاع خواهد رساند. هانس کاستورپ پیش خود فکر کرد، این‌طور خوب شد. کلمه‌ای بیش از حد گفته نشده، و به هر حال برای مدتی همین کافی خواهد بود. نامه به خدمتکار داده شد و او هم بدون استفاده از راه غیر مستقیم صندوق پستی به اولین قطار که مطابق برنامه عازم بود رساند.

پس از آن به نظر ماجراجوی ما دیگر همه چیز مرتب بود، و با خاطر آسوده، گرچه از سرفه و کسالت زکام در رنج، روزها را در انتظار به سر می‌آورد، روزهایی به قطعات کوتاه تقسیم گشته و در یک‌نواختی تابشان نه جالب و زودگذر و نه ملال‌آور و دیرگذر، هر کدام مانند دیگری صبح پس از درزدنی پر قدرت استاد حمامی وارد می‌شد، موجودی عضلانی به نام آقای ورزش، با آستین‌های بالا زده، ساعدهایی رگ برآمده، صحبتش بیش‌تر به فرقه کردن شباهت داشت و تکلمش سخت دچار لکنت بود، هانس کاستورپ را، همچنان که بیماران دیگر را، به شماره اتاق می‌نامید و بدنش را با الکل مالش می‌داد پس از رفتن او دیری نمی‌گذشت که یوآخیم می‌آمد، لباس پوشیده، که صبح به خیر بگوید و از درجه حرارت هفت صبحش بیرسد و مال خودش را به اطلاعاتش برساند. در حالی که او آن پایین صبحانه می‌خورد هانس کاستورپ هم با اشتهایی که نتیجه وضعیت جدیدش بود به همان کار مشغول بود. برو بیای پزشکان سخت کوش که در این ساعت طبق برنامه از سالن غذاخوری گذشته سرکشی روزانه شان را به اتاق

بستری‌ها و محضران با گام‌های تند به انجام می‌رسانند مزاحمت چندانی برای او فراهم نمی‌آورد. با دهان پر از مربا اعلام می‌کرد که «خوب» خوابیده، از بالای لبه فنجان پزشکی مخصوص را می‌پایید. که مشت‌ها بر میز نهاده، نگاهی به تندی بر جدول تبش می‌انداخت، و بدرود صبح‌گاه‌شان را، آن‌گاه که از آن‌جا بیرون می‌شتافتند، با صدای کشیده به خونردی پاسخ می‌گفت. آن‌گاه سیگاری برای خود روشن کرده، یوآخیم را می‌دید که از راهپیمایی صبحگاهی‌اش برمی‌گردد، در حالی که او هنوز فکر نمی‌کرد که رفته باشد. دوباره از این‌جا و آن‌جا گفتگو می‌کردند، و فاصله زمانی که صبحانه دوم یوآخیم ضمن آن برنامه استراحت را اجرا می‌کرد - چنان کوتاه بود که حتی برای ملال خاطر یک تهی مغز بی‌ابکار هم کافی نمی‌بود - گر چه هانس کاستورپ از سه هفته نخست اقامتش این بالا به قدر کافی تأثیر پذیرفته بود که با آن سرگرم باشد. و نیز موقعیت فعلی و این‌که بالاخره چطور خواهد شد چندان افکارش را به خود مشغول می‌کرد که احتیاج چندانی به دو جلد قطور مجله مصور، متعلق به کتابخانه آسایشگاه، که روی میز پاتختی‌اش بود، پیدا نمی‌کرد.

در مورد مدت زمانی هم که یوآخیم راهپیمایی دومش را به طرف میدان داووس به انجام می‌رساند، که به زحمت یک ساعت تمام می‌شد، غیر از این نبود. باز سری به هانس کاستورپ می‌زد، از چیزهای گوناگونی که در این راهپیمایی نظرش را جلب کرده بود برایش تعریف می‌کرد، دقایقی چند آن‌جا می‌ایستاد یا بر لبه تخت بیمار می‌نشست و آن‌گاه برای استراحت نیمروزی‌اش می‌رفت - که چه مدت طول می‌کشید؟ باز هم به زحمت یک ساعت تمام! آدم هنوز، دست‌ها به زیر سر، یک نگاه درست به سقف نینداخته و فکری را تا پایان دنبال نکرده صدای زنگ می‌آمد، زنگی برای بستری‌ها و محضرها، که گوشزد می‌کرد برای غذای اصلی روزانه آماده بنشینند.

یوآخیم می‌رفت، و «سوپ ناهار» می‌آمد: نامی ساده و مستعار برای آن‌چه می‌آوردند! آخر غذای هانس کاستورپ را تغییر نداده بودند - چه دلیلی داشت که تغیرش دهند؟ غذای مخصوص بیماران، غذای سبک، برای حال او به هیچ روی تجویز نشده بود. او این‌جا افتاده بود و بهای کامل می‌پرداخت: و آن‌چه نیز در ابدیت ایستای این ساعت برایش می‌آوردند سوپ ناهار نیست، ناهار کامل

«برگ هوف» است بدون کم و کاست، در شش قسمت، و با تمام مخلفات - همه روزه فراوان، یکشنبه هوسانه و تماشایی، چنان که در جشن‌ها مرسوم است، تهیه شده در آشپزخانهٔ تجملی آسایشگاه و به دست آشپزی با تربیت اروپایی. دختر سالن که غذا رسانی به بستری‌ها را بر عهده داشت غذایش را در ظروفی هوس‌انگیز با سرپوش‌های گود نیکل کاری شده می‌آورد؛ میز مخصوص را، که میزی بود تک‌پایه - معجزهٔ فن حفظ تعادل - تا جلو سینهٔ او هل می‌داد، و هانس - کاستورپ به تناول می‌پرداخت، همچون پسرک خیاط سرمیز جادو^۱.

تازه غذا خوردن را به پایان برده بود که یوآخیم دوباره پیدایش می‌شد، و تا او نیز به بالکنش بر دو سکوت بزرگ خانهٔ «برگ هوف» را فراگیرد، دیگر ساعت دوونیم شده بود. شاید هم دوونیم تمام نه؛ درستش را بخواهیم احتمالاً تازه یک ربع از دو گذشته. ولی چنین ربع ساعت‌های ناشمردنی همیشه از واحدهای بزرگ و سر راست زمان می‌افتد. آن‌جا که با زمان دست و دل باز هستند - همچنان که در سفرها، مسافرتی چندین ساعته با قطار، یا در حالت خلأ و انتظار، آن‌گاه که تمام کار و زندگی معطوف طی کردن و در نوردیدن زمان می‌شود - این ربع ساعت‌ها به حساب نمی‌آید. یک ربع از دو گذشته - می‌توان گفت دوونیم؛ به خدا سوگند که این را سه هم می‌توان گفت، حال که سه مطرح است. سی دقیقه را می‌توان پیش در آمد یک ساعت تمام، از سه تا چهار، تلقی کرد و در دل خود از میان برداشتن: در این‌گونه احوال چنین می‌کنند. و بدین‌سان مدت استراحت بزرگ نیز بالاخره و در اصل به یک ساعت تقلیل می‌یافت - که آن هم باز خرد گشته، کنار زده و گویی از میان برداشته می‌شد. و این برعهدهٔ دکتر کروکوفسکی بود.

آری، دکتر کروکوفسکی در گشت عصرانهٔ خود دیگر از هانس کاستورپ بی‌اعتنا رد نمی‌شد. او حالا دیگر به حساب می‌آمد، حد فاصل و جای خالی نبود، خود یک بیمار بود، حالش را می‌پرسیدند و به حال خود نمی‌گذاشتندش، کاری که در آن مدت مدید به گونه‌ای خفیف و پنهان، ولی هر روز از نو باعث خشم و ناراحتی‌اش شده بود. یک روز دوشنبه بود که دکتر کروکوفسکی برای

۱. میزی افسانه‌ای که انواع خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها از غیب بر آن چیده می‌شده.

نخستین بار در اتاق ظاهر شد - می‌گوییم: «ظاهر شد»، چون برای بیان احساس عجیب و حتی وحشت‌آوری که به هانس کاستورپ دست داد این بهترین و درست‌ترین حرفی است که می‌توان زد. در حالتی میان خواب و بیداری بود که ناگهان از جایش پرید، چون متوجه حضور معاون شد که بدون آن‌که از در اتاق وارد شده باشد از بیرون به سوی او می‌آمد. آخر گذارش از راهرو نبود، بلکه از بالکن‌ها انداخته آمده بود، و از در رو به بالکن وارد شده بود، و بدین سان این تصور به وجود می‌آمد که گویی از آسمان می‌آید. هر چه بود که حالا کنار جایگاه هانس کاستورپ ایستاده بود، سیاه و رنگ پریده، چهار شانه و درشت هیكل، از میان بردارنده یک ساعت وقت، که از میان ریش دو شاخه لبخند مردانه‌اش با دندان‌های زرد به چشم می‌خورد.

گفت: «انگار از دیدن من به تعجب افتاده‌اید، آقای کاستورپ» با صدای ملایم و بم سخن می‌گفت، لحنش کشیده، قاطع، و با اندکی تصنع بود، «ر» را با تلفظ بیگانگان ادا می‌کرد، ولی در دهان نمی‌گرداندش، بلکه با تک ضربه زبان به پشت دندان‌های پیشین صدایش را در می‌آورد.

- ولی من فقط به انجام یک وظیفه مطبوع مبادرت می‌کنم که نزد شما هم جویای بهبود وضع می‌شوم. رابطه شما با ما وارد مرحله جدیدی شده، یک شبه یک مهمان به هم قطار تبدیل شده...

کلمه «هم‌قطار» هانس کاستورپ را کمی به وحشت انداخت.

- کی فکرش را می‌کرد!

هم‌قطاروار شوخی‌اش گرفته بود.

- کی فکرش را می‌کرد، آن شبی که اولین بار افتخار آشنایی با شما را یافتم، و شما در برابر حال پریشان من (آن شب حالم پریشان بود) چنین توضیح دادید که کاملاً سالم هستید. به گمانم من چیزی شبیه تردید اظهار کردم، ولی اطمینان داشته باشید که منظورم این نبود. میل ندارم تیز بین‌تر از آن‌که هستم به نظر بیایم، آن شب در فکر محل مرطوب نبودم، منظور دیگری داشتم، کلی‌تر، فلسفی‌تر، می‌خواستم در این‌که «انسان» و «سلامت» اصلاً با هم جور در بیایند ابراز تردید کنم. امروز هم پس از معاینات شما باز هر چه می‌کنم، بر خلاف رییس محترم، نمی‌توانم آن محل مرطوب را...

نوک انگشت را به نرمی به شانه هانس کاستورپ زد.
- به عنوان دلیل اصلی تلقی کنم. آن برای من یک امر ثانوی است... بدن همیشه ثانوی است...
هانس کاستورپ به خود لرزید.

دکتر کروکوفسکی با صدای ضعیف ادامه داد: «و بنابراین زکام شما در چشم من در ردیف سوم قرار می‌گیرد. وضعیت چطور است؟ استراحت مسلماً از این لحاظ کار خودش را می‌کند. امروز چند درجه تب داشتید؟» و بدین‌گونه دیدار معاون، همچنان که در روزها و هفته‌های بعد نیز، حالت یک سرکشی بی‌اهمیت به خود گرفت: دکتر کروکوفسکی ساعت یک ربع به چهار یا کمی زودتر از در بالکن به درون می‌آمد، با لحن مردانه و بشاش به بیمار بتری روز به خیر می‌گفت، چند پرسش پیش پا افتاده پزشکی از او می‌کرد، اغلب سرگفتگوی کوتاهی را هم با رنگ و بوی شخصی باز می‌کرد، و با شوخی هم قطارانه‌ای از آن جا می‌رفت - و این همه هر چند بدون نشانه‌ای از نگرانی هم نباشد، انسان بالاخره کم کم به آن نیز خو می‌گیرد، اگر از حدود خود فراتر نرود؛ و بدین‌سان هانس کاستورپ به زودی دیگر حرفی نداشت که هر روز دکتر کروکوفسکی سروکله‌اش پیدا شود، که دیگر چیزی از برنامه روزانه‌اش شده بود و فاصله‌ای را که با یک ساعت وقت استراحت بزرگ میان دو وعده غذا پدید می‌آمد از میان برمی‌داشت.

پس ساعت چهار بود که معاون به بالکن باز می‌گشت - یعنی درست حسابی عصر! ناگهان و پیش از آن‌که فکرش را بکند عصر شده بود - که آن هم بدون حاشیه‌ای مشخص به شب رسیده در قعر آن فرو می‌رفت: چای را که می‌نوشتند، پایین در سالن و در اتاق ۳۴، دیگر کم کم به ساعت پنج چیزی نمانده بود، و تا یواخیم، که از سومین راهیمایی باز می‌گشت، دوباره سری به پسر خاله‌اش بزند ساعت شش چنان به سرعت فرارسیده بود که دیگر برنامه استراحت پیش از شام، اگر آدم فقط کمی سراسر حساب می‌کرد، از یک ساعت تجاوز نمی‌کرد - این پا فشاری و عناد زمان هم به آسانی برطرف می‌شد،

اگر آدم افکاری در سر داشت و یک Orbis pictus^۱ کامل هم روی میزش بود. یوآخیم خداحافظی کرده به سالن غذا خوری می‌رفت. غذا را می‌آوردند. سراسر دره در سایه فرورفته بود، و همچنان که هانس کاستورپ غذایش را می‌خورد در اتاق سفید هوا تاریک و تاریک‌تر می‌شد. غذایش که تمام می‌شد، همچنان آن‌جا نشسته بود، پشت به بالش، در برابر میز جادو، و به شفق چشم می‌دوخت، شفق امروز، که از شفق دیروز، پر پروز یا یک هفته پیش به سختی قابل تمیز بود. شب شده بود، حال آن‌که همین الان صبح بود. روز خرد شده به گونه‌ای ساختگی زودگذر گشته، به معنی واقعی به دست او تکه پاره و نابود شده بود. این را با تعجبی شادمانه یا حداکثر فکورانه دریافت؛ در آن سنین وحشت از این امر هنوز برایش ناشناخته بود. فقط چنین به نظرش می‌آمد که انگار از آغاز همان‌طور خیره به شفق نشسته بوده.

یک روز - شاید ده یا دوازده روز می‌گذشت که هانس کاستورپ بستری شده بود - در این ساعت، یعنی قبل از آن‌که یوآخیم از شام و تجمع شبانه برگردد، به در اتاق زدند، و چون هانس کاستورپ با لحنی پرسان گفت: «بفرمایید» لودوویکو ستمبرینی در آستانه در ظاهر شد - و آن‌ا اتفاق به‌طور خیره‌کننده‌ای روشن شده. آخر اولین حرکت ملاقات‌کننده که هنوز در باز بود صورت گرفت زدن کلید چراغ سقف بود که نورش، بازتابیده از سقف و مبلمان سفید رنگ، به یک چشم بر هم زدن تمام فضا را از روشنی لرزان خود انباشت.

مرد ایتالیایی تنها شخصی بود که هانس کاستورپ از میان ساکنان آسایشگاه صریحاً و به نام وضع و حالش را از یوآخیم جویا شده بود. یوآخیم هم که به هر حال هر چند بار که کنار تخت او می‌نشست یا کنارش می‌ایستاد - و این ده بار در روز پیش می‌آمد - از وقایع و تحولات جزئی که در زندگی روزمره آسایشگاه صورت گرفته بود گزارش می‌داد، و سؤال‌های هانس کاستورپ، هرگاه پرس و جویی می‌کرد، همه گرد مسائل غیر شخصی و کلی دور می‌زد. این بیمار منزوی کنجکاو بود بدانند که مهمان تازه‌ای از راه رسیده یا از چهره‌های آشنا کسی آن‌جا را ترک گفته یا نه؛ و آشکارا از این‌که تنها آن رخ داده بود نه این خرسند بود.

۱. (لاتین)، جهان مصور - اشاره به مجلات مصور که قبلاً از آن نام برده شد.

«تازه» ای وارد شده بود، مرد جوانی، با صورت سبزه و گودافتاده، و جایش را سرمیز لوی عاج گون و خانم ایلتیس، سمت راست میز آنها، معین کرده بودند. پس هانس کاستورپ می‌توانست امیدوار باشد در آینده او را به چتم خود ببیند. پس هیچ کس از آن‌جا نرفته بود؟ پاسخ یوآخیم که سر را پایین انداخته بود به اختصار منفی بود. ولی او باید به این سؤال بارها جواب می‌داد، در واقع یک روز در میان. هر چند بالاخره یک روز، با گونه‌ای ناشکیایی در صدا، سعی کرد برای همیشه جریان را به او بفهماند. و گفت، تا آن‌جا که او اطلاع دارد کسی قصد سفر ندارد، و به این آسانی هم اصلاً این‌جا مسافرت نمی‌شود.

پس برگردیم به ستمبرینی، که هانس کاستورپ جویای احوالش شده بود و خواسته بود بداند که «در این باره چه گفته». دربارهٔ چه؟
- خوب دیگر، این‌که من این‌جا دراز کشیده‌ام و گویا بیمارم.

در واقع ستمبرینی حرفی زده بود، گرچه خیلی مختصر. همان روز ناپدید شدن هانس کاستورپ از یوآخیم سراغ میهمان را گرفته بود، و آشکارا آماده شنیدن خبر عزیمت هانس کاستورپ شده بود. در جواب توضیحات یوآخیم تنها با دو کلمه ایتالیایی پاسخ داده بود: اول گفته بود: «Ecco»، بعدش هم «Poverello»، که معنی‌اش می‌شود: «حالا می‌بیند!» و «پسر بیچاره» - آدم لازم نبود پیش از آن ایتالیایی بداند که این دو جوان می‌دانستند، تا معنی هر و گفته را بفهمد. هانس کاستورپ گفته بود: «چرا بیچاره؟ خودش هم بالاخره این بالا به سر می‌برد، با ادبیاتش که تشکیل شده از اومانسیم و سیاست، و برای علائق و نیازهای زندگی زمینی چندان کاری از دستش بر نمی‌آید. بهتر بود این‌طور برای من دلسوزی نکند، من که هر چه باشد از او زودتر به سرزمین هموار باز می‌گردم.»

پس حال آقای ستمبرینی در اتاق و آن نور خیره کننده ایستاده بود - هانس - کاستورپ که بر آرنج‌ها تکیه داده به سمت در برگشته بود، چشمک زنان بازشناختش، و همین که شناختش سرخ شد. مثل همیشه ستمبرینی کت ضخیمش را با آن برگردان‌های پهن پوشیده بود، یقه‌ای نه چندان نو نوار بر آن انداخته بود، و شلوار چهار خانه‌اش را نیز به پاداشت. از آن‌جا که از سر میز غذا می‌آمد به عادت همیشگی خلال دندان‌های چوبی میان لب‌ها گرفته بود. گوشه

دهانش نیز زیر تاب زیبای سیلش به لبخند ظریف، هشیارانه و نقادانه کنایه کشیده شده بود.

در حالی که دست کوچک را به سوی چراغ سقف تکان می داد گفت: «سلام، مهندس! اجازه هست سری به شما بزنم؟ اگر هست، پس به چراغ احتیاج است - این اقدام خودسرانه مرا بیخشد! در افکارتان غرق بودید - به راستی که قصد مزاحمت ندارم. گرایش به تفکر را در موقعیت شما کاملاً درک می کنم، برای گفتگو هم بالاخره پسر خاله تان هستند. پس می بینید که به زائد بودن خودم کاملاً آگاهی دارم. با وجود این در چنین فضای تنگی آدم با هم زندگی می کند، رابطه برقرار می کند، رابطه انسانی و علائق معنوی و قلبی... به خوبی یک هفته می شود که پیداتان نیست، حقیقتاً داشتم خیال می کردم، از این جا رفته اید، وقتی جایتان را در سفره خانه خالی یافتم. ستوان به من خبر دیگری داد، هوم، خبری نه چندان خوب، اگر بی ادبی نباشد... خلاصه، وضع چطور است؟ چه می کنید؟ چه حال و احوالی دارید؟ امیدوارم، از پا نیفتاده باشید؟»

- شما هستید، آقای ستمبرینی! لطف کردید. هاها، «سفره خانه»؟ باز هم شما نکته ای گفتید. بفرمایید روی آن صندلی بنشینید، خواهش می کنم. شما یک ذره هم مزاحم نیستید. دراز کشیده بودم فکر می کردم - راستش، فکر کردن هم نه. ساده بگویم، تبلی ام می شد چراغ را روشن کنم. خیلی متشکرم، خودم حس می کنم حالم به خوبی همیشه است. زکامم با استراحت تقریباً برطرف شده، ولی این طور که عموماً می گویند گویا این یک امر ثانوی است. درجه حرارتم هنوز هم آن طور که باید باشد نیست، گاه ۳۷/۵، گاه ۳۷/۷، اخیراً تغییری پیدا نکرده. - مرتباً درجه می گذارید؟

- شش بار در روز، کاملاً مثل همه شما این بالا. هاها، معذرت می خواهم، همین طور خنده ام می گیرد که سالن غذاخوری مان را سفره خانه نامیدید. در صومعه می گویند سفره خانه، مگر نه. این جا هم واقعاً یک شباهتی به آن دارد - من که هیچ وقت در صومعه نبوده ام - ولی تقریباً همین طورها پیش خودم

۱. ستمبرینی برای سالن غذاخوری «Refektorium» به کار می برد که در واقع در صومعه ها به اتاق غذا خوری گفته می شده.

مجسمش می‌کنم. «مقررات» را هم دیگر از بر شده‌ام، و دقیقاً رعایت می‌کنم.
- مثل یک برادر دینی. می‌شود گفت دوره نوآموزی را تمام کرده‌اید، سوگند هم خورده‌اید. با تمام تشریفات تبریک می‌گوییم، حتی گفتید «سالن غذاخوری‌مان». ضمناً - بدون آنکه بخواهم به شرافت مردانه شما بی‌حرمتی روا دارم - مرا بیش‌تر به یاد یک راهب جوان می‌اندازد تا یک راهب - عروس گیسو بریده معصوم مسیحی با چشمان درشت یک قربانی. من هیچ‌وقت نشده چنین بره‌هایی را بینم بدون آن‌که... بدون آن‌که رقت خاصی به من دست دهد... اوه، بله، پسرخاله‌تان همه چیز را برایم تعریف کرد. پس بالاخره اجازه دادید معاینه‌تان هم بکنند؟

- آخر تب داشتم. این چه فرمایشی است، آقای ستمبرینی، با این زکام اگر آن پایین هم بودم به پزشک خانوادگی‌مان مراجعه می‌کردم. آن وقت این‌جا، که به قول معروف معدنش است، دو پزشک متخصص دم دست هستند - واقعاً خنده‌دار می‌شود...

- البته، البته. پس درجه هم گذاشتید، پیش از آن‌که چنین دستوری به شما بدهند. ضمناً این توصیه را همان اول به شما کردند. حرارت سنج را میلن دونک به شما قالب کرد؟

- قالب کرد؟ چون احتیاج داشتم یکی از او خریدم.

- البته. یک معامله بی‌عیب و نقص. و رییس چندماه برایتان بریده... خدای بزرگ، همین سؤال را یک بار دیگر هم از شما کردم. یادتان می‌آید؟ تازه آمده بودید. آن روز شما با چنان اطمینانی جواب دادید...

- البته که یادم هست، آقای ستمبرینی. از آن وقت تا حالا خیلی چیزها برایم اتفاق افتاده، ولی آن را هم به یاد می‌آورم، مثل این‌که همین دیروز بود. همان موقع هم شما همین‌طور بذله‌گو بودید و پزشک مخصوص برنس را قاضی جهنم کردید... رادامس... نه، صبر کنید، این نبود...

- رادمانتیس؟ ممکن است که من همین‌طور ضمن حرف‌ها او را چنین نامیده باشم. من تمام تراوشات گاه به گاه مغزم را به خاطر نمی‌سپارم...

- رادمانتیس، البته! مینوس و رادمانتیس! همان وقت بود که از کاردوچی هم تعریف کردید...

- دوست عزیز، اجازه بدهید کاری به او نداشته باشیم. اسم او در این لحظه در دهان شما حالت عجیبی پیدا می‌کند.

هانس کاستورپ خندید: «هر طور بگویید. ولی من از شما چیزهای بسیاری درباره او آموختم. بله، در آن موقع من توجهی نداشتم، به شما جواب دادم که برای سه هفته به این جا آمده‌ام، چیز دیگری در این باره نمی‌دانستم. چند لحظه پیش از آن کلفلد باسوت پنوموتوراکس به من خوش آمد گفته بود، که مرا از کوره به در کرده بود. ولی همان موقع هم احساس می‌کردم تب دارم، آخر هوای این جا نه تنها برای مبارزه با بیماری خوب است، بلکه به آن کمک هم می‌کند، گاهی تازه افشائش می‌کند، که آن هم بالاخره لازم است، اگر بخواهند درمان را شروع کنند.

- یک فرضیه فریبنده. پزشک مخصوص برنس از آن خانم روسی آلمانی الاصل هم چیزی برای شما تعریف کرد که سال پیش - نه، دو سال پیش پهلوی ما بود؟ نه؟ باید این کار را می‌کرد. یک خانم دوست داشتی، با اصل و نسب آلمانی و روسی، متأهل، تازه مادر شده. از شرق به این جا می‌آمد، رنگ پریده. کم خون، احتمالاً وضعش از اینهم جدی‌تر بود. خوب، یک ماه این جا به سر می‌برد و از حال بدش شکایت دارد. صبر داشته باشید! یک ماه دیگر هم می‌گذرد، و او پشت سر هم ادعا می‌کند که حالش بهتر که نشده، هیچ، بدتر هم شده. به او حائلی می‌کنند که این تنها و تنها پزشک است که می‌تواند بگوید حالش چگونه است. او فقط می‌تواند اظهار کند که چه حس می‌کند - و این هم اهمیت چندانی ندارد. وضع ریه‌اش رضایت بخش است. بسیار خوب، ساکت می‌شود، استراحت می‌کند، و رفته رفته وزن کم می‌کند. در ماه چهارم به هنگام معاینات از حال می‌رود. برنس می‌گوید، این ضرری نمی‌رساند؛ او از ریه‌اش کاملاً راضی است. ولی در ماه پنجم که دیگر توان راه رفتن ندارد برای شوهرش می‌نویسد، و برنس نامه‌ای از او دریافت می‌کند - به خط درشت رویش نوشته شده «خصوصی» و «فوری»، من خودم نامه را دیدم، برنس شانه‌ها را بالا می‌اندازد و می‌گوید، بله، ظاهر قضیه این طور می‌رساند که هوای این جا را تحمل نمی‌کند. خانم از کوره در رفت. فریاد می‌کشید، این را باید زودتر به او می‌گفت، او همیشه این طور احساس می‌کرده، حال خودش را کاملاً خراب کرده...! امیدوارم آن جا در شرق در کنار شوهرش سلامتتش را بازیافته باشد.

- عالی است! خیلی قشنگ تعریف می‌کنید، آقای ستمبرینی، هر یک از کلمات شما درست حسابی تجسم‌انگیز است. از داستان آن دختر خانم هم که در دریا شنا کرد و یک خواهر گنگ به او دادند بارها در دل خندیده‌ام. بله، چه چیزها اتفاق می‌افتد. هر چه آدم یاد بگیرد باز کم است. ضمناً وضع خود من هم هنوز روشن نیست. پزشک مخصوص که می‌گوید در معاینه به چیز کوچکی برخورده - جاهای مزمن، مال قبل که بیمار بوده‌ام بدون آن‌که خودم بدانم، وقتی دست می‌زد خودم می‌شنیدم، حال گویا یک محل تازه‌ای هم همین جاها هست که صدایش را می‌توان شنید - هاه، «تازه» هم کلمه عجیبی است در این مورد. ولی هنوز از حد علائم صوتی فراتر نمی‌رود، اطمینان صددرصد علمی را وقتی به دست خواهیم آورد که از بستر بلند شوم و عکس برداری صورت بگیرد. آنوقت است که اطلاعات دقیق خواهیم داشت.

- این طور فکر می‌کنید؟ می‌دانید که صفحه عکاسی اغلب لکه‌هایی نشان می‌دهد که به حفره تعبیرشان می‌کنند، در حالی که سایه‌هایی بیش نیستند، و برعکس آن‌جا که چیزی هست گاه هیچ لکه‌ای نشان نمی‌دهد؟ مریم مقدس، صفحه عکاسی! سکه‌شناسی این‌جا بود که تب داشت، و چون تب داشت روی صفحه عکاسی به روشنی حفره دیدند. حتی می‌گفتند صدایش را هم شنیده‌اند. به عنوان ملول تحت مداوا قرار گرفت، و بر اثر آن مرد. کالبدشکافی نشان داد که ریه‌اش هیچ عیبی نداشته و بر اثر میکروب‌هایی مرده.

- حالا ببینید، آقای ستمبرینی، هنوز هیچ نشده از کالبد شکافی حرف می‌زنید! در مورد من هنوز کار به این جاها نرسید.

- مهندس، خیلی کلک هستید.

- و شما هم یک خرده گیر و شکاک تمام عیار هستید، این را باید گفت. حتی به دقت علمی هم اعتقاد ندارید. صفحه در بدن شما هم لکه‌هایی نشان داده؟

- بله، یک چیزهایی نشان داده.

- واقعاً هم بیمار هستید؟

ستمبرینی پاسخ داد: «بله، من متأسفانه تا حدودی بیمار هستم.» و سرش را پایین انداخت. در سکوتی که برقرار شد ستمبرینی چند سرفه کرد. هانس - کاستورپ از بستر به مهمانش که ساکت شده بود نگاهی انداخت. به نظرش

چنین آمد که انگار با همین دو پرسش ساده همه چیز را رد کرده و به سکوت واداشته، حتی جمهوری و بیان زیبا را. از جانب خود هیچ کاری برای از سر گرفتن صحبت نکرد.

پس از مدتی آقای ستمبرینی از جایش بلند شد. گفت: «خوب، تعریف کنید ببینم این خبر چه تأثیری در بستگانان گذاشته.»

- منظورتان کدام خبر است؟ به تعویق افتادن عزیمت من؟ آه، بستگان من، می‌دانید، خانواده ما از سه عمو تشکیل شده، یک عمو بزرگ، عمو مادرم، و دو پسرش که رابطه ما از آنها حالت پسر عمووار دارد. غیر از این بستگانی ندارم. من که خیلی زود از دو سو یتیم شده‌ام. تأثیر؟ آنها که هنوز چیز زیادی نمی‌دانند، مثل خود من. همان اول که گفتند باید به رختخواب بروم برایشان نوشتم، شدیداً سرما خورده‌ام و نمی‌توانم بیایم. دیروز هم، چون یک کمی طول کشیده بود، دوباره نامه نوشتم و در آن این‌طور شرح دادم که پزشک مخصوص برنس از طریق زکام من توجهش به وضعیت سینه‌ام جلب شده، و پافشاری می‌کند اقامت را تمدید کنم، تا جریان روشن شود. مسلماً به خونردی با این خبر برخورد کرده‌اند.

- و کارتان؟ شما از رشته خاصی از کار عملی حرف می‌زدید که قصد ورود به آن را داشتید.

- بله، به عنوان کارآموز. خواهش کردم در کشتی سازی خبر بدهند که فعلاً نمی‌آیم. فکر نکنید که حالا با این خبر چنان اضطرابی همه را فرا گرفته. بدون کارآموز هم می‌توانند تا هر وقت لازم باشد کارها را بگردانند.

- بسیار خوب، پس از این لحاظ اوضاع روبه راه است. بی‌حسی در تمام مسیر. اصلاً در کشور شما مردم بی‌حس هستند، این‌طور نیست؟ ولی البته فعال هم هستند.

هانس کاستورپ گفت: «بله، البته، خیلی هم فعالند، همین‌طور است، خیلی فعال.» از راه دور حال و هوای وطنش را ارزیابی کرده چنین دریافت که هم صحبتش هموطنانش را به درستی توصیف می‌کند.

- بی‌حس و فعال، این‌طورند.

آقای ستمبرینی به سخنش چنین ادامه داد: «پس اگر بیش‌تر بمانید بعید

نخواهد بود که یک روز این‌جا با عمومی محترمان هم آشنا شویم، مقصودم عمومی بزرگتان است. بدون شک این بالا خواهند آمد که وضع شما را ببینند.»

هانس کاستورپ گفت: «امکان ندارد. تحت هیچ شرایطی. قدرت ده اسب هم نمی‌تواند او را این بالا بیاورد. آخر می‌دانید، عمومی زود دچار حملات قلبی می‌شود، او تقریباً فاقد گردن است^۱. نه، بدن او احتیاج به هوای درست و به قاعده دارد، این‌جا حالش از آن خانم شرقی شما هم بدتر خواهد شد، دچار همه گونه ناراحتی می‌شود.»

- این دیگر نظرم را تغییر می‌دهد. حملات قلبی؟ آخر این که با بی‌حسی و پرکاری اصلاً جور در نمی‌آید - نکند عمو تان ثروتمند هستند؟ شما هم ثروتمند هستید؟ در دیار شما همه ثروتمند هستند؟

هانس کاستورپ به کلی بافی ادیبانه آقای ستمیرینی لبخند می‌زد، بعد دوباره از بستر استراحت به دور دست نظر افکند، به فضای وطنش که این‌همه از آن فاصله گزیده بود. به یادش آورد و کوشید بدون نظر شخصی داوری کند، و فاصله میل و توانایی چنین کاری را به او می‌بخشید. پاسخ داد: «ثروتمند هستند، بله - یانیتند. وقتی نباشند تازه بدتر است. خود من؟ من میلیونر نیستم، ولی دارایی ام در جای امنی است، متقل هستم، به اندازه مخارج زندگی‌ام دارم. ولی حالا از شخص من بگذریم. اگر می‌گفتید: آن‌جا آدم باید ثروتمند باشد - حرفتان را تصدیق می‌کردم. چون فرض کنیم ثروتمند نباشد، یا دیگر نباشد - در این صورت وای به حالش! می‌پرسند: «آن چطور؟ آن هم پول دارد؟» با همین عبارات و دقیقاً با همین قیافه؛ این را بسیار شنیده‌ام، و انگار خوب به خاطر سپرده‌ام. پس باید عجیب به نظرم آمده باشد، با آن‌که به آن عادت داشته‌ام - وگرنه به یاد من نمی‌ماند. عقیده شما چیست؟ نه، گمان نمی‌کنم که به شما، یعنی به هومو هومانوس، نزد ما خوش می‌گذشت؛ حتی به نظر من هم که اهل آن‌جا هستم اغلب غیرقابل تحمل می‌آمد، این‌طور که حالا متوجه می‌شوم، گرچه شخصاً از آن در رنج نبوده‌ام. کسی که بهترین و گران‌ترین شراب‌ها را جلو

۱. از چاقی گردنش اصلاً به نظر نمی‌آید، گویی جزء بالاتنه‌اش است - از همین رو گرایش به حملات قلبی!

میهمانانش نگذارد، اصلاً سراغش نمی‌روند، و دخترانش بیخ ریشش می‌مانند. مردم این‌طورند. حالا که این‌جا در بستر دراز کشیده‌ام و از دور نگاه می‌کنم، به نظرم چنین سخت و غیرقابل تحمل می‌آید. شما چه کلماتی به کار بردید - بی‌حس و؟ و پرکار! بسیار خوب، ولی این‌ها یعنی چه؟ یعنی سخت، سرد. و سخت و سرد یعنی چه؟ یعنی وحشت آور. آن پایین هوا وحشت آور است، نامالیم. آدم وقتی این‌طور دراز کشیده و از دور نگاه می‌کند از وحشتش به خود می‌لرزد.»

ستمبرینی می‌شنید و سرتکان می‌داد. وقتی هم هانس کاستورپ موقتاً دست از انتقادش کشید و لب فرو بست او همچنان به این کار ادامه داد. آن‌گاه نفسی به راحت کشید و چنین گفت: «من نمی‌خواهم از اشکال خاصی که زندگی وحشت آور در جامعه شما به خود می‌گیرد دفاع کنم. ولی هر طور هم باشد، این ایراد که زندگی وحشت آور است یک ایراد احساساتی است. به سختی ممکن بود این ایراد را همان‌جا بگیرید، از ترس این‌که مبادا به شما بخندند. به حق آن را به چشم بندهایی که فشار زندگی را از نظر می‌پوشاند وا گذاشتید. این‌که حالا به آن باز می‌گردید از یک احساس بیگانگی حکایت می‌کند که دلم نمی‌خواهد شاهد رشد آن باشم؛ کسی که عادت کند چنین ایرادی بگیرد به آسانی ممکن است پیوندش با زندگی، با طرز زندگی خاصی که در آن به دنیا آمده، بگسلد. مهندس، می‌دانید «پیوندش با زندگی بگسلد» یعنی چه؟ من، من این را می‌دانم، این را همه روزه به چشم می‌بینم. حداکثر پس از شش ماه انسان جوانی که این بالا می‌آید (و تقریباً همه انسان‌های جوانی هستند که این بالا می‌آیند) فکر دیگری در سر ندارد جز لاس و تب. و حداکثر پس از یک سال فکر دیگری به سرش راه نمی‌یابد مگر آن‌که آن را «وحشت آور»، یا بهتر بگوییم، اشتباه و نادانی بخواند. شما از دامتان خوشتان می‌آید؛ هر چند تا که بخواهید تقدیمتان می‌کنم. می‌توانم داستان پسر و شوهری را برایتان تعریف کنم که یازده ماه این‌جا به سر برد، و من می‌شناختمش. گمان کنم سنش کمی از شما بیشتر بود - شاید هنوز هم مسن‌تر. برای امتحان به عنوان بهبود یافته مرخصش کردند، به خانه، به آغوش کسانی بازگشت؛ این‌ها نه عموهایش، بلکه مادر و همسرش بودند. تمام روزها درجه در دهان دراز کشیده بوده و به چیز دیگری فکر نمی‌کرده. می‌گفته:

«شما این را نمی‌فهمید. آدم باید آن بالا به سر برده باشد تا بتواند به حقایق زندگی پی‌برد. این‌جا معیارهای اصلی از دست رفته.» قضیه را مادرش این‌طور پایان داد که گفت: «برو همان بالا که بودی. تو دیگر به درد هیچ کاری نمی‌خوری.» و او برگشت بالا. او به «وطن» بازگشت. می‌دانید که هر کس یک بار این‌جا بسر برده آن را «وطن» می‌نامد. او دیگر به زن جوانش که «معیارهای اصلی» را از دست داده بود بیگانه شده بود، پس زن از او صرف نظر کرد. دانست که او در «وطن» یاری با همان «معیارهای اصلی» خواهد یافت و همان‌جا خواهد ماند.

هانس کاستورپ گویی تنها نیمی از گوشش به او بود. همان‌طور در نوری که چراغ به اتاق سفید انداخته بود حیره شده بود، چنان‌که گویی به دور دست نگاه می‌کند. پس از مدتی خندید و گفت: «وطن می‌نامیدش؟ این کار واقعاً کمی احساساتی است، به قول شما. بله، شما داستان‌های زیادی می‌دانید. الآن داشتم همان‌طور به حرف‌هایی که از زندگی سخت و وحشت آور می‌زدیم فکر می‌کردم، من این روزها به دفعات در این باره فکر کرده‌ام. ببینید، آدم باید پوستش کلفت باشد تا این طرز فکر مردم آن‌جا، در سرزمین پست، به طبعش بسازد و سؤال‌هایی از قبیل «آن پول هم دارد؟»، با آن قیافه‌ای که می‌گیرند، ناراحتش نکند. در واقع هرگز برای من کاملاً بدیهی نبوده، گرچه تازه یک هومو هومانوس هم نیستم - حالا که گذشته می‌فهمم که همیشه جلب نظر را می‌کرده. شاید هم این با گرایش ناخودآگاهانه من به بیماری ارتباط داشته که برایم بدیهی نبود - صدای محل‌های مزمن را که خودم شنیدم، و حالا برنس هم به گفته خودش چیز تازه مختصری پیدا کرده. البته انتظارش را نداشتم، ولی تعجب چندان زیادی از آن به من دست نداد. در واقع هیچ‌وقت چندان نیرومند و استوار هم نبوده‌ام؛ بعدش هم پدر و مادرم هر دو شان خیلی زود مرده‌اند - در کودکی یتیم شده‌ام، می‌دانید.»

آقای ستمبرینی با سروشانه‌ها و دست‌هایش قیافه واحدی گرفت که این سؤال را که «خوب، مقصود؟ دنباله‌اش را بفرمایید» به شوخی و ادب به نمایش می‌گذاشت.

هانس کاستورپ گفت: «شما که نویسنده هستید، ادیب هستید، باید این را خوب درک کنید، باید بتوانید بفهمید که آدم نمی‌تواند در چنین اوضاعی خیلی

بی‌احساس باشد و رفتار وحشت آور مردم را خیلی طبیعی بگیرد - مردم معمولی، متوجهید، که برای خودشان می‌گردند و می‌خندند و پول در می‌آورند و شکم‌شان را پر می‌کنند... نمی‌دانم مقصودم را درست...»

ستمبرینی سر را خم کرد. آن‌گاه موضوع را این‌طور شکافت: «منظورتان این است که تماس مکرر با مرگ در آغاز زندگی در روحیه شما چنان تأثیری ریشخندهای دنیای بی‌پروا حساس و زود رنج شده‌اید.»

هانس کاستورپ از ته دل فریاد برآورد: «کاملاً درست است. عالی بیان کردید، آقای ستمبرینی، بدون آن‌که یک نقطه‌اش را ببیند. تماس با مرگ! من که می‌دانستم که شما به عنوان یک ادیب...»

ستمبرینی دستش را به سوی او دراز کرد، سر را کج کرد و چشمانش را بست - قیافه‌ای بسیار زیبا و ظریف، که به سکوت و توجه فرا می‌خواند. چند لحظه‌ای به همین حال ماند، در حالی که هانس کاستورپ دیگر ساکت شده، نگران بود که حال چه خواهد گفت. بالاخره چشمان سیاهش را گشود - آن چشمان نوازنده دوره‌گرد را - و چنین گفت: «اجازه بدهید. اجازه بدهید، مهندس، که به شما بگویم و به دلتان بنشانم که تنها طریق درست و والا و نیز - این را مایلیم به صراحت به آن اضافه کنم - و نیز تنها طریق دینی برای نگرستن به مرگ این است که آن را به عنوان جزء و یکی از متعلقات، به عنوان شرط مقدس زندگی درک و احساس کنیم، نه آن‌که - چیزی که خلاف سلامت، والایی، عقل و دین است - به نحوی از زندگی جدایش سازیم و در تضاد با آن قرارش دهیم و حتی به گونه‌ای نفرت‌آور بر ضد زندگی به کارش اندازیم. مردمان باستان تابوت‌هاشان را با مظاهر زندگی و تولید می‌آراستند، حتی با سمبول‌های رکیک - برای تدین باستانی اغلب مقدس با رکیک یکی بود. آن مردم راه ستودن مرگ را خوب می‌دانستند. مرگ قابل ستایش است به عنوان گاهواره زندگی، به عنوان آغوش مادرانه تجدید. هرگاه جدا از زندگی به آن بنگریم تبدیل به شبح می‌شود، مترسکی می‌گردد - و از آن هم بدتر. چون مرگ به عنوان یک نیروی معنوی مستقل به غایت نفرت‌آور است، نیرویی که جاذبه پلید که آن بی‌شک بسیار قوی است، ولی گراژیدن به آن هم بی‌شک به معنی وحشتناک‌ترین انحراف روح بشری است.»

در این جا آقای ستمبرینی سکوت کرد. ایستاده بردیدگاه کلی اش، سخنانش را با قاطعیت تمام به پایان برد. موضوع برایش جدی بود؛ از باب اختلاط صحبت نکرده بود، فرصتی به مخاطبش نداده بود که دنباله حرف را بگیرد یا ابراز مخالفتی کند، بلکه در خاتمه مطالبش صدایش را پایین آورده نقطه پایان گذاشته بود. لب فرو بسته نشسته بود، دست‌ها را بر زانوان نهاده و پاهارا با شلوار چهارخانه روی هم انداخته بود، و با قیافه عبوس تکان‌های پای معلق را نگاه می‌کرد.

پس هانس کاستورپ هم خاموشی گزید. همچنان که بر بالش تکیه داده بود رویش را به دیوار گردانده با انگشتان روی پتویش ضرب می‌گرفت. به حال خود می‌نگریست: پند آموخته، سرزنش شده و حتی دشنام خورده بود - و در خاموشی اش لجاجت کودکانه بسیار بود. سکوت تقریباً زیاد طول کشید.

آقای ستمبرینی بالاخره سر را دوباره بلند کرده لبخندزنان گفت: «مهندس، حتماً به یاد دارید که ما یک‌بار دیگر هم جدلی نظیر این با هم داشتیم - انگاری همین جدل بود. آن مرتبه، گمانم ضمن یک گردش بود، درباره بیماری و بلاهت گفتگو می‌کردیم، و شما در پیوند این دو تناقضی می‌دیدید، در واقع به خاطر احترامی که برای بیماری قائل بودید. من این احترام را یک خیال تیره و تار نامیدم که در شأن فکر آدمی نیست، و خوشحال شدم که دیدم شما هم بی‌میل نیستید درباره این ایراد فکر کنید. ما همچنین از بی‌طرفی و بی‌تصمیمی معنوی جوانان صحبت کردیم، از آزادی انتخاب، از تمایل شما که با انواع دیدگاه‌های ممکن آزمایش‌هایی انجام دهید، و نیز این‌که این‌گونه آزمایش‌ها را هنوز نمی‌توان به عنوان انتخاب نهایی و حیاتی تلقی کرد. ممکن است...» و آقای ستمبرینی روی صندلی لبخندزنان به جلو خم شد، پاهای کنار هم بر زمین نهاده، دست‌ها میان زانوان، و سرش را نیز به جلو خم کرده بود - گفت: «ممکن است بعد از این هم به من» و در صدایش ناآرامی اندکی به گوش می‌خورد، «اجازه بدهید، در این تمرین‌ها و آزمایش‌هاتان اندکی در کنارشان باشم و هرگاه خطر تصمیم‌گیری‌های مخرب در کار باشد با دخالت‌هایم اصلاح کنم؟»

هانس کاستورپ شتابان کوشید به دلخوری قهرآمیز و نیمه عصبانی اش پایان دهد، از ضرب گرفتن با انگشتان روی پتو دست برداشته با مهربانی

دستپاچه‌ای به مهمانش رو کرد: «البته، آقای ستمبرینی! حتی محبت بیس از اندازه شما را می‌رساند... واقعاً از خودم می‌پرسم، یعنی من... مقصودم این است که...»

آقای ستمبرینی در حالی که برمی‌خواست نقل قول کرد: «کاملاً سینه پکونیا» که هر دو خندیدند. آن‌گاه گفت: «کی دلش می‌خواهد خود را سبک کند.» صدای باز شدن در بیرونی آمد، بعد هم چفت در درونی باز شد. یواخیم از تجمع شبانه باز می‌گشت. او هم با دیدن ایتالیایی سرخ شد. همچنان که بر هانس کاستورپ نیز قبلاً چنین رفته بود: تیرگی سوخته صورتش یک درجه شدت یافت.

- آوه، مهمان داری. خوشا به حالت. نگهم داشته بودند. وادارم کردند یک دست بریج بازی کنم. در خارج هم اسمش را می‌گذارند بریج. این را که می‌گفت سرش را تکان داد.

- در حالی که اصلاً چیز دیگری است. پنج مارک بردم.

هانس کاستورپ گفت: «فقط مواظب باش معتادش نشوی. هوم، هوم. در این مدت با آقای ستمبرینی خیلی خوب وقت گذرانیدیم... که ضمناً حرف خوبی هم نیست. در مورد بریج عوضی شما این حرف درست است، ولی آقای ستمبرینی وقت مرا به بهترین وجهی پرکردند... یک آدم وظیفه شناس باید با تمام قدرت بکوشد که از این‌جا خلاص شود - جایی که میان شما بریج عوضی هم جریان دارد. ولی از طرف دیگر هم، برای آن‌که بیش‌تر به سخنان آقای ستمبرینی گوش دهم و ایشان بتوانند با صحبت هاشان در کنارم باشند، تقریباً باید آرزو کنم باز هم مدت بی‌نهایت درازی تب داشته باشم و این‌جا نزد شما محکم به صندلیم بچسبم... آخر سر باید به من یک خواهر گنگ بدهند تا نتوانم تقلب کنم.»

ایتالیایی گفت: «تکرار می‌کنم، مهندس، که خیلی کلک هستید.» و با دلپذیرترین تعارفات خداحافظی کرد و رفت. هانس کاستورپ که با پسرخاله‌اش تنها شده بود نفس راحتی کشید.

- واقعاً که یک مربی است! یک مربی اومانیست، این را باید قبول کرد. دائماً با دخالت هایش تو را اصلاح می‌کند، گاه با داستان‌هایش و گاه به شکل کاملاً انتزاعی. و از چه چیزهایی صحبت می‌کند - آدم فکرش را هم نمی‌کند که بتواند درباره‌اش حرف بزند، یا حتی فقط آن را بفهمد.

و به حرفش افزود: «اگر آن پایین در سرزمین هموارهم به او برخورده بودم ممکن نبود حرف‌هایش را بفهمم.»

در این موقع یواخیم مدتی نزد او می‌ماند؛ دو سه ربع ساعت از وقت استراحتش را فدای او می‌کرد. گاه روی صفحه میز غذاخوری هانس کاستورپ شطرنج بازی می‌کردند - یواخیم مهره‌های بازیش را از آن پایین با خود آورده بود. بعد با باروبندیش، حرارت سنج در دهان، به بالکنش می‌رفت، و هانس کاستورپ هم برای آخرین بار درجه می‌گذاشت، در حالی که طنین موزیک سبک از دره تاریک، از دور و نزدیک، تا آن بالا می‌آمد. ساعت ده برنامه استراحت به پایان می‌رسید؛ صدای یواخیم می‌آمد؛ صدای آن زوج میز روس‌های بد هم به گوش می‌خورد... و هانس کاستورپ به پهلو دراز می‌کشید، چشم به راه خواب.

شب نیمه سخت‌تر روز بود، چون هانس کاستورپ اغلب بیدار می‌شد و تا ساعت‌ها دیگر به خواب نمی‌رفت؛ حال این از آن جهت بود که حرارت نه چندان سالم خونش هشیار نگهش می‌داشت یا چون میل و توانایی‌اش برای خوابیدن در نتیجه طرز زندگی کاملاً افقی کاستی پذیرفته بود، این دیگر فرقی نمی‌کند. در عوض ساعات چرت زدنش سرشار از رؤیاهای متنوع و پرشوری بود که در بی‌خوابی نیمه شب می‌توانست خود را با آنها سرگرم کند. اگر تقسیم‌بندی‌ها و ترتیبات متعدد روز آن را زودگذر می‌ساخت، شب دیگر این یکسانی محو ساعت‌های لغزنده بود که چنین می‌کرد. و چون صبح نزدیک می‌شد تماشای سیده دم که نرم نرم سر می‌زد و اتاق را پدیدار می‌ساخت سرگرم کننده بود، دیدن اشیاء که چه‌سان قدم به پیش می‌گذاشتند و حجاب از رخ بر می‌گرفتند و چشم دوختن به روز که آن بیرون در دود تیره و آتش نشاط بخش روشن می‌شد؛ و تا چشم به هم می‌زد دوباره لحظه در زدن استاد حمامی می‌رسید که با دست زورمندش شروع برنامه روزانه را اعلام می‌کرد.

هانس کاستورپ در سفرش تقویمی به همراه نیاورده بود؛ و بنابراین همیشه و هر آن دقیقاً در جریان تاریخ روزها نبود. گه‌گاه از پسرخاله‌اش سؤالی می‌کرد، که او هم در این مورد اطمینانی مداوم به اطلاعات خود نداشت. ولی هر چه بود با یکشنبه‌ها، به خصوص یکشنبه دوم با کنسرت هر چهارده روز یک‌بار، تا حدودی حساب به دستش می‌آمد، و این‌همه روشن بود که اکنون دیگر سپتامبر

تاحدود زیادی، یعنی از نیمه گذشته بود. بیرون در دره از وقتی هانس کاستورپ بستری شده بود هوای سرد و دلگیر که قبلاً حاکم بود از برابر روزهای تابستانی گریخته بود، روزهای بی‌شماری از این دست، یک ردیف پشت سر هم، چندان که یواخیم هر صبح با شلوار سفید به اتاق پسرخاله‌اش قدم می‌گذاشت و این یک از اظهار تأسفی صمیمانه، تأسفی با تمام روح و جسم، با تمام ماهیچه‌های جوانش، به خاطر محروم ماندن از لذات چنین وقت پرشکوهی نمی‌توانست خودداری کند. حتی یک‌بار هم به صدای آهسته نام «ننگ» بر آن نهاد، که این‌گونه از دست می‌دهد - ولی بعد برای آرامش خاطر خود افزود که اگر آزادش هم می‌گذاشتند کار دیگری نمی‌توانست بکند، چون تجربه خود تکان زیاد را بر او منع می‌کرد. و به هر حال همین در باز بالکن هم سهمی از تابش گرم بیرون به او می‌بخشید.

ولی در پایان انزوای ناخواسته هوا دوباره دگرگون شد. یک شب سرد و مه‌آلود شد، برف ریزانی آبکی دره را پوشاند و نفس خشک شوفاز اتاق را انباشت. همچنین بود آن روز که هانس کاستورپ به هنگام عیادت پزشکان به یاد پزشک مخصوص آورد که درست سه هفته از بستری شدنش می‌گذرد و اجازه ترک بستر را خواست.

برنس گفت: «چه می‌گویند، تمام شد دیگر؟ بگذارید بینم؛ واقعاً همین‌طور است. خدایا، عمر آدم چه زود می‌گذرد. در این مدت وضع شما تغییر چندانی زیادی هم که نکرده. چه، دیروز عادی بود؟ بله، به استثنای اندازه‌گیری ساعت شش بعدازظهر، خوب، کاستورپ، پس من هم دیگر حرفی ندارم، و اجازه می‌دهم به اجتماع انسان‌ها باز گردید. بلند شوید راه بیفتید، مرد! البته در حد و اندازه مقرر. در اولین فرصت از شما عکس‌برداری داخلی خواهیم کرد. در نوبت بگذاریدشان!» این را همان‌طور که از در بیرون می‌رفت به دکتر کروکوفسکی گفت، در حالی که با شست‌غول آسایش از فراز شانه به هانس کاستورپ اشاره و با چشمان آبی از خون سرخ‌گشته و اشک بارش معاون رنگ‌پریده را نگاه می‌کرد... هانس کاستورپ «پستو» را ترک کرد.

یقۀ پالتوش را بالا کشیده گالش به پا دوباره از نو همراه پسرخاله‌اش تا نیمکت کنار آب رو رفت و بازگشت، و این پرسش را هم بین راه از او کرد که

پزشک مخصوص احتمالاً چه مدت دیگر او را در بستر به حال خود رها می‌کرد، اگر خاتمه مدت را به اطلاعش نرسانده بود. و یوآخیم با نگاه شکسته و دهان گشوده به آهی نومیدانه قیافه‌ای گرفت که ناممکن بودن پیش‌بینی را به خوبی می‌رساند.

خدا یا، می‌بینم

یک هفته طول کشید تا هانس کاستورپ توسط سرپرستار فن میلن دونک به لابراتوار رادیوگرافی فراخوانده شد. میل نداشت عجله و پافشاری کند. در «برگهوف» همه گرفتار بودند، و معلوم بود که پزشکان و کارکنان فرصت سرخاراندن ندارند. در روزهای اخیر مهمان‌های تازه‌ای آمده بودند؛ دو دانشجوی روسی با موهای پر پشت و بلوزهای سیاهی که دکمه هایش را چنان بسته بودند که اثری از زیر جامه دیده نمی‌شد؛ یک زوج هلندی که جایشان را سرمیز ستمبرینی تعیین کرده بودند؛ یک گوزبشت مکزیکی که مدام دچار حملات تنگی نفس می‌شد و هم نشیانش سر میز را به وحشت می‌اندخت؛ با دست‌های بزرگ و آهنین میهمانان ظرفین خود را، چه آقا و چه خانم، می‌گرفت و مانند گیره محکم نگه می‌داشت، و بدین‌سان آنها را نیز، که مقاومت می‌کردند و فریاد کمک خواهی سر می‌دادند، در ترس و وحشت خویش سهیم می‌کرد. خلاصه کلام، سالن غذاخوری تقریباً پر شده بود، گرچه موسم تفریحات زمستانی تازه در ماه اکتبر شروع می‌شد. و وخامت بیماری او هم چندان نبود که به خود حق دهد خواهان توجه مخصوصی شود. مثلاً خانم اشتور با آن همه حماقت و بی‌فرهنگی بدون شک بسی بیمارتر از او بود، دکتر بلومنکول که دیگر حرفش را نزن. آدم باید از سلسله مراتب و اختلاف شئون بویی نبرده باشد تا در وضع و موقعیت هانس کاستورپ نتواند متواضعانه شکیبایی پیشه کند - به خصوص که این نگرش و برداشت جزیی از روح حاکم بر آسایشگاه را تشکیل می‌داد. به بیماران جزیی چندان اهمیتی نمی‌دادند، این را اغلب از صحبت‌ها دریافته بود. از آنها به تحقیر حرف می‌زدند - براساس معیارهای محلی - و کسی به آنها محل چندان نمی‌گذاشت، نه تنها آنها که به درجات و رده‌های بالا و بالاتر تعلق داشتند، بلکه آنهايي نیز که خود «جزیی» به حساب می‌آمدند؛ البته این‌ها به این

وسيله تحقير خويشتن را به جان مي‌خريدند تا از راه تن دادن به معيار، خودپسندي مهم‌ترشان را در امان بدارند. انسان چنين است. امکان داشت درباره همديگر بگويند: «او را مي‌گويي؟ او که چيزيش نيست، اصلاً چه حق دارد اين‌جا باشد. حتى يک حفره هم در تمام بدنش نيست...» روح حاکم چنين بود؛ به معنی خاص خودش اشرافی بود، و هانس کاستورپ به خاطر احترام ذاتی‌اش به قانون و نظم، از هر نوع که باشد، به آن درود می‌فرستاد. به قول معروف، شهری و رسمی. مسافرانی که آداب و ارزش‌های قوم میزبان را مسخره می‌کنند بی‌فرهنگی خویش را نشان می‌دهند، و صفات احترام برانگیز انواع و اقسام دارد. حتی نسبت به یوآخیم هم احساس نوعی احترام می‌کرد. آن هم نه به دلالتی مانند این‌که او قدیمی‌تر بود و راهنما و مرشدش در این دنیا به حساب می‌آمد. بلکه تنها و تنها چون او بدون شک «سخت‌تر» بود. پس حال که وضع چنين بود، طبیعی بود که آدم مایل باشد وضع خودش را تا حد امکان تعالی بخشد و چندان پیش رود که به اشرافیت برسد یا دست کم به آن نزدیک شود. هانس کاستورپ نیز، هرگاه سرمیز از درجهٔ تبش سوال می‌کردند، امکان داشت چند عشر بیش از آن‌چه حرارت سنج نشان می‌داد بگوید، و بی‌آن‌که دست خودش باشد وقتی برایش خط و نشان می‌کشیدند که خوب همه را دست انداخته، احساس خوشی به او دست می‌داد. متها او، حتی اگر اندکی هم به درجهٔ حقیقی تبش می‌افزود، باز همان بیمار ردهٔ پایین بود، و تنها خودداری و شکیبایی را برارندهٔ خود می‌دانست.

شیوهٔ زندگی سه هفتهٔ نخست را دوباره در معیت یوآخیم از سر گرفته بود، این زندگی یکسان و دقیقاً تنظیم شده را که دیگر خوب به آن وارد شده بود، و از همان روز اول چنان بی‌دردسر همه چیز گذشت که گفתי هرگز هیچ وقفه‌ای در آن نیفتاده. در واقع این وقفه هیچ اثری از خود به جا نگذاشته بود؛ هانس کاستورپ همان اولین بار که مجدداً سر میز حضور یافت این را حس کرد. البته به ابتکار یوآخیم که به این‌گونه نمایش‌ها آگاهانه توجهی خاص می‌کرد جلو مهمان باز آمده چند شاخه گل گذاشته بودند. ولی استقبال هم‌نشینان چندان با تشریفات برگزار نشد، و تفاوتش با خوش آمدگوییهای قبلی، که فاصلهٔ میانشان نه سه هفته، بلکه سه ساعت بود، قابل توجه نبود؛ و این نه از بی‌توجهی نسبت به این

شخص ساده و دوست داشتنی بود و نه از این جهت که فکر این مردم بیش از اندازه گردخودشان، یعنی جسم جالبشان دور می‌زد، بلکه بیشتر به این دلیل که مدت این جدایی به آگاهی‌شان راه نیافته بود. و هانس کاستورپ هم بدون اشکال این وضع آنها را درک می‌کرد، چرا که خودش نیز آن سان سرجایش، در آخر میز میان خانم معلم و میس رابینسون، نشسته بود که گفتی حداکثر دیروز همین جا نشسته بوده.

و حال که از هم‌نشان کسی به پایان عزلت او اشارهٔ چندانی نکرد، چگونگی ممکن بود در بقیهٔ سالن عنایتی به آن بشود. آن‌جا که دیگر به معنی واقعی کلمه توجهی به آن نشد - تنها استثنا ستم‌رینی بود که پس از پایان غذا برای خوش‌آمدگویی دوستانه و آمیخته به شوخی به آن‌جا آمد. البته هانس کاستورپ مایل بود استثنای دیگری هم قائل شود، که در صحت و سقم آن وارد نمی‌شویم. پیش خود ادعا می‌کرد کلاودیا شوفا متوجه بازگشت او شده - همان هنگام ورودش که مانند همیشه با تأخیر بود، پس از رها کردن در شیشه‌ای چشمان باریکش را به دوخته، که او هم با نگاه خود پاسخ می‌دهد، و هنوز درست سرجایش نشسته نگاهش را بار دیگر از فراز شانه همراه لبخندی به جانب او انداخته: لبخندی همچون سه هفته پیش، پیش از آن‌که به معاینه برود. حرکتی چنان بی‌رودربایستی و بدون ملاحظه - بدون ملاحظهٔ او همچنان که دیگر حاضران - که او نمی‌دانسته باید از آن به وجد آید، یا به نشانهٔ تحقیر خویش بگیردش و از آن به خشم آید. هرچه بود که این نگاه‌ها قلبش را در هم فشرد، نگاه‌هایی که ناآشنایی زن بیمار را با او - ناآشنایی به مفهوم اجتماعی - به گونه‌ای انکار می‌کردند و دروغ محض می‌خواندند که او را به وحشت می‌انداخت و سرمست می‌کرد - قلبش که به همان صدای به هم خوردن درگفتی به درد آمد، چرا که نفس زنان انتظارش را کشیده بود.

لازم می‌آید که به مطالب بالا افزوده شود که رابطهٔ درونی هانس کاستورپ با بیمار میز روس‌های خوب، توجهی که با تمام حواس و افکار محدودش به این زن میان قامت خرامان چشم قرقیزی می‌کرد، و خلاصه عشقش (بگذار این کلمه را به کار بریم، با آن‌که کلمه‌ای است از آن «پایین»، کلمه‌ای از زمین هموار و می‌تواند این تصور را به وجود آورد که شعر «خوش آن حرفی که آید از لبانت» در

این‌جا به نوعی مصداق یافته) در مدت عزلت‌ش پیشرفت بسیار زیادی کرده بود. چون سپیده دمان به دیوار اتاقش که نرم نرمک حجاب از رخ برمی‌گرفت یا شامگاهان به تیرگی فزاینده شفق خیره شده بود تصویر او را در برابر خود یافته بود (حتی در آن ساعت هم که ستمبرینی همزمان با تابش ناگهانی نور چراغ نزد او وارد شده بود همین تصویر به روشنی تمام به نظرش آمده بود، و به همین دلیل هم بود که به دیدن او مانیست سرخ شد)؛ به دهانش، به آن گونه‌های برجسته، آن چشمان، که رنگ، شکل و قرارشان تا اعماق روحش نفوذ می‌کرد، به سستی و بی‌حالی پشش، حالت سرش، مهره‌های گردنش که از پشت یقه بلوز بیرون افتاده بود، و به آن بازوان که از پشت توری نازک جلوه‌ای رؤیایی می‌یافت، در یکایک ساعت‌های روز تکه تکه پاره شده اندیشیده بود و هم از این راه بود که ساعت‌ها چنان آسان و بی‌دردسرب‌ر او گذشته بودند - حال اگر این نکته را ناگفته گذاشتیم به این دلیل بود که ما خود نیز در ناراحتی وجدان آمیخته با سعادت ترس‌آور این تصویرها و چهره‌ها صمیمانه شریکیم. آری، وحشتی تکان دهنده در آن بود، امید و شادی و ترسی نامعلوم و بی‌انتها که تا مرز ماجراجویی پیش می‌رفت، بی‌نام بود، ولی قلب مرد جوان را - قلبش را به مفهوم حقیقی و جسمانی‌اش - چنان سخت می‌فشرد، که او دستی در ناحیه این عضو نهاده، دست دیگر را به پیشانی می‌برد (چتری بر فراز چشمان) و به نجوا می‌گفت:

«خدایا!»

آخر پشت آن پیشانی اندیشه‌ها و نیمه اندیشه‌هایی بود که آن تصویرها و چهره‌ها شیرینی بیش از اندازه‌شان را در واقع مدیون آنها بودند، اندیشه‌هایی درباره سهل‌انگاری و بی‌ملاحظگی مادام شوشا، بیماری‌اش، تأکیدی که بیماری بر جسمش می‌نهاد و ارتقاء جسمانی که او، هانس کاستورپ حالا دیگر طبق گفته پزشکان در آن شریک خواهد شد. پشت پیشانی‌اش آزادی ماجراجویانه خانم شوشا را در می‌یافت - آن‌گاه که با نگاه و لبخندش ناآشنایی اجتماعی موجود میان خود و او را نادیده می‌گرفت، گفتی آنها اصلاً موجوداتی اجتماعی نیستند و هیچ لزومی ندارد که با هم صحبت کنند... و همین بود آن‌چه به وحشت می‌انداختش: وحشتی همان‌گونه که آن روز در اتاق معاینه دچارش شده بود، وقتی از بالا تنه یوآنخیم نگاه پراسانش را شتابان برداشته به چشمان او

انداخته بود - با این تفاوت که آن زمان و حشش از سر دلسوزی بود، ولی حال علل دیگری در کار بود.

بدین‌سان زندگی در برگ هوف، این زندگی سرشار از بختیاری و به خوبی‌نظم گرفته در فضای تنگ، به راه یکنواخت خود می‌رفت - هانس کاستورپ، در انتظار عکس‌برداری داخلی، همراه یوآخیم در آن شرکت می‌جست، و هر ساعت را دقیقاً همچون او به پایان می‌برد؛ و این احتمالاً به سود مرد جوان بود. آخر اگر چه این یک همسایگی بیمار مآبانه بود، شرافت نظامی بسیار در آن بود: شرافتی که در برنامه استراحت به دیده خدمت می‌نگریست، چندان که آن را جایگزین انجام وظیفه مخصوص سرزمین پست می‌کرد و به صورت شغل موقت در می‌آورد - هانس کاستورپ آن قدرها می‌فهمید که دقیقاً متوجه این امر شود. ولی همچنین تأثیر محدود کننده و بازدارنده آن را در خود حس می‌کرد - حتی احتمالاً همین همسایگی، دستورها و مراقبت‌هایش بود که او را از اقدامات و اعمال بی‌پروا برحذر می‌داشت. چون به خوبی می‌دید که یوآخیم با ادب چه می‌کشد از گونه‌ای جو که از عطر پرتقال پدید می‌آید، و در آن یک جفت چشم درشت قهوه‌ای، یاقوت کوچکی و میل بسیار، و بدون دلیل چندان، به خنده و نیز سینه‌ای در ظاهر خوش ترکیب وجود داشت، و عقل شرافت جویی که یوآخیم در پرهیز و دوری از این جو از خود نشان می‌داد، در هانس کاستورپ تأثیر می‌نهاد و او را هم به نظر و خودداری فرا می‌خواند و از این که از آن چشم آبی «مدادی قرص بگیرد» بازش می‌داشت - کاری که تجربه نشان می‌داد هرگاه در همسایگی‌اش چنین انضباطی نمی‌دید آمادگی بسیار برای آن داشت.

یوآخیم هرگز از ماروسیای خنده‌رو حرفی نمی‌زد، و بدین‌گونه هانس - کاستورپ هم ممنوع می‌دید که از کلاودیاشوشا با او سخنی در میان گذارد. در عوض می‌توانست با خانم معلم در طرف چپش آهسته گفتگو کند. دختر پیر را به خاطر ضعفی که برای بیمار نرم‌خو داشت دست بیندازد، چندان که سرخ شود، و خود نیز در این میان حالت پروقارچانه کاستورپ پیر را تقلید کند. همچنین وادارش می‌کرد از روابط خصوصی مادام شوفا حرف بزند، از اصل و نسبش، سنش و نیز از نوع بیماری‌اش اطلاعات تازه و شنیدنی به او بدهد. می‌خواست

بداند بچه هم دارد. - البته که نه، بچه‌ای نداشت. زنی مانند او را چه کار به بچه؟ احتمالاً اکیداً منع شده بود که بچه‌دار شود - وانگهی: چه جور بچه‌هایی ممکن بود از او به وجود آیند؟ هانس کاستورپ باید تصدیق می‌کرد. با دقت و علاقه‌ای که برای روشن شدن حقیقت امر به خرج می‌داد حدس زد، حتماً حالا دیگر برای این کار دیر هم شده. گاهی از نیم‌رخ صورتش به نظر او کمی شکسته می‌آید. یعنی بیش از سی سال دارد؟ - دوشیزه انگلهارت شدیداً رد کرد. کلاودیا، سی سال؟ خیلی که بخواهیم بدبین باشیم، بیست و هشت سال. و راجع به نیم‌رخش نیز هم‌نشین سمت راستش را از تکرار این حرف منع کرد. نیم‌رخ کلاودیا با آن شادابی جوانانه و شیرینی لطیف؛ گرچه البته یک نیم‌رخ جالب هم بود. که این دیگر با نیم‌رخ یک دخترک سالم فرق دارد. و برای تیبهش بلافاصله اضافه کرد، خیر دارد که اغلب مردی به ملاقات خانم شوشا می‌آید، یکی از هموطنانش که در «پلاتس» سکونت دارد: بعد از ظهرها در اتاقش از او پذیرایی می‌کند.

خوب جای حساسی را نشانه گرفته بود. هانس کاستورپ با تمام تلاشی که کرد و با همه حرف‌هایی که برای دلخوشی خود زد، به این مضمون که: «چه حرف‌های شنیدی!» و «واقعاً که تماشا دارد!»، تا جریان را به خون‌سردی برگزار کند، قیافه‌اش به کل تغییر کرد. هر قدر هم می‌خواست موضوع هم‌وطن مادام‌شوشا را بی‌اهمیت تلقی کند و چندان به روی خود نیاورد، باز مرتب با لبان لرزان به او باز می‌گشت. مرد جوانی؟ خانم معلم پاسخ داد، جوان و خوش تیپ، آن‌طور که شنیده؛ به چشم خودش ندیده که بتواند از خود چیزی بگوید. بیمار؟ شاید جزئی. هانس کاستورپ به طعنه گفت، امیدوار است لباسش بیش از آن باشد که در مورد هم‌وطنانش سرمیز روس‌های بد به چشم می‌خورد - که انگلهارت فوراً، باز هم برای تیبه او، اعلام کرد که حاضر است تضمین کند. در این‌جا او با قبول این‌که این موضوع به کسی مربوط نیست به خانم معلم مأموریت داد تحقیق کند که جریان این هم‌وطن مادام‌شوشا و رفت و آمدش به آن‌جا از چه قرار است. ولی خانم معلم به جای آن‌که در این باره اطلاعاتی برای او کسب کند، چند روز بعد موضوع کاملاً تازه‌ای برای گفتن داشت.

اطلاع پیدا کرده بود که کسی عکس خانم شوشا را می‌کشد، یک تابلو نقاشی - و از هانس کاستورپ پرسید که او هم می‌داند. اگر نمی‌دانست، پس می‌توانست

مطمئن باشد که او این خبر را از موثوق‌ترین منبع به دست آورده. از مدتی پیش مدل نقاشی - برای که؟ - برای پزشک مخصوص! آقای پزشک مخصوص برنس، که به این منظور تقریباً همه روزه او را در منزل شخصی‌اش می‌پذیرد.

تأثیر این خبر در هانس کاستورپ از خبر قبلی هم بیشتر بود. از آن پس نکته‌های زورکی بسیار در این باره می‌گفت. خوب معلوم است، این را همه می‌دانند که پزشک مخصوص با رنگ و روغن نقاشی می‌کند - منظور او از این حرف چیست، این که ممنوع نیست، هر کسی این حق را دارد. گفتید در خانه پزشک مخصوص بی‌زن؟ امیدوار است که لاقفل دوشیزه فن میلن دونک در جلسات حاضر باشد - احتمالاً وقت ندارد. هانس کاستورپ به لحن جدی گفت: «برنس هم نباید بیش از او وقت داشته باشد.» ولی با آن‌که ظاهراً این حرف جایی برای گفتگوی بیشتر در این باره نمی‌گذاشت، هانس کاستورپ به هیچ وجه خیال نداشت دست از این موضوع بردارد، و هر چه توانست از چند و چون آن جويا شد: درباره عکس، قطع آن و این‌که تصویر سر است یا تصویر بالاتنه؛ و نیز درباره ساعت جلسات - متنها دوشیزه انگلهارت این بار هم نتوانست جزئیات امر را در اختیارش بگذارد و خاطرش را با وعده نتایج تحقیقات بعدی تسلی داد.

پس از دریافت این خبر درجه تب هانس کاستورپ ۳۷/۷ بود. بسیار بیشتر از مهمانانی که خانم شوشا از آنها پذیرایی می‌کرد، ملاقات‌هایی که او خود انجام می‌داد موجب درد و ناراحتی هانس کاستورپ می‌شد. زندگی شخصی و خصوصی خانم شوشا به خودی خود و بدون در نظر گرفتن محتوای آن کم کم داشت سبب رنج و ناآرامی او می‌شد، و این چه شدتی می‌یافت، حال که درباره محتوایش نیز مطالب مختلفی به گوشش می‌خورد! البته به طور کلی ممکن به نظر می‌رسید که روابط مهمان روس با هم‌وطنش از نوع معقول و بی‌اهمیت باشد؛ ولی هانس کاستورپ از چندی پیش میل داشت هر چه معقول و بی‌اهمیت است «چرند برند» بخواند - همچنان که به این نیز نمی‌توانست تن دهد که به نقاشی رنگ و روغن به عنوان رابطه‌ای میان یک مرد بیوه که زبان فرزند و روانی دارد با زنی جوان، باریک چشم و آهسته رو به چشم دیگری بنگرد. متنها سلیقه‌ای که پزشک مخصوص در انتخاب مدل از خود نشان داده بود بیش از آن

با سلیقه خود او می‌خواند که بتواند به معقول بودن موضوع یقین حاصل کند، و تصور گونه‌های پزشک مخصوص با آن چشمان سرخ شده پر اشک نیز کمک چندانی از این لحاظ نمی‌کرد.

جریاناتی که در روزهای اخیر تصادفاً به چشم خودش دید به گونه‌ای دیگر در او تأثیر گذاشت، گرچه آن نیز با تأیید سلیقه ارتباط می‌یافت. سرمیز خانم زالومون و شاگرد مدرسهٔ پرخور عینکی، که سمت چپ میز پسرخاله‌ها، نزدیک در شیئه‌ای، از عرض نهاده شده بود، بیماری می‌نست، اهل مانهایم^۱، آن‌طور که هانس کاستورپ شنیده بود، تقریباً سی ساله، با موهای تنک، دندان‌های کرم خورده و زبانی الکن - همان که گاه در تجمع شبانه پیانو می‌نواخت، که اغلب هم قطعهٔ مارش عروسی از «رؤیای نیمه شب تابستان» بود. گویا بسیار مؤمن بود، که این هم، واضح است، در میان ساکنان این بالا دور از انتظار نبود؛ هانس کاستورپ چنین شنیده بود. می‌گفتند، هر یکشنبه در «پلاتس» به کلیسا می‌رود و ضمن استراحت در بالکن کتبی در ذکر و نیایش می‌خواند، کتبی با جامی یا شاخهٔ نخلی بر جلد. ال یک روز هانس کاستورپ متوجه شد که همین مرد نگاهش را به همان‌جایی دوخته که خود او چشم می‌دوخت - با نگاهش به مادام‌شوهای نرم‌خو آویخته بود، آن هم به گونه‌ای خجالت زده، که در عین حال با سماجتی حیوانی همراه بود. هانس کاستورپ که یک‌باره متوجه این امر شد دیگر نتوانست خودداری کند که دوباره و سه باره نگاه کند تا مطمئن شود. شب‌ها او را در اتاق بازی می‌دید، میان جمع ایستاده، به حالتی افسرده غرق تماشای آن زن دوست داشتی، گرچه نیز نه چندان تندرست، که آن طرف در سالن کوچک روی کاناپه نشسته بود و با تامارا^۲ پشین موی (این نام آن دختر بامزه بود)، با دکتر بلومنکول و با آقایان سینه فرو رفته و شانه آویخته، هر دو هم‌نشینش، گفتگو می‌کرد؛ او را می‌دید که روی برمی‌گرداند و نگاهی در هم کوفته به دور و برانداخته، دوباره آهسته، با چشمان به یک‌سو گردانده و لب و لوجهٔ آویخته سر را از فراز شانه به آن‌سو می‌چرخاند. می‌دید که چگونه رنگ به رنگ می‌شود و سر را بلند نمی‌کند، ولی بعد سر را بلند می‌کند و باولع تماشا می‌کند - آن‌گاه که

در شیشه‌ای به هم می‌خورد و خانم شوشا بسوی میز خود می‌خرامید و بارها دید که آن بیچاره پس از پایان غذا برخاسته جایی ما بین در و میز روس‌های خوب ایستاد تا خانم شوشا از برابزش بگذرد و او بتواند زن را که به او توجهی نمی‌کرد از نزدیک‌ترین فاصله با نگاهش در آغوش گیرد، نگاهی که تا اعماقش را غم گرفته بود.

تأثیر این کشف تازه هم در وضع هانس کاستورپ جوان اندک نبود، گرچه ولع چشمان مرد مانهایمی آن‌گونه ناراحتش نمی‌کرد که رفت و آمد کلاودیاشوئا با پزشک مخصوص برنس، مردی که از لحاظ سن، شخصیت و موقعیت اجتماعی نسبت به هانس کاستورپ در وضع بسیار برتری قرار داشت. کلاودیا اصلاً به مرد مانهایمی محل نمی‌گذاشت - چنین چیزی ممکن نبود از نگاه باطن او پنهان بماند، پس این بار خار حسادت نبود که در روح خود حس می‌کرد. او داشت آن‌گونه عواطفی را می‌آزمود که آن‌گاه به آتش سرمستی می‌رسند، که در جهان بیرون، خویشان را بیاند، و از آنها معجون‌ی به دست می‌آید که از احساس دل‌زدگی و عواطف همانندی تشکیل شده است. ممکن نیست بتوان به راز هر چیزی راه یافت و از هم شکافتش، اگر نخواهیم که در یک نقطه درنگ کنیم. در هر صورت، با آنچه هانس کاستورپ بیچاره از مشاهده مرد مانهایمی می‌کشید، به یک‌باره این همه از اندازه و گنجایش او به‌در می‌شد.

بدین‌سان یک هفته گذشت و روز عکس‌برداری داخلی از هانس کاستورپ فرا رسید. ابتدا تصور نمی‌کرد هنگامش رسیده باشد، ولی یک روز صبح که سر صبحانه توسط سرپرستار (دوباره گل مژه داشت، که ممکن نبود مال آن روز باشد، ظاهراً این ناراحتی بی‌اهمیت، که در عین حال قیافه‌اش را عوض می‌کرد، از وضع عمومی بدنش سرچشمه می‌گرفت) به او دستور داده شد، بعدازظهر در آزمایشگاه حاضر شود؛ دید که به هر حال چنین مدتی سپری گشته. باید همراه پسرخاله‌اش می‌رفت، نیم ساعت قبل از موقع چای؛ آخر از یواخیم هم باید دوباره یک عکس داخلی برداشته می‌شد - آن آخری دیگر کهنه تلقی می‌شد.

پس امروز سی دقیقه از برنامه استراحت بعدازظهرشان زده بودند و به زنگ ساعت سه و نیم از پله‌های سنگی طبقه‌ای که به غلط زیرزمین نام داشت «پایین» رفته، با هم در اتاق کوچک انتظار که دفتر مدیریت را از آزمایشگاه جدا می‌کرد

نشسته بودند - یواخیم که چیز تازه‌ای برایش نبود در آرامش کامل، و هانس - کاستورپ در انتظاری تب‌دار، چون تاکنون هرگز کسی به درون اندام‌هایش نظری نیفکنده بود. تنها آنها آن‌جا نبودند که آنها وارد شدند و حال با آنها انتظار می‌کشیدند: سوئدی جوانی با ظاهر پهلوانانه که در سالن غذاخوری سرمیز ستمبرینی می‌نشست و درباره‌اش می‌گفتند، هنگام ورودش در ماه آوریل چنان بیمار بوده که به زخم‌ت او را پذیرفته‌اند؛ ولی حالا چهل کیلو به وزنش اضافه شده و همین روزهاست که به عنوان کاملاً سالم مرخص بشود؛ دیگر زنی از میز روس‌های بد، مادری رنجور با پسر رنجورتر از خودش، دراز بینی و زشت منظر، به نام ساشا. پس این اشخاص پیش از آنها آمده انتظار می‌کشیدند؛ ظاهراً آنها به ترتیب نوبت نسبت به پسرخاله‌ها حق تقدم داشتند، به نظر می‌آمد که تأخیر مربوط به کار عکسبرداری در اتاق مجاور باشد، و بنابراین امروز عصر جای سردی در انتظارشان بود.

در آزمایشگاه همه گرم کار بودند. صدای پزشک مخصوص که دستوراتی می‌داد شنیده می‌شد. ساعت سه و نیم یا کمی بیشتر بود که در باز شد - یک تکتین آزمایشگاه که این پایین کار می‌کرد آن را گشود - و تازه تنها پهلوان سوئدی را راه دادند. ظاهراً نفر قبلی را از در دیگری مرخص کرده بودند. کارها حالا با سرعت بیشتری پیش می‌رفت. پس از ده دقیقه گام‌های نیرومند سوئدی شفا یافته، این تبلیغ سیار محل و آسایشگاه شنیده شد که در راهرو دور می‌شد، و مادر روسی به همراه پرش پذیرفته شدند. دوباره، همچنان که به هنگام ورود سوئدی هانس کاستورپ دید که در آزمایشگاه سایه روشن حکم‌فرماست، سایه روشنی ساختگی - همچنان که در اتاقک تجزیه روانی دکتر کروکوفسکی. پنجره‌ها را پوشانده بودند، راه را بر روشنی روز بسته بودند، و چند چراغ برق می‌سوخت. ولی در مدتی که ساشا و مادرش مرخص می‌شدند و نگاه هانس کاستورپ دنبال سرشان در حرکت بود - هم‌زمان با این جریان در راهرو باز شد و بیمار نوبت گرفته بعدی وارد اتاق شد، زودتر از آن‌که لازم بود، آخر کار آزمایشگاه دچار تأخیر شده بود، این بیمار مادام شوشا بود.

این کلاودیا شوشا بود که ناگهان وارد شد؛ از تعجب چشمان هانس کاستورپ می‌خواست از حدقه بیرون بپرد، به وضوح حس می‌کرد که رنگ از رخس می‌پرد

و فلک زیرینش سست می‌شود، چندان که دهانش به خودی خود باز می‌شود. ورود کلاودیا چنان در حاشیه و دور از انتظار صورت گرفته بود - ناگهان با پسرخاله‌ها در آن جای تنگ به سر می‌برد، در حالی که پیش از آن به هیچ وجه آن‌جا نبود. یوآخیم نگاهی تند به هانس کاستورپ انداخت، و بعد نه تنها چشمانش را پایین انداخت، بلکه مجله مصور را هم که کنار نهاده بود دوباره از روی میز برداشته جلو صورتش گرفت. ولی هانس کاستورپ توانایی دست زدن به چنین کاری را در خویشتن نیافت. پس از پریدن رنگش، حال سرخ سرخ شده بود، و قلبش را گویی با پتک می‌کوفتند.

خانم شوشا نزدیک در آزمایشگاه روی صندلی گرد کوچکی با جادستی‌های کلفت و بدوی‌وار جا گرفته، به پستی تکیه داده، پایی را به راحتی برپای دیگر انداخته نگاهش را به دیوار مقابل دوخت، در حالی که آن چشمان پری بیسلاوگونه آگاه که تماشایش می‌کنند، از جهت منحرف گشته کجکی نگاه می‌کردند. سویتز سفید و دامن آبی پوشیده و کتابی روی زانوانش گذاشته بود، ظاهراً یک جلد از کتاب‌های کتابخانه آسایشگاه، و همان‌طور با پایی که بر زمین بود آهسته بر کف اتاق ضرب می‌گرفت.

هنوز دو دقیقه نشده بود که حالت نشستن خود را تغییر داد، نگاهی به دوروبرش انداخت و از جایش بلند شد، با قیافه‌ای که گفتی نمی‌داند به کجا باید رفت - و بنا کرد حرف زدن. چیزی پرسید، سؤالی از یوآخیم، گرچه او به ظاهر غرق خواندن روزنامه مصورش بود، در حالی که هانس کاستورپ بیکار نشسته بود - لبانش برای ساختن کلمات تکان می‌خورد و از گلوی سفیدش صدا در می‌آمد: همان صدایی که هانس کاستورپ می‌شناخت، بی‌عمق، اندکی تیز و بازنگی دلنشین - دوردور می‌شناختش، و حتی یک بار هم از نزدیک‌ترین فاصله شنیده بودش: آن روز که با همین صدا به او گفته بود: «با کمال میل. ولی بعد از کلاس حتماً باید به من برش گردانی.» ولی این حرف روان‌تر و قطعی‌تر گفته شده بود؛ حالا کلمات ناواضح و شکسته ادا می‌شد، سخن گفتنی بود بدون حق طبیعی گوینده به عاریه گرفته بودش، و این نخستین بار نبود، پیش‌تر هم چندین بار بر او چنین رفته بود، با نوعی احساس برتری، که متها در شعفی پرتواضع نهفته بود. خانم شوشا، دستی در جیب ژاکت پشمی و دست دیگر پشت سر

نهاد، پرسید: «ببخشید، شما برای چه ساعتی نوبت گرفته اید؟»
 یوآخیم نگاه تندی به پسر خاله اش انداخته، در حالی که همان طور نشسته
 پاشنه ها را به هم چسبانده بود پاسخ داد: «ساعت سه و نیم.»
 زن دوباره حرف زد: «من یک ربع به چهار. مگر چه شده؟ الآن ساعت چهار
 می شود. همین الآن کسانی رفتند تو، مگر نه؟»
 یوآخیم پاسخ داد: «بله، دونفر. آن ها نوبتشان قبل از ما بود. کارها را دیر شروع
 کرده اند. به نظر می رسد، همه نوبتشان نیم ساعتی عقب افتاده باشد.»
 زن گفت: «این که خوش آیند نیست.» و با حرکتی عصبی دست به موهایش
 برد.

یوآخیم پاسخ داد: «می شود گفت. ما هم تقریباً نیم ساعت می شود که
 متضریم.»

این گونه با هم حرف می زدند، و هانس کاستورپ، گویی در خواب، گوش
 می داد. یوآخیم که با خانم شوشا حرف زده بود تقریباً مثل این بود که او خود با
 زن حرف زده باشد - گرچه از نظر دیگر هم کاملاً فرق داشت. این جواب که:
 «می شود گفت» احساسات هانس کاستورپ را جریحه دار کرده بود، به نظرش
 گستاخانه می آمد، یا دست کم به طور عجیبی فاقد هر گونه شور و حرارتی، با
 توجه به اوضاع و احوال. ولی یوآخیم که بالاخره می توانست این طور حرف
 بزند - می توانست بگوید: «ابدآ»، شاید هم جلو او کمی ملاحظه کرده بود که گفته
 بود «می شود گفت» - تقریباً همان طور که خود او هم جلو یوآخیم و ستمبرینی،
 وقتی از او سؤال شد چه مدت در نظر دارد بماند، قیافه گرفته پاسخ داده بود: «سه
 هفته». با آن که یوآخیم روزنامه جلو صورتش گرفته بود او را مخاطب قرار داده
 بود - حتماً چون او ساکن قدیمی تری بود تا او، مدت بیشتری از روی قیافه
 می شناختش؛ ولی به این دلیل هم بود که از لحاظ زن تنها برخوردی در محدوده
 آداب و رسوم، یک مبادله متین و معقول مناسب داشت، و میان آنها هیچ چیز
 وحشی، عمیق، ترس آور و اسرارآمیزی وجود نداشت. اگر این جا کسی با
 چشمان قهوه ای، انگشتری یاقوت نشان و عطر پرتقال با آنها انتظار می کشید،
 آنوقت وظیفه هانس کاستورپ بود که لب بگشاید و «می شود گفت» بگوید -
 چون دلبسته و آلوده اش نبود. می گفت: «البته، می شود گفت خوش آیند نیست،

دوشیزه ارجمنده! و به یک حرکت دستمالش را از جیب بیرون می‌کشید که بینی‌اش را تمیز کند. «خواهش می‌کنم کمی تحمل کنید. ما هم وضعمان بهتر از شما نیست.» و یواخیم تعجب می‌کرد از بی‌خیالی‌اش - ولی احتمالاً بدون غبطه خوردن به او. نه خیر، هانس کاستورپ هم به وضع و موقع یواخیم حسودی‌اش نمی‌شد، گرچه او بود که اجازه داشت با خانم شوشا صحبت کند. او حرفی نداشت که روی سخن خانم شوشا با یواخیم باشد؛ اوضاع را در نظر گرفته بود که چنین می‌کرد، پس نشان می‌داد که به اوضاع آگاهی دارد... قلبش بنا کرد کوفتن.

خانم شوشا پس از این رفتار بی‌اعتنا که از یواخیم دید - هانس کاستورپ در آن حتی اندکی خصومت نسبت به هم آمایشگاهی خود دید، خصومتی که او با همه خشمش باید به آن لبخند می‌زد - سعی کرد قدمی در اتاق بزند، ولی از آن جا که وسعت اتاق برای این کار کافی نبود، پس او هم دفتر مصوری از روی میز برداشت و به صندلی‌اش با آن جادستی‌های کلفت برگشت. هانس کاستورپ همچنان که نشسته بود و تماشای او می‌کرد، حالت چانه پدر بزرگش را چنان تقلید کرد که شباهت خنده‌آوری به او یافت. از آن جا که خانم شوشا دوباره پاها را روی هم انداخته بود خطوط زانوان، حتی تمامی پاهای باریکش بر دامن نخی آبی رنگ نقش انداخته بود. قد متوسط، و به چشم هانس کاستورپ بسیار به اندازه و خوش آیندی داشت، ولی پاهایش به نسبت بلند بود، و میان تنه‌اش پهن نبود. به پشتی تکیه نداده بود، برعکس به جلو خم شده بود، ساعدها را روی پاها نهاده، با پشت مدور و شانه‌های به جلو افتاده، چندان که مهره‌های گردنش بیرون زده بود و حتی مهره‌های پشتش از پشت سویتز چسبان به تقریب تشخیص داده می‌شد، و سینه‌اش که به انبوهی و برجستگی سینه ماروسیا نبود، بلکه کوچک و دخترانه، از دو طرف فشرده می‌شد. هانس کاستورپ ناگهان به یاد آورد که مادام شوشا نیز در این انتظار این جا نشسته که درونش روشن شود. پزشک مخصوص تصویرش را نقاشی می‌کرد، او شکل ظاهری‌اش را با روغن و مواد رنگی به روی تابلو می‌آورد. ولی اکنون در تاریک روشن اشعه نور به درونش می‌فرستاد تا اندرونش را نمایان سازد. هانس کاستورپ همچنان که در این اندیشه بود روی گرداند - با قیافه‌ای گرفته که نشانه رازداری و ادب بود، و در نظرش شایسته تصویری که در سر داشت.

خلوت آن سه در اتاق انتظار دیری نپایید. کار ساشا و مادرش تشریفات چندانی نبرد، سعی داشتند وقت عقب افتاده را جبران کنند. تکنیسن در را باز کرد، و یوآخیم همچنان که ایستاده بود روزنامه را روی میز انداخت، و هانس کاستورپ با تانی باطنی به دنبالش به طرف در روان شد. در درونش تردیدی اشراق مشانه با این وسوسه دست به گریبان شده بود که با همه این احوال با خانم شوشا مؤدبانه حرفی بزند و نوبت خود را به او بدهد؛ شاید هم حتی به زبان فرانسه، چنانچه امکان داشت؛ و به عجله در جستجوی کلمات و ساختمان جمله برآمد. متها نمی دانست، چنین ادای ادبی این جا معمول است، یا ترتیب نوبت از این گونه اشراق منشی ها جایگاه برتری دارد. یوآخیم این را می دانست، و از آن جا که قیافه او نشان نمی داد که بخواهد در برابر آن خانم عقب بکشد، گرچه هانس کاستورپ نگاه مصر و ناآرامی به او کرد، پس این یک نیز از جلو خانم شوشا که با حالت خمیده لحظه ای سرش را بلند کرد راه افتاده قدم در آزمایشگاه گذاشت.

بیش از آن تحت تأثیر آن چه پشت سر گذاشته بود قرار داشت - تأثیر ماجراجویی های ده دقیقه گذشته - که با ورود به اتاق عکس برداری بتواند توجه عمیق خود را از آن برگرد و به محیط تازه معطوف دارد. در تاریک روشن ساختگی چیزی نمی دید، یا تنها چیزی کلی می دید. صدای خاتم شوشا را که حجب خوش آیندی در آن بود می شنید که می گفت: «مگر چه شده... همین الآن کسانی رفتند تو... این خوش آیند نیست..» و این صدا به صورت تحریک شیرینی از پشتش سرازیر شد. نقش خطوط زانوانش را بر دامن نخ می دید، و بر پشت گردن خمیده اش مهره های گردنش را می دید که از زیر موهای بور سرخ گون، از زیر گیسوی نابافته و پریشانش بیرون افتاده خودنمایی می کرد، و دیواره لرزشی بر پشتش حس کرد. پزشک مخصوص را می دید که، به تازه واردان پشت کرده در برابر گنجه یا قفسه ای که دو دیوار کار گذاشته بودند ایستاده بود به صفحه ای سیه گون نگاه می کرد که، دست دراز کرده، در برابر روشنایی سفید رنگ چراغ سقف نگه داشته بود. از جلوش گذشتند و تا ته اتاق رفتند، و در همین اثنا دستیار هم از آن ها پیشی گرفته به فراهم کردن مقدمات کار پرداخت.

این جا بوی غریبی می‌آمد. اوزون^۱ مانده فضا را انباشته بود. قفسه که میان پنجره‌های سیاه‌پوش جلو آمده بود آزمایشگاه را به دو نیمه نامساوی تقسیم می‌کرد. دستگاه‌های فیزیکی چندی به چشم می‌خورد: شیشه‌های گود، تابلوهای اتصال، لوازم سر برکشیده اندازه‌گیری، همچنین یک جعبه دور بین مانند بر پایه‌ای گردان، دیابوزیتوهای شیشه‌ای که به ردیف به دیوار نصب شده بود - آدم نمی‌دانست در آتلیه یک عکاس آمده یا یک تاریکخانه یا کارگاه یک مخترع، جادوخانه فنی.

یوآخیم بی‌معتلی شروع کرد بالاتنه را لخت کند. دستیار که جوانی بومی بود، خپله سرخ‌رو با روپوش سفید، به هانس کاستورپ اشاره کرد همین کار را بکند. معطلی ندارد، الآن نوشتن می‌رسد... هانس کاستورپ که داشت جلیقه‌اش را بیرون می‌آورد برنس از قسمت کوچک‌تر آمد به آن قسمت که آنها بودند و بزرگ‌تر بود. گفت: «این هم دو طفلان زئوس! کاستورپ و پولوکس^۲... خواهش می‌کنم جلو صداتان را بگیرید! اگر صبر کنید الساعه نگاهی به درونتان می‌اندازیم. گمان کنم، شما می‌ترسید، کاستورپ، درونتان را به ما نشان بدهید؟ آرام باشید، کارها کاملاً طبق اصول زیباشناسی پیش می‌رود. بفرمایید، نمایشگاه شخصی مرا دیده‌اید؟» و بازوی هانس کاستورپ را گرفته بردش جلو شیشه‌های تیره رنگ، که با زدن کلید برق از پشت نور به آنها می‌تابید. شیشه‌ها روشن شده عکس هاشان را به نمایش گذاشتند. هانس کاستورپ اندام‌ها را دید: پا، کاسه زانو، ساق پا و ران، بازو و قسمت‌های مختلف لگن خاصره. ولی نمای زنده این قطعات بدن آدمی خطوطی مبهم و غبارآلود به خود گرفته بود؛ هاله‌ای بود مه‌آلود و پریده رنگ گرد هسته‌ای روشن، که ذره ذره‌اش با اطمینان قابل تشخیص بود - گرد اسکلت.

هانس کاستورپ گفت: «خیلی جالب است.»

پزشک مخصوص پاسخ داد: «جالب که مسلماً هست! درس بصری مفید برای جوانان. تشریح با نور، متوجهید، شاهکار عصر جدید. این یک بازوی زنانه

۱. Ozon گازی که از تراکم اکیژن پدید می‌آید.

۲. Pollux یکی از دو پسر زئوس.

است، از ریزگی اش می‌توانید بفهمید. در خلوت همین دست دور تن آدم حلقه می‌زند، می‌داند. و خندید، به طوری که لب بالا با آن سیل نازک یک‌واری بلند شد. هانس کاستورپ رویش را به طرفی گرداند که مقدمات عکسبرداری داخلی یوآخیم فراهم می‌شد.

این کار جلو همان قفسه‌ای صورت می‌گرفت که پزشک مخصوص ابتدا در طرف دیگرش ایستاده بود که بازوان را گردش حلقه کرده سینه را به آن می‌فشرد، و دستیار با او همچون موم رفتار می‌کرد، شانه‌هایش را بیشتر به جلو فشار می‌داد، و پشش را می‌مالید، بعد رفت پشت دوربین، تا مانند هر عکاسی دولا شده، با پاهای گشاد نهاده تما را واری کند؛ رضایتش را با قیافه نشان داد و در حالی که کنار می‌رفت اشاره کرد نفس عمیق بکشد تا آخر هوا را نگه دارد. پشت مدور یوآخیم گسترش یافته، به همان حال ماند. در همین لحظه دستیار دستکاری لازم را روی تابلو اتصال انجام داد. به مدت دو ثانیه نیروهای وحشتناک که برای نفوذ در این ماده لازم بود به کار افتادند، جریان‌هایی به قدرت هزاران ولت، چنان که هانس کاستورپ به گونه‌ای مبهم به یاد می‌آورد. نیروها همین که برای هدف معین جلوشان گرفته شد به راه‌های فرعی زدند. صدای انفجارهایی همچون شلیک گلوله بلند شد. از دستگاه اندازه‌گیری سروصدایی آبی رنگ برخاست. برق‌هایی ترق و تروق کنان دیوار را طی کردند. در نقطه‌ای نور قرمز همچون چشمی، خاموش و اخطارگر، نگاه می‌کرد، و پشت سر یوآخیم شیئه دارویی از رنگ سبز پر شد. آن‌گاه آرامش همه جا را فرا گرفت؛ اشکال نورانی محو شدند، و یوآخیم آهی کشید و نفس بیرون داد. کار انجام شده بود.

برنس گفت: «مجرم بعدی!» و با آرنج هانس کاستورپ را هل داد.

- خستگی را بیهانه نکنید! یکیش را مجانی به خودتان می‌دهیم، کاستورپ. بعدها می‌توانید اسرار سینه تان را به دیوار بزنید و نشان بچه‌ها و نوه‌هاتان بدهید.

یوآخیم کنار رفته بود؛ تکنیسین صفحه را عوض کرد. پزشک مخصوص شخصاً به بیمار تازه کار دستور داد که چگونه بنشیند و چه کار بکند. گفت: «در آغوش بگیرید! تابلو را در آغوش بگیرید! اگر دلتان هم می‌خواهد می‌توانید پیش خود چیز دیگری را مجسم کنید. سینه را هم کاملاً بچسبانید، طوری که انگار احساسات خویش از آن دست می‌دهد. خوب است، نفس بکشید! بگه دارید!»

چنین فرمان داد. «لطفاً مهربان‌تر!» هانس کاستورپ چشمک زنان و باریهٔ پر از هوا منتظر بود. پشت سرش طوفانی به راه افتاد، خش خش، ترق تروق، تق و آرامش. عدسی دروتش را نگاه کرده بود.

از جا برخاست، از آنچه بر او رفته بود پریشان و منگ، گرچه از نفوذ جریان‌ها کمترین چیزی حس نکرده بود. پزشک مخصوص گفت: «آفرین. حالا با هم می‌بینمش.» و یواخیم که کار کشته بود راه افتاده رفته بود نزدیک در کنار سه پایه‌ای خبردار ایستاده بود، پشت سرش دستگاه عریض و طویل که بر بلندی عقبش حبیبی شیشه‌ای نیمه پر از آب، با لوله‌های بخار، دیده می‌شد؛ جلو رویش، راست سینه، آبازوری بود قاب شده، بر قرقره‌هایی معلق. سمت چپش، میان تابلو اتصال و دستگاه، چراغی قرمز و زنگوله‌ای شکل سربرآورده بود. پزشک مخصوص، جلو چتر معلق سوار بر چهار پایه‌ای، روشنش کرد. چراغ سقف خاموش شد، تنها چراغ یاقوت رنگ بود که صحنه را روشن می‌کرد. آن‌گاه پزشک مخصوص این را نیز با اندک دستکاری از میان برداشت، و تاریکی انبوهی آزمایشگران را در خود فرو برد.

صدای پزشک مخصوص در تاریکی شنیده شد: «اول باید چشم‌ها عادت کنند، باید مثل گربه‌ها مردمک‌ها مان کاملاً بزرگ بشوند، تا بتوانیم آن‌چه می‌خواهیم ببینیم، خودتان درک می‌کنید که با چشمان معمولی مخصوص روزمان به این سادگی‌ها نمی‌توانیم خوب ببینمش. برای این منظور باید اول روز روشن را با تمام منظره‌های معقول و منطقی‌اش از خود برانیم.»

هانس کاستورپ که پشت شانهٔ پزشک مخصوص ایستاده بود گفت: «بدیهی است.» و چشمان را بست، آخر هیچ فرقی نمی‌کرد که آدم آنها را ببندد یا باز نگهدارد، شب چنین سیاه بود. «اول باید چشم‌ها را با تاریکی بشویم تا چنین چیزهایی را ببینیم، این که واضح است. به نظرم حتی درستش این است که قبلاً تمام حواسمان را جمع کنیم، همان‌طور که سر نماز می‌کنیم. من این‌جا ایستاده‌ام و چشمانم را بسته‌ام، به‌طور مطبوعی حال خواب دارم. ولی این بوی چیست؟»

پزشک مخصوص گفت: «اکسیژن. این اکسیژن است که در هوا حس می‌کند. جو تولیدی طوفان خانگی، منظورم را می‌فهمید... چشم‌ها باز! احضار شروع می‌شود.» هانس کاستورپ پرشتاب تبعیت کرد.

صدای زدن کلیدی شنیده شد. موتوری از جا پرید و آواز وحشیانه‌ای سر داد، ولی با یک دستکاری دیگر مهار شد. زمین به گونه‌ای یکنواخت می‌لرزید. چراغ کوچک قرمز، دراز و عمودی، خاموش و اخطارگر نگاه می‌کرد. از جایی خش خش برقی بلند شد. و آتشی تابان، با پرتوی شیری رنگ، آمده است از دل تاریکی بیرون آمد: مربع پریده رنگ آباژور که در برابرش پزشک مخصوص برنس بر چهار پایه کفناشی سوار بود، با پاهای گشاد از هم، مشت‌ها بر پاها فشرده، بینی بیخ نهاده بر صفحه‌ای که اندرون ارگان‌های انسانی را نشان می‌داد.

پرسید: «جوان، می‌بینید؟» هانس کاستورپ از فراز شانه او به جلو خم شد، ولی یک‌بار دیگر سر را بلند کرد و به سوی نقطه‌ای گردانید که در تاریکی احتمال می‌داد چشمان یوآخیم آن‌جا قرار گرفته - لابد به همان گونه غمگین و مهربان نگاه می‌کرد که آن روز به هنگام معاینه - و پرسید: «تو که اجازه می‌دهی؟»

یوآخیم از درون تاریکی اش به آزادمنشی پاسخ داد: «بله، خواهش می‌کنم.» و همچنان که زمین می‌لرزید، هانس کاستورپ میان خش خش و سروصدای نیروهای در حال کشمکش به شیئه پریده رنگ نظر دوخت، به استخوان میان تهی یوآخیم. قفسه سینه و تیره پشت در ستونی غضروفی به هم می‌رسیدند. استخوان بندی جلو با استخوان بندی پشت تلاقی می‌یافت که رنگ پریده تر به نظر می‌رسید. استخوان‌های ترقوه با پیچ و تاب به دو طرف منشعب می‌شد، و در جدار نرم و روشن قالب گوشتی اسکلت شانه، باریک و تیز، به چشم می‌خورد، ابتدای استخوان بازوی یوآخیم. فضای سینه روشن بود، ولی رگ‌هایی هم در آن قابل تشخیص، لکه‌های تیره‌ای، سیاهی در هم پیچیده‌ای.

پزشک مخصوص گفت: «عکس واضح. این لاغری خوش آیند است، این را می‌گویند جوان نظامی. یک وقت من این‌جا شکمبه‌هایی داشتیم نفوذناپذیر، تقریباً هیچ چیزی را نمی‌شد تشخیص داد. قبل از هر چیز باید اشعه‌ای کشف می‌شد که از یک چنین قشر چربی بگذرد، این یک کار پاکیزه‌ای است. حجاب حاجز را می‌بینید؟» و با انگشت کمانی تیره رنگ را نشان داد که پایین تصویر بلند و آن‌گاه سرازیر می‌شد... «قوزها را می‌بینید، این‌جا سمت چپ، این بلندی‌ها؟ این زخم جدار مهره هاست که در پانزده سالگی داشته. نفس عمیق!» فرمان داد. «عمیق‌تر! می‌گویم: عمیق!» و حجاب حاجز یوآخیم لرزان بالا آمد، تا

آنجا که می‌توانست، روشن شدن قسمت‌های بالای ریه به چشم خورد، ولی پزشک مخصوص راضی نبود. گفت: «کافی نیست! التهاب پیوندگاه را می‌بینید؟ التصاق‌ها را می‌بینید؟ حفره‌ها را می‌بینید؟ سمومی که شنگولش می‌کند از همین جاست.» ولی توجه هانس کاستورپ را چیز کیه ماندی جلب کرده بود، چیزی بی‌شکل و نالسانی، که تیره و تار از پشت ستون میانی پیدا بود، بیشتر به طرف راست، از جهت بیننده - که به‌طور یکنواختی گترش می‌یافت و دوباره جمع می‌شد، تا حدودی به گونه یک ستاره دریایی در حال شنا.

پزشک مخصوص در حالی که دست غول آسایش را از روی رانش برمی‌داشت و با انگشت اشاره انبوه درهم و کوبان را نشان می‌داد پرسید: «قلبش را می‌بینید؟»... ای خدای بزرگ، این قلب بود، قلب شرافت دوست یوآخیم، که هانس کاستورپ می‌دید!

به صدای گرفته گفت: «دارم قلبت را می‌بینم!»

یوآخیم دوباره گفت: «بله، خواهش می‌کنم» و احتمالاً آنجا در تاریکی با خلوص لبخند می‌زد. ولی پزشک مخصوص از آنها خواست ساکت باشند و احساسات ردوبدل نکنند. داشت لکه‌ها و خطوط، و سیاهی پریپچ و خم را بررسی می‌کرد، در حالی که هانس کاستورپ نیز، که با نگاهش او را همراهی می‌کرد، از تماشای کالبد قبرگیر و استخوان‌بندی مرده‌وار یوآخیم، این اسکلت عربان و دوک مانند و این مرگ مجسم، خسته نمی‌شد. خلسه و وحشت سراپایش را فرا گرفته بود. چند بار تکرار کرد: «بله، بله، می‌بینم. خدایا، می‌بینم.» داستان زنی را شنیده بود، خویشی از سوی تیناپل که مدت‌ها پیش در گذشته بود - گویا با فروتنی تمام استعداد و توانایی عجیبی را دارا بوده - این قریحه‌ای که خدا بر او ارزانی داشته یا بلایی که بر او نازل گشته بوده - از این قرار که هر کس مرگش نزدیک می‌شده به شکل اسکلت به نظرش می‌آمده. و حال خود یوآخیم نیک را این چنین می‌دید، گرچه به کمک و وساطت دست آوردهای بصری علم فیزیک، چندان که جای نگرانی باقی نمی‌گذاشت و تماماً به طرق صحیح صورت می‌پذیرفت، به خصوص که موافقت یوآخیم را هم به صراحت در اختیار داشت. با این همه غمی را که در سر نوشت آن زن پیش بین نهفته بود با تمام وجود دریافت. با حالی که از آن‌چه می‌دید به او دست داد - یا در واقع از این‌که آن

را می‌دید - حس کرد تردیدهایی پنهان به درونش چنگ می‌اندازند، تردید در این‌که آنچه صورت می‌گیرد بر حق است، به جایز بودن نگاهش در تاریکی لرزاننده و پر خش خش؛ و در سینه‌اش هوس سوزان افشای راز با احساسی از رقت و تدین در هم می‌آمیخت.

ولی چند دقیقه بعد او خود در دل طوفان و در معرض بی‌حرمتی قرار داشت، در حالی که یوآنخیم خویشتن را جمع و جور کرده لباس می‌پوشید. بار دیگر پزشک مخصوص چشم بر شیشه شیری رنگ نهاده، این بار درون هانس کاستورپ را بررسی می‌کرد، و از اظهاراتی که به صدای نه چندان بلند می‌کرد، از متلک‌ها و اصطلاحات شکسته بسته‌اش ظاهراً می‌شد چنین فهمید که مشاهداتش با انتظاراتش تناسب دارد. البته بعد این لطف را در حق بیمار کرد که به او اجازه داد دست خودش را در چتر تابان ببیند، چون مصرا نه خواهش کرده بود. و هانس کاستورپ دید آن‌چه باید انتظار دیدنش را می‌داشت، ولی در اصل دیدنش بر انسان روانیست، او هم پیش‌تر هرگز تصورش را نمی‌کرد که به آن اجازه یابد: در گور خود نگاه کرد. پیشاپیش به نیروی نور کار آینده زوال را می‌دید که گوشت را تجزیه و نابود کرده به صورت خلیلی از مه در می‌آورد - گوشتی که او روزگار خویش در آن سپری می‌کرد - در میاتش اسکلت دست راستش، جزء به جزء خراطی شده، و بر انگشت بلند آن انگشتی با نشان خانوادگی، از پدر بزرگ به او رسیده، سیاه و ناپیوسته معلق بود: شیء مخفی از دار دنیا، که انسان تن خود به آن زینت بخشد، تنی که بر آن محتوم گشته که زیر انگشتی نابودی پذیرد، چندان که انگشتی آزاد شده به گوشت دیگری ببیوندد و تا مدتی زینت‌بخش آن باشد. با دیدگاه آن خویش در گذشته تیناپیل به عضوی از بدنش، از دیر باز به چشمش آشنا، نگاه می‌کرد، نگاهی درون نگر و آینده بین، و برای نخستین بار در زندگی دریافت که خواهد مرد. در این‌جا قیافه‌ای گرفت که هنگام شنیدن موسیقی به آن عادت داشت - اندکی ابلهانه، خواب‌آلوده و دین‌دارانه، با دهان نیمه باز و سر فروافکنده.

پزشک مخصوص گفت: «شیخ‌گونه، نیست؟ بله، یک رگ شبخ‌گونگی کاملاً به چشم می‌خورد.»

و آن‌گاه به نیروها ایست داد. زمین آرامشش را بازیافت، اشکال نورانی محو

شدند، شیئۀ جادویی دوباره در پوششی از تاریکی فرو رفت. چراغ سقف روشن شد. و همچنان که هانس کاستورپ نیز مشغول لباس پوشیدن می‌شد برنس به مردان جوان دربارهٔ بررسی‌هایش اطلاعاتی داد. با در نظر گرفتن قابلیت درک غیرحرفه‌ای‌شان. آن‌چه در خصوص هانس کاستورپ قابل ذکر است این‌که مشاهدات بصری چنان با نشانه‌های سمعی مطابقت می‌کرد که علم از آن جز افتخار نصیب دیگری نداشت. هم جاهای کهنه دیده شده هم زخم تازه، و «رشته‌های» نسبتاً درازی از نایچه‌ها تا درون عضو کشیده شده بوده - «رشته‌هایی گره خورده». هانس کاستورپ خود خواهد توانست روی دیاپوزیتیوی که طبق قول قبلی به دستش خواهد رسید این را ببیند. بنابراین با آرامش، شکیبایی و خویشتن داری مردانه درجه بگذارد، غذا بخورد، استراحت کند، منتظر شود و جای بنوشد. و پشتش را کرد به آنها. آنها رفتند. هانس کاستورپ همچنان که پشت سر یواخیم بیرون می‌رفت از بالای شانه او نگاه کرد. تکنیسین در را باز کرد و خانم شوشا وارد آزمایشگاه شد.

آزادی

حال پس واقعاً برهانس کاستورپ جوان چه‌سان می‌گذشت؟ یعنی این‌گونه که هفت هفته‌ای که نزد ساکنان این بالا به سر برده بود، و در آن هیچ تردیدی نبود و می‌شد اثباتش کرد، گفתי هفت روز بوده؟ یا برعکس به نظرش می‌آمد، طولانی‌تر، بسی طولانی‌تر از آن‌چه واقعیت داشت در این مکان زندگی کرده؟ این سئوالی بود که او از خود می‌کرد، هم در باطن و هم بدین‌سان که آن را از یواخیم جو یا شد، ولی به هیچ پاسخ قطعی دست نیافت. هر دو وجه درست بود: زمانی که این‌جا به سر برده بود، هر وقت که به عقب بر می‌گشت هم به گونه‌ای غیر طبیعی کوتاه و هم بلند می‌نمود، فقط هر چه می‌کرد، آن‌چنان نمی‌نمود که واقعیت امر بود - البته اگر زمان را با طبیعت یکی بدانیم، و نیز روا باشد که مفهوم واقعیت را در ارتباط با آن قرار دهیم.

به هر حال اکتبر در راه بود و هر آن ممکن بود سر برسد. حساب کردنش برای هانس کاستورپ کاری نداشت، و بعلاوه صحبت‌های ساکنان دیگر آسایشگاه که می‌شنید به آن اشاره داشت. هر مینه کلفلد به دو تن از همدسته‌هایش، راسموسن

دانشجو و آن‌که لبانش قلوهای و نامش گنزر^۱ بود می‌گفت: «می‌دانید که پنج روز دیگر دوباره اول ماه است؟» - بعد از نهار عده‌ای بین میزها و در میان بوی غذا دور هم جمع شده بودند، به گفتگو وقت می‌گذراندند و به بالکن نمی‌رفتند.

- اول اکبر، خودم در تقویم مدیریت دیدم. برای دومین بار این روز را در این عشرتکده می‌گذارتم. عالی است، تابستان تمام شد، اگر اصلاً وجود داشته، ازمان کش رفتند، کاری که اصولاً با زندگی آدم می‌کند، به‌طور کلی.

و از ریه نصفه‌اش آهی کشید؛ در حالی که سررا تکان می‌داد چشمانش را که در حجابی از بلاهت فرو رفته بود به سقف دوخت.

- خنده‌دار است، راسموسن!

گفت و با دست به شانه فروافتاده دوستش زد.

- چند لطیفه بگو!

راسموسن پاسخ داد: «لطیفه زیادی نمی‌دانم.» و دست‌ها را همچون بال‌های ماهی راست سینه رها کرد. «چند تایی راهم که می‌دانم، حال گفتش را ندارم، همیشه خسته‌ام.»

صدای گنزر از پشت دندان‌هایش در آمد: «با این زندگی هیچ سگی نمی‌خواهد عمر درازی داشته باشد.» و همه چنان خندیدند که شانه هاشان به لرزه افتاد.

ستمبرینی هم، با خلال دندانش میان لب‌ها، نزدیکشان ایستاده بود، و در حالی که از آن‌جا بیرون می‌رفت به هانس کاستورپ گفت: «حرفشان را باور نکنید، مهندس، فحش که می‌دهند حرفشان را هیچ باور نکنید! این کار را همه می‌کنند، بدون استثناء، با آن‌که خیلی خوب جا خوش کرده‌اند. زندگی بی قید و بندی را می‌گذرانند، و خود را مستحق همدردی هم می‌دانند، فکر می‌کنند حق بد خلقی دارند، باید به طنز و نیش‌خند حرف بزنند. در این عشرتکده! مثلاً عشرتکده نیست؟ به نظر من که هست، آن هم به بدترین معنی‌اش! این زن می‌گوید: «کش رفتند» در این عشرتکده زندگی را ازمان کش رفتند.» ولی هرگاه او را به زمین هموار بفرستید، طرز زندگی‌اش آن پایین به روشنی نشان خواهد

داد که او همه کار می‌کند تا دوباره به این بالا برگردد. اوه بله، طنز! از این طنزی که این جا این طور رواج دارد بپرهیزید، مهندس! اصولاً از این طرز فکر بپرهیزید! آن جا که طنز یک وسیله و ابزار سستی سخنوری، بدون کمترین ابهام برای عقل سلیم، نباشد مضمّن کننده می‌شود، مانعی در راه تمدن، در خدمت خائنان و کثیف سکون و کزی و در اختیار نیروهایی قرار می‌گیرد که دشمن اندیشه و معنویت‌اند. از آن جا که فضای زندگی مان این جا ظاهراً برای رشد این گیاه باتلاقی بسیار مساعد است می‌توانم امیدوار باشم - یا باید بترسم - که حرفم را می‌فهمید.»

واقعاً کلمات مرد ایتالیایی از نوع آن کلماتی بود که تا هفت هفته پیش برای هانس کاستورپ حکم لفظ بی‌معنی را داشت، ولی اقامت او این بالا ذهنش را آماده پذیرفتن آن کرده بود، پذیرفتن به معنی عقلانی، و نه چندان به مفهوم عاطفی، که معنی‌اش احتمالاً بیش از این می‌تواند باشد. چون با همه خوشحالی‌اش از این که ستمبرینی باز هم همچنان با او صحبت می‌کند، اندرز و هشدارش می‌دهد و سعی دارد در او تأثیر بگذارد، قابلیت درکش چنان بالا رفته بود که حتی به داوری سخنان او می‌پرداخت و، دست کم تا حدودی، از تأیید آن سر باز می‌زد. با خود می‌گفت: «نگاه کن، از طنز هم کاملاً همان‌طور حرف می‌زند که از موسیقی، فقط مانده که آن را «از لحاظ سیاسی مشکوک» بخواند، آن هم از لحظه‌ای که دیگر یک «وسیله سستی و بی‌ابهام تعلیم» نباشد. ولی طنزی که یک آن مبهم نباشد - به خدا باید پرسید که این دیگر چگونه طنزی است، اگر اجازه مخالفت باشد. این که یک موعظه خشک بیشتر نیست!» چنین ناسپاس است جوانی که درس می‌گیرد. پیشکش را می‌پذیرد تا آن‌گاه بر آن عیب نهد.

با این همه مخالفتش را در کلمات گنجاندن به نظرش ماجراجویانه می‌آمد. ایرادهايش را به اظهارات آقای ستمبرینی دربارهٔ هرمنه کلفلد محدود کرد که به نظرش ناعادلانه می‌آمد، یا به دلایل خاصی می‌خواست که به نظرش چنین آید.

گفت: «ولی این دوشیزه بیمار است! در حقیقت شدیداً بیمار است، و باید به او حق داد که چنین نومید باشد. چه انتظاری می‌توانید از او داشته باشید؟»

ستمبرینی پاسخ داد: «بیماری و نومیدی هم اغلب وجوه دیگری از هرزگی

هانس کاستورپ با خود گفت: «پس لئویاردی که به صراحت حتی نسبت به علم و پیشرفت هم نومید شد چطور؟ و خود او، آقای مربی چه؟ او هم که بیمار است و برای بار دوم آمده این بالا، و کاردوچی اگر زنده بود چندان هم از او خوشش نمی‌آمد.» و به صدای بلند گفت: «حرف جالبی می‌زنی. این دوشیزه هر روز ممکن است غزل خداحافظی را بخواند، آن‌وقت شما اسمش را هرزگی می‌گذارید! این واقعاً احتیاج به توضیح بیشتری دارد. اگر به من بگویید: بیماری گاه نتیجه هرزگی است، این پذیرفتنی است...»

ستمبرینی پرید میان حرفش: «بسیار ناپذیرفتنی، می‌توانم سوگند بخورم که شما بسیار خرسند می‌شدید اگر من از این فراتر نمی‌رفتم.»

- یا اگر می‌گفتید: گاه ممکن است بیماری بهانه‌ای شود برای هرزگی - این را

هم من می‌پذیرفتم.

.. Grazie tanto!

- ولی بیماری به عنوان وجهی از هرزگی؟ یعنی: از هرزگی به وجود نیامده،

بلکه خود هرزگی است؟ این که یک تناقض است.

- او، خواهش می‌کنم، مهندس، حرف در دهان من نگذارید! من از تناقض

بدم می‌آید، از آن بیزارم! بگذارید به شما بگویم که آن‌چه درباره طنز گفته‌ام در

مورد تناقض هم صدق می‌کند، حتی بیش از آن یک. تناقض شکوفه زهرآلود

صوفی‌گری است، تشمع روحی است فاسد و پوسیده، بزرگ‌ترین هرزگی‌ها.

ضمناً به نظر می‌آید، شما بار دیگر دارید از بیماری پشتیبانی می‌کنید...

- نه خیر، فقط برایم جالب است که این‌طور می‌گویید. حرف هاتان مرا به یاد

بعضی چیزهایی می‌اندازد که دکتر کروکوفسکی در سخنرانی‌های دوشنبه‌هایش

ارائه می‌کند. او هم بیماری جسمانی را یک پدیده ثانوی می‌خواند.

- یک ایده آلیت نه چندان خالص.

- چه عیبی دارد؟

- عیبش همین است.

- شما درباره تجزیه نظر خوشی ندارید؟

- همیشه نه. بسیار بد و بسیار خوب، به تناوب، مهندس.

- از چه لحاظ؟

- تجزیه خوب است به عنوان ابزار کار روشنگری و تمدن، خوب است تا آنجا که اعتقادات احمقانه را متزلزل می‌کند، تصورات باطل را از بین می‌برد، ایمان بی‌چون و چرا را سست می‌کند، به عبارت دیگر خوب است که رها می‌سازد، تلطیف می‌کند و انسانیت می‌بخشد و بردگان را برای آزادی آماده می‌کند. بد است، بسیار بد، آنجا که جلو کار و فعالیت را می‌گیرد، زندگی را از ریشه تباہ می‌کند، چون توانایی سازندگی ندارد. تجزیه ممکن است بسیار ناخوش آیند باشد، ناخوش آیند همچون مرگ: که اصولاً هم امکان تعلقش به آن وجود دارد - آشنای گور و با کالبد شکافی خویشاوند...

هانس کاستورپ بی‌آن‌که دست خودش باشد فکر کرد: «خوب نعره کشیدی، ای شیر»، مثل همیشه، وقتی آقای ستمبرینی حرفی آموزنده می‌زد. ولی تنها چیزی که گفت این بود: «تشریح با نور را تازگی در زیرزمین آسایشگاهمان انجام دادیم. این نام را برنس بر آن گذاشت، وقتی درونمان را با اشعه روشن کرد.»

- اوه، پس شما به این مرحله هم رسیدید. خوب، چطور بود؟

هانس کاستورپ گفت: «اسکلت دستم را دیدم.» و سعی کرد احساساتی را که هنگام تماشای آن به او دست داده بود به خاطر آورد. «شما هم مال خودتان را دیده‌اید؟»

- نه، من کمترین علاقه‌ای به دیدن اسکلت خودم ندارم. خوب، نتیجه

پزشکی چه بود؟

- او رشته‌هایی دید، رشته‌هایی گره‌دار.

- شاگرد شیطان.

- یکبار دیگر هم پزشک مخصوص برنس را این‌طور نامیدید. منظورتان

چیست؟

- مطمئن باشید که این نام را با دقت انتخاب کرده‌ام.

- نه آقای ستمبرینی، این بی‌انصافی است! من قبول می‌کنم که این مورد

عیب‌هایی دارد. من خودم همیشه از طرز صحبتش خوشم نمی‌آید؛ گاه خشونت و زور در لحنش هست، مخصوصاً اگر آدم به یاد بیاورد که غم بزرگی داشته، این

غم که زنش را این بالا از دست داده. ولی در عین حال در مجموع خدماتی کرده و شایسته احترام است، به عنوان خدمتگزار انسان‌های دردمند. تازگی وقتی از یک عمل جراحی می‌آمد به او برخوردیم، از یک عمل روی مهره‌ها، که به خمیدگی یا شکستگی مربوط می‌شد. دیدن او که از کار دشوار و سودمند، در زمینه‌ای که مهارت بسیار دارد، می‌آمد، مرا شدیداً تحت تأثیر قرار داد. حسابی گرمش شده بود و به عنوان دستمزد سیگاری روشن کرده بود. به او حسودی‌ام شد.

- نظر لطفتان بوده. و اما مدت محکومیتان؟

- مدتش را تعیین نکرده.

- باز هم خوب است. پس برویم برای استراحت، مهندس. پستمان را تحویل

بگیریم.

- جلو شماره ۳۴ از هم خداحافظی کردند.

- شما که می‌روید روی بام، آقای ستمبرینی. به نظرم با مزه‌تر باشد که آدم با عده‌ای دسته جمعی لم بدهد تا به تنهایی. اختلاط هم می‌کنید؟ آدم‌های جالبی هستند این‌ها که در جمعشان استراحت می‌کنید؟

- اوه، یک مشت پارتی و سکایی^۱.

- مقصودتان مردهای روسی هستند؟

ستمبرینی گفت: «و زن‌های روسی» و گوشهٔ دهانش چین افتاد. «خداحافظ،

مهندس!»

این را با منظور خاصی گفته بود، بدون شک. هانس کاستورپ پریشان خاطر وارد اتاقش شد. یعنی ستمبرینی حال و وضعیتش را می‌دانست؟ لابد به عنوان مربی در تعقیبش بوده و مسیرهای نگاهش را دنبال می‌کرده. هانس کاستورپ در خشم بود، هم از ستمبرینی و هم از خودش، که با بی‌مبالاتی‌هایش اسباب چنین

۱. سکاها قومی بوده‌اند که از نواحی شمال غربی تا ساحل رود دن و از سوی دیگر تا رود دانوب پراکنده بودند و به غارت و چپاول می‌پرداختند، پارتی‌ها چندین بار با آنها جنگیده‌اند (همچون پادشاهان ماد و هخامنشی پیش از آنها) از آن‌جا که در نوشته‌های باستان (سقراط، ارسطو و...) از این اقوام نام برده شده، اشارهٔ ستمبرینی به آنها از اخلاق و تربیت اومانستی‌اش آب می‌خورد. یا توجه به این احتمال که بسیاری از روس‌های امروزی از تبار همان اقوام هستند که در این خطه به‌سر برده‌اند و جنگ‌ها کرده‌اند.

حملاتی را فراهم می‌آورد. در حالی که نوشت افزارش را جمع و جور می‌کرد که با خود به بالکن برود - چون بیش از این تأخیر روان بود. نامه به خانواده، سومیش باید نوشته می‌شد - همچنان خشمگین بود، غرغرکنان چیزهایی بر ضد این سبکسر استدلالی می‌گفت، که در اموری که ربطی به او ندارد دخالت می‌کند، در حالی که خودش در خیابان برای دخترها دلی دلی می‌خواند، و احساس می‌کرد حال نوشتن نامه ندارد - این نوازندهٔ دوره‌گرد با اشاره‌ها و کنایه‌هایش حال این کار را از او گرفته بود. ولی هر چه بود، به پول، لباس و کفش احتیاج داشت، به تمام چیزهایی که همراه می‌آورد اگر می‌دانست که مسافرتش نه برای سه هفته، بلکه... برای مدتی نامعلوم است، که به هر حال تا اوائل زمستان به طول می‌انجامد، و حتی، این‌طور که نزد ما ساکنان این بالا با زبان و مفاهیم آن رفتار می‌کردند، تمام زمستان را هم شامل می‌شد. این همان چیزی بود که لازم بود دست کم به عنوان یک امکان به اطلاع خانواده برساند. این بار دیگر می‌خواست کار را یکسره کند و آب پاکی روی دمتشان بریزد، و بیش از این خود و خانواده را در توهم نگه ندارد.

پس نامه‌ای به این مضمون نوشت، و برای نوشتن آن از فنی که یواخیم را بارها در حال به کار بردن آن دیده بود استفاده کرد: روی صندلی راحتی نشسته، قلم در دست و کیف سفری بر زانوان بالا گرفته نهاده بود. نامه را روی کاغذ آسایشگاه که دسته‌ای از آن در کثو میز در اختیارش قرار داشت، به جیمس - تیناپل که از میان اقوام به او نزدیک‌تر بود نوشت و از او خواست از مطالب آن کنسول تیناپل را نیز مطلع کند. در نامه سخن از پیش آمدی دردآور رفت، از تردیدهایی که به یقین تبدیل شده‌اند، از عقیدهٔ پزشکان به این ضرورت که ایجاب می‌کرد بخشی از زمستان، شاید هم تمام آن را این بالا به سر برد، چون مواردی این چنین اغلب دیرپاتر از موارد خطرناک از آب در می‌آید، و بنابراین لازم می‌آمد با قاطعیت اقدام کنند و یکبار برای همیشه جلوش بایستند. از این نظر، به عقیدهٔ خودش، شانس آورده که از بخت مساعد تصادفاً در چنین موقعی این بالا آمده و موجبی یافته که معاینه شود؛ چون در غیر این صورت تا مدت‌ها بیماری‌اش بر او پوشیده می‌ماند تا آن‌گاه احتمالاً با وحشت بیشتری از آن آگاه گردد. و اما دربارهٔ مدت درمان نباید تعجب کنند اگر لازم شود، چنان که احتمال

می‌رود، زمستان را هم به هر بدبختی شده پشت سر بگذارد و نه چندان زودتر از یوآخیم به زمین هموار بازگردد. زمان این جا مفاهیم دیگری دارد تا آنچه در جاهای دیگر برای مسافرت‌های درمانی و استراحت در محل‌هایی با آب‌های معدنی معتبر است؛ می‌شود گفت این جا ماه کوچک‌ترین واحد زمان است، و یک ماه به تنهایی هیچ نقشی بازی نمی‌کند...

هوا خنک بود، و او نامه را که می‌نوشت - با دست‌های سرخ شده - پالتو به تن داشت و پتویی دور خود پیچیده بود. گاه نگاه از کاغذش بر می‌داشت، که پوشیده از جملات معقول و قانع‌کننده‌ای بود. و به دره می‌انداخت که کمتر چیزی از آن می‌دید، این دره با قامت دراز کشیده‌اش، با بلندهای سنگی از برف و باران ساییده، که بر فراز انتهایش سرکشیده که امروز رنگ پریدگی یخ‌گونی داشتند؛ با خانه‌های کفش که رنگ روشنشان گه‌گاه از آفتاب می‌درخشید، و دامنه‌های نیمی جنگلی و وحشی و نیمی دیگر پوشیده از علف‌زارهایی که از میان‌شان صدای زنگوله‌گاوها به گوش می‌رسید. با سهولت فزاینده‌ای می‌نوشت، به طوری که سردر نمی‌آورد چرا از نامه نوشتن این همه پروا داشت. همچنان که می‌نوشت خود درمی‌یافت که از توضیح‌هایش قانع‌کننده‌تر چیزی یافت نمی‌شود، و یقیناً با موافقت کامل بستگانش روبرو خواهد شد. جوانی از طبقه و با شرایط او هر کاری برایش لازم تشخیص داده می‌شد باید انجام می‌داد، و از کلیه وسائلی که برای راحتی امثال او در اختیار بود باید استفاده می‌کرد. شایسته چنین بود. اگر برمی‌گشت، با شنیدن گزارش سفرش دوباره به این بالا بازگردانده می‌شد. تقاضا کرد آنچه لازم دارد برایش بفرستند. در پایان از آنها خواست برایش پول حواله کنند؛ با هشتصد مارک در ماه همه چیز روبه راه می‌شد.

امضا کرد. کار تمام بود. این سومین نامه به هامبورگ مفصل بود، و تا مدتی تأثیرش برجا می‌ماند - البته نه با برداشتی که آن پایین از زمان داشتند، بلکه با مفاهیم رایج این بالا؛ نامه آزادی هانس کاستورپ را قطعیت می‌بخشید. این کلمه‌ای بود که او به کار برد، نه به صراحت، آن‌گونه که سیلاب‌هایش را، حتی اگر شده پیش خود، ادا کند، بلکه آن را در وسیع‌ترین مفهومش که در مدت اقامتش این بالا با آن آشنا شده بود احساس کرد - مفهومی که با آنچه سخنان ستمبرینی

به این کلمه می‌بخشید تناسب چندانی نداشت - و حالتی آشنا از ترس و هیجان سرپایش را فرا گرفت، که سینه‌اش را همراه برآمدن آه به لرزه می‌انداخت.

از نوشتن سرش داغ شده بود و گونه‌هایش می‌سوخت. ستون جیوه را از روی میز زیر چراغ برداشت و حرارت خود را اندازه گرفت، گفتی فرصتی است که باید مغتمش شمرد. جیوه تا ۳۷/۸ بالا رفت.

هانس کاستورپ با خود گفت: «می‌بینید؟» و پایین نامه به عنوان بعدالتحریر افزود: «نوشتن نامه خسته‌ام کرد. درجهٔ تپم به ۳۷/۸ رسید. معلوم می‌شود فعلاً باید بیار مراقب آرامش خود باشم. باید ببخشید که به ندرت نامه می‌نویسم.» بعد دراز کشید، دستش را به سوی آسمان بلند کرد، کف دست به بیرون، همان‌گونه که پشت چتر تابان آزمایشگاه کرده بود. ولی روشنائی آسمان نمای زندهٔ آن را دستکاری نکرد، حتی ماده‌اش از روشنی آن تیره‌تر و محوتر شد، و تنها خطوط نمای بیرونی‌اش با پرتوی سرخ‌گون جلوه‌گر گشت. این همان دست زنده‌ای بود که او به دیدن و به کار بردنش خو گرفته بود - نه آن اسکلت بیگانه که در آباژور تماشا کرده بود - دهان گور که به یاری تجزیه در برابر نگاه او گشوده گشته بود حال دوباره بسته شده بود.

هوس‌های سیماب

اکتبر فرا رسید، به همان‌گونه که ماه‌ها فرا می‌رسند - فرا رسیدنی که در واقع ساده و بی‌سروصدا برگزار می‌شود، بدون پرچم و چراغانی، لغزیدنی آرام به درون، چندان که هوش را خواب کند، مگر که سختگیرانه مراقب باشد. تقییمات زمان را در واقع علامت و نشانه‌ای نیست، رعد و برق و بوق و کرنایی آغاز ماه و سال را اعلام نمی‌کند. و حتی در آغاز قرن نیز ما انسان‌ها هستیم که توپ‌ها را شلیک می‌کنیم و ناقوس‌ها را به صدا در می‌آوریم.

برای هانس کاستورپ اول اکتبر عیناً مانند اول سپتامبر بود؛ به همان‌گونه سرد و ناخوش آیند، روزهای بعد هم به همین‌گونه. هنگام استراحت در بالکن به پالتو و پتوهای پشم شتر احتیاج بود، نه تنها شب، که در روز نیز؛ انگشتانش که با آنها کتابش را نگه می‌داشت تر و بی‌حس می‌شد، گر چه گونه‌هایش در گرمی خشک می‌سوخت، و یسواخیم سخت و سوسه می‌شد از کیسهٔ پوستی‌اش

استفاده کند؛ و اگر این کار را نکرد فقط بر آن بود که می‌ترسید پیش از موقع، بدعادت شود.

ولی چند روز بعد، حدوداً میان آغاز و نیمهٔ ماه، همه چیز تغییر کرد، و تابستانی بی‌گاه با چنان شکوهی فرا رسید که همه را به شگفتی انداخت. بیهوده نبود که کاستورپ این همه وصف اکبر این نواحی را شنیده بود؛ شاید به مدت دو هفته و نیم آسمان درخشان شکوه خود را بر کوه و دره می‌پاشید، هر روز پاک‌تر و آبی‌تر از روز پیش، و خورشید با چنان نیرویی به همه جا می‌تابید که هر کسی خود را ناچار می‌دید سبک‌ترین لباس تابستانی‌اش را، لباس چیت و شلوار کتانی را که دیگر به یک‌سو افکنده بود دوباره بیرون بیاورد، و حتی چتر کتانی بی‌دسته‌ای نیز که به کمک ابزاری مبتکرانه - میله‌ای که سوراخ‌های چندی بر آن بود - به دستهٔ صندلی نصب می‌شد، در ساعات نیمهٔ روز از سوزش خورشید در امان نمی‌داشت.

هانس کاستورپ به پسرخاله‌اش گفت: «خوب شد که من هم از این لذت بی‌نصیب نماندم. تا حالا که گاه واقعاً طاقت‌فرسا بود - انگار دیگر واقعاً زمستان را پشت سر گذاشته‌ایم و دوران خوشی را پیش رو داریم.» حق با او بود. تنها نشانه‌های اندکی حکایت از حقیقت امر می‌کردند، که تازه آنها هم چندان به چشم نمی‌آمدند. گذشته از چند افرا که آن پایین در پلاتس همچنان ایام می‌گذراندند و مدت‌ها بود برگ‌هاشان را نومیدانه از دست داده بودند، این‌جا درخت برگی دیگری نبود که به فصل چهرهٔ مشخص را بدهد، و تنها توشهٔ کوهی لرزان که سوزن‌های نرمی دارد و آن را همچون برگ هر ساله عوض می‌کند عربانی پاییز را نشان می‌داد. درخت‌های دیگری که محل را زینت می‌دادند، چه راست چه خمیده، کاج‌های همیشه سبز بودند، استوار در برابر زمستان، که بدون آغاز و پایانی چندان مشخص، حق داشت برفش را سراسر سال این‌جا ببارد؛ و فقط سوختگی نوک درختان بود که سرخی‌اش درجات گوناگون داشت، و با همهٔ درخشش تابستانی آسمان سال را سرازیر نشان می‌داد. البته هرگاه بهتر می‌نگریستیم گل‌های وحشی را نیز می‌دیدیم، که آنها هم دربارهٔ موضوع آهسته سخن‌ها می‌گفتند. علف‌های ارکیده‌مانند، تاج الملوک بوته‌ای شکل، که هنگام ورود این میهمان آسایشگاه هنوز زینت بخش دامنه بود، و نیز میخک‌های

وحشی دیگر به چشم نمی‌خوردند. تنها جتیانا دیده می‌شد که با زعفران چمنی پاکوتاه خیر از خنکی درونی هوای به ظاهر گذاخته می‌داد، خنکی‌ای که ناگهان تا مغز استخوان مرد آرمیده که پوستش تقریباً برشته شده بود نفوذ می‌کرد، همچون لرزش سرما بر آن‌که از آتش تب می‌سوزد.

پس هانس کاستورپ آن نظم و ترتیبی را که مراقب سختگیر دربارهٔ زمان به کار می‌بندد، به واحدهایی تقسیم می‌کند، و شماره و نام می‌نهد، نگه نداشت، او که به آغاز آرام ماه دهم توجهی نکرده بود، تنها آن‌چه حس می‌کرد در او تأثیر می‌گذاشت، گرمی آفتاب با خنکی پنهان درون و زیرش - احساسی که به این شدت برایش تازگی داشت و به تشبیهی آشپزآبانه و ادداشتش، چنان که به یوآخیم اظهار کرد این به یاد یک «Omelette en surprise»^۱ می‌انداختش که خوراکی بود یخ زده، پنهان زیر کف داغ تخم مرغ. از این‌گونه حرف‌ها اغلب می‌زد، گفتنی به شتاب، روان و با صدای به هیجان آمده، همچون کسی که تش زیر پوست داغ از سرما می‌لرزد. البته در این بین ساکت و خاموش هم بود، گرچه نمی‌توان گفت در خود فرورفته: چون توجهش به دنیای بیرون بود، منتها به یک نقطه؛ مابقی، چه انسان چه شیء، در مه فرو می‌رفت، مهی زاییدهٔ مغز هانس - کاستورپ، که پزشک مخصوص برنس و دکتر کروکوفسکی بی‌شک آن را محصول سموم حل شدنی می‌دانستند - این‌طور که این در مه غرقه گشته به خود می‌گفت، گرچه پذیرفتن این نکته به هیچ روی توانایی یا حتی کمترین میلی در او به وجود نمی‌آورد که از مستی‌اش نجات یابد.

چون مستی اصولاً تنها در پی خویشتن است و هیچ چیز برایش ناخواسته‌تر و نفرت‌انگیزتر از هشیاری نیست. و حتی در برابر هر تصویری هم که تنها بخواهد تخفیفش دهد ایستادگی می‌کند، و برای حفظ خویشتن اجازهٔ خودنمایی به آن نمی‌دهد. هانس کاستورپ می‌دانست، و پیش‌تر به زبان آورده بود، که خانم شوشا از نیم‌رخ چندان جالب به نظر نمی‌آید، و با آن خطوط تند او دیگر چندان جوان نمی‌نماید. نتیجه؟ از تماشايش از نیم‌رخ پرهیز می‌کرد، و هرگاه نیز تصادفاً از دور یا نزدیک چشمش به آن می‌افتاد به معنی واقعی می‌بستش، ناراحتش

۱. (فرانسه)، املت و رای انتظار.

می‌کرد. چرا؟ عقلت می‌توانست شادمان از فرصت استفاده کند و حرف خود را به کرسی بنشانند! چه انتظار بیهوده‌ای... وقتی کلاودیا این روزها یک بار دیگر با لباس دنیاله‌دار سفیدش که در هوای گرم می‌پوشید و فوق‌العاده جذابش می‌کرد سر صبحانه دوم حاضر شد، از شوق رنگ از رخسار هانس کاستورپ پرید - دیر آمده در را رها کرد، با بختندی، بازوان را به گونه‌ای ناهماهنگ بلند کرد و در برابر سالن جیبه گرفت، و اندام خود را به نمایش گذاشت. ولی او از آن شوق نیامد که خانم شوشا چنین جذاب به نظر می‌آمد، بلکه از آن رو که این جلوه‌گری زن مه را در سر او غلیظتر می‌کرد، و مستی‌اش را، که تنها خود را می‌خواست و در پی ارضاء و تغذیهٔ خویشتن بود، فزونی می‌بخشید.

ارزیابی با طرز فکر لودوویکو ستمبرینی دربارهٔ یک چنین سستی اراده مسلماً از هرزگی سخن می‌گفت، «شکلی از هرزگی». هانس کاستورپ گاه به یاد مطالب ادبیانه‌ای می‌افتاد که او در باب «بیماری و نومی» اظهار داشته بود، و او، هانس کاستورپ، آن را غیرقابل فهم یافته یا چنین وانمود کرده بود. به کلاودیا شوشا نگاه می‌کرد، به سستی پشتش و حالت جلو دادهٔ سرش؛ همیشه می‌دید با تأخیر بسیار سرمیز حاضر می‌شود، بدون دلیل و عذری، تنها به خاطر بی‌بهره بودن از نظم و انگیزهٔ اخلاقی؛ می‌دید که درست به همین علت اساسی هر دری را که از آن داخل و خارج می‌شود پشت سرش رها می‌کند، با خرده‌های نان گلوله درست می‌کند و هر از چند گاهی نوک انگشتان کناری‌اش را می‌جود - و حدسی ناگفته در او بالا می‌گرفت که اگر بیمار است - که بود، آن هم بیماری که امید به بهبودش نبود، چرا که از مدت‌ها پیش بارها ناچار شده بود این بالا رحل اقامت بیفکند - بیماری‌اش، کاملاً هم که چنین نباشد، به هر حال بیشترش ماهیت اخلاقی دارد، به این معنی که واقعاً، همان‌طور که ستمبرینی می‌گفت، علت یا معلول «بی‌قیدی»‌اش نبود، بلکه خود آن بود. همچنین به یاد آن حالت پس‌زندهٔ قیافهٔ اومانیست می‌افتاد، وقتی حرف از «پارتی‌ها و سکاها»-یی زده بود که باید در کنارشان استراحت کند، قیافه‌ای حاکی از تحقیر و مخالفتی طبیعی و بی‌واسطه، بی‌نیاز از توجیه، که هانس کاستورپ از پیش به خوبی آن را درک می‌کرد - از آن زمان که سر میز شق ورق می‌نشست و از به هم خوردن دراز ته دل احساس نفرت می‌کرد و یکبار هم دچار این وسوسه نشد که انگشتانش را بچود

(به علاوه، او که در عوض ماریامانچینی را در اختیار داشت) و از بی‌تربیتی‌های خانم شوشا به شدت ناراحت شده بود، تا آن‌جا که وقتی آن زن بیگانه را در حال گفتگو به زبان مادری خود دیده بود نتوانسته بود بر احساس برتری خود چیره گردد.

هانس کاستورپ در این بین به سبب اوضاع و احوال درونی تا حدود زیادی تسلیم چنین احساس‌هایی شده بود؛ و اکنون دیگر این مرد ایتالیایی بود که خشمگینش می‌کرد، چون با نخوت از «پارتی‌ها و سکاها» حرف زده بود - دانشجویانی به چشم می‌خورند با موی پر پشت و پیراهن ناپیدا، که مرتب با هم به زبان بیگانه‌شان جلد می‌کردند، چون ظاهراً تنها به این زبان می‌توانستند حرف بزنند، زبانی که نرمی‌اش، به توصیفی که پزشک مخصوص به تازگی کرده بود، به یاد قفسه سینه‌ای می‌انداخت که دنده‌هایش را در آورده‌اند. درست است که آداب این مردم در یک اومانیت احساسات شدیدی از نفرت و انزجار برمی‌انگیخت. با کارد غذا می‌خوردند، و توالت را به گونه‌ای ناگفتنی کشیف می‌کردند. ستمبرینی می‌گفت، یکی از آنها، دانشجوی سال آخر پزشکی خود را به لاتین کاملاً ناآشنا نشان داده، به عنوان مثال نمی‌دانسته معنی Vacuum^۱ چیست، و بنابر آن‌چه هانس کاستورپ همه روزه به چشم خود می‌دید، تعریف خانم اشتور سرمیز احتمالاً دروغ نبود که استاد حمامی هر صبح زوج اتاق سی و دو را همان‌طور که در رختخواب دراز کشیده‌اند ماساژ می‌دهد.

حال اگر هم این همه درست بود. باز تفاوت ساده و واضح میان «خوب» و «بد» بیهوده نبود، و هانس کاستورپ به خود اطمینان می‌داد، که شانه بالا انداختنش تنها به یک مبلغ جمهوری و شیوه بیان زیبا مربوط می‌شود، که متکبران و هشیاران - به ویژه هشیاران، گرچه او هم تب داشت و کله‌اش گرم بود - از افراد آن دو میز به عنوان پارتی و سکایی نام می‌برد. هانس کاستورپ جوان معنی آن را با تمام وسعتش در می‌یافت، او هم کم کم داشت به رابطه‌هایی که میان بیماری خانم شوشا و «بی‌قیدی»‌اش وجود داشت پی می‌برد. متها جریان امر از قراری بود که او خود یک روز برای یواخیم گفت: اول با خشم و انزجار

شروع می‌شود، ولی به یکباره «پای چیز دیگری به میان می‌آید»، چیزی که «هیچ ربطی به قضاوت کردن ندارد»، و سخت‌گیری اخلاقی از دور خارج می‌شود. - آن‌گاه دیگر اندرزهای مریانه، چه جمهوری خواهانه چه فصیحانه، چندان تأثیری نمی‌گذارد. حال می‌پرسیم، سؤالی که احتمالاً به نظر لودوویکو- ستمبرینی هم به جا خواهد بود، این چیز دیگر که پایش به میان می‌آید، این پیش آمد مشکوک چیست که نیروی داوری انسان را فلج می‌کند و از کار می‌اندازد، این حق را از او می‌رباید، یا بهتر بگوییم، وادارش می‌کند از آن صرف نظر کند. ما نامش را نمی‌پرسیم، چون همه آن را می‌دانند. کیفیت اخلاقی‌اش را می‌جویم - و صریحاً می‌گوییم که انتظار پاسخ چندان روشن و اطمینان بخشی نداریم. در مورد هانس کاستورپ این کیفیت تا آن درجه مؤثر افتاد که او نه تنها از داوری دست کشید، بلکه با شیوه زندگی خاصی که این همه دل از او ربوده بود نیز از جانب خود آزمایش‌هایی را آغاز کرد. آزمود که چه حالی به آدم دست می‌دهد هرگاه با بالاتنه سست افتاده سر میز کز کند، و دریافت که راحتی ماهیچه‌های لگن خاصره را به دنبال دارد. از سوی دیگر این را آزمود که دری را که از آن گذر می‌کند با زحمت و ناراحتی پشت سر خود نهد، بلکه آن را به هم بزند؛ و این را نیز هم آسان و هم شایسته یافت: از لحاظ معنی و محتوی به بالا انداختن شانه‌ها مانند بود، حرکتی که یوآخیم در ایستگاه راه‌آهن با آن از او استقبال کرد و از آن پس بارها در ساکنان این بالا به چشم خورده بود.

ساده بگوییم، حالا دیگر مسافر ما تا فرق سرعاشق کلاودیا شوشا شده بود - بار دیگر این کلمه را به کار می‌بریم، چون به گمانمان به قدر کافی از سوء تفاهمی که ممکن است ایجاد کند پیش‌گیری کرده‌ایم. پس آن چه عشق او را محتوی می‌بخشید اندوه یک دوستی احساساتی، به مفهومی که آن دو بیتی بیان می‌کرد، نبود. بلکه بیشتر نوع غریب و پر مخاطره این جنون در کار بود، معجزونی از یخ‌بندان و گرمای سوزان، همچون اقامتی تب‌آلود یا مانند روز اکتبری در فضاهای مرتفع؛ و آن چه وجود نداشت همین پیوند احساساتی بود که اجزاء متفرق را به هم مربوط سازد. از یک سو این عشق با چنان نیروی بی‌واسطه‌ای، که باعث پریدن رنگ مرد جوان و تغییر قیافه‌اش می‌شد، به زنانوان و خطوط پاهای خانم شوشا، به پشتش، به مهره‌های گردن و بازوانش که آن سینه کوچک

را در هم می‌فشرد معطوف بود - در یک کلام، به جمش، به جسم بی قید و بند و ارتقاء یافته، که با بیماری بر اهمیتش بسی افزوده گشته و تازه به معنی واقعی جسم شده بود. و از سوی دیگر بسی گذرا و سیال بود، اندیشه‌ای، نه، رؤیایی، رؤیای ترسناک و بی‌نهایت فریبنده یک مرد جوان که در پاسخ پرسش‌های مصرانه، گرچه ناخودآگاهانه‌اش تنها سکوتی تهی دریافت کرده است. ما نیز، همچون هر کس دیگری، این را حق خود می‌دانیم که در جریان داستان برای خود حدس‌هایی بزنییم، و بر این باوریم که هرگاه ضمیر ساده هانس کاستورپ را از اعماق زمان خبری در حد ضرورت درباره‌ منظور و فایده تلاش در زندگی رسیده بود، تا همین جا هم که رسیده‌ایم مدت اقامتش نزد ساکنان این بالا به درازا نمی‌کشید.

به جز این، عشقش تمام دردها و همه لذت‌هایی را که این حال همه جا و در همه احول به همراه دارد نصیث کرد. دردش عمیق است، مانند هر دردی عنصری ننگ‌آور دارد، و چنان لرزه‌ای بر اعصاب می‌افکند که نفس را بند می‌آورد و مردی بالغ را به گریه می‌اندازد. برای آن‌که حق لذت‌هایش را نیز ادا کرده باشیم باید بگوییم که این‌ها بی‌شمار بودند و، گرچه به مناسبت‌هایی ظاهراً بی‌اهمیت، تأثیری کمتر از دردها نداشتند. تقریباً هر لحظه‌ای که در برگ هوف می‌گذشت این توانایی را داشت که از آنها بیافریند. مثالی بیاوریم: روزی هانس - کاستورپ دارد وارد سالن می‌شود که متوجه می‌شود زن رؤیاهایش پشت سرش است. نتیجه‌اش پیشاپیش روشن است و بسیار ساده، ولی تأثیر روانی‌اش چندان وجدآور است که به گریه می‌اندازد. چشم‌هایشان از نزدیک به هم برمی‌خورند، چشمان او و چشمان خاکستری سبزگون زن که قرار و شکل تا حدودی آسیاباش تا مغز استخوان او تأثیری جادویی می‌نهد. هوش از سر او می‌پرد، ولی با اینهمه کنار می‌کشد تا راهش را که از میان در می‌گذرد بار کند. با نیم لبخندی و تشکری نیم صدا از تعارف او که تنها به خاطر رعایت آداب است و دیگر هیچ از جلوش رد شده از در به درون می‌رود. همچنان که از برابرش می‌خرامد، هانس کاستورپ نفسش را چون نسیمی حس می‌کند، مدهوش از سعادت دیدار و نیز از آن‌که کلمه‌ای، کلمه «مرسی» برای شخص او از لبانش بیرون خزیده. او هم پشت سرش وارد می‌شود، راهش را به طرف میزشان به

سمت راست کج می‌کند، و همچنان که بر صندلی‌اش فرو می‌افتد می‌تواند ببیند که کلاودیا نیز همچنان که می‌نشیند سرش را به طرف او می‌گرداند، و نگاهش را می‌بیند، که به گمان او از برخورد نزدیک اندیشناک است. ای ماجرای باور نکردنی! ای پیروزی و شادکامی بی‌حد و مرز! نه، چنین خرسندی و سرمستی به هر برخوردی دست نمی‌دهد، برخوردی مجاز و به صلح و صفا، ملامال از امید آینده، با موجود سالمی که هانس کاستورپ آن پایین در سرزمین هموار به مفهوم آن دو بیتی «قلبش را به او تقدیم کرده باشد.» با نشاطی تب‌آلوده به خانم معلم که همه‌اش را دیده و از آن سرخ شده سلام می‌کند - و بعد هم با اختلاطی بی‌معنی به انگلیسی چنان هجومی به میس راینسون می‌برد که این دختر شور عشق ندیده و نجشیده بکه می‌خورد و حتی وحشت زده بر اندازش می‌کند.

روزی دیگر هنگام شام پرتو خورشید، آفتاب غروب به میز روس‌های خوب می‌افتد. پرده درها و پنجره‌های رو به ایوان را کشیده‌اند، ولی جایی شکافی دهان باز کرده، پرتو سرخ رنگ، بی‌گرما ولی خیره‌کننده به درون راه می‌یابد، و درست به صورت خانم شوشا می‌افتد، چندان که او، گرم گفتگو با هم‌وطن سینه فرو رفته سمت راستش، ناچار دست را پناه خود می‌گیرد. این مزاحمتی است، ولی نه چندان بزرگ؛ کسی به فکر آن نیست، حتی خود خانم شوشا هم احتمالاً حواسش به ناراحتی‌اش نیست. ولی هانس کاستورپ از آن‌جا که نشسته چشمش به آن می‌افتد - مدتی همچون دیگران به خونردی تماشا می‌کند، وضع را بررسی می‌کند، راهی را که شعاع پیموده تعقیب کرده محل ورودش را پیدا می‌کند: پنجره هلالی سمت راست عقب سالن، در آن گوشه میان در رو به ایوان و میز روس‌های بد، دور از میز خانم شوشا و درست به همان اندازه از محل هانس کاستورپ. پس تصمیمش را می‌گیرد: بدون یک کلمه از جایش برمی‌خیزد، و دستمال سفره در دست از میان میزها راه می‌افتد می‌رود تا انتهای سالن، پرده‌های کرم رنگ را خوب روی هم می‌اندازد، با نگاهی از فراز شانه اطمینان حاصل می‌کند که راه بر پرتو شامگاهی بسته و خانم شوشا از شرش راحت شده است - و با متانت فراوان راه بازگشت را در پیش می‌گیرد. جوانی بیدار دل، که می‌کند آن‌چه شایسته و بایسته است، چون دیگری به فکر انجامش نیست. کمترین حاضران متوجه اقدام او شدند. ولی خانم شوشا فوراً احساس

راحتی کرده سرش را برگرداند - و به همان حال ماند، تا هانس کاستورپ به صندلی اش رسیده همچنان که می نشست نگاهی به آن سو کرد، پس به لبخندی دوستانه و متعجب تشکر کرد، بدین سان که سر را بیش از آنکه خم کند جلو آورد. او نیز با تعظیمی پاسخ داد: قلبش تکان نمی خورد، اصلاً به نظر نمی آمد که بزند. تنها بعد که همه چیز پایان یافته بود بنا کرد کوفتن، او تازه متوجه شد که یواخیم چشمان را به بشقابش دوخته - همچنان که متعاقباً پی برد که خانم اشتور به پهلوی دکتر بلومنکول می زده و در حالی که جلو خنده اش را می گرفته در میان حاضران سرمیز خودشان یا هر میز دیگری دنبال نگاه‌هایی می گشته، نگاه‌هایی شریک راز.

جریانات روزمره را توصیف می کنیم؛ ولی همان که روزمره است عجیب می شود، هرگاه اساسش عجیب باشد. میانشان گاه هیجان بود و گاه آرامش - و اگر میانشان هم نبود (چون از آن چه به مادام شوفا مربوط می شود نمی خواهیم سخنی بگوییم)، برای خیال و احساس هانس کاستورپ که بود. برای بخش بزرگی از آسایشگاهیان عادت شده بود که در این روزهای خوش پس از ناهار به ایوان جلو سالن غذاخوری بروند، تا ربع ساعتی را دسته دسته با هم در آفتاب بگذارند. وضعی که پیش می آمد و منظره‌ای که به چشم می خورد بی شباهت به کنسرت هر چهارده روز یکبار نبود. جوان‌ها، بی نهایت تن آسان و دل آسوده، شکم‌ها را بیش از اندازه از خوراک‌های گوشتی و شیرینی‌ها پر کرده، و همگی اندکی تبادار، اختلاط می کردند، سر به سر هم می گذاشتند و چشمک می زدند. خانم زالومون آمستردامی سرخوش بر طارمی نشسته بود، از دو سو زیر فشار زنان گنزر لب قلوهای و پهلوان سوندی، که گرچه بهبود کامل یافته اقامتش را اندکی دیگر تمدید کرده بود. خانم ایلتیس گویا بیوه بود، چون از هم صحتی «نامزده»ی لذت می برد، که ضمناً ظاهری خرد و افسرده داشت و وجودش موجب نمی شد که در عین حال تمجیدات سروان میکولوزیچ را نیز، که مردی بود با بینی خمیده، سبیل چرب کرده، سینۀ ستبر و چشمان پر جذبه، بدون پاسخ گذارد. پاره‌ای زن‌ها آمده بودند، از جماعتی که همیشه در سالن سرپوشیده استراحت می کردند، با ملیت‌های مختلف، که بیانشان چهره‌های تازه‌ای هم دیده می شدند که از اول اکتبر آن‌جا پیدایشان شده بود و هانس کاستورپ به زحمت

ممکن بود نامشان را به یاد آورد، همراه مردان شکوه‌مندی از قماش آلبین؛ هفده‌ساله جوان‌هایی عینک تک چشم زده، هلندی جوانی عینکی با صورت گلی‌رنگ و سرشار از شور آتشین مبادلهٔ تمبر؛ یونانی‌های چندی، بادام چشم و با موهای روغن زده، که هنگام غذا هول می‌زدند؛ یک جفت بچه‌های جلف، که همیشه با هم بودند و «ماکس و موریتس»^۱ نامیده می‌شدند، و به بی‌نظمی و قانون شکنی معروف بودند... مکزیک‌گویی گوزپشت که ناآشنایی به زبان‌های ساکنان آسایشگاه به او حالت قیافهٔ یک گنگ را داده بود مدام داشت عکس می‌گرفت، در حالی که سه پایه‌اش را فرزند بی‌ملاحظه از نقطه‌ای در ایوان به نقطهٔ دیگر می‌کشید. پزشک مخصوص هم به احتمال بسیار در میان جمع حضور می‌یافت تا هنر نمایی با بند چکمه‌هایش را اجرا کند. و نیز جایی در میان جمعیت مؤمن مانه‌ایمی سرگردان بود، و چشمان عمیقاً غمناکش پنهانی در چنان جهت‌هایی سیر می‌کردند که دل‌زدگی هانس کاستورپ را در پی داشت.

حال با مثالی از چنین موقعیتی به «هیجانان و آرامش‌ها»^۲ یاد شده بازگردیم: در موقعیتی این‌چنین احتمالاً هانس کاستورپ بر صندلی لاک الکل زده‌ای در باغ می‌نشست، در هم صحبتی یوآخیم که با همهٔ مخالفتش مجبورش کرده بود با او بیرون بیاید، در حالی که در برابر دیدگانش خانم شوشا سیگار به لب با یاران سرمیزش جلو ایوان نزدیک طارمی ایستاده بود. برای مادام شوشا حرف می‌زد، به این امید که او بشنود. مادام شوشا پشتش را به او کرد... همچنان که می‌بینید، حال مورد خاصی در نظرمان است. صحبت با پسرخاله برای وراجی ساختگی‌اش بس نبود، از قصد باب آشنایی تازه‌ای را هم گشود - کدام آشنایی؟ آشنایی با هرینه کلفلد - به گونه‌ای نه چندان آشکار روی سخنش را به خانم جوان کرده خود و یوآخیم را به نام معرفی کرد، و برای او هم یک صندلی لاک الکل از جایی جلو کشید، تا شاید در یک دسته سه نفری بهتر گل کند. از او پرسید، یادش هست آن روز در آن اولین برخوردشان هنگام گردش صبح‌گاهی تا چه حد او را ترسانند. بله، این او بود که آن روز چنان از ته دل برایش سوت

۱. «Max and Moritz» داستان شیطنتهای دو پسر بچه به این نام‌ها که معروف و محبوب کودکان آلمانی است.

خیرمقدم زده بود. باید اعتراف می‌کرد که به مقصودش هم رسیده، مثل این بوده که با پتک بر سرش بزنند، کافی است از پسرخاله‌اش بپرسد. هاه‌ها، با پنوموتوراکس سوت بزنند و رهگذران بی‌گناه را بترسانند! او امش را می‌گذارد یک بازی شیطانی، صریحاً و با خشمی منصفانه آن را یک سوء استفاده ناصواب می‌خواند... و در حالی که یوآخیم، آگاه به نقشش به عنوان وسیله و ابزار، با نگاه پایین انداخته آن‌جا نشسته بود و کلفلد نیز به سهم خود رفته رفته از نگاه‌های غائب و گریزان هانس کاستورپ دچار همین احساس اهانت بار می‌گشت که وسیله‌ای شده برای هدف معین، او همراه خنده‌های بی‌جا و اداهای لوسش حرف‌های نامربوط سر هم می‌کرد و سعی در خوش طنین ساختن صدایش داشت و در این کار تا آن‌جا پیش رفت که بالاخره خانم شوشا سربرگرداند تا ببیند این که با حرف‌هایش در پی جلب توجه است کیست، و در صورتش خیره شد - ولی تنها برای یک لحظه. چون آن‌گاه ناگهان همه چیز دگرگون گشت، بدین‌سان که چشمان پری بی‌سلاگونه‌اش به تندی به هیکل نشسته پا بر هم انداخته او فرو لغزیدند تا با نشانه‌ای از بی‌تفاوتی مدتی بر چکمه‌های زردرنگش درنگ کنند، که دست کمی از تحقیر نداشت، درست به مانند تحقیر بود - و آن‌گاه به کندی، شاید هم با تیمی در عمقشان، از آن‌جا برخاستند.

چه ضربه بزرگ و وحشتناکی! هانس کاستورپ باز هم مدتی به سخنان تب‌آلوده‌اش ادامه داد، تا آن‌که به درستی متوجه درنگ نگاه بر چکمه‌هایش شد و معنی‌اش را عمیقاً دریافت، آن‌گاه حرفش را، تقریباً همین‌طور ناتمام، رها کرده در اندوه فرو رفت. کلفلد، دلخور و ملول، به راه خود رفت. یوآخیم هم با لحنی که خالی از خشم نبود اظهار داشت، حالا دیگر می‌شود رفت به بالکن برنامه استراحت را اجرا کرد. و صدایی در هم شکسته و بی‌حال پاسخ داد که آری، می‌شود چنین کرد.

هانس کاستورپ دو روز تمام از این حادثه رنج برد؛ چون برخورد دیگری پیش نیامد که مرهمی گردد بر زخم سوزانش. آخر این نگاه چرا؟ چرا این تحقیر، خدایا؟ یعنی به چشم یکی از موجودات سالم زمین هموار به او می‌نگریست، که تنها استعدادی ناچیز و بی‌خطر برای بیمار شدن دارد؟ موجودی بی‌گناه، یک آدم معمولی که برای خود می‌گردد و می‌خندد و خوب می‌خورد و خوب پول

در می‌آورد - یک شاگرد نمونه زندگی، که به فکر چیزی نیست جز امتیازات ملال‌آور نام؟ مگر او یک مهمان گریزیا بود که تنها برای سه هفته آمده، بی‌خبر از حال و هوای آسایشگاه، یا مگر به اعتبار محل مرطوبی که در بدن داشت یک سوگند خورده به حساب نمی‌آمد، و صفوفشان نیوسته بود، خودی نبود، یکی از ماسکانان این بالا، دو ماه تمام سابقه اقامت، و حرارت سنج همین دیشب تا ۳۷/۸ بالا نرفته بود؟... ولی درست همین بود که دردش را کامل می‌کرد. حیوه بالاتر نمی‌رفت! سرخوردگی دردناک این روزها باعث سرماخوردگی‌اش شده بود، اختطاری برای وضع عمومی هانس کاستورپ، که به صورت نتایج بسیار پایین سنجش حرارت، به زحمت بیش از حد معمول، ظاهر می‌گشت، چیزی که باعث شرماری او بود، و نیز بر او بسیار گران می‌آمد که می‌دید تمام درد و رنجش حاصلی ندارد جز آن‌که او را باز هم بیشتر از دیدار کلاودیا بی‌نصیب سازد.

روز سوم رهایی آرامش بخش را به همراه داشت، در همان اولین دقائق صبح. بامداد پاییزی زیبایی بود، آفتابی و باطراوت، با پرتو نقره‌ای خاکستری بر چمن‌ها. خورشید و ماه کاهنده هم‌زمان در بلندی تقریباً یکسانی در آسمان صاف به چشم می‌خوردند. پسرخاله‌ها زودتر از معمول برخاسته بودند تا به اقتضای روز آفتابی گردش صبح‌گاهی را از حدود مقرر فراتر برده بر راه جنگلی که از کنار نیمکت نزدیک آب رو می‌گذشت اندکی دورتر بروند. بوآخیم که منحنی جدول حرارتی او نیز از تنزلی مسرت بخش حکایت داشت با این بی‌نظمی روح‌نواز موافقت کرده به خواست هانس کاستورپ تن داده بود. گفته بود: «حالم آن‌که دیگر خوب شده. تیمان که دیگر قطع شده و زهر بیماری از تنمان بیرون ریخته، تقریباً آماده بازگشت به زمین هموار. چرا ما نباید بتوانیم جفتک بیندازیم.» پس عصاهاشان را برداشتند و بدون کلاه به گردش رفتند - هانس کاستورپ هم که در آغاز از روی وفاداری به اخلاق و آداب همیشگی در برابر رسم معمول این‌جا آن‌همه مقاومت می‌کرد، از وقتی به صف سوگند خوردگان پیوسته بود دیگر به آن تن داده کلاهی بر سر نمی‌گذاشت. هنوز سربالایی راه سرخ‌گون را پشت سر نگذاشته. تازه به نقطه‌ای رسیده بودند که آن روز گروه نفیریان با سوتشان به این مهمان نو رسیده خیر مقدم گفته بودند، که در حال

صعود از دور چشمان به خانم شوفا افتاد، در لباس سفید، سوپتر سفید، دامن فلافل سفید و حتی کفش سفید، و بر موهای سرخ گونش آفتاب بامدادی می‌درخشید. درستش را بخواهیم، هانس کاستورپ او را شناخت؛ یوآخیم تنها با این احساس ناخوش‌آیند که انگار به پهلویش می‌زند و بازویش را می‌کشد به اوضاع توجه یافت - احساسی که به این خاطر در او به وجود آمد که همراهش، پس از آن‌که ابتدا راه رفتش به‌طور ناگهانی دچار اشکال شده تقریباً باز ایستاده بود، ناگهان سرعتی برانگیزاننده گرفت. یوآخیم که چنین به زور دوانده می‌شد آن را ناشایست یافته خشمگین گشت؛ نفس‌های تند و کوتاه می‌کشید و سرفه می‌کرد. و هانس کاستورپ را، که تنها به هدف خویش می‌اندیشید و اندام‌هایش فعالیت درخشانی از خود نشان می‌دادند، از آن غمی نبود؛ پسر خاله‌اش چون وضع را چنین دید تنها ابروان را به خاموشی بالا کشید و با او هم‌گام شد، نمی‌شد که بگذارد او یکه و تنها جلو بیفتد.

صبح زیبا هانس کاستورپ جوان را سرحال می‌آورد. و نیز در مدت سرخوردگی روانش به‌طور پنهان از خستگی بیرون آمده بود، و حال این اطمینان به روشنی بر ضمیرش تابید که لحظه شکستن طلسم، طلسمی که بر جانش احساس می‌کرد، فرا رسیده. پس شلنگ برداشته، با یوآخیم که در مواقع دیگر ناسازگاری نشان می‌داد، اکنون ولی خود را سرفه کنان دنبال او می‌کشید، پیش از پیچ راه، همان‌جا که جاده صاف می‌شد و در امتداد جنگل به راست پیش می‌رفت، به چند قدمی خانم شوفا رسیدند. در این‌جا هانس کاستورپ دوباره از سرعت خود کاست، تا مبادا از تلاش بسیار با حال و وضعی پریشان دست به کار انجام مقصود گردد. و آن سوی پیچ، بر دامنه و پای دیوار کوه، میان صنوبرهای زنگار گرفته که اشعه خورشید از لابه لای شاخه هاشان بیرون می‌افتاد، این فرصت عالی و بی‌نظیر دست داد که هانس کاستورپ، سمت چپ یوآخیم، به بیمار نازنین رسیده، با گام‌های مردانه از کنارش گذشت - و در لحظه‌ای که از طرف راست او می‌گذشت با تعظیمی بی‌کلاه و «صبح به خیر»ی به نیم صدا ادای احترام (راستی چرا: ادای احترام؟) کرد و از او پاسخ گرفت: او نیز با خم کردن سر، و بدن تعجبی تشکر کرده، صبح به خیر گفت، به زبان مادری هانس کاستورپ و با چشمان خندان - و این همه چیز دیگری بود، تفاوتی اساسی و میمون با آن

نگاه بر چکمه‌ها داشت، این یک پیش آمد خجسته بود، تغییری در جهت بهبود اوضاع، به گونه‌ای بی‌مانند و تا حدودی فراتر از حد توانایی درک بشری؛ این رستگاری بود.

بر بال سبک پاها در پرواز، از شادی بی‌دلیل خیره گشته، به سلامش دست یافته، سلامی در کلمه و در لبخند، در کنار یوآخیم، این وسیله پیش‌برد مقاصدش، که در سکوتی قهرآمیز به پایین دامنه نگاه می‌کرد، گام بر می‌داشت این شیطنتی بود که از حد به در، چیزی در حد جنایت و خیانت، به چشم یوآخیم چنین بود، این را هانس کاستورپ خوب می‌دانست، فرق می‌کرد با وقتی که از یک بیگانه تقاضای مدادی کرده باشد - برعکس زشت و ناپسند می‌بود اگر از برابر خانمی که چند ماهی را با او زیر یک سقف به سر برده بود همین‌طور خشک و خالی بدون ادای رسم ادب می‌گذشت؛ و مگر به تازگی در اتاق انتظار کلاودیا سر صحبت را با آنها باز نکرده بود؟ از این رو یوآخیم باید سکوت می‌کرد. ولی هانس کاستورپ خوب می‌فهمید که یوآخیم شرافت دوست به چه دلیل دیگری نیز باید در سکوت و سر برگردانده به راهش می‌رفت، در حالی که او خود از شیطنت پیروزمندانه‌اش چنین سرمست و سرخوش بود. آن‌که در زمین هموار به گونه‌ای مجاز، دلخوش و با امید فراوان، «قلبش را تقدیم» موجود سالمی می‌کرد و به پیروزی بزرگ دست می‌یافت خوشبخت‌تر از او نمی‌توانست باشد، نه، چنین کسی هرگز نمی‌توانست آن‌سان خوشبخت باشد که او اکنون از این اندک گشته بود، که در لحظه خجسته به چنگ آورده و از آن خود ساخته بود. از این رو پس از مدتی با قدرت تمام دستی به شانه پسرخاله‌اش زد و گفت: «خوب، بگو ببینم چه‌ات شده، هوا به این خوبی! بعد هم که به آسایشگاه برگردیم احتمالاً موزیک می‌زنند، فکرش را بکن! شاید هم این قطعه را از کارمن بزنند:

«نگاه کن گیل آن بامداد را اینک

که در هوای دل با وفا چه شاداب است.»

یکهو چه رفت در جلادت؟

یوآخیم گفت: «هیچ. ولی توجه داغ به نظر می‌آیی، می‌ترسم تبت دوباره

برگشته باشد.»

همین‌طور بود، تبش برگشته بود. تأثیر شرم‌آور پاییز بر طبیعت هانس کاستورپ با سلامی که با کلاودیا شوشارد و بدل کرده بود از بین رفته بود، و درستش را بنحواهم آگاهی به همین امر بود که چنان موجب خرسندی‌اش گشته بود. آری، یواخیم راست می‌گفت: جیوه دوباره بالا رفته بود. پس از گردش وقتی هانس کاستورپ نظر حرارت سنج را جویا شد، ۳۸ نشان داد.

دائرة المعارف

اگرچه اشاره‌ها و کنایه‌های آقای ستمبرینی هانس کاستورپ را ناراحت می‌کرد - ولی از آن نباید در تعجب می‌شد و حقی هم نداشت که بر او اتهام تعقیب مریبانه را روا دارد. آدم اگر کورهم بود در می‌یافت حال او بر چه منوال است: او خود هیچ کوششی در پنهان داشتش نمی‌کرد، گونه‌ای بلند نظری و ساده دلی بی‌مانند مانع می‌شد قلب خود را گورستان احاسامات خود کند، هر چه بود این تفاوت را با عاشق تنک موی مانهایمی و رفتار خیزنده‌اش داشت. یک بار دیگر به یادآوریم که قاعده معمول چنین است که این حال، حالی که هانس کاستورپ در آن به سر می‌برد، به‌طور طبیعی با نیرو و اجباری همراه است، با یک میل درونی به بیان و اعتراف، چنان غرق گشتی در خویشتن و نیاز به پر کردن جهان از خویشتن - هر اندازه از معنی، منطقی و امید بهره‌اش ظاهراً کمتر، بر ما هوشیاران در کش دشوارتر. اینان چگونه بنای رسوایی خویش می‌گذارند گفتنش آسان نیست؛ گویی توانایی انجام یا فرو گذاشتن هیچ کاری را ندارند که رسوایی به بار نیآورد - آن هم این‌جا در چنین اجتماعی که ذهنی نقاد چنین توصیفش کرده، که در مجموع تنها دو چیز را در نظر دارد، یکی حرارت و دوم - باز هم حرارت، و این معنی‌اش مثلاً این پرسش است که خانم سرکنسول وورمیراندوینی کم و کسری را که در نتیجه نوسانات عاطفی سروان میکلوژیچ دچارش می‌شد با چه کسی جبران می‌کرد؛ با پهلوان کاملاً بهبود یافته سوئدی یا با دادستان پاروانت دورتموندی و یاء، سوم، با هر دوشان به‌طور هم‌زمان. چون در این‌که پیوند میان دادستان و خانم زالومون آمستردامی که ماه‌ها دوام آورده بود و با توافقی مهربانانه گسسته شده و خانم زالومون به تناسب سن و سالش به دوره‌های پایین‌تر گرویده بود و گنزرب لب قلوهای از گروه کلفلد را زیر پروبال خود

گرفته بود یا، چنان که خانم اشتور به تقلید شیوهٔ بیان دیوانی، که خالی از نیروی تجسم هم نبود، می‌گفت: «در حیطة تصرف خود در آورده» بود - در این هیچ شکی نبود، و چنان معروف خاص و عام، که در نتیجه دادستان حق داشت تصمیم بگیرد به خاطر خانم سرکنسول با مردی سوئدی نزاع کند یا با او از در سازش درآید.

این‌ها بود آنچه در اجتماعی برگ هوف جریان داشت، به خصوص در میان جوانان، و راه‌های عبور بالکن‌ها (از جلو دیوارهای شیشه‌ای و در امتداد زرده‌ها) ظاهراً در این میان نقش مهمی بازی می‌کردند: این جریانات مدام جلو چشم ساکنان این بالا بود، فضای آسایشگاه سرشار از آن بود - و ما با این سخنان هنوز در واقع آن‌گونه که باید بیانش نکرده‌ایم. از این لحاظ هانس کاستورپ این احساس عجیب را داشت که یک امر اساسی که در تمام دنیا آن را، به شوخی و جدی، مهم می‌شمرند، در این مکان شکل دیگری به خود گرفته است؛ تأکیدی که بر آن نهاده شده و ارزش و معنایی که به آن داده شده بود چنان بر آن سنگینی می‌کرد که به آن جلوه‌ای کاملاً تازه می‌بخشید، که اگر ترسناک هم نبود همان تازگیش به وحشت می‌انداخت. همچنان که این را به زبان می‌آوریم قیافه‌مان را تغییر داده بر آن می‌افزاییم که اگر ما تا به حال از روابط کذایی به لحنی طنزآمیز و شوخی‌وار سخن می‌گفتم این کار را به همان دلایل پنهانی می‌کردیم که اغلب می‌کنند بی‌آن‌که دلیلی بر شوخی بودن اصل موضوع باشد؛ و به خصوص در این فضایی که به سر می‌بریم باز هم کمتر می‌توان چنین ادعایی کرد. هانس کاستورپ گمان کرده بود، این امر اساسی را که به شوخی و طنز درباره‌اش نکته‌ها گفته‌اند در حد معمول دریافته، و شاید هم حق داشت چنین گمان کند. ولی حال پی می‌برد که آنچه او در زمین هموار در این باره می‌دانسته بسیار ناچیز بوده، و در واقع در نادانی ساده لوحانه‌ای به سر می‌برده - در حالی که اکنون در این جا تجربیات شخصی، از آن دست که بارها کوشیده‌ایم به آن اشاره کنیم، و در لحظات خاصی فریاد «خدایا!»ی او را در می‌آورد، حقیقتاً این توانایی درونی را به او می‌بخشید که شدت و اوج‌گیری آن حالت ناآشنا و ماجراجویانه بی‌نام را حس کند و در یابد - شدتی که این امر برای ساکنان این بالا به‌طور کلی و برای هر کدام جداگانه به خود می‌گرفت. نه آن‌که اینان در این باره شوخی نمی‌کردند. ولی

شوخی‌ها در قالب و با قیافه‌ای عرضه می‌شد که نابجا بودنش را به روشنی نشان می‌داد، با کلماتی جویده و با لحنی یکنواخت بیان می‌شد، پوششی نازک که از رنج پنهان شده، یا بهتر بگوییم: پنهان ناشدنی، در زیرش به خوبی خیر می‌داد. هانس کاستورپ به یاد لکهٔ پریده رنگ صورت یوآخیم می‌افتاد، آن روز که برای اولین و آخرین بار به شیوهٔ معصومانه‌ای که در زمین هموار سر به سر کسی می‌گذارند حرف اندام ماروسیا را پیش کشیده بود. و نیز سردی پریده رنگ را به یاد می‌آورد که صورت خودش را فرا گرفته بود، آن روز که خانم شوشا را از پرتو غروب آفتاب رهاوند - همچنین به یادش آمد که این رنگ پریدگی را قبل و بعد از آن هم بر صورت بعضی دیگر دیده: به‌طور معمول بر صورت زوج‌هایی، مثلاً خانم زالومون و گنزر جوان، در روزهایی که آن‌چه خانم اشتور به زبان مخصوص بیان کرده بود میانشان رخ داده بود. این همه را به یاد می‌آورد و می‌دانست که تحت چنین شرایطی نه تنها بسیار دشوار خواهد بود که خود را رسوا نکند، بلکه تلاش آن هم چندان ارزشی نخواهد داشت. به عبارت دیگر: به احتمال بسیار تنها از طبع بلند و احساس وفاداری نبود که هانس کاستورپ تمایلی حس نمی‌کرد جلو عواطفش را بگیرد و وضع و حالش را پنهان کند، بلکه حال و هوای آسایشگاه هم او را به آن ترغیب می‌کرد.

اگر دشواری آشنا شدن با دیگران نبود که یوآخیم از همان آغاز چنان تأکیدی بر آن می‌نهاد، در واقع علش را باید در این جست که پسرخاله‌ها در اجتماع آسایشگاهیان به عبارتی برای خود دسته و گروهی خرد تشکیل می‌دادند و یوآخیم نظامی اصولاً از تماس با هم‌دردان پرهیز می‌کرد: اگر این نبود هانس - کاستورپ بسی بیشتر فرصت می‌داشت و آن را غنیمت می‌شمرد که احساساتش را بلند نظرانه و آزادانه زیان‌زد خاص و عام کند. با این همه یک شب یوآخیم به هنگام تجمع در سالن گیرش آورد، در جمع هرینه کلفلد و دو هم‌نشینش گنزر و راسموسن و چهارم جوانکی که عینک تک چشمی می‌زد و ناخنش را می‌جوید ایستاده، با چشمانی که برق فوق‌العاده‌شان بر کسی پوشیده نمی‌ماند، و به صدایی هیجان زده از ترکیب غریب و بیگانه وار صورت خانم شوشا داد سخن می‌داد، و شنوندگانش نگاه‌هایی به هم می‌انداختند، با آرنج به پهلوی هم می‌زدند و پنهانی می‌خندیدند.

این برای یوآخیم دردناک بود؛ ولی بانوی این‌گونه تفریحات خود از افشاء حالش ابایی نداشت، شاید هم عقیده داشت که شایستهٔ چنین حالی نیست، که از توجه دیگران پنهان ماند. از لحاظ درک همگانی هم می‌توانست مطمئن باشد. پارهای بدخواهی راهم که در این میان بروز می‌کرد به جان می‌پذیرفت. نه تنها از میز خودشان، بلکه به خصوص از میزهای مجاور بر او نظر می‌انداختند تا آن‌گاه که پس از شروع غذایی در شیشه‌ای بهم می‌خورد از تماشای پریدن و سرخ شدن رنگ او لذت برند، و این حتی خرسندی او را نیز موجب می‌گشت، چون به گمانش با این جلب توجه سرمستی‌اش از گونه‌ای تأیید و تحسین دیگران برخوردار می‌گردید، تأییدی که برای مقاصد او کمکی محسوب می‌شد و امیدهای نامعلوم و نامعقولی را در دلش زنده می‌کرد. و این نه تنها باعث خرسندی‌اش بود، که از آن احساس خوشبختی می‌کرد. کار به آن‌جا کشید که بیمارانی به معنی واقعی کلمه اجتماع می‌کردند تا تماشای مجنون کنند. مثلاً پس از غذا در ایوان یا یکشنبه بعد از ظهر که بیماران در برابر جایگاه نگهبانی برای دریافت پست حاضر می‌شدند - چون در این روز دیگر نامه‌ها را به اتاقها نمی‌بردند. همه می‌دانستند که آن‌جا سرمست و سرخوشی عظیم در بحر نظاره فرورفته؛ و بدین‌سان کسانی مانند خانم اشتور، دوشیزه انگلهارت، کلفلد در کنار دوست یابوچهره‌اش، آقای آلبین درمان‌ناپذیر و جوانک ناخن به دندان با چند تن دیگر از آسایشگاهیان با دهان باز و در حالی که باد به بینی می‌انداختند، به تماشای او می‌ایستادند، که بی‌خویشتن و لبخند شوق بر لب، بر گونه‌ها حرارتی که همان شب نخست سراغش آمده بود و در چشمان درخششی که سرفهٔ نجیب زاده به آنها بخشیده بود، در جهتی خاص نگاه می‌کرد.

البته فکر خوبی بود که آقای ستمبرینی در این اوضاع و احوال به طرفش آمد تا به حرفش کشیده از حالش جويا شود؛ ولی جای تردید است که هانس کاستورپ هم بی‌نظری انسان دوستانه‌ای را که در آن نهفته بود توانسته باشد به خوبی ارج نهد. گویا این در جلو خان رخ داد، بعد از ظهر یکشنبه‌ای. بیماران نزدیک جایگاه نگهبانی ازدحام کرده بودند، و هر کدام برای نامه دست پیش می‌بردند. یوآخیم نیز آن جلو ایستاده بود. پسرخاله‌اش عقب مانده در حال و وضعی که شرحتش رفت در پی یافتن نگاه کلارودیا شوفا بود، که در جمع هم‌نشینان در آن نزدیکی

منتظر بود که جمعیت پراکنده شوند. این ساعت با خاصیتش که آسایشگامیان را در هم می‌کرد ساعت فرصت‌ها شده بود، و به همین خاطر هانس کاستورپ مدام با شور و علاقه چشم به راهش بود. یک هفته پیش جلوگیشه چنان از نزدیک هم رد شده بودند که مادام شوشا حتی به او تنه زده با سرگرداندنی «Pardon»^۱ گفته بود - و او توانسته بود پاسخ دهد:

«Pas de quoi, madame!»^۲.

با خود می‌گفت، چه سعادتی که هر یکشنبه بعدازظهر نامه‌ها را در تالار ورودی توزیع می‌کنند. می‌توان گفت، هفته را در انتظار بازگشت این ساعت به سر می‌برد، و انتظار یعنی شتاب داشتن، یعنی زمان و حال را نه به عنوان نعمت، بلکه به عنوان مانع حس کردن، ارزش ناوابسته‌اش را انکار کردن و از میان برداشتن و از آن در ذهن خویش در گذشتن. گویند انتظار ملال‌آور و دیرگذر است. ولی به همان اندازه نیز، حتی می‌توان گفت در واقع، زودگذر است، چرا که زمان‌ها را در می‌نوردد، بی آنکه در آنها به سر برد و از آنها بهره‌ای در خور خودشان گیرد. می‌توان گفت آن‌که فقط انتظار می‌کشد همچون پرخوری است که دستگاه هاضمه‌اش غذاها را به وفور می‌بلعد و بدون جذب مواد مغذی و مفید آنها دفعشان می‌کند. می‌توان همچنین ادامه داد و گفت: همچون غذاهای جذب شده که خورنده‌شان را نیرو نمی‌بخشد، زمان به انتظار سپری گشته نیز بر سنین مرد نمی‌افزاید. البته خالص و محض عملاً پیش نمی‌آید.

پس هفته در نوردیده و ساعت توزیع نامه‌ها بعدازظهر یکشنبه آغاز شده بود، چنان که گفتمی همان ساعت هفت روز پیش است، با هیجان تمام همچنان فرصت به دست می‌داد، در هر دقیقه‌اش این امکان را دارا بود و می‌بخشید که با خانم شوشا رابطه‌ای اجتماعی برقرار کند: امکاناتی که هانس کاستورپ قلبش را در اختیارشان می‌گذاشت، تا دنبالش گذارند و در رنج دارند، بی آنکه به آنها جامه عمل ببوشاند. برای این منظور موانعی روحی پیش رویش بود، هم از نوع لشکری و هم از نوع کشوری: به این معنی که پاره‌ای با حضور یوآخیم وظیفه‌شناس و نیز وظیفه‌شناسی و آداب‌دانی خود هانس کاستورپ ارتباط

۱. به فرانسه، معذرت می‌خواهم. ۲. به فرانسه، چیزی نیست، مادام.

می‌یافت، در حالی که پاره‌ای دیگر از این احساس سرچشمه می‌گرفت که روابط اجتماعی از نوع روابط مرسوم و پسندیده، که انسان شما بگوید و تعظیم کند و احتمالاً به فرانسه گفتگو کند - با کلاودیا شوشا آن نیست که باید و شاید، و او در آرزویش است... آن‌جا ایستاده بود و می‌دیدش، خندان و گفتگوکنان، همچنان که پری‌بیسلاو آن زمان در حیاط مدرسه به خنده گفتگو می‌کرد: با دهان گشوده و پهن شده، و چشمان کج سبز خاکستری‌اش بر فراز گونه‌های برجسته به صورت شکاف‌هایی باریک در می‌آمد. این اصلاً زیبا نبود، ولی هر چه بود همان بود، و در عشق و عاشقی قضاوت عاقلانه و زیبایی شناسانه به همان اندازه جایی ندارد که قضاوت اخلاقی.

- شما هم در انتظار نامه‌هاتان هستید، مهندس؟

تنها یک نفر بود که این‌گونه سخن می‌گفت، یک مزاحم. هانس کاستورپ یکه خورده رویش را به طرف آقای ستمبرینی گرداند، که لبخند زان جلو او ایستاده بود. همان لبخند ظریف و اومانیستی که آن زمان نزدیک نیمکت کنار آب رو با آن به مهمان نو رسیده خوش آمد گفته بود، و همچون آن زمان هانس - کاستورپ چون آن را دید شرمگین گشت. ولی با آن‌که در خواب بارها کوشیده بود «نوازنده دوره گرد» را از خود براند، چون «مزاحم» بود - انسان بیدار بهتر از آن است که خواب می‌بیند، و هانس کاستورپ نه تنها از این لبخند شرمگین گشته به هوش آمد، بلکه با سپاسی نیازمندانه به آن نگریست. گفت: «والله، نامه‌ها که چه عرض کنم، آقای ستمبرینی. من که سفیر کبیر نیستم. شاید کارت پستالی هم برای یکی از ما آمده باشد. پسر خاله‌ام دارد سؤال می‌کند.»

ستمبرینی گفت: «به من که آن شیطان شل مکاتبات مختصری را تحویل داد.» و دستش را به طرف جیب نیم تنه جاودانش برد. «مطالب جالبی در آن‌ها هست، اهمیت ادبی و اجتماعی شان را انکار نمی‌کنم. صحبت از دائرةالمعارفی است که یک مؤسسه اومانیستی مرا هم لایق دعوت به همکاری تألیفش دانسته... خلاصه، کار خوب و با ارزشی است.» آقای ستمبرینی حرفش را قطع کرد. آن‌گاه پرسید: «اوضاع و احوال شما چطور است؟ جریان آب به آب شدن به کجا رسیده؟ با همه این‌ها، شما هنوز هم آن‌طورها جزء ما نشده‌اید که این سؤال دیگر در دستور روز نباشد.»

- متشکرم، آقای ستمبرینی، در این مورد مشکلات همچنان برجاست. امکان دارد تا روز آخر هم همین‌طور باشد. پسرخاله‌ام همان آن که وارد شدم به من گفت، که بعضی‌ها هرگز به هوای این‌جا عادت نمی‌کنند.

ایتالیایی خندید: «جریان پیچیده‌ای است. نوع عجیبی از تغییر تابعیت، البته جوان‌ها برای همه چیز استعداد دارند. آنها عادت نمی‌کنند، بلکه ریشه می‌زنند.»

- از آن گذشته، این‌جا هم معادن سیبری که نیست.

- نه خیر. اوه، چه علاقه‌ای دارید با شرق مقایسه کنید! تعجبی ندارد. آسیا

دورمان را گرفته. آدم به هرکجا نگاه می‌کند: قیافه‌های تاتاری.

و سر را از فراز شانه چرخاند. گفت: «چنگیزخان، چشمان گرگ بیابان، برف و

ودکا، قنوط، قلعه اوریشک^۱ و مسیحیت. خوب بود این‌جا در تالار ورودی

معبدی برای پالاس آتته^۲ بنا می‌کردند - برای دور کردن شیاطین. نگاه کنید، آن

جلو یکی از این ایوان ایوانیچ^۳‌ها بدون یک پیراهن راست و درست با دادستان

پاراوانت دعوایش شده. هر کس می‌خواهد برای رفتن نامه‌هایش از دیگران جلو

بزند. نمی‌دانم حق با کیت، ولی احساس می‌کنم دادستان از پشتیبانی ربه‌النوع

برخوردار است. گرچه یک الاغ به تمام معنی، ولی دست کم لاتین می‌داند.»

هانس کاستورپ خندید. کاری که ستمبرینی هرگز نمی‌کرد. تصور این‌که او از

ته دل بخندد ممکن نبود؛ از چین ظریف و جدی گوشه دهانش فراتر نمی‌رفت.

همچنان که هانس کاستورپ می‌خندید، او نگاهش می‌کرد؛ آن‌گاه پرسید:

«دیپوزیتوتان را بالاخره گرفتید؟»

هانس کاستورپ با غرور جواب داد: «بله، گرفتمش. همین تازگی. حالا هم

همراهم است.» و دست در جیب بغل خود کرد.

- اوه، در کیف پولتان می‌گذاریدش. می‌شود گفت، مثل کارت شناسایی،

پاسپورت یا کارت عضویت یک جایی. خوب است. بدهید ببینمش.

آقای ستمبرینی شیشه کوچکی را که با نواز کاغذی سیاهی قاب گرفته بودند،

۱. Orjeschek قلعه‌ای واقع در جزیره‌ای در دریاچه لادوگا Ladoga، در زمان تزارها زندان سیاسی‌ها بوده - اشاره به فضای سیاسی رومیه.

۲. Palls Athene ربه‌النوع عقل و خرد. ۳. Iwan Iwanowitsch کنایه از روس‌ها.

میان شست و انگشت اشاره دست چپش گفته جلو نور نگه داشت - کاری که این بالا بسیار معمول بود و اغلب به چشم می خورد. همچنان که تصویر شیشه‌ای تیره و تار را بررسی می کرد صورتش با چشمان بادامی سیاه تغیر حالت داد، به گونه‌ای که روشن نمی شد از دقیق شدن بسیار است یا دلانل دیگری دارد. آن گاه گفت: «بله، بله، این تأییدیه شماست، بسیار متشکرم.» و شیشه را به صاحبش برگرداند، از پهلوی او رد کرد، می توان گفت از فراز بازو و با صورت برگردانده.

هانس کاستورپ پرسید: «رشته‌ها را دیدید؟ و گره‌ها را؟»

آقای ستمبرینی با بی میلی جواب داد: «خودتان می دانید که من درباره این گونه محصولات این جا چگونه فکر می کنم. همچنین می دانید که آن لکه‌های درونی بیشترش به وضع اندام‌ها مربوط می شود. من صد عکس دیده‌ام که همه تقریباً مثل عکس شما بوده‌اند و تصمیم در این باره را، که می توان واقعاً به عنوان تأییدیه و «کارت شناسایی» قبولشان کرد یا نه تا حدودی به میل و اراده بیننده واگذار می کرده‌اند. البته این حرفه من نیست، ولی هر چه باشد سال‌هاست که با آن سروکار دارم.»

- کارت شناسایی خودتان از این بدتر است؟

- البته، اندکی بدتر. - ضمناً اطلاع دارم که این آقایان و استادان ما هیچ وقت این بازیچه را مبنای تشخیصشان قرار نمی دهند - پس حالا خیال دارید زمستان را با ما به سر برید؟

- بله، والله... کم کم دارد این فکر برایم عادی می شود که من و پسرخاله‌ام با هم از این جا می رویم.

- یعنی که، دارید با این فکر خو می گیرید که... موضوع را خیلی با مزه گفتید. امیدوارم چیزهایی که خواسته بودید به دستتان رسیده - لباس گرم، کفش محکم...

- تمامش، تمامش به بهترین وجه، آقای ستمبرینی. به بستگانم نوشتم، و خدمتکارمان تمامش را با پست فوری فرستاد. حالا دیگر می توانم به خوبی سر کنم.

- پس نگرانیم برطرف شد. ولی صبر کنید، شما به یک کیسه احتیاج دارید،

یک کیسه پستی - حواسمان کجاست! این تابستان کاذب است، ظرف یک ساعت می شود چله زمستان. شما این جا سردترین ماهها را خواهید گذراند.

هانس کاستورپ گفت: «بله، کیسه برای لم دادن، یکی از لوازم هم احتمالاً همین است. من هم یک بار همین طور به این فکر افتادم که یک وقتی باید با پسرخاله‌ام به دهکده برویم و یک کیسه بخریم. بعدها به درد هیچ کاری نمی خورد، ولی بالاخره برای چهار تا شش ماه ارزشش را دارد.»

آقای ستمبرینی همچنان که به طرف مرد جوان گام بر می داشت آهسته گفت: «ارزش دارد، ارزش دارد، مهندس. نمی دانید چه وحشتناک حساب ماهها را می رسید. وحشتناک، چون با طبیعت شما سازگار نیست، فقط از تربیت پذیری سن و سالتان سرچشمه می گیرد، آه از این تربیت پذیری بیش از اندازه جوانان! - مربی را بیچاره می کند، چون بیش از همه در جهت بد کار می کند. طوری حرف نزنید که فضای این جا ایجاب می کند، آدم جوان، بلکه آنطور که با طرز زندگی اروپایی تان تناسب دارد. در فضای این جا به خصوص عناصر آسیایی زیاد است - بیهوده نیست که از موجودات مغولستان روس موج می زند. این مردم» - و آقای ستمبرینی با چانه اش از بالای شان به پشت سرش اشاره کرد - «خودتان را باطناً با آنها هماهنگ نکنید، نگذارید مفاهیمشان به شما سرایت کند، برعکس منش خودتان را، منش برترتان را برابر منش آنها بگذارید، و تقدیس کنید آنچه را برای شما، شما فرزند مغرب، مغرب خدایی - فرزند تمدن، مطابق با سرشت و فرهنگتان باید مقدس باشد، مثلاً زمان را! این دست و دل بازی، این بزرگواری جاهلی در استفاده از زمان راه و رسم آسیایی است - احتمالاً به همین دلیل است که بچه های مشرق این جا چنین احساس راحتی می کنند. هرگز متوجه نشده اید که یک روس وقتی می گوید «چهار ساعت» مانند آن است که یکی از ما «یک ساعت» بگوید؟ به راحتی قابل تصور است که بی مبالاتی این مردم در مورد زمان با دور و درازی و حیثانه کشورشان در ارتباط باشد. آن جا که مکان بسیار است زمان هم بسیار است - می گویند اینها مردمی هستند که وقت بسیار دارند و می توانند صبر کنند. ما اروپاییها نمی توانیم. ما به همان کمی وقت داریم که قاره والا و با ظرافت تقسیم شده مان جا دارد، ما از اقتصاد دقیق در هر موردی گزیری نداریم، از استفاده، استفاده، مهندس! شهرهای بزرگمان را نمونه بگیرید،

این مراکز و کانون‌های تمدن، این بوته‌های اندیشه! به همان اندازه که زمین آن‌جا پربها می‌شود، اصراف زمین غیرممکن می‌گردد، و به همان اندازه، به یاد بسپارید، زمان ارزشمند و ارزشمندتر می‌گردد. *Carpe diem*.^۱ یک بزرگ شهرنشین چنین می‌خواند. زمان هدیه‌ی خدایی است به انسان، تا از آن بهره‌گیرد - از آن بهره‌گیرد، مهندس، در راه پیشرفت بشریت.»

حتی این آخرین کلمه را هم، با همه مشکلاتی که زبان مدیترانی ممکن بود ایجاد کند، آقای ستمبرینی خوشبختانه واضح و خوش طنین و - به خوبی می‌توان گفت - تجسم بخش به گوش رساند. هانس کاستورپ جز با تعظیم کوتاه، خشک و شرم آگین شاگردی که پندی را گوشزدش کرده‌اند پاسخ نداد. چه می‌توانست بگوید؟ این درس خصوصی که آقای ستمبرینی در نهران، پشت به بقیة آسایشگاهیان، و گویی به نجوا به او داده بود چندان رنگ غیر گروهی داشت و بهره‌اش از لحن مصاحبت چنان اندک بود که ادب ایجاب نمی‌کرد حتی به تحسین اظهاری کند. به آموزگار نشاید پاسخ گفت که: «چه خوب گفتید!» هانس - کاستورپ پیش‌ترگاه چنین کرده بود، تا حدودی برای حفظ رابطه‌ی برابر؛ متها این اومانیسست تا حال هرگز چنین مریبانه - مریبانه با چنین تأکید سخنی نگفته بود؛ کار دیگری برایش نمی‌ماند جز آن‌که گوشزد را به گوش بسپارد - شرم زده همچون شاگرد مدرسه‌ای با اخلاق.

در ضمن از قیافه‌ی آقای ستمبرینی پیدا بود که افکارش در سکوت هم کار خود را دنبال می‌کنند. همچنان نزدیک هانس کاستورپ، که حتی یک کمی به عقب خم شده بود، ایستاده چشمان سیاهش در حالتی ثابت و بی‌نگاه به صورت مرد جوان دوخته شده بود. پس ادامه داد: «شما در رنجید، مهندس! چنان در رنجید که یک گمراه - هرکسی از ظاهرتان این را می‌فهمد. ولی حتی در رنج هم باید رفتارتان اروپایی باشد - نه رفتار شرقیان، که از سستی و گرایشی که به بیماری دارند این‌همه به این مکان رو می‌کنند... ترحم و شکیبایی بی‌حد، این است شیوه‌ی این‌ها در برخورد با رنج. این شیوه نمی‌تواند و نباید از آن ما و شما باشد... داشتیم از نامه‌هایی که برای من آمده است حرف می‌زدیم... خودتان نگاه کنید،

۱. (لاتین)، روز (لحظه!) را دریاب!

این‌هاست. اصلاً بهتر است - بیایید برویم! این‌جا نمی‌شود... ما از این‌جامی رویم، برویم در آن اتاق آن طرف. مطالبی را به شما بگویم که... بیایید!» و برگشته، در حالی که هانس کاستورپ را دنبال خود می‌کشید، از جلوخان بیرون رفته به اولین اتاق تجمع که نزدیک در ورودی قرار داشت و برای مطالعه افراد مرتبش کرده بودند، و حالا کسی آن‌جا نبود، وارد شد. دورتادورش را، زیر سقف گنبدی با چوب بلوط قفه بندی کرده بودند، کتابخانه‌ای، گرد میزی که رویش روزنامه‌های قاب شده ریخته بود صندلی چیده بودند، و بر درگاهی پنجره‌ها نوشت‌افزار قرار داشت. آقای ستمبرینی تا نزدیکی یکی از پنجره‌ها جلو رفت، هانس کاستورپ هم به دنبالش. در باز ماند.

ایتالیایی در حالی که از جیب کیسه مانند نیم‌ته‌اش با حرکت فرزند دست یک دسته کاغذ و پاکت نامه بزرگ گشوده‌ای را بیرون می‌کشید، و محتویاتش را، که عبارت بود از اوراق چاپی مختلفی با یک نامه، در برابر چشمان هانس کاستورپ بیرون می‌ریخت، گفت: «بر این اوراق به زبان فرانسه عبارت «اتحادیه بین‌المللی برای سازماندهی پیشرفت» نوشته شده. این‌ها را از لوگانو^۱، جایی که اتحادیه شعبه‌ای دارد، برای من فرستاده‌اند. از اصول و هدف‌هایش می‌پرسید؟ در دو کلمه به شما بگویم: «انجمن سازماندهی پیشرفت» از فرضیه تکامل داروین این نگرش فلسفی را به دست می‌آورد، که عمیق‌ترین احتیاج طبیعی بشریت کمال‌یابی است. نتیجه دیگری که از آن به دست می‌آورد این است که هر کس بخواهد این نیاز طبیعی را برآورد وظیفه دارد در راه پیشرفت بشریت فعالانه همکاری کند. بسیاری به ندایش پاسخ مثبت داده‌اند؛ تعداد اعضایش در فرانسه، ایتالیا، اسپانیا، ترکیه و حتی در آلمان قابل توجه است. من هم این افتخار را دارم که نامم در دفاتر اتحادیه ثبت شده. برنامه‌ای بر مبنای اصول علمی تنظیم شده که کلیه امکانات تکامل بدن انسانی را در بر می‌گیرد. مشکل سلامتی انسان مطالعه می‌شود، تمام روش‌های مبارزه با تباهی نسل انسانی، که بدون شک یک پدیده جنینی تأسف‌آور پیشرفت صنعتی است آزمایش می‌شود. به علاوه اتحادیه دست اندرکار تأسیس دانشگاه‌های مردمی است، مبارزه با جنگ‌های

طبقاتی از هر طریقی که برای بهبود وضع اجتماعی مفید به نظر می‌رسد، بالاخره مبارزه با جنگ‌های اقوام و ملل، مبارزه با جنگ از طریق توسعه حقوق بین‌المللی، همان‌طور که می‌بینید تلاش‌های انجمن بلند پروازانه و فراگیر است. مجلات بین‌المللی بسیاری از فعالیتش حکایت دارند - ماهنامه‌هایی که به سه یا چهار زبان معتبر دربارهٔ تکامل و ترقی بشریت با فرهنگ گزارش‌های هیجان‌انگیزی می‌دهند. گروه‌های محلی بسیاری در کشورهای مختلف تأسیس یافته‌اند که در شب‌های بحث و جشن‌های یکنبته با روشنگری‌ها و برنامه‌های دلپذیرشان در راه آرمان پیشرفت بشریت تلاش می‌کنند. بیش از همه اتحادیه می‌کوشد به احزاب مترقی همه کشورها با بررسی‌ها و اطلاعات یاری دهد...

حواستان به حرف‌هایم هست، مهندس؟

هانس کاستورپ تند و شتابان پاسخ داد: «کاملاً!» هنگام گوش دادن به این سخنان احساس کسی را داشت که در حال لغزیدن و افتادن است، ولی باز خود را سرپا نگه می‌دارد.

آقای ستمبرینی آشکارا خرسند شد.

- گمان می‌کنم، این مطالب برای شما کاملاً تازه‌گی داشته باشد؟

- بله، باید اعتراف کنم که این اولین بار است دربارهٔ این... این تلاش‌ها چیزی به گوشم می‌خورد.

ستمبرینی آهسته گفت: «کاش قبلاً به گوشتان رسیده بود. ولی شاید هنوز هم دیر شده باشد. و اما این نوشته‌های چاپی... می‌خواهید بدانید چه مطالبی را عنوان می‌کنند؟ باز هم گوش کنید! در بهار یک مجمع رسمی در بارسلون برگزار شد - می‌دانید که این شهر به داشتن پیوندهای خاصی با اندیشهٔ پیشرفت سیاسی به خود می‌بالد. کنگره با مراسم و تشریفات متعدد یک هفته به طول انجامید. خدایا، چقدر دلم می‌خواست به آنجا بروم، با اشتیاق تمام آرزو می‌کردم در مذاکرات شرکت کنم. ولی این پزشک مخصوص حقه باز با تهدید به مرگ مرا منع کرد - چه کنم، از مرگ ترسیدم و نرفتم. درکش آسان است، از این‌که نارساییهای جسمانیم برایم ایجاد دردسر کند ترسیدم. دردناک‌تر از این نمی‌شود که بخش جسمانی، بخش حیوانی وجودمان مانع شود که در راه عقل گام برداریم. به این خاطر خشنودی من از نامهٔ دختر لوگانو بیشتر می‌شود. کنجکاوید

که محتوایش را بدانید؟ به خوبی می‌توانم تصور کنم! اطلاعات کوتاه و مختصر چندی... «اتحادیه سازماندهی پیشرفت» با توجه به این حقیقت که وظیفه‌اش ایجاب می‌کند برای نیل بشریت به خوشبختی بکوشد، به عبارت دیگر: درد و رنج انسان‌ها را با کار مفید اجتماعی تعدیل کند و در پایان به کل از میان بردارد - همچنین با توجه به این حقیقت که این وظیفه والا تنها به کمک علوم اجتماعی انجام‌پذیر است، که هدف نهایی‌اش دولتی است کامل و تکامل یافته - پس بنابراین اتحادیه در بارسلون تألیف کتابی چندین جلدی را تصویب کرده با عنوان «جامعه‌شناسی درد»، که در آن دردهای انسانی با انواع و اقسام آن و با نظم و ترتیبی دقیق و کامل بررسی خواهد شد. به من خرده خواهید گرفت که انواع و اقسام و نظم و ترتیب به چه درد می‌خورد! من در پاسخ شما می‌گویم: نظم و بررسی آغاز چیرگی است، و از آن دشمنی در واقع باید ترسید که ناشناخته است. باید نسل انسانی را از مراحل بدوی ترس و جهل توأم با تحمل بیرون کشیده به دوران کار آگاهانه رهنمون گشت. باید این نکته را برهمگان روشن کرد که پس از پی بردن به علت و آن‌گاه از میان برداشتن آن، معلول سست و بی‌پایه می‌گردد، و دیگر این‌که تقریباً همه دردهای فردی از بیماری‌های سازمان اجتماعی ناشی می‌شوند. بسیار خوب، این هدف «بیماری‌شناسی اجتماعی» است، که تقریباً در بیست جلد به قطع لغت‌نامه تمام موارد درد و رنج انسانی را نام خواهد برد و بررسی خواهد کرد، تمام مواردی را که می‌توان تصور کرد، از خصوصی‌ترین دردهای فردی گرفته تا بر خوردهای بزرگ گروهی، دردهایی که از دشمنی‌های طبقاتی و منازعات بین‌المللی سرچشمه می‌گیرند، به کوتاه سخن، عناصر شیمیایی را که از اختلاط گوناگون و ترکیب آنها کل درد بشری پدیدار می‌شود معرفی می‌کند، واز آن‌جا که حیثیت و سعادت انسانی را ملاک کار خود قرار می‌دهد در هر حال طرق و وسائلی را به دست خواهد داد که برای از میان بردن علل درد لازم به نظر می‌آید. متخصصان نامدار از جماعت علما، پزشکان، اقتصاددانان و روان‌شناسان، در تألیف و تکمیل این دائرةالمعارف دردها همکاری خواهند داشت، و دفتر مرکزی تحریریه در لوگانو دریایی خواهد بود که تمام مقالات در آن سرازیر می‌شود. با نگاهتان از من می‌پرسید که در این همه چه نقشی به عهده خواهم داشت؟ بگذارید حرفم را تمام کنم. این اثر بزرگ

نمی‌خواهد از اندیشهٔ زیبا، تا آن‌جا که موضوعش درد انسان‌ها باشد، غافل شود. به همین خاطر یک جلد ویژه در نظر گرفته که برای تسکین و عبرت همهٔ دردمندان یک جمع‌بندی و تحلیلی به اختصار ارائه می‌دهد از تمام شاهکارهای ادبیات جهان، از هر اثری که برای یکی از کشمکش‌ها دارای اهمیتی باشد؛ و این همان تکلیفی است که در این نامه که جلو نظرتان است به خدمتگذار و مخلص شما محول شده.

- چه خیر خوشی، آقای ستمبرینی! اجازه بدهید صمیمانه به شما تبریک بگویم. مأموریت عظیمی است، به نظر من کاملاً متناسب شماست. هیچ تعجب نمی‌کنم که انجمن شما را در نظر گرفته. و چه مسرت بخش برای شما که بتوانید کمک کنید دردهای بشری ریشه کن شود!

آقای ستمبرینی با قیافه‌ای فکورانه گفت: «این کار وسیعی است که به تأمل و مطالعهٔ بسیار احتیاج دارد.» آن‌گاه در حالی که نگاهش گویی در وسعت و تنوع مأموریتش سرگردان شده بود، ادامه داد: «به خصوص که در واقع اندیشهٔ زیبا تقریباً همیشه به موضوع درد پرداخته و حتی در آثار درجهٔ دو و سه هم به نحوی از آن سخن می‌رود. هر طور می‌خواهد باشد، یا: چه بهتر! هر اندازه هم که مأموریت وسیع و پر دامنه‌ای باشد، در هر حال از نوعی است که در صورت لزوم در همین اقامت لعتی هم می‌توانم انجامش دهم، گرچه امیدوارم مجبور نباشم این‌جا به پایان برسانمش.» آن‌گاه در حالی که باز هم نزدیک‌تر می‌آمد و صدا را تا حد نجوا پایین می‌آورد ادامه داد: «ولی دربارهٔ وظائفی که طبیعت به عهدهٔ شما گذاشته نمی‌توان چنین چیزی گفت، مهندس! هدفم از این حرف‌ها همین بود که این هشدار را به شما بدهم. خودتان می‌دانید که من تا چه اندازه به حرفهٔ شما با نظر تحسین نگاه می‌کنم. ولی از آن‌جا که این وظائفش برآید. تنها در زمین هموار می‌توانید اروپایی باشید و به شیوهٔ خودتان با درد، فعالانه مبارزه کنید، در راه ترقی و پیشرفت تلاش کنید و از زمان بهره بگیرید. من از مأموریتی که به عهده‌ام گذاشته شده فقط به این خاطر برای شما تعریف کردم که به شما یادآوری کنم، شما را به خویشتن خودتان بازگردانم، و مفاهیمتان را که ظاهراً تحت تأثیرهای جوی دچار پریشانی و سردرگمی گشته اصلاح کنم. از شما درخواست می‌کنم: به خود بیایید! غرور داشته باشید و خود را در برابر دنیای بیگانه نوازید!

از این باتلاق دوری جوید، از این جزیره کبرکه^۱، شما اودیسه نیستید که از آن جان سالم به در برید. چهار دست و پاره خواهید رفت، از همین حالا دارید روی دست‌هاتان خم می‌شوید، به زودی خرنش آغاز خواهید کرد - بر حذر باشید!»
اومانیست به همراه اخطارهایش سر را به تأکید تکان می‌داد. آن‌گاه با چشمان فروانداخته و ابروان در هم کشیده خاموش شد. نمی‌شد به شوخی از پاسخش طفره رفت، چنان‌که عادت هانس کاستورپ بود، و اکنون هم برای لحظه‌ای به امکانش اندیشید. او نیز پلک‌ها را پایین افکنده ایستاده بود. آن‌گاه شانه‌ها را بالا گرفته، به همان آهنگی که او سخن گفته بود، در آمد گفت: «چه کار می‌توانم بکنم؟»

- همان‌که به شما گفتم.

- یعنی: از این‌جا بروم؟

آقای ستمبرینی چیزی نگفت.

- یعنی می‌گویید برگردم هامبورگ؟

- این نصیحت را من همان شب اول به شما کردم، مهندس.

- بله، و آن زمان هیچ چیز مانع این کار نمی‌شد. گرچه به نظر من عاقلانه نیامد، فقط به این دلیل که هوای این‌جا کمی ناراحت‌کننده است. ولی وضع در این مدت تغییر کرده. من معاینه شده‌ام و پزشک مخصوص رگ و پوست‌کنده گفته که بازگشت من به هامبورگ بی‌فایده است، پس از مدت کوتاهی باید دوباره راه بیفتم؛ اگر آن پایین همین‌طور ادامه می‌دادم، حالم طوری می‌شد که، چه شده، چه کار باید بکنی، تمام کهنه ریه را باید بیندازی دور...

- می‌دانم، حالا دیگر کارت شناساییتان در جیب‌تان است.

- بله، این را شما به طنز می‌گویید... طنز صحیح، البته، که یک لحظه هم ابهام ندارد، یک وسیله سستی و بی‌ابهام سخنوری - می‌بینید که سخنانتان را به خاطر می‌سپرم. ولی ما، با توجه به این عکس، پس از اعلام نتیجه رادیوگرافی و

۱. Kirke - چون اودیسه با یارانش در دریا سرگردان و گرفتار کبرکه، زن جادوگر، شدند، او همراهان اودیسه را جادو کرده به صورت خوک در آورد، ولی بعد به یاری هرمس (Hermes) مجبور شد طلسم را از آنها بردارد. (اودیسه، دومین اثر بزرگ هومر)

همچنین تشخیص پزشک مخصوص برنس، می‌توانید مسئولیتش را به عهده بگیریید، به من توصیه می‌کنید برگردم؟

آقای ستمبرینی یک لحظه درنگ کرد. آن‌گاه راست ایستاد، چشمانش را بلند کرد و، سیاه و محکم، در صورت هانس کاستورپ دوخت، و با لحنی که خالی از تصنع بازبگرانه نبود پاسخ داد: «بله، مهندس، مسئولیتش را برعهده می‌گیرم.» ولی هانس کاستورپ هم حالت استواری به بدنش داده بود. او نیز با پاشنه‌های به هم چسبیده، راست در چشمان آقای ستمبرینی نگاه می‌کرد. این بار دیگر نبردی میانشان بر پا گشته بود. هانس کاستورپ دلیرانه ایستادگی می‌کرد. تأثیرهایی از نزدیک به او «نیرو» می‌بخشید. این یک مربی بود، و آن بیرون زنی باریک چشم. از آن‌چه گفت پوزش هم نخواست؛ به سخنش هم نیفزود: «از حرفم دلگیر نشوید!» پاسخ داد: «پس شما در مورد خودتان احتیاط بیشتری به کار می‌برید تا در مورد دیگران. شما به خاطر ممنوعیت پزشکی از سفر به بارسلون برای شرکت در کنگره پیشرفت خودداری کردید. از مرگ خود ترسیدید و همین جا ماندید.»

حالی که آقای ستمبرینی به خود گرفته بود به این ترتیب تا حدودی به هم خورد. به زحمت لبخندی زده گفت: «من برای حاضر جوابی ارزش قائلم، گرچه روش استدلال شما با سفسطه فاصله چندانی ندارد. من از آن بیزارم که وارد رقابت زنده‌های شوم که این‌جا معمول است، و گرنه به شما پاسخ می‌دادم که من بسیار بیشتر از شما بیمارم. در واقع با نهایت تأسف چنان بیمار که تنها به روشی ساختگی و خود فریبانه با این امید سر می‌کنم که یک روز این مکان را ترک خواهم کرد و به جهان پایین باز خواهم گشت. هر آن کاملاً معلوم شود که ادامه امیدواری خلاف ادب است به آسائگاه پشت کرده برای روزهای باقی‌مانده عمرم پایین دره یک مسکن خصوصی خواهم گرفت. پایان غم‌انگیزی خواهد بود، ولی از آن‌جا که کار من به حوزه اندیشه آزاد تعلق دارد این امر مانع نمی‌شود که تا آخرین نفس به انسانیت خدمت کنم و با اندیشه بیماری جدال کنم. توجه شما را پیش از این به تفاوتی که از این لحاظ میان ما هست جلب کرده‌ام. مهندس، شما مردی نیستید که استعدادهاتان این‌جا امکان بروز پیدا کنند، این را در اولین روز برخوردمان دیدم. شما به من ایراد می‌گیرید که به بارسلون نرفتم.

من تسلیم منع پزشکی شدم تا پیش از موقع از بین نروم. ولی من این کار را با شرط بزرگی کردم، با غرور آمیزترین و دردناکترین اعتراض روحم بر ضد جسم حقیرم. یعنی چنین اعتراضی در شما هم شعله می‌کشد، در حالی که از دستورات قدرت‌های حاکم بر این‌جا تبعیت می‌کنید - یا برعکس این جسم نیست - با هواداران پلیدش - که شما با میل تمام از آن پیروی می‌کنید؟...»

هانس کاستورپ فوراً سخش را قطع کرد: «شما با جسم چه مخالفتی دارید؟» و با چشمان آبی‌اش که در سفیدی‌شان رگ‌های سرخ دویده بود به او خیره شد. از بی‌باکی سرش گیج می‌رفت، قیافه‌اش هم این را نشان می‌داد. با خود گفت: از چه حرف می‌زنم؟ وحشتناک است. ولی حال که با او از در جنگ در آمده‌ام تا آن‌جا که ممکن باشد کلام آخر را به او نخواهم سپرد. البته او به دستش خواهد آورد، ولی مهم نیست، هر چه باشد من هم سود خودم را خواهم برد. عصبانی‌اش خواهم کرد. در دنباله ایرادش گفت: «شما که یک اومانیت هستید، چطور می‌توانید از جسم بدگویی کنید؟»

ستبرینی لبخند زد، این بار آزاد و مطمئن. در حالی که سر را کمی کج کرده بود حرفش را نقل کرد: «با تجزیه چه مخالفتی دارید؟ از تجزیه بدگویی می‌کنید؟ مهندس، شما همیشه مرا آماده خواهید یافت که به ایرادهاتان پاسخ بدهم.» این را با تعظیم و تکان دست به پایین - به علامت سلام - گفت. «به خصوص وقتی ایرادها با روح باشند. دفاع کردن شما خالی از لطف نیست. اومانیت - البته که هستم. نزد من هرگز میلی به ریاضت نخواهید یافت. من جسم را قبول می‌کنم، ستایش می‌کنم و دوست می‌دارم، همچنان که صورت، زیبایی، آزادی، شادی و لذت را قبول می‌کنم، ستایش می‌کنم و دوست می‌دارم، همچنان که از «دنیا»، علائق دنیوی در برابر دنیای گریزی احساساتی دفاع می‌کنم - و از کلاسیسیسم در برابر رمانتیسیسم. فکر کنم موضع مشخص باشد. ولی یک اصل و نیرو وجود دارد که برترین عشق و ستایش من به آن تعلق دارد، و این نیرو، این اصل روح است. با همه نفرتم از این‌که شبحی از اشباح شبانه را به نام روح در برابر بدن بگذارند - در درون تضاد جسم و روح، جسم آن اصل پلید و شیطانی است، چون جسم طبیعت است و طبیعت - تکرار می‌کنم: در درون تضادش با روح و اندیشه - پلید است - اسرارآمیز و پلید. «شما اومانیت هستید!» البته که هستم، چون

دوستدار انسانم، همچنان که پرومته نیز بود، دوستدار انسانیت و شأن آن. و این شأن در روح و اندیشه نهفته است، و به همین جهت بیهوده خواهد بود اگر به مبهم‌گویی متهم کنید...»

هانس کاستورپ اعتراض داشت.

ستمبرینی مصرانه ادامه داد: «... چنین ایرادی کاملاً بیهوده خواهد بود، هرگاه بزرگ منشی اومانیستی وابستگی روح را به جسم تحقیر و دشنام بخواند.» آن‌گاه پرسید: «می‌دانید که این سخن از فلوطین بزرگ به جا مانده که می‌گفته شرمگین است که جسمی دارد؟» و چنان به جد پاسخ خواست که هانس کاستورپ خود را ناچار دید اعتراف کند که برای اولین بار چنین چیزی می‌شنود.

- پورفیریوس^۱ این گفته را از او نقل می‌کند. می‌توانید بگویید مطلبی است پوچ و بی‌معنی. ولی مطلب پوچ از لحاظ روح و اندیشه ارجمند است، و هیچ چیز حقیرتر از ایراد پوچی نیست آن‌جا که روح در برابر طبیعت از شأن خویش دفاع می‌کند و خفت جازدن را بر خود نمی‌پذیرد. خبر زمین - لرزه لیبون را شنیده‌اید؟

- نه، زمین لرزه؟ من این‌جا به روزنامه‌ها نگاه نمی‌کنم.

- حرف مرا اشتباه فهمیدید. ضمناً باید بگویم که باعث تأسف است - و از مشخصات این مکان - که نمی‌رسید روزنامه‌ها را بخوانید. ولی مقصودم از اشتباه فهمیدید، واقعه طبیعی که حرفش را می‌زنم مربوط به حالا نیست، به حساب تقریبی صدوپنجاه سال پیش اتفاق افتاده...

- بله، آن! او، صبر کنید - درست است! این را خوانده‌ام که در آن زمان گوته نصف شب در وایمار در اتاق خوابش به خدمتکارش گفت...

ستمبرینی در حالی که چشمانش را بسته دست کوچک قهوه‌ای رنگش را در هوا تکان می‌داد حرف او را قطع کرد: «آخ، آن را نمی‌خواستم بگویم. ضمناً بلاها را با هم مخلوط می‌کنید. این که شما می‌گویید زمین لرزه مسینا^۲ است. منظور من زلزله‌ای است که لیبون دچارش شد، در سال ۱۷۵۵».

۱. شاگرد فلوطین، فیلسوف نوافلاطونی.

- معذرت می‌خواهم.

- خوب حالا، ولتر بر ضدش عصیان کرد.

- یعنی... چطور؟ عصیان کرد؟

- دست به شورش زد، بله. به این بلا و واقعه وحشیانه تن نداد، حاضر نشد در برابرش جا بزند. به نام روح و اندیشه بر ضد طبیعت که سه چهارم یک شهر شکوفا و زندگی هزاران انسان را قربانی جنون فجیع خود کرد فریاد اعتراض بلند کرد. تعجب می‌کنید؟ لبخند می‌زنید؟ راجع به تعجب حرفی ندارم، ولی دربارهٔ لبخندتان به خود اجازه می‌دهم، به شما اخطار کنم. این رفتار مردی است از تبار همان گال‌هایی که تیره‌هاشان را به سوی آسمان پرتاب می‌کردند... می‌بینید مهندس، این دشمنی روح است بر ضد طبیعت، بی‌اعتمادی غرورآمیزش به آن، پافشاری و الامثان‌اش در حق خرده‌گیری بر آن و بر قدرت پلید و نابخردانه‌اش. طبیعت قدرت است، و این بردگی است که به قدرت تن دهند، با آن کنار بیایند... بگذارید بگویم: از ته دل با آن کنار بیایند. و نیز این همان انسانیستی است که درگیر مخالفت نمی‌شود، موش مرده بازی مسیحی را بر خود نمی‌پسندد، آن‌جا که مصممانه در جسم اصل پلید و شیطانی را می‌بیند، تناقضی که به نظر شما می‌رسد در اصل همان تناقض همیشگی است. «چه مخالفتی با تجزیه دارید؟» هیچ، اگر در خدمت آموزش، آزادی و پیشرفت باشد. همه‌گونه، اگر بوی گند گور از آن برخیزد. در مورد جسم هم وضع فرقی نمی‌کند. باید ستایشش کرد و پشتیبانش بود، هرگاه سخن از رهایی و زیباییش باشد، سخن از آزادی حواس، از سعادت تمنیانش. باید خوارش داشت، هرگاه به عنوان اصل ثقل و سنگین‌پایی رو در روی حرکت به سوی تور بایستد، باید از آن رو گردان بود، هرگاه کارش به نمایندگی و دفاع از اصل بیماری و مرگ بکشد، بشود مظهر انحراف، فساد، شهوت و ننگ...

ستمبرینی آخرین کلمات را، همچنان که نزدیک هانس کاستورپ ایستاده بود، تقریباً بی‌صدا و تند گفته بود، که دیگر تماشاگر کند. نجات هانس کاستورپ

۱. قومی که پس از جنگ‌هایی در آسیای صغیر و روم به فرانسهٔ امروزی رانده شدند و پیشینیان فرانسویان امروزی به شمار می‌آیند.

نزدیک می‌شد: یوآخیم با دو کارت پستال در دست وارد اتاق مطالعه شد، سخن ادیب قطع شد، با مهارت توانست به سخشن رنگ محاوره و اختلاط بیخشد، که در شاگردش بی‌تأثیر نبود - اگر می‌شد هانس کاستورپ را چنین نامید.

- آمدید ستوان! حتماً دنبال پسرخاله تان می‌گشته‌اید - باید ببخشید! به یک گفتگو کشیده شدیم - اگر اشتباه نکنم، حتی با هم مشاجرهٔ مختصری هم داشتیم. مخالف خوانی‌اش بدنیست، این پسرخالهٔ شما، در مشاجرهٔ لفظی اصلاً رقیب بی‌خطری نیست، به شرط آن‌که برایش اهمیتی داشته باشد.

Humaniora^۱

پس از ناهار هانس کاستورپ و یوآخیم تیمسن، هر دو با شلووار سفید و کت آبی، در باغ نشسته بودند. باز هم یکی از همان روزهای ستودنی ماه اکتبر، روزی گرم و سبک، مجلل و در همان حال ناآراسته، با آسمانی به رنگ آبی تیرهٔ جنوب بر بالای دره، که بر مرتع‌های خیابان کشیده و سکنی گزیده‌اش آن پایین سبزی پر نشاط گسترده بود و از دامنه‌های جنگلی‌اش صدای زنگولهٔ گاوها به گوش می‌رسید - این صدای مفرغی باصفا، که با آهنگ ساده‌اش روشن و بی‌مانع در آن فضای خاموش و تهی و هوای سبک شناور بود و حالت جشن ماندنی را که بر بلندی‌ها حاکم بود تا اعماق گسترش می‌داد.

پسرخاله‌ها در ته باغ بر نیمکتی در برابر حلقه‌ای از کاج‌ها نشسته بودند - آن‌جا در حاشیهٔ شمال غربی سکویی قرار داشت که، به ارتفاع پنجاه متر از دره دور تا دورش را نرده کشیده بودند و پای بست منطقهٔ آسایشگاه را تشکیل می‌داد - ساکت و خاموش بودند. هانس کاستورپ سیگار می‌کشید. در درونش با یوآخیم ستیز می‌کرد، که چرا پس از غذا نخوابسته در تجمع بیماران در ایوان شرکت کند، و او را بر خلاف خواست و اراده‌اش به خلوت باغ کشانده، تا بعداً سر «خدمت» استراحت حاضر شوند. این کار یوآخیم خودسرانه بود. آنها که دقیقاً دوقلوهای سیامی نبودند. می‌توانستند از هم جدا شوند. هرگاه خواست و میلشان یکی نبود، او که برای هم صحبتی یوآخیم این‌جا نیامده بود. او خود یک

۱. (لاتین)، انسانی‌تر، انسان دوستانه‌تر.

بیمار بود. از این لحاظ دلخور بود، و دلخوری را تحمل می‌کرد. چرا که ماریا مانچینی را در اختیار داشت. دست‌ها در جیب کت، پاها را در کفش‌های قهوه‌ای دراز کرده، سیگار برگ بلند خاکستری رنگش که هنوز چیزی از آن نکشیده بود، یعنی از نوک گردش هنوز خاکستری نتکانده بود، میان لبانش، به گونه‌ای که کمی رو به پایین آویزان بود، و پس از آن غذای نیروبخش از عطر سیگار لذت می‌برد، عطری که دیگر کاملاً بازیافته بودش. اگر هم در موارد دیگر خو گرفتنش تنها عبارت از این بود که عادت کرده بود خو نگیرد - در مورد فعل و انفعالات معده و اعصاب غشاء مخاطی که خشک گشته امکان خونریزی‌شان می‌رفت، باید گفت ظاهراً انطباق صورت پذیرفته بود: بی سروصدا و بدون آن‌که توانسته باشد پیشرفت وضع را دنبال کند، با گذشت روزها، این شصت و پنج یا هفتاد روز، سازگاری کامل جسمش با این محرک بی‌حسی آفرین دوباره پدیدار گشته بود. خوشحال بود گنج را بازیافته، و رضایت خاطرش لذت جسمانی را افزون می‌کرد. در مدتی که بستری بود در مصرف توشهٔ دوپست تایی سفرش صرفه جویی کرده بود؛ و هنوز ته مانده‌ای از آن موجود بود. ولی در عین حال از شالین خواسته بود همراه رخت و لباس زمستانی پانصد عدد دیگر هم از کالای برمن برایش بفرستد تا نیازش برطرف شود. سیگار را در جعبه‌های زیبایی، آراسته به زر و تصویر کرهٔ زمین، چندین نشان افتخار و ساختمان نمایشگاهی، گرداگردش پرچم‌ها در اهتزاز، مهر و موم کرده بودند.

همچنان که نشسته بودند، عجباً، پزشک مخصوص را دیدند که از درون باغ به سوی‌شان می‌آمد. ناهار را در سالن خورده بود؛ سرمیز خانم زالومون دیده بودندش، در حالی که دست‌های غول آسا را جلو بشقابش روی هم گذاشته بود. لابد بعداً به ایوان رفته بوده، ابراز وجودی کرده، شاید هنرنمایی کذایی را با بند چکمه‌اش تکرار کرده بوده، برای تازه واردی که هنوز آن را ندیده. بر خرندشنی شلنگ می‌انداخت و می‌آمد، بدون روپوش پزشکی، به جای آن کتی دنباله‌دار با چهار خانه‌های ریز به تن داشت، کلاهش را پشت سر برده بود، و او نیز سیگار برگی به لب داشت، که بسیار سیاه بود و او دود سفید انبوهی از آن می‌مکید. سروصورتش با آن گونه‌های از تب آبی‌نما، بینی نوک‌گرد، چشمان آبی‌اشک‌آلود و آن سبیل کوتاه کرده همه به نسبت هیکل دراز اندکی خمیده و قوز

کرده و در مقایسه با دست‌ها و پاهای بزرگش کوچک می‌نمود. عصبانی بود، و چشمش که به پسرخاله‌ها افتاد آشکارا یکه خورد، و حتی اندکی هم دستپاچه شد، چون داشت به طرف آنها می‌رفت. مطابق معمول به شوخی و بذله‌گویی برگزارش کرد، و به خواندن: «نگاه کن، نگاه کن، تیموتئوس!»^۱ و آرزوی عافیت در هوای آزاد، در حالی که از آنها، که قصد داشتند به احترامش بر پابایستند، می‌خواست از جایشان تکان نخورند.

- پیش‌کش، پیش‌کش! برای آدم ساده‌ای مثل من احتیاج به تشریفات نیست. این چیزها اصلاً به من نمی‌آید، مخصوصاً که شما بیمار هستید، هر یک مثل دیگری. این کارها برای شما لزومی ندارد. به کار دنیا هم گله‌ای نیست. و در برابرشان ایستاد، با سیگار برگش بین انگشتان اشاره و میانه دست غول آسایش.

- مژه علف پیچیده چطور است. کاستورپ؟ بدهید ببینم، هم دوستدار و هم خبره هستم. خاکستر خوبی دارد. چه مارکی است، این زیبای قهوه‌ای؟
- ماریا مانچینی، از برمن، آقای پزئشک مخصوص. قیمتش ناچیز است، مفت! نوزده فنیگ، در رنگ‌های طبیعی، ولی عطری دارد که برای این قیمت نایاب است. مخلوط سوماترا و هاوانا - با لفاف کاغذی، که می‌بیند. من دیگر به این‌ها خوب عادت کرده‌ام. مخلوط پرمایه‌ای است، بسیار معطر، ولی روی زبان هیچ سنگینی نمی‌کند. خوش دارد خاکترش را مدتی به حال خود بگذارند، من تنها دوبار می‌تکانمش. البته هوس‌ها و نوساناتی دارد، ولی به خصوص هنگام تولید باید بازرسی به دقت صورت بگیرد، چون در عین حال خصوصیاتش بسیار قابل اعتماد است، و تا آخر هم یکسان کشیده می‌شود. اجازه هست یکی تقدیم کنم؟

- متشکرم، می‌توانیم با هم عوض کنیم.

۱. مصراع اول بیت بسیار معروفی از حکایتی منظم اثر شیلر. قاتل ایبیکوس (Tby kus - شاعر یونانی قرن ششم قبل از میلاد) با نشان دادن لک لک‌های او به رفیق خود (تیموتئوس Timotheus) در میان جمع خود را لو می‌دهد شاید این هم اشاره‌ای باشد به نقش سمبولیک برنس، همچون اشاره دیگری که قبلاً از زیان ستبرینی بیان شده.

و قوطی‌های سیگار را جلو هم گرفتند. پزشک مخصوص همچنان که سیگار خود را جلو او می‌گرفت گفت: این اصالت دارد، می‌دانید؛ با حال است، پرمایه و پر قدرت. مارک سان فلیکس - برزیل^۱، من که همیشه به آن وفادار مانده‌ام. یک اندوه شکن واقعی، مثل کنیاک می‌سوزاند، و به خصوص آخرش بیداد می‌کند. در استفاده‌اش کمی خودداری توصیه می‌شود، نمی‌شود پشت سر هم کشیدش، از قدرت آدمی بیرون است. ولی یک بار یک لقمه‌حسابی بهتر است تا تمام روز سوپ آبکی.»

هدایای همدیگر را میان انگشتان می‌گرداندند، و با دقتی خیره‌وار این قامت‌های ظریف را می‌آزمودند که با ستون فقرات کج و برآمده کناره‌های پیچش‌شان، با عصب‌های برجسته، که گفتی زَنش نبُضش به چشم می‌خورد. با ناصافی‌های پوست‌شان، بازی نور بر سطوح و لبه هاشان به اجسامی زنده می‌ماندند. هانس کاستورپ این نکته را به زبان آورد: «یک چنین سیگاری جان دارد، درست حسابی نفس می‌کشد. در هامبورگ یک بار به سرم زد ماریا را در جعبه آهنی بی‌منفذی بگذارم، که از رطوبت محفوظ بماند. باور می‌کنید که مرد؟ از پا درآمد، و ظرف یک هفته جان داد - مثنی لاشه چرمی به جا مانده بود.»

هر کدام تجربیاتی را که در نگهداری سیگار، به خصوص نوع وارداتی، به دست آورده بود در اختیار دیگری می‌گذاشت. پزشک مخصوص جنس خارجی را می‌پسندید و ترجیح می‌داد همیشه فقط سیگار پر قدرت هاوانا بکشد. مستها متأسفانه بدنش تحمل نمی‌کرد. و دو سیگار کوچک مارک هنری کلی^۲ که در انجمنی کشیده، این‌طور که تعریف می‌کرد، هیچ نمانده بوده به آن دنیا بفرستدش، می‌گفت: «سیگارها را همراه قهوه کشیدم، پشت سر هم، بدون آن‌که به چیزی فکر کنم. ولی همین که تمام شد از خودم می‌پرسم، این چه حالی است که به من دست داده. کاملاً غیرعادی. عجیب و غریب. که به عمرم ندیده بودم. رفتن تا خانه کار ساده‌ای نبود، وقتی هم رسیدم، تازه از تعجب نزدیک است شاخ در بیاورم. پاها یخ کرده، سرتا پا عرق سرد نشستم، صورت مانند گچ سفید، قلب به چنان وضعی، و نبض - گاه چنان آرام که تقریباً حس نمی‌شد. و گاه تالاب

1. St.- Felix - Bresil.

2. Henry Clay

تولوپ، بالا و پایین می‌پرید، متوجهید، و سرم چنان بهم ریخته بود... حتم داشتم که دیگر باید غزل خداحافظی را بخوانم. می‌گویم غزل خداحافظی را بخوانم، چون در آن موقع همین به خاطر آمد، و برای توصیف حالم از آن استفاده کردم. آخر واقعاً خیلی بامزه بود، یک تفریح درست و حسابی، با آن‌که ترس زیادی داشت، یا بهتر بگویم، سراپا ترس بودم. ولی ترس و تفریح یکدیگر را تقض نمی‌کنند، این را هر کسی می‌داند. پرکی که برای اولین بار می‌خواهد با دختری باشد، او هم می‌ترسد، دخترک هم همین‌طور، و با وجود این روی پاهایشان بند نمی‌شوند. من هم روی پایم بند نبودم، می‌رقصیدم و می‌خواستم غزل خداحافظی را بخوانم. ولی میلن دونک آمد، با کارهایی که بلد بود از حال بیرونم آورد. کمپرس یخ، مالش با برس، یک آمپول کافور، و مرا برای بشریت حفظ کرد.»

هانس کاستورپ همچنان که به عنوان یک بیمار در برابر پزشک نشسته بود، با نگاهی که هوشیاری از آن می‌بارید برنس را می‌پایید، که چشمان آبی‌اش هنگام صحبت پر از اشک شده بود. ناگهان گفت: «شما گاهی نقاشی هم می‌کنید، آقای پزشک مخصوص.»

پزشک مخصوص گفتی سرش به سنگ خورده:

- اوه، جوان، این دیگر چه رسم سؤال کردن است؟

- خیلی معذرت می‌خواهم. یک جایی شنیده‌ام. همین‌طور به فکرم رسید.

- خوب، این یک بار را نمی‌خواهم به حاشا بزنم. هر کدام ما ضعف‌های

انسانی خود را داریم. بله، چنین چیزی پی آمده. *Pittore Anch' i sono*^۱ به قول آن اسپانیایی.

هانس کاستورپ مختصر و به تحسین پرسید: «منظره؟» وضع و موقعیت

چنین لحنی را ایجاب می‌کرد.

پزشک مخصوص با خود پسندی دستپاچه‌ای پاسخ داد: «هر چه دلتان بخواهد!

منظره، طبیعت بی‌جان، حیوانات - آدمی که چیزی باشد از هیچ کاری واهمه ندارد.»

۱. (ایتالیایی)، من هم نقاش هستم - جمله نیکولو کورجو Niccolò Correggio (قرن پانزدهم) در برابر تابلو سیلیه مقدس اثر رافائل.

- پرتره چطور؟

- یک پرتره هم از دستم در رفته. می‌خواهید پرتره شما را هم بکشم؟
- هاه، نه. ولی آقای پزشک مخصوص اگر در فرصتی تابلوهاشان را نشانمان
می‌دادند لطف بزرگی بود.

یوآخیم هم پس از آن‌که نگاهی از روی تعجب به پسرخاله‌اش انداخت،
شتابان تأیید کرد که این کار لطف بزرگی می‌بود.

برنس خوشحال شد، خود پسندی‌اش سر شوق آورده بود. از خوشحالی
حتی سرخ شده بود، و چشمانش این بار انگار اشک‌شان می‌خواست جاری
شود. فریاد برآورد: با کمال میل. با شعف فراوان. اگر دلتان می‌خواهد، همین
حالا. بیاید، با من بیاید، یک قهوه ترک هم در اتاقم برایتان درست می‌کنم! و
بازوی مردان جوان را گرفت از نیمکت بلندشان کرد و، خودش وسط و آنها دو
طرفش، از خرنده‌اشی بردشان به طرف خانه‌اش، که همان‌طور که می‌دانستند در
ضلع شمال غربی ساختمان آسایشگاه قرار داشت.

هانس کاستورپ تعریف کرد: «خود من هم سابقاً در این زمینه طبع آزمایی
کرده‌ام.»

- خیلی جالب است. درست و حسابی رنگ و روغن؟

- نه خیر، از یکی دو تا آب رنگ فراتر نرفته‌ام. یک کشتی، قسمتی از دریا،
کارهای بچگانه. ولی خیلی به تماشای نقاشی علاقه دارم، و به همین خاطر بود
که به خودم اجازه دادم...

به خصوص یوآخیم با این توضیح اندکی آرامش یافت و کنجکاری عجیب
پسرخاله‌اش در نظرش توجیه شد. هانس کاستورپ هم بیشتر به خاطر او بود که
به طبع آزمایی‌های خود در زمینه نقاشی اشاره کرد. به مقصد رسیدند: این طرف
آسایشگاه در بزرگ و مجللی همچون آن‌سوی آسایشگاه که آسانور بود، با
فانوس‌هایی بر دو سمت، وجود نداشت. جلو در چوب بلوطی خانه چند پله
مدور می‌خورد، و پزشک مخصوص با یک کلید فشاری از میان کلیدهای
بی‌شمار دسته‌کلیدش در را باز کرد. دستش می‌لرزید، قطعاً آدم عصبی‌ای بود.
هال ورودی که به عنوان رخت‌کن مرتب شده بود برایشان آغوش گشود؛ برنس
کلاه شق و رفش را گل میخی زد. داخل که شدند، در راهرو کوتاهی که با بقیه

ساختمان با دری شیشه‌ای ارتباط می‌یافت و بر دوستش اتاقهای خانه شخصی کوچک قرار گرفته بود کلفتش را صدا زد و دستورهايش را داد. آن‌گاه با تعارفات دوستانه و خودمانی از آنها خواست وارد اتاق شوند - از دری سمت راست.

اتاقهایی با مبلمان معمولی، مشرف به جلو، به دره، بدون درهای میانی با هم ارتباط می‌یافتند، و تنها پرده‌هایی میانشان کشیده بودند: اتاق ناهارخوری به سبک آلمانی قدیم، اتاق کار و نشیمن با میز تحریر، برفرازش کلاه دانشجویی و شمشیرهایی^۱ بر روی هم آویخته، فرش‌های پشمی بر کفش، کتابخانه‌ای با مبل‌هایی پهلوی هم چیده، و نیز اتاقکی به عنوان قهوه‌خانه که به سبک ترکی تزیین یافته بود. دور تا دور تابلوهایی آویخته بود، تابلوهای پزشک مخصوص - نگاه مهمانان، با ادب و تحین، بر آنها قرار گرفت. همسر درگذشته پزشک مخصوص چند جا دیده می‌شد: در رنگ و روغن، و نیز عکس روی میز تحریر. زنی بود موبور در لباسی نازک که خطوط سیالش به او حالتی آسراآمیز داده بود، دست‌ها را بر شانهٔ چپ نهاده - به گونه‌ای ناستوار، نوک انگشتان به سستی در هم شده -، چشمان را یا به بالا دوخته بود یا پایین انداخته، زیر مژگان بلندش که از پلک‌ها بیرون زده بود پنهان کرده بود. گویی آن شادروان هرگز راست در روی یکنده نگاه نمی‌کرده. به جز آن هر چه بود مناظر کوهستانی بود، کوه‌هایی از برف پوشیده یا غرقه در کاج‌های سبز، کوه‌هایی میان دمهٔ گرما، و کوه‌هایی که با قامت باریک و تیزشان در آسمان آبی تیره شمشیر می‌کشیدند. از آن گذشته گاوداری‌هایی با گاوهای شیرده، خوابیده و ایستاده بر مرتع آفتابی، مرغی پرکنده با گردن آویخته از میز، گل‌هایی، مردمی با سرووضع کوهستانی و غیره - تماشای نقاشی‌هایی بود سبک و از روی تعفن، با رنگ‌هایی تند و چابک پاشیده، که اغلب چنان به نظر می‌آمد که گفתי قلم مویی در کار نبوده، و مدتی وقت برده تا خشک شده - شیوه‌ای به دردبخور برای خطاهای فاحش.

تماشاکنان طول هر دیوار را پیمودند، چنان که در نمایشگاه‌ها معمول است. و صاحبخانه در حالی که گاه به گاه نام تابلویی را می‌گفت آنها را همراهی می‌کرد، ولی اغلب خاموش بود، با پریشانی غرورآمیز یک هنرمند، و از این‌که همراه

۱. آلات و نشانه‌های گروه‌های دانشجویی (نگاه کنید به زیرنویس صفحهٔ ۳۹).

دیگران به آثار خود می‌نگرد لذت می‌برد. پرتره کلاودیا شوشا به دیوار کنار پنجره آویزان بود - هانس کاستورپ در همان هنگام ورود به یک نگاه یافته بودش، گرچه تنها شباهت اندکی داشت. به عمد به آن‌جا نزدیک نشد و همراهانش را در اتاق ناهارخوری نگه داشت، به این بهانه که منظره دره زرگی^۱ او را به اعجاب واداشته، آن‌گاه با اختیارات تام ابتدا راه را به طرف اتاقک ترکی کج کرده، در ستایش آن کلماتی بر زبان رانده همچنین به دقت تماشايش کرد، و آن‌گاه در حالی که یوآخیم را نیز وادار به تأیید اظهارات خود می‌کرد به سیاحت دیوار جلو اتاق نشیمن پرداخت. بالاخره برگشته با وقار و متانت پرسید: «این هم که چهره آشنایی است؟»

برنس خواست نظرش را بداند: «می‌شناسیدش؟»

- البته گمان نکنم بشود اشتباه گرفت. این همان خانمی است که سرمیز روس‌های خوب می‌نشیند، با یک اسم فرانسوی...
- درست است، شوشا. خوشحالم که به نظرتان شبیه او می‌آید.

- داد می‌زند!

هانس کاستورپ دروغ می‌گفت، ولی چندان حقه بازی هم نمی‌کرد، بلکه فقط می‌دانست که بدون دلائل خاصی امکان نداشت مدل تابلو را باز شناسد - همان‌گونه که یوآخیم هم هیچ‌وقت تنها به نیروی تشخیص خود نمی‌توانست به آن پی برد، یوآخیم خوب و فریب خورده، که البته حالا دیگر کاملاً برایش روشن شده بود، به راستی روشن شده بود، با نوری که از جرعه دروغ هانس کاستورپ بر نقاشی افتاده بود. آهسته گفت: «که این‌طور» و قیافه مناسب به خود گرفت، یعنی که آماده است در تماشا و داوری همراهی کند. پس سرخاله‌اش توانسته بود، حال که از تراس دورمانده بودند، جبران مافات کند. نقاشی بالانته بود، از نیم‌رخ، اندکی کوچک‌تر از اندازه واقعی، با لباس دکولته، حجایی از توری بر شانه‌ها و پستان‌هایش، در قاب پهن سیاهی با روکوبی درونی که بر حاشیه عکس زیتی از زر بخشیده بود. خانم شوشا ده سالی پیرتر به نظر می‌آمد، چنان که در پرتره‌های تفتنی که نقاشی مقید به نمایش دقیق خطوط چهره باشد معمولاً اتفاق می‌افتد.

در کل صورت سرخی بسیار به چشم می‌خورد، بینی بد از آب درآمده بود، رنگ موها را نتوانسته بود چنان که باید از آب درآورد، زیاد کاه گون شده بود، دهان از ریخت افتاده، آن حالت جذاب صورت نادیده یا نقاش از تصویرش ناتوان مانده بود، طبع ناظریف بنیانش را خراب کرده بود، روی هم‌رفته کاری بود سر هم بندی شده، به عنوان تصویر تنها خویشاوندی دوری با موضوعش داشت. ولی هانس کاستورپ در مورد شباهت چندان سخت نمی‌گرفت، برای او تابلو با شخص خانم شوشا به قدر کافی پیوند نزدیک داشت، عکس می‌خواست خانم شوشا را نشان بدهد، او خود در این اتاقها مدلتش بوده، این همه او را بس بود؛ با شوق و هیجان تکرار کرد: «خودش است، با تمام جسم و روحش.»

بزشک مخصوص تواضع به خرج داد: «نه، این‌طور نگوئید. یک عالم کار داشت، نمی‌توانم به خود ببالم که از پیش برآمده‌ام، با آن‌که شاید بیست جلسه صرفش کرده‌ایم - مگر می‌شود از پیش برآمد با این پست و بلندی‌هایی که در صورتش هست. آدم فکر می‌کند می‌شود راحت کلکش را کند، با این استخوان بندی قطبی و چشمانی مثل برش‌هایی که در خمیر نان دهان باز کرده. بله، بی‌هیچی‌اش نیست. خوب که به جزییاتش پرداختی، تازه می‌بینی ترکیب کلی‌اش را به هم زده‌ای. معمای حل نشدنی. می‌شناسیدش؟ شاید بهتر می‌شد اگر آدم تصویرش را نه از روی واقعیت محض، از روی مدل، بلکه به کمک حافظه می‌کشید. خوب پس می‌شناسیدش؟

- بله، نه فقط سطحی، همان‌طور که این‌جا معمولاً آدم دیگران را می‌شناسد...

- پس من که از درون می‌شناسمش، زیر پوستش را، متوجه‌ی، درباره‌ فشار خون، انبساط بافت‌ها و گردش لنف، به این چیزها تقریباً واردم، به دلایل خاصی. رویه مشکلات بزرگ‌تری دارد. گاه شده راه رفتن را ببیند؟ چطور راه می‌رود، صورتش هم همان‌طور است. یک وجود لغزنده. به عنوان مثال چشم‌هایش را در نظر بگیرید - از رنگش حرفی نمی‌زنم، که آن هم برای خود فریب می‌دهد؛ منظوم قرارش است، طرحش. شما می‌گویید دهانه پلک‌ها حالت یک شکاف باریک و کشیده را دارد. ولی فقط به نظرتان چنین می‌آید.

آنچه شما را به اشتباه می‌اندازد اپیکانتوس^۱ است، یعنی یک دگرگونی که نزد نژادهای بخصوصی پیش می‌آید و از این قرار است که یک زائده پوستی، که علتش صافی بالای بینی شان است، از پلک بالایی به گوشه چشم رسیده تا درون آن می‌رود. پوست بالای بینی را بگیرید بکشید، آن وقت چشمی می‌بیند دقیقاً مثل مال خودمان. یک ابهام با مزه، در ضمن افتخاری هم ندارد؛ چون خوب که دقیق بشویم می‌بینیم اپیکانتوس از یک مانع و اشکال سرچشمه می‌گیرد که در طی رشد و تحول این نژاد به وجود آمده.

هانس کاستورپ گفت: «پس موضوع از این قرار است. من در این باره چیزی نمی‌دانستم، ولی از مدت‌ها پیش این سؤال برایم مطرح بود که این چگونه چشمی است.»

پزشک مخصوص تأکید کرد: «شبهه، خطای باصره. اگر آن‌ها را به شکل شکاف‌های کج بکشید باخته‌اید. باید شکل کج و بریده آنها را به همان طریقی به دست آورید که طبیعت به دست آورده، به عبارتی، در برابر فریب، فریب به کار بیندید، برای این کار هم البته لازم است درباره اپیکانتوس چیزهایی بدانید. دانستن اصلاً ضرر ندارد. به پوست نگاه کنید، پوست بدنش این‌جا. خوب نشان داده شده، یا نه چندان، نظرتان چیست؟»

هانس کاستورپ گفت: «عالی است، پوستش عالی کشیده شده. به گمانم تاکنون ندیده باشم که پوست به این خوبی نقاشی شده باشد. آدم فکر می‌کند خود شخص جلوش ایستاده.» و با کنار دستش آهسته کشید روی دکولته تابلو، که سفیدی‌اش در کنار سرخی صورت نمایان‌تر می‌شد، همچون انداسی که معمولاً در معرض تابش نور قرار ندارد، و بدین‌سان تصور برهنگی را با تأکید بیشتری به ذهن القا می‌کرد. به هر حال ترفندی بدون ظرافت طبع و نازکی خیال.

با وجود این ستایش هانس کاستورپ به ناحق نبود. سفیدی تابناک این بالانته لطیف، که در عین حال لاغر هم نبود، این سفیدی که در حجاب توری آبی نما محو می‌شد بسی طبیعی بود؛ پیدا بود که با احساس فراوان کشیده شده؛

۱. Epikanthus (یونانی - لاتین) چین خوردگی پوست در دو طرف بینی را می‌گویند که حالت مورب چشم را سبب می‌شود.

ولی با همه تأثیر هوس انگیزش، هنرمند توانسته بود به آن واقعیت علمی و دقیقی زنده و جاندار ببخشد. از زبری و درشت بافی کان سود جسته، به خصوص در ناحیه استخوان‌های به نرمی بیرون زده ترقوه به عنوان ناهمواری پوست جلوه‌گر ساخته بودش. حتی از خالی سمت چپ، آن‌جا که شکاف سینه آغاز می‌شد، بی‌توجه نگداشته بود، و میان برجستگی‌ها گفתי درخشش ناتوان رنگ آبی‌رنگی به چشم می‌خورد. چنان بود که گفתי زیر نگاه تماشاگر حساسیتی بر این برهنگی لرزش ناپیدایی دارد - به جرأت می‌توان گفت: این تصور برای انسان به وجود می‌آمد که عرق، این تراوش نامریی گوشت را حس می‌کند، چندان که هرگاه فی‌المثل لبانش را بر آن بفشرد بویی به شامه‌اش می‌خورد که نه از رنگ و روغن، بلکه از آن جسم انسانی است. در این همه ما احساس هانس کاستورپ را باز می‌نماییم: ولی اگر او این‌چنین آمادگی ویژه‌ای برای قبول این‌گونه عواطف داشت، باز این قدر می‌توان به یقین گفت که دکولته خانم شوشا دیدنی‌ترین اثر نقاش در این اتاق بود.

پزشک مخصوص برنس همچنان که دست‌ها را در جیب شلوار فرو برده اثر خود را هم‌زمان با مهمانانش بررسی می‌کرد بر پاشنه و پنجه پا تاب می‌خورد. گفت: «خوشوقتم، همکار عزیز، خوشوقتم که نظرتان را گرفته. این بی‌فایده نیست، هیچ ضرری هم ندارد که آدم از زیر پوست چیزهایی بداند و بتواند آن‌چه را هم به چشم نمی‌آید در تابلو نقاشی کند - به عبارت دیگر: اگر آدم، حالا این‌طور بگوییم، رابطه دیگری هم غیر از رابطه شاعرانه با طبیعت داشته باشد؛ اگر آدم مثلاً به عنوان شغل جنسی پزشک باشد، عالم به جسم، استاد در تشریح، و آن‌گاه از اسرار پوشیده‌زن‌ها هم دارای دانش و بینشی خاموش باشد - این می‌تواند سودمند باشد، شما هر چه می‌خواهید بگویید، این خودش یک امتیاز به حساب می‌آید. این پوست بدن که این‌جا می‌بینید، این یک کار علمی است، درستی جسمانی‌اش را می‌توانید با میکروسکوپ امتحان کنید. این‌جا نه تنها غشاء مخاطی و شاخی پوست سطحی را می‌توانید ببینید، بلکه در زیر آن همچنین بافت پوست حقیقی با غدد چربی و عرق و رگ‌ها و ریزدانه‌ها در نظر آورده شده، و در زیر آن باز لایه چربی و روکش: متوجهید، پوسته زیرین، که با سلول‌های فراوان چربی‌اش اشکال قابل پرستش زنانه را به وجود می‌آورد. و

آنچه در فکر و ذهن هست خود را نشان می‌دهد. به دست شما نشت می‌کند و تأثیرش را می‌گذارد، هم در تابلو نیست و هم حضورش را به گونه‌ای می‌شود حس کرد، و این همان تجسم است.»

هانس کاستورپ از این گفتگو یک پارچه آتش شده بود، پیشانی‌اش سرخ شده، چشمانش قرار نداشتند، نمی‌دانست چه جواب دهد، برای گفتن حرف بسیار بود. نخست آن‌که قصد داشت تابلو را از کنار پنجره که سایه بر آن افتاده بود به جای مناسب‌تری ببرد، دوم، باید حتماً در دنباله مطالب پزشک مخصوص نکاتی را درباره طبیعت پوست بیان می‌کرد، که برایش اهمیت بسیار داشت، و سوم، می‌خواست یک فکر بکر کلی و فلسفی را که آن هم برایش از اهمیت بسیار برخوردار بود در کلمات مناسب بگنجانند. همچنان که دست‌ها را بر پرتره می‌گذاشت که از دیوار برش دارد، درآمد گفت: «البته، البته، عالی است، این مهم است. می‌خواهم بگویم... یعنی آقای پزشک مخصوص گفتند: «رابطه دیگری هم غیر از» خوب بود اگر غیر از رابطه شاعرانه - این طور به گمانم می‌آید - شما گفتید - غیر از رابطه هنرمندانه رابطه دیگری هم وجود داشت، اگر آدم مسائل را، خلاصه بگویم، از نقطه نظر دیگری می‌نگریست، مثلاً از نقطه نظر پزشکی، این مصداق عظیمی دارد - آقای پزشک مخصوص می‌بخشد - منظورم این است که به این خاطر این طور عالی صدق می‌کند، چون چنین تفاوت مهمی میان این رابطه‌ها و نقطه نظرها اصلاً موجود نیست: بلکه درستش را بخواهیم، هر چه هست، تماشای یک نقطه نظر بیشتر نیست - تجلیات مختلف، یعنی درجات متفاوت، منظورم این است، اشتغال گوناگون از یک موضوع و مسئله، که اشتغال هنری هم تنها بخشی و شیوه‌ای از بیان آن است، اگر بشود این طور گفت. بله، معذرت می‌خواهم، من این تابلو را از این جا برمی‌دارم، این جا اصلاً نور ندارد، خواهید دید، می‌برم می‌گذارمش کنار آن میل، شاید آن جا طور دیگری... می‌خواستم بگویم: مگر موضوع علم پزشکی چیست؟ البته من چیزی از آن سر در نمی‌آورم، ولی موضوعش بالاخره انسان است. و موضوع حقوق، قانون‌گذاری و قضا؟ آن هم موضوعش انسان است. و علم زبان، که اغلب اوقات اشتغال به شغل تعلیم و تربیت هم با آن ارتباط دارد؟ و علوم الهی، پاسداری روحی و شبانی روحانی؟ موضوع همه انسان است، همه این‌ها تنها و تنها

تجلیات گوناگون یک موضوع مهم است... موضوع اصلی، موضوع انسان، این‌ها همه اشتغالات اومانیستی هستند، در یک کلمه، و هر وقت آدم بخواند آنها را بیاموزد باید به عنوان زمینه و مبنا زبان‌های قدیم را بخواند، درست است، به خاطر تحصیلات صوری، چنان که می‌گویند. شاید تعجب می‌کنید که من این‌گونه حرفش را می‌زنم، من که فقط رئالیست هستم، صنعتگر، ولی همین تازگی در این باره فکر می‌کردم: این عالی است، یک رسم عالی در دنیا، که برای هر یک از اشتغالات اومانیستی اصل صوری، اندیشه صورت زیبا را، متوجهید، مبنا قرار می‌دهند - این یک بعد نجیبانه به اصل موضوع می‌دهد که در حقیقت به آن ارتباط ندارد، و نیز رنگی از احساس و... ادب - به این ترتیب موضوع تقریباً تبدیل به یک مشغلهٔ رندانه می‌شود... به این معنی که، به احتمال زیاد کلمات مناسبی به کار نمی‌برم، ولی می‌شود دریافت که چگونه روح با زیبایی مخلوط می‌شود، و در واقع این‌ها همیشه هم یکی بوده‌اند، به عبارت دیگر: علم و هنر، و این‌که بنابراین مشغلهٔ هنری نیز بدون تردید جزئی از آن است، تا حدودی به عنوان دانشکدهٔ پنجم^۱، و اصلاً چیز دیگری نیست جز یک حرفهٔ اومانیستی، شکل دیگری از تلاش اومانیستی، تا آن‌جا که توجهش به انسان است، این را که قبول دارید. من اگر هم در این زمینه طبع آزمایی کرده‌ام فقط کشتی و دریا نقاشی کرده‌ام، ولی جالب‌ترین بخش نقاشی به نظر من پرتره هست و خواهد ماند، چون مستقیماً موضوعش انسان است، و به همین دلیل هم بود که از اول پرسیدم، آقای پزشک مخصوص در این زمینه هم کار کرده‌اند... این‌جا جای بی‌اندازه مناسب‌تری نمی‌بود برای آویزان کردنش؟

هم برنس و هم یواخیم هر دو نگاهش می‌کردند، یعنی که خجالت نمی‌کنند هر چه به خاطرش می‌رسد همین‌طور سر هم می‌بافد. ولی هانس کاستورپ بیش از آن جذب موضوع شده بود که به خود آید. عکس را همچنان کنار میل گرفته بود و انتظار پاسخ داشت، که آیا آن‌جا بسیار بیشتر نور بر آن نمی‌تابد. در همین هنگام دختر خدمتکار در سینی ای آب جوش با چراغ پریموس و

۱. در نظام آغازین دانشگاه‌های آلمان (و اروپا) علوم را به چهار دسته تقسیم کرده برای هر یک دانشکده‌ای در نظر می‌گرفتند، الهیات، حقوق، پزشکی و فلسفه.

فنجان‌های قهوه را آورد. پزشک مخصوص او را به اتاقک فرستاده گفت: «پس شما باید در حقیقت توجهتان در مرحله اول به مجسمه سازی معطوف می‌شد تا به نقاشی. چرا، البته آن جانور بیشتری می‌تابد. اگر عقیده دارید که این همه نور را تحمل می‌کند... گفتم مجسمه سازی، چون فکر می‌کنم این هنر است که از همه بیشتر با انسان به‌طور کلی سروکار دارد. متها آب جوش مان بخار نشود!»

همچنان که به طرف اتاقک می‌رفتند هانس کاستورپ گفت: «کاملاً درست است، مجسمه سازی.» و از یاد برد عکس را دوباره آویزان کند یا جایی قرار دهد: یا خودش برد به اتاق مجاور. «مطمئناً، یک ونوس یونانی یا یک پهلوان، این جاست که اومانیسیم بیش از هر جای دیگری خودنمایی می‌کند، درست که فکرش را بکنیم در اصل هنر اومانیتی حقیقی همین است.»

پزشک مخصوص در پاسخش اظهار داشت: «بله، ولی درباره این دخترک شوشا باید گفت، برعکس بیشتر به درد نقاشی می‌خورد، گمان کنم فیدياس^۱ یا آن دیگری با آن اسم موسوی‌وار، آنها اگر بودند در برابر این چهره و نوع استخوان‌بندی هاج و واج می‌ماندند... چه کار می‌کنید، این آشغال را کجا دنبال خودتان راه انداخته‌اید؟»

- متشکرم، فعلاً این‌جا به پایه صندلی تکیه می‌دهمش، موقتاً جایش این‌جا خوب است. ولی مجسمه سازان یونانی چندان توجهی به سر نداشتند، آنها تمام علاقه‌شان به بدن بود، شاید بدن آن چیزی بود که امروزه اومانیتی خوانده می‌شود... و اما بدن زنانه، پس این تمامش چربی است؟

پزشک مخصوص که گنجۀ دیواری را گشوده لوازم قهوه را از آن بیرون آورده بود: یک آسیاب لوله‌ای شکل ترکی، قهوه جوش دسته بلند، ظرف دوطرفه برای شکر و قهوه آسیاب شده، هم‌ه‌اش برنجی - حرف آخر را زد: «چربی است. پالمی تین، استتارین، اولیین. آقایان می‌بینند، همه کار را خودم می‌کنم. این‌طور مزه‌اش دو برابر می‌شود. شما چه فکر می‌کردید؟ که از مشک و عنبر است؟»

هانس کاستورپ گفت: «نه خیر، این را خودم می‌دانستم. فقط به گوش عجیب می‌آید.»

گوشه اتاق میان در و پنجره نشسته بودند، جلوشان یک میز عسلی از نی خیزران با روبه‌ای برنجی مزین به نقش‌های شرقی، که بر آن دستگاه قهوه میان آلات و وسایل دخانیات قرار داشت: یواخیم کنار برنس بر نیمکتی با پستی‌های ابریشمین، هانس کاستورپ روی صندلی دسته‌دار سیاری که تصویر مادام شوفا را به آن تکیه داده بود. فرشی رنگارنگ هم زیر پایشان پهن بود. پزشک مخصوص با قاشقی قهوه و شکر در قهوه جوش دسته دار ریخته، آب هم به آن افزود و گذاشتش روی چراغ پریموس که جوش بیاید. فنجان‌های پیاز مانند را کفی قهوه‌ای رنگ پر کرد، لب که زدند غلیظ بود و شیرین.

برنس گفت: «ضمناً مال شما هم همین‌طور. بدن شما هم، اگر ممکن باشد حرفش را بزیم، البته چربی است، گرچه نه به اندازه بدن زن‌ها. در مورد ما چربی معمولاً بیست یک وزن را تشکیل می‌دهد، در بدن زن‌ها شانزده یک. بدون بافت زیر پوست همه ما موجوداتی بودیم قارچی شکل. سن که بالا می‌رود آن هم آب می‌شود، و چین و چروک‌های نازیبی پیدایشان می‌شود. چاق‌تر و پرچربی‌تر از همه شکم و سینه زن هاست، بالای ران، و خلاصه هر کجا برای دست و دل جزئی خبری هست. همچنین کف پاها پر چربی و قلقلکی است.»

هانس کاستورپ آسیاب لوله‌ای شکل قهوه را در دست سی‌گرداند. آن هم مثل تمامی آن سری بیشتر هندی یا ایرانی بود تا ترکی: سبک نقش‌هایی که در برنج کنده شده، با سطوحی که در زمینه تیره به سفیدی برق می‌زد، حکایت از آن داشت. هانس کاستورپ به زینت آلات نگاه می‌کرد، بدون آن‌که همان آن از آن سر در بیاورد. وقتی بالاخره سر درآورد یک مرتبه سرخ شد.

برنس گفت: «بله، این چیزی است که به درد مردهای مجرد می‌خورد. به همین دلیل در جای بسته نگهش می‌دارم. پری آشپزخانه ممکن بود از دیدنش چشم‌هایش ضایع شود. شما که از آن آسیبی نمی‌بینید. این را یک وقتی شاهزاده خانمی مصری به من هدیه کرده، که یک سالی به ما این‌جا افتخار داد، روی هر قطعه این نقش دوباره تکرار می‌شود، می‌بینید که، بامزه، نیست؟»

هانس کاستورپ در پاسخ گفت: «بله، عجیب است. نه خیر، البته که من ناراحت نمی‌شوم. حتی می‌شود خیلی جدی و رسمی گرفتش، اگر آدم بخواهد - گرچه آن وقت دیگر جایش در سرویس قهوه خوری نیست. در زمان‌های قدیم

گویا این چیزها را روی تابوت هاشان می‌کشیده‌اند. اشکال زننده دارای نوعی تقدس بوده‌اند.»

برنس گفت: «به هر حال، این شاهزاده خانم گمان کنم چندان چیزی از گذشتگان نمی‌دانت. ضمناً سیگارهای بسیار قشنگی هم از او دارم، چیزهای فوق‌العاده مجللی است، و تنها در فرصت‌های بسیار خاص عرضه می‌شود.» و قوطی رنگارنگی را که رنگ‌های تندى داشت از گنجه بیرون آورد و به آنها تعريف كرد. یوآخیم پاشنه‌ها را به هم زده از برداشتن امتناع كرد. هانس کاستورپ دست پیش برده سیگاری بلند و پهن که چاپ طلایی ابوالهولی^۱ بر آن بود، و واقعاً زیبا بود، برداشت.

آن‌گاه به خواهش گفت: «حالا که این قدر به ما لطف دارید، باز هم از پوست برایمان تعريف كنيد، آقای پزشک مخصوص.» پرتو خانم شوشا را برداشته روی زاتویش گذاشته بود و، به پشتی صندلی تکیه داده، با سیگاری میان لب‌ها، نگاهش می‌کرد: لایه‌های چربی را نمی‌گویم، قضیه آنها را حالا دیگر خوب می‌دانیم، از پوست انسان به‌طور کلی، که به این خوبی می‌توانید نقاشی کنید.»

- از پوست؟ مگر به فیزیولوژی علاقه دارید؟

- بسیار! بله، من همیشه بیشترین علاقه را به آن داشته‌ام. به بدن انسانی همیشه توجه فراوان داشته‌ام. گاهی از خودم می‌پرسم، بهتر نبود اگر پزشک شده بودم - از یک لحاظ گمان کنم بی‌تناسب نبود. چون کسی که توجه و علاقه‌اش به بدن باشد، به بیماری هم توجه دارد - به خصوص به بیماری - این‌طور نیست؟ ضمناً چیزی را هم ثابت نمی‌کند، من خیلی چیزها ممکن بود بشوم. مثلاً ممکن بود روحانی بشوم.

- راستی؟

- بله، یک‌بار برای لحظه‌ای چنین فکر کردم، که شاید اگر روحانی می‌شدم خودم را کاملاً در دنیای خود حس می‌کردم.

- پس چرا مهندس شدید؟

- از تصادف. احتمالاً کم و بیش تحت تأثیر محیط به این تصمیم وادار شده‌ام.

۱. موجودی افسانه‌ای با تن شیر و سر انسان.

- خوب پس، از پوست بگویم؟ چه چیز را دلتان می‌خواهد دربارهٔ پوشش حسی تان بشنوید؟ این مغز بیرونی شماست، متوجهید - از لحاظ زیست‌شناسی وراثت مانند دستگاه اعصاب حسی برتر که آن بالا در جمجمه شماست: دستگاه مرکزی اعصاب، لازم به تذکر است، تنها شکل دیگری است از جدار بیرونی پوست، و در حیوانات پست‌تر چنین تفاوتی میان مرکز و محیط اصلاً وجود ندارد، آنها با پوست بو می‌کنند و می‌چشند، تصورش را بکنید، آنها اصلاً تنها حواس پوستی دارند - باید خیلی راحت باشند، وقتی آدم خود را به جای آنها تصور می‌کند. برعکس در موجودات کاملاً پیچیده مثل شما و من، این‌جا دیگر تمام جاه طلبی پوست محدود به قفل‌ک پذیر می‌شود، و تنها کارش می‌شود نگه‌داری و خبررسانی، ولی با قدرتی جهنمی در برابر هر چیزی که بخواهد به بدن نزدیک شود می‌ایستد - حتی دستگاه‌های لمس‌کننده بیرون می‌فرستد، یعنی موها که از سلول‌های شاخی پوست تشکیل شده‌اند و از هر چه نزدیک شود پیش از آن‌که به پوست برسد خبر می‌دهند. پیش خودمان بماند، حتی امکان دارد شغل حفاظتی و دفاعی پوست تنها به جنبهٔ جسمانی محدود نشود... می‌دانید چگونه شما سرخ یا سفید می‌شوید؟

- دقیقاً نه.

- بله، باید اعتراف کرد که ما هم اطلاعات خیلی دقیقی در این باره نداریم. دست کم تا آن‌جا که به سرخ شدن از خجالت مربوط می‌شود، موضوع کاملاً روشن نشده، چون وجود ماهیچه‌های انبساط یا بنده‌ای که توسط اعصاب تحریک‌کننده به جنبش در بیابند تا کنون به اثبات نرسیده. چطور می‌شود که تاج خروس یکهو باد می‌کند - یا مثال‌های معروف دیگری که می‌توان آورد - این موضوع اسرارآمیز باقی مانده، به خصوص تأثیر روانی در کار است. ما تصور می‌کنیم که میان جدار مغز و مرکز اعصاب در سر ارتباطی وجود دارد. و در مورد تحریکات خاصی، به عنوان مثال: شما حساسی خجالت می‌کشید، در این‌جا همین ارتباط به جریان می‌افتد، و رگ‌های عصبی به سمت صورت به کار می‌افتند؛ آن وقت رگ‌های خون در آن‌جا انبساط پیدا می‌کنند و پر می‌شوند، طوری که شما صورتی پیدا می‌کنید مثل سر بوقلمون، متورم از خون، و جلو چشمتان را نمی‌توانید ببینید. برعکس این در موارد دیگر، خدا می‌داند چه در

انتظاران است، شاید چیز قشنگ و خطرناکی - آن‌گاه رگ‌های خون در پوست جمع می‌شوند، و پوست کمرنگ می‌شود و سرد و افسرده، در این‌جا از شدت هیجانات مثل مرده به نظر می‌آید، کاسهٔ چشم به رنگ سرب، و دماغان می‌شود سفید و نوک تیز ولی قلب درست حسابی ضرب می‌گیرد.

هانس کاستورپ گفت: «پس این‌طور.»

- تقریباً همین‌طور. این‌ها عکس‌العمل‌ها هستند، می‌دانید، ولی از آن‌جا که تمام عکس‌العمل‌ها و انعکاس‌ها ذاتاً دارای هدفی هستند، ما فیزیولوژیست‌ها چنین حدس می‌زنیم که این عوارض جنبی تأثیرات روانی در واقع وسائلی هستند با هدف‌های مشخص، عکس‌العمل‌های تدافعی بدن، مثل سیخ شدن مو. می‌دانید چطورر مو به تتان سیخ می‌شود؟

- این هم نه چندان دقیق.

- این یکی از کارهای غدد چربی پوست است، که چربی پوست از آن تراوش می‌کند، ترش‌چی چرب با محتوای آلبومین، می‌دانید، نه چندان دلچسب ولی پوست را نرم نگه می‌دارد که از خشکی ترک ترک نشود، و دستمالی‌اش خوش‌آیند باشد - تصورش هم ممکن نیست که پوست تن آدم بدون چربی کولسترول چگونه قابل لمس می‌بود. این غدد چربی پوست دارای ماهیچه‌های کوچکی هستند که قدرت راست ایستادن دارند، و هر وقت این کار را بکنند همان حالی به شما دست خواهد داد که به آن جوانک، که شاهزاده خانم سطل پراز ریزه ماهی را روی تنش خالی کرد^۱، پوستان می‌شود سوهان، و اگر تحریک شدید باشد، آن‌وقت غلاف موها راست می‌ایستد - مو به سر و تتان سیخ می‌شود، مثل یک جوجه تیغی در حال دفاع، آن‌وقت شما هم می‌توانید بگویید، سیخ شدن موها را تجربه کرده‌اید.

هانس کاستورپ گفت: «اوه، من که بارها تجربه کرده‌ام. حتی خیلی هم آسان مو به تم راست می‌شود، در موقعیت‌های گوناگون. متها برایم عجیب است که غده‌ها در موقعیت‌های چنین متفاوت راست می‌شوند. وقتی کسی قلم تخته

۱. اشاره به داستانی آلمانی به نام «داستان جوانکی که به راه افتاد تا سیخ شدن موها را بیازماید.»

سنگ را روی شیشه بکشد مو به تن آدم راست می‌ایستد، وقتی هم موزیک بسیار قشنگی می‌زنند یکهو مو به تن سیخ می‌شود، و وقتی در کلیسا تأیید شدم و در اولین عشاء ریانی شرکت جستم، پشت سر هم مویر اندامم راست می‌شد و احساس سوزن سوزنی شدن را حتم نمی‌گذاشت. واقعاً عجیب است که با چه چیزهایی این ماهیچه‌ها به جنبش در می‌آیند.»

برنس گفت: «بله دیگر، تحریک تحریک است. محتوا و نوع تحریک برای بدن چه اهمیتی دارد. خواه ماهی‌های ریز باشد خواه عشاء ریانی، غدد چربی راست می‌ایستند.»

هانس کاستورپ در حالی که نگاهش به عکس روی زانویش بود گفت: «آقای پزشک مخصوص، می‌خواهم برگردم به موضوعی که قبلاً اشاره کردید. شما از جریانات درونی صحبت می‌کردید، جریانات لثفی و نظیر آن. این از چه قرار است؟ خیلی دلم می‌خواست بیشتر در این باره بدانم، مثلاً جریان لثفی، اگر لطف بفرمایید، این خیلی برایم جالب خواهد بود.»

برنس در پاسخ گفت: «می‌توانم تصور کنم. لثف در بین تمام مایعات بدن ظریف‌ترین، لطیف‌ترین و خصوصی‌ترین شان است - حتماً چنین چیزی در نظرتان است که این‌طور با علاقه سؤال می‌کنید. همه از اسرار خون حرف می‌زنند و آن را عصاره‌ای ویژه می‌خوانند^۱. ولی لثف، این دیگر عصاره عصاره هاست، اکیر، می‌دانید، شیر خون، مایعی کاملاً خوش طعم - ضمناً بعد از خوردن چربی واقعاً به شیر می‌ماند.» و با مثال‌ها و تشبیهات مفرح بنا کرد تعریف کردن که خون، این آش شله قلمکار ترکیب شده از چربی، آلبومین، آهن، قند و نمک، پر از آت و آشغال، که با تنفس و هضم غذا به دست آمده، و گازهای مختلف به حد اشباع در آن هست، قرمز همچون شئل خوانندگان اپرا، و با گرمای سی و هشت درجه توسط تلمبه قلب با فشار وارد رگ‌ها شده، سوخت و ساز بدن را تأمین می‌کند، گرمای حیوانی را، و خلاصه جان عزیز را روشن نگه می‌دارد - و خلاصه این‌که خون مستقیماً به سلول‌ها نمی‌رسد، بلکه فشاری که

۱. اشاره‌ای است به فاوست، اثر گوته، مصراع شماره ۱۷۴۰، که مفیستو هنگام پیمان‌بستن با فاوست خون را «عصاره‌ای ویژه» می‌خواند.

پشت آن است عصاره و شیرۀ شیرگونی از جداز رگ‌ها بیرون رانده وارد بافت‌ها می‌کند، چندان که به همه جا نفوذ می‌کند، به عنوان مایع هر خرده شکافی را پر می‌کند، نسوج را کش می‌دهد و گسترش می‌بخشد. این کشش بافتی است، که خود موجب می‌شود لنف، پس از آن‌که سلول‌ها را با لطف تمام شستشو داد و داد و ستدش را با آنها به انجام رساند به مجاری لنفی رانده شود، به *vasa lymphatica*، و از آن‌جا به خون بازگردد، هر روز به مقدار یک لیتر و نیم. «آن‌گاه طرز میکیدن مجاری لنفی را شرح داد، از جریان شیر در پستان سخن گفت، که لنف پاها، شکم و سینه، یک دست و یک طرف سر را گرد می‌آورد، از صافی‌هایی که در نقاط بسیاری از مجاری لنفی به وجود آمده، به نام غدد لنفاوی و جا گرفته در گردن، زیر بغل، مفصل آرنج‌ها، در کاسه زانو و نقاط لطیف و خصوصی دیگری مانند این‌ها. برنس آن‌گاه گفت: «در این نقاط ممکن است ورم‌هایی پدیدار گردد، و ما هم از همین جا شروع می‌کردیم - بزرگ شدن غدد لنفاوی، به عنوان مثال در کاسه زانو و مفصل آرنج‌ها، آماس‌های استقایی این‌جا و آن‌جا، و این‌ها همیشه دلیلی دارند، گرچه دلیل خوشی هم نباشد. در پارهای مواقع ظن قوی به سل مجاری لنفی برده می‌شود.»

هانس کاستورپ خاموش بود. پس از مکثی به صدای آهسته گفت: «بله، همین‌طور است، من خیلی خوب می‌توانستم پزشک شوم. جریان شیر در پستان... لنف پاها... خیلی جالب است.» ناگهان پرشور فریاد برآورد که: «بدن چیز عجیبی است. گوشت چیست! تن آدمی چیست! از چه درست شده! این را در این وقت عصر به ما بگویید، آقای پزشک مخصوص! این را برای اولین و آخرین بار دقیقاً به ما بگویید تا بدانیم از چیست!»

برنس پاسخ داد: «از آب. پس شما به شیمی آلی هم علاقمندید؟ بیشترین آب است، آن‌چه این بدن اومانیتی انسان را تشکیل می‌دهد، بدون تعارف، دلیلی هم نمی‌شود که آدم از کوره در برود. مواد جامد تنها بیست و پنج درصد را تشکیل می‌دهند، که بیست درصدش سفیدۀ تخم مرغ است، یا به عبارت بهتر و پسندیده‌تر مواد پروتئینی، که فقط کمی چربی و نمک به آن اضافه کرده‌اند، همه‌اش تقریباً همین.»

- ولی این سفیدۀ تخم مرغ از چه چیزهایی تشکیل شده؟

- همه گونه مواد اولیه. کربن، هیدروژن، نیتروژن، اکسیژن، گوگرد. گاه فسفر هم هست. ولی شما عجب علاقه‌ای به دانستن این چیزها دارید. بعضی سفیده‌ها با هیدرات دو کربن ترکیب شده، یعنی قند و نشاسته. در پیری گوشت سفت می‌شود، و این از آن‌جا سرچشمه می‌گیرد که ماده ژلاتینی در بافت‌های پیوندی افزایش پیدا می‌کند، می‌دانید، آهک، مهم‌ترین قسمت استخوان‌ها، و غضروف‌ها، دیگر چه چیز را برایتان تعریف کنم؟ در پلاسمای ماهیچه‌ها نوعی آلبومین هست به نام فیبرین که انعقاد آن موجب خشکی بدن مردگان می‌شود.

هانس کاستورپ شاد و سرحال گفت: «اوه، بله، خشکی بدن مرده‌ها، عالی است، عالی است. بعدش هم تشریح عمومی و کالبد شکافی.»

- خوب، بله دیگر. در ضمن، خوب گفتید. همه چیز انبساط پیدا می‌کند، می‌شود گفت، بدن آدم از هم گیسخته می‌شود. این همه آب را در نظر آورید، مواد دیگر هم بدون حیات نباتی ندارند، می‌پوسند و به صورت ترکیبات ساده‌تر در می‌آیند، ترکیبات معدنی.

هانس کاستورپ گفت: «پوسیدن و فاسد شدن، این هم که یعنی سوختن، ترکیب با اکسیژن، تا آن‌جا که من می‌دانم.»
- کاملاً درست است. اکسیداسیون.

- و حیات چگونه؟

- آن هم همین‌طور، جوان، آن هم اکسیداسیون است. زندگی در اصل فقط سوختن آلبومین سلول هاست با اکسیژن، گرمای حیوانی هم از همین جاست، که گاهی هم بیش از اندازه می‌شود. بله، زندگی مردن است، کاریش هم نمی‌شود کرد - *une destruction organique*^۱، چنان‌که یک فرانسوی با سبک سری مخصوص به خود آن را نامیده. بوی همان را هم می‌دهد، این زندگی. اگر طور دیگری به نظرمان بیاید نظر نادرستی داریم.

هانس کاستورپ گفت: «حال اگر کسی به زندگی علاقمند باشد، در واقع به مرگ علاقمند است، این‌طور نیست؟»

۱. یک تلاشی آلی - گویا توماس مان این عبارت را از یک کتاب درسی فرانسه نقل کرده است.

- خوب، بالاخره یک چنین تفاوتی باقی می ماند. این خاصیت زندگی است که ماده تغییر پیدا می کند ولی صورت ثابت می ماند.
هانس کاستورپ گفت: «صورت برای چه بماند؟»
- برای چه؟ عجب سؤالی می کنید، این دیگر واقعاً یک ذره هم اومانستی نیست.

- صورت چرت و پرت است.
پزشک مخصوص گفت: «شما امروز حسابی حالی دارید، حال ماجراجویی. ولی من دیگر از دور خارج می شوم. کم کم دارد به من سودا و اندوه دست می دهد.» و دست غول آسایش را بر چشمانش گذاشت. «می بینید چه حالی سراغ من می آید. اول با شما قهوه خوردم، خیلی مزه کرد، و یکهو حالم تغییر می کند و غمگین می شوم. آقایان باید مرا ببخشند. فرصت خوبی بود و از همه لحاظ خوش گذشت...»

پسر خاله ها از جا برخاسته بودند... آنها با کلمات و عباراتی خود را سرزنش می کردند که آقای پزشک مخصوص را در این مدت... و او با رد آن آرامشان می کرد. هانس کاستورپ شتابان پرتره خانم شوشا را به اتاق مجاور برد و دوباره سرچاپش آویخت. برای بازگشت دیگر به باغ نرفتند، بلکه برنس تا در شیشه ای بردشان و راهی را که از میان ساختمان به آن قمت می رفت نشان داد. در این حالی که به پزشک مخصوص دست داده بود انگار پس گردنش بیش از مواقع دیگر بیرون زده بود، با چشمان پر اشک چشمک می زد، و سیلش که به خیاطر حالت لبش یکوری شده بود حالت ترحم انگیزی به خود گرفته بود.

از کریدور و پله ها که می گذشتند هانس کاستورپ گفت: «قبول کن که این فکر خوبی بود که من کردم.»

یوآخیم پاسخ داد: «در هر حال تنوعی بود. ضمناً باید گفت، فرصتی بود که برای شما که راجع به بعضی چیزها حرف بزنید. از حد من که یک کمی بیرون بود. باید عجله کنیم که قبل از برنامه جای لاقول بیست دقیقه ای که باقی مانده سر خدمت استراحت حاضر شویم. با این حال ماجراجویی که تو این روزها داری شاید به نظرت چرت و پرت بیاید که من این همه به آن توجه می کنم، ولی برای تو این قدرها هم لازم نیست که برای من.»

تحقیقات

بالاخره آنچه باید بیاید آمد، چیزی که هانس کاستورپ تا همین یکی دو روز پیش خوابش را هم نمی‌دید: زمستان فرا رسید، زمستان این‌جا که یواخیم قبلاً دیده بود، چون زمستان سال پیش حسابی بیداد می‌کرده که و وارد شده، ولی هانس کاستورپ با آن‌که خود را به خوبی مجهز می‌دانست باز از آن کمی وحشت داشت. پسرخاله‌اش که می‌خواست تسلی‌اش دهد گفت: «نباید خیلی هم ترسناک مجسمش کنی، مثل منطقه منجمده که نمی‌شود. به خاطر خشکی و آرامش هوا سرما چندان احساس نمی‌شود. اگر آدم خودش را خوب بپیچد می‌تواند تا پاسی از شب هم در بالکن بماند، بدون آن‌که سردش بشود. همان حکایت پایین رفتن درجه حرارت بالای مرز مه است، در بلندی‌ها هوا گرم‌تر است، این را قبلاً نمی‌دانستند. برعکس وقتی باران می‌آید هوا سرد می‌شود. ولی تو که دیگر کیسه خواب هم داری، شوفاژها را هم، وقتی ضرورت ایجاب کند کمی گرم می‌کنند.»

ضمناً شیخونی هم در کار نبود، زمستان با ملایمت آمد، در آغاز با بعضی روزها که در اواخر تابستان دیده بودند تفاوت چندانی نداشت. چند روزی باد جنوبی وزید، خورشید هم زوری می‌زد، دره کوتاه و تنگ و دیوارهای پایانی‌اش برهنه و نزدیک به نظر می‌آمد. بعد ابرها آمدند، از سمت پیتس میشل و تیتسن هورن به سوی شمال شرقی پیش‌روی کردند، و دره تیرگی گرفت. و آن‌گاه باران بارید، بارانی شدید. و باران کم کم ناخالص شد، سفید خاکستری، برف در آن آمیخته بود، و بالاخره تنها و تنها برف بود که می‌بارید، دره را برف و بوران پر کرده بود، و از آن‌جا که مدتی بسیار به طول انجامید، که در اثنای آن درجه حرارت هم بسی پایین رفت، برف به این زودی آب نشد، با آن‌که آبی بود تا مدتی بر زمین ماند، دره پوششی نازک و خیس و مندرس به تن داشت که بر زمینه سفیدش قامت ناآراسته کاج‌های دامنه سیاه می‌زد؛ در سالن غذاخوری شوفاژها گرمی ولرمی داشتند. این در آغاز نوامبر بود، حدود روز ارواح^۱،

۱. دوم نوامبر، روز طلب آموزش برای مردگان.

تازگی هم نداشت. در اوت هم همین طور بود، و از مدت‌ها پیش دیگر این عادت را ترک کرده بودند که برف را ویژه زمستان بدانند، دائماً و با هر طوفانی، اگر شده دو رادور، برفی جلونظر داشتند، و همیشه آثار و بقایایی از آن را در شکاف‌ها و شیارهای رشته کوه‌های رتی کن^۱ می‌دیدند که برمدخل دره قرار گرفته بود، و نیز هیاکل شکوهمند کوه‌های جنوب همیشه از میان برف به آن‌جا سلام می‌فرستادند. ولی اکنون هم برف ادامه داشت و هم گرما مدام کاهش می‌یافت. آسمان با رنگ پریدگی خاکستری در ارتفاع کمی بالای دره آویزان بود، و بی‌صدا و بدون انقطاع دانه‌های برف را از تن خود کنده به پایین می‌ریخت، چنان‌که به وفور که از اندازه بیرون و کم‌کم نگران‌کننده بود، و ساعت به ساعت سردتر می‌شد. صبح که شد حرارت داخل اتاق هانس کاستورپ تنها هفت درجه بود، و فردایش از پنج تجاوز نمی‌کرد. این سرمای یخ‌بندان بود، که در همین حد ماند، و ماندگار شد. شب یخ بسته بود، و اکنون در روز هم همچنان یخ‌بندان بود، از صبح تا شب، و همچنان برف می‌بارید، با وقفه‌هایی کوتاه، روز چهارم و پنجم، و روز هفتم. برف زیادی جمع شده بود، و درست و حسابی به درد سر می‌انداخت. راه گردش بامدادی به طرف آب رو و نیز راهی را که به پایین دره می‌رفت با پارو باز کرده بودند؛ ولی این‌ها تنها باریکه‌هایی بیش نبود، گذشتن از برابر هم ممکن نبود، باید کنار می‌کشیدند و تا زانو در برف فرو می‌رفتند. غلتکی سنگی، بسته به اسبی که دهن افزایش در دست مردی بود، تمام روز بر خیابان‌ها می‌غلتید، و سورت‌های به رنگ زرد و شبیه به درشکه‌های قدیم، با برف کنی از پیش، که توده سفید را کنار می‌زد میان منطقه آسایشگاه‌ها و «دهکده» شمال دره در رفت و آمد بود. دنیا، دنیای گوشه‌گیران این بالا پوششی پوستین و ضخیم بر خود کشیده بود، دار و درختی نبود که کلاه سفید بر سر نداشته باشد، پله‌های جلو برگ هوف محو شده به صورت شیئی صاف درآمده بودند، بالش‌هایی خنده‌آور بر شاخه‌های کاج‌ها سنگینی می‌کردند، و گه‌گاه یکی از این توده‌ها به پایین می‌لغزید، غبار می‌شد و به صورت ابر و مه سفید میان درختان ناپدید می‌گشت. کوهستان دور تا دور در برف غوطه می‌خورد، پایین زمخت و نخراشیده، قله‌ها

که به اشکال گوناگون آن‌سوی خط مرز درخت‌ها قد کشیده بودند در پوششی نرم و تاریک فرو رفته بود، خورشید تنها نور رنگ پریده‌ای بود در نقاب. ولی برف نوری نامستقیم و آرام می‌پاشید، روشنایی شیرگونی که دنیا و مردمش را جلوه‌ خوشی می‌داد، گرچه دماغ‌ها زیر کلاه پشمی سفید یا رنگی سرخ شده بود.

در سالن غذاخوری، سر هر هفت میز، صحبت آغاز زمستان، فصل بزرگ این نواحی، نقل محفل بود. می‌گفتند مسافران و ورزشکاران بسیاری آمده‌اند و هتل‌های «دهکده» و «پلاتس» را پر کرده‌اند. ارتفاع برف را شصت سانتی‌متر حدس می‌زدند، و غلظت و استحکامش را برای اسکی بازی عالی توصیف می‌کردند. جاده سورتمه رانی را که بر دامنه شمال غربی از شاتس آلپ به دره می‌رفت با تلاش فراوان داشتند رو به راه می‌کردند، ظرف همین چند روز می‌توانستند افتتاحش کنند، به شرط آن‌که باد گرم ناگهان هر چه رشته بودند پنبه نکند. همه از برو بیای تندرستان. مهمانانی که از پایین می‌آمدند و روح تازه‌ای به آن‌جا می‌دمیدند، خوشحال بودند، از جشن‌ها و مسابقات ورزشی که همه در نظر داشتند حتی با سرپیچی از منع پزشکی و فرار از برنامه استراحت در آنها حضور یابند. هانس کاستورپ خبرهای تازه‌ای می‌شنید، ابتکار تازه‌ای از شمال، مسابقه‌ای که در آن سوار بر کفش اسکی از عقب اسب کشیده می‌شدند. برای تماشای این مسابقه می‌خواستند جیم شوند. همچنین صحبت از کریسمس بود.

از کریسمس! نه، فکر این را هانس کاستورپ دیگر نکرده بود. به راحتی توانسته بود بگوید و بنویسد که بر مبنای تشخیص پزشکی زمستان را این‌جا با یوآخیم به سر خواهد برد. و حالا معلوم می‌شد که این سخن کریسمس را هم در بر می‌گیرد، که تصورش وحشتناک بود، به این دلیل ساده، گرچه نه تنها به این خاطر، که این ایام را هرگز جز در شهر و دیار و در آغوش خانواده به سر نبرده بود. خدایا، حساب این را هم باید می‌کرد. او که دیگر بچه نبود، یوآخیم هم چندان ناراحت از آن به نظر نمی‌آمد، معلوم بود بدون گریه و زاری فکرش را به خود قبولانده، و تازه در همه جای دنیا کریسمس را جشن می‌گرفتند، آن هم با چه مراسم گوناگونی.

با همه این احوال به نظرش اندکی عجولانه می‌آمد که هنوز ادونت^۱ اول نیامده حرف کریسمس را بزنند؛ هنوز شش هفته تمام تا کریسمس وقت بود. ولی در سالن غذاخوری این مدت را به هیچ می‌گرفتند - جریانی درونی که هانس کاستورپ دیگر به تجربه آموخته بود، گرچه هنوز هم آن بی‌پروایی که این هم آسایشگاهیان خبره از خود نشان می‌دادند از او بر نمی‌آمد. از این‌گونه ایام خاص که در طول سال پیش می‌آمد و یکی از آنها کریسمس بود همچون گیره‌ها و اسباب ورزشی برای پرش از فراز مافتی که میان آنها خالی می‌افتاد سود می‌جستند. همه‌شان تب داشتند، سوخت بدنشان افزایش یافته بود، زندگانی جسمانی‌شان شدت و سرعت گرفته بود - و احتمالاً از همین جا آب می‌خورد که در مصرف فراوان زمان چنین شتاب داشتند. تعجب نمی‌کرد اگر کریسمس را پشت سر نهاده تلقی می‌کردند و از همین حالا حرف سال نو ایام کارناوال را می‌زدند. ولی چنین آسان گیر و بی خیال هم در سالن غذاخوری برگ هوف به هیچ روی نبودند. به کریسمس که رسیدند درنگ کردند، موجبی بود که نگران شوند و فکرشان را به کار اندازند. جهت شور دربارهٔ هدیهٔ همگانی که به رسم دیرینهٔ آسایشگاه باید در شب عید به رییس آن، پزشک مخصوص برنس، می‌دادند همه به مجمع عمومی فراخوانده شدند. طبق گزارش آنها که بیش از یک سال این‌جا بودند سال پیش یک چمدان سفری تقدیم او شده بود. برای امسال صحبت از یک میز جراحی بود، سه پایه‌ای برای نقاشی، کت پوستی، صندلی گهواره‌ای و نیز یک گوشی معاینه با دستهٔ خاتم کاری شده، و نظر ستمبرینی را که جویا شدند از دائرةالمعارفی سخن گفت به نام «جامعه‌شناسی درد»، ولی تنها و تنها یک کابفروش که به تازگی سر میز کلفلد می‌نشست از او پشتیبانی کرد. اتفاق نظر هنوز ممکن نبود. توافق با میهمانان روسی با مشکلاتی روبرو شد. کار مجمع به تفرقه کشید. روس‌ها اعلام کردند که به میل و رأی خود هدیه‌ای تقدیم برنس خواهند کرد. خانم اشتور تا روزها بعد هنوز ناراحت مبلغ ده فرانکی بود که در مجمع از روی بی‌مبالاتی برای خانم ایلتیس پرداخته بود و

۱. Advent (ظهور) - مراسم چهارگانه‌ای که از چهار هفته به کریسمس هر یکشنبه برگزار می‌شود.

این یک «فراموش» کرده بود پس دهد. «فراموش» کرده بود - تأکیدهایی که لحنش در ادای این کلمه نشان می‌داد به درجات متفاوتی بود، و همه به این قصد که ناباوری عمیقش را نسبت به فراموشی‌ای اعلام دارد که زیر بار هیچ کدام از اشارات و یادآوری‌های ظریفانه، که خانم اشتور چنان که خود اطمینان می‌داد به اندازه کافی از آن‌ها دریغ نکرده بود، نمی‌خواست برود. خانم اشتور بارها و بارها اعلام انصراف کرده مبلغ مقروضه را به ایلتیس بخشید. می‌گفت: «پس من هم برای خودم پول می‌دهم، هم برای او؛ بسیار خوب، بدنامی‌اش برای من نیست.» و بالاخره چاره‌ای اندیشید که اعلامش همگان را به خنده انداخت: «مدیریت» را واداشته بود ده فرانک به او بپردازند و در صورت حساب ایلتیس وارد کنند - که بدین‌وسیله بدهکار اهمال کار رودست خورده دست کم این قضیه با تسویه حساب فیصله یافته بود.

برف بند آمده بود. آسمان این‌جا و آن‌جا باز می‌شد؛ ابرهای خاکستری متمایل به آبی که از هم می‌گسستند راه بر خورشید می‌گشودند تا منظره را رنگ آبی زند. و آن‌گاه نشاط آفتاب همه جا را فراگرفت. یخ بندان روشن حکم‌روا شد، زمستان در این نیمهٔ نوامبر شکوه پاک خود را با اطمینان به رخ می‌کشید، و منظرهٔ آن‌سوی نردهٔ بالکن‌ها، جنگل‌های پودر زده، مفاک‌های به نرمی پرشده، درهٔ سفید و آفتابی زیر درخشش آبی آسمان خیره‌کننده بود. به خصوص شب، که قرص تقریباً مدور ماه بیرون می‌آمد جادویش دنیا را تسخیر می‌کرد، و چه زیبا می‌شد. پرتو شتاب بلور و الماس از دور و نزدیک به چشم می‌خورد. جنگل‌ها با سفیدی و سیاهی بسیارشان ایستاده بودند. افق‌های دور از ماه در تیرگی، با ستاره‌ها گلدوزی شده، خفته بودند. خانه‌ها، درختان و تیرهای تلگراف سایه‌هایی پرو یکدست و تیز خط بر زمین شفاف انداخته بودند که واقعی‌تر و با اهمیت‌تر از خود آنها به نظر می‌آمدند. ساعتی چند از شب گذشته سرما هفت هشت درجه زیر صفر بود. پاکیزگی یخین دنیا را جادو کرده بود، ناپاکیزگی طبیعت پوشیده و خشک شده بود - در رؤیای جادوی خیال‌انگیز مرگ.

هانس کاستورپ تا پاسی از شب در بالکن می‌ماند، زیر پایش دره نفرین شده، حال آن‌که یوآخیم بسی پیش‌تر از او، ساعت ده یا چیزی در همین حدود، به اتاقش رفته بود. صندلی راحتی جانانه باروکش سه پارچه و متکای پس‌گردن

تا نزدیکی نرده چوبی کشیده شده بود، که بالشی از برف دراز به دراز بر آن افتاده بود؛ روی میز علی سفید کنارش چراغ می سوخت، و پهلوی دسته‌ای کتاب یک لیوان شیر پرچربی گذاشته بود، شیر شبانه، که در ساعت نه برای همه ساکنان برگ هوف به اتاقشان می آوردند، و هانس کاستورپ کمی کنیاک در آن می ریخت تا به دهانش بهتر مزه کند. از همین حالا تمام آلات و تجهیزاتی را که در برابر سرما در اختیار داشت به کار انداخته بود، کل دم و دستگاهش را تا گردن در کیسه پوستی دکمه داری که به موقع در دکان کوچکی در پلاتس خریده بود فرورفته و بر روی آن هم به آیین آسایشگاهی دو پتوی پشم شتری را انداخته بود. به علاوه بر روی لباس زمستانی کت پوستی‌اش را پوشیده بود، بر سر کلاه پشمی نهاده، چکمه نمدی به پا و دستکش‌هایی با آستر ضخیم به دست، که البته قدرت جلوگیری از یخ کردن انگشتان را نداشتند.

آنچه او را تا آن وقت شب، نیمه شب و پس از آن (زوج روسی بد مدت‌ها پیش بالکن مجاور را ترک کرده بودند) بیرون نگه می‌داشت احتمالاً همان جادوی شب زمستانی بود، به خصوص که موزیک هم که طنینش از دور و نزدیک دره می‌آمد در تاروپود آن می‌آمیخت - ولی به ویژه تنبلی و برانگیختگی، هر دو همزمان و به اتفاق، در آن دست داشتند: تنبلی و خستگی جنبش ستیز جسمش و برانگیختگی روحش، روح مرد جوان که از مطالعات گیرای خاصی که در جاذبه‌هایش قدم گذاشته بود دست بردار نبود. سوز هوا حالش می‌آورد، سرما تلاش و سوخت بدنش را بالا می‌برد. بسیار می‌خورد، از شام و ناهار مفصل با کباب غاز در پی کباب گوساله به وفور برای خود می‌کشید، با آن اشتهای فوق‌العاده که در زمستان، این‌طور که حالا معلوم می‌شد، حتی بیش از تابستان در دستور روز قرار داشت. و ضمناً میل به خواب هم بر او چیره می‌شد، چندان که روز، همچنان که در شب‌های مهتابی نیز، اغلب روی کتاب‌هایی که باز کرده بود، و ما به موقع بیشتر درباره آنها خواهیم گفت، به خواب می‌رفت، تا پس از چند دقیقه بیهوشی دوباره تحقیقاتش را دنبال کند. صحبت با حرارت - و از وقتی این‌جا بود بیش از پیش، در زمین هموار، به صحبت تند و بی‌آرام و حتی گستاخانه گرایش نشان می‌داد - آری، صحبت با حرارت با یواخیم ضمن گردش‌های روزانه در برف بسیار فرسوده‌اش می‌کرد؛ سرگیجه و لرز، همراه با

احساسی از متنی و بیهوشی به او دست می‌داد، و سرش داغ می‌شد. از آغاز زمستان منحنی تبش بالا رفته بود، و از زبان پزشک مخصوص برنس مطلبی از تزریق پریده بود، که معمولاً در موارد حرارت غیرمعمول که تا مدتی بالا می‌ماند به کار برده می‌شد و برای دو سوم بیماران، از آن جمله یواخیم، لازم به شمار می‌آمد. ولی هانس کاستورپ یقین داشت بالا رفتن حرارت بدنش با جوش و خروش درونی و تحرک روحی که تا دیر وقت شب، شب سرد شفاف، بر صندلی راحتی‌اش نگهش می‌داشت در ارتباط است. مطالعاتی که چنین معجزوبش کرده بود این‌گونه توجیه‌ها را منطقی جلوه می‌داد.

در سالن‌های استراحت و بالکن‌های خصوصی آسایشگاه بین‌المللی «برگ‌هوف» مطالعه بسیار می‌شد - به خصوص توسط تازه واردها و آنها که تنها برای مدتی کوتاه این‌جا به سر می‌بردند؛ چون آنها که از ماه‌ها و حتی سال‌ها پیش این‌جا بودند دیگر مدت‌ها بود که آموخته بودند، بدون سرگرمی و اشتغالات فکری وقت را بکشند و به یاری مهارتی درونی پشت سر بگذارند، حتی این را از ناشی‌گری این تازه واردهای بی‌استعداد می‌دانستند که مجبور می‌شدند به کتابی بچسبند. فوقش آدم می‌توانست کتابی روی زانویش بگذارد یا روی عسلی، برای آن‌که احساس کم و کسری نکند این به‌طور حتم کافی بود. کتابخانه آسایشگاه که زبان‌های بیاری را در بر می‌گرفت و از کتاب‌های مصور غنی بود، و از توسعه آثار سرگرم‌کننده موجود در یک مطب دندانپزشکی فراهم گشته بود، کتاب در اختیار همه علاقمندان می‌گذاشت. از راه مبادله استفاده از مجلدات رمان‌های کتابخانه «پلاتس» نیز ممکن گشته بود. گاه کتابی، جزوه‌ای پیدا می‌شد که از هم می‌فاییدندش، و حتی آنها هم که کتابخوان نبودند با شیفتگی دروغین و نمایشی دست هاشان را پیش می‌بردند. در این هنگام نوشته‌ای بد چاپ دست به دست می‌گشت که آقای آلبین پیدایش کرده داده بود دیگران هم بخوانند، به نام «هنر از راه به در کردن». کتاب کلمه به کلمه از فرانسه ترجمه شده بود، و حتی شیوه جمله‌بندی این زبان هم در ترجمه محفوظ مانده بود، که وقار و لطف نمکینی به طرز بیان آن می‌بخشید، و فلسفه عشق جسمانی و شهوت را به مفهوم کفری دنیا مردانه و زندگی دوستانه مطرح می‌کرد. خانم اشتور به زودی خواند و «مست‌کننده» خواندش. خانم ماگنوس، همان که مدام در حال تحلیل رفتن بود، نظر او

را تمام و کمال تأیید کرد. شوهر آبدو سازش مدعی بود که شخصاً پاره‌ای فوائد در خواندن کتاب یافته، متها از این متأسف بود که زن با تمام وجود آن را هضم کرده است، چون به اعتقاد او کتاب‌هایی این چنین زنان را «آلوده» می‌کند و کلماتی به آنها می‌آموزد «خلاف قناعت و تواضع». این اظهار نظر به آتش اشتیاق کم دامن نزد. میان دوتن از خانم‌های سالن استراحت پایین، خانم ردیش^۱، زن یک کارخانه‌دار لهستانی، و زن بیوه‌ای به نام هسنفلد^۲، اهل برلین، که هر کدام مدعی بودند قبل از دیگری برای خواندن کتاب نوبت گرفته‌اند، پس از ناهار کار به صحنه‌ای کشید که نه تنها ناخوش آیند، بلکه در واقع با زورورزی همراه بود و هانس کاستورپ هم از بالکنش ناچار از شنیدن سرو صدای آن بود، و با فریاد درد آلود دیوانه وار یکی از آن دو - شاید خانم ردیش، ولی امکان هم داشت خانم هسنفلد باشد - و باز گرداندن آنها به اتاق‌هایشان پایان یافت. جوان‌ها پیش از دیگران کتاب را به چنگ آورده بودند. بعضی از آنها پس از شام با هم به اتاقی می‌رفتند و به‌طور دسته جمعی آن را می‌خواندند. هانس کاستورپ شاهد بود که جوانکی که ناخن انگشتش را می‌جوید در سالن غذاخوری به دست تازه واردی دادش، فرستش او بردانک^۳، دختر خانگی موبوری که به تازگی مادرش به این بالا آورده بودش.

شاید استناهایی هم وجود داشتند، کسانی که ساعات خدمت استراحت را با نوعی اشتغال فکری جدی، با مطالعه‌ای پر می‌کردند که از آن فایده‌ای ببرند، اگر شده تنها این فایده را که از راه آن پیوندشان را با دنیای پایین حفظ کنند، یا با آن زمان را وزن و عمق ببخشند، تا دیگران فقط زمان نباشد و دیگر هیچ. شاید گذشته از آقای ستمبرینی با آن مبارزاتش برای نابودی درد و یواخیم شرافت دوست با کتاب‌ها و دفاتر تمرین زبان روسی‌اش کسان دیگری هم بودند که چنین می‌کردند، اگر نه میان سرنشینان سالن غذا خوری، که واقعاً احتمالش نمی‌رفت، بالاخره شاید بین بتری‌ها و محضرها کسانی یافت می‌شدند - هانس کاستورپ که مایل بود چنین گمان کند. تا آن‌جا که به خود او مربوط می‌شد، «Ocean steamships» دیگر تازگی‌اش را برای او از دست داده بود، از این رو همراه

1. Redisch

2. Hessenfeld

3. Fränzhchen Oberdank

نیازمندی‌های زمستانی سفارش کتاب‌های چندی را هم که به حرفه‌اش مربوط می‌شد داده بود، کتاب‌هایی در علوم مهندسی و صنعت کشتی‌سازی. متها این مجلدات مورد بی‌مهری واقع شده بودند، به سود کتب دیگری، مربوط به زمینه‌ها و رشته‌هایی متفاوت با آن، که هانس کاستورپ به محتوایشان میل و علاقه پیدا کرده بود. این‌ها آثاری بودند دربارهٔ موضوعاتی از تشریح، وظائف الاعضاء و نیز در علم حیات، به زبان‌های آلمانی، فرانسه و انگلیسی، که کتاب‌فروشی محل برایش فرستاده بود، ظاهراً بنا بر سفارشی که داده بود، تنها و به میل خود، و بی سروصدا، یک روز ضمن گردش بدون یواخیم (چون این یک برای تزییق یا وزن کردن خود وقت داشت) در «پلاتس»، آن پایین. یواخیم از دیدن کتاب‌ها در دست پسر خاله‌اش تعجب کرد. کتاب‌های گرانی بود، همان‌طور که آثار علمی چنین است؛ قیمت آنها را بر صفحهٔ درون جلد و نیز بر رویهٔ جلد نوشته بودند. از هانس کاستورپ پرسید، چرا این‌گونه آثار را از پزشک مخصوص قرض نمی‌گیرد که مسلماً بهترین شان را در اختیار دارد. ولی هانس کاستورپ پاسخ داد، می‌خواهد کتاب‌ها از آن خودش باشد، خواندن دیگری است وقتی کتاب به خود آدم تعلق داشته باشد؛ از آن گذشته دلش می‌خواست با مداد در حاشیه‌اش یادداشت کند و علامت بگذارد. یواخیم ساعت‌ها صدای چاقوی کاغذ بر را که اوراق پیوستهٔ کتاب‌ها را از هم جدا می‌کرد می‌شنید.

مجلدات سنگین و بزرگی بود؛ هانس کاستورپ همچنان که دراز کشیده بود بر سینه یا شکم می‌گذاشت شان. فشار می‌آورد، ولی او فشار را به جان می‌خرید؛ با دهان نیمه باز چشمان را بر صفحات عالمانه می‌انداخت، که با نور سرخ‌گون چراغ روشن شده بود، گرچه چندان لزومی هم نداشت، چرا که در پرتو نیرومند ماه هم می‌شد خواندشان - سرش هم رفته رفته به دنبال چشمان پایین می‌آمد تا جایی که چانه بر سینه قرار می‌گرفت، و در این حالت اندکی درنگ می‌کرد، در چرت یا نیمه چرتی اندیشناک، و آنگاه صورت را برای صفحهٔ بعد به حال اول بر می‌گرداند. در بحر مطالعه فرو می‌رفت، و همچنان که ماه بر بالای درهٔ بلورین به آرامی راهش را طی می‌کرد او می‌خواند، دربارهٔ مادهٔ سازمان یافته، خواص پروتوپلاسم، آن مادهٔ حساس، که به‌طور عجیبی میان تشکیل و تجزیه در نوسان بود، و در بارهٔ صورت پذیری‌اش از اشکال ابتدایی و در همان حال کنونی؛ با

شوقی بی آرام دربارهٔ حیات و راز مقدس و ناپاکش مطالعه می‌کرد.

حیات چه بود؟ کسی نمی‌دانست. زندگی از هنگامی که وجود داشت بی‌شک به خود آگاهی داشت، ولی نمی‌دانست که چیست. آگاهی به صورت حساسیتی در برابر تحریک بدون تردید تا حد و درجهٔ خاصی در پایین‌ترین مراحل آغاز و رشد حیات هم وجود داشته، تا آن‌جا که ممکن نبود اولین نشانه‌های آگاهی را به نقطه‌ای خاص از مسیر تاریخ عمومی یا فردی آن پیوند داد و مثلاً وجود سیستم اعصاب را سرمنشأ آگاهی دانست. پایین‌ترین انواع حیوانی هیچ‌گونه سیستم اعصابی نداشتند، چه رسد به مغز، با وجود این کسی نمی‌توانست ادعا کند که آنها توانایی احساس تحریک را نداشته‌اند. می‌توانستند زندگی را بی‌حس سازند، خود حیات را، نه تنها اندام‌های خاصی را که حساسیت در برابر تحریک از آنها سرچشمه می‌گیرد، نه تنها اعصاب را. می‌توانستند تحریک‌پذیری هر ماده‌ای را که در دنیای گیاهان و جانوران استعداد زندگی داشت موقتاً از میان بردارند، تخم‌ها و اسپرماتوزون‌ها را با کلروفورم، کلرال‌هیدرات یا با مرفین تخدیر کنند. پس خود آگاهی خاصیت مادهٔ متعدد زندگی بود، و در درجات بالاتر این خاصیت بر ضد حامل خود عمل می‌کرد، در پی شکافتن و روشن کردن پدیده‌ای که تجلی‌گاه خودش بود برمی‌آمد، تلاش پریم و امید زندگی برای شناختن خویشتن همانا کندوکاو طبیعت بود در خویشتن - که در نهایت بیهوده و عبث بود، چرا که طبیعت در معرفت حل‌شدنی نیست، و زندگی توانایی شنیدن اسرار درون خود را ندارد.

زندگی چه بود؟ هیچ‌کس این را نمی‌دانست. هیچ‌کس نقطه‌ای را در طبیعت نمی‌شناخت که بتوان آغازگاه و سرچشمهٔ زندگی خواندش. و از آن پس در قلمرو زندگی هیچ نبود که بی‌علت یا تنها تا حدودی دارای علت باشد؛ تنها خود زندگی بود که علتی بر آن متصور نبود. اگر چیزی می‌شد در این باره گفت آن این بود: یقیناً باید از ساختمان بی‌ار پیشرفته‌ای برخوردار باشد که هیچ چیز در دنیای بی‌جان‌ها حتی شباهت دوری هم با آن ندارد. تفاوت میان جانوران تک‌یاخته و جانوران مهره‌دار تفاوتی ناچیز بود، جزئی در مقایسه با تفاوتی که میان ساده‌ترین پدیدهٔ حیات و آن طبیعتی وجود داشت که حتی نمی‌شد نام مرده بر آن گذاشت، چون غیر آلی بود. آخر مرگ نفی منطقی زندگی بود، حال آن‌که میان

زندگی و طبیعت بی‌جان ورطه‌ای دهان باز کرده بود که علم و تحقیق بیهوده سعی می‌کرد بر آن پل بزند. می‌کوشیدند با نظریه هاشان آن را پر کنند، که نظریه‌ها را فرو می‌بلعید، بی‌آن‌که کمترین چیزی از وسعت و عمق خود را از دست بدهد. در تلاش برای یافتن نقطه ارتباط به فرضیه متناقض ماده زنده بدون ساخت توسل جستجو بودند، به فرضیه حیات اندام‌های سازمان نیافته، که به هنگام حل شدن آلبومین به خودی خود به هم می‌پیوندند مانند کریستال در سوپ اولیه^۱ - در حالی که تفاوت میان اندام‌ها همچنان شرط اولیه و نشانه هر گونه حیاتی بود، و نیز هیچ موجود زنده‌ای را نمی‌شد یافت که هستی‌اش را مدیون آمیزش پدرومادری نبوده باشد. شادمانی صید موجود تک یاخته‌ای اولیه از دورترین اعماق اقیانوس با شرمساری پایان گرفته بود. معلوم شده بود که گچ ته‌نشین شده را به جای پروتوپلاسم گرفته‌اند. حال برای آن‌که مجبور نباشند در برابر معجزه‌ای عقب بکشند - چرا که زندگی که در پایان بدون واسطه‌ای در همان موادی تجزیه می‌شد که در آغاز از آن ساخته شده بود، یک معجزه می‌بود - لازم می‌آمد به زادن نخستین، یعنی پدید آمدن حیات از جماد، یقین کنند، که آن‌هم باز یک معجزه بود. پس راهشان را همچنان دنبال کردند، مراحل بینایی و گذرگاه‌های میانی مجسم کردند، فرض کردند گونه‌هایی از حیات وجود دارد، پست‌تر از انواع شناخته شده آن، که خود نیز پیشینیانی داشته‌اند، تلاش‌ها و آزمایش‌های ابتدایتر طبیعت برای پدید آوردن زندگی، گونه‌هایی آزمایشی که هرگز کسی توفیق دیدنشان را نمی‌یافت، چون کوچک‌تر از ابعاد میکروسکوپی بودند، و پیش از زایش فرضی شان لازم می‌آمد ساخت ترکیبات آلبومین انجام یافته تلقی شود.

پس زندگی بالاخره چه بود؟ حرارت بود، حرارتی که از یک بی‌ثباتی و بی‌دوامی به دست می‌آمد که صورت را حفظ می‌کرد، تب ماده، که جریان تجزیه و تجدید گلبول‌های سفید همراهی‌اش می‌کرد، گلبول‌هایی که در ساختمان

۱. Mutterlauge (انگلیسی، Mother-Liquor) محیط رشد موجودات تک یاخته‌ای که از تجمع مواد اولیه آلی و غیر آلی و ترکیب اسیدهای آمینه به وجود آمده - توماس مان در این‌جا این موجودات فرضی را به کریستال تشبیه کرده است.

بی‌نهایت پیچیده‌شان بیش از حد تصور ظرافت و هنرمندی به کار رفته بود. این بودن موجودی بود که در واقع بودنش ناممکن بود، که تنها در این جریان محدود و تب آلوده تلاشی و تجدید در عسرت دردناک و شیرین هستی‌اش گفتی بر نقطه‌ای پای می‌فشرد. مادی نبود، معنوی هم نبود. چیز بود میان این دو، پدیده‌ای بر دوش ماده، همچون رنگین کمان بر آبشار و به مانند شعله. و با آنکه مادی نبود حس داشت، تا حد شهوت و دلزدگی، بی‌شرمی ماده تحریک‌پذیر از خویشتن، شکل هرزه هستی. جنبشی پنهان در سرمای عقیق کیهانی محسوس بود، ناپاکیزگی شهبانی و پنهان کارانه جذب و دفع غذا، بازدمی بخارگون از اسید کربنیک و مواد ناخوش دیگر با منشاء و ماهیت نامعلوم. این تجمع، رشد و شکل‌گیری چیزی بود فراهم آمده از آب، سفیده تخم مرغ، نمک و چربی، با تعادل و توازن بی‌حد بی‌قوامی‌اش ممکن گشته و با قوانین ذاتی بنیان گرفته، که گوشت نام داشت و در صورت و شکلی والا نفس زیبایی بود، ولی همچنین مظهر و مفهوم هوس و شهوت. چون این صورت و زیبایی محملش روح و معنی نبود، چنان که در شعر و موسیقی، و نه همچنین ماده‌ای بی‌طرف و غرقه در روح، روح را معصومانه تجسم بخش، همچنان که در آثار نقاشی. برعکس محمل و پدید آورنده‌اش ماده‌ای بود به گونه‌ای نامعلوم و ناشناخته به شهوت بدل گشته، ماده‌آلی، مرگ و زندگی یابنده، گوشت بو دهنده.

برهانس کاستورپ جوان که بر فراز دره شفاف در حرارت بدنش، ذخیره گشته در پوست و پشم، استراحت می‌کرد، زیر نور سرخ فام ماه شب یخ‌بندان تصویر زندگی ظاهر می‌شد. جایی در فضا، دور و در عین حال نزدیک و ملموس، جسم در برابر چشمانش معلق بود، تن، به رنگی محو که به سفیدی می‌زد، بوی و بخار از آن برمی‌خاست، چبناک، پوست با همه ناپاکیزگی و معایب طبیعی‌اش، لکه‌ها، جوش‌ها، ترک‌ها و بخش‌های شوره‌ای و زیر، زیر پوشش امواج لطیف کرک - کرک جنین تکامل نایافته آغازین. جدا از سرمای دنیای بی‌جان، در فضای بخار آلودش لمیده بود، به سستی بر سر تاجی از ماده‌ای خنک، از جنس شاخ و رنگ گرفته، که از پوستش نشأت سی‌گرفت، دست‌ها پشت سر برده، از زیر پلک‌های فروافتاده نگاهش بیرون می‌آمد، از چشمانی که به سبب یک دگرگونی ساختمان پوست پلک کج به نظر می‌آمد، و با

لبانی نیمه‌باز و اندکی بر تابانده در چشمان تماشاگر خود نگاه می‌کرد، تن خویش بر یک پا انداخته، چندان که استخوان کفلش از گوشت بیرون زده بود، در حالی که زانوی پای سست کرده پنجه بر زمین نهاده با خمیدگی اندک خود را به پای دیگر به ناز می‌مالید. این چنین ایستاده بود، سر را به لبخند برگردانده، به غمزه تکیه داده، دو دست بر کمر و آرنج‌های شفاف‌را به پیش گرفته، در تقارن اندام‌ها، نشانه‌های جسمش. با تیرگی بخارآلود زیر بغل در مثلثی اسرارآمیز سیاهی شبگون دامن سازگار بود، همچنان که شکاف سرخ‌گون و بشره‌ای رنگ دهان با چشمان، ناف به پایین کشیده شده با شکوفه‌های سرخ سینه. تحت فرمان اندامی مرکزی و تحریکاتی که از اعصاب حرکتی درون استخوان‌های پشت سرچشمه می‌گرفت شکم و قفسه سینه به جنبش در می‌آمدند، حفره صفاق انبساط و انقباض می‌یافت، نفس، گرمی و رطوبت گرفته از غشاء مخاطی راه تنفس، از مواد مترشحه اشباع گشته، از میان لب‌ها بیرون می‌ریخت، در حالی که پیش از آن از راه سلول‌های تنفسی ریه اکسیژن خود را به هموگلوبین خون جهت تنفس درونی داده بود. هانس کاستورپ دریافت که بدن، در تعادل اسرارآمیز اندام‌های خون‌خورده‌اش، با عصب‌ها، رگ‌ها، شریان‌ها و موی رگ‌ها، شاخه شاخه و با لنف نم ساز گشته، با استخوان بندی تو در تویش - استخوان‌های قلم مغزدار، استخوان‌های پهن، مهره‌ها، که به یاری مواد گچی و آهکی از حالت ژلاتینی اولیه به چنان استحکامی رسیده بودند که می‌توانستند بدن را راست نگه دارند - با پوشینه‌ها و حفره‌های روغنی و لیزش، با پیوندها و غضروف‌های مفصل‌هایش، ماهیچه‌های بیش از دویست‌گانه‌اش، با دستگاه‌های مرکزی تغذیه، تنفس، تحریک پذیری و تحریک رسانی‌اش غشاء حفاظتی‌اش، حفره‌های نگه‌دارنده دستگاه گوارشی، غده‌های ترشح کننده، مجموعه لوله‌ها و شکاف‌های سطح درونی‌اش، بیچ در بیچ و از راه دهانه‌های بدن با دنیای بیرون در ارتباط: که این من، یک واحد زیستی است با برترین نظم، که دیگر به هیچ روی از آن‌گونه موجودات ساده به حساب نمی‌آید که با تمام رویه بدنشان نفس می‌کشند، غذا می‌گیرند و حتی می‌اندیشند، بلکه از بسیاری از این خرده سازمان‌ها تشکیل شده که همگی تنها از یک سازمان نشأت گرفته، با خرد گشتن و تکثیرهای پی‌درپی افزون گشته، برای انجام کارهای مختلف به صورت

دسته‌هایی جدا از هم درآمده‌اند و اشکالی به خود گرفته‌اند که هم نتیجه رشدشان و هم موجب آن است.

بدین‌سان بدنی که در ذهن خود مجسم می‌کرد، این موجود منفرد و من‌زیستی از مفردات نفس‌کش و غذاخور بسیار تشکیل شده بود که از راه هماهنگی دسته جمعی و انجام وظائف خاص هستی خویشتن جوی، آزادی و ناوابستگی زندگی خود را به مقدار بسیار از دست داده بودند، چنان به اعضاء یک پیکر بدل گشته بودند که تمام کار و کوشش برخی تنها و تنها به حساسیت در برابر نور، صدا، تماس و گرما محدود می‌شد، در حالی که پاره‌ای دیگر فقط می‌توانستند خود را جمع کرده تغییر شکل دهند با ترشحات هضم کننده تولید کنند، و باز پاره‌ای دیگر برای نگهدانی، پشتیبانی و رساندن شیرها ساخته شده بودند یا به کار تولید مثل مشغول بودند. مواردی هم پیش می‌آمد که این هماهنگی همه جانبه دچار وقفه می‌گشت، که بیشتر این مفردهای عضو یک پیکر تنها به گونه‌ای سست و متزلزل در زندگی واحد جا می‌گرفتند. جوان پژوهنده دربارهٔ پدیدهٔ دوری‌گزینی سلول‌ها اندیشه می‌کرد، از نیم پیکرها چیزهایی در می‌یافت از جلبک‌ها، که تک تک سلول‌هاشان، تنها در پوششی از ژلاتین، دور از هم قرار داشتند، گرچه ساختمان‌هایی چند سلولی بودند، ولی هرگاه دربارهٔ آنها پرسش می‌شد کسی نمی‌توانست بگوید که دسته‌ای هستند از تک تک مفردها تجمع یافته، یا باید به صورت یک هستی یگانه و کل واحد تلقی‌شان کرد - به گونه‌ای شگرف میان من و ما درآمد و شد بودند. در این‌جا طبیعت حدواسطی را به نمایش می‌گذاشت میان وحدت و تجمع عناصر منفرد بی‌شماری به صورت بافت‌ها و اندام‌های من برتر و خویشتنی فراگیر - و هستی تنها و فردیت این موجودات ساده: هماهنگی اعضاء بی‌شمار تنها و تنها تظاهری بود و شکلی از جریان دوری زندگی، که جریانی دورانی بود از زایشی به زایش دیگر. تأسیس و بنیان هر مفرد اجتماعی با عمل باردهی، در آمیختن تناسلی دو سلول، آغاز می‌گشت، همچنان که هر سلسله‌ای از نسل‌های عناصر جاندار با آن شروع می‌شد و از آن سرچشمه می‌گرفت. چون تأثیر این عمل آغازین تا نسل‌های بعد ماندگار بود، نسل‌هایی که به آن نیازی نداشتند و با خردشدن‌های مکرر فزونی می‌یافتند، تا آن لحظه که اعقاب بدون آمیزش پدید آمده خود را ناچار به تجدید

امر جفت‌گیری می‌دیدند، و این دور پایان می‌یافت. پس سامان زندگی، پدید آمده از آمیختن دو سلول، پدر و مادر، تجمع بسیاری نسل‌های سلولی بود، بدون آمیزش هستی یافته؛ رشدش از افزایش این‌ها بود، و دور زایش آن‌گاه پایان می‌یافت که سلول‌های تناسلی عناصر لازم برای تولید مثل - به وجود آمده راه را بر آمیختن از نو برانگیختن نوین زندگی گشوده می‌یافتند.

ماجراجوی ما در حالی که مجلدی را از حوزه جنین‌شناسی بر دل نهاده بود سیر تحول بدن را از لحظه‌ای که اسپرماتوزن، یکی از بسیاری و این یک پیش از همه، به تازیبانه جنینی در پشش به حرکت آمده با سریر پوسته زلاتینی تخم ضربه زده راهش را بر تپه آبتنی باز می‌کرد، تپه‌ای که پروتوپلاسم لایه بیرونی تخم در برابرش می‌نهاد. هیچ حقه و فتی نبود که طبیعت در اشکال مختلف این جریان ثابت بر خود هموار نکرده باشد. جانورانی بودند که نرهاشان در روده ماده‌ها زندگی می‌کردند^۱. و نیز دیگرانی که نرهاشان از راه مری دست در اندرون ماده می‌کردند تا منی را همان‌جا بنهند، که ماده گازش گرفته از تن جدایش کرده بیرون می‌افکندش، و این دست که خود به تنهایی برانگستان به راه می‌افتاد چنان جماعت علما را دیوانه کرده بود که تا مدت‌ها موجودی مستقلش می‌پنداشتند، یا نامی به یونانی و لاتین. هانس کاستورپ دعوای مکتب‌های علمی را به گوش جان می‌شنید؛ دسته‌ای عقیده داشتند که تخم خرده قورباغه‌ای است یا توله سگ و بچه آدمی تمام و کمال، و نطفه تنها محرک رشدش، و دسته دیگر در اسپرم سرودست و پادار جاندار نمونه‌ای می‌دیدند که تخم تنها کار غذا رسانی‌اش را برعهده دارد - تا بالاخره بر این اتفاق حاصل شد که به سلول تخم و سلول نطفه که در اصل از سلول‌های تناسلی همانندی پدید آمده بودند حقوق و مزایای یکسان بدهند. بدن تک سلولی تخم بارور گشته را در راه تحول به بدنی چند سلولی می‌دید، و می‌دید که چگونه ترک برمی‌دارد و تقسیم می‌شود، بدن‌های تک سلولی جمع گشته خود را به غشاء مخاطی می‌چسبانند، حباب نطفه، بلاستولا، تشکیل شده فضایی میان تهی پدید می‌آید آغازگر تغذیه و هضم. این

۱. مقصود شیتوزوماها بوده‌اند که قبلاً تصور می‌شده نر در شکم ماده زندگی می‌کند، فرضیه‌ای که امروزه خلاف آن ثابت شده.

همان جاتور اولیه بود، گاسترولا، شکل آغازین هر زندگی حیوانی، آغازگر صورت زیبای گوشت. هر دو بافت پوششی‌اش. بیرونی و درونی، اعضایی بودند ابتدایی که از جمع شدن و واشکفتن شان غده‌ها، بافت‌ها، دستگاه‌های حسی و اندام‌های بدن به وجود می‌آمدند. باریکه‌ای از لایه‌ی زیای بیرونی نطفه ضخامت یافته چین بر می‌داشت و به صورت شیاری در می‌آمد، به لوله‌ی عصب می‌پیوست و ستون فقرات و مغز را تشکیل می‌داد. و همچنان که لعاب جنینی به شکل بافت پیوندی قوام می‌یافت، و به غضروف بدل می‌گشت، بدین سان که سلول‌های ژلاتینی به جای ماده‌ی بزاقی کم کم ماده‌ی آهکی تولید می‌کردند، می‌دید که چگونه در پاره‌های جاها سلول‌های بافت پیوندی از عصاره‌های گرداگرد خود مواد گچی و روغنی جذب می‌کنند، سخت می‌شوند و استخوان می‌گردند. انسان جنینی چنک زده، با قامت خمیده و دم‌دار، بدون هیچ تفاوتی با خوک جنینی، با بندنافی غول‌آسا و هیكلی بی‌شکل و ریخت، سر بی‌چهره بر شکم برآمده خم کرده، تکوینش در نظر دانشی که تصویر ناخوش‌آیند و تیره و تاری از حقیقت به دست می‌داد تکرارگذرای تاریخ تحول حیوانات بود. در دوران کوتاهی از کیسه واره‌هایی نفس می‌کشیده، همچون ماهی گول. به نظر مجاز یا حتی لازم می‌آمد که از مراحل رشدی که گذارنده پی به منظر نه چندان اومانستی‌ای برد که انسان کامل در اعصار کهن داشت. پوستش مجهز به ماهیچه‌هایی لرزان بوده، برای دفع حشرات، و نیز پوشیده از مو، دنباله‌ی غشاء مخاطی بویاباش عظیم، گوش‌های به عقب متمایلش که می‌جنبیده‌اند و در تغییرات قیافه‌اش سهم مهمی به عهده داشته‌اند، در گرفتن اصوات توانا‌تر از حال بوده‌اند. آن زمان چشمانش که با پلک متحرک سومی نیز محافظت می‌شده در دو طرف سر قرار داشته، به استثنای چشم سومی، که مبتای آغازین غده‌ی صنوبری بوده، و بالای سر را پاسداری می‌کرده. این انسان از این‌ها گذشته روده‌ای بسیار دراز داشته، دندان‌های بسیار برای خوردن و نیز کیسه‌های صوتی در حنجره‌اش بوده، برای نعره کشیدن، و غدد تناسلی‌اش در اندرون شکمش جا داشته.

علم تشریح اندام‌های بدن آدمی را بر محقق جوان آشکار می‌کرد، ماهیچه‌های بیرونی و درونی اندام‌ها، و پی‌ها و وترها را نشان می‌داد: از آن ران، پا و به خصوص دست‌ها، بازوان و ساعدها؛ نام‌های لاتینی را به او

می‌آموخت، نام‌هایی که علم پزشکی، این زادهٔ اندیشهٔ اومانیستی، به شیوه‌ای تازه و رندانه بر آنها نهاده بود و با آنها مشخص‌شان کرده بود، و به پیش راندنش تا به اسکلت رسید، که تحقیق در ساختمانش دیدگاه‌های تازه‌ای را بر او معلوم کرد، از آن جمله وحدت عالم بشریت و پیوستگی همهٔ رشته‌ها و نظام‌ها در آن مشاهده می‌شد. این‌جا بود که او به یاد حرفهٔ اصلی‌اش - یا باید بگوییم: پیشش - می‌افتاد، رشته علمی که در بدو ورود به این‌جا به هنگام برخوردها (با آقای دکتر کروکوفسکی و آقای ستمیرینی) از آن به عنوان حرفهٔ خود نام برده بود. برای آن‌که چیزی بیاموزد - که اصلاً تفاوت نمی‌کرد، چه چیز - در مدارس عالی نکته‌ها دربارهٔ ایستایی، پایه‌های دارای قابلیت انعطاف، و دربارهٔ سنگینی بار آموخته بود، و نیز دربارهٔ تولید و ساخت به عنوان طرز به کارگیری مفید و مقصدان مواد متحرک. یقیناً بچگانه بود که بگویند علوم مهندسی، یعنی قواعد مربوط به ماشین را می‌توان دربارهٔ طبیعت زنده به کار برد، و نیز به همان اندازه سخن بیهوده بود اگر می‌گفتند آن قواعد را از این یک به دست آورده‌اند. تنها چیزی که بود، طبیعت با تکرارشان مهر تأیید بر آنها می‌زد. قانون استوانهٔ میان تهی تا بدان اندازه بر ساختمان استخوان‌های قلم حاکم بود که با کمترین مقدار مادهٔ جامد شرائط ایستایی حاصل می‌گشت. چنان‌که هانس کاستورپ از آموخته‌هایش می‌دانست، بدنه‌ای که با محاسبهٔ فشارها و کشش‌هایی که بر آن وارد خواهد شد تنها از میله‌ها و تسمه‌هایی از ماده‌ای قابل استفادهٔ مکانیکی ساخته شده باشد می‌توان همان باری را تحمل کند که بدنه‌ای حجیم از همان جنس، همچنین تحقیقات دربارهٔ تشکیل استخوان‌های قلم نشان می‌داد چگونه هم‌گام با پدید آمدن مادهٔ فشردهٔ سطح بیرونی، قسمت‌های درونی، چون از لحاظ مکانیکی دیگر نیازی به آنها نبود، تبدیل به بافت‌های چربی، مغز، می‌شدند. استخوان زان یک جراثقال بود که طبیعت جان‌دار با جهتی که به لوله‌اش داده بود محاسبات و منحنی‌های کشش و فشار را مو به مو در ساختمانش وارد کرده بود، همان محاسباتی که هانس کاستورپ به هنگام ترسیم نقشهٔ دستگاهی که برای هدفی مشابه به کار گرفته می‌شد باید دقیقاً رعایت می‌کرد. هانس کاستورپ از رسیدن به این نکته خوشحال شد، چون حال دیگر خود را با زان، یا به‌طور کلی با طبیعت جان‌دار در ارتباطی سه‌گانه می‌یافت: ارتباطی شاعرانه، پزشکی و فنی

- این چنین به هیجان آمده بود، و این سه رابطه از لحاظ انسانی یکی بودند، اشکال مختلفی بودند از یک امر مهم، رشته‌های اومانستی بودند...

در این همه، کارهای پروتوپلاسم روشن ناشدنی بود، گفتم زندگی باید از درک خویش محروم بماند. بیشتر فعل و انفعالات بیوشیمیایی نه تنها ناشناخته مانده بود، بلکه طبیعتشان هم چنان بود که به فهم و درک درنیایند. از ساخت و ترکیب واحد زیستی که «سلول» نام داشت تقریباً هیچ نمی‌دانستند. چه فایده که عناصر ماهیچه مرده را نام ببرند. تحقیق شیمیایی دربارهٔ موجود زنده عملی نبود؛ همان تغییراتی که خشکی بدن مرده را موجب می‌شد کافی بود که هر آزمودنی را بی‌معنی و بیهوده سازد. هیچ کس سوخت و ساز بدن را درک نمی‌کرد کسی از ماهیت سیستم اعصاب سر در نمی‌آورد. خاصیت چشایی اندام‌های چشایی از کدام ویژگی‌ها سرچشمه می‌گرفت؟ تحریک‌پذیری اعصاب حسی خاصی از مواد بودار از کجا به دست می‌آمد؟ و خودبویایی از کجا؟ بوی مخصوص جانوران و انسان‌ها در نتیجهٔ تبخیر موادی به وجود می‌آمد که بر هیچکس شناخته نبود. ترکیبات ترش‌حی که عرق نامیده می‌شد چندان روشن نبود. غددی که آن را بیرون می‌دادند بوهایی تولید می‌کردند که نزد حیوانات پستاندار بدون شک نقش مهمی برعهده داشتند، ولی دربارهٔ اهمیت آن برای انسان هیچ نکته‌ای به دست نیامده بود. نقش و اهمیت بخش‌هایی از بدن، که ظاهراً مهم بودند، همچنان پوشیده مانده بود. آپاندیس را می‌شد کنار گذاشت، که نقطهٔ ابهامی بود و در خرگوش‌ها مرتباً پر از مایعی خمیری یافته می‌شد، که کسی نمی‌دانست چگونه از آن خارج یا از چه طریقی دوباره تجدید می‌گردد. و این مادهٔ سفید و خاکستری که مغز را تشکیل می‌داد چه بود، مغز میانی چه، که با بیابایی تشریک مساعی می‌کرد، مادهٔ خاکستری درون بصل الخناخچه بود؟ مغز و نخاع آن چنان سریع و آسان متلاشی می‌شد که هیچ امیدي به بررسی ساختش نبود. چه چیز هنگام خواب جدار مغز را از کار می‌انداخت؟ چه چیز مانع خود هضمی معده می‌شد، که گاه در لاشه‌ها اتفاق می‌افتاد؟ پاسخ می‌دادند: زندگی؛ نیروی ایستادگی خاصی در پروتوپلاسم زنده - و به روی خود نمی‌آورند که این توضیح روشنی نیست تئوری پدیده‌ای چنین روزمره مانند تب پر از تناقض بود. افزایش سوخت بدن بر تولید حرارت می‌افزود. ولی چرا، همچون مواقع

دیگر، به خاطر حفظ تعادل مصرف حرارت فزونی نمی‌گرفت؟ ضعف و کاهش ترشح عرق به بروز حالات انقباض در پوست مربوط می‌شد؟ ولی این که تنها به هنگام تب ولرز قابل اثبات بود، در موارد دیگر پوست برعکس داغ بود. آماس غدهٔ عرقی نشان می‌داد که دستگاه مرکزی اعصاب سرچشمهٔ علل افزایش سوخت و نیز منشأ آن حالت پوست است که برای توصیفش تنها به کلمهٔ «غیر عادی» اکتفا می‌کردند. چون تعریف دیگری برایش نداشتند.

ولی تمام این ندانستن‌ها چه بود در مقایسه با عجزشان در برابر پدیده‌ای همچون حافظه یا آن حافظهٔ عجیب‌تر که وراثت خصوصیات کسب کرده نام داشت. ناتوانی از توضیح این‌گونه کاربردهای سلول‌ها، حتی توضیحی ناقص و مبهم، یک عجز تمام عیار بود. اسپرم که صفات نوعی و فردی پیچیدهٔ بی‌شماری را از پدر به تخم منتقل می‌کرد تنها با میکروسکوپ قابل رؤیت بود، و هر اندازه هم بزرگش می‌کردند باز جز به شکل جسمی یکسان و یکنواخت ظاهر نمی‌گشت، و تشخیص منشأش ممکن نبود؛ نطفهٔ یک حیوان همان به نظر می‌آمد که از آن حیوانی دیگر. و بدین‌مان قبول این فرض ناگزیر می‌گشت، که وضع سلول نیز به گونهٔ دیگری نیست که وضع خود بدن، که از آن ساخته شده؛ یعنی سلول خود نیز پیکری است فراگیر که از سوی خود باز از پیکرهای زنده‌ای تشکیل شده، هر کدام واحد زنده‌ای دارای فردیت. بدین‌گونه از ظاهراً کوچک‌ترین پیکر به پیکر باز هم کوچک‌تری می‌رسیدند، و ناچار آن‌چه را بی‌سطح و اصلی بود به عناصری بی‌سطح تقسیم می‌کردند. تردیدی نبود، همان‌گونه که دنیای حیوانات از انواع مختلف حیوانی تشکیل شده بود، و همان‌گونه که بدن حیوانی انسان از دنیایی از انواع سلول‌ها تشکیل یافته بود، بدن سلول نیز از عناصر متنوع، دنیای دیگری از واحدهای زیستی بی‌سطح تشکیل می‌یافت. بزرگی‌شان تا حد قابل رؤیت با میکروسکوپ محدود می‌شد، و در مقایسهٔ بسیار داس، واحدهایی که به خودی خود رشد می‌کردند، به خودی خود، طبق این قاعده که هر کدام تنها می‌توانند خود را پدید آورند افزایش می‌یافتند، و بر طبق اصل کلی تقسیم کار همگی با هم در خدمت نظام زیستی برین انجام وظیفه می‌کردند.

این‌ها ژن‌ها بودند، بیوبلاست‌ها^۱ و بیوفورها^۲ - هانس کاستورپ از آشنایی با آنها در شب یسغ بدان خوشحال بود. متها در آن شور و هیجان از خود می‌پرسید، اگر موضوع باز هم بهتر روشن می‌شد، سرشت بسیط این عناصر چگونه از آب در می‌آمد. از آنجا که این‌ها زندگی داشتند باید سازمان یافته می‌بودند، چون زندگی بر سازمان استوار است؛ و اگر سازمان یافته بودند، پس نمی‌توانستند بسیط باشند، چون سازمان بسیط نیست، چند گانه است. واحدهای زندگی بودند، جزء واحد زیستی سلول، که از ترکیب آنها تشکیل می‌یافت. ولی اگر چنین بود، پس باید، گرچه کوچک‌تر از هر اندازه و معیاری، خودداری ساخت و سازمان می‌بودند، دارای سازمان و نظام زیستی؛ چون مفهوم واحد زیستی آن است که از واحدهای زیستی زیرین کوچک‌تر، یعنی: واحدهایی در خدمت یا زندگی برتر، ساخته شده باشد. تا آن‌جا که تقسیم، واحدهای زنده‌ای به دست می‌داد، واحدهایی دارای خصوصیات زندگی، یعنی قابلیت‌های جذب، رشد و تکثیر، حدودی بر آن متصور نبود. تا آن‌جا که سخن از واحدهای زندگی بود، تنها به غلط ممکن بود از عناصر بسیط حرفی زد، چون مفهوم واحد، واحدی با نظام و ساخت زیرین را در بر می‌گرفت، و زندگی بسیط، یعنی چیزی که زندگی باشد و در همان حال همچنان بسیط مانده باشد، وجود نداشت.

ولی با آن‌که از نظر منطقی وجودش ممکن نبود، بالاخره باید به نحوی واقعیت می‌داشت، چون فکر و تصور آفرینش آغازین، یعنی پدید آمدن زندگی از بی‌جان را نمی‌شد به سادگی کنار گذاشت، و آن ورطه‌ای که در بیرون طبیعت دهان باز کرده، هر تلاشی برای بستنش بیهوده بود - شکاف میان جان‌دار و بی‌جان - باید در درون طبیعت به گونه‌ای بر پا بر آن پل زده می‌شد. یک زمانی باید تقسیم به «واحدهایی» رهنمون می‌شد، که، گرچه ساخت یافته، ولی هنوز سازمان نایافته، میان جان و بیجانی میانجی بودند، دسته‌های ملکولی که پل گذرگاه میان نظام زیستی و شیمی محض را تشکیل می‌دادند. متها همین که به

۱. Bioblast توده کوچکی از پروتوپلاسم بی‌شکل که دارای قوه تشکیل است.

۲. Biophor کوچک‌ترین واحد حیات، کوچک‌ترین قسمت ماده که قابل زندگی باشد.

ملکول شیمیایی می‌رسیدند خود را بر لبه پرتگاهی می‌یافتند، بسی اسرارآمیزتر از آنچه میان طبیعت جان‌دار و بی‌جان دهان باز کرده بود: پرتگاه میان ماده و غیر ماده. چون ملکول از اتم‌ها تشکیل شده بود، و اتم دیگر به هیچ روی چندان بزرگ نبود که حتی بتوان بیش از اندازه کوچک خواندش. چنان کوچک بود، انبوهی چنان ناچیز، آغازین و بینایی از غیر ماده، هنوز ماده نگشته، ولی دیگر ماده گونه گشته، انبوهی از نیرو، که دیگر، یا هنوز، نمی‌شد مادی خواندش، و تنها می‌شد حدواسط و مرز میان ماده و غیر ماده پنداشتش. مسئله آفرینش آغازین دیگری، بسی معمایی‌تر و ماجراجویانه‌تر از آفرینش جاندار، پیش می‌آمد: آفرینش ماده از غیر ماده. چرا که شکاف میان مادی و غیر مادی به همان شدت وحدت طالب پر شدن بود، بلکه با شدتی بیش از شکاف میان طبیعت جاندار و بیجان. ناگزیر باید یک شیمی غیر مادی وجود می‌داشت، ترکیبات غیرمادی که کیفیت ماده از آن سر می‌زد، همچنان که نظام‌های جاندار از ترکیبات بی‌ان منشأ می‌یافتند، و اتم‌ها می‌توانستند به عنوان تک‌یاختگان آغازین نگریسته شوند - مادی بنا بر سرشتشان، و از سوی دیگر نیز غیرمادی. ولی چون به این جا می‌رسیدند که «حتی کوچک هم نه»، دیگر معیار از دست در می‌رفت؛ «حتی کوچک هم نه» معنی‌اش چندان بود که بگویند «بی‌نهایت بزرگ»؛ و گام به‌سوی اتم بدون مبالغه شکل مصیبت باری به خود می‌گرفت. چون درست در لحظه آخرین تقسیم و خرد شدن ماده ناگهان کیهانی نجومی رخ می‌نمود.

اتم یک نظام کیهانی انباشته از نیرو بود که در آن کره‌های گردون‌گرد یک محور خورشیدی چرخشی پرشتاب داشتند و فضای اثیری‌اش راستاره‌هایی با سرعت سال نوری طی می‌کردند، ستاره‌هایی که نیروی مرکزی به راه‌هایی بیرون از مدار خود می‌انداختشان. این تنها یک تشبیه نبود، همچنان که وقتی بدن موجودات بیش سلولی را یک «کشور سلولی» می‌نامیدند. شهر، کشور، اجتماعی که بر اساس تقسیم کار سازمان یافته بود نه تنها بازندگی جانداران قابل تشبیه بود، که آن تکرار این بود. بدین‌سان در قلب طبیعت، در دورترین بازتاب، دنیای ستارگان تکرار می‌شد، که دسته دسته، انبوه انبوه، گروه گروه به شکل‌های گوناگون، از نور ماه بی‌رنگ گشته، بر فراز سردانش پژوه پتویچ شده معلق بودند. یعنی این فکر جائز نبود که سیاره‌های خاصی از منظومه شمسی اتم - لشکرها و

کهنکشان‌هایی از منظومه‌های شمسی که ماده را تشکیل می‌دادند - که یکی یا دیگری از این کره‌های گردون که در درون اتم وجود داشتند در وضعیتی به سربرد شبیه به آن‌چه زمین را اقامتگاه زندگی ساخته است؟ برای دانش پژوه جوان که مغزش کمی گرم شده بود، با خصوصیات «غیرعادی» پوست، که در زمینه غیرمجاز هم دیگر به کل بی‌تجربه نبود، این نه تنها یک خیال بافی نامربوط به حساب نمی‌آمد، بلکه از لحاظ منطقی از درستی آشکار و کاملاً قابل قبولی هم برخوردار بود. «خردی» ستارگان درون اتم ایرادی بود بسیار نابه‌جا، چون معیار بزرگ و کوچک همان‌گاه که ماهیت کیهانی «خردترین» بخش‌های ماده آشکار شده بود اعتبار خود را از دست داده بود، و مفاهیم بیرون و درون نیز دیگر خدشه‌پذیر گشته بود. جهان اتم بیرون بود، همچنان که به احتمال بسیار سیاره زمین، که ما ساکنانش بودیم، از دیدگاه زیستی عمیقاً درون بود. مگر خیال بافی جسورانه محقق به سخن از «جانوران کهنکشان» و انداخته بودش - غول‌های کیهانی که گوشت، استخوان و مغزشان از منظومه‌های شمسی تشکیل شده؟ حال اگر چنان بود که هانس کاستورپ می‌اندیشید، پس درست در لحظه‌ای که انسان گمان می‌کرد به کرانه رسیده، تمام ماجرا از نو آغاز می‌شد، آن‌گاه شاید در درونی‌ترین درون وجود او، هانس کاستورپ جوان بار دیگر و صدمبار دیگر، در پوششی گرم، در بالکنی با منظره شب سرد کوهستانی لمیده، با انگشتان از سرما بی‌حس گشته و صورت داغ، با اشتیاق اومانیمستی طبیعی‌های درباره زندگی جسمانی مطالعه می‌کرد.

بیماری‌شناسی تشریحی که او مجلدی از آن را زیر نور سرخ رنگ چراغ رومیزی‌اش گرفته بود در نوشته‌ای به کمک عکس‌هایی ماهیت انجمن‌های سلول‌های انگلی و غده‌های عفونی را به او می‌آموخت. این‌ها اشکال مختلفی از بافت‌ها بودند - به خصوص بافت‌های انبوه - که بر اثر نفوذ سلول‌های بیگانه به بدنی که برای پذیرفتن آنها استعداد نشان می‌داد و برای رشد و نمویشان به گونه‌ای - ولی باید گفته می‌شد: به گونه‌ای نفرت‌آور - زمینه مساعد داشت، پدیدار می‌شدند. نه آن‌که چون انگل از محیط خود تغذیه می‌کرد؛ ولی همین که مثل هر سلول دیگری سوخت و ساز می‌کرد ترکیباتی آلی به وجود می‌آورد که برای سلول‌های بدن دارای تأثیری مسموم‌کننده و فسادآور بود. زهر پاره‌ای

بدن‌های ذره بینی را گرفته در وضعیتی متمرکز به نمایش گذاشته بودند، و به نظرشان عجیب آمده بود که اینان موادی را که جزء ترکیبات آلومین به شمار می‌آمد به مقادیر چنین اندک وارد جریان خون کرده اشکال خطرناکی از مسمومیت و فساد بنیان کن را موجب گشته بودند. این تباهی به شکل رشد بیش از حد بافت‌ها ظاهر می‌شد، یعنی غده، آن هم به عنوان پاسخ و عکس‌العمل سلول‌ها به تحریک میکروب‌هایی که میانشان جا گرفته بودند. گره‌هایی به بزرگی دانه‌های ارزن به وجود می‌آمدند، متشکل از سلول‌هایی به شکل بافت‌های غشاء مخاطی، که میان و درونشان میکروب‌ها لانه می‌کردند، و پاره‌ای از آنها که سرشار از پروتوپلاسم بودند، فوق‌العاده بزرگ بودند، انباشته از هسته‌های بسیار. ولی به زودی زود عیش‌شان خرابی بار می‌آورد، چون حال دیگر این سلول‌های هیولایی بنا می‌کردند به کوچک و خرد شدن، پروتوپلاسم بر اثر انعقاد نابود می‌شد، و بخش‌هایی از بافت‌های اطراف تحت تأثیر این تحریک خارجی قرار می‌گرفت؛ جریان‌های التهابی به اطراف نفوذ می‌کردند و به شریان‌های هم‌جوار آسیب می‌رساندند؛ گلبول‌های سفید به سوی جایگاه تباهی به راه می‌افتادند؛ انعقاد و نابودی همچنان ادامه می‌یافت؛ و حال دیگر مدت‌ها بود که ترشحات سمی میکروب‌ها مراکز عصبی را تخدیر کرده بودند، و بدن، در آتش تب سوزان، دست افشان و پای کوبان به سوی تلاشی پیش می‌رفت.

این از پاتولوژی، دانشی که از بیماری سخن می‌گفت، از درد جسمانی، که با تأکیدش بر جسم، بی‌میل و تمنا انگشت می‌نهاد - بیماری لجام گسیختگی زندگی بود. و زندگی به سهم خود؟ یعنی این تنها یک بیماری بود، یک بیماری عفونی، بیماری ماده - همچنان که آنچه آفرینش آغازین ماده می‌شد خواندش، شاید تنها یک بیماری، یک غده غیرماده بود؟ گام آغازین به‌سوی پلیدی، به‌سوی تمنا و مرگ بی‌شک آن‌جا بود که بر اثر تحریکی، از منشأ ناشناخته‌ای، نخستین افزایش غلظت روح صورت پذیرفت، همان غده پدید آمده از تراکم بیماری‌زای بافتش، که نیمی لذت و نیمی دفاع، نخستین مرحله پیش از آغاز هستی مادی را تشکیل می‌داد، مرحله گذار از ناماده به‌سوی ماده. و این همان گناه نخستین بود. دومین آفرینش آغازین، زادن جاندار از بی‌جان، دیگر تنها و تنها یک ارتقاء دردناک جسم بود به مرحله آگاهی، همچنان که بیماری اندام‌ها

تشدید مستی بخش و تأکید بی‌آداب جسم بودنش بود - زندگی دیگر تنها گام بعدی بود بر راه پر مخاطره روح به ننگ آلوده، انعکاس گرمی شرم در ماده حس یافته، که از پیش آماده پذیرش تحریک بود.

روی میز علی کتاب‌ها بر روی هم انباشته بود، یکی هم روی حصیر کف بالکن کنار صندلی راحتی، و آن‌که هانس کاستورپ دست آخر مطالعه کرده بود، روی شکمش قرار داشت، بر معده‌اش فشار می‌آورد و تنفسش را دشوار می‌ساخت، بی‌آن‌که از جدار مغزش فرمان دور کردن آن به عضلات مربوطه داده شود. صفحه را تا به آخر خوانده بود. چانه‌اش تا سینه پایین آمده بود، و پلک‌ها بر چشمان آبی ساده‌اش فرو افتاده بود - در برابر دیدگانش تصویر زندگی، شکوفایی اندام‌ها، صورت زیبای گوشت. دست‌ها را از پشت سر برداشته بود، و بازوان گشوده‌اش را که در سمت درونی‌شان، یعنی زیر پوست لطیف آرنج، شریان‌ها، دوشاخه از رگ‌های بزرگ به رنگ آبی، به چشم می‌خورد - این بازوان را شیرینی‌ای بود وصف ناشدنی. خم شد، به سوی هانس کاستورپ خم شد، بر فراز او، چندان که عطرش را، که عطر جانداران بود، و ضربان تند قلبش را حس کرد. لطافتی آتشین بر گردش حلقه زد، و همچنان که، غرق تمنا و ترس، دست‌ها را بر بازوان او می‌نهاد، همان‌جا که پوست زیرش بر ماهیچه کشیده شده بود و خنکی لذت بخشی داشت، بر لبان خود مکیدن نمناک بوسه‌اش را حس کرد.

رقص اموات

بعد از کریسمس نجیب زاده مرد... ولی پیش از آن کریسمس بود، همان ایام دو گانه، یا اگر شب عید^۱ را هم به حساب آوریم، سه گانه عید، که هانس - کاستورپ با اندکی ترس و انتظاری دل‌نگران چشم به راهش بود، که این ایام این‌جا چه شکلی به خود خواهند گرفت، ایامی که آن‌گاه به صورت روزهای طبیعی با صبح و ظهر و شب و سرمای مقبول (اندکی شبنم می‌زد) بدون تفاوتی با دیگر ایام از نوع خود آمده و سپری شده بودند - ظاهرشان اندکی مزین

۱. کریسمس از غروب بیست و چهارم دسامبر شروع می‌شود که آن را «شب مقدس» می‌نامند.

و ممتاز، در مدتی که برایشان در نظر گرفته شده بود حکم خود را بر سر و بر دل انسان‌ها روا داشته با به جا گذاشتن ته‌نشینی از تأثیرهای نامعمول به گذشته نزدیک و دور پیوسته بودند...

پسر پزشک مخصوص، کنوت به نام، برای گذراندن تعطیلات نزد پدرش به خانه واقع در جناح کناری ساختمان آمد - جوانی خوش قیافه، فقط پس‌گردنش کمی بیش از حد بیرون افتاده بود. حضور برنس جوان در فضا محسوس بود؛ خانم‌ها حال خنده داشتند، خود آرا و حساس شده بودند، و در صحبت‌هاشان سخن از برخورد با کنوت می‌رفت، در حیاط، در جنگل و در منطقه آسایشگاه‌ها. ضمناً او مهمان‌هایی هم داشت: شماری از دوستان دانشجویش به بالای دره می‌آمدند، شش یا هفت دانشجو که در دهکده اقامت گزیده بودند، ولی غذایشان را به حساب پزشک مخصوص می‌خوردند، و در جمع دانشجویان آن نواحی را زیر پا می‌گذاشتند. هانس کاستورپ از آنان پرهیز می‌کرد. از این جوانان پرهیز می‌کرد، و با یواخیم، بی‌میل از برخورد با آنها، از سرراهشان کنار می‌رفتند. میان ساکنان این بالا و این آوازخوانان و راهپیمایان عصا به دست جهانی فاصله بود، و او را کاری به آنها نبود. از این گذشته بیشترشان ظاهراً اهل شمال بودند، امکان می‌رفت چند هموطنی هم میانشان باشند، و بیشترین ترس هانس کاستورپ از هم‌وطنانش بود، اغلب با بی‌میلی در اندیشه ورود احتمالی هامبورگی‌هایی به «برگ هوف» بود، به خصوص که برنس گفته بود، این شهر همیشه سهمیه قابل توجهی برای آسایشگاه می‌فرستد. شاید چند تنی در میان سخت‌بیماران و محتضران بودند که کسی نمی‌دیدشان. تنها بازرگانی با چهره تکیده از چند هفته پیش سرمیز خانم ایتلیس دیده می‌شد که گویا اهل کوکهافن^۱ بود. هانس - کاستورپ از این لحاظ خوشحال بود که این‌جا آشنایی با اشخاص غیر از هم‌نشینان چنین دشوار است، و نیز از این‌که سرزمین موطنش چنین بزرگ و پروسعت است. حضور بی‌تفاوت این بازرگان نگرانی‌هایش را از برخورد با هامبورگی‌ها تا حد زیادی تخفیف می‌داد.

به این ترتیب شب عید فرا رسید، یک روز بر آستانه بود و روز دیگر همه جا

حضور داشت... آن زمان هنوز شش هفته تمام به آن مانده بود که هانس کاستورپ با کمال تعجب دید صحبتش در میان است: یعنی، حسابش را که می‌کرد، زمانی به طول توقف او مطابق تصمیم و گمان اولیه به اضافه مدتی که در بستر مانده بود. با این همه آن یک، یعنی نیمه نخستین، زمان زیادی بود، چنان که بعداً به نظرش آمد. در حالی که نیمه دیگر، که در شمارش به همان مقدار بود، حال بسی کم اهمیت می‌نمود، تقریباً هیچ نبود: حالا به آنها که در سالن غذاخوری زمان را چنان ناچیز می‌گرفتند حق می‌داد. شش هفته، حتی به شماره روزهای هفته هم نبود: واقعاً هم چه بود، با توجه به سؤال بعدی، که یک چنین هفته مگر چیست به جز گردشی دورانی از دوشنبه به یکشنبه و باز دوشنبه. کافی بود فقط از ارزش و اهمیت واحد کوچک‌تر بررسی تا دریایی که از جمع‌بندی چیز چندانی به دست نمی‌آید و تنها نتیجه‌اش اختصار، کاهش، محو و نابودی است. یک روز چه بود، هرگاه مثلاً لحظه‌ای را که همه سر ناهار می‌نشستند آغاز و بازگشت آن لحظه را، بیست و چهار ساعت بعد، پایان آن به حساب می‌آوردی؟ هیچ - هرچند که بیست و چهار ساعت بود. و نیز مگر یک ساعت چه بود، سپری گشته فی‌المثل در بالکن، یا در حال گردش و یا به هنگام غذا - و امکانات گذراندن این واحد همین‌ها بود و بس؟ باز هم هیچ. ولی جمع‌بندی هیچ را طبعاً نمی‌شد جدی گرفت. قضیه وقتی جدی‌ترین شکل را به خود می‌گرفت که به کوچک‌ترین حد می‌رسید: آن هفت ضرب در شصت ثانیه‌ای، که حرارت سنج را میان لب‌ها می‌گرفتند تا بتوانند منحنی را دنبال کنند، از قدرت و اهمیت بی‌اندازه‌ای برخوردار بودند؛ آنها تا بی‌نهایتی خرد گترش می‌یافتند، و در گریز سایه وار زمان لایه‌هایی با برترین استحکام تشکیل می‌دادند.

عید به سختی می‌توانست نظم زندگی ساکنان برگ هوف را بر هم زند. کاجی خوش قد و قامت از چند روز پیش سمت راست سالن غذا خوری، نزدیک میز روس‌های بد، بر پا کرده بودند، و عطرش که از لابه لای بوی غذاهای پر پیمان به مشام خورندگان سرهفت میز می‌رسید در چشم یکایک آنان حالتی اندیش‌گون پدید می‌آورد. هنگام شام بیست و چهارم دسامبر درخت با نوارهای رنگارنگ، گلوله‌های شیشه‌ای و کاج میوه‌های آب نقره داده، همچنین سیب‌های کوچکی، در تور آویخته، و انواع شیرینی‌ها آذین بندی شده بود، و شمع‌های الوانش در

طول شام و نیز پس از آن می‌سوختند. می‌گفتند در اتاقهای بستری‌ها نیز درختچه‌هایی روشن کرده‌اند، در هر اتاق یکی. بسته‌های پستی هم فراوان آمده بود، از چند روز پیش. برای یواخیم تیسمن و هانس کاستورپ از وطن دور و پایین شان پاکت‌هایی رسیده بود، هدیه‌هایی به دقت بسته بندی شده، که در اتاق هاشان گسترده بودند: لباس‌های خیره‌کننده، کراوات، اشیاء زینتی، چرمی و نیکی، همچنین شیرینی عید به وفور، گردو، سیب و نان بادامی - توشه‌هایی که پسر خاله‌ها با تردید نگاهشان می‌کردند، پسران که کی آن لحظه خواهد آمد، که این همه لذت را دریابند.

هانس کاستورپ می‌دانست که بسته او را شالن مهیا کرده، هدایا را هم پس از مذاکره با عموی بزرگ و پسرانش تهیه دیده. نامه‌ای از جیمس تیناپل هم در بسته بود، روی کاغذ بدون مارک، ولی ماشین شده. پسرعمو در نامه از سوی عموی بزرگ و خودش تبریک گفته آرزوی سلامت کرده بود، و تهیت سال نو را هم، که به زودی موقعش می‌رسید، به دلایل عملی به آن افزوده بود، همچنان که هانس - کاستورپ نیز که به موقع نامه کریسمس را به گزارش درمانگاهی، که به عنوان کنسول تیناپل نوشته شده بود، ضمیمه کرده بود، همین راه را برگزیده بود.

درخت در سالن غذا خوری روشن بود، ترق و تروق می‌کرد، عطرش را می‌پراکند، و بدین‌گونه در سر و در دل همگان آگاهی به ساعت را بیدار نگه می‌داشت. همه با سرو وضع آراسته آمده بودند، آقایان لباس میهمانی در برداشتند و خانم‌ها زینت آلاتی به خود آویخته بودند که پیدا بود به دست، و با عشق، شوهرانشان فرستاده شده. کلاودیا شوشا هم به جای سویتز پشمی مرسوم محل لباسی مجلسی پوشیده بود، ولی آن هم نشانی از بلهوسی، یا بهتر است بگوییم ملیتش داشت: لباسی بود کمردار، به رنگ روشن و گلدوزی شده، که حالت دهاتی روسی، شاید هم بالکانی، به او می‌داد، زرک‌های خردی در بافتش به کار رفته بود، و با چین‌هایش اندام او را قریبه، ولی نیز با لطافت، می‌نمایاند، و با آنچه ستمبرینی «شکل و قیافه تاتاری» می‌نامید، و به خصوص با «چشمان گریه‌بیان» تناسب کامل داشت. سرمیز روس‌های خوب شادی و شغفی بود؛ صدای شامپاتی اول از آن‌جا بلند شد، آن‌گاه تقریباً سر همه میزها لیوان‌ها را از آن پر کردند. سرمیز پسرخاله‌ها این عمه خانم بود که برای دختر

برادرش و ماروسیا شامپانی سفارش داد و در لیوان همه ریخت. غذا گزیده بود، در پایان شیرینی آوردند با قهوه، بعد هم لیکور، و هر از گاهی شاخه کاجی که آتش گرفته بود و باید خاموشش می‌کردند شور و غلغله بر پا می‌کرد. ستمبرینی، لباس همیشگی‌اش به تن؛ در پایان شام عید مدتی با خلال دندانش سرمیز پمراخاله‌ها نشست، سر به سر خانم اشتور گذاشت و آن‌گاه مطالبی دربارهٔ پسر تجار^۱ و مرشد بشریت، که امروز را تولدش می‌خوانند، گفت. مطمئن هم نبود که او واقعاً وجود داشته. ولی آنچه آن زمان واقعاً زاده شده سیر پیروزمندان‌اش را آغاز کرده، اندیشهٔ ارزش روح منفرد است به همراه برابری - در یک کلمه آزادی فردی. و در این معنی او جامش را که به او تعارف شده سر می‌کشد. خانم اشتور شیوهٔ بیانش را «دو پهلوی بی‌احساس» خواند و به اعتراض از جایش برخاست، و از آن‌جا که همه داشتند کم کم به اتاقهای تجمع می‌رفتند، هم نشینان دیگر هم از او تبعیت کردند.

اوج اجتماع آن شب را مراسم تقدیم هدایا به پزشک مخصوص تشکیل می‌داد، که به اتفاق کنوت و میلن دونک برای نیم ساعتی به آن‌جا آمد. تشریفات در سالی برگزار شد که دستگاه‌های بصری شوخی وار را کار گذاشته بودند. هدیهٔ روس‌ها عبارت از شیبی بود نقره‌ای، بشقابی بسیار بزرگ، که در وسطش حرف اول نام گیرنده حک شده بود و بی‌مصرفی کاملش فوراً به چشم می‌خورد. بر صندلی راحتی که دیگران به او تقدیم کردند می‌شد لاقبل لم داد، گرچه بدون لحاف و بالش بود، و تنها پارچه‌ای بر آن کشیده بودند. ولی جای سرش را می‌شد حرکت داد، و برنس راحتی‌اش را آزمود، بدین‌گونه که با بشقاب بی‌فایده‌اش در دست، بر آن دراز کشید، چشمان را بسته بنای خرناسه گذاشت، با صدایی به مانند اره برقی، به این عنوان که اژدهایی است بر گنج خفته. همگان ابراز احساسات کردند. خانم شوشا هم بر این اجرا بسیار خندید، با چشمان تنگ شده و دهان باز، درست به گونهٔ پری بیلاوهیپه وقتی می‌خندید، به نظر هانس - کاستورپ چنین آمد.

۱. اشاره به شغل یوسف، شوی حضرت مریم. بدین‌گونه این او مانیتست اعتقاد مسیحیت را، که عیمی پسر خداست، رد می‌کند.

همین که رییس رفت جمع شدند دور میزهای بازی. دسته روس‌ها همچون همیشه سالن کوچک را گرفتند. چند نفری در سالن گرد درخت کریسمس حلقه زده بودند، در بحر تماشای تهِ شمع‌ها که در زنبق‌های فلزی‌شان خاموشی می‌گرفتند رفته از شیرینی‌های آویخته به درخت می‌خوردند. سر میزها که از همین حالا برای صبحانهٔ نخستین مرتب شده بود نک تک اشخاصی نشسته بودند، به دور از هم، هر کدام به گونه‌ای دست زیر چانه گرفته، در سکوتی گسسته از هم.

نخستین روز کریسمس هوا مرطوب و مه آلود بود. برنس می‌گفت، این ابر است که آنها را احاطه کرده، این بالا مه وجود ندارد. ابر یا مه، هر چه بود که خیبی محسوس بود. برفی که از قبل بر زمین نشسته بود رویه‌اش آب می‌شد، آسفنج گونه و چسناک می‌شد. به هنگام استراحت در بالکن صورت و دست‌ها یخ می‌کرد، بسی دردناک‌تر از وقتی یخ بدان بود و آفتابی.

برنامهٔ این روز در موزیک شبانه به اوج و پایان خوش می‌رسید، یک کنسرت درست حسابی با صدلی‌های به ردیف چیده و دفترچه‌های چایی با توضیحات دربارهٔ قطعات تقدیمی، که به رایگان در اختیار آسایشگاهیان قرار می‌گرفت. این یک کنسرت آواز بود، به خوانندگی یک خوانندهٔ حرفه‌ای، ساکن محل و دارای دو مدال که به سینهٔ لباس بلندش زده بود، با بازوانی عصا گونه و صدایی که بی‌ظنینی غریبش از علل عزلت‌گزیدنش این بالا خبرهای ناخوشی می‌داد.

چنین می‌خواند:

«به هر جا می‌روم

عشق توام در کوله بار است.»

نوازندهٔ پیانو که همراهی‌اش می‌کرد نیز ساکن محل بود... خانم شوفا در ردیف اول نشسته بود، از وقفهٔ استراحت سود جسته از آن‌جا رفت، و بدین‌سان هانس - کاستورپ توانست از آن پس با دل راحت گوش به موسیقی بپارد (آخر در همه احوال موسیقی وجود داشت)، و همچنان که به آواز گوش می‌داد متن شعرها را که در دفتر چایی بود پیش خود می‌خواند. ستمبرینی مدتی کنارش نشست، ولی او نیز پس از آن‌که سخنانی آبدار و تجسم بخش در وصف صدای ناروشن این

ساکن محل گفت و پسند تمسخرآمیز خاطر خود را ابراز داشت، که امشب هم همه چنین مهربان و خودمانی گرد آمده‌اند، از آن جا رفت. راستش، هاسن با رفتن هر دو آنها، زن باریک چشم و مری، خیالش راحت شد، چون حالا دیگر فارغ و آزاد می‌توانست حواسش را جذب ترانه‌ها کند. خوشحال بود که در تمام دنیا و در همه احوال موسیقی نواخته می‌شود، حتی احتمالاً در میان راهیان قطب.

روز دوم کریسمس دیگر تفاوتی با یک یکشنبه یا حتی یک روز معمولی وسط هفته نداشت. مگر آگاهی خفیف حضورش که در اذهان بود، و پس از آن جشن کریسمس دیگر به گذشته پیوسته بود - یا به عبارت دیگر، که به همان درستی در می‌آمد، به آینده‌ای دور، به دوری یک سال: حال بار دیگر دوازده ماه مانده بود که از نو بیاید - هر چه بود هفت ماه بیش از آنچه هانس کاستورپ تاکنون این جا به سر برده بود.

ولی درست پس از کریسمس، هنوز سال نو آغاز نشده بود که نجیب‌زاده مرد. پسرخاله‌ها خبرش را از آلفردا شیلد کنشت، ملقب به خواهر برتا، پرستار فریتس روت باین بیچاره شنیدند، که در راهرو برای آنها از این راز پرده برداشت. هانس کاستورپ شدیداً تحت تأثیر قرار گرفت، نیمی به خاطر تأثیری که ابراز حیات این نجیب‌زاده در همان آغاز ورودش در او نهاده بود، یکی از نخستین تأثیرهایی که او این بالا دریافت کرده بود - همان تأثیراتی که، آن‌طور که به نظرش می‌آمد، گرمای کاهش‌ناپذیر صورتش را موجب شدند - و نیمی دیگر به دلایل اخلاقی، تقریباً باید گفت، به دلایل روحانی. گفتگو با راهب پرستار، که هر کس فرصت حرف زدن به او می‌داد قدرشناسانه محکم نگاهی می‌داشت، مدتی یوآخیم را گیر انداخت. می‌گفت، این یک معجزه است که نجیب‌زاده تا کریسمس دوام آورد. از مدت‌ها پیش او به عنوان یک اشرافی پر استقامت شهرت یافته بوده، ولی این‌که در پایان چگونه و با چه تنفس می‌کرده، بر هیچ‌کس روشن نشده، البته در این مدت به کمک مقادیر زیادی اکسیژن خود را سرپا نگه داشته: تنها دیروز چهل شیشه اکسیژن مصرف کرده، هر کدام به شش فرانک. حسابش سر به جهنم می‌زند، آقایان می‌توانند خودشان حساب کنند، و لازم به یادآوری است که همسرش را، که در آغوشش جان سپرد، دست خالی گذاشته است. یوآخیم با این مخارج ابراز مخالفت کرد. این همه خرج، که چند روز بیشتر دوام

آورد، در حالی که کمترین امیدی هم نبود! هیچ ایرادی به او نیست که گاز گران‌قیمت زندگی را همین‌طور بلعیده، حال که مجبورش کرده‌اند. برعکس مسئولین آسایشگاه باید منطقی‌تر فکر می‌کردند و می‌گذاشتند راهی را برود که باید، حالا کاری هم به پاره‌ای ملاحظات نداریم، به خصوص این یکی. بالاخره زندگان هم حقی دارند، و از این‌گونه حرف‌ها. هانس کاستورپ به شدت با این حرف مخالفت کرد. به نظر او پسرخاله‌اش تقریباً همان حرف‌های ستم‌بینی را می‌زد، بدون آن‌که حرمت درد را نگه دارد. نجیب زاده بالاخره هر چه باشد مرده، این دیگر شوخی بر نمی‌دارد. این‌جا دیگر فقط می‌توان ابراز تأسف کرد، در برابر کسی که در حال مرگ است تنها احترام و ابراز ادب شایسته است، او، هانس کاستورپ، این را مصراانه می‌گوید. امیدوار است که برنس سر نجیب‌زاده دست آخر داد نکشیده و به او بی‌حرمتی نکرده باشد. شیلدکنشت اطمینان داد که هیچ جای نگرانی نیست. البته آخر سر نجیب‌زاده اندک سعی نامعقول کرده که از چنگشان فرار کند و از تختخواب بیرون پریده؛ ولی یک اخطار ملایم با بادآوری بیهودگی چنین تلاشی کافی بوده برای همیشه او را از دست زدن به چنین کاری باز دارد.

هانس کاستورپ به دیدن اشرافی درگذشته رفت. به این کار از سر مخالفت با پنهان‌کاری حاکم بر آسایشگاه دست زد، می‌خواست با اقدام خود مخالفت خویش را با این بی‌میلی خودخواهانه دیگران به دیدن، شنیدن و دانستن ابراز کند. پیش‌تر سرمیز خیر مرگ اشرافی را به زبان آورده بود، ولی با چنان مخالفت سرسختانه همگانی روبرو شده بود، که احساس شرم و در عین حال خشم کرده بود. خانم اشثور که درست و حسابی از نزاکت خارج شده از او پرسیده بود، مگر به سرش زده که چنین چیزی را پیش می‌کشد، آخر از چگونه تربیتی بهره‌مند شده. مقررات آسایشگاه همه بیماران را از برخورد با این‌گونه داستان‌ها در امان می‌دارد، و حال جوانکی خیره سر به صدای بلند از آن حرف می‌زند، آن هم درست هنگامی که مشغول خوردن کباب هستند، و از آن بدتر در حضرر دکتر بلومنکول که هر روز ممکن است این شتر درخانه او هم بخوابد (این را زیر لب گفت). در صورت تکرار، او شکایت خواهد کرد. در این‌جا این جوان دشنام خورده تصمیم گرفت، و به زبان آورد، که به سهم خود از همسایه درگذشته دیدار

و به سکوت ادای احترام کند، و یوآخیم را هم وادار کرد همراهش برود. به وساطت خواهر آلفردا اجازه ورود به اتاق مرده را گرفتند، که در طبقه دوم، زیر اتاقهای خودشان. قرار داشت. بازمانده‌اش پذیراشان شد، زنی موبور، خرد و پریشان، از بی‌خوابی‌های شبانه تحلیل رفته، با دستمالی جلو دهان و بینی سرخ گشته، پالتو پشمی به تن. با یقه بالا کشیده، چون اتاق حسابی سرد بود. شوقاژ خاموش بود و در بالکن باز. مردان جوان به صدای افتاده آن‌چه ادب ایجاب می‌کرد گفتند، و چون با حرکت دست به حالتی دردناک به آن سو دلالت شدند از میان اتاق به سوی تختخواب به راه افتادند - خرامان خرامان رفتند، بر پنجه‌های پا، و بریستر به نگرستن ایستادند، هر کلام به گونه خود: یوآخیم جمع و جور، همچون سر خدمت، با نیمه تعظیمی به احترام، هانس کاستورپ سست و غرقه در خویش، دست به سینه، سر بر شانه کج کرده، با قیافه‌ای به مانند همان که هنگام گوش دادن به موسیقی می‌گرفت. سر بالا نهاده شده بود، چندان که بدن، این ساختمان دراز و این خانه بسیاری آفرینش‌های زندگی. با جایگاه بلند پاهای زیر بتو، صاف‌تر از آن‌که بود، تقریباً تخته مانند به نظر می‌آمد. دسته گلی در ناحیه زانوان قرار داشت، و شاخه نخلی که از آن بیرون می‌آمد دست‌های بزرگ، زرد و استخوانی را که بر سیئه فرورفته روی هم نهاده شده بود لمس می‌کرد. صورتش هم زرد و استخوانی بود. با سر طاس، بینی برآمده، گونه‌های برجسته و سیل بور سرخ‌گون انبوه، که کلفتی‌اش گودی خاکستری و زیر گونه‌ها را عمق بیشتری می‌داد. چشمانش چنان محکم بسته بود که طبیعی نمی‌نمود - بسته نه، بر هم فشرده؛ اسمش را می‌گذاشتند واپسین لطف و محبت، در حالی که این لطفی بود نسبت به بازماندگان، و نه به مرده. هانس کاستورپ چنین اندیشید، و نیز این‌که باید به موقع، همان آن پس از مرگ صورت پذیرد، چون اگر ماده لیفی تشکیل می‌شد دیگر امکان‌پذیر نبود، آن‌گاه دیگر سفت و سخت دراز کشیده بود، و نمایش چشم فریب خواب بر باد رفته.

هانس کاستورپ کنار بستر ایستاده بود، آشنا و وارد، و از چندین لحاظ در دنیای خویش، مجرب، ولی دین‌دار. از روی انسانیت گفت: «به نظر می‌آید خوابیده.» گرچه تفاوت بسیار بود. آن‌گاه با صدایی که مؤدبانه پایین آورده بود با بیوه نجیب زاده گفتگویی کرد، از تاریخچه بیماری شوهرش، آخرین روزها و

لحظه‌هایش و نیز حمل جسد به کرنتن^۱ که در پیش بود پرسش‌هایی کرد، که هم از اطلاعات پزشکی و هم از علائق و تمایلات روحانی و اخلاقی خبر می‌داد. بیوه زن به لهجهٔ نرم و بی‌شتاب اتریشی و باطنیتی زنگ‌دار، و گاه همراه صدای گریه، اظهار خوشوقتی کرد که جوانانی آمادگی نشان می‌دهند که به غم دیگران بپردازند، و هانس کاستورپ پاسخ داد، پسرخاله‌اش و او خودشان هم بیمارند، علاوه بر آن شخص خودش خیلی زود بر بستر مرگ نزدیکان ایستاده، از دو سو یتیم است، و می‌شود گفت با مرگ سابقهٔ آشنایی ممتدی دارد. زن پرسید، چه شغلی انتخاب کرده. او پاسخ داد، مهندس «بوده». - بوده؟ - بله، از این لحاظ که حالا دیگر بیماری و اقامتی به مدت نامعلوم، این بالا، در آن وقفه ایجاد کرده، که بالاخره فاصلهٔ قابل توجهی می‌اندازد و چه بسا که چیزی نظیر نقطهٔ عطف در زندگی‌اش پدید آورد، آدم چه می‌داند. (یوآخیم با وحشی کنجکاوانه نگاهش کرد.) و پسرخاله‌اش؟ - او می‌خواهد آن پایین سرباز شود، افسر ذخیره است. - زن گفت، اوه، حرفهٔ جنگجویی البته شغلی است که باید جدی گرفت، یک سرباز باید حساب کند که در مواقعی با جنگ دست و پنجه نرم خواهد کرد، و خوب خواهد بود اگر به موقع به منظره‌اش عادت کند. با تشکر مردان جوان را مرخص کرد، و رفتار دوستانه‌اش، با توجه به موقعیت دردناکش، به خصوص حساب سرسام‌آور اکسیژن که شوهرش به جا گذاشته بود، احترام برانگیز بود. پسرخاله‌ها به طبقهٔ خودشان بازگشتند.

هانس کاستورپ از ملاقات و تأثیری که بر او گذاشته بود ابراز رضایت کرد. گفت: «Requiescat in pace. sit tibi terra levis. Requiem aeternam dona ei, Domine. می‌بینی، وقتی پای مرگ در میان است و آدم با مرده‌ها یا از مرده‌ها صحبت می‌کند، باز لاتین به کار می‌افتد، لاتین در این گونه موارد زبان رسمی است، آدم می‌بیند که مرگ چه مفهومی دارد، این هم به خاطر ادب اومانیستی نیست، که به احترامش به لاتین سخن می‌گویند، زبان مردگان لاتین علم و ادب نیست، بلکه از روح دیگری است، می‌شود گفت کاملاً در تضاد با آن.

1. Kärnten

۲. در آرامش بفرود. زمین بر او آسان باد. خداوندا، بر او آرامش جلودان بخش.

این لاتین روحانی است، گویش راهبان، قرون وسطی، آوازی پرابهام، یکنواخت، زیرزمینی - ستمبرینی ممکن نیست از آن خوشش آید، باری اومانیت‌ها و جمهوری خواهان و مریانی این چنین ساخته نشده، از روحی دیگر و دنیایی دیگر است. به عقیده من انسان باید تفاوت جهت‌های روحی، یا به عبارت بهتر، حالات روحی را بداند، یکی عابدانه است و دیگری آزادانه. هر کدام این‌ها محاسن خود را دارد، ولی آنچه مرا به مخالفت با جهت و حالت آزادانه ستمبرینی وا می‌دارد تنها این است که شأن انسانی را تمام و کمال در تملک خود تصور می‌کند، این دیگر مبالغه است. آن دیگری هم به شیوه خود شأن انسانی بیاری را در بر می‌گیرد و به مقدار زیادی رفتار درست طلب می‌کند و آداب خاص خود را دارد. حتی بیش از جهت «آزادانه»، با آنکه عنایت خاصی به ناتوانی و بی‌دوامی انسانی دارد و اندیشه مرگ و فنا به نزدش از چنین جایگاهی برخوردار است. هیچ‌وقت «دون کارلوس»^۱ را بر صحنه تئاتر دیده‌ای؟ دربار اسپانیا را دیدی، وقتی شاه فیلیپ وارد می‌شود، سرتاپا سیاه با نشان بندشوار و پوست قوچ زرنشان^۲؛ با تانی کلاهش را که مثل شاپو می‌ماند از سر برمی‌دارد - آن‌چنان به طرف بالا می‌کشدش و می‌گوید: «بپوشید خویشتن را، اشراف من!» یا چیزی در این حدود - می‌توان گفت آدابش در نهایت سختی است، از بی‌مبالاتی و رفتار ثل و ول اثری نیست، برعکس؛ شهبانو که می‌گوید: «در وطن من فرانسه طور دیگری بود»، البته برای او بیش از حد رسمی و ناراحت کننده است، دوست دارد بیشتر با نشاط و انسانی باشد. ولی آخر انسانی یعنی چه؟ همه‌اش انسانی است. پرهیزکاری اسپانیایی با آن تشریفات خاضعانه و آن محدودیت‌های سختگیرانه، آن هم یک نوع انسانیت پر از شأن و وقار است؛ من که این‌طور فکر می‌کنم، از سوی دیگر می‌توان با گفتن «انسانی» روی هر سستی و شلختگی سرپوش گذاشت، تو حتماً این را قبول داری.»

یوآخیم گفت: «این را قبول می‌کنم. من هم البته سستی و بی‌مبالاتی را

۱. «Don Carlos» نمایشنامه معروف شیلر، شاعر و نمایشنامه نویس بزرگ آلمانی (۱۷۵۹ - ۱۸۰۵).

۲. نشانی ویژه دربار اسپانیا، که ریشه در میتولوژی یونان دارد.

تحمل نمی‌کنم، انضباط لازم است.»

- بله، تو به عنوان یک نظامی این حرف را می‌زنی. من هم قبول دارم که در ارتش این چیزها را خیلی خوب درک می‌کنند. بیوه زن کاملاً حق داشت که درباره حرفه شما می‌گفت، باید جدی گرفته شود، چون همیشه باید خود را آماده جدی‌ترین پیش‌آمدها بکنید و آماده دست و پنجه نرم کردن با مرگ باشید. شما اونیفورم می‌پوشید که تنگ و به اندازه است و یقه سفتی دارد، این به شما ^۱ Biouséance می‌بخشد. بعدش هم نظام درجه‌ها را دارید و، اطاعت از مافوق، و با تشریفات بهم ادای احترام می‌کنید، تمامش با همان روح اسپانیایی، که عابدانه است، من اساساً آن را خوش دارم. بهتر بود نزد ما کشوری‌ها هم این روحیه کمی بیشتر تقویت می‌شد، در اخلاق و رفتارمان حاکم می‌شد، به عقیده من این بهتر بود، مناسب‌تر بود. من فکر می‌کنم دنیا طوری بنیان گرفته که بهتر بود همه سیاه می‌پوشیدند، با طوق آهار داده دور گردن به جای یقه شما، و جدی و سنگین با هم آمد و شد می‌کردند، در اندیشه مرگ - به نظر من چنین رفتاری درست و پسندیده می‌بود. می‌بینی، این هم یک اشتباه و خودپسندی ستم‌بینی است، یکی دیگر، خوب شد در صحبت‌مان به این موضوع رسیدیم. نه تنها شأن انسانی را در تملک خود می‌داند، بلکه اخلاق را هم - با «کار سازنده» و «یکشنبه پیشرفت»ش (انگار آدم هیچ کاری ندارد جز فکر کردن به پیشرفت، آن هم درست روز یکشنبه) و نابودسازی منظم درد، که ضمناً تو اطلاعی از آن نداری، ولی برای آموزش من یک‌بار برایم تعریف کرده - می‌خواهد با نظم نابودش کند، به کمک یک دائرةالمعارف. حالا اگر درست همین به نظر من غیراخلاقی بیاید - آنوقت چه؟ این را البته به او نمی‌گویم، او با بیان تجسم بخشش داد سخن می‌دهد و می‌گوید: «مهندس، به شما اختطار می‌کنم!» ولی فکر کردنش که آزاد است - اعلیحضرت، آزادی اندیشه بدهید. ^۲ در پایان هانس کاستورپ چنین گفت

۱. ادب، رفتار و حالت شایسته و مؤدبانه (فرانسه).

۲. جمله معروفی که در نمایش «دون کارلوس» مارکی پوزا، دوست کارلوس، پسر شاه، به شاه فیلیپ می‌گوید. این حرف در حقیقت مرکز وقایع این اثر شیلر است و اندیشه نهفته در آن، مفهوم و «ایده» نمایش را تشکیل می‌دهد.

(حالا دیگر وارد اتاق یواخیم شده بودند، و او داشت خود را آماده برنامه استراحت می‌کرد): «می‌خواهم تصمیمی را که گرفته‌ام به تو بگویم. آدم این‌جا در همسایگی دیوار به دیوار بیمارانی زندگی می‌کند که می‌میرند، در جوار سخت‌ترین ماتم و درد، ولی همه نه تنها طوری رفتار می‌کند که گویی ربطی به آنها ندارد، بلکه از آن دور نگه داشته می‌شوند، مبادا به آن برخورد کند و از آن بویی ببرند، و نجیب‌زاده را پنهانی، وقتی ما مشغول خوردن صبحانه یا عصرانه هستیم، به کناری می‌برند. این را من خلاف اخلاق می‌دانم. خانم اشتور هم عصبانی شد، چرا که من از مرگ او حرفی زدم، این واقعاً ابلهانه است، حال اگر هم چنان بی‌فرهنگ است که گمان می‌کند «آهسته، آهسته، نوای عابدانه»^۱ از «تانهویزر»^۲ است، اشتباهی که تارگی سرمیز کرد، لااقل می‌توانست احساسات اخلاقی‌تری داشته باشد، دیگران هم همین‌طور. حالا من تصمیم دارم در آینده کمی بیشتر به فکر بیماران سخت و محتضر آسایشگاه باشم، این به من احساس خوبی می‌دهد - همین ملاقات هم تأثیرش تا اندازه‌ای خوب بوده. آن رویت را بیچاره هم، همان که در اتاق ۲۵ بود، که یک‌بار در اولین روزهای اقامتم از لای در دیدمش، حتماً دیگر مدت‌هاست که *ad Penates*^۳ رفته، و پنهانی کلکش را کنده‌اند - همان وقت هم چشمانش بی‌اندازه گرد شده بود. ولی در عوض کان دیگری هستند، آسایشگاه پر است، از بیمار تازه کم نمی‌آورد، و خواهر آلفردا یا سرپرستار یا حتی خود برنس حتماً کمک خواهند کرد که به نحوی رابطه‌ای برقرار شود، این کار خیلی راحت شدنی است. فرض کن یک محتضر تولدش است و ما اطلاع پیدا می‌کنیم - می‌توان خبر گرفت. خوب، برایش یک گلدان می‌فرستیم به اتاقش، به نشانه توجه دو همدرد ناشناس - بهترین آرزوی عافیت - کلمه عافیت از لحاظ ادب هر زمانی که باشد به جاست. البته بعداً امم ما را به بیمار خواهند گفت، او هم در عین بی‌حالی سلام دوستانه‌ای از لای در برایمان می‌فرستد، شاید هم برای لحظه‌ای به اتاقش دعوتمان کند، آن‌وقت چند کلمه انسانی با او رد و بدل می‌کنیم. قبل از آن‌که از پا در آید. این تصور من است. تو

۱. مطلع یکی از آوازهای اپرای «تیرانداز» اثر وبر.

۲. Tannhäuser اپرایی اثر واگنر.

۳. نگاه کنید به توضیح زیر صفحه ۱۵۶.

مخالفی؟ من که به هر حال تصمیم خودم را گرفته‌ام.»
 یوآنخیم هم واقعاً با این نیت او مخالفتی نداشت. فقط می‌گفت: «برخلاف
 این نامه آسایشگاه است، تا حدودی با این کار به آن پشت پا می‌زنی. ولی
 استثنائاً، حالا که تو دلت می‌خواهد، فکر کنم برنس به تو اجازه خواهد داد. تو
 می‌توانی علاقه‌ات را به پزشکی دلیل بیاوری.»

هانس کاستورپ گفت: «بله، یکی هم به این دلیل.» چون در واقع دلائل و
 مسائل مختلف و درهمی بودند که این تصمیم او را موجب می‌شدند. اعتراض
 بر ضد خودخواهی حاکم تنها یکی از آنها بود. در کنار آن این نیاز معنوی وجود
 داشت که درد و مرگ را جدی بگیرد و به آن احترام بگذارد - نیازی که امید بر
 آوردن و ارضایش از تماس با سخت بیماران و میرندگان می‌رفت، به عنوان
 وزنه‌ای در برابر تحقیرهای مختلفی که مدام، هر روز و هر ساعت در هر قدمی در
 معرض آن قرار می‌گرفت، تحقیرهایی که پاره‌ای از داوری‌های ستمبرینی را به
 گونه‌ای که خاطر او را می‌آزرد تقویت و تأیید می‌کرد. نمونه‌های فراوان است؛
 هرگاه از هانس کاستورپ جویا می‌شدند احتمالاً از آن ساکنان آسایشگاه نام
 می‌برد که به اعتراف خودشان اصلاً مریض نبودند و کاملاً داوطلبانه، رسماً به
 بهانه‌ی جزئی ناراحتی، ولی در واقع فقط برای تفریح و از آن رو که شیوه زندگی
 بیماران را می‌پسندیدند این‌جا به سر می‌بردند، مانند هسٹفلد، بیوه زنی
 پرحرارت، که تمام اشتیاقش را در شرط‌بندی به کار می‌بست؛ با آقایان
 شرط‌بندی می‌کرد، روی هر چیزی و سر هر چیزی، روی هوا، که چگونه خواهد
 شد، غذاهایی که برایشان خواهند آورد، روی نتیجه معاینات عمومی و این‌که
 چند ماه برای کسی خواهند برید، روی سورت‌های مختلف و برندگان سابقه
 سریدن روی یخ یا سابقه اسکی، و سرانجام روی جریان‌ات عاشقانه‌ای که میان
 بعضی بیماران به راه افتاده بود و روی بسیاری چیزهای دیگر، اغلب چیزهایی
 بی‌اهمیت، سر شکلات شرط می‌بست، سر شامپانی با خاویار، که آن‌گاه در
 رستوران به همه تعارف می‌شد، سر پول، سر بلیط سینما و حتی سر بوسه،
 دادنی یا گرفتنی - خلاصه با این علاقه و اشتیاقش شور و هیجانی در سالن ایجاد
 می‌کرد. متها کارهایش را هانس کاستورپ جوان البته چندان جدی نمی‌توانست
 بگیرد، سهل است، تنها حضورش هم به نظر او دون شأن یک جایگاه درد بود.

آخر او با تمام نیروی درونی‌اش کوشا بود این شأن را در نظر بگیرد و در نگاه خویش حرمتش را پاس بدارد، هر چند هم پس از این اقامت عنقریب شش ماهه این بالا برایش دشوار بود. شناختی که رفته رفته از زندگی و رفتار ساکنان این بالا به دست آورده بود، آداب و رسومشان و برداشته‌ها و نگرش‌هاشان، کمک چندانی به نیت خیر او نمی‌کرد. از آن دو جوان حقه‌لاغر اندام، «ماکس و موریتس» هفده و هجده ساله، قبلاً نام بردیم، که جیم شدن شبانه‌شان برای قماربازی و میخوارگی با زن‌ها موضوع شایعات و حرف و حدیث بسیار شده بود. به تازگی، یعنی تقریباً یک هفته پس از سال نو (چون خوانندگان باید به خاطر داشته باشند که همچنان که ما داستان مان را دنبال می‌کنیم، زمان هم بی‌وقفه به جریان آرام خود ادامه می‌دهد) هنگام صبحانه این خبر پخش شد، که استاد حمامی آن دورا در لباس مهمانی پرچروکشان روی تختخواب‌هاشان یافته. هانس کاستورپ هم خنده‌اش گرفت؛ ولی گرچه از لحاظ نیت خیرش شرم‌آور بود، باز در مقایسه با داستان‌هایی که دربارهٔ وکیل دعاوی اینهوف^۱، اهل یوتربوگ^۲ می‌شنید هیچ بود: مردی چهل ساله با ریش و سبیل نوک تیز و بازوانی سیاه موی، که از مدتی پیش به جای سوئدی بهبود یافته سرمیز ستمبرینی می‌نشست، و نه تنها هر شب مست و لایعقل به خانه می‌آمد، بلکه چندی پیش حتی این کار را هم نکرده بود، و بر روی چمن یافته بودندش. او به عنوان یک دون - ژوان خطرناک شهرت یافته بود، و خانم اشتور با انگشت به زن جوانی اشاره می‌کرد که - ضمناً در سرزمین هموار نامزده شده بود - در ساعت خاصی در حال خارج شدن از اتاق اینهوف دیده شده بود، با تنها تن پوشی از پوست، که زیر آن جز شلواری نپوشیده بود. این یک رسوایی بود - نه تنها از لحاظ اخلاق عمومی، که نیز خفت بار برای شخص هانس کاستورپ، از لحاظ تلاش‌های معنویش. بر این همه باید افزود، که فکر کردن به اینهوف ناگزیر به یاد فرنتسشن اوپردانک می‌انداختش، همان دختر خانگی صاف موی که چند هفته پیش توسط مادرش، بانوی محترمی شهرستانی، به این بالا آورده شده بود. بیماری فرنتسشن اوپردانک پس از ورود و با اولین معاینه جزئی تشخیص

داده شد؛ حال از خطای خود او بود، یا در این مورد به خصوص دیگر نمی‌شد گفت هوا در بیماری تأثیری هم خوب و هم به‌ویژه بد داشته، یا این دخترک در درگیری‌ها و هیجانانی گرفتار آمده بود که به حالش زیان رسانده بود: هر چه بود که چهار هفته پس از ورودش یک روز، که از معاینه تازه‌ای می‌آمد، همین که به سالن غذاخوری قدم نهاد کیف دستی‌اش را به هوا پرتاب کرده با صدایی زیر فریاد کشید: «هورا، یک سال باید این‌جا باشم!!» - قهقهه همگانی در سالن طنین افکنده بود. ولی چهارده روز بعد این خبر دهن به دهن گشت، که وکیل دعاوی ایتهوف عملی هرزه با او کرده. ضمناً این اصطلاح را باید به حساب ما بگذارند یا حداکثر به حساب هانس کاستورپ؛ چون آورندگان خیر آن را چندان تازه نمی‌یافتند که به گفتن کلماتی چنین تند برانگیخته شوند. نیز از شانه بالا انداختن‌شان می‌شد فهمید که این‌گونه داستان‌ها همیشه دو قهرمان دارند، و احتمالاً چیزی خلاف خواست و اراده کسی اتفاق نیفتاده. به هر حال رفتار و حالت اخلاقی خانم اشتور در موضوع مورد بحث چنین بود.

کارولینه^۱ اشتور وحشتناک بود. هر آینه چیزی هانس کاستورپ جوان را آزار می‌داد و مزاحم تلاش‌های معنویت‌ش بود، همانا وجود این زن بود با تمام اخلاق و رفتارش. همان بی‌فرهنگی‌اش کافی بود. جان‌کندن را می‌گفت «جدل با مرگ»، و وقتی می‌خواست به کسی ایراد گستاخی بگیرد، «گسترده» می‌خواندش، و نیز از اتفاقات سماوی که موجب پیدایی کسوف می‌شدند مزخرفاتی تحویل هم‌نشینان می‌داد که آن سرش ناپیدا بود. یک روز ستم‌بینی را به تعجبی طولانی واداشت، چون می‌گفت، کتابی می‌خواند که از کتابخانه آسایشگاه گرفته، و برای او جالب خواهد بود، یعنی «بندتوچنلی به ترجمه شیلر»^۲ دوست داشت عبارت‌ها و اصطلاح‌هایی را به عنوان تکیه کلام به کار برد که به خاطر اقبال عوام الناس و ابتدالشان اعصاب هانس کاستورپ را خرد می‌کردند، مثلاً

1. karoline

۲. Benedetto Cennelli در این‌جا خانم اشتور اشتباهی مضاعف می‌کند، نام او بنونوتوچلینی Benvenuto Cellini است، پیکرتراش ایتالیایی قرن شانزدهم، که زندگی‌نامه‌اش را گوته ترجمه کرده.

«این دیگر اوجش است.» یا «فکرش را نمی‌توانی بکنی!» و از آن‌جا که صفت «خیره‌کننده» که زبان مد مدت مدیدی به جای «درخشان» یا «عالی» به کار برده بود، دیگر آبکی، از توان افتاده، هر جایی و فرتوت گشته بود، پس این زن به تازه‌ترین مدچنگ انداخته بود، یعنی کلمه «غارت‌کننده»، و به جد یا به مسخره همه چیز را «غارت‌کننده» می‌دانست: اعم از سورت‌مه، حلوا، و همچنین حرارت بدنش را، که واقعاً زنده بود. بر این همه باید می‌لش را به غیبت کردن افزود، که سیرناشدنی برد. با این همه آن‌چه از خانم زالومون می‌گفت، که امروز با ارزش‌ترین لباسش را پوشیده، چون نوبت معاینه‌اش رسیده، و می‌خواهد با زیرجامه قشنگش پیش پزشکان دلبری کند، نادرست نبود. هانس کاستورپ خود به این حقیقت پی برده بود که جریان معاینه، بدون در نظر گرفتن نتیجه‌اش، برای خانم‌ها تفریحی است، و خودآراییشان را موجب می‌شود. و وقتی سوگند می‌خورد که خانم ردیش اهل پوزن^۱ که به سل استخوان پشتش مظنون بودند باید هفته‌ای یک بار ده دقیقه تمام سراپا لخت و عریان در اتاق در برابر پزشک مخصوص قدم بزند، چه پاسخی می‌شد داد؟ این ادعا به همان اندازه که زشت و ناپسند بود نامحتمل هم می‌نمود، ولی خانم اشتور همچنان بر آن تأکید می‌ورزید و سرسختانه از آن دفاع می‌کرد. گرچه به سختی می‌شد فهمید که چرا این موجود حقیر برای چنین چیزهایی این همه پشتکار، تأکید و حقانیت نشان می‌دهد، در حالی که کارهای خود او کم رسوایی به بار نمی‌آورد. هر از چند دچار حالتی از ترس و رقت می‌شد که سرچشمه‌اش نگرانی از «ستی» یا بالا رفتن منحنی‌اش بود. حق‌کنان سر میز می‌آمد یا گونه‌های سرخش که از باران اشک خیس شده بود، و پشت دستمالش شیون سر می‌داد که برنس می‌خواهد او را به بستر بفرستد، می‌خواست بدانند که پشت سرش چه گفته، مگر او را چه شده، و وضعش چگونه است، می‌خواست با حقیقت بی‌پرده رویرو شود. یک روز با وحشت تمام دیده بود تختخوابش را رو به در آسایشگاه قرار داده‌اند، و از این کشف هیچ نمانده بود دچار تشنج شود. کسی از خشم و وحشت او سر در نمی‌آورد، به خصوص هانس کاستورپ علتش را به سادگی در نمی‌یافت: خوب

باشد؟ آخر چطور مگر؟ چرا باید این طور قرار داشته باشد، مگر چه عیبی دارد؟ - ولی خدایا، مگر او متوجه نیست! «پاها به جلو...!» سراسیمه داد و بیداد می کرد، ناچار تخت را جابه جا کردند، گرچه از آن پس دیگر نور به چشمش می افتاد و خوابش خراب می شد.

تمام این ها جلف و سبک بود؛ با نیازهای معنوی هانس کاستورپ چندان تناسبی نداشت. واقعه ای وحشت انگیز که در همین ایام هنگام غذا پیش آمد او را به طور خاصی متأثر ساخت. بیمار تازه ای، پوپوف^۱ معلم، آدمی لاغر و خاموش که با زن تازه عروستی، که او نیز همچنین لاغر و خاموش بود، سرمیز روس های خوب جا گرفته بودند، هنگامی که همه سخت مشغول خوردن غذا بودند، ناگهان حال صرعش بروز کرد، دچار حمله ای شدید شد، با نعره ای که کیفیت غیرانسانی و شیطانی اش اغلب توصیف گشته، به زمین افتاده به ناخوش آیدنترین وضعی بنا کرد دست و پا زدن. چون تازه خوراک ماهی سرمیز آورده بودند این نگرانی وجود داشت که پوپوف در آن تقلا و تشنج با تیغ های ماهی به خود آسیب رساند. غوغایی برپا شد وصف ناشدنی. خانم ها دچار حالات مختلفی شدند، بیش از همه خانم اشتور، ولی نه آن که خانم ها زالومون، ردیش، هسفلد، ماگنوس، ایلتیس، لوی و اسامی دیگر از او عقب بمانند، چندان که رفتار پاره ای بی شباهت به حال و وضع آقای پوپوف نبود. جیغ می کشیدند. تنها چشمان بهم فشرده، دهان گشوده و بالاتنه پیچ و تاب خورده شان دیده می شد. تنها یکی شان بی حالی خاموش را برگزید. از آن جا که واقعه هنگامی سراغشان آمد که غذاشان را می جویدند و قورت می دادند، پاره ای دچار گرفتگی و دشواری تنفس شده بودند. بعضی از حاضران از نزدیک ترین درهای خروجی بیرون ریختند، از درهای رو به ایوان هم صرف نظر نشد، با آن که بیرون سرد و مرطوب بود. ولی تمام واقعه گذشته از آن که عجیب و وحشتناک بود، جنبه ناخوش آیندی هم داشت، آن هم به سبب ارتباطی که در خاطر هر کس با سخنرانی اخیر دکتر کروکوفسکی پیدا می کرد. این تحلیل گر در بیانانش درباره عشق به عنوان نیرویی بیماری ساز همین دوشنبه پیش به مسئله غش رسیده بود

و این درد و ناراحتی را، که بشریت در زمان‌هایی که هنوز به توانایی تجزیه و تحلیل دست نیافته بود در آن‌گاه حالاتی مقدس و حتی پیامبرانه دیده و گاه به آن به چشم تسخیر شیطانی نگریسته بود، با اصطلاحات و عباراتی نیمه شاعرانه و نیمه سخت عالمانه به عنوان هم ارز و مترادف عشق و جنون شهوت آلود مغز معرفی کرده بود، و خلاصه چنان مشکوک و مظنون، که شنوندگانش صحنه پوپوف معلم، این نمایش عینی آن سخنرانی، را تظاهری آلوده و نفرت‌انگیز و رسوایی پر ابهام و اسرارآمیزی می‌یافتند، چندان که در گریز اختفاجویانه خانم‌ها گونه‌ای حجب و حیا به چشم می‌خورد. پزشک مخصوص خود سرغذا حاضر بود، و هم او بود که با میلن دونک و چند هم‌نشین نیرومند و استوار شیدای رنگ پریده و کف برآورده را، که دگرگون گشته با قامتی راست و خشک نقش زمین شده بود، از سالن به تالار بردند، آن‌جا هنوز تا مدتی پزشکان با سرپرستار و دیگر کارکنان آسیاگاه به بیمار بی‌هوش مشغول بودند، و سپس بر تخت روانی گذاشتند و از آن‌جا بردندش. ولی چیزی نگذشت که هانس کاستورپ آقای پوپوف را دید، دوباره در معیت تازه عروسش سرمیز روس‌های خوب نشسته، هر دو خاموش و سرحال غذایشان را پایان می‌بردند، گفتی هرگز اتفاقی نیفتاده.

هانس کاستورپ با قیافه‌ای حاکی از وحشت توأم با احترام شاهد این واقعه بود، ولی این یکی هم به نظرش اساساً وقاری نداشت، خدا شفایش دهد. پوپوف امکان داشت از خوراک ماهی‌اش خفه شود، که در واقع نشده بود، بلکه با همه بی‌هوشی پرخشم و شهوت بی‌سروصدا کمی هم مواظب خود شده بود. و حالا خوش و خرم نشسته بود غذایش را می‌خورد؛ انگار نه انگار که حرکات مستی خشمگین و عربده‌جو از او سرزده، لابد چیزی هم به یاد نمی‌آورد. ظاهرش هم چنان نبود که احترام هانس کاستورپ را به درد تقویت کند، بلکه آن نیز در نوع خود مؤید احساس هرزگی و ابتدالی بود که به هانس کاستورپ دست می‌داد و با تماس بیشتر و پرداختن به سخت بیماران و محضران در پی مبارزه با آن بود.

در طبقه پسرخاله‌ها، و نه چندان دور از اتاق‌هایشان، دختر جوانی به نام

لیلاگرن گروس^۱ بستری بود که براساس اطلاعات خواهر آلفردا مشرف به مرگ بود. ظرف ده روز چهار بار خون ریزی شدید داده بود، و پدر و مادرش این بالا آمده بودند، به این امید که شاید زنده به خانه بگردند؛ ولی دیگر میسر نمی‌نمود، پزشک مخصوص امکان حمل گرن گروس بیچاره را رد می‌کرد. شانزده هفده سال داشت. هانس کاستورپ موقع را مناسب دید که به نقشه و طرح گلدان و آرزوی عافیت جامعه عمل بپوشاند. البته لیلا روز تولدش نبود، نیز می‌شد پیش‌بینی کرد که دیگر آن روز را نخواهد دید، چه آن‌طور که هانس - کاستورپ به پریس و جو دریافت بود، به بهار می‌افتاد؛ ولی به نظر او این مانعی برای یک چنین اظهار ادب ترحم‌آمیزی نمی‌توانست باشد. ضمن گردشی که با پسرخاله‌اش هنگام ظهر در محله آسایشگاه‌ها می‌کرد به دکان گل فروشی قدم نهاد و در حالی که هوای نمور و سرشار از عطر گل‌ها را با سینه تحریک شده تنفس می‌کرد بوته اورتنجیه قشنگی خریده همراه کارتی بدون نام، تنها با عبارت «با بهترین آرزوی عافیت از سوی دو همسایه» برای دختر محترمی به نشانی اتاقش فرستاد. هنگام این اقدام، که در دل برایش تأثیر و مفهومی نمادین قائل بود، سرمست از عطر گیاهان، و در حالی که هوای ولرم دکان پس از سرمای بیرون اشک از چشمانش جاری کرده بود، قلبش تند می‌زد و از دلیری و بشر دوستی که در این عمل بی‌تظاهر نهفته بود احساس ماجراجویانه‌ای سرپایش را فرا گرفته بود.

لیلاگرن گروس از پرستار شخصی برخوردار نبود، بلکه مستقیماً تحت مراقبت دوشیزه فن میلن دونک و پزشکان قرار داشت، و نیز خواهر آلفردا نزد او آمد و شد می‌کرد، و هم او بود که از تأثیر عنایتشان خبر آورد. دخترک در آن وضعیت بی‌امید از پیام و سلام بیگانه غرق شادی بچگانه‌ای شده بود. گیاه را کنار تختش گذاشته، با دست و نگاه نوازشش می‌کرد، و مراقب بود که آبش دهند، و خود هرگاه گرفتار سرفه‌های سخت می‌شد با نگاه دردناکش به آن می‌آویخت. پدر و مادرش، سرگرد باز نشسته گرن گروس و بانو، نیز متأثر و خوشحال شده بودند، و چون بدون هر گونه آشنایی با ساکنان آسایشگاه حتی امکان کوششی

هم برای آشنا شدن با اهداکنندگان از آنها سلب شده بود، پس شیلدکنشت، چنان که خود به زبان آورد، جلو خود را نتوانسته بود بگیرد، پردهٔ گمنامی‌شان را برداشته بود، و از پسرخاله‌ها به عنوان اهدا کننده نام برده بود. و حال خواهش هر سه گرن گروس را به آنها ابلاغ می‌کرد که برای آشنایی و دریافت سپاس نزدشان بروند، و بنابراین آن دو پس فردای آن روز به دنبال راهبه، درحالی که بر پنجه‌های پا راه می‌رفتند، به سراجهٔ درد لیلا قدم نهادند.

دختر محترم موجودی بود بسیار دوست داشتنی با موهای بور و چشمانی به رنگ آبی گل فراموشم نکن، که با همهٔ خونی که از او رفته بود و تنفی که تنها با باقی‌ماندهٔ ناکامی بافت‌های سالم ریه‌اش صورت می‌گرفت منظرش، گرچه بسیار لطیف بود، ولی در واقع به هیچ روی از حال رفته نبود. با صدایی بی‌طنین، ولی خوش آیند، تشکر کرد و به اختلاط پرداخت. برقی صورتی رنگ برگونه‌هایش پدیدار گشت و همان‌جا ماندگار شد. هانس کاستورپ برای پدر و مادر و خود دختر دربارهٔ اقدام خود آن‌گونه که انتظار می‌رفت توضیح داد و تا حدودی عذر خواهی کرد. صدایش افتاده و لرزان بود، با ادبی مهربانانه. هیچ نمانده بود که پای بستر زانو زند - انگیزهٔ درونی به هر حال وجود داشت - و تا مدتی دست لیلا را در دست‌های خود گرفته بود، این دست کوچک گدازان را که نه تنها نمناک، بلکه درست و حسابی خیس بود، از بس عرق می‌ریخت؛ مدام چنان آبی از تنش دفع می‌شد که هر آینه مصرف آزمندانۀ لیموناد که تنگی از آن روی میز پاتختی‌اش بود تأثیر تراوش‌ها را تا حد زیادی از بین نبرده بود گوشت تنش تاکنون خشک و چروکیده شده بود. پدر و مادر با همان حال غمگین‌شان با سؤال‌هایی که از وضعیت پسرخاله‌ها می‌کردند و به وسائل دیگر گفتگوی کوتاه را گرم نگه می‌داشتند. سرگرد مردی بود چهارشانه با پیشانی کوتاه و سیلی سربالا - یک غول، که بی‌گناهی جسمش در تأثیرپذیری و استعداد بیماری دخترک به خوبی به چشم می‌خورد. مقصر آشکارا مادر بود، زنی ریزه با ظاهری رنجور و ضعیف، که وجدانش از این ارمغان رنجی نمایان می‌برد. چون پس از ده دقیقه نشانه‌های خستگی، یا بهتر است بگوییم تهیج لیلا ظاهر شد (رنگ صورتی گونه‌ها بیشتر شد و چشمان فراموشم نکن برق زد) و پسرخاله‌ها، به اشارهٔ نگاه‌های خواهر آلفردا، خداحافظی کردند، خانم گرن گروس تا دم در آنها را

همراهی کرده، آن‌جا زیان به شکایت از خود گشود، که هانس کاستورپ را به گونه‌ای عجیب متأثر کرد. در حالی که از ناراحتی کلمات را درست ادا نمی‌کرد اطمینان می‌داد که تمامش از اوست؛ تنها از او ممکن است به دختر رسیده باشد، شوهرش هیچ سهمی ندارد، کمترین ربطی به او ندارد. ولی این را هم باید بگویند که خود او نیز فقط به‌طور گذرا با آن سروکار داشته، فقط اندکی در قسمت بالا، آن هم به مدت کوتاهی، وقتی دخترکی جوان بوده. بعد دیگر به کلی خوب شده، تمام و کمال، چنان که معاینات نشان داده، آخر می‌خواست ازدواج کند، دلش می‌خواست ازدواج و زندگی کند، و موفق شده بهبود یابد و با سلامت کامل وارد زندگی زناشویی با شوهر عزیز و چون کوه نیرومندش شود، که او هم از سوی خود هرگز اشاره‌ی دوری هم به این قضایا و داستان‌ها نکرده. ولی هر اندازه هم که سالم و نیرومند بوده، باز توانسته جلو مصیبت را بگیرد. در بچه‌شان آن چیز وحشتناک، که مدفون و فراموش شده بود، دوباره پیدا شده، او از پیش برنخواهد آمد، او را از بین خواهد برد، در حالی که او، مادر، از آن بهبود یافته به سنین بالا قدم نهاده - این موجود عزیز بیچاره خواهد مرد، پزشکان دیگر دست شسته‌اند، و فقط اوست که با پیشینه‌اش مقصر است.

مردان جوان کوشیدند تسلی‌اش دهند و سخنانی از امکان یک تحول میمون گفتند. ولی خانم سرگرد فقط گریه را به پایان برد، و به هر حال بار دیگر از آنان تشکر کرد، به خاطر همه چیز، گل‌های اورتنجیه و نیز ملاقاتشان، که دختر را اندکی از اندوه بدر آورده، شاد و خوش‌وقت کرده است. این بیچاره باید در رنج و تنهایی به سر برد، در حالی که دیگر موجودات جوان خوش و خرم با آقایان جوان می‌رقصند، ضمن آن‌که بیماری هم میل به رقص را به هیچ وجه از بین نمی‌برد. آنها برای این دختر بچه کمی آفتاب آوردند، خدایا، این آخرین پرتو آفتاب بود. گل اورتنجیه همچون توفیقی بوده که در رقص نصیبش شده، و صحبت با این جوانان رعنا برای او^۱ Flirt مختصری بوده، این را او، مادر گرن گروس، به خوبی در قیافه‌اش خوانده.

هانس کاستورپ دلش به درد آمد، به خصوص که خانم سرگرد کلمه «Flirt»

۱. (انگلیسی، رایج در زبان آلمانی)، لاس و خوش و بش.

را نادرست، یعنی نه به تلفظ انگلیسی، بلکه با «ای» آلمانی ادا کرد، که او را سخت پریشان کرد. همچنین نه به عنوان جوانی رعنا، که تنها به عنوان اعتراض به خودخواهی حاکم و به خاطر انگیزه‌ای پزشکی و روحانی از لیلای کوچک عیادت کرده بود. خلاصه از پایان قضیه کمی ناخشنود بود، تا آن جا که به برداشت خانم سرگرد مربوط می‌شد، ولی از آن که بگذریم، از اجرای تصمیمش بسیار خرسند بود. به خصوص دو خاطره خوش در جان و روحش به جا مانده بود. یکی عطر گیاهان دکان گل‌فروشی و دیگر خمیسی دست‌های کوچک لیلای. حال که گام نخستین را برداشته بود، پس به عنوان قدم بعدی همان روز با خواهر آلفردا قرار ملاقاتی را از بیمار او فریتس روت باین گذاشت، که در کنار پرستارش از ملال و وحشتناکی رنج می‌برد، هر چند چنان که از ظواهر امر بر می‌آمد تنها زمان کوتاهی برایش باقی مانده بود.

یوآخیم خوب هم چاره‌ای نداشت، باید همراهی می‌کرد. انگیزه و روحیه خیرخواهانه هانس کاستورپ نیرومندتر از بی‌میلی پسرخاله‌اش بود، که این یک حداکثر با سکوت و پایین انداختن نگاهش نمایان می‌کرد، چون توجیهش بدون قبول نقصانی در مسیحیتش امکان‌پذیر نبود. هانس کاستورپ این را به خوبی می‌دید و از آن سود می‌جست. نیز ریشه نظامی این بی‌میلی را کاملاً درک می‌کرد. او که خود از این‌گونه اقدامات احساس شادی و خرسندی می‌کرد و آن را مفید می‌یافت، پس درست هم همین بود که از مقاومت خاموش او درگذرد. با او در این باره مشورت کرد که برای فریتس روت باین جوان هم، گر چه مرد است، گل بفرستند، یا بهتر است با خود ببرند. به این کار میل بسیار داشت؛ گل به نظرش بخشی از آن بود؛ گل‌های اورتنجه بسیار نظرش را گرفته بود، با آن رنگ بنفش و شکل مطبوع؛ پس چنین نتیجه گرفت که مرد بودن روت باین در برابر پایان کارش که نزدیک بود اهمیت خود را از دست می‌دهد، نیازی هم نیست که روز تولدش باشد تا بشود گل تقدیمش کرد، چون با محضران به هر حال و همیشه باید چنان برخورد کرد که با کودکانی در جشن تولدشان. با این اندیشه بود که در کنار پسرخاله‌اش بار دیگر به فضای گرم و مرطوب گل‌فروشی رفته، با دسته‌ای از گل‌های معطر رز، میخک و شب بو به اتاق آقای روت باین قدم گذاشت - به راهنمایی آلفردا شیلد کشت، که آمدنشان را قبلاً به اطلاع بیمار رسانده بود.

بیمار محض که گرچه هنوز بیست سال تمام نداشت سرش اندکی طاس و خاکستری شده بود، رنگ پریده و تحلیل رفته، چندان که دست‌ها، بینی و گوش‌هایش بزرگ به نظر می‌آمد، از سپاس برای این لطف و این گل‌های با طراوت به گریه افتاد - از شدت ضعف هنگام دست دادن با دو مرد جوان و گرفتن دسته گل واقعاً گریست، ولی بعد بلافاصله، هر چند با صدایی نجوایی، بنا کرد دربارهٔ پیشهٔ اروپایی گل‌فروشی و گرمی و رونق فزاینده‌اش صحبت کردن، از صادرات چشم‌گیر محصولات باغ‌داری نیس^۱ و کان^۲، که همه روزه با قطار و نیز توسط پست از این دو شهر به هر سو سرازیر می‌شد، و از بازارهای گل رز در پاریس و برلین و برآوردن نیاز روسیه. آخر او تاجر بود، و تا زنده بود تمام علاقه و توجهش در این جهت سیر می‌کرد. به صدای آهسته تعریف کرد که پدرش صاحب کارخانهٔ عرومک سازی در کبورگ، او را برای تحصیل به انگلستان فرستاده بوده، و او آن‌جا بیمار شده، ولی تیش را به حساب حصه گذاشته‌اند و دست به درمان متناسب با آن زده‌اند، یعنی به خوردن سوپ‌های آبکی و ادارش کرده‌اند، که همین ضعفش را سبب شده. ولی این بالا اجازهٔ غذا خوردن یافته و او هم چنین کرده؛ عرق ریزان در تخت‌خوابش نشسته تلاش کرده چیزی بخورد. متها دیگر دیر شده بوده، روده‌اش متأسفانه آسیب دیده، و حالا خانواده‌اش بیهوده برایش زبان و ماهی دودی می‌فرستند، او هیچ چیز نمی‌تواند بخورد. حالا پدرش از کبورگ راه افتاده، برنس با تلگراف او را فرا خوانده. چون اکنون دیگر باید اقدام مهمی صورت گیرد، عمل روی مهره‌ها، به هر حال می‌خواهند این را هم آزمایش کنند، گرچه امید چندانی باقی نمانده. روت باین خیلی خونرد دربارهٔ این موضوع صحبت می‌کرد و مسئلهٔ جراحی را هم از دیدگاه کاسیکاران می‌نگریست - بالاخره می‌خواست تا زنده است به مسایل از این دیدگاه نگاه کند. به نجوا می‌گفت، مخارجش با احتساب بی‌حس کردن استخوان پشت به هزار فرانک می‌رسد، چون تقریباً تمامی قفسهٔ سینه را در بر می‌گیرد، شش تا هشت مهره، و حالا این سؤال مطرح است که اصلاً ارزشش را دارد یا نه. برنس به این کار ترغیبش می‌کند، معلوم است چرا، در حالی که موضوع از نظر خودش قابل

۱. Nice شهری در فرانسه.

۲. Canne شهری در فرانسه.

تردید است، معلوم نیست که عاقلانه‌تر نباشد، با همین مهرها بمیرد.

پند دادن به او کار آسانی نبود. پسرخاله‌ها عقیده داشتند، مهارت چشم‌گیر برنس را باید در محاسبات جایگاه شایسته‌ای داد. بالاخره به این نتیجه رسیدند که تصمیم آخر را به عهده روت باین پیر بگذارند، که در حال عزیمت بود. هنگام خداحافظی فریتس روت باین جوان باز هم اندکی گریست، و با آن‌که گریه‌اش از ضعف بود، اشک‌هایی که می‌ریخت با خشکی و خون‌سردی که در طرز فکر و صحبتش نمایان بود در تضاد عجیبی قرار داشت. خواهش کرد، آقایان دیدارشان را تکرار کنند، آنها هم با کمال میل قول دادند، ولی فرصتش را نیافتند، چون فردای شبی که کارخانه دار وارد شد دست به عمل جراحی زدند، و پس از آن دیگر دیدار از فریتس جوان مقدور نبود. و دو روز بعد که هانس کاستورپ به اتفاق یواخیم از آن‌جا می‌گذشت، دید که اتاق را ضد عفونی می‌کنند. خواهر آلفردا هم دیگر آن‌جا را ترک کرده بود، چون پرستاری محتضری دیگر را در آسایشگاهی دیگر به او سپرده بودند، و او، بند عینک به پشت گوشش بسته، آه کشان به آن‌جا رفته بود، چه این یگانه افقی بود که در برابرش گشوده بود.

اتاقی متروک و تخلیه شده بود، میل‌ها بر هم نهاده، در مضاعف گشوده، و ضد عفونی می‌شد، کسانی که سرراهشان به سالن غذاخوری یا به هوای آزاد از آن‌جا می‌گذشتند این را در می‌یافتند - منظره‌ای گویا، هر چند چنان عادی شده بود که دیگر چندان چیزی به کسی نمی‌گفت، به خصوص اگر آن کس به تازگی اتفاقی بدین‌گونه «تخلیه شده» و ضد عفونی شده را در اختیار گرفته در آن به سر می‌برد. گاه آدم می‌دانست چه کسی در شماره مورد نظر ساکن بوده، که این به هر حال به فکر فرو می‌بردش - برای هانس کاستورپ چنین بود، در آن هنگام و نیز یک هفته بعد، وقتی در گذر از جلو اتاق گرن گروس به همان منظره برخورد. در این‌جا به نگاه اول فهمش در برابر مفهوم فعلیتی که در درون اتاق جریان داشت ایستادگی کرد، به تماشا ایستاد، مات و مبهوت و در فکر فرو رفته، که پزشک مخصوص از راه رسید.

هانس کاستورپ گفت: «دارم ضد عفونی کردن اتاق را تماشا می‌کنم. سلام، آقای پزشک مخصوص. لیلای جوان...»

برنس شانها را بالا انداخت و پاسخ داد: «خوب دیگر». پس از مکثی که در

طول آن این حالت و قیافه ادامه داشت اضافه کرد: «درست قبل از پایان کارش شما درست و حسابی به او اظهار عشق کردید؟ از شما خوشم می‌آید که به این سوت سوتک‌های من بذل توجهی می‌کنید، در قفس هاشان، با همان نیرویی که در شخص شما سراغ دارم. کار جالبی است که شما می‌کنید، نه، نه، حق مطلب را باید گفت، یک جنبه خوب شخصیت شما. می‌خواهید هر از گاهی همراه من بیاید وارد شوید؟ من باز هم همه گونه پرنده در قفس دارم - اگر برایتان جالب است. مثلاً الان سرمی‌زنم به «سرشار». خیلی ساده شما را به عنوان هم‌دردی دلسوز معرفی خواهم کرد.»

هانس کاستورپ گفت، از دل او حرف می‌زند، و در حقیقت درست همان چیزی را به او پیشنهاد می‌کند که خود می‌خواسته اجازه‌اش را بخواهد. با سپاس از این اجازه استفاده می‌کند و به او می‌پیوندد. ولی او کیست، این «سرشار» نامش را به چه معنی بگیرد؟

پزشک مخصوص گفت: «به معنی کلمه. درست و واقعی، نه به معنی مجازی و استعاری. به خودش بگویید برایتان تعریف کند.» چند قدم که برداشته رسیدند به اتاق «سرشار». پزشک مخصوص به همراهش گفت منتظر بایستد، و خودش از در مضاعف به درون لغزید. خنده و صحبتی زیر و بشاش از اتاق بیرون زد، و آن‌گاه پشت در زندانی شد. ولی به پیشواز دیدارکننده دلسوز هم آمد، که چند دقیقه بعد اجازه ورود یافت. برنس به خانمی مویور معرفی‌اش کرد که در بستر دراز کشیده، نگاه کنجکاوانه به او دوخته بود - پشت به بالش به حالت نیم نشسته، بی‌قرار بود و مدام مرواریدهای ریزخنده‌اش را بیرون می‌ریخت، به صدای بلند و زیر، همچنان که با دشواری و تلاش بسیار نفس می‌کشید، و به نظر می‌آمد که همین تنگی نفس به خنده تحریکش می‌کند. احتمالاً به طرز بیان و اصطلاحاتی که برنس برای معرفی دیدارکننده به کار می‌برد نیز می‌خندید، آخر سرهم پشت سر هانس کاستورپ که آنجا را ترک می‌کرد بارها خداحافظ و خیلی ممنون فریاد کشید و دست تکان داد، پرطنین آه کشید، مرواریدهای خنده را بیرون ریخت، دست‌ها را زیر پیراهن ابریشمین بر سینه

مواج فشرده، پاهایش هم نمی‌توانستند آرام بگیرند. نامش خانم تسیمرمان^۱ بود. هانس کاستورپ آشنایی اندکی با او داشت. تنها چند هفته‌ای سرمیز خانم زالومون و پسرک شکمو نشسته، و همیشه هم خندیده بود. بعد دیگر ناپدید شده بود، بی آن‌که مرد جوان چندان توجهی به آن کرده باشد. فکر می‌کرد، امکان دارد به مسافرت رفته باشد، تا آن‌جا که این ناپدید شدن اصلاً به آگاهی‌اش راه یافته بود. و حالا او را این‌جا می‌یافت. با نام «سرشار»، که توضیحش هنوز مانده بود.

خنده قفلکی را با مرواریدهای ریز و سینه برجسته سرداده بود: «هاهاهاها، عجب آدم خنده‌داری است، این برنس، مرد با مزه خنده‌دار، آدم از خنده از حال می‌رود، مریض می‌شود. بفرمایید بنشینید آقای کاستن، آقای کارستن، یا هر اسمی که دارید، اسم خنده‌داری دارید، هاها، هی هی، ببخشید! روی صندلی پایین پای من بنشینید، فقط ببخشید که من لگدپرانی می‌کنم، من نمی‌توانم - ها... آ» با دهان باز آهی کشید و باز مروارید ریخت. «نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم.»

تقریباً زیبا بود، خطوط چهره‌اش واضح، و اندکی بیش از حد به چشم می‌زد، ولی خوش آیند بود، و غبغب کوچکی هم داشت. ولی رنگ لب‌هایش به آبی می‌زد، و نوک بینی‌اش نیز به همین گونه، که بی‌شک نتیجه تنگی نفس بود. دست‌هایش هم که به گونه‌ای دوست داشتنی لاغر بود و سرآستین‌های بلند لباس خوابش پوشش خوشی به آن می‌داد همچون پاهایش قرار نداشت. گردنش دخترانه بود، با برجستگی‌های گرد گوشتی برفراز استخوان‌های ترقوه، و نیز سینه‌اش، که زیر لباس از خنده و نفس زدن به تکان‌های ناآرام و پرتلاشی می‌افتاد، ظریف و دخترانه به نظر می‌آمد. هانس کاستورپ اندیشید که برای او هم گل‌های قشنگی بفرستد یا ببرد، از محصولات باغ‌داری‌کان و نیس، آب خورده و معطر. با اندوهی مختصر به نشاط در بند و بندگل خانم تسیمرمان تن در داد.

دختر پرسید: «پس شما از بیماران رتبه بالا دیدن می‌کنید؟ چه لطف با

مزه‌ای، هاهاهاه! ولی به شما بگویم، من اصلاً رتبه بالا نیستم، یعنی در حقیقت این طور نبودم، تا همین تازگی که به هیچ وجه... تا آن‌که اخیراً این جریان... گوش کنید، آنوقت می‌بینید که این خنده‌دارترین چیزی است که به عمرتان... و در تلاش نفس، با هرهر و کرکر، آن‌چه را بر سرش آمده بود تعریف کرد:

وقتی آمد این بالا کمی بیمار بود - در هر حال بیمار، و گرنه این جا نمی‌آمد، شاید کاملاً هم جزیبی نبود، ولی بیشتر جزیبی تا سخت. پنوموتوراکس، این محصول جدید صنعت جراحی، که محبوبیتی سریع یافته بود، در مورد او هم نتیجه‌اش درخشان بود. عمل با موفقیت کامل انجام شد، در حال و وضع خانم تسیرمان پیشرفت‌های مسرت بخشی به چشم می‌خورد، شوهرش - چون ازدواج کرده بود، منتها بچه نداشتند - شوهرش می‌توانست حساب کند تا سه چهار ماه دیگر باز خواهد گشت. آن‌گاه برای تفریح سفری به زوریخ رفته بود - برای این سفر انگیزه دیگری غیر از تفریح در کار نبود. و تا دلش می‌خواست نیز تفریح کرده بود، ولی در ضمن متوجه نیز شده بود که لازم است پر شود، و برای این کار همان‌جا نزد پزشکی رفته بود. جوانی مهربان و بامزه، هاهاهاه، هاهاهاه، ولی چه دسته گلی به آب داده بود! بیش از حد پرش کرده بود، لبریز و سرشارش کرده بود! هیچ کلمه دیگری برایش نبود، این کلمه همه چیز را می‌رساند. البته خواسته بود کمک کند، ولی از موضوع درست سردر نیاورده بود، و خلاصه و مختصر: در وضع و موقعیتی این‌چنین، سرشار از اکسیژن، یعنی قلبش زیر فشار و نفس تنگ - ها! هی هی - برگشته بود این بالا، و برنس، که داد و فریاد دیوانه‌واری راه انداخته بود، فوراً به رختخواب فرستاده بودش. گفته بود، او حالا دیگر شدیداً بیمار است - البته رتبه بالا هم نه، ولی داغان، خراب - هاهاهاه، قیافه‌اش، چه قیافه مضحکی! و خندید، در حالی که با انگشت به درونش اشاره می‌کرد، از این قیافه چنان می‌خندید که حال دیگر پیشانی‌اش نیز رنگ به رنگ شد، چندان که آبی می‌زد. می‌گفت، از همه خنده‌دارتر وقتی است که برنس داد و بیداد می‌کند و از کوره در می‌رود - پیشاپیش از آن خنده‌اش گرفته بود، همین که متوجه شده بود که «سرشار» از اکسیژن شده. برنس نعره کشیده بوده: «شما در خطر جدی به سر می‌برید» بدون پرده پوشی، یک چنین خرسی، هاهاهاه، هی‌هی‌هی، بیخشد.

مشخص نبود از چه رو اینچنین مرواریدریزان از حرف پزشک مخصوص

می‌خندد - یعنی به خاطر فریاد دیوانه‌وارش و چون باورش نمی‌شد، یا با وجود آن‌که آن را باور می‌کرد و جدی می‌گرفت - که بالاخره باید هم جدی می‌گرفت - ولی خود موضوع، خطر جدی که برایش وجود داشت، به نظرش مضحک می‌آمد. هانس کاستورپ احساس می‌کرد که این دومی درست است، و او واقعاً از سهل‌انگاری بچگانه و ناتوانی مغز ناقصش مروارید می‌ریزد و هرهرورکر می‌کند، که او آن را ناپسند می‌یافت. با وجود این برایش گل فرستاد، متها دیگر خانم تسمیرمان خنده رو را ملاقات نکرد، چون پس از چند روز که زیر اکسیژن گذاشته شده بود، بالاخره در آغوش شوهر تلگرافی فراخوانده‌اش درست و حسابی مرده بود - یک غاز تمام عیار، حرفی که پزشک مخصوص وقتی خیرش را به هانس کاستورپ داد به آن افزود.

ولی هانس کاستورپ که سرش آن سان برای ابراز هم‌دردی درد می‌کرد توانسته بود پیش از آن به کمک پزشک مخصوص و پرستاران باز هم ارتباط‌هایی با سخت‌بیماران آسایشگاه برقرار کند، و یوآخیم هم ناگزیر از همراهی بود. باید همراه او پیش‌پر «تو - له - دو» می‌رفت، پسر دوم، که هنوز باقی بود، آن دیگری که مدت‌ها بود اتاقش را، در همسایگی، ضد‌عفونی کرده H₂CO در آن دود کرده بودند. همچنین پیش‌تدی^۱، پسر بچه‌ای که به تازگی از پرورشگاه «فریدریکانوم»^۲ به آن‌جا فرستاده شده بود، چون شدت بیماریش ماندنش را در پرورشگاه غیرممکن ساخته بود. از آن گذشته پیش‌آنتون کارلوویچ فرگه^۳، کارمند بیمه، یک روسی - آلمانی صبور و خوش‌قلب. و بالاخره پیش‌خانم فن مالینکروت^۴، که در عین بیماری برخوش آمد دیگران ارج بسیار می‌نهاد؛ او نیز همچون دیگر نامبردگان گل دریافت کرد و حتی هانس کاستورپ چندین بار در حضور یوآخیم غذا دهانش گذاشت... دیگر حسابی به «برادران نیکوکار» شهرت یافته بودند. ستمبرینی هم به همین معنی نظر داشت که یک روز به هانس کاستورپ گفت: «^۵Sapperlot، مهندس، چیزهای جالبی از رفت

1. Teddy

2. Fridericanum

3. Anton Karlowitsch Ferge

4. von Mallinckrodt

۵. (لاتین): نفرین.

و آمده‌اتان می‌شوم. رفته‌اید در کار خیریه؟ با کارهای نیک دنبال توجیه می‌گردید؟»

- چیز قابل ذکری نیست، آقای ستمبرینی. چیزی نیست که بشود برایش سروصدا راه انداخت. پسرخاله‌ام با من...

- دور پسرخاله‌تان را خیط بکشید! گرچه صحبت از هر دو شما هست، ولی شکی نیست که کار کار شماست. ستوان وجودی است قابل احترام، ولی ساده است و روحاً خطری تهدیدش نمی‌کند، و برای مریش جای نگرانی نمی‌گذارد. شما نمی‌توانید با داستان رهبری او مرا فریب دهید. شما مهم‌تر هستید، تهدید هم بزرگ‌تر است. اگر اجازه بدهید می‌گویم شما نظر کرده‌ زندگی هستید - باید از شما مراقبت کرد. ضمناً اجازه این کار را به من داده‌اید.

- البته، آقای ستمبرینی. به‌طور قطع و یقین. لطف شماست. «نظر کرده زندگی» هم حرف قشنگی است. هر نویسنده‌ای نمی‌تواند فوراً نظیرش را بگوید. درست نمی‌دانم می‌توانم چنین ادعایی بکنم یا نه، ولی باید بگویم، عنوان قشنگی است. بله، و من هم حالا یک کمی با «بچه‌های مرگ» مدارا می‌کنم، لابد منظور شما هم همین است. این جا و آن‌جا، هر وقت وقت کنم، سری به وخیم‌ها و سخت‌ها می‌زنم، متوجهید که، کسانی که برای خوشگذرانی این‌جا نیامده‌اند، کارهای زشتی نمی‌کنند، بلکه می‌میرند.

ایتالیایی گفت: «ولی در کتاب آمده: بگذارید مرده‌ها مردگان‌شان را به خاک بسپارند.»^۱

هانس کاستورپ دست‌ها را بلند کرده و قیافه‌ای گرفت گویای این نکته، که در کتاب چیزهای بسیار آمده، هم این و هم آن، چندان که به دشواری بتوان حق را از ناحق بازشناخت و از آن پیروی کرد. نوازنده دوره گرد البته با این مطلبی که اظهار کرد کار را خراب می‌کرد، چنین انتظاری هم می‌رفت. ولی هانس کاستورپ با آن‌که هم‌چنان حاضر بود به حرف‌های او گوش دهد، نصایحش را بدون تعهدی بشنود و برای آزمایش تن به تأثیرشان هم بدهد، به هیچ روی در نظر نداشت به خاطر اظهار نظرهایی مریانه از کارهایی که در پیش گرفته بود چشم پوشد،

۱. انجیل متی، باب هشتم، ۲۲ و انجیل لوقا باب نهم، ۶۰.

کارهایی که با وجود حرف‌های بیهودهٔ مادر گرن و گروس از «یک Flirt مختصر» و نیز طرز صحبت خشک و کاسبکارانهٔ روت باین بیچاره و هرهر احمقانهٔ «سرشار» به گونه‌ای مبهم همچنان به نظرش سودمند و مؤثر می‌آمد.

پسر «تو - له - دو» نامش لورو^۱ بود. او هم گل دریافت کرد، میخک خوشبو «با بهترین آرزوی عافیت، از سوی دو همسایه»، و از آن‌جا که فرستندگان دیگر جز به ظاهر گمنام نبودند و هر کسی می‌دانست هدایا از جانب کیت، این بود که یک روز که «تو - له - دو»، مادر سیاه‌پوش رنگ پریدهٔ مکزیکی، در راهرو به پسرخاله‌ها برخورد، از آنها تشکر کرد و با زبانی پر از خش هش و در واقع بیستر با حرکات سر و دست و قیافه‌ای غمبار دعوتشان کرد سپاس پسرش را - *de son*

seul et dernier file qui allait mourir aussi^۲ - از زبان خود او بشنوند. همان‌جا دعوتش را پذیرفتند و دنبالش به راه افتادند. لورو را جوانی یافتند به گونه‌ای خیره کننده زیبا، با چشمانی آتشین، بینی عقابی با پره‌های لرزان، و لبانی با شکوه که برفراز آنها سیلی مشکی خودنمایی می‌کرد - ولی در رفتار و قیافه‌اش چنان مباهات اندوهگینانه‌ای بود که دیدار کنندگان، هانس کاستورپ به همان اندازه که یواخیم تیمسن، در پایان خوشحال بودند که در اتاق پشت سرشان بسته شد. چون همچنان که «تو - له - دو»، پارچهٔ کشمیر سیاه بر شانه‌ها و روسری سیاه زیر چانه گره زده بود و چین بر پیشانی کوتاه انداخته بود، با چروک وحشت‌آور زیر چشمان همچون ذغال سیاه، با زانوان خمیده اتاق را گزر می‌کرد، گوشهٔ دهان بزرگش را پر اندوه فرو آویخته دوباره و سه باره به دیدار کنندگان که کنار بستر نشسته بودند نزدیک می‌شد تا کلام اندوه زایش را طوطی‌وار تکرار کند که:

«Tous les dé, vous comprenez, messiés^۳ ... premièrement l' unet maintenant l' autre^۴»

لوروی زیبا، او نیز به فرانسه، باطنینی پر پیچ و تاب و خش خش کنان داد سخن

1. Lauro

۲. (فرانسه)، تنها و آخرین پسرش که او هم به زودی خواهد مرد.

۳. همان که در برخورد اول گفته. ۴. اول یکی و حالا دیگری.

داده بود، به این مضمون پر شور از حد تحمل بیرون که می‌خواهد همچون
 قهرمانی، بعیرد
 Comme heros, à l' espagnol

مثل برادرش^۲
 dc même que son fier jeune frère Fernando

که او نیز همچون یک قهرمان اسپانیایی مرده - دست‌ها را در هوا تکان می‌داد،
 پیرهن را چاک می‌داد و این چنین در برابر مرگ سینه زرد را سپر می‌کرد، و خود را
 فریب داد و داد تا بالاخره هجوم سرفه‌ها کف اندکی به رنگ صورتی بر لبانش
 آورد، شعله کلامش را خفه کرد و پسر خاله‌ها را واداشت، بر پنجه پا از آن‌جا
 بیرون بروند.

پس از آن پسرخاله‌ها از دیدارشان با لورو حرفی نزدند، و در سکوت هم، هر
 یک برای خود، از قضاوت درباره حرکاتش خودداری کردند. ولی بر هر دوشان
 نزد آنتون کارلوویچ فرگه اهل پترزبورگ خوش‌تر گذشت، که با سیبل بزرگ و
 نیک نفسانه‌اش و جوزکش، که آن نیز با حالتی نیک نفسانه بیرون زده بود، در
 بستر آرمیده بود و آهسته و به زحمت خستگی و رنجی را که کار گذاشتن
 پنوموتوراکس بر او وارد آورده بود از تن به در می‌کرد - عملی که هیچ نمانده بود
 به قیمت جان آقای فرگه تمام شود. دچار شوک شدیدی شده بود، همان که در
 این عمل به «ناراحتی ضمنی» معروف است. ولی این شوک در این‌جا شکل
 خطرناکی به خود گرفته، یک حمله تمام و کمال با بیهوشی نگران کننده، در یک
 کلام چنان شدید که ناچار شده‌اند عمل را موقتاً تعطیل و به بعد موکول کنند.

هر بار که آقای فرگه از این عمل که برایش وحشتناک بوده حرف می‌زد،
 چشمان خاکتربیش با آن نگاه نیک نفسانه گرد شده رنگ از صورتش می‌پرید.

- بدون بیهوشی، آقایان. بسیار خوب، بعضی تاب تحملش را ندارند، در این
 موارد منع می‌شود، هر آدم عاقلی هم این را درک می‌کند و تسلیم می‌شود. ولی
 بی‌حسی موضعی تأثیر چندانی ندارد، آقایان، فقط گوشت سطح را بی‌حس
 می‌کند، آدم، وقتی بازش کرده‌اند، حس می‌کند، متها فقط فشرده شدن و له شدن
 را. مرا خوباننده بودند و چشمانم را بسته بودند، که چیزی نینم، معاون سمت

۱. همچون قهرمانی، به شیوه اسپانیایی
 ۲. همان‌گونه که برادر جوان سرفرازش برناندو.

چپ و سرپرستار سمت راستم را گرفته بودند. مثل این که آدم را فشار می‌دهند و له می‌کنند، از تأثیر گوشتی که بازش کرده‌اند و با گیره‌هایی برش گردانده‌اند. در همین موقع صدای پزشک مخصوص را می‌شنوم که می‌گوید: «خوب!» و همان آن دست به کار می‌شود، یک آلت کندی را - باید کند باشد که فوراً نبرد - روی جدار مهره‌ها می‌کشد، تا جای مناسب را پیدا کند، جایی که بتواند بشکافد و از آنجا گاز را وارد کند، و همین که این کار را می‌کند، آن آلت را روی پوست مهره‌های من می‌گرداند - آقایان، آقایان! دخلم آمد، کارم تمام شد، حالم غیر قابل توصیف بود. جدار مهره‌ها، آقایان. به این نباید دست زد، نمی‌شود لمس کرد، حرام است، از گوشت پوشیده شده، عایق شده، غیر قابل لمس، تا ابد. آن وقت او بازش کرده بود و آلت را روی آن می‌کشید. آقایان، حالم بد شد. نفرت آور بود. آقایان - هرگز فکر نمی‌کردم یک چنین احساس کریه و زشتی هم در دنیا وجود داشته باشد، مگر در جهنم! از هوش رفتم - سه بیهوشی با هم، یکی سبز، یکی قهوه‌ای، و یکی بنفش. و چنان بویی می‌داد، این بیهوشی، شوک به حس بویایی‌ام زده بود، آقایان، بیش از هرچه بگویند بوی سولفور هیدرژن می‌داد، جهنم شاید این‌طور بو بدهد، و در همه این احوال صدای خنده خودم را می‌شنیدم، همان‌طور که از حال می‌رفتم، ولی نه آن‌طور که یک انسان می‌خندد، بلکه شرم‌آورترین و متمشزکننده‌ترین خنده‌ای که به عمرم شنیده بودم، آخر مالش پوست مهره‌ها، آقایان طوری است که انگار آدم را به توهین‌آمیزترین، مبالغه‌آمیزترین و غیرانسانی‌ترین نوع قلقلک می‌دهند، این ننگ و عذاب لعنتی این‌طور است، این شوک همین‌طور است که گفتم، خدا نصیبان نکند.»

مرتب، و هر بار هم با رنگ پریده از ترس، برمی‌گشت سر این خاطره جهنمی، که از تکرارش وحشت داشت. ضمناً از همان اول هم خود را آدم ساده‌ای معرفی کرده بود، به دور از هر چه «سطحش بالا» باشد، انتظارات خاص هم چه از نوع معنوی و چه عاطفی، نباید از او داشته باشند، همان‌طور که او هم چنین انتظاراتی از کسی ندارد. پس از توافق بر سر این نکته از زندگی پیشین تعریف‌ها کرد، همه جالب، همان زندگی که بیماریش از آن جدایش کرده بود، زندگی یک مأمور شرکت بیمه آتش سوزی، یک زندگی در سفر: از پترزبورگ راه افتاده به تمام کارخانه‌های بیمه شده سرکشی می‌کرده و در آنهایی که اقتصادی

شکوک داشته‌اند به تجسس می‌پرداخته؛ چون آمار نشان می‌دهد که بیشترین آتش سوزی‌ها در کارخانه‌هایی پیش می‌آید که وضع خوبی ندارند. به همین دلیل او را می‌فرستاده‌اند که به بهانه‌ای یکی از این‌ها را شناسایی کرده به مؤسسه گزارش دهد، تا با افزایش سهم بیمه یا تجدید نظر در قرارداد به موقع از خسارات کلان جلوگیری شود. از سفرهای زمستانی در آن سرزمین وسیع داستان‌ها می‌گفت، در سرمای وحشتناک شبانه، در سورتمه زیر رواندازی از پوست گوسفند خفته، و همین که چشم می‌گشوده نگاهش به چشم گرگ‌ها می‌افتاده که همچون ستارگان بر سفیدی برف می‌درخشیده‌اند. ره توشهٔ یخ زده با خود داشته، سوپ کلم و نان سفید که در ایستگاه‌های تعویض اسب گرم می‌کرده، که نان به تازگی روز نخست می‌شده. بدبختی‌اش هنگامی بود که ناگهان بین راه هوا گرم می‌شد و قطعات یخ زدهٔ سوپ آب می‌شد و بیرون می‌ریخت.

آقای فرگه این‌چنین تعریف می‌کرد، و گه‌گاه نیز میان تعریفش آهی می‌کشید و می‌گفت، این‌ها همه‌اش بسیار خوب است، فقط ایکاش قرار نبود یک بار دیگر عمل پنوموتوراکس را روی بدنش انجام دهند. آنچه ارائه می‌کرد چیز فوق‌العاده‌ای نبود، ولی اطلاعاتی در برداشت، به خصوص سودمند برای هانس کاستورپ که می‌اندیشید، خوب است که از امپراطوری روس و شیوهٔ زندگی‌اش چیزهایی می‌شنود، دربارهٔ سماور، پیراشکی و قزاق‌ها، و همچنین کلیساهای چوبی با برج‌های پیازی شکل، که از بسیاری به دسته‌ای قارچ‌های دور هم روییده مانند بودند. نیز از آقای فرگه خواست دربارهٔ خصوصیات آدم‌های آن سرزمین برایش بگوید، از غرائب شمالی هاشان، به چشم او ماجراجویانه‌تر، و نیز از تأثیر نژاد آسیایی در خونشان، از گونه‌های برجسته و قرار و ترکیب فنلاندی - مغولی چشمانشان، و با علاقه‌ای انسان‌پزوهانه به او گوش می‌داد، و حتی واداشتش به روسی تکلم کند - لفظ شرقی تند، درهم، بیگانه و نرم از زیر سبیل نیک نفسانه فرو افتاده و نیز از آن حلقوم به نیک نفسی بیرون زده روان بود - و هر چه میدانی که بر آن جولان داشت از نقطه نظر مریانه ممنوع‌تر، تفریح هانس - کاستورپ از آن بیشتر، جوانی چنین است.

از آن پس آنها بارها نرد آقای آنتون کارلوویچ فرگه رفته ربع ساعتی از او دیدار کردند. و در این بین از تدی، جوانکی که از «فریدریکانوم» آمده بود هم دیدن

کردند، پسری چهارده ساله با سر و وضع آراسته، بور و زیبا، دارای پرستار خصوصی، پیژامه سفید ابریشمین کمر بسته به تن. یتیم بود و آزار، چنان که خود می‌گفت. در انتظار دستکاری نسبتاً عمیقی به‌سر می‌برد، که به منظور برداشتن قسمت‌های فامد شده باید صورت می‌گرفت، و گاهی که حال بهتری داشت برای ساعتی بستر را ترک می‌کرد تا در لباس ورزش زیبایش در تجمع بیماران، آن پایین، شرکت جوید. خانم‌ها از شوخی با او لذت می‌بردند، و او به گفتگویشان گوش می‌داد، مانند حرف‌هایی که دربارهٔ وکیل دعاوی اینهوف، دوشیزه شلوار - پوش و فرستش او بردانک می‌زدند. و بعد دوباره به بستر باز می‌گشت. بدین‌سان پسرک خوش پوش تندی روزگار می‌گذرانند، و هیچ پنهان نمی‌کرد که دیگر از زندگی هیچ نمی‌جوید جز آن‌چه این‌جا هر زمان پیش رو می‌یابد.

و اما در شمارهٔ پنجاه خانم فن مالینکروت بستری بود، ناتالی فن مالینکروت، با چشمانی سیاه و حلقه‌های طلا بر گوش‌ها، جوای دلبری و شیفته خودآزایی، در عین حال ایوب بیچاره‌ای در لباس زنان، که خداوند همهٔ بلاها را بر او نازل کرده بود. سراپا غرق سموم بود، چندان که همهٔ بیماری‌های ممکن پشت سر هم، گاه با هم، سراغش می‌آمدند. به خصوص پوستش آسیب دیده بود، که بخش‌های گوناگونش را آماسی خارش‌دار و رنج‌آور فرا گرفته بود، که در پاره‌ای جاها ریش گشته، نیز اطراف دهانش، که بردن قاشق را بدان‌جا با دشواری‌هایی همراه می‌ساخت، جراحات درونی جایشان را به هم می‌دادند، از جمله در جدار مهره‌ها، کلیه‌ها، ریه‌ها، جدار استخوان‌ها، حتی جدار مغز، که در نتیجه بیهوش می‌شد، و تب و درد چنان قلبش را ناراحت می‌کرد، که ترس برش می‌داشت و غذا را آن‌سان که باید نمی‌توانست فرودهد و در گلویش گیر می‌کرد. خلاصه، این زن رنجی می‌برد و حشمتاک، و از آن گذشته کسی را در دنیا نداشت؛ چون پس از آن‌که شوهر و فرزندان را در پی مرد دیگری، در حقیقت نیم مردی، رها کرده بود، خود نیز از سوی معشوق رانده شده بود - این را پسرخاله‌ها از خودش شنیدند - و حال آواره از شهر و دیار روزگار می‌گذرانند، هر چند شوهرش تهی‌دست نمی‌گذاشتش. بدون غرور بی‌جا از ادب و عشق پایدار او سود می‌جست، و از آن‌جا که بر خود ارجی نمی‌نهاد و می‌پذیرفت که زنی نادرست و گناهکار بیش

نیست، با صبر و سرسختی شگفتی همهٔ درد و رنج ایوب‌وار را به جان می‌خرید، به نیروی استقامت زنانه، که بر مصیبت جسم از زخم تیره تیره‌اش پیروز شده بود، چندان که نوار سفیدی را که به دلیل ناخوشی باید دور سر می‌بست، به صورت تکه‌ای هماهنگ با لباس خود در آورده بود. مدام زینت خود را عوض می‌کرد، صبح را با صدف شروع می‌کرد و شب را با مروارید به پایان می‌برد. خشنود از هدیهٔ گل هانس کاستورپ، که بیشتر به مفهومی عاشقانه تا نکوکارانه می‌گرفت، مردان جوان را برای نوشیدن چای به پای بستر خود دعوت کرد؛ انگشانش را - شش هم مستثنی نبود - سراسر با عین الهه و یاقوت ارغوانی و زمرد پوشیده بود، و چای را از فنجان نوک دار می‌خورد، و فوراً، در حالی که گوشواره‌هایش تکان می‌خورد، شروع کرد به حکایت آن‌چه بر سرش آمده بود: از شوهر مؤدب، ولی کسل‌کننده‌اش، و نیز از بچه‌های مؤدبش، که آن‌ها نیز کل‌کننده بودند - کاملاً به پدرشان رفته بودند، و او هرگز احساس چندان گرمی نسبت به آنها نداشته - سخن گفت، همچنین از آن نیم مرد، پرکی که او همراهش گریخته بود، و نوازش‌های شاعرانه‌اش را بسی می‌ستود. ولی خویشان جوانک به حيله و به زور از او جدایش کرده بودند؛ و بعدش هم او خود از بیماری زن که ناگهان با شدت وحدت تمام ظاهر می‌شود دلزده شده بود. آن‌گاه به عثوه از آقایان می‌پرسید: آنها هم احساس دل‌زدگی می‌کنند، و باز استقامت زنانه‌اش پیروزمندانه بر آماس که نیمی از رخارش را پوشانده بود لبخند می‌زد.

هانس کاستورپ جوانک را که این‌چنین احساس دل‌زدگی کرده بود خوار می‌داشت، و این برداشت خود را نیز با بالا انداختن شانه‌ها ابراز کرد. ولی او خود از شنیدن داستان نوازش‌های پسرک شاعر‌مآب به گونهٔ دیگری برانگیخته شده بود، هرگاه فرصت پیش می‌آمد از خانم مالینکروت عیادت می‌کرد، و هر بار پرستاری‌هایی که به آموزش قبلی نیازی نداشت انجام می‌داد، با احتیاط غذا را که همان موقع برایش آورده بودند به دهانش می‌گذاشت، و هرگاه لقمه‌ای در گلویش گیر می‌کرد فنجان نوک‌دار را به دهانش می‌برد تا از آن بنوشد، و چون می‌خواست دنده به دنده شود به کمکش می‌شتافت؛ چون افزون بر تمام ناراحتی‌هایش جراحی که از عمل جراحی بر جای مانده بود نیز دراز کشیدن را دشوار می‌کرد، بدین‌سان هانس کاستورپ سر راهش به سالن غذاخوری یا

وقتی از گردش صبح‌گاهی بر می‌گشت، در حالی که به یواخیم می‌گفت به راهش ادامه دهد، چون او می‌خواهد سری به اتاق پنجاه بزند و نظری به وضع بیمار بیاندازد، به آن‌جا می‌رفت و با این دستگیری‌ها تمرین نکوکاری می‌کرد - و احساس انبساط و شگفتگی سرپایش را فرا می‌گرفت، سروری که از نکوکاری و تأثیر پنهانی عملش سرچشمه می‌گرفت، و در ضمن نیز با گونه‌ای سرمستی دزدانه در می‌آمیخت که از ظاهر مسیحی‌وار و خورده ناگوفتنی کارهایش به او دست می‌داد، ظاهری چنان دین‌دارانه، دلموزانه و تحسین‌برانگیز، که نه از دیدگاه نظامی و نه از لحاظ تربیتی ایرادی جدی بر آن وارد نبود.

تاکنون از کارن کارشت^۱ سخنی نگفته‌ایم، در حالی که هانس کاستورپ و یواخیم به او عنایتی خاص می‌کردند. پزشک مخصوص خود توجه نکوکارانهٔ پسرخاله‌ها را به این بیمار خصوصی‌اش جلب کرده بود. او که از چهار سال پیش این‌بالا بود آموزش از کیسهٔ بستگان نامهربان می‌گذشت، و ایسان چون چنین می‌اندیشیدند که او به هر حال خواهد مرد، خویش تهبی دست را یک بار از این‌جا برده بودند، و تنها به اعتراض پزشک مخصوص دوباره به این‌بالا روانه‌اش کرده بودند. و حال در «دهکده» سکونت داشت، در پانسیونی ارزان قیمت - دختری بود نوزده ساله و ضعیف‌بنیه، با موهای صاف روغن خورده، چشمانی که برق نگاهشان را، که با سرخی پرحرارت گونه‌هایش هماهنگ بود، خجولانه پنهان می‌کردند، و صدایی که گرفتگی‌اش به شکل و شمائلش می‌برازید، ولی طینی دلپذیر داشت. تقریباً بی‌وقفه سرفه می‌کرد، و انگشتانش که زهر بیماری به همه‌شان سرایت کرده بود از ریخت افتاده بودند.

بدین‌سان پسرخاله‌ها به خواهش پزشک مخصوص - حال که جوانان خوش‌قلبی بودند - خویشتن را به گونه‌ای خاص وقف او کردند. و این کار را با دسته‌گلی آغاز کردند، و به دنبالش از کارن بینوا در بالکن کوچکش در «دهکده» دیدار کردند، و پس آن‌گاه سه نفری به پاره‌ای کارها دست زدند، به تماشای مسابقهٔ سراسرهٔ روی یخ و سورت‌مه رانی رفتند. حالا دیگر فصل ورزش‌های زمستانی حسابی شروع شده بود، هفتهٔ جشن نیز برگزار شد، پشت سر هم

برنامه‌های تفریحی و نمایشی ارائه می‌شد، از همان دست که پسرخاله‌ها تاکنون تنها توجهی گذرا بدان کرده بودند. یواخیم که این بالا از همه نوع سرگرمی روگردان بود. آخر او به خاطر این جور چیزها که این بالا نیامده بود - اصلاً به این جا نیامده بود که زندگی کند و به اقامتش با این‌گونه دلخوشی‌های متنوع دل بندد، بلکه تنها و تنها به این خاطر که هر چه زودتر بهبود یابد و سر خدمتش در زمین پست حاضر شود، خدمت واقعی نه «خدمت استراحت»، که فعلاً جایگزین آن شده بود تا او بتواند به بی‌میلی تحملش کند. شرکت در تفریحات زمستانی را بر خود روا نمی‌داشت، و بازی در نقش تماشاگر بیکار را نیز خوش نداشت. و اما هانس کاستورپ؛ او پیش از آن به دنیای ساکنان این بالا احساس تعلقی سرسختانه و صمیمانه می‌کرد که بتواند کمترین علاقه‌ای به رفتن به این دره و تماشای مسابقات ورزشی داشته باشد.

ولی هم‌دردی نکوکارانه با دوشیزه کارشت بیچاره موجب پاره‌ای دگرگونی‌ها می‌شد - یواخیم هم نمی‌توانست کمترین ایرادی بگیرد، مگر آن‌که نامسیحی جلوه کند. دختر بیمار را از مکن محقرش در «دهکده» بیرون برده در آن یخ‌بندان آفتابی شکوهمند از محله انگلیسی‌ها - این نام را به سبب وجود هتل لانگلترا^۱ بر آن گذاشته بودند - و از میان مغازه‌های مجلل خیابان اصلی گذرانده بودند، که زنگ سورت‌ها در آن طنین انداخته بود و عیاشان و مفت‌خورانی از چهار گوشه جهان، ساکنان آسایشگاه و هتل‌های بزرگ محل، همه بی‌کلاه و لباس‌های اسپرت از پارچه‌های عالی و گران به تن، رخسارها از سوزش آفتاب زمستانی انعکاس یافته بر برف و یخ برنزه شده، در آن به گردش مشغول بودند و از آن جا به سوی میدان یخ پایین دره، که در تابستان چمن بازی فوتبال بوده، سرازیر شدند. صدای موزیک بلند شد، ارکستر آسایشگاه محل بر جایگاه عمارت کلاه فرنگی چوبی در صدر میدان چهار گوش قرار گرفته بود، و پشت سرش کوه‌های پوشیده از برف در آبی آسمان سرکشیده بودند. آنها وارد محوطه شده راه خود را از میان جمعیت که بر نشیمنگاه‌هاشان برفراز سر هم نشسته از سه سو میدان را احاطه کرده بودند، گشودند. جایی برای خود یافتند و به تماشا نشستند. بازی‌کنان

1. Hotel L' Angleterre

هنرمند، لباس کشفای سیاه تنگ به تن، با کت پوستی گلابتون دوزی شده تاب می خوردند، پرواز می کردند، شکل هایی در هوا می کشیدند، می پریدند و معلق می زدند. زوجی هنرنا، حرفه ای و بی انیاز، چشمه ای بازی کردند که در تمام دنیا تنها از آن ها بر می آمد، و همه را به تحسین و کف زدن وا داشتند. سر جایزه سرعت شش جوان با ملیت های گوناگون با هم در نبرد بودند: دولا شده، دست ها به پشت، گاه نیز دستمالی جلو دهان گرفته، شش بار میدان چهار گوش را دور زدند، صدای زنگی را میان موزیک رها کردند. گاه جمعیت از شدت هیجان یک پارچه آتش می شد.

آن سه بیمار، پسرخاله ها با دختر تحت حمایت شان، خود را میان جمعیتی می دیدند متنوع و رنگارنگ. انگلیسی هایی با کلاه اسکاتلندی و دندان های سفید، که به فرانسه حرف می زدند، با خانم هایی که عطرها ی تنی زده بودند، سرتاپا در پشم الوان پوشیده، و بعضی نیز شلوار به پا داشتند. آمریکایی هایی با سر کوچک و موی صاف چسبان، کنج لب پیپی با توتون آمریکایی، و پوستینی به تن که از لبه برگشته اش پشت ناصافش به چشم می خورد. روس هایی ریشو، با لباس مجلل، که از ظاهرشان توحش و ثروت عیان بود، و هلندی هایی پیوند ماله ای خورده میان تماشاگران آلمانی و سویسی نشسته بودند، در حالی که همه گونه حرف نامفهوم در فضا پراکنده بود، زبان فرانسه با زبان های بالکان و مشرق زمین؛ دنیای پرماجرایی بود که هانس کاستورپ گونه ای ضعف نسبت به آن نشان می داد و به نظر یوآخیم بی اصل و بی تشخیص می نمود. کودکان در این بین به شوخی سابقه می دادند و سکندری می خوردند، به پای کفش سرسره بر یخ و به پای دیگر کفش سرسره روی برف، یا پسرکانی دختر بچه هایی را بر پارو نشانده هل می دادند. شمع روشن به دست دنبال هم می کردند، و هر که شمعش تا پایان خاموش نمی شد برنده بود؛ یا به دو از موانعی بالا می رفتند، و یا با قاشقی روین از درون کتری آب سیب زمینی سوا می کردند و چیره دستی خود را می آزمودند. و بزرگ ترها شادمانی می کردند. داراترین، ستوده ترین و زیباترین بچه ها را به هم نشان می دادند، دختر بچه یک میلیاردر هلندی، پسر پرنسی پروسی و دوازده ساله پرسی که نام کارخانه شامپانی سازی مشهوری را بر خود داشت. کارن بیچاره نیز شادمانی می کرد، و سرفه هم می کرد. از شادی دست

می‌زد، با آن انگشتان گشوده. چنین سپاسگزار بود. پسرخاله‌ها به مسابقه سورت‌مه رانی هم بردندش: از مقصد نهایی شان دور نبود، نه از «برگ هوف» و نه مکن کارن کارشت، چرا که خط سیر که از شاتس آلپ سرازیر می‌شد در «دهکده» میان خانه‌های دامنه غربی پایان می‌یافت. آن‌جا اتاقک مراقبت بر پا گشته بود، که خبر عزیمت هر سورت‌مه را تلفنی به آن می‌رساندند. میان دیوارهایی از برف و بر پیچ و خم‌هایی که به رنگ فلزی برق می‌زد چوب بست‌های صاف با سرنشینان، مردان و زنانی در پشمینه سفید و با شال‌هایی به رنگ کشورهای مختلف دور سینه انداخته، تک تک به فاصله بیار می‌آمدند. چهره‌هایی از تلاش بسیار سرخ شده در زیر هجوم برف دیده می‌شد. جمعیت از برخوردها عکس می‌گرفتند؛ سورت‌مه‌هایی که به هم می‌خوردند و معلق می‌زدند و سرنشینانشان را در برف رها می‌کردند. و در این‌جا هم باز موزیک طنین می‌انداخت. تماشاچیان بر سکوه‌های کوچکی نشسته بودند یا بر باریکه راهی که کنار خط سیر سورت‌مه‌ها صاف کرده بودند خود را به جلو می‌رانند. در امتداد راه نیز تماشاچیان بر پل‌های چوبی که بر فراز خط سیر زده بودند، و هر چند گاهی سورت‌مه‌ای از زیرش می‌گذشت، جا گرفته بودند. نعل‌های آسایشگاه، آن بالا، نیز همین راه را طی می‌کردند، به سرعت از زیر پل‌ها گذشته، به دره سرازیر، سرازیر می‌شدند؛ هانس کاستورپ چنین اندیشید و به زبان هم آورد.

حتی یک روز عصر کارن کارشت را به سینمای «پلاتس» بردند، چه او از تمام این‌ها بسی لذت می‌برد. در آن هوای کثیف که هر سه‌شان را به شدت ناراحت می‌کرد - چون به هوای پاک عادت داشتند - بر سینه‌شان سنگینی می‌کرد و سرهاشان را در تیرگی مه‌گونی فرو می‌برد، زندگی، اندکی زندگی، تکه تکه گشته، زودگذر و شتاب زده، با پرش‌هایی ناآرام، دست و پا زنان و گریزان، همراه اندکی موسیقی که زمان‌بندی اکوتوش را برای گریز چهره‌های گذشته به کار می‌بست، و با ابزار اندک هر چه از جشن و جلال، آتش احساسات و توسنی هوس وحشی در چنته داشت از برابر دیدگان دردناک آنها می‌گذراند. داستانی که می‌دیدند پر بود از هیجانات عشق و آدم‌کشی، با وقایعی که ساکت و بی‌صدا در دربار جباری شرقی به وقوع می‌پیوست، واقعه‌ای از پس واقعه دیگر، مجلل و برهنه، پر از ولع سلطنت و خشم عبودیت، سبعیت، شهوت و هوس سوزان، با

مناظری ماندنی، آن‌گاه که جلاد نیروی عضلانی بازوان را به تماشا می‌گذاشت - در یک کلام: محصولی از دل آشنایی با تمناهای پنهان دنیای متمدنی که به تماشا نشسته بود. ستمبرینی به عنوان یک قضاوت‌گر احتمالاً این نمایش ضد بشری را به باد حملات تندو تیزی می‌گرفت و با طنز کلاسیک سر راست بر سودجویی از صنعت جهت بیدار کردن تجماتی این‌چنین دون‌شان انسان می‌تاخت؛ هانس کاستورپ چنین اندیشید و آهسته در گوش پسرخاله‌اش گفت. برعکس او خانم اشتور، که او نیز آمده بود و نه چندان دور از آن سه نشسته بود، سراپا از خود بی‌خود به نظر می‌آمد؛ صورت سرخ و بی‌فرهنگش غرق در لذت دگرگون شده بود.

در ضمن به هر کجا نگاه می‌کردی صورت‌ها به همین شکل درآمده بودند. ولی همین که دوره‌ای از صحنه‌ها با ناپدید شدن آخرین تصویر لرزنده‌اش به پایان می‌رسید و میدان خطاهای باصره به صورت صفحه‌ای تهی در برابر دیدگان جمعیت ظاهر می‌گشت، آن‌گاه دیگر حتی فریاد تحسین هم امکان نداشت. کسی نبود که بخواهند از او تشکر کنند و برای هنرنمایش گرامی‌اش دارند هنریشگانی که از تماشای بازی‌هاشان لذت برده بودند مدت‌ها بود که بسوی افق‌های ناپیدا رخت بر بسته بودند؛ آن‌چه همه دیده بودند تنها تصاویر تاریک و روشن دست آورده‌هاشان بود، حرکاتشان را در قطعاتی به کوتاه‌ترین و خردترین اندازه تقسیم و در میلیون‌ها تصویر ضبط کرده بودند تا آن‌گاه هر چند باز که بخواهند در پرش‌هایی تند و چشمک‌وار به حیطة زمان برگردانند. سکوت جمعیت پس از رفع خطای دیده بی‌حسی نفرت آوری را به نمایش می‌گذاشت. دست‌ها در برابر خلأ بی‌رمق آرمیده بود. همه چشمان را می‌مالیدند. به جلوشان خیره می‌ماندند، شرمگین از نور تمنای بازگشت به تاریکی داشتند، تا دوباره تماشا کنند و جلوه‌گری چیزهایی را که زمانش سپری گشته، در زمان نوین پرورش مصنوعی یافته و با سرخاب موسیقی دلفریب شده، ببینند.

جبار زیر ضربات دشته جان داد، با غریو ناشنیدنی دهان گشوده. آن‌گاه عکس‌هایی از تمام دنیانشان داده شد. رییس جمهوری فرانسه، با کلاه سیلندر و نشان افتخار، از درون کالسه‌اش به خوش آمدگویی پاسخ می‌داد، نایب السلطنه هند در جشن عروسی مهاراجه‌ای شرکت کرده بود و ولیعهد آلمان در

سربازخانه‌ای در پوتدام سان می‌دید. زندگی مردم بومی یکی از دهات مکلنبورگ جدید^۱. و جنگ خروس‌ها را در بورنو^۲ نشان می‌دادند. وحشیانی لخت را که با دماغشان درنی می‌دمیدند، به دام انداختن فیل‌های وحشی، مراسمی در دربار سیام و فاحشه‌خانه‌ای در ژاپن با گیشاهایی که در قفس‌های چوبی به سر می‌بردند می‌دیدند. علاوه بر این‌ها ساموید^۳‌هایی سراپا پوشیده در پشم در سورت‌هایی بسته به پشت گوزن‌ها، زائران روسی در حبرون. در حال نیایش، و جنایتکاری ایرانی در زیر چوب و فلک نشان داده می‌شدند. انسان همه جا حضور داشت؛ مکان از میان رفته و زمان به عقب بازگشته بود، آن‌جا و آن زمان به حیل و مکر به صورت این‌جا و اکنون در آمده بود، و نوای دنلواز موسیقی دورش را فرا گرفته بود. زن جوانی مراکشی، ابریشم راه راه به تن، سراپا پر از زینت آلات، و حلقه و طوق و زنجیر، سینه پر منظر و نیمه عربان، یکباره تمام قد جلو آورده شد. پره‌های بینی‌اش پهن، چشمان پر از غریزه حیوانی، خطوط قیافه‌اش در تغییر و تحرک؛ با دندان‌های سفیدش می‌خندید، دستش را با ناخن‌هایی که بر گوشتش سفید سی‌زد بالای چشمانش گرفته بود و دست دیگرش را به سوی جمعیت تکان می‌داد. تماشاچیان خیره در صورت این سایه محرک، که به ظاهر می‌دید، و هیچ نمی‌دید، از نگاهشان هیچ حس نمی‌کرد و خنده و اشاره‌اش به اکنون نبود، که از آن آن‌جا و آن زمان بود، چندان که پاسخ بدان بیهوده می‌نمود. و این چنان که گفته شد به تمنا احساس ناتوانی را می‌افزود. آن‌گاه شیخ از میان رفت. پرده را روشی تهی فراگرفت، کلمه «پایان» بر آن افتاد، مسیر دائره‌وار نمایش‌ها یک دور طی شده بود، و جمعیت ساکت و خاموش از سینما بیرون رفتند، در حالی که جمعیتی دیگر به درون می‌ریختند، در تمنای لذت از تکرار نمایش.

پس از آن‌جا به ترغیب اشتور که به آنها پیوست به کافه آسایشگاه دهکده

۱. New-Irland از ۱۹۲۰

۲. جزیره‌ای جزء کشور اندونزی.

۳. شعبه‌ای از نژاد زرد آسیایی که بیشتر در دشت‌های ساحلی اقیانوس منجمد شمالی زندگی می‌کنند.

رفتند، نیکی دیگری در حق کارن بیچاره، که از سرسپاس دست‌ها را بر هم می‌فشرد. این‌جا هم موزیک می‌زدند، ازکستر کوچکی، همه لباس سرخ به تن، به رهبری ویولونیست اول، که چک یا مجار بود و از دسته نوازندگان جدا شده در میان رقصندگان با حرکات اندامش در آتشان می‌دید و از سازش نغمه می‌آفرید. سر میزها جنب و جوش جهانی حاکم بود. مشروب‌هایی نادر دست به دست می‌گشت. پسر خاله‌ها برای خود و دختر تحت حمایتشان لیموناد سفارش دادند؛ آخر هوا گرم و غبارآلود بود؛ ولی خانم اشتور میل به لیکور داشت. می‌گفت، در این ساعت هنوز محیط کافه کاملاً آن‌طور که باید گرم نشده. شب که بشود رقص بسیار با حال‌تر می‌شود بیماران بی‌شماری از آسایشگاه‌های اطراف می‌ریزند، آنها که در هتل‌ها بدون سرپرستی و مراقبت به سر می‌برند و عده‌ای هم از همین آسایشگاه می‌آیند، بسیار بیشتر از حالا در رقص شرکت می‌جویند، وقتی بعضی از بیماران رتبه بالا از همین‌جا رقص‌کنان به ابدیت پیوسته‌اند، جام زندگی را واژگون کرده دور پایانی خونریزی را در *dulci júbilo* طی کرده‌اند. آن‌چه بی‌فرهنگی عظیم خانم اشتور به سر «*dulci júbilo*» می‌آورد واقعاً بی‌نظیر بود؛ کلمه اول را از قاموس ایتالیایی شوهرش که در ارتباط با حرفه او - موسیقی - بود به عاره گرفته بود و به همین دلیل هم «*dolce*»^۲ ادا می‌کرد، و کلمه دوم را خدا می‌داند به جای *Feuerjo*^۳ یا *Jubeljahr*^۴ به کار می‌برد - پسرخاله‌ها همین که خانم اشتور معلومات لاتینش را به کار انداخت دست به نی درون لیوان هاشان بردند، ولی این کارها خانم اشتور را از رو نمی‌برد. برعکس می‌کوتید از راه کنایه و زخم زبان، در حالی که دندان‌ها را چموش‌وار بیرون انداخته بود، به عمق روابط آن سه برسد، که تنها تا آن‌جا روشن بود که به کارن مربوط می‌شد، و می‌گفت، مسلماً بدش نمی‌آید، تحت مراقبت و سرپرستی این نجیب‌زادگان عاشق پیشه به گردش برود. قضیه از لحاظ پسرخاله‌ها برایش

۱. (لاتین)، شادی شیرین - در یکی از سرودهای مذهبی قرن چهاردهم آمده، که بعدها (۱۵۲۹) توسط لوتر به آلمانی برگردانده شده.

۲. (ایتالیایی)، شیرین.

۳. می‌سوزد!

۴. (مربوط به کلیسای کاتولیک): سال بخشایش، سال رحمت.

چندان روشن نبود؛ متها با همه ابلهی و بی‌فرهنگی‌اش توانسته بود به کمک غریزه زنانه به دریافتی هرچند نیم‌بند و عامیانه دست یابد. او می‌دانست، و به زبان هم آورد، که این‌جا در حقیقت و در اصل تنها یک نجیب‌زاده در کار است، یعنی هانس کاستورپ، در حالی که تسیمن جوان تنها یار و مددکار اوست، و هانس کاستورپ هم، که گرایش درونی‌اش به سوی خانم شوفا بر او روشن بود، کارشست بی‌مقدار را تنها به عنوان یدک تحت مراقبت خود گرفته، چون ظاهراً امکانی برای نزدیک شدن به آن دیگری نمی‌یابد - دریافتی بسیار در خور خانم اشتور و بدون هر گونه عمق اخلاقی، بسیار یک طرفه، تنها غریزی و عامیانه، و به همین دلیل هم بود که وقتی آن را به شوخی و گستاخی به زبان آورد هانس کاستورپ تنها به نگاهی بی‌حال و مشکوک پاسخ داد. چون گرچه رفت و آمدش با کارن بیچاره گونه‌ای ابزار یدکی و کمکی بود، با فایده نامعلوم، چنان‌که همه اقدامات نیکوکارانه‌اش چنین قصد و هدفی را برمی‌آورد، ولی در همان حال این کارها و اقدامات دین‌دارانه خود نیز هدف بودند، و آن‌گاه که در دهان ماینکروت بی‌رمق غذا می‌گذاشت، یا به توصیف آقای فرگه از شوکا جهنمی که به پشش وارد شده بود گوش می‌داد، و یا کارن بیچاره را می‌دید که چگونه از شوق و سپاس کف می‌زند، با آن انگشتان خرابش، رضایت خاطر می‌دهد که به او دست می‌داد تنها مجازی و بی‌واسطه نبود، بلکه در عین حال حقیقی و بی‌واسطه هم بود، و از فرهنگی سرچشمه می‌گرفت، که در برابر فرهنگی که آقای سمبرینی مربیانه از آن دم می‌زد، شایسته گفتن پلاکت اکسپری بود؛ به نظر هانس کاستورپ جوان چنین می‌آمد.

خانه محقری که کارن کارشست در آن زندگی می‌کرد در نزدیکی آبراه و راه آهن کنار جاده‌ای که به دهکده می‌رفت قرار داشت، و بدین‌سان پسرخاله‌ها که پس از صبحانه می‌خواستند او را با خود به گردش خدمت‌وارشان ببرند به راحتی می‌توانستند دنبالش بروند. وقتی برای گردش بزرگ روزانه به طرف دهکده می‌رفتند شياهورن کوچک در برابر نگاهشان قرار داشت، و پس از آن در سمت راست سه قله‌ای که به برج‌های سبز معروف بودند و اکنون آنها نیز زیر پوشش برف و تابش آفتاب چشم را خیره می‌کردند سر به فلک کشیده بودند، و پشت سر آنها هم قله گرد کوه دهکده به چشم می‌خورد. در ارتفاعی برابر با یک چهارم

بلندی کوه، گورستان دهکده واقع شده بود با دیواری گرداگردش، که احتمالاً دارای چشم اندازی زیبا بر دریاچه بود، و بنابراین می‌توانست مقصد خوبی برای یک راهپیمایی باشد. و بالاخره هم یک روز آن سه به آن بالا راه پیمودند، در پیش از ظهری زیبا - اکنون که همه روزها زیبا بود: فارغ از باد، آفتابی، آبی، یخبندانی گرم، سفید و درخشان. پسرخاله‌ها، رخسار یکی سرخ آجری و دیگری برنزه، تنهاکت و شلوار به تن، چون پالتو در این آفتاب بیار تاب به زحمت می‌انداختشان - تیمن جوان لباس اسپورت به تن با کفش‌های لاستیکی، هانس کاستورپ نیز کفش‌هایی از همین نوع به پا داشت، ولی از آن‌جا که آمادگی جسمانی چندانی برای پوشیدن شلوار کوتاه حس نمی‌کرد، شلوار بلند به پا کرده بود. نیمه اول فوریه سال جدید بود. کاملاً درست است، شماره سال از آن‌گاه که هانس کاستورپ به این بالا آمده بود تغییر کرده بود، حال دیگر رقم دیگر و بالاتری می‌نوشتند. عقربه‌ای بزرگ در گاه‌شمار جهانی یک واحد دیگر پیش رفته بود: ولی نه یکی از بزرگترین عقربه‌ها، مثلاً آن‌که هزاره‌ها را می‌شمرد - زندگان نادری ممکن بود چنین واقعه‌ای را به چشم ببینند؛ آن یکی هم که سده‌ها را نشان می‌کند یاده‌ها را، آن هم نه. ولی عقربه سال شمار به تازگی تکان خورده بود - هر چند هانس کاستورپ هنوز یک سال را این‌جا به سر نیاورده بود، بلکه تازه کمی بیش از نیم سال می‌گذشت که او این بالا آمده بود - و استوار بر جایش ایستاده بود، به شیوه عقربه دقیقه شمار گونه‌ای ساعت‌های بزرگ دیگر، که هر پنج دقیقه یک‌بار تکان می‌خورد، تا آن‌گاه حرکتی دیگر زمانش فرا رسد. تا آن زمان هنوز باید عقربه ماه شمار ده بار دیگر به پیش می‌جنبید، چند باری بیش از آن‌چه از هنگام ورود هانس کاستورپ به این بالا جنیده بود - فوریه را دیگر به حساب نمی‌آورد، چون آغازیده چنان که بود که پایان یافته، همچنان که تغییر به معنی از میان رفتن بود.

پس آن‌سه یک‌روز هم گردش‌کنان به گورستان دهکده در دامنه کوه دهکده رفتند - برای دقیق بودن گزارش از این گردش هم یاد می‌کنیم. این پیشنهاد هانس کاستورپ بود، و یواخیم هم که در آغاز مخالفت کرده بود، احتمالاً به خاطر کارن بیچاره، بعداً قبول کرده بود که قایم باشک بازی با او بیهوده خواهد بود، و لزومی ندارد هر آن‌چه را در نظر اشتور ترسو یادآور غزل خداحافظی باشد از او پنهان دارند.

کارن کارشت هنوز تن به فریب واپسین دور نداده بود، از وضع خود آگاه بود و معنی جراحات نوک انگشتان خود را خوب می‌دانست. از آن گذشته، این را نیز می‌دانست که خویشان بی‌رحمشی هیچ خیال ندارند که مخارج یک چنین تجملی را، که حمل جنازه به شهر و دیار از نظر آنان بود، بپردازند و پس از خواندن غزل یقیناً قطعه زمین کوچک و محقری را همان بالا به عنوان منزل ابدی برایش در نظر خواهند گرفت. و خلاصه کلام، چنین به نظر می‌آمد که از دیدگاه اخلاقی این هدف برای راهپیمایی از بیاری دیگر، مانند مسابقه سورتمه‌رانی یا سینما، شاید مناسب‌تر هم باشد - همچنان که زیارت آرمیدگان آن بالا جز یک قدم نیک و پسندیده نمی‌توانست باشد، همچون دیداری از یاران و هم‌دمان آینده، هر آینه گورستان را به چشم یک مکان دیدنی، بدون جنبه معنوی، نمی‌نگریستند.

نرم نرمک از کوه بالا رفتند، چون راه مجالی جز به تک تک روندگان نمی‌داد، آخرین ویلاهایی را هم که بر بلندی ساخته شده بود پشت سر و زیر پا گذاشتند و در حال کوه‌پیمایی منظره آشنا را در شکوه زمستانی‌اش دیدند که در برابر دیدگان آنها جابه‌جا شده رخ می‌گشود: به سوی شمال شرقی و مدخل دره گسترش می‌یافت، و چشم اندازی را که در انتظارش بودند در برابر خود یافتند، چشم انداز بر دریاچه که از برف و یخ پوشیده و دور دایره‌وارش را حلقه‌ای از جنگل‌ها در میان گرفته بود، و فراسوی ساحل دورش چنین به نظر می‌آمد که سراسیمه‌های کوه به هم رسیده‌اند، و پس پشت آنها قله‌ها، لباس سپید به تن، در آبی آسمان از هم بالا می‌زدند. آنها این همه را می‌دیدند، که پشت دروازه سنگی ایستاده بودند، و دروازه راه ورود به گورستان بود، و از در نرده‌ای آهنین که به دروازه سنگی نصب، ولی در حقیقت تنها تکیه داده شده بود، قدم به آن جایگاه گذاشتند.

این‌جا نیز از میان برف راههایی را هموار کرده بودند، راه‌هایی که از میان سکوهای نرده کشیده و مخمل برف پوشیده قبرها - این بسترهای مرتب و مهیا با صلیب‌هاشان از سنگ و فلز، مزین به نوشته‌ها و نشانه‌ها - می‌گذشتند؛ تئابنده‌ای دیده و صدایی شنیده نمی‌شد. خاموشی، عزلت و خلوت جایگاه عمیق بود و از پاره‌ای جهات پنهان؛ فرشته‌ای سنگی، شاید هم پیکره صنی، کج - کلاهی از برف بر سر نهاده، میان بوته‌ها انگشت بر لبان بسته، نگهبانی آن‌جا

را بر عهده داشت - یعنی آرامش را پاسداری می‌کرد، سکوتی به مفهوم تضاد با گفتار، سکوتی که خاموشی گزیدن بود، نه بی‌محتوی یا تهی از حادثه. برای میهمانان مرد فرصتی می‌بود که کلاه از سر بردارند، هر آینه سر برهنه نیامده بودند. ولی آنها که کلاهی بر سر نداشتند، حتی هانس کاستورپ، و بدین‌سان به حالت احترام، سنگینی قامت بر پنجه‌های پا، با طمأنینه‌ای تعظیم‌وار به راست و چپ تاب خوران، کارن کارشت از پیش و آنها از پس روان بودند.

گورستان به شکلی ناهمان بود، در آغاز به گونه‌ی مستطیلی دراز به سوی جنوب کشیده شده بود، و آن‌گاه، باز هم مستطیل‌گونه، به دو طرف گسترش می‌یافت. پیدا بود که در موارد متعدد نیاز به توسعه پیدا شده، و قطعاتی زمین سرگورستان داده‌اند. با این‌همه حالا هم جایگاه باز پر شده به نظر می‌آمد، آن‌هم نه تنها در طول دیوار، بلکه در بخش‌های نه چندان جالب میانی نیز، چندان که نمی‌شد دید و گفت، کجا دیگر مکان و مأوایی توان یافت. آن سه غریب مدتی در سکوتی رازدار در خرندها و گذرگاه‌های میان گورها گشت زدند، گاه نیز برای خواندن نامی با تاریخ تولد و مرگ از رفتن می‌ایستادند. سنگ‌های یاد بود و صلیب‌ها محقر بود و چندان به نظر نمی‌آمد. و اما نوشته‌هاشان: نام‌هایی بود از دور و نزدیک، ظاهراً به لفظ انگلیسی یا روسی، یا به‌طور عام اسلاوی، همچنین آلمانی، پرتغالی و زبان‌هایی دیگر؛ تاریخ‌ها به خطی ظریف در مجموع عمرهای کوتاهی را در بر می‌گرفت، فاصله‌ی میان تولد و مرگ بیست سالی می‌شد و نه بیش، هر جا نظر می‌انداختند جوانی بود و نادانی که در جایگاه سکنی گزیده بود، جماعتی در دنیا پا نگرفته از هر سو به آن‌جا سرازیر گشته وضعیت افقی را برای همیشه از آن خود کرده بودند.

جایی در لابه‌لای آرامگاه‌ها، در دل آن سبزه زار، حدوداً در وسط، مکانی بود مطمح، به درازای قامت آدمی، صاف و تهی، میان دو گور، که بر سنگ‌هاشان تاج گل مصنوعی نهاده بودند، و آن سه بی‌اختیار در برابرش ایستادند. ایستادند، آن دوشیزه خانم کمی جلوتر از همراہانش، و بنا کردند سنگ‌نشته‌های ظریف را خواندن - هانس کاستورپ قامت رها کرده، دست‌ها صلیب‌وار بر سینه نهاده، با دهان گشوده و چشمان مخمور، و تسیمسن جوان شق و رق، نه فقط راست ایستاده، که قامت را هم اندکی عقب داده بود - و در همان حال با نگاه کنجکاو از

گوشه چشم قیافه کارن کارشت را می‌پایند. ولی او متوجه شده از شرم و تواضع سر را اندکی کج گرفته بود، لبخند می‌زد، لبخندی به زور، و تند تند چشمک می‌زد.

شب جادوان^۱

تا چند روز دیگر هفت ماه می‌شد که هانس کاستورپ جوان این بالا به سر می‌برد، در حالی که پسرخاله‌اش یواخیم، که در آغاز ورود این سنگینی پنج ماه را بر گرده‌اش حس می‌کرد، حال دیگر دوازده ماه را پشت سر می‌گذاشت، سالی مختصر - یک سال خورشیدی تمام، به این مفهوم نجومی که از هنگامی که لکوموتیو کوچک و پر قدرت او را به این‌جا آورده بود، زمین یکبار دور خورشید گشته به همان جایی که آن زمان بود بازگشته بود. هنگام فاشینگ فرا رسیده بود و هانس کاستورپ از او که قدیمی‌تر بود می‌پرسید، که آن چگونه است.^۲

ستمبرینی، که پسرخاله‌ها در گردش پیش از ظهرشان به او برخورد کرده بودند، پاسخ داد: «*Magnifik!*»^۳، «*Splendid!*»^۴ آنقدر بامزه است، درست مثل این‌که در محله‌های خوش‌گذرانی باشید، خودتان خواهید دید، مهندس. به یک چشم بهم زدن همه ماجوانان رعای دایره پایکوبی خواهیم بود.» و بدین‌گونه با آن بیان درخشانش به بدگویی پرداخت، در حالی که حرکات ماهرانه دست، سر و شانه‌ها سخنان تمسخرآمیزش را همراهی می‌کرد.

- دیگر چه می‌خواهید، حتی در مزون دوساته^۵ هم گاهی رقص برقرار است،

۱. Walpurgisnacht (در اساطیر آلمان) شبی است که جادوگران رهسپار قلعه هارتس Harz می‌شوند. اهمیت آن در ادبیات آلمان به خاطر نقشی است که در فاوست «Faust» اثر گوته بر عهده دارد. ضمناً از لحاظ ارتباط این دو بارمان توماس مان ذکر این نکته مهم می‌نماید که نام عامیانه قلعه هارتس Zaubenberg (یعنی: کوه جادوا) است.

۲. کارناوال، که در جنوب فاشینگ Fasching نامیده می‌شود مخصوص مناطق کاتولیک‌نشین است، و هانس کاستورپ شمالی و پروتستان به آن بیگانه

۳. (فرانسه): عالی، با شکوه. ۴. (لاتین): با شکوه

۵. Maison de dantè (فرانسه): درمانگاه خصوصی، بیشتر برای اعصاب و بیماران روانی، این‌جا نام تیمارستانی.

برای دیوانه‌ها و خل‌ها، در روزنامه خواندم - چرا این‌جا نباشد؟ برنامه انواع و اقسام ^۱ Danses macabres را که می‌توانید فکرش را بکنید شامل می‌شود. متأسفانه تعداد بخصوصی از شرکت کنندگان سال پیش امسال نمی‌توانند حضور یابند، چون مراسم در ساعت ۹/۵ به پایان می‌رسد...

هانس کاستورپ گفت: «یعنی می‌گویید... حالا فهمیدم، عالی بود!» و خندید. «شما واقعاً آدم بامزه‌ای هستید!» ساعت ۹/۵ - شنیدی چه گفتند؟ یعنی زودتر از آن‌که «تعداد به خصوصی» از شرکت کنندگان سال پیش بتوانند ساعتی را آن‌جا بسر برند^۲، مقصود آقای ستمبرینی این است. هاها، وحشتناک است. این تعداد به خصوص همان‌هایی هستند که در این بین برای همیشه با جسم وداع کرده‌اند. مقصودم را از این بازی با کلمات که می‌فهمی؟ ولی من که سراپا به شوق آمده‌ام این مراسم را بینم. به نظرم خیلی خوب است که این جشن‌ها و مراسم به موقع خود این‌جا برگزار می‌شوند و به طریق معمول سال را به فواصل معین نشانه‌گذاری می‌کنند، یعنی همان تقسیم‌بندی‌هایی که از بی‌شکلی یکتواخت جلوگیری می‌کند، اگر این‌ها هم نبود که عجیب می‌شد. کریسمس را برگزار کردیم، بعدش هم خیردار شدیم که در سال نو به سر می‌پریم. حالا هم که فاشینگ است. به زودی هم یکشنبه نخل^۳ می‌رسد (نان حلقه‌ای هم این‌جا می‌آورند؟)، هفته مقدس، عید پاک، عید پنجاهه، که شش هفته پس از آن است، و بعد هم که دیگر بلندترین روز سال، روز اول تابستان می‌آید، متوجهید، و کم کم به پاییز نزدیک می‌شویم...

آقای ستمبرینی، کف دست‌ها بر پیشانی نهاده، سر را به سوی آسمان بلند کرد و صدا سرداد که: «بس کنید، بس کنید، ساکت شوید! من به شما اجازه نمی‌دهم که این‌طور دور بردارید.»

- معذرت می‌خواهم، من که برعکس می‌خواهم بگویم... ضمناً برنس هم

۱ (فرانسه): رقص اموات، رقص مرگ.

۲. اشاره به بیمارانی دارد که طی یک سال از دزدنیا رفته‌اند. ظاهراً یک ساعت آزادی نیمه شبانه ارواح در این زمان از ساعت ده شروع می‌شود. چون آیین‌نامه آسایشگاه تجمع پس از ۹/۵ را منع می‌کند - یکبار دیگر هم پیش از پایان رمان به همین نکته برمی‌خوریم.

۳. یکشنبه قبل از عید پاک (روز ورود عیسی به اورشلیم).

بالاخره ناچار خواهد شد به آمپول متوسل شود تا اثر سم‌ها را بکند، آخر من همان‌طور سی و هفت و چهار، پنج، شش و حتی هفت هم دارم. کاریش نمی‌شود کرد. من نظر کرده زندگی هستم و خواهم ماند. البته من از طولانی‌هاش نیستم، رادامانت هم هیچ‌وقت حرف از مدت معینی نزده، او فقط می‌گوید، حالا که من این مدت را این بالا هستم و این همه وقت صرف کرده‌ام صحیح نیست پیش از موقع درمان را رها کنم. اصلاً چه فایده داشت اگر برای من وقتی را تعیین می‌کرد؟ هیچ تأثیری نمی‌کرد، چون تازه وقتی مثلاً بگوید: یک نیم سال مختصری، معمولاً حداقل را گرفته، آدم باید حساب بیشترش را بکند. این فی‌المثل در مورد پسرخاله من به خوبی متهود است، که اول قرار بود سر این ماه کارش تمام باشد- تمام به معنی بهبود یافته - ، ولی دفعه پیش برنس چهار ماه دیگر هم برایش برید، به منظور بهبود کامل - خوب دیگر، پس می‌شود اول تابستان، بدون آن‌که بخواهم شما را عصبانی کنم، و باز به سوی زمستان پیش می‌رویم. ولی فعلاً البته صحبت از فاشینگ است - می‌بینید که من خیلی هم خوشم می‌آید که این‌جا همه چیز را به ترتیب، همان‌طور که در تقویم پیش می‌آید، برگزار می‌کنیم. خانم اشتور می‌گفت که در جایگاه نگهبانی شیپور بچگانه می‌فروشد.

این درست بود. سر صبحانه اول سه‌شنبه فاشینگ، که فوراً هم سر رسید، پیش از آن‌که کسی درست متوجهش بشود - همان صبح اول وقت در سالن غذاخوری همه گونه صدای خنده‌آوری از سازمان‌های بادی بچگانه بیرون می‌آمد، جیغ و خرناهِ سرناهار از میز گنزر و راسموسن و کلفلد مارهای کاغذی بود که به هوا می‌رفت، عده‌ای هم، از جمله ماروسیای چشم درشت، کلاه کاغذی بر سر داشتند، که آن را هم از دربان شل آسایشگاه می‌شد خرید؛ ولی شب که شد در سالن‌های تجمع چنان جشنی بر پا شد که... ما فعلاً فقط همین را می‌دانیم که به کجا منتهی شد، این مراسم فاشینگ، آن‌هم به واسطه کنجکاوی ماجراجویانه هانس کاستورپ. ولی نمی‌خواهیم از این دانستن چنان به شوق آییم که عقلی و منطق را از دست بدهیم، و به زمان چنان که شایسته است احترام می‌گذاریم، و هیچ چیز را تا هنگامش نرسیده بروز نمی‌دهیم - حتی در گزارش وقایع تأخیر هم روا می‌داریم، چون ما هم خود را به پرهیز اخلاقی هانس کاستورپ

جوان. که وقوعش را تا حال به عقب انداخت، پای بند می‌دانیم. بعد از ظهر همه برای تماشای جشن خیابانی فاشینگ به طرف «پلاتس» راه افتادند. ماسک زدگان در راه بودند، سرخ دماغانی دلّک و ار، بادبزنی چوبی به دست؛ و میان عابران پیاده و سرنشینان ماسک زده سورتمه‌ها جنگ با پولک‌های رنگین مغلوبه بود. سرشام هم در سالن هفت میز همه شاد و سرحال حاضر شده، عزم جزم کرده بودند که جشن همگانی را حال در خانه برای خود برپا دارند. کلاه‌های کاغذی با خرناسه و جیغ دربان خریدار بسیار یافته بود، دادستان پاراوانت کار تقلید را به آن‌جا رساند که لباس زنانه‌ای پوشیده، گیسوی خانم کنسول وورمیراند را، چنان که صداهایی از این طرف و آن طرف جار زدند، به خود آویخته بود سیبلش را به حالت کج آویخته این چنین شده بود یک چینی تمام عیار. مدیریت هم بیکار نشسته بود. هر میز را به فانوسی زینت داده بودند، فانوس‌هایی گرد و کروی، ماه، و شمعی در دلش تابان، چندان که ستمبرینی هنگام ورودش به سالن، همچنان که از کنار میز هانس کاستورپ رد می‌شد، با کنایه به این نورپاشی این شعر را خواند:

«نگاه کن، چه شعله‌های رنگ رنگ

جماعتی به دور هم، چه شوخ و شنگ»^۱

این را گفت، با لبخند ظریف و هشیارانه، و به طرف صندلی‌اش رفت، و هم‌نشینان با گلوله‌هایی از او استقبال کردند، گلوله‌هایی خرد و پوست نازک، که به محض انفجار شخص را عطرباران می‌کردند.

خلاصه کلام، شادی و سرور از همان آغاز همگانی بود. قهقهه فضا را پر کرده بود، مارهای کاغذی، آویخته از چلچراغ‌ها، در هوا تاب می‌خوردند، و پولک‌ها در مس غذا شناور بودند؛ به زودی همه گورزاد را دیدند که، زبر و زرننگ، یخ‌دان را با اولین بطری شامپانی می‌آورد؛ شامپانی را در شراب قرمز ریختند، به فرمان وکیل دعاوی اینهوف چنین کردند، و حال دیگر همین که چراغ‌های سقف خاموش شد، و تنها فانوس‌ها تاریک و روشن شب فامشان را در فضا می‌ریختند، هیاهوی جشن بالا گرفت، و چون ستمبرینی یادداشتی به نشانی میز

هانس کاستورپ فرستاد (آن را به دست ماروسیا داد که با کلاهی از کاغذ سبز رنگ بر سر به او نزدیک‌تر از دیگران نشسته بود با تأیید همگانی روبرو شد:

«هشدار کامشب کوه را غوغای جادوست

وانگه که شیطانی چراغی ره نماید

دل بسته این کورسو گشتن نشاید»^۱

دکتر بلومنگول، که حالت دوباره بد شده بود، با حالت قیافه، یا بهتر است بگوییم: حالت لبان خاص خودش چیزی زمزمه کرد که حدوداً چنین قابل فهم بود: این‌ها چگونه ایباتی است. هانس کاستورپ به سهم خود فکر کرد نباید از پاسخ کوتاهی کند، و خود را موظف دید جوابیه‌ای به شوخی بر حاشیه‌اش بنویسد، که معلوم بود چیز بی‌اهمیتی از آب در خواهد آمد. در جیب‌هایش دنبال مدادی گشت، که نیافت، و از یوآخیم و خانم معلم هم نتوانست مدادی بگیرد. چشمان سرخ شده‌اش در جستجوی کمک به سوی شرق گشتند، به آن گوشهٔ چپ عقب سالن، و دیده شد که با آن خواهش‌گذرا به چنان خیالات دور و درازی افتاد که رنگ از رخس پریده خواستش را یکسر فراموش کرد.

برای رنگ پریدگی‌اش دلایل دیگری هم وجود داشت: خانم شوشا سر و وضعش را برای فاشینگ آراسته بود، رخت نو به تن داشت، به هر حال لباسی به تن داشت که هانس کاستورپ تاکنون به برش ندیده بود - از ابریشمی سبک و تیره، ابریشم سیاهی که گهگاه برقی می‌زد به رنگ قهوه‌ای طلایی، و برش گردگردنش کوچک و دخترانه بود و چندان فرو نمی‌افتاد که به جز گردن و بالای استخوان‌های ترقوه دیده شود، و پشت سرش نیز هرگاه سر را اندکی جلو می‌داد مهره‌های گردن از زیر موهای به نرمی فرو ریخته بیرون می‌افتاد، ولی بازوایش تا بالا عریان بود، بازوانی که در عین لطافت چاق هم بود - و خنک، به گمان هانس - کاستورپ، و بر زمینهٔ تیرهٔ لباس بسیار سفید می‌زد، به گونه‌ای چنان تکان دهنده که هانس کاستورپ چشمان را بسته پیش خود زمزمه کرد: «خدایا!» - او لباسی با این دوخت و برش هرگز ندیده بود. آرایش مخصوص مجلس رقص بسیار دیده بود، عریانی به قاعده و جشن وار، به رسم و آیین این‌گونه مجالس، بسی بیشتر و

گسترده‌تر از این که این‌جا بود، بی‌آن‌که این چنین برانگیزنده باشد. به خصوص این فرض قدیم‌تر هانس کاستورپ بیچاره غلط از آب در آمد که گمان می‌کرد، گیرایی خلاف منطق این بازوان، که او قبلاً با آن آشنا شده بود، بدون آن ابهام خیال‌انگیز احتمالاً این چنین عمیق نمی‌نمود. اشتباه محض! خیال محال! عریانی کامل، مفرط و خیره‌کننده این اندام‌های شکوهمند یک بدن مسموم خود یک واقعه بود، بسی نیرومندتر از ابهام آن زمان، چنان که حال معلوم می‌شد، پدیده‌ای که پاسخ دیگری نمی‌شد به آن داد جز آن‌که سررا پایین بیندازد و به نجوا تکرار کند: «خدایا!»

بعداً باز هم کاغذی آمد با این نوشته:

«جماعتی، چه خوب و خوش: پری رخان،

به راستی همه عروس؛

همه جوان، همه چه شوخ مردمان،

امیدوار و بی‌فوس»^۱

همه فریاد کشیدند: «احسنت، احسنت!» اکنون دیگر قهوه ترک می‌خوردند، که در قوری‌های قهوه‌ای کوچکی سر میزها آورده بودند، یالیکور، به عنوان نمونه خانم اشتور، که شیرینی روح نواز را به جان می‌نوشتید. اجتماع رفته رفته تغییر شکل داده، به شکل گروه‌هایی چند در آمد. هر کس به سراغ دیگری رفته میزش را عوض کرد. بخشی از مهمانان هم اکنون در اتاقهای تجمع جمع شده بودند، در حالی که بخش دیگر سرجایشان مانده بودند، همچنان از معجون شراب سرخوش. ستمبرینی اکنون شخصاً به این طرف آمد، با فنجان کوچک قهوه‌اش در دست، خلال دندان را میان لب‌ها گرفته، و به عنوان میهمان در گوشه میز، میان هانس کاستورپ و خانم معلم جا گرفت.

گفت: «کوهستان هارتس، ناحیه شیرکه^۲ والنند^۳. در تعریف این شب زیاده‌روی کردم، مهندس؟ من که این را می‌گویم یک بازار مکاره. ولی هنوز هم

۲. Schierke شهری پایین هارتس.

۱. فاوست، ۴۲۹۵ تا ۴۲۹۸

۳. Elend شهری پایین هارتس (ضمناً معنی این کلمه که در دهان ستمبرینی اشاره ضمنی به آن مشهود است - بدبختی - است.

صبر داشته باشید، نکته‌ای که گفتیم به این زودی به آخر نمی‌رسد، ما هنوز به اوجش هم نرسیده‌ایم، چه رسد که به پایانش. بنابراین آن‌چه می‌گویند هنوز ماسک‌های دیگری هم خواهیم دید. کسانی غیبتان زده - این به انتظارات بسیاری دامن می‌زند، خواهید دید.»

همین‌طور هم شد. کسان دیگری هم با لباس مبدل ظاهر شدند. خانم‌هایی در لباس مردان، اپرت^۱ وار، باد کرده و عجیب و غریب، که با چوب پنبه سوخته بر صورنشان ریشی سیاه گذاشته بودند؛ آقایانی، برعکس، در جامه بانوان، که در دامن‌هاشان سکندری می‌خوردند، همچون راسموسن دانشجو که دکولته‌ای ناهموار با بزکی مٹکی آمیخته بادبزی کاغذی در دست تکان می‌داد، که پشتش را هم باد می‌زد. در این میان سروکله‌گذاری هم پیدا شد که با زانوان خمیده بر عصایی آویخته بود. کسی از زیر جامه سفید و لباس زنانه‌ای نم‌دین رخت دلقک‌واری فراهم ساخته بود، صورت را چنان پودر زده بود که چشمانش منظری غیرطبیعی به خود گرفته بود، و دهان را با کرم لب برجستگی خونی بخشیده بود. این همان جوان ناخن‌جو بود. یک یونانی که سرمیز روس‌های بد می‌نشست و پاهای زیبایی داشت با شلوار کثیاف بنفش، پالتوی کوتاه و نیز یقه‌ای کاغذی، شمشیری چوبین برداشته بود و با شکل و شمائل نجیب‌زاده‌ای اسپانیایی یا شاهزاده‌ای افسانه‌ای خودنمایی می‌کرد. اینان همه پس از پایان غذا به شتاب این شکل و قیافه‌ها را به خود داده بودند. خانم اشتور هم دیگر چندان بر صندلی‌اش تاب نیاورد. رفت، و پس از مدتی به ظاهری کلفت‌وار برگشت، دامن و آستین‌ها را بالا زده، بندهای کلاه کاغذی‌اش را زیر چانه گره زده، مجهز به سطل و جارو، و بنا کرد جاروی خیس را زیر هر میزی میان پاهای افراد راندن. ستمبرینی نگاهی به او انداخته این مصراع را خواند:

«تنها می‌آید پیر باوبو»^۲

و مصراع هم قافیه‌اش را هم به آن افزود، واضح و تجسم‌انگیز^۳. خانم اشتور که

۱. اپرای سبک و مفرح. ۲. Baubo - فاوست، مصراع ۳۹۶۲.

۳. این مصراع که تنها سخنش می‌رود، ولی نقل نمی‌شود، و خشم خانم اشتور را برمی‌انگیزد، چنین است: «بر خوک ماده‌ای سوار این ماده جادو»

این را شنید، ستمبرینی را «خروس رومی» خوانده از او خواست، لغز خوانی‌اش را برای خود بگذارد، در حالی که به رسم فاشینگ به او تو خطاب می‌کرد. این رسم از همان هنگام شام از سوی همگان پذیرفته شده بود. ستمبرینی تا آمد جوابش را بدهد، از داخل تالار سروصدا و قهقهه بلند شد و توجه حضار سالن را به آن سو جلب کرد.

پیشاپیش عده‌ای که از اتاقهای تجمع راه افتاده بودند دو نفر که تازه کار تبدیل لباس را به پایان رسانده بودند با ماسک‌های غربی به آنجا می‌آمدند. یکی از آن دو سروربخت راهبه‌ای را به خود داده بود، منتها برلباس سیاهش از بالا تا پایین نوارهای سفیدی دوخته بود، نوارهایی کوتاه و زیرهم، و نوارهایی به تعداد کمتر، که از آنها بیرون می‌زد، بسان درجه‌های یک حرارت سنج. انگشت اشاره را برلبان پریده رنگ نهاده و در دست راست جدول تبی نگه‌داشته بود. دیگری سراپا آبی در آبی ظاهر شد: لب‌ها و ابروان را رنگ آبی زده، قسمت‌های دیگر صورتش را نیز همچین، و گردن را هم آبی رنگ‌آمیزی کرده بود؛ کلامی آبی از پشم تا روی گوش‌ها کشیده بود و لباسی یکپارچه از کتان آبی براق بر تن انداخته بود، که روی مچ پا و دستش بندهایی بسته و شکمش را به شکل گرد و کروی پر کرده بود. حاضران خانم ایتلیس و آقای آلبن را باز شناختند. هر کدام تابلویی دور خود آویخته بودند، با نوشته «خواهر گنگ» و «هاینریش آبی». آن دو تلو تلو خوران یکدیگر را دور سالن می‌کشیدند.

شور و شوقی بر پا شد. فریادهای جیغ‌وار در فضا پیچید. خانم اشتور، با جارویش زیر بغل و دست‌ها بر زانوان نهاده، خنده‌ای از ته دل کرد، لجام گسیخته و بی‌آداب، با بهره‌گیری از نقشی که بازی می‌کرد. تنها ستمبرینی از شادی همگانی برکنار بود. لبانش زیر سیل خوش‌تاییده، پس از نگاه کوتاهی که بر زوج ماسک زده انداخت، بیست از اندازه بازک شد.

در میان دسته‌ای که به دنبال مردآبی وزن گنگ از اتاقهای تجمع آمده بودند کلاودیا شوشا نیز دیده می‌شد. همراه تامارای پشمن موی و آن هم نشین سینه‌گودرفته، بولیگین^۱ نامی، که لباس شب به تن داشت، با لباس نوش از کنار میز

هانس کاستورپ رد شده به طرف میز گنزر جوان و کفشد راه افتاد، آنجا در حالی که دست‌ها را به پشت زده بود و با چشمان باریکش می‌خندید ایستاد، و همراهانش همچنان به دنبال اشباح استعاری روان بودند و با آنها سالن را ترک کردند. خانم شوشا نیز خود را به کلاه فاشینگ آراسته بود، که کلاهی خریداری شده هم نبود، بلکه از آن گونه بود که برای بچه‌ها درست می‌کنند، کاغذ سفیدی را چند تا کرده به شکلی سه گوش با زاویه‌های تیز در آورده بود، که ضمناً کج گذاشته بسیار به او می‌آمد. لباس ابریشمین قهوه‌ای - طلایی تیره پاها را نمی‌پوشاند، و دامنش پف کرده بود. از باوانش چیزی نمی‌گوییم که تا شانه بیرون افتاده بود.

هانس کاستورپ همچنان که او را، که به زودی به طرف در شیشه‌ای روانه شده از آنجا بیرون رفت، می‌پایید صدای آقای ستمبرینی را، گویی از دور، شنید که می‌گفت: «خوب نگه کن! این لیلیت^۱ است^۲».

هانس کاستورپ پرسید: «که؟»

ادیب خوشحال شد. پاسخ داد: «زن اول آدم. مواظب خودت باش...»^۳

به جز آن دو تنها دکتر بلومنکول سر میز نشسته بود، در جای خود، دور از آن‌ها. دیگر حاضران، یوآخیم هم همچنین، به اتاقهای تجمع کوچیده بودند. هانس کاستورپ گفت: «تو امروز سراپا شعری. این دیگر کدام لیلی است؟ مگر حضرت آدم دوبار ازدواج کرد؟ من اصلاً خبر نداشتم...»

- قصص یهود این‌طور می‌گویند. این لیلیت به صورت شیخ شبانه درآمده، خطرناک برای جوان‌ها، به خصوص به خاطر موهای زیبایش.

- خدا به دور! شیخ شبانه با موهای زیبا. تو با آن مخالفی، مگر نه؟ می‌آیی چراغ را روشن می‌کنی، که مردان جوان را به اصطلاح به راه راست هدایت کنی - این‌طور نیست؟

هانس کاستورپ گفتی در عالم خیال این سخنان را می‌گوید. از معجون شراب زیاد نوشیده بود.

1. Lilith

۳. فاوست. ۴۱۱۸ تا ۴۱۲۰.

۲. فاوست، ۴۱۱۸ تا ۴۱۲۰.

ستمبرینی آن‌گاه با ابروان درهم کشیده به او دستور داد: «گوش کنید. مهندس، این کار را نکنید. همان خطاب مرسوم در اروپای متمدن را به کار ببرید، دوم شخص جمع، اگر اجازه چنین تقاضایی را به من می‌دهید. آنچه شما امشب می‌آزمایید اصلاً به قیافه تان نمی‌آید.»

- آخر چرا؟ کارناوال است! همه امشب این را قبول کرده‌اند! ...

- بله، به خاطر تحریکی خلاف ادب. خطاب «تو» میان یک عده بیگانه، یعنی میان کسانی که حق این بود به هم «شما» بگویند، یک توحش نفرت‌آور است، یک بازی با وضعیت کهن، یک بازی مبتذل، که من از آن بیزارم، چون در اصل مفهوش ضدیت با تمدن و بشریت پیشرفته است - ضدیتی گستاخانه و بی‌شرمانه، من هم به شما «تو» نگفتم، چنین تصویری نکنید! تنها نقل قولی کردم از شاهکار ادبیات ملت شما. بنابراین من شاعرانه صحبت کردم...

- من هم همین‌طور! من هم تاحدودی شاعرانه صحبت کردم - چون زماش به نظرم مناسب می‌آید، پس این‌طور حرف می‌زنم. نمی‌گویم که برای من کاملاً طبیعی و آسان است که به تو «تو» خطاب کنم، برعکس باید به نحوی برخود چیره شوم، باید به خودم فشار بیاورم تا بتوانم این کار را بکنم، ولی من این فشار را با کمال میل به خودم می‌آورم، با خوشحالی و از صمیم قلب...

- از صمیم قلب؟

- از صمیم قلب، بله، باور کن. ما حالا دیگر مدتی است این بالا پیش هم هستیم - حسابش را که بکنی هفت ماه است، هفت ماه، با معیارهای ما این بالا هنوز خیلی زیاد نیست، ولی با معیارهای ما، وقتی به گذشته فکر می‌کنم، زمان زیادی است. بله، این مدت را با هم گذرانده‌ایم، چون زندگی ما را به هم رسانده، و تقریباً هر روز همدیگر را دیده‌ایم و حرف‌های جالبی با هم زده‌ایم، گاه درباره موضوع‌هایی که من آن پایین یک ذره هم چیزی از آنها دستگیر نمی‌شد. ولی این‌جا برعکس، خیلی خوب اهمیت‌شان را درک می‌کنم، طوری که هر وقت با هم بحث می‌کنیم به بهترین وجهی به موضوع توجه داریم. یا دقیق‌تر بگویم، وقتی برایم به شیوه هومو هومانوس بیان می‌کنی؛ آخر من که با بی‌تجربگی

گذشته‌ام چیز زیادی نمی‌توانم ارائه کنم و تنها کاری که از من بر می‌آید این است که با تمام وجودم به آنچه می‌گویی گوش کنم. از طریق تو چیزهای تازه بسیاری شنیده و فهمیده‌ام... کمترینش دربارهٔ کاردوچی بود، مثلاً این‌که چطور ممکن است جمهوری با بیان زیبا رابطه داشته باشد، یا زمان با پیشرفت بشریت - و این‌که برعکس اگر زمان نمی‌بود پیشرفتی هم نمی‌توانست وجود داشته باشد، دنیا برکه‌ای بود راکد و مردابی گندیده - این‌ها را من از کجا می‌دانستم، اگر تو نبودی! من خیلی ساده به تو «تو» خطاب می‌کنم و به هیچ شکل دیگری هم صداقت نمی‌کنم، باید بیخشی، آخر هیچ نمی‌دانم چگونه این کار ممکن است - از پیش بر نمی‌آیم. تو این‌جا نشسته‌ای و من به تو «تو» می‌گویم، همین کافی است. تو یک انسان مثل دیگران نیستی، با یک اسمی، تو نماینده‌ای هستی، آقای ستمبرینی، نماینده‌ای این‌جا و در کنار من - تو این هستی» هانس کاستورپ تأکید کرده با کف دست زد روی رومیزی. «و حالا می‌خواهم از تو تشکر کنم» گفت و جامش را با معجون شامپانی و شراب قرمز روی میز کشید تا نزدیک فنجان قهوهٔ آقای ستمبرینی، گویی می‌خواست همین‌طور روی میز جامش را به سلامتی به جام او بزند - «که تو در این هفت ماه این‌همه لطف کرده‌ای و مراقبت مرا به عهده گرفته‌ای، و به کمک این شاگرد جوان که ناگهان به این‌همه چیزهای تازه برخورد کرده بود آمدی و در آزمایش‌ها و تمرین‌هایم در کنارم بودی و سعی کردی در من تأثیر بگذاری و اصلاح کنی، کاملاً سینه پکونیا، گاه با داستان و حکایت و گاه به شکل نظری و تجربیدی. من به وضوح احساس می‌کنم که آن لحظه رسیده که از تو برای این همه تشکر کنم و عذرخواهی کنم، اگر شاگرد بدی بودم، به قول خودت یک «نظر کردهٔ زندگی». این مرا خیلی تحت تأثیر قرار داد که تو این‌طور دربارهٔ من گفتی، و هر وقت به یادش می‌افتم دوباره تحت تأثیرش قرار می‌گیرم. لابد برای تو و آن رگ مربی‌گری، که تو آن رمان، در اولین روز آشنایمان، حرفش را زدی، هم یک نظر کرده بودم - واضح است، این هم یکی از همان رابطه‌هایی است که به من یاد دادی، رابطه میان اومانیم و تربیت - مملماً رابطه‌های دیگر هم کم کم یادم می‌آید. پس مرا ببخش و درباره‌ام فکر بد نکن. به سلامتی تو، آقای ستمبرینی، به سلامتی. لیوانم را به افتخار تلاش‌های ادبی تو در راه نابودی دردهای انسانی سر می‌کشم!» این گفت و نوشید، جام معجون را در

چند جرعه خالی کرد، در حالی که به عقب خم شده بود، و آن‌گاه از جایش برخاست. «حالا می‌رویم آن طرف پیش دیگران.»

ایتالیایی با نگاه شگفت زده گفت: «ببینید چه می‌گویم، مهندس، چه به سرتان زده؟ حرف‌ها تان لحن وداع دارد...»

هانس کاستورپ طفره رفت: «نه، چرا وداع؟» نه تنها به معنی مجازی، با کلماتش، که به گونه‌ای جسمانی هم شانه خالی کرد، با بالاتنه قوسی زده خود را به خانم معلم که دنبالش آمده بود آویخت. دوشیزه انگلهارت گفت، پزشک مخصوص دارد شخصاً شامپانی را، که مدیریت تقدیم کرده، باز می‌کند. آقایان هم گیلای برای خود دست و پا کنند و بیایند. و رفتند به آن‌جا.

پزشک مخصوص کنار میزی گرد که رومیزی سفیدی رویش انداخته بودند، ایستاده بود با ملاقه‌ای از ظرفی که از آن بخار بلند می‌شد مشروب بیرون می‌آورد، و گردش مهمان‌ها ازدحام می‌کردند و همه لیوان‌ها را به طرف او گرفته بودند. او هم ظاهرش را اندکی مناسب با کارناوال تغییر داده بود، به جز روپوش پزشکی، که امشب هم به برداشت، چون کار و فعالیت برای او هرگز تمامی نداشت، فینۀ قرمزی بر سر گذاشته بود که منگولۀ سیاهش روی گوشش تکان می‌خورد. همین کافی بود که شکل و شمائل او را که همیشه و در همه حال جلب توجه می‌کرد جنبه‌ای عجیب و نامتعارف هم ببخشند. روپوش سفید و بلند قامت پزشک مخصوص را بلندتر از آنچه بود نشان می‌داد؛ اگر آدم گردن خمیده‌اش را هم جزء آن به حساب می‌آورد، یعنی خمیدگی را برداشته قدش را به بلندی کامل مجسم می‌کرد، آن‌گاه برنس در نظرش با قامت بسیار بلند و سر کوچک و رنگین شکل غریبی به خود می‌گرفت. در نگاه هانس کاستورپ به هر حال این چهره هرگز تابه این حد عجیب نیامده بود که امشب زیر این کلاه دیوانه‌وار: این چهره صاف با بینی خمیده و گرم‌زدگی آبی رنگ، با ابروان بور سفیدگون بر فراز چشمان آبی پر اشک و دهان پیش آمده با سبیل یکوری. سر را از برابر بخاری که به بالا پیچ و تاب می‌خورد عقب برده مشروب قهوه‌ای رنگ را، معجونی از عرق و شکر، با ملاقه و حرکت دایره‌وار دست در لیوان‌هایی که به طرفش گرفته بودند می‌ریخت، و مرتب به زبان عجیب و غریبش شوخی‌ای بلغور می‌کرد، که شلیک خنده گرد میز ساقی بلند می‌شد.

ستمبرینی آهسته گفت: «بر صدر نشسته اوریان خان»^۱ و همچنان که با دست به طرف پزشک مخصوص اشاره می‌کرد با فشار جمعیت تا پهلوی هانس کاستورپ رانده شد. دکتر کروکوفسکی هم بود. قد کوتاه، چهار شانه و استوار، پیراهن سیاه برافش را با آستین‌های تهی سرشانه انداخته بود، چندان که شغل گونه به نظر می‌آمد، گیلانش را در دستش که چرخشی نیم‌دایره زده بود نگه داشته با ماسک‌هایی زن نما و مردنما گفتگو می‌کرد. صدای موزیک بلند شد. زن یابو چهره با همراهی بیانست مانهایمی قطعه‌ای از هندل اجرا کرد و پس از آن سوناتی از گریگ، که هر دو حال و هوای ملی و مجلسی را به خوبی منعکس می‌کردند. همه نیک نفانه دست زدند، حتی آنها که سرمیضهای بریج جمع شده بودند، با ماسک، کنارشان بطری‌هایی در یخ‌دان درها همه باز بود، در تالار هم عده‌ای گرد آمده بودند. گروهی دور میز گرد که معجون داغ رویش بود در بحر پزشک مخصوص رفته بودند، که داشت راه و رسم یک بازی دسته جمعی را نشانشان می‌داد. با چشمان بسته، روی میز خم شده، ولی سر را عقب برده بود، تا همه ببینند که چشمانش را بسته، و پشت یک کارت ویزیت نادیده با مداد شکلی می‌کشید. دست غول آسایش بدون کمک چشم‌ها طرح یک بچه خوک را می‌کشید، بچه خوکی از نیم‌رخ - نسبتاً ساده، بیشتر خیالی تا زنده و واقعی، ولی با این همه آنچه تحت چنین شرایط دشواری سر هم می‌کرد به عنوان خطوط اصلی هیکل یک بچه خوک جای انکار نمی‌گذاشت. این شاهکار هنر برنس بود. چشم خوک تقریباً همان‌جا که باید باشد قرار داشت، کمی نزدیک پوزه، ولی به هر حال تا حدودی سرجایش؛ در مورد گوش و همچنین پاهای خوک که به شکمش آویزان بود نیز همین را می‌شد گفت؛ و دمش هم در دنباله خطوط پشتش چرخشی خوب و هنرمندانه خورده بود. وقتی هم تمام شد همه به تحسین «اوه» سرداندند و برای تقلید کار استاد همدیگر را عقب زدند. ولی کمترینشان می‌توانستند با چشم باز بچه خوکی بکشند، چه رسد که با چشمان بسته. چه موجودات عجیب‌الخلقه‌ای که زاده می‌شدند. میان اعضاء بدن

۱. فارست، ۳۹۵۹ - اوریان Urian، شیطان، یکی از نام‌های او در زبان آلمانی، که چندان مشهور هم نیست.

رابطه‌ای نبود. چشم از سر بیرون می‌زد، پاها تا میان شکم می‌رفت، دایره شکم اصلاً بسته نمی‌شد، دم یک جایی برای خودش چرخ می‌خورد، مستقل و بدون رابطه‌ای با آن هیکل درهم. خنده همه را به لرزه انداخته بود. کسان دیگری هم به آن‌جا کشیده شدند. سر میزهای بریج سرها بالا رفت، و بازیکنان با کنجکاو، ورق‌هاشان بادبزین‌وار در دست، به آن سو آمدند. گردآمدگان چهار چشمی آن را که داشت مهارت خود را محک می‌زد می‌پاییدند، مبادا پلکش تکان بخورد، و سوسه‌ای که بعضی از روی ناتوانی دچارش می‌شدند، از خطاهای کورانه‌اش به خنده می‌افتادند و همین که چشمه‌هایش را می‌گشود و به اثر بی‌سروته خود نظر می‌انداخت سروصدا راه می‌انداختند. اعتماد به نفسی فریبنده هر کسی را روانه میدان مسابقه می‌کرد. به زودی صفحه کاغذ که خوب جادار هم بود هر دو رو پر شد، و خطوط خطا رفته روی هم می‌افتاد. ولی پزشک مخصوص از کیسه مبارک یکی دیگر اهدا کرد، که دادستان پاراوانت پس از سنجشی پنهانی خواست به یک حرکت دست بچه خوک را بر آن بکشد. با این نتیجه که خطایش از آن‌چه تاکنون شده بود گوی سبقت را ربود: شاهکاری که او پدید آورد نه تنها با بچه خوک، که اساساً با هیچ چیزی در جهان کمترین شباهتی نداشت. شلیک خنده و فریادهای احسنت بلند شد. کارت‌های غذا را از سالن غذاخوری آوردند. و حال چندین نفر، زن و مرد، می‌توانست در آن واحد نقاشی کنند، هر کدام با مراقبان و تماشاچیان خاص خود، که آنها نیز خود چشم به مداد داشتند تا دست به کار شوند. سه مداد موجود بود که از دست هم در می‌آوردند. مدادها از آن چند نفر از حاضران بود. پزشک مخصوص پس از آن‌که بازی را به راه انداخته بود خود با وردستش از آن‌جا رفته بودند.

هانس کاستورپ همچنان که زیر فشار جمعیت بود از فراز شانه یوآخیم و در حالی که آرنجش را بر آن تکیه داده و چانه را بر دست نهاده بود، و دست دیگر را به پشت گذاشته بود، تماشای یکی از نقاشان می‌کرد. می‌گفت و می‌خندید. او هم می‌خواست در مسابقه شرکت کند، خواستش را هم به صدای بلند گفت و مدادی دریافت کرد، چندان تراشیده، که تنها با شست و انگشت اشاره می‌شد گرفتش، به این‌که مداد دثنام داده، صورت نابینا را به هوا بلند کرد و به صدای بلند بر بی‌مصرفی‌اش لعنت فرستاد و اعتراض کرد، با تکان تند و پران دست

خطوطی نامربوط بر کارت فرو افکند، و آخر سر هم از آن بیرون زده مدادش به رومیزی برخورد کرد. در میان قهقهه‌های که دریافت کرد فریاد کشید: «این قبول نیست. کی می‌تواند با یک چنین - لعنت بر این!» و ته مداد مقصر را انداخت درون معجون. «کی یک مداد به درد بخور دارد؟ کی یک مداد به من قرض می‌دهد؟ من باید یک بار دیگر این عکس را بکشم! یک مداد، یک مداد! کی یک مداد دارد؟» به همه سو فریاد می‌کشید، ساعد چپ بر میز تکیه داده بود و دست راست را هم چنان در هوا تکان می‌داد. کسی مدادی به او نداد. پس چرخشی زده به اتاق تجمع قدم گذاشت، همچنان فریاد زنان - و بکراست رفت به طرف کلاودیا شوئا، که، چنان که او می‌دانست. نزدیک در تالار کوچک ایستاده از آن‌جا لبخند زنان جنب و جوش سرمیز معجون را تماشا می‌کرد.

پشت سر خود صدایی شنید، کلمات بیگانه خوش طینتی:

«Eh! Ingegnere! Aspetti! Che cosa fa! Ingegnere! un po di ragione, sa! Ma è matto questo ragazzo!»^۱

ولی او صدا را در فریاد خود محو کرد، پس آقای ستمبرینی با دستی بر سر نهاده - ادایی که در وطن او معمول بود و بیان مفهوش در یک کلمه آسان نیست - به همراه «وای» کشیده‌ای اجتماع فاشینگ را ترک کرد. حالا هانس کاستورپ در حیاط آجری ایستاده بود و از نزدیک‌ترین فاصله در چشمان آبی خاکستری سبز مورب، بر فراز گونه‌های برجسته، نگاه می‌کرد. گفت:

«یک مداد نداری به من بدهی؟»

رنگش همچون مرده سفید شده بود، چنان سفید که آن روز، که با لکه‌های خون بر سر و لباسش به سخنرانی رفته بود. جریان خون به صورتش به گونه‌ای شده بود که پوست گرما زدوده این چهره جوان سرد و رنگ پریده و بینی اش نوک تیز به نظر می‌آمد و زیر چشمانش چنان سر بی‌رنگ شده بود که پنداشتی معشی است. غده نباتی پی‌قلیش را به چنان ضربانی انداخته بود که دیگر سخن از تنفس منظم بیهوده می‌نمود، و بر اثر فعالیت غدد چربی پوستش لرزه‌ای بر اندام مرد

۱. (ایتالیایی): وای، مهندس! صبر کنید! وای، مهندس! یک کمی عقل می‌دانید! ولی این جوان دیوانه است!

جوان افتاد و موهای تنش سیخ شد.

زن با کلاه کاغذی سه گوش بر سر از بالا تا پایین براندازش کرد، با لبخندی که نشانی از نگرانی - از بابت ظاهر پریشان او - در آن دیده نمی‌شد. زنان اصولاً با چنین نگرانی و دلسوزی در برابر طوفان احساسات ناآشنایند - و هانس کاستورپ ظاهراً از آن مرداتی نبود که ذاتاً در دنیای احساسات بیگانه‌اند و هرگز بدون احساسی از مسخرگی و ناراحتی در آن گام می‌نهند. و ضمناً برای هر گونه همدردی و نگرانی هم بسیار سپاسگزار می‌بود.

بیمار برهنه بازو به «تو» گفتن او با «من؟» پاسخ داد... «بله، شاید.» و در لبخند و صدایش حداکثر نشانه‌ای از هیجان بود، همان هیجانی که چون پس از آشنایی خاموش و طولانی نخستین نوبت خطاب رسد پدیدار می‌شود - هیجانی پرپرنگ، که هر آن‌چه گذشته، پنهانی در لحظه‌ای می‌گنجانند. در دنباله‌اش گفت: «تو خیلی جاه‌طلبی... خیلی... سخت‌کوش... هستی...» در حالی که اصوات را به لهجه بیگانه‌اش آدا می‌کرد و بر هر دو بخش «جاه طلب» تأکید می‌نهاد و بدین‌گونه طینتی کاملاً بیگانه به آن می‌داد - و در کیف چرمی‌اش به جستجو پرداخت، دستمالش را درآورد و از ته کیفش یک جلد نقره‌ای کوچک بیرون کشید، نازک و شکننده، بیشتر به درد جلوه‌گری می‌خورد تا کار جدی. مداد آن روزگار، آن نخستین مداد، بیشتر به کار نوشتن می‌خورد.

!Voilà -

گفت و مداد را جلو چشمان او گرفت، میان شست و انگشت اشاره‌اش، با نوک انگشتان گرفته به چپ و راست تکانش می‌داد.

حالا که زن هم داشت مداد را می‌داد و هم نگاهش داشته بود، پس او هم آن را می‌گرفت، بدون آن‌که دریافتش کند، به این معنی که دست را بالا برده نزدیک آن نگه داشت، انگشتان آماده گرفتن، ولی گیرنده نه، و از میان پلک‌های سربی رنگش نگاهش را گاه به شیء و گاه بر صورت تاتاری کلاودیا می‌انداخت. لبان بی‌خونش باز شد و همان‌طور ماند - به کار نینداختن، هر چند می‌گفت: «می‌بینی که: من می‌دانستم که تو یک مداد داری.»

زن گفت: «Prenez garde, il est un peu fragile. c' està visser, tu sais.»^۱

و در حالی که سرها را روی مداد خم کرده بودند، طرز کار آن را، که هرگاه بیچس را می‌گشودی میله‌ای به باریکی سوزن بیرون می‌آمد - که احتمالاً چنان سخت بود که نم پس نمی‌داد - نشان داد.

با سرهای خمیده نزدیک هم ایستاده بودند. هانس کاستورپ لباس مجلسی به تن داشت و یقه‌اش چنان سخت بود که می‌توانست چانه را بر آن تکیه دهد. همچنان که نزدیک او ایستاده بود، پیشانی برابر پیشانی او و نگاه به مداد، گفت: «کوچک است، ولی مال توست»، لب‌ها بی حرکت، پس صدای «ل» و «م» که باید از آن جا ادا می‌شد ناگفته می‌ماند.

و او در پاسخ گفت: «اوه، نکته گوهم که هستی.» و سر را بلند کرده مداد را به او وا گذاشت. (خدا می‌دانست کدام نکته گویی، چون او که قطره‌ای خون در سر نداشت.) «خوب پس، برو، عجله کن، عکس بکش، خوب هم بکش، هر چه دلت می‌خواهد بکش!» پس خود او هم با نکته گویی می‌خواست از شرش خلاص شود. هانس کاستورپ گفت: «نه، تو خودت هم هنوز عکس نکشیده‌ای. تو هم باید بکشی.» ولی «ب» «باید» را انداخت؛ و همچنان که این را می‌گفت یک قدم به عقب برداشته او را هم با خود کشید.

زن تکرار کرد: «من؟» گفتم تعجبش از چیز دیگری است تا از تقاضای او. لبخند به لب، لبخندی به گونه‌ای پریشان، اول ایستاد، و آن‌گاه چند قدمی همراهش به طرف میز معجون برداشت.

ولی دور میز بازی خلوت و مسابقه رو به اتمام بود و واپسین لحظات را طی می‌کرد. هنوز یک نفر مانده بود که عکس می‌کشید، ولی دیگر تماشاچی نداشت. کارت‌ها از اشکال بی‌معنی پوشیده بود، هر کسی ناتوانی‌اش را آزموده بود، و اطراف میز خلوت شده بود، به خصوص که جریان دیگری در راه بود. همین که معلوم شده بود پزشکان از آن جا رفته‌اند همه به فریاد خواستار رقص شده بودند. میز را به سمتی کشیدند. جاسوسانی را به این مأموریت گماردند که

۱. مواظب باشید. یک کمی شکننده است. می‌دانی، باید بیچاندش.

هرگاه «پیرمرد»، کروکوفسکی یا سرپرستار سر برسند، با علامتی به حاضران ایست بدهند. جوانکی اسلاوی شروع به نواختن پیانو چوب گردوی کوچک کرد. نخستین زوج‌ها میان صندلی‌هایی که تماشا کنندگانی بر آنها نثه بودند چرخشی نامرتب زدند.

هانس کاستورپ با میز، که داشتند از آن جا می‌بردند، با تکان دست وداع کرد: «برو!» آن‌گاه با چانه‌اش به گوشه‌ای در سمت چپ در که چند جای خالی برای نشستن بود اشاره کرد. چیزی نگفت، شاید چون موزیک بیش از آن بلند بود که بتوان حرفی زد. یک صندلی جلو کشید، از آنها که «صندلی پیروزی» نامیده می‌شوند، با روکش ابریشمی - و برای خانم شوشا همان‌جا که قبلاً با اشاره چانه معین کرده بود گذاشت، برای خودش هم یک صندلی حصیری پر سروصدا، با جادستی‌های مدور، آورد و بر آن نشست، روبروی خانم شوشا، بازوان بر جادستی‌ها نهاده، مداد زن در دستش، و پاها را تا زیر صندلی او دراز کرد. او هم در صندلی ابریشمین فرو رفته بود، زانوان را بلند کرده، ولی با این‌همه باز هم پایی را بر پای دیگر انداخته بود، به گونه‌ای که در هوا تاب می‌خورد، با کفش براق و جوراب ابریشمین سیاه که بر مچ پا کشیده بود. در برابر آنها دیگران نشسته بودند، برخاستند که برقصدند، و جایشان را به آنها که خسته بودند دادند. حسابی رفت و آمدی بود.

هانس کاستورپ گفت: «لباس نویوشیده‌ای.» می‌خواست به این بهانه تماشایش کند، و پاسخ او را شنید.

- نو؟ انگار به سر و وضع خوب واردی؟

- درست نمی‌گویم؟

- چرا. تازگی داده‌ام برایم دوخته‌اند، پیش لوکاکچک^۱ در دهکده، بیشتر برای

خانم‌های آسایشگاه کار می‌کند. خوشت می‌آید؟

هانس کاستورپ همچنان که نگاهش را باز دیگر به سر تاپای او می‌انداخت

گفت: «عالی است.» و سرش را پایین انداخت، بعد به آن افزود: «می‌خواهی

برقصی؟»

زن در حالی که ابروانش را بالا می‌کشید و لبخند می‌زد پرسید: «ممکن است لطفاً تو بخواهی؟»

و او پاسخ داد: «اگر بدانم تو میل داری که این کار را می‌کنم.»
- این کمتر از آن است که از تو انتظار داشتم.

و چون او به خنده برگزارش کرد، افزود: «پسر خاله‌ات رفته.»
هانس کاستورپ بی‌آنکه ضرورتی باشد تأیید کرد: «بله، او پسر خاله‌ام است. من هم قبلاً دیدم که رفته. حالا دیگر حتماً دراز کشیده.»

۱ - C' est un jeune homme très étroit, très honnête, tres allemand.

هانس کاستورپ تکرار کرد: «^۲ Etroit? Honnête? من فرانسه را بهتر از آن‌که صحبت کنم می‌فهمم. مقصودت این است که خیلی منظم و مرتب است. به نظرت ما آلمانی‌ها خیلی منظم و مرتب هستیم؟»^۳ «Allemands? nous autres»

۴ - Nous causons de votre cousin. Mais est vrai,

شما یک کمی بورژوا هستید.

Vous aimez l'ordre mieux que la liberté, toute l'Europe le sait.^۵

- Aimer... aimer... Qu'est-ce que c'est? Ca manque de définition, ce mot-là.^۶

یکی دارد، دیگری دوستش دارد،

comme nous disons proverbialement^۷

آن‌گاه هانس کاستورپ ادامه داد: «تازگی‌ها گاهی درباره‌ی آزادی فکر کرده‌ام. یعنی از بس این کلمه را شنیدم دربارهاش فکر کردم.»

۱. او جوانی است بسیار محدود، بسیار شرافتمند، بسیار آلمانی.

۲. محدود، شرافتمند؟ ۳. ما آلمانی‌ها.

۴. ما از پسر خاله تان حرف می‌زنیم. ولی این درست است.

۵. شما نظم را بیش از آزادی دوست دارید، تمام اروپا این را می‌داند.

۶. دوست داشتن... دوست داشتن چیست؟ این کلمه احتیاج به تعریف دارد.

۷. چنان‌که ضرب‌المثلی می‌گوید.

Je te le dirai en français,^۱

هر چه به فکرم رسید.

Ce que toute l'Europe nomme la liberté est peut-être une chose assez pédante et assez bourgeoise, en comparaison de noter besoin d'ordre-c'est ça!»^۲

زن پاسخ داد:

«Tiens! C'est amusant. C'est ton cousin à qui tu penses en disant des choses étranges comme ça?»^۳

- نه،^۴ c'est vraiment une bonne âme، او را خطری تهدید نمی‌کند.

tu sais. Mais il n'est pas bourgeois, il est militaire.^۵

زن به دشواری تکرار کرد: «خطری تهدید نمی‌کند؟»

Tu veux dire: une nature tout à fait ferme, sûre d'elle-même? Mais il est sérieusement malade, ton pauvre cousin.»^۶

- کی این را گفته؟

- این جا همه از حال هم خبر دارند.

- پزشک مخصوص برنس به تو گفت؟

زن گفت:

- Peut-être, en me faisant voir ses tableaux.^۷

۱. این را به فرانسه به تو می‌گویم.

۲. آن‌چه در اروپا آزادی می‌نامند شاید چیزی است بسیار فضل فروشانه و بسیار بورژوازی، در مقایسه با احتیاج ما به نظم - موضوع از این قرار است.

۳. آها! با مزه است. کسی که تو این چیزهای عجیب را درباره‌اش می‌گویی پسر خاله‌ات است؟

۴. او حقیقتاً آدم نیک نفسی است.

۵. می‌دانی، ولی او بورژوا نیست. او یک نظامی است.

۶. منظورت این است، یک شخصیت محکم و استوار، متکی به خود؟ ولی پسر خاله بیچاره‌ات سخت بیمار است.

۷. شاید وقتی تابلوهایش را به من نشان می‌داد.

- C' est-à -diren faisant ton portrait? ^۱

- Pourquoi pas. Tu l' asrouvé réussi, mon portrait? ^۲

- Mais oui, extrêmement. Behrens a très exactement rendu ta peau, oh vraiment, très fidèlement. J'aimerais beaucoup être portraitiste, moi aussi, pour avoir l'occasion d'étudier ta peau comme lui. ^۳

- Parlez allemand, s' ilvous plait! ^۴

- اوه، آلمانی حرف می‌زنم، فرانسه هم حرف می‌زنم.

C'est une sorte d'étude artistique et médicale-cu uu mot: ils' agitde lettres humaines, tu comprends. ^۵

خوب، حالا پس نمی‌خواهی برقصی؟

- نه، بچگانه است.

En cachette des médecins. Aussitôt que Behrens revi-endra, tout le monde va se précipiter sur les chaises. Ce sera fort ridicule. ^۶

-برایش این قدر احترام فائلی؟

-برای کی؟

۱. یعنی وقتی که پورترهات را می‌کشید؟

۲. چه عیبی دارد؟ به نظرت خوب شده، پورتره من؟

۳. بله، بینهایت خوب شده. برنس پوستت را خیلی دقیق کشیده، حقیقتاً مو نمی‌زند. من هم دلم می‌خواست چهره نگار بودم. تا مثل او چنین فرصتی به من هم دست می‌داد که پوست تو را بررسی کنم.

۴. خواهش می‌کنم به آلمانی حرف بزنید.

۵. این نوعی مطالعه هنری و پزشکی است. در یک کلام، موضوع علوم انسانی مطرح است، می‌فهمی.

۶. دور از چشم پزشکان. همین که برنس برگردد، همه خودشان را روی صندلی خواهند انداخت. خیلی خنده‌دار خواهد بود.

ادات استفهام را کوتاه و بیگانه‌وار ادا کرد.

- برای برنس.

- Mais va donc avec ton Behrens!^۱

برای رقص جا خیلی تنگ است.

Et puis sur le tapis...^۲

چطور است تماشای رقص کنیم؟

هانس کاستورپ موافقت کرد: «بکنیم» و در کنار او نگاهش را به آن سو انداخت، با صورت رنگ پریده، چشمان آبی پدربزرگ و با نگاه هوسناک جست‌وخیز بیماران ماسک زده را در سالن و آن طرف، در اتاق مطالعه، تماشا کرد. خواهر گنگ با هاینریش آبی جست‌وخیز می‌کردند و خانم زالومون، که در لباس فراک با جلیقه سفید ریاست مجلس رقص را برعهده داشت - در حالی که پیراهنش برجستگی سینه را به خوبی نمایان می‌کرد، و سیلی هم پشت لبش نقاشی کرده بود، عینکی تک چشم زده و کفش‌های برقی پاشنه بلندش از پاچه‌های شلوار مردانه مشکی به گونه‌ای ناهنجار بیرون زده بود - با دلقکی که سرخی خونین لبانش در صورت سفیدش برق می‌زد و چشمانی داشت همچون چشم خرگوش دور هم چرخ می‌زدند. یونانی با پالتو کزایی‌اش و پاهای بی‌ریخت شده در کثیاف بنفش رنگ دور راسموسن دکولته پوش پیچ و تاب می‌خورد؛ دادستان در لباس کیمونو، خانم سرکنول وورمیراند و گنزر جوان هم سه نفری همدیگر را در آغوش گرفته بودند و می‌رقصیدند؛ و اما خانم اشتورا، او چنان با جارویش که به سینه فشار می‌داد می‌رقصید و نوزاشش می‌کرد که گفتمی مردی است با موهای راست ایستاده.

هانس کاستورپ همین طور نیندیشیده تکرار کرد: «بکنیم.» آنها میان طنین بیانو آهسته حرف می‌زدند. «حالا این جا می‌نشینیم و نگاه می‌کنیم، مثل وقتی خواب می‌بینیم. آخر این برای من مثل خواب می‌ماند، که این جا نشسته‌ایم، این را به تو بگویم -

comme un rêve singulièrement profond, car il faut dormir très

۲. بعدش هم روی قالی.

۱. برو توهم با این برنست!

profondément pour rêver comme cela... Je veux dire: c'est un rêve bien connu, rêvé de tout temps, long, éternel, oui: être assis près de toi comme a présent, voilà l' éternité!^۱

زن گفت:

- Poète! Bourgeois, humaniste et poète,-voilà l' allem-and au complet, comme il faut!^۲

هانس کاستورپ پاسخ داد:

«Je crains que nous ne soyons pas du tout et nulle-ment comme il faut, Sous aucun ègard. Nous sommes peut-être des

نظر کرده‌های زندگی

tout simplement.»^۳

-Joli mot. Dis-moi donc... Il n'aurait pas ètè fort difficile de rêver ce rêve-là plus tôt. C'est un peu tard que monsieur se résoud à adresser la parole à son humble servant.^۴

هانس کاستورپ گفت:

- Pourquoi des paroles? Pourquoi parler? parler, dise - ourir, c'est une chose bien républicaine, je le concède. Mais je doute que ce soit poétique au même degré. Un de nos pensionnaires,

۱. همچون رؤیایی عمیق و بی‌مانند، چون باید به خوابی عمیق رفت، برای چنین رویایی... منظوم این است که این رؤیایی است که خوب می‌شناسیمش، خوابی است که در همهٔ زمان‌ها دیده‌ایم، طولانی، ابدی، آری، چنان نزدیک تو بودن که اکنون، این ابدیت است.

۲. شاعر بورژوا. اومانیست و شاعر - یک آلمانی تمام عیار، آن طور که باید و شاید.

۳. من فکر می‌کنم، ما اصلاً آن طور که باید نیستیم. به هیچ روی. شاید ما (نظر کرده‌های زندگی) باشیم، خیلی ساده.

۴. کلمهٔ قشنگی است خوب، بگو ببینم... واقعاً برایت خیلی مشکل نبود، دیدن چنین خوابی. کمی دیر شده که جناب آقا با این سخن این خدمتکار حقیر را مورد لطف قرار دهند.

qui est un peu devenu mon ami, Monsieur settembrini...^۱

- Il vient de te lancer quelques paroles.^۲

- Eh bien, c'est un grand parleur sans doute, il aime même beaucoup à réciter de beaux vers-mais est-ce un poète, cet homme-là ?^۳

- Je regrette sincèrement de n'avoir jamais eu le plaisir de faire la connaissance de ce chevalier.^۴

- Je le crois bien.^۵

- Ah! tu le crois ?^۶

- Comment? C'était une phrase tout à fait différente, ce que j'ai dit là. Moi, tu le remarques bien, je ne parle guère le français. Pourtant, avec toi je préfère cette langue à la mienne. car pour moi, parler français, c'est parler sans parler, en quelque manière, sans responsabilité, ou comme nous parlons en rêve. Tu comprends?^۷

- A peu près.^۸

۱. حرف و سخن برای چه؟ حرف زدن برای چه؟ حرف زدن، توضیح دادن، این یک عمل جمهوری خواهانه است، من این طور تصور می‌کنم. ولی تردید داریم که تا این حد شاعرانه باشد. یکی از ساکنان این جا که تا حدودی با من دوست شده، آقای ستمبرینی...
۲. او سخنانی برایت پرانده.

۳. خوب بله، او بدون شک سخنور بزرگی است. بسیار هم دوست دارد اشعار زیبایی بخواند - ولی این مرد شاعر هم هست؟

۴. من از صمیم قلب متأسفم که هرگز افتخار آشنایی با این مرد محترم را نداشته‌ام.

۵. باور می‌کنم. ۶. آها! تو باور می‌کنی؟

۷. چطور؟ از این حرف منظوری نداشتم. حتماً متوجه شده‌ای که من خوب فرانسه حرف نمی‌زنم. با وجود این، با تو ترجیح می‌دهم به این زبان صحبت کنم تا به زبان خودم، چون حرف زدن به فرانسه برای من حرف زدن است به نحوی بدون حرف زدن - بدون مسئولیت. مانند وقتی که در خواب حرف می‌زنیم. می‌فهمی؟
۸. تقریباً.

هانس کاستورپ ادامه داد:

- Ca suffit... Parler_ pauvre affaire! Dans l'éternité, on ne parle point. Dans l' éternité,tu sais, on fait comme en dessinant un petit cochon: on penche la tête en arrière et on ferme les yeux.^۱

- Pas mal, ca! Tu es chez toi dans l' éternité,sans aucun doute, tu la connais à fond. Il faut avouer que tu es un petit rêveur assez curieux.^۲

هانس کاستورپ گفت:

- Et puis, si je t' avaisparlé plus tÔ, il m' auraitfallu te dire «vous»!^۳

- Eh bien, est-ce que tu as l'intention de me tutoyer pour toujours?^۴

- Mais oui. Je t'ai tutoyé de tout temps et je te tutoierai éternellement.^۵

- C'est un peu fort, par exemple. En tout cas tu n'auras pas torp longtrmps l' occasionde me dire «tu». Je vais partir.^۶

مدتی وقت برد تا این سخن به دریافت او راه یافت. آن‌گاه از جایش پرید، و

۱. همین اندازه کافی است... حرف زدن واقعه‌ای است تهی. در ابدیت هیچ حرف نمی‌زنند. در ابدیت. می‌دانی، مثل این است که عکس بیچه خوکی را بکشند: سر را به عقب خم می‌کنند و چشم‌ها را می‌بندند.

۲. بد نیست. تو در عالم خودت، در ابدیت به سر می‌بری، بدون هیچ تردیدی، تا اعماقش را می‌شناسی. باید قبول کرد که تو یک رؤیایی کوچک جالبی هستی.

۳. از آن گذشته، اگر من بیشتر با تو حرف می‌زدم باید تو را «تو» خطاب می‌کردم.

۴. خوب حالا، تو قصد داری برای همیشه مرا «تو» خطاب کنی؟

۵. خوب بله. من از ازل به تو «تو» می‌گفتم و تا ابد هم «تو» خواهم گفت.

۶. این دیگر مثلاً افراط است. در هر حال تو فرصت چندانی نخواهی داشت که مرا «تو» خطاب کنی. من به زودی از این‌جا می‌روم.

پریشان همچون از خواب پریده‌ای به دور و برش نگاه کرد. گفتگویشان نسبتاً آهسته پیش رفته بود، چون هانس کاستورپ به کندی فرانسه حرف می‌زد، که همچون اندیشیدنی بود آهسته. پیانو که زمان کوتاهی خاموش شده بود دوباره طنین افکن شد، این بار زبردست‌های مرد مانهایمی، که جای جوان اسلاو را گرفته دفتر نوت را گسترده بود. دوشیزه انگلهارت پهلویش نشسته ورق می‌زد. مجلس خلوت شده بود. ظاهراً عده‌ی زیادی از آسایشگاهیان وضعیت افقی به خود گرفته بودند. جلو آنها دیگر کسی نشسته بود. در اتاق مطالعه ورق بازی می‌کردند.

هانس کاستورپ، به خود آمده، پرسید: «چه کار می‌کنی؟»

زن که لبخند می‌زد - ظاهراً از این‌که او خشکش زده به تعجب افتاده بود تکرار

کرد: «از این جا می‌روم.»

هانس کاستورپ گفت: «ممکن نیست. این تنها یک شوخی است.»

- اصلاً و ابداً. کاملاً جدی است. من می‌روم.

- کی؟

- همین فردا. ^۱ Après dîner

هانس کاستورپ دلش فرو ریخت، فرو ریختنی که تمام وجودش را فرا

گرفت. گفت: «کجا؟»

- خیلی دور از این جا.

- داغستان؟

زن گفت:

- ^۲ Tu n' es pas mal instruit. Peut-être, pour le moment...

- مگر بهبود یافته‌ای؟

زن پاسخ داد:

^۳ «Quant à ca...non.»

ولی برنس عقیده دارد این جا دیگر چیز چندانی به دست نمی‌آورم.

۱. بعد از شام.

۲. اطلاعات بد نیست. شاید، فعلاً...

۳. در این مورد...نه

C' est pour quoi je vais risquer un petit changement d' air.^۱

- پس دوباره برمی گردی؟

- معلوم نیست. به خصوص معلوم نیست کی.

Quant à moi, tu sais, j'aime la liberté avant tout et notamment celle de choisir mon domicile. Tu ne comprends guère ce que c' est être obsédé d' indépendance. C' est ma race, peut-être.^۲

- Et ton mari au Daghestan te l' accorde-ta liberté?^۳

- C' est la maladie qui me la rend. Me voilà à cet endroit pour la troisième fois. J'ai passé un an ici, cette fois. Possible que je revienne. Mais alors tu seras bien loin depuis longtemps.^۴

- تو این طور فکر می کنی، کلاودیا؟

زن گفت:

- Mon prénom aussi! Vraiment, tu les prends bien au sérieux, les coutumes du Carnaval!^۵

- می دانی من تا چه اندازه بیمارم؟

زن جواب داد:

- Oui, non. Comme on sait ces choses, ici. Tu as une petite

۱. به این دلیل است که می خواهم خطر اندکی تغییر آب و هوا را به جان بخرم.
۲. و اما من، می دانی، من آزادی را بیش از هر چیز دیگری دوست دارم. به خصوص آزادی انتخاب محل اقامت. تو تقریباً نمی فهمی که این یعنی چه، در تسخیر استقلال بودن. شاید این خصلت نژاد ما باشد.

۳. شوهرت که در داغستان است این آزادی را به تو می دهد؟

۴. این را بیمارم به من می دهد. این سومین بار است که این جا هستم. این بار یک سال این جا به سر برده ام. امکان دارد دوباره برگردم. ولی آن وقت تو مدت هستی که از این جا دور شده ای.

۵. اسم کوچکم را هم که می دانی! حقیقتاً که رسم کارناوال را خوب جدی می گیری.

tache humide là -dedans et un peu de fièvre, n' est-ce pas?^۱

هانس کاستورپ گفت:

- Trente-sept, huit ou neuf l' après-midi.^۲

و از او پرسید: «تو چه؟»

زن گفت:

- Oh! mon cas, tu sais, c' est un peu plus compliqué... pas tout à fait simple.^۳

- Ily a quelque chose dans cette branche de lettres humaine, dite la médecine, qu' on appelle bouchement tube-rculeux des vases de lymphe.^۴

- Ah! tu as mouchardé, mon cher, on la voit bien.^۵

هانس کاستورپ گفت: « Et toi...^۶ معذرت می‌خواهم! اجازه بده از تو چیزی پرسم، مصرانه و به آلمانی پرسم. آن روز که من از سر میز بلند شدم رفتم برای معاینه، شش ماه پیش... تو به طرف من برگشتی، یادت می‌آید؟»
زن پاسخ داد:

«Quelle question? Ily a six mois!»^۷

- می‌دانستی من کجا می‌روم؟

زن گفت:

«Certes, c' était tout à fait par hasard...»^۸

۱. بله - نه - همان اندازه که این‌جا از این چیزها اطلاع دارند. تو یک لکته مرطوب در درونت هست و کمی هم تب داری، این‌طور نیست؟

۲. سی و هفت و هشت یا نه. بعدازظهر.

۳. اوه. بیماری من، می‌دانی، یک کمی پیچیده‌تر است... چندان ماده نیست.

۴. یک چیزی هست در این بخش از علوم انسانی، که نامش پزشکی است. که به آن می‌گویند سل لنفوی.

۵. آها، تو جاسوسی کرده‌ای، عزیز من، خوب آشکار است.

۶. و تو...
۷. چه سوالی می‌کنی؟ شش ماه می‌گذرد!

۸. مسلماً، این کاملاً تصادفی بوده.

- برنس به تو گفته بود؟

زن گفت: «Toujours ce Behrens!»^۱

- Oh! il a représenté ta peau d'une façon tellement exacte...
D'ailleurs, c'est un veuf aux joues ardentes et qui possède un service à café très remarquable. Je crois bien qu'ikonnaisse ton corps, non seulement comme médecin, mais aussi comme adpte d' unæautre discipline de letters humaines...^۲

- Tu as décidément raison de dire, que tu parles en rêve, mon ami.^۳

- Soit... Laisse-moi rêver de nouveau après m' avoir éveillé si cruellement par cette cloche d'alarme de ton départ, Sept mois sous tes yeux... Et à présent, ou en réalité j'ai fait ta connaissance, tu me parles de départ!^۴

- Je te répète, que nous aurions pu causer plus tôt.^۵

- تو تمایلی به آن داشتی؟

زن گفت:

«Moi? Tu ne m' échapperas pas, mon petit. Ils' agit de tes intérêts, à toi. Est-ce que tu étais trop timide pour t'approcher

۱. باز هم این برنس!

۲. اوه، او پوست تو را چنان دقیق نشان داده... ضمناً، او یک مرد بیوه است، با گونه‌های برافروخته. و سرویس قهوه‌خوری بسیار جالبی دارد... من فکر می‌کنم بدن تو را نه فقط به عنوان یک پزشک می‌شناسد بلکه به عنوان کسی که در رشته دیگری از علوم انسانی هم دستی دارد.

۳. تو واقعاً حق داری بگویی که در خواب حرف می‌زنی، دوست من.

۴. باشد... بگذار پس از آن‌که چنین بی‌رحمانه به صدای زنگ خطر عزیمت تو بیدار شوم دوباره خواب ببینم. هفت ماه زیر نگاه چشمان تو... و حال که واقعاً با تو آشنا شده‌ام از رفتن حرف می‌زنی.

۵. باز هم می‌گویم. ما زودتر از این می‌توانستیم با هم گفتگو کنیم.

d'une femme à qui tu parles en rêve maintenant, ou est-ce qu'il y avait quelqu'un qui t'en empêchait?»^۱

- Je t'en ai dit. Je ne voulais pas te dire «vous».^۲

- Farceur! Réponds donc ce monsieur beau parleur, cet Italien-là qui a quitté la soirée, qu'est-ce qu'il a lancé, tantôt?^۳

- Je n'en ai entendu absolument rien. Je me soucie très peu de ce monsieur, quand mes yeux te voient. Mais tu oublies... Il n'aurait pas été si facile du tout de faire ta connaissance dans le monde. Il y avait encore mon cousin avec qui j'étais lié et qui incline très peu à s'amuser ici: il ne pense à rien qu'à son retour dans les plaines, pour se faire soldat.^۴

- Pauvre diable. Il est, en effet, plus malade qu'il ne sait. Ton ami italien, du reste, ne va pas trop bien non plus.^۵

- Il le dit lui-même. Mais mon cousin... Est-ce vrai? Tu m'effraies.^۶

۱. من؟ دارمت، عزیز من. بحث سرعلائق توست. یعنی تو این قدر خجالتی بودی که نتوانی به طرف زنی که حالا در خواب با او حرف می‌زنی بروی؟ یا کسی تو را از این کار باز می‌داشت؟

۲. من که به تو گفتم. نمی‌خواستم تو را «شما» خطاب کنم.

۳. ای کلک! پس پاسخ بده بینم - آن آقای خوش بیان، آن ایتالیایی که مجلس را ترک کرد - او کمی پیش به تو چه گفت؟

۴. من اصلاً و ابداً چیزی نشنیدم. من هر وقت چشمم به تو می‌افتد دیگر چندان به فکر او نیستم. ولی تو فراموش می‌کنی... آشنا شدن با تو آن قدرها هم آسان نبود. ضمناً پسرخاله‌ام هم بود که به او وابسته بودم. و چندان راضی نیست که این‌جا تفریح کند. او به چیز دیگری فکر نمی‌کند مگر به بازگشت به زمین هموار، برای انجام خدمت نظام.

۵. بیچاره. در واقع او بیش از آن بیمار است که می‌داند. دوست ایتالیایی‌ات هم وضعش بهتر نیست.

۶. او خودش هم این را می‌گوید. ولی در مورد پسرخاله‌ام... این راست است؟ تو مرا می‌ترسانی.

- Fort possible qu'il aille mourir, s'il essaie d'être soldat dans les plaines.^۱

- Qu' il va mourir. La mort. Terrible mot, n' est-ce pas?

Mais c'est étrange, il ne m'impressionne pas tellement aujourd'hui, ce mot. C'était une facou de parler bien conventionnelle, lorsque je disais: "Tum' effraies. L' idée la motr ne m'effreic pas. Elle me laisse tranquille. Je n'ai pas pitié-ni de mon bon Joachim, ni de moi-même, en entendant qu'il va peut-être mourir. Si c'est vrai, son état ressemble beaucoup au mien et je ne le trouve pas particulièrement inposant. Il est moribond, et moi, je suis a mnurenx, eh bien! - Tu as parlé à mon cousin à l'atelier de photographie in-time, dans l' antichambre? te souviens?"^۲

- Je me souviens un peu.^۳

- Donc ce jour-là Behrens a fait ton portrait trans- parent?^۴

- Mais oui.^۵

- Mon Dieu. Et l' as-tusur toi?^۶

۱. بسیار امکان دارد که اگر سعی کند در زمین پست و هوار سرباز شود بمیرد.
 ۲. که بمیرد! مرگ! کلمه وحشتناکی است مگر نه؟ ولی این عجیب است. امروز تأثیر آن چنانی در من نمی‌گذارد. این فقط به شیوه مرسوم بود که گفتیم: «مرا می‌ترسانی.» فکر مرگ مرا نمی‌ترساند. ناراحتم نمی‌کند. از شنیدن این که ممکن است یواخیم نازنین من بمیرد، نه برای او و نه برای خودم، دلم نمی‌سوزد. اگر درست باشد. وضع او بسیار شبیه من است و اهمیت خاصی در آن نمی‌بینم. او محترض است و من عاشقم بسیار خوب! تو در آتلیه رادیوگرافی با پسرخاله‌ام به طور خودمانی صحبت کردی، در اتاق انتظار، یادت هست؟

۳. یک کمی به یادم می‌آید.

۴. پس آن روز آن‌جا برنس پرتره شفاف تو را درست کرد؟

۵. خوب بله.
 ۶. خدای من. و حالا پیشت است؟

- Non, je l' ai dans ma chambre.^۱

- Ah! dans ta chambre? Quant au mien, je l' ai toujours dans mon portefeuille. Veux-tu que je te le fasse voir?^۲

- Mille remerciements. Ma curiosité n' est pas invincible. Ce sera un aspect très innocent.^۳

- Moi, j' ai vu ton portrait extérieur. J' aimerais beaucoup mieux voir ton portrait intérieur qui est enfermé dans ta chambre... Laisse-moi demander autre chose! Parfois un monsieur russe qui loge en ville vient te voir. Qui est-ce?

Dans quel but vient-il, cet homme?^۴

- Tu es joliment fort en espionnage, je l' avoue. Eh bien, je réponds. Oui, c' est un compatriote souffrant, un ami. J' ai fait sa connaissance à une autre station balnéaire, il y a quelques années déjà. Nos relations? Les voilà : nous prenons notre thé ensemble, nous fumons deux ou trois papiros et nous bavardons, nous philosophons, nous parlons de l' homme de Dieu, de la vie, de la morale, de mille choses. Voilà mon compte rendu. Es-tu satisfait?^۵

۱. نه، در اتاقم است.

۲. آها، در اتاق. ولی من مال خودم را همیشه در کیف پولم می‌گذارم. می‌خواهی نشانت بدهم؟

۳. یک دنیا متشکرم. کنجکاوی من از میان رفتنی نیست. منظره بسیار معصومانه‌ای خواهد بود.

۴. من پرتره بیرونی تو را دیده‌ام. خیلی بیشتر دلم می‌خواست پرتره درونی‌ات را ببینم که در اتاقت قائم کرده‌ای... بگذر سؤال دیگری از تو بکنم. بعضی اوقات یک مرد روسی که در دهکده ساکن است به دیدن تو می‌آید. آن مرد کیست؟ به چه منظوری می‌آید؟

۵. باید اعتراف کنم که در جاسوسی ید طولانی داری. خوب، جواب می‌دهم. او یک هم‌وطن دردمند من است، یک دوست. من با او در یک استراحتگاه دیگر آشنا شده‌ام،

- De la morale aussi! Et qu'est-ce que vous avez tro-uvé en fait de morale, par exemple?^۱

- Le morale? Cela t,intéresse? Eh bien, il nous sem - ble qu' il faudrait chercher la morale non dans la vertu, c' est-à - dirdans la raison, la discipline, les bonnes moc-urs, l' honnêteté-maisplutôt dans le contraire, je veux dire: dans le péché, en s'abandonnant au danger, à ce qui est nuisible, à ce qui nous consume. Il nous semble qu'il est plus moral de se perdre et même de se laisser dépérir que de se conserver. Les grands moralistes n,étaient point des vertueux, mais des aventuriers dans le mal,des vicieux, des grands pécheurs qui nous enseignent à nous incliner chrétiennement devant la misère. Tout ca doit te déplaire beaucoup, n' enst-cépas?^۲

هانس کاستورپ خاموش بود. همچنان پاهای درهم انداخته را زیر صندلی پر سروصدا رها کرده نشسته بود، به طرف زن که با کلاه سه گوش کاغذی‌اش لمیده بود خم شده بود، مداد در جلدش میان انگشتان، و نگاه چشمان آبی هانس - لورتس کاستورپ را از پایین به درون اتاق که خالی شده بود می‌انداخت.

→

چند سال پیش. روابط ما چنین است، با هم چای می‌خوریم، دو سه سیگار می‌کشیم، گپ می‌زنیم، فلسفه بافی می‌کنیم، راجع به انسان صحبت می‌کنیم، راجع به خدا، زندگی، اخلاق، و هزار چیز دیگر. این هم حساب و کتاب و کتاب من، راضی شدی؟

۱. و دربارهٔ اخلاق هم! از اخلاق مثلاً چه دستگیرتان شده؟

۲. اخلاق؟ این برای تو جالب؟ خوب، به نظر ما لزومی ندارد که اخلاق را در فضیلت جستجو کنیم، یعنی در - تعقل، انضباط، آداب و رسوم، شرافت - بلکه برعکس، می‌خواهم بگویم: در گناه، در خطر کردن، در هر آنچه زیان‌بخش است و ما را نابود می‌کند، به نظر ما این اخلاقی‌تر است که غرق شویم و حتی بگذاریم که ضایع شویم تا آن‌که خود را حفظ کنیم. اخلاقیون بزرگ به هیچ‌وجه با فضیلت نبودند، بلکه ماجراجویان عرصهٔ شر و مفسدین و گناهکاران بزرگی بودند که به ما می‌آموزند، عابدانه سر برآستان بدبختی بساییم. این حرف‌ها نباید زیاد خوشایندت باشد. نه؟

مهمان‌ها پراکنده شده بودند. پیانو که در گوشهٔ مقابل قرار داشت طنینی آهسته و گسته داشت - به نوازندگی بیمار مانهایمی، که دیگر تنها یک دست را به کار می‌انداخت و در کنارش خانم معلم نشسته دفتر نت‌ها را که بر زانوان نهاده بود ورق می‌زد. گفتگوی هانس کاستورپ و کلاودیا شوشا که به آخر رسید پیاپیست دیگر به کل دست از نواختن کشید، آن دست را هم که با آن شستی‌ها را به نرمی لمس کرده بود روی پایش گذاشت، در حالی که دوشیزه انگلهارت هم چنان به نت‌ها نگاه می‌کرد. این چهار باقی‌ماندهٔ شب فاشینگ بی حرکت نشسته بودند. خاموشی دقائق چندی به طول کشید. زیر سنگینی اش سرهای زوج هم‌نشین پای پیانو پایین و پایین‌تر رفت، سرمانهایمی روی شستی‌های پیانو و سر دوشیزه انگلهارت بر دفتر نت‌ها خم شد. بالاخره هر دو با هم، گویی با توافقی پنهانی، با احتیاط از جا برخاستند و آهسته بر پنجه‌های پا، با پرهیزی آشکار از نگاه به آن گوشهٔ دیگر اتاق، سر را پایین انداخته و دست‌ها را بی حرکت در دو طرف بدن نگه‌داشته، از اتاق مطالعه انداختند و رفتند.

خانم شوشا گفت:

- Tout le monde se retire. C'étaient les derniers; il se fait tard. Eh bien, la fête du Carnaval est finie.^۱

و دست‌ها را بالا برد تا کلاه کاغذی را از روی موهای سرخ‌گون، که گیسوی بافته‌ای از آن را گرد سر گردانده بود، دو دستی بردارد.

«Vous connaissez les conséquences, monsieur?»^۲

ولی هانس کاستورپ با چشمان بسته، بدون آن‌که وضع نشستن خود را تغییر دهد، پاسخ داد:

«Jamais, Clawdis. Jamais je ne te dirai «Vous», Jamais de la vie ni de la mort.»^۳

اگر بشود این‌طور گفت - که باید بشود.

۱. همه دارند می‌روند. این‌ها آخرین کسان بودند؛ دیر وقت است. خوب پس، جشن

کارناوال تمام شد. ۲. می‌دانید بی‌آمدش چیست، آقا...؟

۳. هرگز، کلاودیا. هرگز به تو «شما» نخواهم گفت، نه در زندگی نه در مرگ.

Cette forme de s'adresser à une personne, qui est celle de L'Occident cultivé et de la civilisation humanitaire, me semble fort bourgeoise et pédante. Pourquoi, au fond, de la forme? La forme, c' est la pédanterie elle-même! Tout ce que vous avez fixé à l'égard de la morale, toi et ton compatriote souffrant, -tu veux sérieusement que ça me surprenne? Pour quel sot me prends-tu? Dis donc, qu' est-ceque tu penses de moi?^۱

- C'est un sujet qui ne donne pas beaucoup à penser. Tu es un petit bonhomme conveuable. de bonne famille, d'une tenue appétissante, disciple docile de ses précepteurs et qui retournera bientôt dans les plaines, pour oublier complètement qu'il a jamais parlé en rêve ici et pour aide à rendre son pays grand et puissant par son travail honnête sur la chantier. Voilà ta photographie intime, faite sans appareil. Tu la trouves exacte, j' espère?

- Il y manque quelques détails que Behrens y a Tro-uvés.^۳

- Ah! les médecins en trouvent toujours, ils s'y conn -

۱. این رسم خطاب که از آن غرب با فرهنگ و تمدن اومانیستی است به نظر من بیش از اندازه بورژوازی و فضل فروشانه می‌آید. اصلاً برای چه رسم؟ رسم همان فضل فروشی است. آن چه شما راجع به اخلاق گفته‌اید، تو و هم‌وطن دردمندت - می‌خواهی مرا شگفت زده کنی؟ به نظرت من، من چگونه دیوانه‌ای می‌آیم؟ بگو بینم، درباره‌ی من چه فکر می‌کنی.

۲. این موضوعی نیست که احتیاج چندانی به فکر کردن داشته باشد. تو آدم صاف و ساده و سر به راهی هستی، از یک خانواده خوب، با رفتاری دلپسند، یک شاگرد سربه زیر معلم‌های سرخانه، که به زودی به زمین پست و هموار بازخواهد گشت، تا برای همیشه فراموش کنی که یک‌بار این‌جا در رؤیا حرف زده، و با کار شرافتمندانه‌اش در کشتی‌سازی کشورش را یاری کند که بزرگ و قدرتمند شود این تصویر واقعی توست، که بدون دوربین گرفته شده، امیدوارم به نظرت تصویر دقیقی باشد.

۳. پاره‌ای جزئیات که به نظر برنس آمده در آن نیست.

aissent!^۱

- Tu parles comme monsieur Settembrini. Et ma fièvre?
D'où vient-elle?^۲

- Allons donc, c'est un incident sans conséquence qui passera vite.^۳

- Non, Clawdia, tu sais bien que ce que tu dis là n'est pas vrai, et tu le dis sans conviction, j'en suis sûr. La fièvre de mon cœur harassé et le frissonnement de mes membres, c'est le contraire d'un incident, car ce n'est rien d'autre...^۴

و صورت رنگ پریده‌اش با لبان لرزان به طرف صورت او پایین آمد.

- ...rien d'autre que mon amour pour toi, oui, cet amour qui m'a saisi à l'instant, ou mes yeux t'ont vue, ou, plutôt que j'ai reconnue, quand je t'ai reconnue toi - et c'était lui, évidemment, qui m'a amené à cet endroit...^۵

- Quelle folie!^۶

- Oh! l'amour n'est rien, s'il n'est pas de folie, une chose insensée, défendue et une aventure dans le mal. Autrement c'est une banalité agréable, bonne pour en faire de petites chansons

۱. اوه، پزشکان همیشه از این جور چیزها به نظرشان می‌آید. آنها می‌دانند...

۲. تو هم حرف آقای ستمبرینی را می‌زنی. تیم چطور؟ آن از چه ناشی می‌شود؟

۳. بی‌خیالتش، این یک واقعه جزئی است که تأثیری ندارد و به زودی برطرف می‌شود.

۴. نه، کلاودیا، تو خودت خوب می‌دانی که آن چه در این باره می‌گویی حقیقت ندارد، و من مطمئنم که خودت هم به آن عقیده نداری. حرارت بدن من و ضربان قلب فرسوده‌ام و لرزش اندام‌هایم، این‌ها همه خلاف این را می‌گویند، چون این چیز دیگری نیست...

۵. چیز دیگری نیست جز عشق من نسبت به تو، بله، این عشق که در لحظه‌ای که چشمانم به تو افتاد سراپایم را فراگرفت، یا بهتر بگویم. همین که باز شناختم، وقتی تو را باز شناختم - و این همان بود، به طور یقین، که مرا به این مکان کشاند...

۶. عجب دیوانگی‌ای!

paisibles dans les plaines. Mais quant à ce que je t' aieconnue et que j'ai reconnu mon amour pour toi-oui, c'est vrai, je t'ai déjà connu, anciennement, toi et tes yeux merveilleusement obliques, et ta bouche et ta voix avec laquelle tu parles,- une fois déjà, lorsque, j'étais collégien, je t'ai demandé ton crayon, pour faire enfin ta connaissance mondaine, parce que je t'aimais irraisonnable-ment, et c' estde là ,sans doute c' estde mon ancien amour pour toi que ces marques me restent que Behrens a trouvées dans mon corps, et qui indiquent que jadis aussi j' étais malade...^۱

دندان‌هایش به هم می‌خورد. همچنان که مشغول خیالبافی بود یک پایش را از زیر صندلی بیرون کشیده بود و با بیرون کشیدن آن زانوی پای دیگر زمین را لمس می‌کرد، و بدین‌سان با سر خمیده و تن لرزان در کنار او زانو زده بود. زمزمه کرد:

- Jet' aimejet' aimée de tout temps, car tu es le Toi de ma vie, mon rêve, mon sort, mon envie, mon éternel désir...^۲

زن گفت:

۱. اوه، عشق هیچ نیست مگر دیوانگی، یک چیز نامعقول، متنوع و یک ماجراجویی در عرصه‌ شر. و گرنه یک ابتذال خوش آیند است، که تنها به درد ترانه‌های آرام و راحت در زمین پوست و هموار می‌خورد. ولی از وقتی من تو را باز شناختم و عشقم را نسبت به تو باز شناختم - بله، به راستی، من تو را از قبل می‌شناختم، از خیلی پیش، تو را و چشمان بی‌مانند موربت را و دهان و صدایت را، که با آن حرف می‌زنی - سال‌ها پیش، وقتی شاگرد مدرسه بودم، یکبار از تو خواستم مدادت را به من بدهی؛ برای آن‌که با تو آشنا شوم. چون تو را دیوانه‌وار دوست داشتم. و این از همان‌جا آب می‌خورد. بدون شک این علائم از همان عشق دیرپای من نسبت به تو سرچشمه می‌گیرد، علائمی که به جا مانده و به نظر برنس آمده، که نشان می‌دهد من همان وقت هم بیمار بوده‌ام...

۲. دوستت دارم، همواره دوستت داشتم، چون تو در سراسر زندگی من «تو» هستی، در رؤیای من؛ سرنوشت من، تمایلات من، تمنای ابدی من...

۱ - Allons, allons! Si tes précepteurs te voyaient...

ولی هانس کاستورپ سروصورت را نومیدانه بر بالای فرش تکان داد و گفت:

- Je m' enficherais, je me fiche de tous ces Carducci et de la République éloquente et du progrès humain dans le temps, car je t' aime!

زن دستش را به نرمی بر موهای اصلاح شده پشت سر هانس کاستورپ کشید و گفت:

«Petit bourgeois! Joli bourgeois à la petite tache hum-ide Est-ce vrai que tu m' aimesant?»^۲

هانس کاستورپ، از بوازش او به وجد آمده اکنون دیگر بر هر دوزانو افتاده، سر را عقب داده و با چشمان بسته ادامه داد:

«Oh! l' amourtu sais... Le corps, l' amourla mort, ces trois ne font qu' unCar le corps c' estla maladie et la volupté, et c' estlui qui fait la mort, oui, ils sont charnels tous deux, l'amour et la mort, et voilà leur terreur et leur grand magie!»^۳ Mais la mort, tu comprends, c' estd' unepart une chose mal famée, impudente qui fait rougir de honte; et d'autre part c'est une puissance très solennelle et très majestueuse-beaucoup plus haute que la vie riant gagnant de la monnaie et farcissant sa panse-, beaucoup

۱. بس کن، بس کن! اگر مریانت تو را می دیدند...

۲. هیچ اهمیت نمی دهم، به این کاردوچی و جمهوری فصاحت و پیشرفت بشریت در زمان اهمیت نمی دهم، چون تو را دوست دارم.

۳. بورژوازی کوچولو! بورژوازی خوشگل با یک لکه کوچک مرطوب. واقعاً تا این حد مرا دوست داری؟

۴. اوه، عشق، می دانی... جسم، عشق، مرگ، این هر سه یکی است. چون جسم بیماری است و هوس، و این همان است که مرگ می آورد. بله، هر دو این ها جسمانی اند، عشق و مرگ. و اینک وحشت و جادوی والاشان!

plus vénérable que le progrès qui bavarde par les temps, parce qu'elle est l'histoire et la noblesse et la piété et l'éternel - nelet le savré qui nous fait tirer le chapeau et marcher sur la pointe des pieds...^۱ Or, de même, le corps, lui aussi, et l' amourdu courps, sont une affaire indécente et fâcheuse, et le corps rougit et pâlit à sa surface par frayeur et honte de lui-même. Mais aussi il est une grande gloire adorable, image miraculeuse de la vie organique, sainte merveille de la forme et de la beauté, et l' amoupour lui, pour le corps humain, c' estde même un intérêt extrêmement humanit-aire et une puissance plus éducative que toute le pédagogie du monde!...^۲ Oh! enchantante beauté organique qui ne se compose ni de teinture à l' huilani de pierre, mais de matière vivante et corruptible, pleine du secret fébrile de la vie et de la pourriture! Regarde la symétrie merveilleuse de l'édifice humain, les épaules et les hanches et les mam-elons fleurissants de part et d'autre sur la poitrine, et les côtes arrangées par paires, et le nombril au milieu dans la mollesse du ventre, et le sexe obscur entre les cuisses!^۳ Regaeade les

۱. و اما مرگ، می فهمی، از یک طرف بدننامی است، بی شرمی، که آدم سرخ می شود؛ و از طرف دیگر نیرویی است پرشکوه و جلال - بسیار برتر از زندگی به مفهوم خندیدن و پول درآوردن و شکم را پر کردن - بسیار افتخارآمیزتر از پیشرفت که به آهنگ زمان و راجی می کند - چون این تاریخ است و اشرافیت و تدین و ابدیت و تقدس که وامی داردمان کلاه از سر برداییم و بر پنجه های پا راه رویم...

۲. و همچنین جسم، جسم و عشق جسمانی نیز مسئله ای است ناپسند و مزاحم هم هست و بدن از ترس و شرم خویشتن، در سطح خود، سرخ می شود و رنگ می بازد. ولی همچنین، این جلالی پرستیدنی هم هست، تصویر پر اعجاز حیات جسمانی، معجزه مقدس صورت و زیبایی، و عشق به آن، به بدن آدمی، این همان علاقه بسیار انسانی است و نیرویی آموزنده تر از هر چه تعلیم و تربیت در دنیا هست...

۳. او، زیبایی سحرآمیز جسمانی که نه از رنگ و روغن و نه از سنگ، که از ماده جاندار

omoplastes se remuer sous la peau soyeuse du dos, et l'échine qui descend vers la luxuriance double et fraîche des fesses, et les grandes branches des vases et des nerfs qui passent du tronc aux rameaux par les aisselles, et comme la structure des bras correspond à celle des jambes. oh! les douces régions de la Jointure intérieure du coude et du jarret, avec leur abondance de délicatesses organiques sous leurs coussins de chair! Quelle fête immense de la peau de les caresser, ces endroits délicieux du corps humain! Fête à mourir sans plainte après!^۱ Oui mon Dieu, laisse-moi sentir l'odeur de ta rotule, sous laquelle l'ingénieuse capsule articulaire secrète son huile glissante! Laisse-moi toucher dévotement de ma bouche l'Arteria Femoralis qui bat au fond de la cuisse et qui se divise plus bas en les deux artères du tibia! Laisse-moi ressentir l'exhalation de tes pores et tâter ton duvet, image humaine d'eau et d'albumine, destinée Pour l'anatomie du tombeau, et laisse-moi querir mes lèvres aux tiennes!^۲»

→
و خلل پذیر ساخته شده، پر از راز تب‌آلود زندگی و فساد. تقارن شگفت بدن آدمی را نگاه کن، شانه‌ها و لثبرها و پستان‌های شکوفا را، از دو سو بر بالای سینه، و دنده‌ها را، جفت جفت، ناف را در وسط نرمی شکم، و شرم پنهانش را میان ران‌ها.

۱. نگاه کن کتف‌های جنبیده‌اش را زیر پوست ابریشمین پشت، و ستون فقرات را در سرایشی‌اش به سوی انبوه دوگانه و پرطراوت سرین، انشعابات بزرگ رگ‌ها و عصب‌ها که از بالا تنه شاخه شاخه شده از زیر بغل می‌گذرند، و ترکیب پاها نیز با بازوان همانند است. اوه، عوالم شیرین رابطه درونی زانو با زیر زانو، با آن انبوه نرم جان‌دار زیر روکشی از گوشت. چه عالم باشکوهی دارد نوازش کردن این نرمی‌های بدن آدمی. ضیافت مردن بدون مرثیه‌ای از پس.

۲. آری، خدای من، بگذار ببویم عطر پوست کاسه زانویت را که زیر آن پستانک ظریف مفصلی روغن لغزانش را تراوش می‌کند. بگذار دهانم رگی را که جلو رانت می‌زند و

این را که گفت چشمانش را باز نکرد، و به همان حال ماند، سر را عقب داده، دست را با مداد جلد نقره‌ای پیش آورده، بر زانویش لرزان و نااستوار. زن گفت:

«Tu es en egget un galant qui sait solliciter d' uneman-ière profonde, à l' allemande.»^۱

و کلاه کاغذی را بر سر هانس کاستورپ گذاشت.

«Adieu, mon prince Carnaval! Vous aurez une mauv-aise ligne de fièvre ce soir, je vous le prédis.»^۲

این را گفت و از صندلی بر فرش و به سوی در لغزید، و آنجا، در میان چارچوب در، لحظه‌ای درنگ کرد، روی تا نیمه برگردانده، دستی با بازوی عریان بلند کرده بر لولا نهاده بود. از فراز شانه آهسته گفت:

«N' oubliez pas de me rendre mon vrayon.»^۳

و از آن جا رفت.

→

اندکی پایین‌تر به دو رگ ساق پا تقسیم می‌شود خالصانه لمس کنند. بگذار تا بازدهم پوست را حس کنم و بر مویچه‌های پوست دست بمالم، تصویر انسانی آب و آلبومین، مقدر برای تشریح گور، بگذار تا لبانم بر لبانت فنا پذیرد.

۱. در واقع تو عاشق پیشه‌ای هستی که می‌توانی ظرفت را به شیوه آلمانی - به گونه‌ای اساسی - برانگیزی.

۲. خداحافظ، ای پرس کارناوال من! پیش‌گویی می‌کنم که امشب تب شما شدت خواهد گرفت.

۳. فراموش نکنید که مدادم را به من پس دهید.



انتشارات نگاه